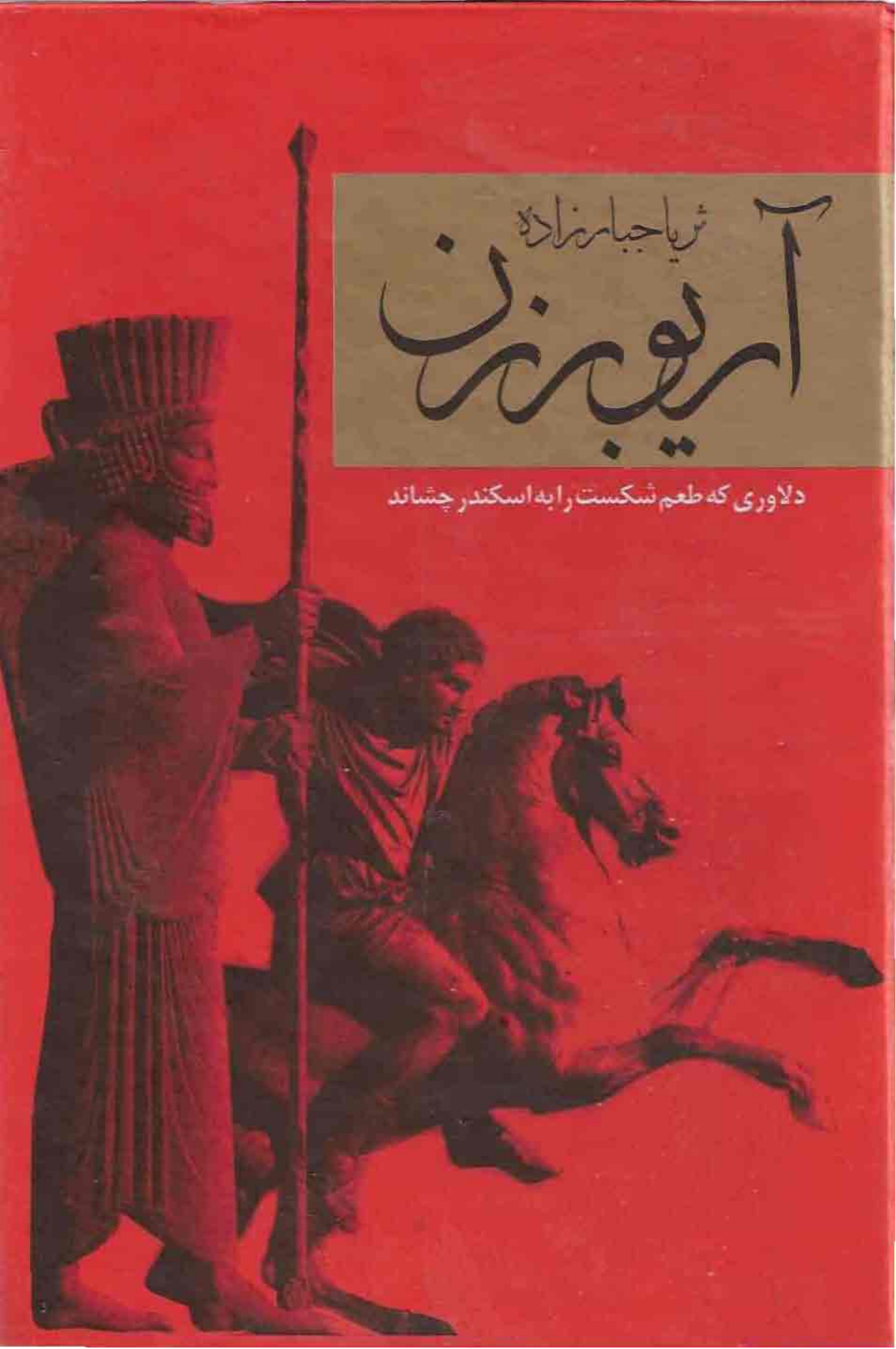
ثریا جبارزاده

آریوبرزن

دلاوری که طعم شکست را به اسکندر چشاند



شریا جبارزاده

آریوبرزن

دلاوری که طعم شکست را به اسکندر چشاند

جلد ۱

جبارزاده، ثریا
آریو برزن: دلاوری که طعم شکست را به اسکندر چشاند / نویسنده: ثریا جبارزاده. -- تهران: سمیر، ۱۳۸۵.
۲ ج.
ISBN 978-964-8940-32-9; (دوره)
978-964-8940-21-3 (ج. ۱)
978-964-8940-31-2 (ج. ۲)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان: دلاوری که طعم شکست را به اسکندر چشاند.
۱. آریو برزن، -۳۳۰ ق. م -- داستان. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. داستان‌های تاریخی. ایران -- تاریخ -- هخامنشیان، ۵۵۸-۳۳۰ ق.م.
۴ آ ۱۶ ب / PIR ۸۰۰۳ ۳/۶۲ فا ۸
۱۳۸۵
کتابخانه ملی ایران ۸۵-۲۱۳۴۴ م

ناشر: انتشارات سمیر
عنوان: آریو برزن (جلد ۱)
نویسنده: ثریا جبارزاده
چاپ چهارم: ۱۳۸۸
تیراژ : ۱۵۰۰
چاپ: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ـ سازمان چاپ و انتشارات
شابک: ۳-۲۱-۸۹۴۰-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره: ۹-۳۲-۸۹۴۰-۹۶۴-۹۷۸
دوره: ۱۸۰۰۰ تومان

تقدیم به:

همه‌ی دلاور مردانی که در راه وطن از جان مایه گذاردند.

جبارزاده

۱

جوان پارسی

آنگاه که سواران تیزتک
با پرچمهای برافراشته تا اوج آسمان
با چهره‌هایی گلگون
و با گل خنده‌ی زخمهای عمیق بر پیکر
در میان گرد و غبار برخاسته از سم اسبان خشمگین
پیروز و سرفراز
به شهر و دیارشان باز می‌گردند
تو ای آریو!
در میان همه‌ی آنان
گلگون چهره‌ترین و سرافرازترینی
چرا که گلگونه‌ی مردان رزم، خون سرخ آنان است

* * *

سپیده‌ی صبح، تازه سرزده و شب، ردای سیاهش را بردوش کشیده بود، خسته و خواب‌آلود، پاورچین پاورچین رخت از دیار صبحدم می‌کشید و می‌رفت. نسیم سحرگاهی با وزش ملایم خود از کوهسار به طرف شهر، مژده و بوی بهار را با خود می‌آورد.

صدای زمزمه‌ی رازآلود و مبهم پرندگان مهاجر را که در شبهای آغازین بهاری، همه‌ی شب را از آسمان شهر، دسته دسته عبور می‌کردند و تا هنگام صبح، دسته‌هایی هنوز در آسمان بودند، به وضوح می‌شد شنید.

چند روزی به جشن نوروز مانده بود و بنابر عقیده‌ی دیرین ایرانیان، فروهرهای درگذشتگان به زمین فرود می‌آمدند و روی زمین درمیان خانواده‌های خود تا آغاز فروردین می‌ماندند. مردم شهر برای شادی آنان خانه‌های خود را تزئین کرده و چند روزی می‌شد که خانه تکانی کرده و جامه‌های نو پوشیده بودند. تا فروهر درگذشتگان با شادی و آرامش از

میان آنان بازگردند.

خروسهای همسایه آخرین آوازشان را دقایقی پیش سرداده بودند و آسمان هرلحظه روشن و روشنتر می‌شد و پاسداران که همه‌ی شب را در کوچه پس کوچه‌های شهر کشیک داده بودند، تا شهر در امن و امان باشد و مردم شهر آسوده بخوابند، با چشمانی خمار از حمله‌ی خواب، پست خود را تحویل می‌دادند و به سوی خانه‌های خود، یا استراحتگاه می‌رفتند.

پاسدارانی که پشت دروازه‌های شهر بودند، دروازه‌ها را باز می‌کردند و صدای جرس کاروانی، رسیدن خود را به شهر اعلام می‌کرد، صدای جرس کاروانیان، که همواره از جاده‌های شهر می‌آمد، به گوش مردمان شهر آشنا بود، به‌خصوص که هنگام صبح به خوبی شنیده می‌شد.

صدای کاروان، هنگام صبحدم بیشتر و واضحتر به گوش می‌رسید. ساکنان شهر، چه بسا شبهایی که با دور شدن صدای جرس به خواب رفته بودند و صبحدم با رسیدن کاروانی تازه به پشت دروازه‌های شهر، از صدای جرس و شیهه‌ی اسب و شترهای باربر، باز از خواب بیدار شده بودند.

شهر رفته رفته، در زمزمه‌ی مبهم صبح و آغاز روزی دیگر فرو می‌رفت. چوپانان گله‌های بزرگ و کوچک خود را از دروازه‌ی شهر بیرون می‌بردند و گله‌ها در دشت و دامنه به تدریج پراکنده می‌شدند و صدای زنگوله‌ی بره‌های چموش، مدتها پس از عبور از کوچه‌های خلوت صبح در گوش شهر می‌پیچید.

در آن هنگام بود که در یکی از خانه‌های شهر، جوانی آرام آرام دیده از خواب می‌گشود. جوان چشمان سیاه و زیبایش را از پنجره‌ی اتاق به آسمان دوخت. روشنایی صبح هرلحظه بیشتر می‌شد.

شمعی که تا سحر بالای سر او درون شمعدان نقره‌ای، سوخته بود، آخرین پرتوهای لرزانش را به اطراف نثار می‌کرد و با افزایش نور صبحدم، نور آن کم‌رنگتر و کم‌رنگتر می‌شد.

جوان در یکی از خانه‌های شهر، از بستر نیم خیز شد و به طرف شمع خزید و با یک فوت، شمع را خاموش کرد، نسیم نوازشگر سحرگاهی از پنجره‌ی اتاق به روی بستر او می‌وزید و باغ سرشار بود از صدای پرندگانی که از صبح زود بر روی شاخه‌ها آواز می‌خواندند. تبسمی پهنای صورتش را پوشاند و بوی صبحدم را با نفسی عمیق به ریه‌هایش کشید.

بهار نزدیک و نزدیکتر شده بود و کاروان پر از رنگ و بوی او نیز از دروازه‌های شهر گذشته بود و با سر انگشتان عطر آگینش به در و پنجره‌های شهر می‌نواخت و از بام و دیوار شهر سلانه سلانه وارد خانه‌ها می‌شد و مژده‌ی باز شکفتن و نو دمیدن می‌آورد، به حدی که می‌شد صدای مبهم شکفتن شکوفه‌ها را حس کرد.

جوان از بستر بیرون آمد. کش و قوسی به‌اندام نیرومند و سینه‌ی ستبر و بازوان ورزیده و عضلانی خود داد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به درختان باغ کرد. جوانه‌ی درختان روی

شاخه‌ها، حالا دیگر به حدی رسیده بودند که در آسمان نقره فام صبح به وضوح خودنمایی کنند.

چند روز دیگر عید باستانی نوروز، عید پیروزی جمشید بر دیوان، عید پیروزی نسیم بهاری بر سرما و نخوت بادهای سرد زمستانی، فرا می‌رسید و دنیا باردیگر، جوانی از سر می‌گرفت. چرا که در کنار پنجره‌ی اتاق گندمی را که برای سفره‌ی عید نوروز، سبز کرده بودند، داشت روز به روز ساقه‌های سبز و ظریف خود را بالاتر می‌کشید.

جوان رو به سوی باغ نهاد و از میان درختان، در حالیکه آهسته آهسته می‌دوید و نرمش می‌کرد، گذشت و در کنار جوی آبی که از زیر درختان باغ روان بود، سرو صورتش را شست و صفا داد. دستی به موهای مجعد وسیاهش که به رنگ شب بود، کشید. سپس از لب جویبار برخاست و در امتداد درختان صف کشیده‌ی باغ، قدم زنان و نرمش کنان به طرف دشت رفت.

هنوز آفتاب سر نزده بود که از دروازه‌ی باغ گذشت، وارد کوچه شد. کوچه‌ی صبح، خلوت و روحانی بود. فضایی بر کوچه حاکم بود که هیچ وقت از روز چنان فضا را نمی‌شد در آنجا دید. انگار که اوقاتی از زمانهای بهشتی بود.

هوا هنوز سرمای صبحدم را داشت. نه نور خورشیدی، نه تابش مهتابی. نوری که در فضا پاشیده شده بود، نوری ملایم و خمارآلود بود، طوری که احساس می‌شد آفریدگار هستی، از نورهای خاص خود بر آن ساعت از زمان تابانده است. نوازش ملایم نسیم و زمزمه‌ی پرندگان که گویی موبدان در آتشکده سرود زمزمه می‌کردند، گوش کوچه و باغ را نوازش می‌کرد.

در همان موقع، چشم جوان به کیان افتاد که با ردای سفید و بلندش حیاط خانه‌اش و مقابل آن را آب می‌پاشید.

ـ درود بر تو عمو کیان!

ـ درود بر تو پسرم! روزت به خیر!

ـ روز شما هم به خیر! عجب عطر خاکی فضای کوچه را گرفته است!

ـ بله پسرم! هیچ عطری به پای عطر خاک نمی‌رسد! به‌خصوص اگر بوی خاک وطن باشد!

ـ بله وطن! واژه‌ی مقدسی است عمو! واژه‌ای مقدس!

ـ آری چنین است! کجا می‌روی در این وقت صبح؟

ـ به طرف کوهستان می‌روم!

ـ آه بله! بله، پسر کوهستان! حواسم نبود!

ـ نمی‌خواهی همراه شوی، عمو کیان؟

ـ نه پسرم! من امروز عازم سفر هستم!

ـ سفر؟ امیدوارم سفر خوبی در پیش داشته باشی!

ـ زنده باشی پسرم!

ـ تنها میروی عمو؟

ـ نه! مهرداد را نیز با خود خواهم برد!

ـ مهرداد جوانی برازنده و برومندی خواهد شد!

ـ به امید هورمزد بزرگ!

ـ بدرود عمو کیان!

ـ خیر پیش پسرم، بدرود!

* * *

جوان پارسی، درحالی‌که بوی خاک آب‌خورده را بالذت استشمام می‌کرد و به‌حرفهای پیرمرد لبخند می‌زد، از اینکه بالاخره مهرداد نیز به سنی رسیده بود که می‌خواست همراه پادشاه به شکار برود و کیان برای سفر او در تدارک اسلحه و تیر و کمان و اسب بود، خوشحال شد.

خانه‌ی کیان پر از فرزندان او بود، بر خلاف هرمز که اولین و آخرین فرزندش همان یک پسر بود، ولی عمو کیان و فرانک، فرزندان زیادی آورده بودند. مهرداد هم یکی از پسران کیان بود که داشت به شانزده سالگی می‌رسید. خانه‌ی کیان پسرانی برومند و دخترانی زیبا داشت. همه‌ی آنها بعد از یگانه فرزند هرمز، به دنیا آمده بودند.

جوان پارسی، همچنان که تبسم بر لب داشت و سرمست از بوی بهار و عطرخاک آب خورده بود، کوچه باغی‌را که به دشتهای خارج شهر منتهی می‌شد، پیمود و از شهر خارج شد.

کیان، مدتی با نگاهش او را بدرقه کرد. در حالیکه از محبت و صمیمیت جوان، لذتی وصف‌ناپذیر در جانش جریان یافته بود، سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

ـ در پناه هورمزد بزرگ! نسل آرش، آن یگانه مرد کمانگیر، چنین باید!

کیان وارد حیاط خانه شد و دروازه را پشت سر خود بست. شاخه‌های درخت چنار تنومند خانه‌اش، از دیوارها سرک کشیده بود و داشت جوانه می‌زد و شاخه‌های طولانی و پیچ در پیچ تاک روی دیوار دورتا دور خانه‌اش خوابیده بود و جوانه‌هایش را به دست نسیم صبح بهاری سپرده بود، تا لحظه به لحظه به سوی شکفتن نزدیکتر شود.

کیان با خودش گفت:

ـ بروم مهرداد را هم بیدار کنم. او نیز باید این جوان را سرمشق خود قرار دهد.

کیان خوشحال بود از اینکه دیگر مهرداد نیز به سنی رسیده است که در عداد نوجوانانی است که تعلیماتی را پشت سر گذاشته و به مرحله‌ای رسیده که مورد توجه پادشاه واقع شده است. مهرداد پرهیجان‌ترین سالهای بهار زندگی‌اش را طی می‌کرد. کیان برای فرزندش آرزوهای دور و درازی داشت. او نیز می‌بایست جوانی سپاهی و در آینده نیز سرداری رشید برای ارتش ایران زمین می‌شد.

* * *

جوان از شهر فاصله گرفت و به سوی دشت روانه شد. دشت یکسره آغوش خود را به روی بهار و نوروز گشوده بود، و شبنمی که بر سبزه‌های نودمیده نشسته بود، پاهای او را خیس می‌کرد و نوازش می‌داد.

کاروانی به دروازه‌ی شهر نزدیک شده بود و صدای جرس آن، شیهه‌ی اسبها و هیاهوی کاروانیان از دور، مانند زمزمه‌ای یکنواخت و هیاهویی مبهم به‌گوش می‌رسید. جوان ایستاد و با لذتی و صف ناپذیر به صدای نزدیک شدن کاروان گوش فرا داد.

در همه‌ی ایام کودکی و نوجوانی‌اش، این زمزمه‌ها را به خاطر داشت، ولی صدای آن روز صبح کاروان نغمه‌ی دیگری برای او به همراه داشت، آخر آن کاروان پیام‌آور بهار بود و مسافران و بازرگانان و سفیران کشورهای تحت فرمان شاه شاهان، از هر طرف وارد شهر می‌شدند، تا منتظر رسیدن موکب پادشاه باشند.

مسافرانی در میان آن کاروان بود که می‌بایست در جشنهای نوروز که در تالار بزرگ آپادانا برگزار می‌شد، به حضور شاه برسند و از بارهای عام نوروزی بهره ببرند و در جشنهای پر شکوه هدیه‌آوران شرکت کنند.

او از طرف پادشاه، اردشیر دوم فرا خوانده شده بود، تا جامه‌ی برازنده‌ی سرداری سپاه پارس را بر قامت استوار و رشید خود بپوشد و از آن پس دیگر رسماً سپهدار ناحیه‌ی پارس شود. آن جشن و مراسم اعطای منصب سرداری، قرار بود در ایام نوروز برگزار شود.

اردشیر دوم به سن کهولت رسیده بود و آخرین سالهای پادشاهی خود را سپری می‌کرد. او به فکر استحکام پایه‌های ارتشی بود که بعد از درگذشتش نیز بتواند با رشادت و نیرومندی از مرزهای بی‌انتهای کشور که از سند تا نیل و از شمال تا جنوب گسترده شده بود، حفاظت کنند.

اردشیر دوم، بعد از معرفی ولیعهدش، به انتخاب نیروهای جوان و جدید اقدام کرده بود و جوانان رشید را پس از تکمیل دوران آموزش، به پایتخت فرا می‌خواند و جوان برومند پارسی نیز یکی از آنها بود.

برای احراز این منصب، دل در سینه‌ی بی‌قراری می‌کرد، البته او از وقتی مفهوم وطن را شناخته و پی برده بود که از نسل آرش کمانگیر است، از نسل مردی است که جان خود را فدای ایران زمین کرد، به هرنحوی به میهن پر افتخارش خدمت کرده بود، ولی خدمت در جامه‌ی رسمی سرداری که برازنده‌ی قامت رشید و استوار او بود، و گرفتن حکم سرداری از دست پادشاه ایران زمین و شاه شاهان، لذت دیگری داشت. او مرد شمشیر و میدان و دلاوری بود.

همچنان که به سوی کوهستان می‌رفت و در رؤیاهای شیرین و دور و درازش غرق بود، از شهر دور شد و زمانی بعد، خود را در دامنه‌ی کوه یافت. با دیدن نخستین اشعه‌ی خورشید که همچون نیزه‌های زرین با ابهت و زیبایی سر از افق مشرق می‌آورد، ایستاد و به ابهت رویش خورشید در چنان سحرگاه دلپذیری نگریست. او از کودکی، از پدر چنین به یاد

داشت زیرا که پدر همیشه به او گفته بود:

ـ پسرم! خورشید صبحگاهی باید تا نیمروز ستایش شود و خورشید نیمروزی تا پسین و خورشید پسین، تا شامگاه تعظیم شود!

ای پسر! آنان که به بزرگداشت خورشید، از قبل از طلوع آن برنخیزند، کارهای نیکشان در آنروز به حساب نخواهد آمد!

او در عالم کودکی حرفهای پدر را درک نکرده و پرسیده بود:

ـ این‌گونه که همه‌ی روز باید در نیایش باشیم پدر!

پدر مانند همیشه با صبرو حوصله‌ی فراوان به او که یگانه فرزند دودمان بود، چنین توضیح داده بود:

ـ آری فرزندم! نه همه‌ی روز را، بلکه همه‌ی لحظه هایمان را نیز باید در ستایش و نیایش اهورامزدای پاک و بی‌همتا باشیم! تا همواره پندار نیک را در ذهن و ضمیر خویش پرورش بدهیم.

او که آنروزها پسربچه‌ای بیش نبود، به‌دقت در چشمان پدر خیره می‌شد و با کنجکاوی می‌پرسید:

ـ چرا باید نیایش کنیم پدر؟

پدر با حوصله‌ی فراوان جواب می‌داد:

ـ برای اینکه اهورامزدا ما را از تیرگی ظلمت و از سیاهی اهریمن، رهایی می‌بخشد و به ما سه اصل مهم از اصل‌های زندگی را می‌آموزد، که این سه اصل مایه و پایه‌ی سعادت و نجات و رستگاری ماست!

ـ آن سه اصل چیست پدر؟

ـ آن سه اصل پندار نیک، کردارنیک و گفتار نیک است.

ـ آن اصلها را چه کسی برای ما آموخته است پدر؟

ـ پیامبرمان زردشت!

این نام دلنشین از همان ایام کودکی در ضمیر او چنان خوش نشست که به مرور زمان، این پندها در ذهن او جایگیر شده بود و هر سحرگاه قبل از اینکه شاه خاوران، سر از افق صبحدم بالا بیاورد، او در انتظار دمیدن آفتاب می‌نشست، تا نیایش کند.

پدر از همان کودکی به او آموخته بود که نام و یاد اهورامزدای پاک و بی‌همتا در لحظه لحظه‌های زندگی باید بر دل و جان و زبان او جاری باشد. و همه‌ی لحظه‌های زندگی و رفتار و پندارش باید اهورایی باشد.

وقتی که سرش را بالا آورد. خورشید با تمامی چهره‌ی درخشانش، به روی او لبخند زد و جوان بی‌اختیار خندید و پاسخ لبخند خورشید را با لبخند شیرین خود داد و دستهایش را به

طرف آسمان بالا برد و چنین گفت:

خورشید جاودانه‌ی، رایومند، تیز اسب را می‌ستایم[1]

هنگامی که خورشید، فروغ بیفشاند و تابان شود.

هنگامی که خورشید بدرخشد، صدها و هزارها ایزد مینوی برخیزد

و این فره را فراهم آورند و فرو فرستند

آنان این فره را بر زمین اهوره آفریده پخش کنند...

هنگامی که خورشید برآید، زمین اهوره آفریده پاک شود

آب روان پاک شود، آب چشمه ساران پاک شود

آب دریا پاک شود، آب ایستاده پاک شود...

جوان از نیایش باز ایستاد و آهی کشید، سرش را برگرداند و در سمت کوههای مغرب، نگاهش را به دور دستها پرواز داد، چند روزی بود که کبوتر نامه بر میان او و دلداده‌اش نامه‌ای، پیامی نیاورده بود و جوان نگران محبوب زیبا و بی‌همتایش بود. در میان خانه‌های آن شهر، شهری که در پشت آن کوه بود، خانه‌ای مجلل وجود داشت با کنگره‌هایی بلند. آن جا در میان آن خانه، دلی به یاد او می‌تپید. جوان لبخندی زد و گفت:

و عشق پاک و بی‌آلایش را می‌ستایم

عشقی که خدای مهر و محبت، در دلهای ما به ودیعه نهاد

تا به دلگرمی آن عشق پاک و زلال که از چشمه‌ی دلهای پاک می‌جوشد

و در سایه‌ی لطف و عنایات اهورامزدا به زندگی بر روی زمین

و آبادانی سرزمینمان دلگرم شویم...

* * *

جوان رو به سلسله کوههای شرق کرد. آفتاب پرتو زرین خود را پیشاپیش بر پهنه‌ی آسمان صبح فرستاده بود. واندک‌اندک چهره‌ی درخشان خویش را به تمامی به جهانیان نمودار می‌کرد. در آن حال، مجموعه کاخهای با شکوه پادشاهی، با بنای عظیم و شگفت‌انگیز خود در برابر نخستین پرتو درخشان خورشید، در حالی که پشت به کوه در دامنه‌ی سرسبز لمیده بود، رو به دشتهای فراخ و سرسبز داشت. دشتهایی که از کشتزارهای گندم و جو همانند سفره‌ای سبز و گسترده بود.

او از زمانی که چشم گشوده بود، از وقتی که روی پاهای کودکانه‌ی خود اولین قدمهایش را بر روی زمین برداشته بود، با آن کاخهای زیبا آشنا بود. همیشه دلش می‌خواست یک روزی، درون آن کاخهای زیبا برود.

۱- اوستا، خورشید یشت، ص ۳۲۳. جلیل دوستخواه.

دوران کودکی بارها به همراه دوستش لهراسب و سایر دوستانش تا نزدیکی کاخها رفته بودند و از پایین، آن بناهای‌زیبا را ساعتها تماشا کرده و لذت برده بودند. او حالا احساس نوعی همبستگی با آن سنگهای عظیم وسر به آسمان کشیده داشت که در برابر پرتو خورشید می‌درخشیدند.

از آنجا که قرار بود شاهنشاه ایران زمین، جشنهای نوروز را در تالار بزرگ آپادانا برگزار کند، در کاخ و اطراف آن، جنب و جوش زیادی به چشم می‌خورد. نیزه‌های زرین نگهبانان کاخ در نور آفتاب، مانند ستارگان چشمک زن برق می‌زدند. و با حرکت دستان نیزه‌داران که با نظم و ترتیب خاصی بر پله‌های ورودی کاخ صف کشیده بودند و برق نیزه‌های سیمین و زرین جلوه‌ی خاصی داشت. درخشش نیزه‌ها از روزهای خوش و شادی‌بخش نوید می‌داد. روزهای شادی و سرور که با فرا رسیدن نوروز در انتظار مردم شهر بود.

روبروی کاخهای عظیم شاهنشانی، تا چشم کار می‌کرد، کشتزارهای سر سبز و دشتهای فراخ و پر نعمت گسترده بود. و گندمها تا یک وجب سر از خاک بیرون آورده و در شبنم سحرگاهی شسته شده بودند.

دور تا دور آن جلگه‌ی سرسبز و پر نعمت، توسط سلسله کوههای کم ارتفاع و گاهی بلند، احاطه شده بود و با دمیدن آفتاب، چهره‌ی کوهساران را مه و بخار صبحگاهی پوشانده بود.

شهر پارسه، زیر پای مجموعه کاخهای شاهنشاهی نیز در جنب و جوش آغاز یک روز از روزهای بی‌شمار زندگی بود. گردونه‌های مجلل که حامل سپاهیان رده بالا و درباریان و شاهزادگان بود، در طول جاده و در اطراف کاخها به حرکت در آمده بودند.

شهر در آستانه‌ی جشنهای نوروز و ورود شاهنشاه هخامنشی در تحرک و تدارک استقبال و جنب و جوش خاص هر ساله بود. در میان آن شهر زنده و پر هیجان، در پشت کوههایی که در طرف شمال غربی، جلگه سر سبز را احاطه کرده بود، دلی به گرمی در میان سینه می‌تپید.

در میان خانه‌ای باشکوه و مجلل، در میان آن خانه که پشت سلسله کوههای غرب و شمال غربی پارسه قرار داشت، زیبارویی، شاید هنوز در خواب نوشین صبحدم بود و شاید نیز همانند دلداده‌ی خود، ساعتها پیش سر از بالش ناز برداشته و چشمان سیاه و میگون خود را بر کوههای شرق دوخته بود تا مگر طبق معمول همراه دلداده‌ی جوان و بی‌قرار خویش، نسیم و خورشید صبحدم را با همه‌ی وجود استقبال کند.

جوان سرخوش از نگاه به آن طرف کوهها که کاخ و ایوان محبوبه‌اش بود، باز به زمین و آسمان نظر افکند. به عناصر طبیعت، به خاک و نسیم و نور و آبهای روان و ایستاده اندیشید. به آبهای زلالی که با وزش نسیم همانند زلف گره‌گیر زیبارویان شکن در شکن و موج در موج بود، به سرازیری و سراشیبی کوهی که در دامنه‌ی آن ایستاده بود، فکر کرد.

در آن حال گویی که کوه در نیایش بود، در نیایش مبدأ پاکی که سه اصل رستگاری را

توسط پیام آورش زردشت، بر زمینیان آموخته بود، تا زندگی بشر را معنا بخشد و روح دهد، تا لحظه‌ها و روزهایش را در جهت رویش وبالیدن راهنمایی کند. و آنها را از تا. بکی اهریمنان رهایی بخشد. صلح و دوستی و روح آشتی را بر زمین بگسترد و روح انسان را از تیرگی‌های اهریمن رهایی بخشد و به سوی نور و روشنایی اهورامزدا هدایت کند.

جوان باز سربرگرداند، به اطراف خود خیره شد، به سنگها که ساکت و خاموش به نظر می‌رسیدند، اما در آن صبح دل‌انگیز، انگار که سنگها نیز جان و روح داشتند. چرا چنین نباشند؟ وقتی که عشق با همه‌ی زیبایی و عظمتش در سراسر شهر و کوه و دشت، در رویش و جوشش بود، زمین و زمان نیز باید می‌خندید و نیایش می‌کرد.

او دلش پر از عشق بود، پر از امید و خوشی بود. باز سر به سوی خانه‌ی محبوبه‌اش برگرداند و از دور بوسه‌ای فرستاد تا نسیم سحرگاهی با نوازشهای خود بر گونه‌ی آن محبوب یگانه، بوسه زند و دستش را با همه عشق به سوی خانه‌ی او درازکرد تا بوسه‌هایش را در میان رایحه‌ی شکوفه‌های بهاری بر محبوبه‌ی خود تقدیم کند.

* * *

در آن لحظات اهورایی، زمزمه‌ی پرندگان سحرخیز، حالت نشاط به او داد. تبسمی کرد و باز به طرف آسمان نگریست. نشاط خورشید و آبی فیروزه گون آسمان، سرسبزی دشتهای فراخ، او را به وجد آورد. سپس برای نیک سرانجامی در کاری که قرار بود به عهده بگیرد، باز سر به سوی آسمان روشن از فروغ جهان آرای خورشید برداشت و زمزمه کرد:

ای مزدا! ای سپند مینو![1]
اینک در آغاز، با دستهای بر آورده، ترا نماز می‌گزارم
و خواستار بهروزی و رامشم...
ای مزدا، اهوره!
هر آنگاه که تو را می‌خوانم، به سوی من آی
و مرا بهروزی و رامش بخش...
من روانم را، با منش نیک، به فراترین سرای خواهم برد
چه، از پاداشی که مزدا اهوره برای کردارها، برنهاده است، آگاهم...

جوان به شور و نشاط آمده بود. هوای فرح‌بخش صبحدم، او را به وجد و حال آورده بود. او روحش را در اوج می‌دید. او اهورامزدای پاک و بی‌همتا را با تمام وجود در هوای روحانی کوهستان احساس کرده بود. این بود که یک لحظه پنداشت اهورامزدا، معبود روشنایی و پاکی و شادی و صلح در برابر اوست. باز دست به نیایش برداشت و چنین خواند:

ای اهورامزدا!

---

۱ – اوستا.

مرا توان آن ده که نیروی بازوانم و تیزی شمشیرم
برای پاس داشت ایران زمین باشد
و با تمام توانم برای افتخار و سر فرازی سرزمین آریا بکوشم
همانگونه که نیای بزرگم آرش آن یگانه مرد کمانگیر
بر سر عظمت این مرزو بوم و برای گسترش مرزهای پر گهر آن
جان بر سر یک تیر نهاد!
تا هستم و تا زمانی که خون در رگهایم جاری است!
نام ایران و نام سرزمین مقدس آریایی
و نام بلند آوازه‌ی شهیدان این مرزو بوم
نام آرش کمانگیر
پدر پدرانم
همواره زنده و جاوید بماند
و زیباترین واژه سرودهایم باشد...
همه‌ی بودنم و همه‌ی ستایش و سرودنم
برای سر فرازی و نیک سرانجامی میهنم باشد
میهنم، ایران سر فراز من!

* * *

آیا می‌دانید این جوان دلاور و برومند پارسی چه کسی بود؟ جوانی از نسل آرش، جوانی از نسل مردان مرد، آری او کسی جز آریوبرزن نبود که در برابر کاخهای مجلل و سر فراز تخت‌جمشید، شاهد رویش خورشید بر آنهمه زیبایی و شکوه بود.

آیا او را می‌شناسید؟ آیا نام سرفراز این سردار رشید را شنیده‌اید؟ اگر نه، پس با ما همراه شوید، تا قصه‌ای از حکایت جاودانان بی‌مرگ را بخوانید و یا اگر می‌خواهید با روح بلند او از نزدیک آشنا شوید، می‌توانید به کوههای سربلند و سخت سرزمین پر افتخار پارس نظر کنید.

می‌توانید هر روز، به رویش خورشید در سحرگاهان، به زمزمه‌ی نیایش اهورامزدا که بر لبان ستایشگران نیکی‌وراستی جاری می‌شود، گوش فرا دهید و یا به دشتهای فراخ پارس بروید! به شکوه و عظمت کاخهای تخت‌جمشید بنگرید، و یا نه! به جایی که اگر امروز هم از آنجا گذر کنید و در میان صخره‌های سخت و کوههای سر فراز تنگه‌ی پارس، نامش را بر زبان بیاورید، بدون شک، کوه همصدا با شما، نام بلند او را بارها و بارها تکرار خواهد کرد.

او را به خاطر بسپارید، تا در فصلهای بعدی که فصل رویش و فصل بالیدن و به ناچار غروب پر عظمت و افتخار آفرین این سردار سلحشور خواهد بود، با ما همراه باشید! داستان را تا اینجا به خاطر داشته باشید، تا مقدمه‌ای بر زمان و مکان آن بازگویم.

۲

جشن هدیه آوران

بهار با همه‌ی زیبایی‌هایش درکوه و دامنه‌ی آن و همچنین در جلگه‌ی سرسبز میان کوه، دامن گسترده بود. در سرزمینی حاصلخیز که امروز آن را با نام «مرودشت» می‌شناسیم و اکنون شهری کوچک و ساده است با مردمانی مهربان و خونگرم و کشتزارهایی سرسبز و حاصلخیز، در گذشته‌های دور، شهری بود پر رونق، با کاخهایی سر به آسمان کشیده، با کشتزارهای حاصلخیز گندم و جو که آنجا را «پارسه» می‌خواندند. گرچه در زمانهایی بعد از آن، مدت زمان طولانی هم آن دیار به نام «استخر» معروف بود و در عهد ساسانیان جزء شهرهای تفریحی و خوش آب و هوای پادشاهان و اشراف زادگان و شهری آباد و پرجمعیت بود.

زمانی که آریوبرزن، جوان رشید پارسی را همان صبحدم، در صبحی که دو سه روز به جشن نوروز مانده در خانه‌ای از آن دیار می‌یابیم و همراه او به کوه و دشت می‌رویم، آنجا شهری آباد، با کاخهایی سر به آسمان کشیده وروستاهایی بسیار و آبادان بود.

مردم شهر در آستانه‌ی سال نو بودند. در بازار شهر، جنب و جوش مردم به نهایت رسیده بود. هر صنفی در راسته‌ی مخصوص به خود سرگرم تهیه و تدارک لوازم نوروز بود. کوزه‌گران زیباترین ظرفهای خود را به معرض نمایش وفروش گذاشته بودند.

روشنگران، آینه‌های فلزی را زنگزدایی می‌کردند و توسط کارگران صفحه‌های آینه را چنان صیقل داده و براق می‌کردند که مردم شهر هرگاه از راسته‌ی آینه‌سازان می‌گذشتند، خود را در آینه‌های بزرگ قدی نظاره می‌کردند. خصوصاً جوانان که مشتاق دیدن زیبایی و اندام خود در آینه‌ها بودند.

آن آینه‌ها را معمولاً به خانه‌ی ثروتمندان شهر می‌بردند و یا آینه‌هایی بودند که در کاخهای پادشاهی کار برد داشتند. مردم عادی، جوانان کم در آمد و طبقه‌ی پایین شهر خود را معمولاً در آبهای صاف نظاره می‌کردند. یا در آینه‌های فلزی راسته‌ی روشنگران! و یا در

آینه‌های کوچک دسته‌دار فقط می‌توانستند چهره‌ی خود را نظاره کنند.

رنگرزها پارچه‌های خود را در هوای آزاد خشک می‌کردند و خیاطهای چیره دستی که در بازار بودند، لباسهای تازه دوخته شده‌ی خود را به مردم عرضه می‌کردند، علاوه بر آن از اینکه نزدیک سال نو بود، مدام از هر سو کاروانی تازه به شهر وارد می‌شد و کالاهای جدید با خود می‌آورد. همیشه اطراف بازرگانان ازدحام بود.

* * *

آن سالها در اطراف پارسه که حالا ما به نام تخت‌جمشید می‌شناسیم و غربیان به نام «پرس‌پولیس»، حدود چهار صد آبادی وجود داشت. که همه‌ی آبادیها پر جمعیت و پر رونق بودند. در نزدیکی کاخهای پارسه (تخت‌جمشید) شهرکهای زیادی برای ساکن شدن کارگران و کارکنان کاخها ساخته بودند. صنعتگران زیاد با حرفه‌های متنوع ساکنان آن آبادیها را تشکیل می‌دادند که روزها در بازار شهر و یا درکاخ پادشاهی کار می‌کردند و شبها همراه خانواده‌ی خود به خانه‌هایشان باز می‌گشتند.

آن کارکنان عبارت بودند از خیاطها، ظریفکاران، جواهرسازان، مهندسان و هنرمندان امور ساختمانی، چوب برها، نقره کاران، چوپانان گله‌های بزرگ پادشاهی، خدمه و نظافتچیان کاخها، آشپزها، و عده‌ی زیادی که دارای شغلها و حرفه‌های گوناگون بودند از کشاورز و دامدار و آهنگر و کفاش گرفته تا دباغ و قصاب و رویگر و روشنگر و نساج و هر چیز دیگری که برای زندگی مردمان ایالت پارس ضروری بود. آنها در آبادیهای اطراف پراکنده بودند و روزگار خوشی می‌گذراندند.

گروه دیگر منشیان بودند، اعم از نویسندگان حسابهای روزمره تا گروه ویژه‌ای که تاریخ شاهان هخامنشی را به صورت روزمره و تاریخ ایام ثبت می‌کردند. تا کارگرانی که در آماده سازی لوحهای گلی که در مصرف روزانه برای ثبت وقایع به کار می‌رفت، فعالیت داشتند.

کارگران که معمولاً پسرهای نوجوان و کم سن و سال بودند، گل مخصوصی را روزانه ورز داده، در مقدارهای مشخص به صورت لوله در می‌آوردند. به طوری که از هر لوله گل یک لوح تهیه می‌شد تا نویسندگان با مسطح کردن آن، وقایع را روی الواح یادداشت کنند، سپس همان کارگران جوان لوحهای نوشته شده را در آفتاب خشک می‌کردند.

البته نویسندگی فقط به لوحه‌های گلی ختم نمی‌شد بلکه بر روی چرم و پوستهای حیوانات و گاهی نیز بر روی پاپیروس می‌نوشتند که در زمان حمله‌ی اسکندر همه‌ی آنها در بایگانی خزانه‌ی تخت‌جمشید بود و توسط اسکندر به آتش کشیده و نابود شد و بعدها فقط تعدادی از آنها توسط باستان‌شناسان کشف شدند.

از تخت‌جمشید تا شوش که هردو از پایتختهای مهم پادشاه هخامنشی بودند، حدود

بیست و دو چاپار خانه با فاصله‌های معین و به بیان امروزی، حدود بیست و چهار کیلومتر وجود داشت. این چاپارخانه‌ها علاوه بر مقصود اصلی که رساندن پیغامها و نامه‌های مهم اداری و درباری در اسرع وقت بود، برای مسافران و سفیران وکاروانیان میان راه نیز امکان خواب و خوراک را فراهم می‌کردند.

قسمتی از این چاپارخانه‌ها که مکانهای نسبتاً وسیعی بودند، سقف داشت و دارای اتاقهای متعددی بود و برای پناه مسافران و رونـدگان در جاده‌ی شاهی به‌خصوص در روزهای باران و برف و سرما و گرما، سرپناه مناسب و امنی بودند.

علاوه بر آن، همیشه عده‌ای از سوارکاران ماهر و تیز تک نیز در چاپارخانه‌ها آماده‌ی خدمت بودند تا با پیکهای خسته در بین دو پایتخت مهم و همچنین سایر ایالات جایگزین شوند. امکانات دیگری نیز برای استفاده‌ی مسافران و کاروانیان در آن چاپارخانه‌ها فراهم بود. آن چاپارخانه‌ها مکانهای امنی به‌شمار می‌آمدند و مردانی که در آنجا از طرف دولت گماشته شده بودند، مردانی مورد اعتماد بودند که کاروانیان در پناه نگهبانان زیاد، می‌توانستند شب را آنجا بمانند و کالاهای گرانبهایشان در امنیت باشد.

جاده‌ها امن بود. به دلیل کثرت نگهبانان دولتی و امنیت جاده ها، اغلب مشاهده می‌شد که خراجها و خزانه های ایالات بزرگ را بدون محافظ حمل می‌کردند تا به خزانه‌ی تخت‌جمشید که خزانه‌ی اصلی بود، برسانند. چرا که نگهبانان فراوانی بودند که حقوق می‌گرفتند و مسؤول امنیت و حفاظت جاده‌ها بودند.

در اطراف شهر پارسه و میان چهارصد پاره آبادی‌های آن، باغهای وسیع و زیبایی احداث کرده بودند که علاوه بر میوه و طراوت و شادابی، مکانی زیبا برای تفرج و گردش ساکنان ایالت پارس هم بود. باغهای با صفایی که درختان تنومند و درختان میوه‌ی گوناگونی داشت و نهرها و چشمه‌های زیادی در میان آن باغها روان بود.

به دلیل رونق کاخهای شهر پارسه، صنعتگران و هنرمندان زیادی در آن حوالی مسکن گزیده بودند و حرفه‌های متعددی در شهر رواج پیدا کرده بود. چه مردمانی که شغل آزاد داشتند و چه کسانی که برای دولت کار می‌کردند، معمولاً در آمدهای خوب و زندگی مرفهی داشتند. کشاورزی و دامداری رونق داشت و کاروان‌های زیادی برای تجارت به آن ایالت مهم و آباد رفت و آمد داشتند. از همه مهمتر دو تختگاه بزرگ کشور شاهنشاهی در این ایالت واقع بود. یکی تخت‌جمشید و دیگری پاسارگاد.

مزد کارکنان کاخ پادشاهی ابتدا به صورت جنسی با کالاهایی مثل جو و شراب و گوشت وگندم و میوه پرداخت می‌شد و به مرور زمان به سکه‌های نقره تبدیل شد و هر کس به میزان کاری که می‌کرد، مزد می‌گرفت. به طوری که در یکی از لوحه‌ها از زبان داریوش چنین

می‌خوانیم:

«دوست ندارم که ناتوانی از حق‌کشی در رنج باشد و همچنین دوست ندارم که به حقوق توانا به سبب کارهای ناتوان آسیب برسد. آنچه را که درست است من آن را دوست دارم.»

از لوح‌های گلی به دست آمده در حفاری‌های تخت‌جمشید، الواح زیادی موجود است که بیانگر این حقایق است. الواحی که هر کدام یک سند حسابداری است از پرداخت حقوق افراد تا دریافت مالیاتها و پرداخت پاداش و یارانه به کارکنان کاخها که به طور عادلانه پرداخت می‌شد به طوری که شیوه‌ی حسابداری و پرداخت دستمزدها، بسیار مدرن و امروزی به نظر می‌رسد.

حال از آنجا که ما به آن شهر در آستانه‌ی مراسم نوروز رسیدیم، باهم سری به داخل کاخها می‌زنیم تا از پادشاه هخامنشی هم سراغی بگیریم.

* * *

سال نو فرا رسیده است و روز جشن هدیه آوران و بار عام است. بوی عود و کندر و عطرهای گوناگون همه‌ی فضای کاخ را فرا گرفته است و تالار باشکوه و وسیع آپادانا محل برگزاری جشنهای باشکوه شاهد روزهایی شاد و پر از هیجان است.

هنوز وارد تالار نشده، صدای دلنواز موسیقی که توسط نوازندگان چیره دست اجرا می‌شود، به گوش می‌رسد. از ابتدای پله‌های ورودی کاخ تا خود تالار آپادانا از جمعیت موج می‌زند که همه در لباسهای خوش رنگ و شاداب به نوبت به حضور پادشاه می‌رسند، به‌خصوص که هیئت نمایندگان ایالات متعدد امپراتوری وسیع هخامنشی که از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب گسترده شده است.

هیئت‌های نمایندگی بیست و سه ایالت هر کدام در صفی منظم ایستاده‌اند، هدیه‌های زیبا و گرانبها در دست ومنتظر هستند تا با دعوت رئیس تشریفات دربار، به حضور پادشاه رسیده، هدیه‌های ایالت خود را تقدیم کنند.

مسافرانی که از راه‌های بسیار دوری آمده‌اند و خیلی از آنهابرای اولین بار است که در برابر شکوه و عظمت مجموعه کاخهای زیبای پارسه ایستاده‌اند، سر به آسمان برداشته‌اند تا ستونهای بلند و پر نقش و نگار کاخ را بنگرند، به حدی که کلاه از سر نظارکنندگان می‌افتد.

آنها در انتظار دیدار پادشاه، روبروی دروازه‌ی ملل که با ستونها و سر در عظیم خود چشم بینندگان را خیره کرده است، ایستاده‌اند و چشم از تماشای شکوه و زیبایی و هنر سنگهای عظیمی که به دست توانای هنرمندان تراشیده و به اشکال گوناگون در آمده است، برنمی‌دارند و به‌خصوص دوگاو بالدار و تنومندی که بر دو طرف ورودی نقش بسته‌اند، نظر همه‌ی میهمانان را به خود جلب کرده است.

مسافران باید از میان آن دروازه عبور کنند و به تالار بزرگ آپادانا با ستونهای بلند پا بگذارند. شکوه و عظمت و رونق دربار نفس را در سینه‌ی بینندگان حبس کرده است و آنها برای وارد شدن به آن تالار بار وسیع لحظه‌شماری می‌کنند.

مسئولان تشریفات، سربازان متعدد، برای حفظ نظم و امنیت گمارده‌اند، علاوه بر ده هزار افراد مسلح و مجلل گارد جاویدان در جای جای کاخ در جاهای تعیین شده‌ی خود، با نیزه‌های زرین و سیمین و با لباسهای ارغوانی و گرانبها ایستاده اند.

گرچه همه از عظمت فضای موجود خاموش و آرام ایستاده‌اند و چشمانشان به سرعت در پی نظاره‌ی آنهمه هنر وزیبایی و شکوه است، ولی ازدحام و مراجعه‌ی مردم چنان است که زمزمه‌ای مبهم و سنگین و عظیم در تالار و راهروهای متعدد کاخ پیچیده است که آن خروش و زمزمه و همهمه با بوی عطر و کندر و عود و نغمه‌های زیبای موسیقی، درهم آمیخته است، به طوری که گوش از تحمل آن، به نوعی در زحمت است.

* * *

از صبح زود همان روز، درون کاخ، همه در تلاش و جنب و جوش بودند. پادشاه طبق رسم هر سال، صبح زود زمانی که هنوز آفتاب سرنزده بود، از خواب برخاسته و توسط ملازمان و ندیمان و خدمه‌های ویژه خود را برای بار عام مهیا کرده و آراسته است.

پادشاه اردشیر دوم که به سن کهولت و پیری رسیده است، در جایگاه مخصوص خود بر تخت پادشاهی تکیه‌زده است، در حالی که ولیعهد خود را نیز درکنار دارد. ولیعهد با لباسی فاخر و جواهراتی که برق آن بر اثر نور چلچراغها به درخشندگی به اطراف نور می‌پراکند، بالای سر پادشاه در پشت تخت او ایستاده است.

شاه بر تخت جلوس کرده است و پای خود را با ابهت شاهانه بر روی کرسی مخصوصی نهاده که در پایتخت شاهی گذاشته شده است. شاه در دست راست خود دبوسی دارد. دبوس پادشاه که از زر است، درخشش خاصی دارد، دسته‌ای گرد در بالا دارد و به طرف انتها باریکتر می‌شود.

در دست چپ شاه، شاخه‌ای گل نیلوفر به چشم می‌خورد که دو غنچه دارد. ولیعهد نیز مشابه همان شاخه گل نیلوفر را در دست دارد. شاه و ولیعهد لباس رسمی دربار هخامنشی را بر تن دارند. لباسی بلند و پر چین با آستیهای بلند که در انتهای آستینها چینهای زیبایی دارد.

پشت سر ولیعهد، جامه‌دار پادشاه ایستاده است. او هم لباس پرچینی بر تن دارد به اضافه‌ی سرپوش مخصوص که بر سرش دیده می‌شود. همه‌ی خدمه درون دربار از این نوع سر پوش استفاده می‌کنند. به‌خصوص آنهایی که سروکارشان با غذا و آشپزخانه است، چنین

سرپوشهایی بر سر نهاده‌اند تا روی دهانشان نیز بکشند و مانع شوند که نفسشان خوراکیها و آشامیدنیهای دربار راآلوده کند.

پس از جامه‌دار خاصه، سلاح‌دار پادشاه ایستاده که تیردان شاه را حمل می‌کند. این تیردان که برای حمل تیر وکمان پادشاه به کار می‌رود، مخصوص پادشاه است که تزئینات ویژه‌ای دارد. اسلحه‌دار شاه علاوه بر تیردان، دشنه‌ی کوتاه شاه را نیز که در غلافی زرین و مزین نهاده شده، بر کمر بسته است و همچنین تبرزین شاه را در دست دارد.

رئیس تشریفات دربار، مقابل شاه ایستاده است و دو عود سوز علاوه بر چندین عود سوزی که در گوشه و کنار تالار روشن است، میان شاه و وزیر تشریفات، فاصله‌ی معینی ایجاد کرده است. او منتظر است تا وقتی که برنامه شروع شد، از پادشاه اجازه بگیرد و هیئتهای نمایندگان را به حضور او معرفی کند.

شاه همانطور که نشسته بود، با دستش اشاره کرد. وزیر تشریفات از جایی که ایستاده بود، دو قدم جلوتر رفت. با دست مقابل دهانش را گرفت، تا تفسش پادشاه را اذیت نکند. وسپس اندکی سرش را خم کرد و گفت:

ـ شهریار به سلامت باد! امر فرمایید!

ـ بگویید تا نمایندگان به حضور بیایند!

وزیر تشریفات سر تعظیم فرود آورد و گفت:

ـ امر، امر شهریار بزرگ ایران زمین است!

سپس دو قدم عقب‌تر رفت و طوماری از پوست مرغوب آهو که با آب طلا نوشته‌هایی بر آن بود، به دست گرفت و در حالی که حالت خاصی به آهنگ صدایش می‌داد، شروع کرد به خواندن گزارش مراسم و کسب اجازه از پادشاه به صورت رسمی تا پادشاه مهمانانی را که به دربار پارس آمده‌اند به حضور بپذیرد.

پس از خواندن متنی که بر دست وزیر تشریفات بود، پادشاه دستش را بالا برد و اجازه‌ی ورود نمایندگان ایالات را صادر کرد، وزیر به طرف صف طویل و منظم سفیران برگشت و نام گروه اول را با صدای رسا خواند و در کنار در ورودی تالار هم که مردی تنومند ایستاده بود، با صدای بسیار بلند تکرار کرد و اولین گروه نمایندگان ایالات، وارد تالار شدند.

این گروه که اولین بار وارد تالار می‌شوند تا به حضور شاه برسند، عبارتند از نمایندگان قوم ماد. همه‌ی آنها که ده نفر هستند به ردیف پشت سر هم وارد تالار می‌شوند. جلوتر از آنها یک سرباز پارسی از سربازان کاخ، با لباسی رسمی و مسلح در حرکت است، تا با احترام، مهمانان را به حضور شاه برساند. مهمانها وارد تالار شده به آرامی در حالی که هدیه‌ها را در دست دارند، تا نزدیکی تخت پادشاه پیش می‌روند.

وقتی به فاصله‌ی معینی رسیدند، وزیر تشریفات از روی طومار با صدای‌بلند می‌خواند:
ـ هیئت نمایندگان، مردمان دلیر ماد!

نفر اول که سرکرده‌ی گروه آنهاست و از نظر مقام بالاتر از همه‌ی افراد است، پیش آمده، او و افراد همراهش همه جامه‌هایی خوش رنگ که عبارت است از ردایی آستین‌دار بلند، با شلوار و کمربند برتن دارند با این تفاوت که سر پرست آنها دشته‌ای نیز بر کمر بسته است.

همه‌ی آن ده نفر سرپوشی مخصوص بر سر دارند، ولی سرگروه آنها کلاه مخصوص قوم ماد را بر سر دارد که کلاه نمدی کاسه مانندی است. و موهای بلند او از زیر کلاهش بیرون آمده و بر شانه‌هایش ریخته است. او ریش بلندی هم دارد.

سرپرستان، همه مسلح هستند و با همان شمشیر یا خنجر و اسلحه‌ی معمول که همراه دارند، به حضور پادشاه می‌رسند. سرپرست هیئت ماد به نفر پشت سر خود اشاره می‌کند و او هدیه‌ای را که در دست دارد تقدیم می‌کند. هدیه‌ی او کوزه‌ای است زرین و پر نقش و نگار.

از طرف دیگر، افرادی هم پشت سر رئیس تشریفات ایستاده‌اند و هدیه‌ها را از مهمانان گرفته، به نفر دیگر می‌دهند و هدیه‌ها را به سرعت پس از اینکه به رؤیت شاه رسید، به مکانی مناسب و بیرون از تالار منتقل می‌کنند.

ده نفر نماینده‌ی ماد، پشت سر هم تعظیم کرده، هدایای خود را که عبارت از خنجر مرصع با غلاف، حلقه‌های زرین بازو و جامه‌های دوخته شده توسط خیاطهای هنرمند سرزمینشان است، همراه لوازمی که برای سفره‌ی جشنهای نوروز به کار می‌برند، اعم از سبزیهای آراسته، شاخه‌های گل سنبل و گندم سبز که سمبل نوروز به شمار می‌آید، تقدیم می‌کنند.

وقتی ده نفر نماینده ماد هدیه‌های خود را تقدیم کردند، از مقابل شاه عبور کرده، به طور منظم به طرف دیگر تالار می‌روند و به ترتیب بر سر جاهای از قبل تعیین شده‌ی خود قرار می‌گیرند.

در این حال، صدای وزیر تشریفات باز بلند می‌شود و مردی که کنار در ورودی تالار ایستاده، حرف او را تکرار می‌کند و نمایندگان بعدی از ایالت دیگر وارد تالار می‌شنود. آنها که نماینده‌ی عیلامی‌ها هستند جامه‌ای بلند بر تن دارند که انتهای دامنشان چیندار است. لباس آنها شبیه لباس رسمی دربار است. جامه‌ای بلند با آستینهایی بلند و چیندار. در پای عیلامی‌ها، چکمه‌ای است با شش بند و بر دور سرشان نواری بسته‌اند که در پشت‌سر گره خورده است.

هدیه‌ی عیلامیها نیز عبارت است از دو کمان، دشنه به همراه دیگر سلاح‌هایی که در

ارتش هخامنشی کاربرد دارد وهمراه هدایای مخصوص نوروزی از سکه‌ی طلا و سبزی و دسته‌های سنبل.

پس از عیلامیها، گروه نمایندگان پارت وارد تالار می‌شوند. این گروه از راههای بسیار دور آمده‌اند. آنها روزها در راه بودند و از شمال شاهنشاهی و ازکرانه‌های سر سبز دریای خزر تا دزبار پارس آمده‌اند. جامه‌ی آنها تا حد زیادی شبیه جامه‌ی مادها و لباسی است که مخصوص سواران ایرانی است. آنها چکمه‌هایی بلند و صاف به پا دارند.

سر پرست گروه ردایی بر دوش افکنده و مثل سایر اعضای همراهش، سر خود را با سرپوشی مخصوص پوشانده‌ست. پارتیها پیاله‌های زرین آورده‌اند، با پوستهای شیر و شترهای دوکوهانه، که در سرزمین خود پرورش می‌دهند.

وزیر تشریفات بعد از معرفی هر دسته از نمایندگان، نام آنها و نام شهریان ایالت را می‌خواند و فهرستی از هدایای‌آنها را هم به حضور شاه عرضه می‌دارد، چرا که تعدادی از نمایندگان هدایایی از قبیل گاو و شتر وگوسفندان با پشمهای مرغوب آورده‌اند که تعداد آنها بسیار زیاد است و بیرون از کاخ به مسئولان مربوطه تحویل داده شده‌اند.

تالار بزرگ بار، سرسرای کاخ، پله‌های ورودی و اطراف کاخ، مملو از جمعیت است که برای پادشاه هدیه آورده اند، ولی هنوز در صفهای طویل ایستاده‌اند و منتظرند تا نامشان خوانده و از دروازه‌ی ورودی که با نقش برجسته و هنرمندانه‌ی دوگاو بالدار محافظت می‌شود، بگذرند و وارد تالار شوند.

در این حال صدای مرد از درگاه تالار بلند می‌شود وگروه سوم را به نام می‌خواند:

ـ هیئت نمایندگان محترم آریایی‌ها وارد شوند!

نمایندگان آریایی که عبارتند از ده مرد برومند، با جامه‌های خوش رنگ و با هدایایی که در دست دارند. رئیس گروه قدمهایش را بر می‌دارد و بقیه‌ی افراد پشت‌سر او وارد تالار می‌شوند. آنها نیز هدایای متنوعی برای‌پادشاه آورده‌اند، از پیاله‌های زرین گرفته تا صنایع مخصوص مردمان خود و شترانی دوکوهانه وکوه پیکر، که همه‌ی آنها با صدای رسای وزیر تشریفات از روی لیست خوانده می‌شود.

بعد از نمایندگان آریایی‌ها، نوبت به نمایندگان مصری، بلخی‌ها، گرتی ها، ارمنی‌ها که با اسبهای زیبا و نجیب آمده‌اند، بابلیها که در میان هدایای خود گاوهای تنومند کوهان‌دار آورده‌اند، سوریها با میشهای شاخدار و پر پشم، سکاهای تیز خود با جامه‌های دوخته و اسبهای رهوار، کنداری ها، سغدی‌ها و خوارزمی‌ها و لیدیایی‌ها کاپادوکیه‌ای‌ها و آیونی ها، زرنگی‌ها و رخجی‌ها، هندیها و تراکیه و عرب‌ها وکاری‌ها و حبشی‌ها و به این ترتیب همه‌ی ایالات دور و نزدیک باهدایایی زیبا و از تازه‌ترین دستاوردهای هنری و فنی وکشاورزی و

دامداری، به همان ترتیب به حضور شاه معرفی می‌شوند و ساعتها طول می‌کشد تا هیئت‌ها از ایالات ایرانی وارد تالار شده و هدایای خود را تقدیم کنند. خورشید به وسط آسمان رسیده و هنگام صرف ناهار است و همه‌ی هیئت‌ها، مهمان پادشاه هستند. بعد از ناهار هم نوبت مردم شهر است که در بیرون از کاخ در صف‌های طویل به انتظار دیدن شاه ایستاده‌اند.

تالارهای غذا خوری با سفره‌های رنگین مزین شده است که آخرین گروه نماینده‌ی ایالات به حضور شاه می‌رسد. بعد از آن باز به ترتیبی معین مهمانان به تالارهای مختلف راهنمایی می‌شوند تا ناهار سال نو را در کنار ملل مختلف از هر گوشه کنار ایران صرف کنند و با مردمان سایر نقاط گفت‌وگو کرده، ضمن صرف ناهار با همدیگر آشنا و از اخبار ایالات دور دست مطلع شوند.

* * *

۳

ایران زمین در عصر باستان

در آن دورها، در گذشته‌های پر افتخار پدرانمان، از جاودانه‌ها برایتان خواهم نوشت. از مردان مرد ایران زمین، از حماسه سازان این مرز و بوم پرگهر، که شما خواننده‌ی عزیز امروز، از نسل آن حماسه سازان هستید. واین نوشته نیز قصه نیست، واقعیتی است از هزاران واقعیتهای فراموش شده در غبار تاریخ. این نوشته، سرگذشت پدران سلحشور ماست.

از مردان دلاور سرزمینی که به مدت سالیان سال، خورشید برای پیمودن قلمرو وسیع و گسترده‌ی آن، به تب‌وتاب می‌افتاد و به عرق می‌نشست و سوار تیز تک زمان، به نفس نفس افتاده و از فراخی و گستردگی آن مرز و بوم به ستوه می‌آمد.

در آن روزگاران کهن، سرزمین ما در امتداد قلمرو پر قدرت خویش، از آن طرف رود سیحون تا اروپا و از هند تا قلب آفریقا گسترش یافته بود. تقریباً پادشاهی هخامنشی باستانی، مالک تمام کشورهای آن روزگاران به غیر از یونان بود. که هر کدام از آن سرزمینها نیز به نوبه‌ی خود، صاحب و وارث تمدن چند هزار ساله‌ی پیش از خود بودند.

هر کدام از آن کشورهای سی و دوگانه که از اقوام و ملل و نژادهای گوناگون ترکیب یافته بودند، خود پادشاهی داشتند و هرکدام در بستر خود صاحبان تمدن و فرهنگهای مختلف بودند که پادشاه مقتدر هخامنشی بر همه‌ی آن شاهان فرمانروایی داشت و از این رو او را شاه شاهان می‌نامیدند.

ویل دورانت در جلد اول تاریخ تمدن خود می‌نویسد:

«تا زمان هخامنشیان که قلمرو آنها در زمان داریوش اول به نهایت درجه‌ی بزرگی خود رسید، هرگز دولتی به این بزرگی و پهناوری که زیر فرمان یک نفر باشد، در تاریخ پیدا نشده بود.»

قوانین مهم شاهان هخامنشی بر سه اصل عمده استوار بود: دروغ نگو، از راه راست

منحرف نشو، به کسی ظلم نکن و زور نگو. و به عبارت دیگر بر تعالیم زرتشت پیامبر صلح جوی ایران باستان: کردار نیک، پندار نیک و گفتار نیک رفتار می‌کردند.

قدرت شاهان هخامنشی بر اصول مذهب بنا شده بود و پادشاهی و فر و شکوه پادشاهی عطیه‌ای از جانب اهورامزدا، خدای پاک و بی‌همتا محسوب می‌شد. اطاعت از امر شاه در واقع اطاعت از اهورامزدا بود و با این اصل، همه‌ی مذاهب در دولت آنها از آزادی عمل برخوردار بودند. چنانکه کوروش کبیر، عقاید هر قوم را ارج و احترام می‌گذاشت و با معابد هر قومی به نیکی و احترام روبرو می‌شد.

هر کدام از آن کشورها دارای پادشاهی بودند و ملیتهای مختلف در سایه‌ی عدالت و خوش رفتاری شاهان بزرگ هخامنشی آزاد بودند، تا قوانین و مراسم ملی و مذهبی خود را اجرا کنند و بر دین و عقیده‌ی خود باشند و مراسم مذهبی خود را در معابدشان برگزار کنند.

پادشاه هخامنشی، شاه همه‌ی شاهان بود که او را شاهنشاه یا شاه شاهان می‌خواندند، چراکه سرزمینهای متعددی که تحت فرمان شاهنشاه بودند، برای خود دارای شاه و تمدن و فرهنگ مستقل بودند، ولی همگی آن شاهان تحت فرمان شاهنشاه ایران زمین به سر می‌بردند.

داریوش اول که با اقتدار تمام، خود را شاه شاهان می‌خواند، در کتیبه‌ی تاریخی بیستون خویش را چنین معرفی‌کرده است: این است آنچه من کردم. هرچه کردم به فضل اهورمزدا بود. از زمانی که شاه شدم، نوزده جنگ کردم به فضل اهورمزدا لشکریان را درهم شکستم و ۹ شاه بگرفتم!

سرزمین ما صاحب بزرگترین، نیرومندترین و محبوبترین امپراتوری جهان قدیم بود. می‌توان گفت به روایتی از ۵۵۹ قبل از میلاد مسیح (ع) و یا به عبارتی از ثلث آخر قرن ۶ پیش از میلاد تا دو قرن بعد، یعنی ثلث آخر قرن چهارم پیش از میلاد بود، که چنین قلمرو گسترده‌ای تحت فرمان شاهنشاه و به نام و احد ایران به حیات خود ادامه می‌داد.

در آن عهد، کشورهایی چون: عیلام، آشور، بابل، ارمنستان، مصر، هند، لیدی. سایر ساکنین آسیای صغیرو جزایر کرانه‌های این شبه جزیره یکجا در قلب امپراطوری هخامنشی جمع بودند. این امپراطوری عظیم، وارث و نگاهبان تمدن بین النهرین و آسیای غربی، یعنی تمدن درخشان بابل و آشور و عیلام بود. و بعد از آن هم واسط و رابط انتقال تمدنهای جهان قدیم با تمدن جدید بود.

این سرزمین پهناور با قدرتمندی تمام اداره می‌شد. جاده‌های بزرگ و طولانی در ایام حکومت آن شاهان مقتدر ایجاد شد و بین راهها، کاروانسرا احداث کردند. مکانهایی برای چاپارها و یا به عبارتی دیگر «برید» که همان مراکزی بودند برای نامه‌رسانها که با اسبهای تیز

تک دراندک زمانی نامه‌ها را بین ولایات گوناگون ایران می‌رساندند، تأسیس شد، و شاهان هخامنشی به ضرب سکه پرداختند تا امر تجارت و داد و ستد به راحتی صورت گیرد. وبرای حمل و نقل مسافران ارابه‌هایی بزرگ و همچنین ارابه‌های جنگی و داس‌دار برای میدانهای نبرد ساختند.

شاهان بزرگی چون کورش کبیر و خشایارشا و داریوش اول نام پر آوازه و ماندگار خود را با آثار و کتیبه‌هایشان در دل تاریخ ثبت کردند. در عهد داریوش سکه‌ای به نام «دریک» در کشور رایج شد و از نظر ساختن ارابه‌های بزرگ که از عهد کوروش کبیرشروع شده بود، در حمل و نقل مسافران و بارکشی و تجارت و داد و ستد و یا در ایام جنگ پیشرفت چشمگیری کردند، و پس از کبوجیه و خشایارشا و با پیمودن پستیها و بلندیهای تاریخ، این قلمرو وسیع به دست اردشیر سوم یا «اُخُس» رسید.

ولی این پادشاه مثل کوروش که به مهربانی و عدالت معروف بود، عمل نکرد. و مثل داریوش که برای ثبت سرفرازی و عظمت کشور حتی دل سنگهای سخت را نیز کند و کاوید و نوشت، تا برای همیشه تاریخ نام بلند ایران و قوم آریا را زنده و سرافراز نگه دارد، عمل نکرد. بلکه خشونتها و خونریزی‌های بی‌سابقه‌ی او اساس پادشاهی هخامنشی را متزلزل ساخت.

* * *

همچنین و یل دورانت باز در تاریخ تمدن خود در باره‌ی ایرانیان چنین یاد کرده است:

«چنان به نظر می‌رسد که ایرانیان، زیباترین ملتهای خاور نزدیک در روزگاران باستان بوده‌اند. تصاویری که در آثار تاریخی بر جای مانده است، نشان می‌دهد که آن مردم میانه بالا و نیرومند بوده و بر اثر زندگی کردن در نقاط کوهستانی سختی و صلابت داشته‌اند.

ثروت فراوان سبب لطافت طبع آنها شده بود در سیمای آنان آثار تقارن مطبوعی دیده می‌شد و مانند یونانیان، بینی کشیده داشته‌اند. و در اندام و هیأت ایشان آثار نجابت مشهود بوده است.

غالب آنان لباسهایی مانند لباسهای مردم ماد بر تن می‌کردند. که بعدها خود را به زیورآلات مادی نیز آراستند. پوشش آنها طوری بود که به جز دو دست، باز گذاشتن هر یک از قسمتهای بدن را خلاف ادب می‌دانستند. به همین جهت، سر تا پای آنان با سر بند یا کلاه یا پاپوش پوشیده بود.

آنان شلوار بر تن کرده پیراهنی کتانی و دولباس رو می‌پوشیدند. که آستین جامه دستهایشان را می‌پوشاند. و کمربندی به میان می‌بستند. اینگونه لباس پوشیدن سبب می‌شد که از گزند گرمای شدید و سرمای جانکاه زمستان در امان بمانند.

امتیاز شاه آن بود که شلوار قلابدوزی شده با نقش و نگار سرخ می‌پوشید. ودگمه‌های کفش وی به رنگ زعفرانی‌بود. اختلاف لباس زنان با مردان، تنها آن بود که گریبان پیراهنشان شکافی داشت. مردان موی چهره را نمی‌ستردند و گیسوان بلند خود را به روی شانه فرو می‌هشتند.

چون در دوران امپراتوری، ثروت مردم زیاد شد، زن و مرد به زیبایی ظاهر خود پرداختند. آنان جهت آراستن صورت غازه و روغن به کار می‌بردند. وبرای اینکه درشتی چشم و درخشندگی آن را نشان بدهند، سرمه‌های گوناگون مصرف می‌کردند.

بدین ترتیب بود که در میان جامعه ی پارسیان طبقه‌ی خاصی به نام آرایشگران پیدا شدند. که کارشان در هنر آرایش بود. آنان ثروتمندان را می‌آراستند.

ایرانیان در ساختن مواد معطر، مهارت فراوان داشتند. پیشینیان چنان معتقد بودند که گردها و عطرها و مواد آرایشی را نخستین بار همین مردم اختراع کردند. شاه همیشه با جعبه‌ای از مواد معطر برای جنگ بیرون می‌رفت. خواه پیروز می‌شد و خواه شکست می‌خورد فرقی نمی‌کرد، همیشه بعد از پایان کارزار، خود را با روغنها و مواد خوشبو معطر می‌کرد.»

❁ ❁ ❁

بر خلاف شاهان اولیه، شاهان آخر دوره‌ی هخامنشی، بر اقتدار و عظمت ایران نیفزودند، بلکه از ترس اینکه مبادا کسی داعیه تاج و تخت داشته باشد، همه‌ی افراد لایق را کشتند و خود بر اریکه‌ی پادشاهی تکیه زدند، به طوری که وقتی اردشیر سوم از دنیا رفت، دیگر مردی کارآمد از برادران و پسران و شاهزادگان باقی نمانده بود تا به ترتیب معمول پدر بر پسر جانشین او شود.

این بود که داریوش سوم که زمانی نامه رسان شاه بود و بعد از اینکه دلاوری و شجاعت از خود نشان داد، شاه اردشیر او را به ولایت ارمنستان گماشت، بعد از مرگ اردشیر سوم، به کمک خواجه باگواس به پادشاهی رسید. که به این ماجرا به موقع خود اشاره خواهد شد.

البته داریوش خود نیز از شاهزادگان بود. او پسر «استان» و نواده‌ی داریوش دوم بود. و دلیل اینکه توانسته بود از قتل وکشتارهای خانوادگی اردشیر سوم جان سالم به در ببرد، دور بودن از مرکز قدرت و کاخ پادشاهی بود.

عمده ماجرای این کتاب بر زمان اردشیر دوم و سوم تکیه دارد. زمان حکومت اردشیر سوم، شخصی در دربار او بود و نفوذ زیادی روی اردشیر داشت. اسم آن شخص خواجه باگواس مصری بود. علاوه بر خواجه باگواس، زنان وخواجگان دیگر نیز در حکومت و تصمیم‌گیری‌های شاه دخالت و تأثیر داشتند. که این خواجگان و زنان از عهد داریوش دوم

اندک‌اندک در دربار رشد و نفوذ یافتند.

خواجه باگواس دستش در حکومت اردشیر سوم باز بود، به طوری که حرفهایش در آن دربار نفوذ داشت و به کرسی می‌نشست و به این ترتیب بود که بسیاری از برادران جوان اردشیر را به کام مرگ فرستاد. گرچه خود نیز به سزای اعمالش رسید و به دست داریوش سوم، شرنگ مرگ نوشید که در جای خود به آن نیز اشاره خواهد شد. ولی ناچار، باید مقداری به عقب برگردیم و از زمانهای قبل از اردشیر سوم، ماجرا را شروع کنیم.

***

برای اینکه سخن به درازا نکشد و از شخصیت اصلی داستان یعنی آریوبرزن، زیاد فاصله نگیریم، حکایت را از زمان داریوش دوم آغاز می‌کنیم، که تا حدودی به زمان تولد سردار داستان نزدیک است، تا زمینه را برای دوران اردشیر دوم آماده سازیم، که آریوبرزن در زمان پادشاهی او به دنیا آمد.

برای اینکه خوانندگان عزیز و نسلهای جوان ایرانی علت سقوط آن امپراتوری عظیم را بدانند، ناگزیر باید ابتدا زمینه‌های ضعف و انحطاط و سپس سقوط آن امپراتوری را بیان کنیم. که چطور شد زمینه برای سقوط امپراتوری عظیم هخامنشیان و پیروزی اسکندر فراهم شد.

گرچه اسکندر با لشکری آماده و عظیم رو به سوی آسیا نهاد، لشکری که فیلیپ قبل از مرگش تدارک آن را دیده بود و تا حدی نیز سرداران او از جمله «پارمنیون» در حدود آسیای غربی پیشرفت کرده بودند، ولی اینطور نبود که اسکندر بر یک امپراتوری قوی پیروز شود، بلکه در واقع او به ماکت یک پهلوان کاغذی که از درون پوسیده و تو خالی شده بود، حمله برد و طبیعی بود که پیروزی او حتمی باشد.

البته ما منکر قدرت و نیروی عظیمی که اسکندر با آن به طرف آسیا حمله‌ور شد نیستیم، صد در صد اسکندر آماده و ساخته و پرداخته به جنگ ایران آمده بود، نه تنها اسکندر، بلکه همانطور که اشاره شد، این نقشه از پیش تعیین شده و طراحی شده فیلیپ، پادشاه مقدونیه بود که حتی زمان مرگ فیلیپ مقدمات آن فراهم شده بود.

اسکندر به جنگ سلطنتی که از درون پوسیده بود، آمد، ولی او با همه‌ی قدرت و عظمت و سپاهیان آماده وساخته و پرداخته‌اش، داریوش سوم را شکست داد، نه کوروش کبیر را! و نه داریوش اول را که به تصریح خود در کتیبه‌های بیستون گفته است: «در یک سال نوزده جنگ کردم و نه شاه بگرفتم و این از تأییدات اهورامزدا بود!»

و نه حتی ملت ایران را. اسکندر با هوشیاری و زیرکی خدادادی‌اش در برخورد اول نقطه ضعف داریوش سوم را پیدا کرد و در هر سه نبردی که با او روبرو شد و خصوصاً در نبرد

«گوگمل» از این نقطه ضعف نهایت بهره را برد که ما آن را در نبرد گوگمل در فصلهای آینده خواهیم گفت.

***

از سالهای ۴۲۴ تا ۴۰۴ قبل از میلاد، دوران پادشاهی داریوش دوم را به روایتی ۲۰ سال و به روایتی ۳۷ سال گفته‌اند. به هرحال ماکاری به عدد سالهای پادشاهی او نداریم، چراکه هر چند سال بود، پله‌های رفته شده توسط شاهان قبلی در زمان پادشاهی او نه به سوی بالا که به سوی پایین و قهقرا، سال به سال پیموده شد.

بعد از داریوش اول دیگر سلسله‌ی عظیم هخامنشی سیر صعودی نداشت، بلکه چون فواره‌ای بود که پس از اوج گرفتن سرنگون می‌شد.

از زمان خشایارشاه پایه‌های انحطاط آن امپراتوری عظیم نهاده شد. غرض از بیان این مقدمه نشان دادن فضای آن روزهای دربار است. که چگونه عواملی به تدریج امپراتوری عظیم هخامنشی و بزرگترین کشور دنیای باستانی را از درون مثل خوره خورد و تراشید و دستاوردهای کوروش کبیر و داریوش اول را به باد فنا داد.

داریوش دوم پادشاهی بود که از هیچ جهت به کوروش کبیر و داریوش اول و حتی خشایارشا، وحتی اردشیر اول معروف به اردشیر دراز دست، این مردان بزرگ و تاریخ ساز شباهت نداشت. البته همچنان که ذکر شد، این زمانی است که قهرمان داستان ما یعنی سردار جانباز پارسی، آریوبرزن، هنوز پا به عرصه‌ی هستی ننهاده بود. ولی‌برای آشنایی خوانندگان عزیز با فضای دربار و ایران آن روزگار، ضروری بود که مقدمه‌ای گفته شود و زمینه و اوضاع سیاسی و اجتماعی، به خصوص وضع دربار هخامنشی، تا حدی باز گفته شود.

در زمان داریوش دوم، قتلهای متعددی در خانواده‌ی سلطنتی صورت گرفت که تا آن زمان، سابقه‌ای نداشت و شورشهای پی در پی در ایالات مختلف روی داد.

معمولاً شورشهای ولایاتی که دور از مرکز هستند، زمانی رخ می‌دهد که یا دولت مرکزی ضعیف می‌شود، یا مردم احساس ستم و تبعیض می‌کنند و یا پادشاه آنقدر سرگرم عیش و عشرت خودش است که دیگر نظام امور از هم گسیخته و هرج و مرج به جای نظم و انضباط بر کشور حاکم باشد و از این دست مشکلات و این شورشها در زمان او هم مثل علایم بیماری وخیمی بود، که رفته رفته آثار خود را نشان می‌داد.

از دیگر معضلات زمان آن پادشاه، این بود که زنانی در دربار وجود داشتند که در کارها و قتلها و عزل و نصبها دخالت داشتند و دیگر عامل، رشد و نفوذ تدریجی خواجه‌سرایان بود، که همه‌ی این عوامل دست در دست هم دادند و زمینه‌ی انحطاط دولت قدرتمند و گسترده هخامنشی را فراهم کردند. تا اینکه اسکندر فاتحه‌اش را خواند!

مسأله‌ی دیگر عدم توجه به امور دولتی و خرابی در امور سپاه ایران بود. سپاهی که کوروش کبیر با خون دل فراهم آورده و داریوش اول تقویتش کرده بود، خشایارشا دامنه‌ی مرزهایش را گسترده بود، بتدریج رشته‌ی انسجام آن از هم می‌گسیخت، گرچه سرداران لایقی برسرکار بودند، ولی تشویق و تقویت شاه، جان دیگری به سپاه می‌بخشید که به مرور زمان به سستی و کاستی گرایید. و این درست موقعی بود که همزمان با آن، در آنسوی مرزهای غربی امپراتوری هخامنشی، فیلیپ مقدونی برای قوام بخشیدن به پایه‌های پادشاهی خود، سر راحت بر بالین نمی‌گذاشت و چکمه‌های رزم از پا در نمی‌آورد. مدام در سفر و کشورگشایی و تقویت بنیه سپاهیانش بود و طلا را از معادن مقدونیه استخراج می‌کرد و به تقویت ارتش و گسترش طول و عرض نیزه‌ها و صف فالانژهای تعلیم دیده‌ی خود می‌پرداخت.

و باز جالب اینجاست! زمانی که شاهان ما شاهزادگان لایق را یکی پس از دیگری از سر راه برداشته و آنها را آشکارا و پنهانی به دم تیغ می‌سپردند، تا مبادا روزی مدّعی تاج و تخت شوند، در آن سوی مرزها، باز فیلیپ مقدونی، برای تربیت شاهزاده‌ی خود و آماده کردن او برای تصاحب تاج و تخت و کشورداری، فیلسوف بزرگ زمان خود، ارسطو را به دربار دعوت کرد تا جانشین او را آموزش دهد و به او راه و رسم جهانداری آموزد.

دربار هخامنشی که جولانگاه دسیسه‌ها و لانه‌ی فتنه‌ها و عرصه‌ی رقابت زنان و خواجه‌سرایان عقده‌ای شده بود، دیگر نمی‌توانست شاهانی مثل کوروش به کشور تحویل بدهد. خواجه‌ها مدت زمان طولانی در دربارهخامنشی زیستند و اعمال نفوذ کردند تا جایی که کسانی مانند باگواس خواجه رتق و فتق امور کشور را در دست گرفت و به عزل و نصب پادشاهان پرداخت و بعدها نیز حتی در حکومتهای بعد از اسلام همچنان وجود اینها را در کاخها و مقر حکومت، می‌بینیم.

* * *

در حکومت هخامنشی، هر سال پانصد غلام اخته شده، از ولایات مختلف خصوصاً از بابل به دربار هخامنشی‌فرستاده می‌شد، تا در حرمسراها و امورات داخلی کاخ شاهی خدمت کنند و خواجه‌سرایان گاهی اگر مورد توجه شاه یا شهربانوها بودند، به موقعیتها و نفوذ چشمگیری می‌رسیدند.

از طرف دیگر نقش شهربانویی مقتدر را در این کاخ بسیار رنگین می‌بینیم و او شهربانو پریزاد است. بوالهوسی و کینه‌توزیهای پریزاد، شهربانوی داریوش دوم و مادر اردشیر دوم بود، که باعث شد این زن در قتل خیلی‌ها نقش عمده داشته باشد.

او روی داریوش سخت نفوذ داشت، به طوری که خودش درون دم و دستگاه سلطنتی،

دولتی برای خود، ترتیب داده بود و مدتها پس از مرگ داریوش هم در دوران پادشاهی پسرش، اردشیر دوم، همچنان بر مسند قدرت بود و باعث خونریزیها و مرگ بسیاری شد، اینگونه بود که اقتدار و ابهت هخامنشی روز به روز اقتدار و عظمت خود را از دست می‌داد.

پاداش خدمتکاران، مجازات مسامحه کاران و سودجویان، کمتر مورد توجه بود و انضباط زمان داریوش اول رفته رفته به بوته‌ی فراموشی سپرده می‌شد. به طوری که برای افراد سودجو و فرصت طلب که می‌خواستند خیلی زود مراحل ترقی را از راهی غیر از لیاقت و مردانگی طی کنند، راه باز بود و ابراز لیاقت و فداکاری و مردانگی لزومی نداشت، بلکه کافی بود که هر و الی یا سرداری برای رسیدن به مقصود خود، زن یا خواجه‌سرایی با نفوذ راکه حرفش نزد شاه به کرسی می‌نشست، در دربار حامی خود قرار بدهد، یا در مقابل عوامل و اوامر شهربانوی سنگین دل، یعنی پریزاد، سر خم کند، تا به تمام آرزوهای خود برسد.

اما وضع سپاه اینگونه بود که، چون قسمت اعظم آن چریکی بود و سپاهیان چریکی بیشتر مطیع رؤسای خود بودند، خشنودی یا عدم خشنودی آنان از شاه و دربارش، در فداکاری یا بی‌قیدی، دخالتی تام داشت. یعنی زمانی که از شاه راضی بودند، تا مرز فداکاری پیش می‌رفتند، و زمانی که بی‌توجهی شاه را نسبت به خود می‌دیدند، دیگر روحیه‌ی جانبازی و فداکاری از خود نشان نمی‌دادند و چون اوضاع دربار چنان بود که نه رؤسای سپاه وفاداری سابق را داشتند و نه شاه می‌توانست به آنان مثل شاهان سابق اعتماد کند، بنابراین همه عوامل دست به دست هم داده بود و باعث شده بود که شاه به جای اعمال قدرت، پول خرج کند. و افراد را بخرد.

بکار گرفتن افراد و سربازان و فرماندهان، مزدور یونانی در جنگها، رفته رفته پایه‌های ارتش ایران را سست کرد. گرچه آنها اکثراً با جان و دل می‌جنگیدند، چراکه نان شمشیر خود را می‌خوردند، ولی آن جانبازی نه برای حفظ روح ایرانی که برای پر کردن جیبهای سربازان مزدور بود.

بعد که جنگ پلوپونس پیش آمد، والیان ایرانی مستقر در آسیای صغیر نیز، همین رویه را در پیش گرفتند. در نتیجه سپاه مورد احتیاج و طرف توجه واقع نشد و عاطل ماند و خراب شد. و اگر نبود رشادت وفداکاری‌مردانی مثل آریوبرزن و سردارانی دیگر، آن پادشاهی بارها و بارها مضمحل می‌شد.

با همه‌ی این بی‌توجهی و کم لطفی برخی پاشاهان به امور سپاه، باز بودند سردارانی که برای حفظ ایران جان شیرین را برکف دست نهاده بودند و هنوز هم خون آرش کمانگیر در رگهایشان در جریان بود.

***

۴

دربار داریوش دوم و شهربانوپریزاد

شهربانو پریزاد، گرچه با شخصیت داستان ما یعنی آریوبرزن، سالها فاصله دارد، ولی *شمه‌ای از کارهای او را برای آن یادآوری خواهیم کرد، تا با شناختی از روحیه و اخلاق این* شهربانوی مقتدر و با سیاست و در عین حال غدار، در آینده با یکی از شاهزاده خانمها که از نواده‌های اوست، روبرو خواهیم شد و سردار داستان ما نیز به گونه‌ای با آن شاهزاده خانم که از هر جهت وارث شهربانوی زیرک و هوشیار و فتنه‌گر است، روبرو خواهد شد.

گاهی ما، برای شناساندن یک شخص و نشان دادن زمان او، ناگزیریم تا چراغ جست‌وجو را اندکی فراتر بریم و محدوده‌ی بیشتری از گوشه‌های تاریک تاریخ را روشنتر کنیم، پس تا اینجا را به خاطر بسپارید، تا ما به تدریج وارد اصل ماجرا شویم.

پس از فوت داریوش دوم در ۴۰۴ قبل از میلاد، همسر او شهربانو پریزاد، مدتها به قوت و اعتبار خود باقی ماند. ودر پادشاهی اردشیر دوم، پسرش نیز تا می‌توانست جولان داد و از ابهت دربار هخامنشی کاست.

از داریوش، شش فرزند به جای ماند، البته زمانی پریزاد به طبیب دربار، یعنی «کتزیاس» یونانی، گفته بود که سیزده فرزند برای داریوش به دنیا آورده است. ولی ظاهراً تعدادی از آنها در زمان حیات داریوش از دنیا رفته بوده‌اند.

از آن فرزندان باقی مانده. اولی ارشک پسر بزرگتر بود، که بعد از انتخاب شدن به ولایت‌عهدی پدرش، اردشیر نام گرفت و بعد هم به اردشیر دوم یا به قول یونانیان، اردشیر با حافظه معروف شد. ظاهراً هوش و حافظه‌ی سرشاری داشته است!

فرزند دومی کوروش بود، معروف به کوروش کوچک. فرزند بعدی، دختری به نام آمیس تریس، دیگری آرتستس و اکزائر و پسر دیگرش نیز استان بود. که داریوش سوم یا آخرین پادشاه هخامنشی از نسل استان، بوده است.

البته با اطمینان کامل هم نمی‌توان اطلاع دقیق از زمانی بسیار دور داد، از زمانی که

دوهزار و پانصد و اندی سال قبل، در غبار تاریخ پوشیده شده است و این نوشته‌ها را هم تاریخ نویسان یونانی برای ما به یادگار گذاشته‌اند ودر صحت و سقم خیلی از آنها تردید هست. به هر حال ناگزیریم به همین‌هایی که نوشته‌اند، استناد کنیم.

پریزاد از میان فرزندانش، کوروش را بیشتر از همه دوست می‌داشت و زمانی که داریوش شاه دوم، همسر پریزاد از دنیا رفت، شهربانوپریزاد، بر آن بود که کوروش را به پادشاهی برساند. که موفق نشد.

البته با تعریفهایی که مورخی به نام کتزیاس یونانی، از کوروش نوشته است، شاید او لیاقت بیشتری برای جانشینی شاه داشته است و با بینش محکم و دقیقی که پریزاد داشته، صرف‌نظر از بی‌رحمی‌هایش که جای خود دارد، در انتخاب کوروش، حق با او بوده است و امکان داشت پادشاهی او مسیر تاریخ و سرنوشت هخامنشیان را به گونه‌ای دیگر رقم زند، تا به راهی که اردشیر دوم کشاند، نرود، ولی با این حال که داریوش در زمان حیاتش فرزند ارشد خود، اردشیر را به جانشینی خود انتخاب کرده بود. پریزاد گرچه سعی خود را برای ولیعهدی کوروش کرد، به نتیجه‌ای نرسید.

چنان که نوشته‌اند، کوروش تندخو و جاه طلب بود، ولی در کارهای حکومتی اندیشه‌های بالا و استعداد خوبی داشت، در مقابل، ارشک یا همان اردشیر، ملایم و نرم‌خو بود. و شاه نیز به او تمایل داشت تا ولیعهد و جانشینش شود.

شهربانوپریزاد همه تلاش و ترفندهای خود را به کار برد، ولی باز مؤثر نیفتاد و داریوش دوم همچنان که تصمیم گرفته بود، پسر ارشد خود، اردشیر را به ولیعهدی خود برگزید و در برابر اصرارهای شهربانو که از کورش جانبداری می‌کرد پایداری نمود.

جبهه‌گیریهای، نهان و آشکار همچنان ادامه داشت، تا اینکه آثار بیماری در داریوش شاه، آشکار شد. شاه خواهی نخواهی در بستر افتاد. زمزمه‌ها از هر طرف برای تعیین جانشین برخاست. چراکه آن دو شاهزاده در میان سپاهیان و درباریان نیز هوادارانی برای خود داشتند.

زمانی گذشت و پریزاد نیز از هرفرصتی برای تبلیغ فرزند دلخواهش نزد شاه استفاده می‌کرد، تا اینکه بیماری‌شاه شدت گرفت و اثرات مرگ در او پیدا شد، شاه به بستر بیماری افتاد و بیشتر از همیشه به فکر جانشین افتاد. تا هرچه زودتر موقعیت اردشیر یا همان ارشک را در دربار مستحکم کند.

***

یکی از روزهای بیماری و بستری شدن داریوش شاه دوم بود. شاه در خوابگاه خود بر روی تختخوابش نشسته بود و با حالتی نزار، چشم به داخل باغ دوخته بود که از پنجره‌ی

خوابگاهش به خوبی مناظر باغ دیده می‌شد.

صدای فواره‌ها و نغمه‌ی پرندگان در هم آمیخته و زمزمه سکرآوری ایجاد کرده بود. شاخه‌های پربرگ درختان بلند، تا نزدیک پنجره خوابگاه رسیده بود و برگها در هوای گرم و ملایم به آرامی در حرکت بودند.

آسمان، آبی فیروزه‌ای بود و نور خورشید، درخشندگی خاصی داشت، ولی شاه که نگاهش به افق دور دست افتاد، توده‌ی ابری را دید که داشت از طرف مغرب در آسمان پدیدار می‌شد. ابری سفید و انبوه که با رنگی خاکستری آمیخته بود. شاه چهره‌اش را برگرداند و ملافه را با عصبانیت از رویش کنار زد، مشتی به بالش نرم پرقو زد و مانند شیری در بند، غرش کرد.

این مناظر دیگر برای او لذتی نداشت، چرا که چهره‌ی مرگ را هر لحظه در برابر خود قوی‌تر و محسوستر از هر روز می‌دید. مرگ روز به روز داشت به او نزدیکتر می‌شد. شاه اصلاً دلش نمی‌خواست برای جانشین فکر کند، چرا که او می‌خواست همیشگی و جاودانه بر تخت پادشاهی تکیه زند و تاج کیانی را بر سر بگذارد.

او از اینکه خود را دارای فره ایزدی می‌پنداشت، این فکر در مغزش محکم شده بود که باید جاودانه بماند. برای جاودان ماندن هم خیال می‌کرد نباید بمیرد، برای همین بود که نه تنها برای او بلکه برای همه‌ی شاهان قبل و بعد از او که اینگونه می‌اندیشیدند، مرگ کابوسی وحشتناک و تعیین جانشین، تلخ و زجرآور بود.

وقتی که شاه فکر می‌کرد باید جانشینی برای خود تعیین کند و اصرار شهربانو را در این مورد می‌دید، با این واقعیت تلخ روبرو می‌شد که‌اندک زمانی دیگر بر این تخت مجلل میهمان است و تا چندی بعد و یا شاید در یکی از همین روزها، او نیز روانه‌ی مقبره شاهان هخامنشی شود و باور و قبول این واقعیت برای پادشاهی که فرمانروای بیش از نیمی از دنیا بود، بسیار تلخ و ناگوار می‌آمد.

داریوش شاه، درحالی که از شدت درد و و تب و از فرط کهولت، چین و شکنهای فراوان بر چهره و پیشانی خود انداخته بود، از تخت برخاست و پایین آمد.

خدمه‌ی شاه که در اطراف تخت دست به سینه آماده‌ی خدمت ایستاده بودند، برای کمک به شاه پیش رفتند:

ـ سرورم در خدمتیم!

ـ شهریارا! به شانه‌ی جان نثار، تکیه زنید!

ـ آیا سرورم به چیزی نیاز دارند؟

ـ سرورم! اجازه بدهید بر روی تخت روان...

هنوز حرف خواجه‌سرای شاه به پایان نرسیده بود که با فریاد خشم‌آلود شاه، صدایش در گلو خفه شد. شاه که هنوز نیرویی در خود احساس می‌کرد، از شدت خشم و غم واندوه که حالتی درهم در وجودش ایجاد کرده بود، دست آنها را پس زد گفت:

ـ آه! نمی‌خواهم: کنار بروید و تنهایم بگذارید!

ـ اطاعت شهریارا!

غلامان و خواجه‌سرایان و پرستاران شاه، دست بر سینه نهادند و عقب عقب رفتند و باز هرکدام در جای خود ایستادند.

نگهبانان خوابگاه شهریار که از صدای فریاد شاه و التماسهای خادمان به درون خوابگاه سرک کشیده بودند، وقتی پادشاه را دیدند که برای پایین آمدن از تخت به تنهایی دارد تلاش می‌کند، از ترس خشم شهریار، باز دست بر نیزه‌های خود بردند و سر جای خود، مانند مجسمه‌های سنگی ساکت و خاموش ایستادند. و به آهستگی به طوری که کسی صدایشان را نشنود، به همدیگر گفتند:

ـ پادشاه هر روز غمگین‌ترو خشمگین‌ترو پریده رنگتر می‌شود.

ـ شنیده‌ام به فکر انتخاب جانشین است!

ـ هنوز با شهربانواختلاف نظر دارد!

ـ به احتمال زیاد انتخاب او همان ارشک است!

ـ ولی شهربانوکوروش را در نظر دارد!

ـ روزهای سختی در پیش داریم!

داریوش شاه، به تنهایی از تختخواب پایین آمد و به آنهایی که در اطرافش بودند، اشاره کرد تا اتاق را ترک کرده و او را تنها بگذارند.

دو کنیزک و دو غلام زیبا روی جوان و نیرومند، سر تعظیم فرود آورده و پس از اینکه به خواجه‌ی بزرگ، نگاهی کردند، و از نگاه خواجه هم فهمیدند که باید بیرون بروند، از خوابگاه شاه خارج شدند.

نگهبانان با دیدن آنها باز ساکت شدند و چنان دست بر نیزه کنار ستونها ایستادند که گویی قسمتی از ستونهای سنگی و عظیم هستند.

شاه آهسته آهسته فاصله‌ی بین تختخواب و پنجره را پیمود و پای پنجره رفت و به تماشای باغ ایستاد. فصل بهار بود و درختان گوناگون و سر به آسمان کشیده باغ، جوانی از سر گرفته بودند و حرارت دلنشین خورشید از پنجره به درون خوابگاه شهریار می‌تابید.

خواجه‌ی بزرگ، همچنان پشت‌سر شهریار می‌رفت، ولی با فاصله‌ای معین. خواجه در چنین مواردی، شاه را تنها نمی‌گذاشت، ولی سعی می‌کرد با فاصله‌ی معینی از او حرکت کند

و پشت سر شاه منتظر اوامر و دستوراتش بماند، چرا که امکان داشت پادشاه با آن حالت نزاری که داشت، به کمک احتیاج پیدا کند. ولی شاه با اشاره‌ی دستش به خواجه نیز فهماند که برود و او را تنها بگذارد. خواجه ناچار از خوابگاه بیرون آمد و شاه را با افکار پریشانش تنها گذاشت.

کتزیاس طبیب مخصوص دربار، به همراه دستیارش برای معاینه‌ی پادشاه به خوابگاه او نزدیک می‌شد. دستیار کتزیاس طبیب، با یک جعبه زرین پر از داروهای مختلف که کتزیاس به امر پادشاه، آن را از اقصی نقاط دنیا سفارش داده بود، تا برایش آورده بودند و مقدازی هم خودش تهیه دیده و ساخته بود، در آن جعبه گرد آورده بود و هردو داشتند به طرف خوابگاه شاه می‌رفتند، با دیدن چهار نفر که از اتاق شاه بیرون می‌آمدند، موضوع را جویا شد و آنها به طبیب دربار گفتند:

ـ شهریار خشمگین واندوهناک است. می‌خواهد تنها باشد!

ـ ولی ما را احضار کرده بود!

ـ ولی اکنون دستور داده است تا در خوابگاه تنها باشد!

ـ اوه بله! که اینطور! ولی اگر باز گردیم آنوقت...

یکی از غلامان جوان گفت:

ـ می‌توانید از خواجه‌ی بزرگ کسب تکلیف کنید!

ـ آیا خواجه‌ی بزرگ هنوز نزد شهریار است؟

غلام هنوز جواب کتزیاس را نداده بود، که هیکل تنومند خواجه‌ی بزرگ، بالای پله‌های خوابگاه شهریار نمایان شد که در قبای آبی راه راه، به آرامی از پله‌ها پایین می‌آمد و وقتی کتزیاس را دید، سرش را با علامت تأسف تکان داد و آهی کشید:

ـ درود بر کتزیاس طبیب حاذق شهریار!

ـ درود بر خواجه‌ی بزرگ! چه خبر از شهریار؟

ـ فعلاً که می‌خواهد تنها باشد!

ـ هووم! پس ما بازگردیم؟

ـ آری، باز گردید تا به موقع خبرتان کنم!

کتزیاس که در این جور مواقع می‌دانست پادشاه در چه عوالمی سیر می‌کند، چرا که در جریان همه‌ی امور دربار بود، از رفتن به نزد شاه منصرف شد و آن را به موقعی دیگر موکول کرد و همچنان که به همراه دستیارش آمده بود، به او اشاره کرد تا بازگردند. برگشت و پله‌ها را به طرف پایین طی کرد. دستیار طبیب نیز با صندوقچه‌ی زرین داروهای کمیاب به دنبال او به راه افتاد.

شاه از پنجره با چشمانی که از حرارت تب مناظر باغ را مبهم می‌دید، فواره‌ی حوض بزرگ وسط باغ را نگریست. وقتی چشم شاه به میانه‌ی باغ افتاد، شهربانو را در کنار حوض بزرگ دید که فارغ از همه‌ی عالم بر روی نیمکت مرمرین نشسته و در افکار پایان ناپذیر خود غرق است.

شاه، آهی کشید. دنیای شهربانو با افکار و نقشه‌های رنگارنگش، نهایت نداشت، شاید در آن لحظه به جانشینی برای تخت کیانی که به زودی خالی می‌ماند فکر می‌کرد و یا شاید حالا که پادشاه، در بستر بیماری، روی تختخواب افتاده بود، به توسعه‌ی قدرت خود می‌اندیشید.

شاید داشت برای تصاحب تخت کیانی نقشه می‌کشید که در آینده‌ای نزدیک، خود بر تخت پادشاهی تکیه زند و آنگونه که دلش می‌خواست، بر ایران بزرگ، فرمانروایی کند. چرا که بارها نزد شاه به شکوه و شوکت ملکه سبا رشک برده بود.

او همواره آرزو داشت که مانند بلقیس بر تخت پادشاهی بنشیند و آنگونه که می‌خواهد بر سپاهیان و درباریان فرمانروایی مطلق داشته باشد. آن زن از قدرت و چیرگی سیری نداشت. پادشاه خوب می‌دانست که از آن زن تشنه‌ی قدرت و جاه هیچ چیز بعید نیست.

پادشاه بارها، شاهد جاه‌طلبی و عشق شهربانو برای فرمانروایی بود. او بارها از زبان شهربانوی جاه طلب خود شنیده بود که چقدر به ملکه‌ی سبا غبطه می‌خورد و آرزوی چنان موقعیتی را در سر می‌پروراند و بارها خبرچینهای شاه که در کاخ شهربانو بودند، برای او خبر آورده بودند که شهربانومدام از قصه‌گوی خود درخواست کرده تا قصه‌ی ملکه‌ی سبا را برایش تعریف کند.

او زن عجیب و مرموزی بود، او می‌توانست به تنهایی امپراتوری عظیم هخامنشی را اداره کند، حتی بهتر از یک پادشاه مرد، داریوش این را به خوبی می‌دانست، ولی به روی خود نمی‌آورد. او زنی توانمند در کارهای مملکتی وامور سیاسی بود. او با درایت و ابهتی که داشت، می‌توانست فرماندهان و سرداران زیادی را تحت فرمان خود در آورد. همانگونه که سرداران و امرای درباری زیادی را تحت سلطه‌ی خود داشت.

او گاهی به صلابت سنگ بود که می‌توانست حکم قتل صادر کند و گاهی زیرکتر از یک ساحره و یک افسونگر عمل می‌کرد و زمانی زنی بود با همه‌ی خصوصیات زنانه و با ناز و کرشمه و عشوه‌های لطیف یک زن، که می‌توانست از جهانی دل ببرد. و زمانی می‌توانست رقیب خطرناکی برای یک پادشاه باشد، خصوصاً در وضعیتی که پادشاه دیگر رمقی برای کشور داری و حکومت و سیاست نداشت و بیماری او را از همه‌ی این امور خسته کرده بود.

در این حال زن زیبا و جوان و نیرومند و سرشار از توانمندیهای گوناگون، می‌توانست

برای پادشاه تهدید کننده باشد، ولی با همه‌ی اینها، داریوش شاه او را مانند بت می‌پرستید و دوست داشت و باز هم در انتظار شهربانوبود، تا به دیدارش بیاید و درد تسکین ناپذیر پادشاه بیمار را به نگاهی از چشمان زیبا و افسونگرو سرمه سای خود،اندکی تسکین دهد.

در امتداد درختان سر به فلک کشیده‌ی باغ، شهربانو درحالی که قدم می‌زد، آرام آرام به حوض بزرگ وسط باغ نزدیک شد و بعد از اینکه کمی به حالت اندیشه همانجا ایستاد و چندین بار سرش را بالا و پایین برد و مثل اینکه راهی را که می‌خواست یافته است، با نقش بستن تبسمی بر چهره‌ی زیبایش، روی یک صندلی تراشیده شده از سنگ مرمر سفید، نزدیک فواره‌ها نشست، طوری که قطره‌های ریز آب که با شدت به بالا فوران می‌کرد، به سر و صورتش می‌پاشید و شهربانو احساس خنکی آرامش بخشی می‌کرد. به آرامشی که عمیقاً احساس می‌کرد که نیاز دارد. آخر دیگر داشت از دست پادشاه پیر و مریض و خشمگین، که تازگیها بسیار بدخلق شده بود، عاصی و کلافه می‌شد.

پادشاه از زمانی که بیمار شده بود، بدخلق به نظر می‌رسید، خصوصاً از آن روزی که با شهربانو صحبت می‌کرد و ضمن صحبت عصبی و بد خلق و خسته شده بود. شهربانو که همیشه نوازشهای بی‌حد و اندازه‌ی پادشاه را دیده بود، تحمل آن حالت‌ها برایش دشوار بود.

شاه ضمن نگاه به مناظر باغ و همچنان که شهربانو را زیر نظر داشت، آن روز را به یادش آورد. آن روز هنگام بحث و تبادل‌نظر در مورد تعیین جانشین شاه، پریزاد بعد از اینکه شاه را در تصمیم خود راسخ دید، از اینکه شاه قصد دارد ارشک را به عنوان ولیعهد انتخاب کند، آتش خشم و غضبش شعله‌ور شد و از اینکه می‌دید شاه بر خلاف همیشه، عقیده‌ی او را مبنی بر انتخاب کوروش به ولیعهدی نمی‌پذیرد، به شدت عصبانی بود.

بعد از آن روز بود که وقتی شهربانو از نزد شاه مرخص شد و به طرف کاخ خود رفت، بیشتر به تلاشهایش گسترش داد و بیش از قبل با همه‌ی توان، در تدارک زمینه سازی برای پادشاهی کوروش بود. برای همین نیز، به طور پنهانی و سری، پیکی فرستاد و کوروش را از ایالت سواحل و دریاها به دربار احضار کرد.

پیک مخصوص شهربانو، پنهانی در یکی از نیمه شبها با لباسی یکدست سیاه شب، سوار بر اسبی سیاه شد و از در عقبی کاخ بیرون رفت و یک راست در مسیر غرب به تاختن آغاز کرد، چرا که سفارش اکید شهربانوبود تا در مسیر بدون درنگ برود و هرجا که اسبش خسته شد، اسبی دیگر از چاپارخانه‌ی سلطنتی بگیرد و فقط برای کارهای ضروری توقف کند و یکراست به نزد کوروش برود. سوار به راه افتاد و در جاده‌ی سرتاسری و طولانی شاهنشاهی، که داریوش اول از پایتخت خود شوش، تا شرق و غرب کشور احداث کرده

بود، به راه افتاد.

البته وقتی که نظر مورخین را در مورد کوروش کوچک می‌خوانیم حق را به شهربانو پریزاد می‌دهیم که شم سیاسی‌اش الحق بهتر از پادشاه کار می‌کرد و کوروش کوچک از هر جهت لایق زمامداری بود. ولی از اینکه داریوش، فرزند ارشد خود، ارشک را انتخاب کرد، چه دلایلی برای خود داشت، این دیگر بر ما پوشیده است. آیا فقط به خاطر سن او بوده که ارشک از کوروش بزرگتر بوده و بنابر قانون او باید ولیعهد می‌شد و یا دلایل دیگری نیز این وسط بود. به هر حال شهربانو، نامه‌ای به کوروش نوشت و او را به دربار احضار کرد.

او در نامه‌ی خود به کوروش نوشته بود: اگر آب دستت باشد، بر زمین بگذار و به سرعت به پایتخت بیا که سرنوشت تو و سرزمین پهناور ایران، زیر سقفهای دربار، دارد رقم می‌خورد... و کوروش پس از دریافت نامه بی‌درنگ به سوی پایتخت روانه شده بود.

شهربانو در انتظار فرزندش شب و روز نداشت و مدام جاسوسانش را به هر طرف می‌فرستاد، تا از وضعیت شاه واردشیر و کوروش برایش خبر بیاورند.

گرچه کوروش برای رسیدن به شوش می‌بایست، راهی طولانی را طی می‌کرد، ولی شهربانواز بس در شتاب و اضطراب بود، زمان برای او طولانی‌تر از حد معمول می‌گذشت.

شهربانو همچنان که بر روی نیکمت مرمرین نشسته بود، فکرش در سیر و گردش بود و گفت‌وگوی چند روز پیش را داشت در ذهنش مرور می‌کرد.

روزی را به یاد می‌آورد که با شاه بر سر انتخاب ولیعهد بحث کرده بود، ولی شاه عقیده‌ی او را بر خلاف همیشه قبول نداشت. شهربانو تعجب می‌کرد از اینکه پادشاه در برابر او مقاومت می‌کرد، تا حرف و عقیده خود را به کرسی بنشاند.

پریزاد برای اینکه زمینه را برای جانشینی فرزند مورد علاقه‌اش آماده سازد، آن روز، ضمن ملاقات از شاه بیمار، به وی گفته بود:

ـ امیدوارم حال سرورم روز به روز، رو به بهبودی نهد!

ـ آه شهربانوی زیبای من! دیگر امید بهبودی نیست!

ـ شنیدن چنین حرفهایی برایم گوارا نیست سرور من! رونق و زینت این امپراتوری بزرگ بر اثر تدبیر ملوکانه‌ی شهریاری است!

ـ هر روزی به نهایت می‌رسد و هر عمری بالاخره روزی پایان می‌یابد و حالا دیگر من آخرین جرعه‌های جام هستی خود را می‌نوشم!

ـ در آن صورت برای من نیز زندگی شیرینی و زیبایی خود را بدون سرورم از دست خواهد داد!

ـ ولی نه! تو اینگونه فکرنکن شهربانوی زیبای من! تو هنوز جوان هستی و فرصت داری

تا از زندگی خود بهره ببری!

شهربانوبا عشوه‌ای که خاص خودش بود، چشمان جادویی خود را در چشمان پادشاه دوخت و به او نزدیک شد. دستهای تبدار شاه را در میان دستانش گرفت و با صدای ملایمی گفت:

- بدون شهریار با تدبیر و قدرتمند، زندگی در این کاخ برایم زندانی بیش نخواهد بود سرورم!

- آه! بانوی بی‌همتای من! بگذریم از این حرفها که طاقت مکدر شدن خاطر تو را ندارم!

- من چگونه می‌توانم پیشانی بلند شهریار را از غم مکدر ببینم؟

- زمان ارابه‌ی خود را به پیش خواهد راند، بانوی من! و ما چهره‌هایی را که بارها خندان دیده‌ایم، زمانی هم فرا می‌رسد که غمگین و خسته و مکدر ببینیم!

- سرورم! زندگی سرابی بیش نبوده است. انگار همین دیروز زمانی که در میان شکوه و شوکت و عظمت، دست در دستهای شهریار نهادم و پای در این کاخ گذاشتم.

سپس شهربانو حالت غمگینی به چهره‌ی زیبای خود داد و در حالی که صدایش از حمله‌ی گریه و از بغضی که راه گلویش را فشرده بود می‌لرزید، گفت:

- هنوز صدای نوازندگان در گوشم طنین انداخته است که جشن با شکوه پیوند من و شهریار را با شکوهی هرچه تمامتر برپای کرده بودند و من آن روز خود را خوشبخت‌ترین عروس جهان می‌دانستم!

- زیبای من! تو هنوز هم شهربانوی با شکوه و یگانه‌ی این کاخی!

شاه اشاره کرد تا شهربانو نزدیکتر برود و روی تخت خواب در کنار او بنشیند. شهربانوبا عشوه‌ای که خاص خود او بود، از روی صندلی‌اش که روبروی پادشاه قرار داشت، برخاست و خرامان خرامان در حالیکه دامن بلندش را با دو دست گرفته بود، رفت و روی تخت کنار پادشاه نشست و دستهای ظریف و افسونگرش را برای نوازش او پیش برد. شاه ندیمه‌ها را که پایین اتاق سر پا در خدمت ایستاده بودند، مرخص کرد و خود را به دست نوازشهای بانوی بی‌نظیرش سپرد.

شهربانو با دستهای نوازشگر خود چهره‌ی افسرده و پریشان و رنگ باخته‌ی پادشاه را که دیگر برف کهولت و ناتوانی بر مرو صورتش نشسته بود، به نرمی نوازش کرد و لبهای افسونگرش را برای بوسیدن صورت شاه پیش برد.

شهربانوزیر لبهای یاقوت فام خود، گونه‌ها و لبهای تب داری را حس کرد که دیگر رفته رفته نیروی جوانی و نشاط و حیات از آن رخت می‌بست و چشمان افسرده از تب پادشاه تهی از فروغ عشق و زندگی به نظر می‌رسید.

در این حال بود که چشم در چشم پادشاه دوخت. می‌خواست با نگاه شرربارش با برق چشمان میگون وجوانش تا عمق روح پادشاه پیش برود و همانند یک ساحره‌ی چیره‌دست، به افسون او پرداخت تا با نگاه نافذش درون پادشاه را بکاود.

تن تبدار پادشاه زیر نوازشهای شهربانو، همانند محتضری بود که با دریافت نوشداروی حیات در تلاش و تکاپوی بازگشت به زندگی بود تا بازهم از آن بوسه‌های جانبخش و روح فزا بهره مند شود. شاه سرمست نوازشهای شهربانوی بی‌نظیرش، خود را به دست نوازشهای او سپرد.

* * *

شهربانوی زیرک مدتها بود که می‌خواست حرفش را به پادشاه بزند، ولی ملاحظه‌ی یک‌سری کارها را می‌کرد و وقتی واقعاً او را لب گور می‌دید، فرصت را غنیمت شمرد، تا خواسته‌ی خود را بر لب بیاورد، گرچه شاه او را برای این کار به نزد خود فرا نخوانده بود.

شاه خسته از عمری کشورداری و سیاست و حکومت و فتنه و آشوب بود. او در آن لحظات بیماری انتظار حرف وحدیث دیگری نداشت. او می‌خواست شهربانو حداقل در بستر بیماری، حرفی غیر از محبت و نوازش پیش نکشد، وبا دستهای نوازشگری او را بنوازد، ولی از طرف دیگر، شهربانو جوان بود و می‌بایست بعد از شاه سالهایی را سپری کند، پس نمی‌توانست در مورد آینده‌ی کشور و پادشاهی بی‌تفاوت باشد آنهم زنی مثل پریزاد.

شهربانو در حینی که شاه را به آرامی نوازش می‌کرد، حرفهایی زد و سپس به خود دل و جرأت داد تا زیر نوازشهای‌افسون کننده‌ی خود، قاپ شاه را بدزدد و حرف خود را به کرسی بنشاند. برای همین پس از گفتن حرفهایی متفرقه نگاهش را جدی کرد و گفت:

ـ شهریارا! امیدوارم با عنایات اهورامزدا سالهای سال همچنان برتخت پادشاهی تکیه بزنی، ولی...

شهربانوبه عمق چشمان پادشاه نگاه کرد و انگار که پیک تیزتک مرگ را در اعماق آن نگاههای بی‌رمق خواند. چشمان شاه از تب و بیماری کدر شده بود و شهربانو دیگر نمی‌توانست در آینه‌ی چشمان او شکوه وزیبایی‌خود را مثل روزهای قبل ببیند.

تصویر شهربانودر مردمک چشمان بیمار شاه، مثل تصویری بود که در آیینه‌ای زنگار گرفته افتاده باشد. او که تا آن زمان بانوی اول کشوری پهناور بود، با مشاهده‌ی تصویر تیره و لرزان و کدر خود در مردمک چشمان پادشاه غمگین و افسرده شده بود.

او از آینده‌ای بیم داشت که اقتدار خود را در آن از دست داده باشد. این بود که می‌خواست قبل از آنکه تن لرزان و بیمار و تبدار شاه زیر خروارها خاک برود، پایه‌های

قدرت خود را مستحکم کند.

شهربانو لبش را گاز گرفت و دنباله حرفش را فرو خورد. پادشاه که «ولی» گفتن او را بی‌منظور نمی‌دید، سرش را تکان داد و پرسید:

ـ خوب شهربانوی عزیز من! داشتی می‌گفتی؟

ـ اوه! بگذریم سرورم!

ـ حرفت را ادامه بده! مثل اینکه من ناگزیرم همیشه، حتی در خلوت خود نیز، از تاج و تخت و سرنوشت آن سخنانی بشنوم، آه که حالا می‌فهمم پادشاهی چقدر تلخ بوده است!

ـ سرورم از کجا فهمیدند که من نگران تاج و تختم؟

ـ از علاقه‌ی فراوانی که به تاج و تخت نشان می‌دهی!

سپس شاه نگاهش را از چشمان شهربانو برداشت و آهی کشید و به دنبال آن در حالی که خود را کنار می‌کشید و به نقطه‌ی نامعلومی می‌نگریست، گفت:

ـ پادشاهی با همه‌ی حسنش، یک عیب بزرگ دارد!

ـ می‌توانم از سرورم بپرسم که آن عیب بزرگ چیست؟

ـ این که پادشاه هرگز حتی به اندازه‌ی یک مرد دهقان خوشبخت نیست.

ـ آیا سرورم بعد از اینهمه سال زندگی با من و آنهمه ابراز عشق و علاقه می‌خواهد بگوید مرد خوش اقبالی نبوده است؟ آیا من بانوی خوبی برای سرورم نبوده‌ام؟ آیا این فرمایشات سرورم عشق و صداقت مرا زیر سؤال نمی‌برد؟

داریوش شاه دستی به ریش انبوهش کشید و در حالی که سرش را با حالت معنی داری تکان می‌داد گفت:

ـ پادشاه هرگز نمی‌تواند از نعمت یک عشق بی‌آلایش بهره مند باشد. همه‌ی زنان و معشوقگان پادشاه حتی شهربانوی دلخواهش، با نگاهی غیر از نگاه عاشقانه‌ی یک زن، در چشمان شاه نظر می‌کنند. نگاهی که یا از ترس و خشم ازقدرت پادشاه است و یا از طمع در قدرت او و مصلحتهای دیگری سرچشمه گرفته است. همیشه زیباترین کنیزکان که با عشق به طرفشان رفته‌ام، در من با ترس نگریسته‌اند و با من از روی ترس برخورد کرده‌اند، یا برای این به من نزدیک شده‌اند که از سایه‌ی پادشاهی به نفع خود بهره ببرند. آیا قبول داری که تا به حال دلی از عشق در سینه‌ی هیچیک از زنان حرمسرا و حتی بانوی اول کشورم برای من تپیده است؟ درحالی که من نیاز به محبت داشتم! پس حرفت را ادامه بده بانوی من!

شهربانو با شنیدن سخنان جدی و نیشدار شاه، خشم در وجودش جوشید، ولی برای حفظ ظاهر صلاح دید که لبخند ملیحی بر لب آورد. لبخندی که هزاران بار تلختر از زهر بود. سپس با خونسردی ساختگی گفت:

ـ فرمایشات سرورم عشق چندین ساله‌ی مرا زیر سؤال برد! آیا سروم مرا با کنیزکان حرمسرا یک کاسه نمی‌کند؟

ـ نه چنین قصدی ندارم، می‌توانی حرفت را بزنی!

ـ آیا می‌خواهی بگویی عشق من در این همه مدت صادقانه نبوده است؟

ـ هیچوقت نتوانسته‌ام جوابی برای این پرسش دردناک خود بیابم!

ـ اگرحرفهای من در نظر سرورم حمل بر بی‌وفایی و طمع در قدرت خواهد شد، ترجیح می‌دهم دنباله حرف را رها کنم.

پادشاه که به نازو عشوه و قهر و سیاست همسرش واقف بود و می‌دانست وقتی همه آن‌ها دست به دست هم بدهند، چه توفان قدرتمند و بنیان کنی به پا خواهند کرد، واو در بستر بیماری طاقت ایستادگی در برابر چنان توفانی سهمناک را در خود نمی‌دید، ناچار تبسمی کرد و دست شهربانو را فشرد و گفت:

ـ مایلم حرفهای شهربانوی زیبای خود را بشنوم!

سپس لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:

ـ حتی اگر به تلخی هلاهل باشد، ادامه بده عزیزم!

شهربانویا قهر و عشوه که بیشتر خشم از آن مشهود بود گفت:

ـ حال که حرفهای من تلخ شده‌اند، ترجیح می‌دهم لب از هر سخنی فرو بندم!

شهربانو نگاه گله‌آمیزی به شاه کرد و به دنبال آن تبسمی زیبا نمود و حرف خود را چنین ادامه داد!

ـ اگر سروم اجازه‌ی مرخصی دهند...

ـ آه بانوی من! آماده‌ام هرچه بگویی بشنوم! من چند صباحی بیش مهمان تو نیستم!

ـ فرمایشات سرورم از هر دست که می‌گوید، دلم را به درد می‌آورد! چه از روی مهر و محبت و چه با کنایه و کم‌لطفی!

ـ حرف بزن زیبای من!

شهربانویا حالتی رسمی در حضور پادشاه نشست و در حالی که هنوز حالت و خطوط چهره‌اش نشان می‌داد از حرفهای کنایه‌آمیز شاه دلگیر است گفت:

ـ از آنجا که امپراتوری وسیع شهریار، نیاز به ولیعهدی کاردان و لایق دارد، خواستم اگر سرورم اجازه دهند، نظرم را در این مورد بگویم!

ـ آماده‌ی شنیدن هستم!

ـ آیا سرورم هنوز هم بر این عقیده است که ارشک را جانشین انتخاب کند؟

ـ عقیده‌ام تغییر نخواهد کرد!

ـ من فکر می‌کنم کوروش بیشتر شایستگی ولیعهدی شاه را دارد!

شاه نگاهی معنی‌دار به شهربانو پریزاد کرد و پرسید:

ـ چه چیزی بانوی ما را به این اندیشه واداشته است؟

ـ فکر و خیال آینده‌ی کشور شب و روز راحتم نمی‌گذارد. پس باید با انتخاب ولیعهد به مدعیان پادشاهی جواب دندان شکنی بدهی، تا دیگر در اندیشه‌های ناجوری نباشند!

ـ آیا دلیلی محکم برای انتخاب خود داری بانوی من! در حالیکه اردشیر برادر بزرگتر ارشک و فرزند ارشد ماست چطور می‌توانم و کوروش را برای جانشینی انتخاب کنم؟ آیا این انتخاب خود منشاء اختلافات خانوادگی و کدورتها نخواهد شد؟

شهربانوپریزاد چشمان جادویی‌اش را بر چهره‌ی شاه دوخت و با تبسمی که سعی داشت نیات خود را زیر آن استتار کند گفت:

ـ شاها! من ارشک را زمانی به دنیا آوردم که شهریار یک مرد عادی بود، ولی کوروش را زمانی به دنیا آوردم که شما شهریار ایران بودید و من یک شهربانوبودم!

ـ آیا این همه‌ی دلیل توست؟

ـ البته که نه، دلایل بهتری نیز دارم، ولی این اولین آنهاست!

ـ سایر دلایل شهربانو چیست؟

ـ کوروش نسبت به ارشک کاردان‌تر و لایق‌تر است!

ـ ولی من خلاف این می‌اندیشم!

ـ واقعاً نظر شهریار این است؟

ـ بله شهربانوی عزیز! نظر من این است!

شاه سکوت کرد و نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت. شهربانوپریزاد که ظاهراً برای اولین بار شاه را با دلایل و پیشنهادات خود مخالف می‌دید، نگاهش را مثل یک عقاب که شکار را افسون کند، به صورت بیمار شاه دوخت و گرچه در دل هزاران بار آرزو می‌کرد که آن پیرمرد بمیرد، تا بتواند به میل خود شاه را انتخاب کند و دستش در عزل و نصبها بازتر از همیشه باشد گفت:

ـ شهریار چرا دلیل مرا قبول ندارند؟

شاه همچنان که نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته و در فکر بود، بدون اینکه به چهره‌ی شهربانو نگاه کند، با صدای آرامی گفت:

ـ دلیل تو نمی‌تواند دلیل خوبی باشد، چرا که حالا آنها هر دو فرزند پادشاه هستند و ارشک پسر بزرگتر است، واضح است که مقام ولیعهدی ما را ارشک باید داشته باشد نه کوروش!

ـ آیا فرزنداتمان برای شما فرقی دارند؟

ـ برای شهربانوی عزیز ما چه؟ شما به عنوان یک مادر، پسرانت را به چشم فرزند می‌بینی یا رقیب همدیگر؟

ـ برای من مهم مصلحت کشور و بقای شوکت شهریار است، سرورم!

ـ آفرین شهربانوی زیبای من! تو نباید بین برادرها آتش اختلافات را دامن بزنی! تو در این حال باید با من هم‌رأی باشی!

ـ در موقعیتهایی دیگر، مگر غیر از این عمل کرده‌ام؟ من همیشه به فکر شکوه و عظمت سرورم داریوش بوده و هستم!

ـ حالا نیز باید در انتخاب ولیعهد با من موافق باشی!

ـ ولی شایستگی کوروش خیلی بالاتر از ارشک است، درست است که هردو فرزند من هستند و هر دو را خود به دنیا آورده و بزرگ کرده‌ام و برای همین هم هست که عقیده دارم شایستگی کوروش بسیار بیشتر از ارشک است!

ـ آیا شهربانوی عزیز ما، می‌دانند که این انتخابشان باعث بر افروخته شدن آتش جنگ خانوادگی و باعث برادرکشی خواهد شد؟

ـ اگر شهریار با من هم عقیده باشد، چنین امری پیش نخواهد آمد!

ـ و اگر نباشم؟ آنوقت چه؟

ـ در این صورت سرورم بازهم قبل از اینکه ولیعهد را انتخاب کنند، یک بار دیگر در تصمیم خود تجدید نظر کنند!

ـ آیا شهربانو می‌خواهد بگوید که ما اشتباه کرده‌ایم؟

ـ نه سرورم! ابداً چنین چیزی نیست! هرگز چنین جسارتی نمی‌کنم!

ـ پس تجدید نظر چه مفهومی دارد؟

ـ منظورم بررسی شایستگیهای دو برادر است. کوروش گرچه تند خوست و ارشک فردی ملایم و صبور، ولی کشور داری استعدادی است که در ذات کوروش هست!

ـ کشورداری حلم و بردباری می‌خواهد که در وجود ارشک هست! اما کوروش تند خو و جاه طلب است بانوی من!

شاه پس از گفتن این جمله صورتش را از شهربانو برگرداند. شهربانو ساکت مثل یک مجسمه‌ی زیبای خشمگین نشسته بود و دیگر هیچ حرفی نمی‌زد. سکوت سرد و سنگینی میان شاه و شهربانو حاکم شد و شهربانو در ذهن خود به نقشه‌هایش می‌اندیشید.

* * *

شاه از جایی که نشسته بود، مشغول تماشای منظره‌ی بیرون از کاخ شد. در دوردستها،

آنجا که آسمان سر بر بالین افق نهاده بود، دسته‌ای درنا در صفی منظم پشت سر هم پرواز می‌کردند. خورشید رو به سوی خانه‌ی مغربی خود نهاده بود و غروب هرلحظه نزدیکتر می‌شد.

غروب خورشید دل شاه را می‌فشرد چرا که غروب شوکت و پادشاهی خویش را نیز نزدیک می‌دید.

شاه به طرف شهربانو برگشت. تبسمی بر چهره‌ی دردمندش ظاهر شد و از نظم پرندگان به لفظ تحسین‌آمیزی یاد کرد، و زمانی که برگشت تا پرندگان را به شهربانو نشان بدهد، شهربانو با همه‌ی وجودش غرق در افکار درهم و خون رنگ، قدرت و جنگ بود و نگاه نفرت‌آمیزی به چهره‌ی شاه دوخته و ساکت نشسته بود. شاه جرأت نکرد در عمق آن نگاه خشمگین برود. بازنگاهش را به طرف درناهایی که در افق به پرواز در آمده بودند برگرداند.

جواب شاه که ظاهراً برای اولین بار به شهربانوی خودکامه، «نه» می‌گفت، پریزاد را رنجاند و شهربانو در باطن بر تصمیم خود استوارتر شد، تا در موقع مناسب نقشه‌اش را اجرا کند.

شاه بار دیگر برگشت تا دسته درناها را نشان شهربانوی زیبایش بدهد و از سنگینی جوی که بینشان حاکم شده بود اندکی بکاهد، و شاید نیز حلقه‌ی در آشتی را بکوبد، ولی با نهایت تعجب دید که صندلی شهربانوکنار تختخواب او خالی است.

شهربانو برخاسته و رفته بود، بدون اینکه مثل همیشه با تعظیم و تبسم دلنشینش از شاه اجازه‌ی رفتن بگیرد. و هنگامی که شاه در تعقیب او با نگاهش خروجی خوابگاه را نگریست، فقط گوشه‌ی پیراهن شهربانو را در انتهای راهرو مشاهده کرد که به تندی و خشم می‌رفت و دامن بلندش به اطراف متمایل می‌شد.

داریوش شاه، نفسی از سر درد و افسوس کشید. می‌دانست که به همین زودیها پیک اجل از گوشه‌ای در کاخ باشکوهش پدیدار خواهد گشت و شاید خیلی زود پیک اجل از پشت یکی از آن ستونهای سنگی و بلند، طومار زندگی او را درخواهد نوردید، ولی از اینکه درباری به ارث می‌گذاشت که چنین شهربانویی در آن یکه‌تاز بود، غمی سرد و تلخ دلش را پوشاند.

داریوش، می‌دانست که با وجود این شهربانو و با طرفداری‌هایی که از کوروش خواهد کرد، ارشک، ولیعهد منتخب او مشکلات زیادی سر راهش خواهد داشت، ولی با همه‌ی اینها تصمیم خود را گرفته بود.

شهربانورفت و غروب از راه رسید. صف منظم درناها در افق ناپدید شد و صدای خواجه‌ی بزرگ شاه را از عالم افکارش بیرون آورد که از محضر شهریار اجازه می‌خواست تا

خدمه‌های کاخ چراغهای خوابگاهش را روشن کند.

شاه به طرف صدا برگشت. خواجه‌ی بزرگ تعظیم کرد و یکی از مستخدمان خاص شمعدانی در دست داشت و داخل آن شمعهایی که تازه روشن شده بودند، با نور لرزان خود، نوربه اطراف می‌پاشید. شاه سرش را تکان داد. حرکت شهربانو، رفتن بی‌اجازه‌ی او و خشمی که در آن چشمان جادویی لانه کرده بود، تن بیمار پادشاه را به سختی لرزاند. شاه از سر خشم و ناامیدی غرشی کرد و خواجه را مخاطب قرار داد:

ـ بگو کتزیاس به حضور بیاید!

ـ اطاعت می‌شود!

ـ زودتر... زودتر!

چهار غلام و کنیزی که پشت پرده‌ی خوابگاه منتظر فرمان ایستاده بودند، به دستور خواجه‌سرای بزرگ به درون آمدند و اطراف تخت پادشاه را گرفتند. پرستاران به سرعت برق اطراف تختخواب شهریار به صف ایستادند. مستخدم شمعدان را با نور لرزانش روی میز کنار تختخواب پادشاه گذاشت و در حالیکه از ترس همه تنش مثل نورهای لرزان شمع می‌لرزید، دامن لباسش را جمع کرد و به سرعت تعظیمی به شاه کرد و از خوابگاه بیرون رفت. از پله‌پایین دوید، تا کتزیاس طبیب دربار را به حضور شهریار فرا خواند.

او زمانی که به پایین پله‌ها رسید، با کتزیاس روبرو شد که همراه دستیارش و به طرف خوابگاه پادشاه می‌رفتند. وقتی که طبیب دربار سراسیمگی او را دید، به سرعت قدمهایش افزود و بعد از دقایقی‌وارد خوابگاه شهریار شد.

ساعتی بعد زمانی که داروهای کتزیاس کمی حال پادشاه را بهتر کرد، او دستور داد تا وزیر تشریفات دربار را به حضورش بیاورند. دقایقی بعد وزیر تشریفات در خوابگاه شهریار حاضر شد. پادشاه دستور انجمنی را برای فردا شب داد و گفت که در آن انجمن، همه‌ی سران و مقامات لشکری و کشوری گرد هم آیند.

وزیر تشریفات دربار، پس از اینکه دستورات لازم را از پادشاه دریافت کرد، زمین را بوسید و از خوابگاه بیرون رفت.

* * *

۵

انتخاب ولیعهد

اول صبح وقتی که پادشاه از خواب بیدار شد و احساس کرد حال مزاجی‌اش تا حدی بهتر است، سعی کرد تا دیر نشده و شهربانوی زیرک و هوشیارش ابتکار عمل را در دست نگرفته، خود برای تعیین ولیعهد اقدام کند. برای همین اعلام کرد، طبق دستوری که شب پیش داده بود، در همان روز، در تالار بزرگ کاخش مجلسی از سران و بزرگان خاندان سلطنتی، شاهزاده‌ها و سرداران سپاه تشکیل شود.

خبرتوسط افراد شهربانو که در همه جای کاخ سلطنتی برای خبرچینی گمارده بودند، در همان شب به گوش شهربانو رسید. او بوی خوشی از این اوضاع نمی‌شنید او حدس زد که شاه چه در سر دارد.

شهربانو همه‌ی شب را در خوابگاهش بیداری کشید و قدم زد و برای نقشه‌های خود هزاران راه در نظر گرفت تا اینکه با دمیدن صبح آماده شد تا به حضور شهریار برسد. برای همین بعد از اینکه روی و موی خویش را توسط آرایشگران آراست، به حضور شاه رسید، تا شاید بتواند نظرش را عوض کند. و مانع برگزاری انجمن شود.

شهربانویه نحو احسن خود را آراست و جامه‌ای در خور مقامش پوشید و در حالی که دو تن از ندیمه‌ها انتهای دامن بلندش را گرفته بودند، با وقار و طُمأنینه‌ی خاصی پله‌های کاخش را پیمود و به طرف خوابگاه پادشاه به راه افتاد.

وقتی به خوابگاه رسید، همه کسانی را که در اطراف تخت پادشاه بودند، از پرستار و ندیم و غلامان خاص، مرخص کرد حتی خواجه‌ی بزرگ را نیز که همانند گوشواره، همیشه نزدیک شاه بود. مرخص کرد و به بهانه اینکه با شاه گفت‌وگوی خصوصی دارد با پادشاه تنها ماند و با عشوه‌ی شیرین در برابر پادشاه، تعظیم کرد و صبح به خیر گفت.

شاه تازه از استحمام و صرف صبحانه فارغ شده بود. نسبت به روز گذشته حالش بهتر به نظر می‌رسید. تبش تا حدودی پایین آمده بود و چشمانش تیرگی و سرخی روز گذشته را

نداشت. از اینکه شب گذشته خواب نسبتاً راحتی کرده بود، سرحال به نظر می‌رسید و از استشمام بوی عطر شهربانو، لبخندی پهنای صورتش را پوشاند ونفس عمیقی کشید. شهربانو دستهای پادشاه را در میان دست گرفت:

ـ صبح به خیر سرورم!

ـ صبح بانوی ما هم به خیر و شادی باد!

ـ از کتزیاس شنیدم که شب گذشته خوب خوابیده‌ای؟

ـ بله عزیزم! البته نسبت به شبهای گذشته، می‌توان گفت، شبی بسیار خوب و عالی بود!

ـ از شنیدن این موضوع بسیار خوشحالم سرورم!

ـ شهربانوی ما شب را چگونه گذرانده است؟

شهربانو ساکت شد و در چشمان پادشاه خیره شد. او از اینکه همه‌ی شب گذشته را در بیداری قدم‌زده بود چشمانش با اینکه به نحو احسن آرایش شده بود، باز بی‌رمق و بی‌حال و نگاهش خسته بود. سپس شهربانو حالت افسرده تری به خود گرفت و گفت:

ـ در خیالاتی درهم و افکاری پریشان، شب را به صبح رساندم، سرورم!

ـ نبینم شهربانوی زیبای ما پریشان خاطر باشد!

ـ تا زمانی که سرورم در بستر بیماری است، حالم بهتر از این نخواهد بود!

شهربانو پس از گفتن این جمله، نگاهش را به چشمان افسرده‌ی پادشاه دوخت. پادشاه تبسمی کرد و برای قدردانی‌از نگرانی شهربانو، سرش را آرام آرام تکان داد. شهربانوبا عشوه سرش را به عقب برد و به چپ و راست چرخاند و با حرکاتی جذاب موهایش را روی دوشش پریشان کرد، سپس کنار تخت پادشاه روی صندلی نشست و به آرامی مثل کسی که از همه جا بی‌خبر است پرسید:

ـ شنیده‌ام سرورم دستور تشکیل انجمن داده‌اند!

ـ آری بانوی من! همین امشب، شما هم در کنار من خواهید بود!

ـ آیا امر مهمی پیش آمده است که سرورم در تدارک چنین انجمن بزرگی است؟

ـ آری زیبای من!

ـ آیا حالت مزاجی سرورم چنین امکانی را می‌دهد؟

ـ مجبورم برای امر مهمی با بیماری خود کنار بیایم!

ـ امر مهم؟

ـ بله! زیبای من! امری که با پیشرفت بیماری‌ام مدام مرا رنج می‌دهد! سرنوشت تاج و تخت کشور به این انجمن بسته است!

ـ می‌توانم از سرورم بپرسم موضوع چیست که از من پنهان داشته‌اند و دیگر مرا در

تصمیم گیریها و امورات دربار محرم خود نمی‌دانند؟ آیا کشور قصد جنگ دارد؟

ـ جنگ؟ کدام یک از کشورها یارای مقابله با ما را دارد؟

ـ من هم به همین فکر می‌کنم، گفتم شاید یکی از ولایات سر به شورش برداشته است...

ـ نه خیال بانوی من از این بابت راحت باشد!

شهربانو سکوت کرد. نمی‌خواست باز حرفی بزند و مثل آن روز که مجبور شده بود، پادشاه را با عصبانیت ترک کند، کار به جای باریکی بکشد. او آمده بود هر طور که شده حقیقت را از زیر زبان شاه بیرون بکشد و از موضوع تشکیل انجمن مطلع شود.

بعد از مدتی صحبت در مورد سایر مسائل مختلف، وقتی دید پادشاه صحبت را به موضوعات دیگری کشانده است ودیگر امکانش نیست که او باز هم از تشکیل انجمن حرفی بزند، لذا پرسید:

ـ آیا سرورم در مورد توانایی‌های فرزندانمان در امر جانشینی فکر کردند؟ آیا شایستگی و لیاقت هر یک را در مورد زمامداری و فرمانروایی این قلمرو پهناور بررسی کردند؟

شاه که انتظار نداشت شهربانواول صبح باز هم حرف را به امر انتخاب جانشین بکشاند و اوقات او را تلخ کند، با کنایه پرسید:

ـ می‌بینم که شهربانوی من بیشتر از اینکه به فکر سلامتی ما باشد، به فکر سیاست است!

ـ آیا این برای شما تازگی دارد؟ مگر شما نبودید که از افکار سیاسی من استقبال کردید و مرا در اجرای طرحها و برنامه‌هایی که داشتم تشویق کردید!

ـ بله قبول دارم من همیشه از نظرات شما استقبال کرده‌ام!

ـ آیا تا به حال مشاور بدی برای سرورم بودم؟

ـ خیر بانوی من هرگز، شما درست مثل یک مرد در امور مملکت داری صاحب نظر هستید!

ـ پس چه شده که حالا نظر همایونی از من برگشته است؟

ـ نه شهربانو! قسم می‌خورم که چنین نیست! ولی...

داریوش سکوت کرد و در حالیکه با انگشتری سلطنتش بازی می‌کرد و آن را در انگشتش جا به جا می‌کرد، به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. شهربانو طاقت سکوت بی‌مورد شاه را نداشت. او زنی قاطع و سیاستمداری بی‌رحم بود و همیشه برای سوالاتش جوابی قانع کننده، روشن و واضح می‌خواست. بنابراین سکوت را شکست و پرسید:

ـ ولی، چه سرورم؟

شاه که نگرانی از چهره‌ی پیرو ضعیفش آشکار بود، دست شهربانو را در میان دستهایش گرفت:

ـ شهربانوی عزیز! آیا بهتر نیست که در این موقع بیماری و بی‌حالی من بیشتر به فکر سلامتی من باشی تا سیاست و امور کشوری؟

ـ پس با این وضع فکر نمی‌کنید تشکیل انجمن و بار دادن برای سلامتی شما مضر باشد؟

ـ آن یک امر ضروزی است برای همین هم بود که سختی و مرارت خوردن داروهای تلخ و گزنده‌ی کتزیاس را تحمل کردم تا بتوانم در آن انجمن دوام بیاورم!

ـ ولی سرورم! امروز که دیگر حال شما خوب است!

ـ آیا صلاح نمی‌بینی که به جای این حرفهای دل آزار و خسته کننده، طبیب مخصوص ما کتزیاس را فراخوانی و به بالین ما بیاوری؟

ـ سرورم باز هم نیاز به معاینه دارند؟

ـ آه شهربانو! این تبی را که هر لحظه دارد شدت می‌گیرد نمی‌بینی؟برای انجمن امشب باید حال مزاجی من خوب باشد، این حالی را که می‌بینی، آرامش قبل از توفان است، باید عجله کرد وقت تنگ است، شهربانوی عزیزم!

شهربانو، از آنجا که خیال کرد شاه برای گریز از جواب دادن به او تمارض می‌کند، دستهای شاه را در میان انگشتان بلند و کشیده‌اش گرفت و آنها را نوازش کرد، شاه راست می‌گفت تب رفته رفته بیشتر می‌شد. اوبرای اینکه باز هم راهی برای نفوذ به دل شاه و به کرسی نشاندن عقیده‌ی خود بیابد، با عشوه خاص خود گفت:

ـ وای برمن! آیا سرورم چنین تبی داشتند و از من پنهان کرده بودند؟

ـ آری شهربانو! تب هرلحظه دارد مثل سرداری فاتح همه‌ی وجودم را تسخیر می‌کند و به کام خود می‌کشد!

ـ همین الساعه طبیب را بر بالین سرورم آماده خواهم کرد!

همان دم که شهربانو خواجه‌ی مخصوص را فرا خواند، تا طبیب را خبر کند، غلامی از در، درآمد و خبر آمدن کوروش را داد. شاه با حیرت و با چشمانی پر از پرسش شهربانو را نگریست:

ـ شهربانوی عزیز! قرار بود کوروش هم بیاید؟

ـ آه! شاید خبر بیماری سرورم او را بی‌قرار کرده است و به همین خاطر برای عیادت از شما آمده است!

ـ کاش اینگونه که می‌گویی بود، کاش اینگونه بود!

ـ مگر سرورم غیر از این فکر می‌کنند؟

ـ بوی دیگری از این اوضاع به مشامم می‌رسد.

ـ فعلاً از اینها بگذریم. باید طبیب را بر بالینت فرا خوانیم و به فکر پایین آوردن تبی باشیم

که هرلحظه شدیدتر می‌شود. بعد از آن می‌توانی کوروش را به حضور بخواهی و علت بازگشتش را بپرسی!

* * *

شب موعود فرا رسید و به دستور پادشاه انجمن برپا شد. داریوش شاه دوم تصمیم گرفته بود در انجمن بزرگی که از سران و سرداران کشوری و لشکری ترتیب خواهد داد، به همه اعلام کند که ارشک، پسر بزرگش ولیعهد و جانشین او خواهد شد و بعد از آن موسوم به اردشیر خواهد بود.

داریوش شاه، برای اینکه کوروش را از دربار دورکند، او را برای بار دوم، در همان ولایت لیدیه و صفحات دریایی ابقا کرد و منصب سرداری نیز به او بخشید. و دستور داد هرچه زودتر به ایالت خود برگردد، تا حضور او در دربار، و دوری او از سرزمین تحت فرماندهی‌اش، باعث ایجاد رخنه در امور ولایتش نشود.

کوروش که به دعوت مادرش، شهربانوبه دربار آمده بود، وقتی که پادشاه به او گفت به سرزمین تحت فرماندهی‌اش بازگردد، مردد ماند که بازگردد، یا بماند. این بود که نزد شهربانو رفت تا تکلیف خود را روشن کند.

شهربانو دستور داد در رفتن درنگ کند، تا ببیند عاقبت چه می‌شود، چراکه شاه بیمار، روز به روز حالش وخیم‌تر می‌شد و طبیب کتزیاس، دو، سه روز پیش به طور محرمانه و پنهانی به شهربانو گفته بود که شاه یکی دو روز مهمان ماست، چونکه بیماری تا اعماق استخوانهایش نفوذ کرده است.

شهربانوپس از آن شبی که شاه ترتیب انجمن داده بود و پسر ارشدشان ارشک با عنوان اردشیر به ولایتعهدی برگزیده شد، نتوانست هیچ اعتراضی بکند، درحالی که دوست داشت پسر دیگرش کوروش به این سمت برگزیده شود، هر لحظه منتظر مرگ پادشاه بود.

او می‌خواست، به محض مرگ پادشاه دستش در یک سری کارها باز باشد، و کوروش را که منطقه‌ی تحت فرماندهی‌اش را رها کرده و به وعده‌ی مادرش و به عشق جانشینی پدر کارهایش را مهمل گذاشته بود، از انتظار بیرون آورد. شهربانوبه او قول جانشینی پادشاه را داده بود و منتظر فرصت مناسب بود. تا او را در رسیدن به تخت و تاج یاری کند.

* * *

داریوش دوم پس از تعیین جانشین، شبی از شبها از دنیا رفت و شهربانو همان شب، توسط عمال خود که درکاخ پادشاه همه جا حضور داشتند، از ماجرا خبردار شد. او با لباس عزا و به همراه عده‌ای از زنان معتبر دربار و ندیمه‌هایش، بر بالین همسر تاجدارش حاضر شد.

به دستور شهربانو، جنازه‌ی پادشاه را تا رسیدن روز مراسم در سردابه نهادند تا به موقع خود پس از آمدن سفیران ایالات سی و دو گانه و حاضر شدن سرداران بزرگ و سران کشوری و لشکری، بر سر جنازه پادشاه، او نیز طبق معمول شاهان هخامنشی، به آرامگاه پادشاهان هخامنشی سپرده شود.

گرچه با مرگ داریوش شاه، جانشینش به ظاهر پسر بزرگتر او ارشک بود، ولی میدان تاخت و تاز عملاً به حیطه‌ی حیله‌ها و فتنه گریهای پریزاد افتاد. چرا که ارشک هنوز تاجگذاری نکرده و رسماً پادشاه نشده بود. وبه احترام مادر میدان را فعلاً به او سپرده بود و خود نیز گوش به فرمان مادر مقتدرش داشت.

با پخش خبر مرگ شهریار، دربار و همه‌ی پایتخت و ولایات ایران زمین، به عزا نشست و به دستور شهربانوهفت روز عزای عمومی در کشور پهناور ایران زمین اعلام شد. زمانی که سفرای ولایات و سرداران سپاه به دربار رسیدند، با تشریفاتی که برای شاهان دربار هخامنشی معمول بود، داریوش دوم نیز به دخمه‌ای در آرامگاه شاهان هخامنشی سپرده شد.

* * *

روز مراسم از صبح زود قبل از طلوع آفتاب شروع شده بود. پیکر پادشاه را در گردونه‌ای مجلل که در زمان حیاتش بر آن می‌نشست، گذاشتند. یال و دم چهار اسب زیبا و اصیل را که گردونه‌ی شهریار را می‌کشیدند، بریدند و بر پشت اسبها پارچه‌هایی از اطلس کبود گستردند.

سران کشوری و لشکری و سفیران ایالتها در دو طرف خیابان کاخ داریوش به صف روبروی هم، از در کاخ سلطنتی تا انتهای خیابانی که به داخل شهر شوش منتهی می‌شد، در حالی که نشانهایی از عزا بر کلاه و لباسهای‌خود داشتند، ایستاده بودند و منتظر حرکت گردونه‌ی شهریار فقید به طرف آرامگاهش بودند.

قرار بود آن گروه بعد از خروج شهربانو و ولیعهد، از کاخ و به دستور شهربانو به طرف آرامگاه شاهان هخامنشی، حرکت کند. میدان روبروی کاخ در چهار خیابان وسیعی که هر کدام از خیابانهابه محله‌های مهم وبزرگ شوش منتهی می‌شد، مملو از جمعیت عزا داربود. از مردم شهر گرفته تا مردمانی که از اطراف و اکناف آمده بودند و خیل عظیم سربازان شهریاری همه در سوگ پادشاه غمگین بودند.

افراد گارد جاویدان، که محافظان مخصوص شهریار بودند، اطراف گردونه را با نظم خاصی احاطه کرده بودند وپیشاپیش گردونه، موبدان موبد، با جمعی از موبدها در حالی که مجمری سیمین حمل می‌کردند، ایستاده بودند و در آتشدان مقدس صندل و کندر

می‌سوزاندند و بوی آن در سکوت جمع عزاداران پراکنده شده بود.

موبدان سرود خاصی را زمزمه می‌کردند و صدای آنها با بوی عود و صندل و کُندُر در فضای صبحدم با مه صبحگاهی در هم می‌آمیخت. انبوه مشایعت کنندگان جنازه در سکوت وهم‌انگیزی فرو رفته بودند و در غم مرگ پادشاه جامه‌های تیره بر تن داشتند.

در آن حال و هوا، با شنیدن صدای یکی از سرداران که بر در کاخ منتظر شهربانو و پادشاه آینده‌ی کشور بودند، یک لحظه همه سرها به طرف در خروجی کاخ سلطنتی برگشت و همه چشمها نظاره‌گر خاندان شهریار شد.

شهربانودر حالی که جامه‌ای سیاه برتن داشت و جواهراتی از یاقوت کبود درگوش و گردن آویخته و موهای خود را زیر نیم تاجی از نقره جمع کرده بودکه با نگینهایی از یاقوت کبود و زمرد تزئین شده بود، ظاهر شد.

در دو طرف شهربانو پرانش ایستاده بودند. یکی ارشک ولیعهد پادشاه و دیگری کوروش که به امید وعده‌ی شهربانو ایالات تحت فرماندهی‌اش را رها کرده و به پایتخت آمده بود.

گرچه کوروش، به ظاهر وانمود می‌کرد که برای عیادت شهریار آمده و شرکت برای تشییع جنازه در مراسم مانده است، ولی هم او و هم شهربانو هر دو به دنبال فرصتی بودند، تا ارشک را از منصب خود کنار بزنند.

همچنان که چشمان خیل عزاداران بر افراد خاندان سلطنتی بود، با اشاره‌ی دست شهربانو، افراد گارد جاویدان گردونه‌ی حامل پیکر شهریار را به حرکت در آوردند و شهربانو نیز در گردونه‌ی خود نشست و جمعیت به راه افتادند.

خروش از مرد و زن برخاست. اهالی پایتخت به دنبال خیل عظیم تشییع‌کنندگان به راه افتاده بودند و موبدان پیشاپیش گردونه سرودی را زمزمه می‌کردند که بعد از دقایقی صدای نرم و آهنگین آنها در میان هیاهوی شیون امیران و سربازان محو شد.

خیل عظیم جمعیت به دنبال گردونه راه افتاده بود و از بام و در و دیوار و روزنه‌ی خانه‌های شهر شوش، چشمانی نگران و غمگین با شهریار خود و داعی جاودانه می‌کردند.

پیران جهاندیده‌ی شهر، نگران روزهای آینده، با چشمانی کم سو و اشکبار، گردونه‌ی شهریار را تعقیب می‌کردند. آنهادست به سوی آسمان برده بودند و اهورامزدا را به یاری می‌طلبیدند، تا شهر را و ایران زمین را، تخت و تاج را، از فتنه‌هایی که در میان کاخ شهریار خفته بود و عنقریب بودکه فتنه و آشوب بر سر جانشینی شهریار برخیزد، در پناه خود نگاه دارد!

* * *

٦

تاجگذاری ارشک

بعد از مراسم تشییع جنازه داریوش دوم، وبازگشت به کاخ سلطنتی در شوش، ارشک که قرار بود به جای پدر برتخت بنشیند و تاجگذاری کند، درتدارک مراسم تاجگذاری کوشید و روزی را برای انجام مراسم تعیین کرد.

در روز موعود، ارشک به همراه اعضای دربار و سران کشوری و لشکری، با تشریفاتی که برای‌چنین مراسمی معمول بود، برای انجام مراسم تاجگذاری به معبد آناهیتا در پاسارگاد رفت.

ارشک که به وصیت پدر، اردشیر لقب گرفته بود، در پاسارگاد، وارد معبد آناهیتا، شد. موبد بزرگ وسایر موبدان به ترتیب مراتب مرسوم در جایگاههای خود قرار گرفتند و سایر درباریان هم همچنین. هرکس بنابه موقعیت خود و نزدیکی به پادشاه جوان در جایگاه مخصوص خود قرار گرفتند.

موبد بزرگ در مجمری سیمین، آتش افروخت و عود و صندل در آن بخت و بوی خوش فضای آتشکده را پر کرد و اردشیر در یک فضای روحانی آماده‌ی اجرای مراسم شد.

اردشیر، طبق رسم تاجگذاری شاهان هخامنشی، ابتدا پیراهنی را که از کوروش کبیر به یادگار مانده بود، برتن کرد. موبد بزرگ، مقداری انجیر خشک و برگهایی از گیاه هوم و شرابی که از سرکه و شیر تهیه شده و داخل یک ظرف ریخته بودند، در برابر اردشیر نهاد.

پیراهن متعلق به زمانی بود که کوروش کبیر، هنوز به پادشاهی نرسیده بود و آن را بر تن می‌کرد. شاه جوان دانه‌ای انجیر خشک در دهان گذاشت. جرعه‌ای شراب سرکه و شیر نوشید. موبد بزرگ سرودی را خواند و موبدان دیگر با او زمزمه کردند. شاه برگی از گیاه هوم را برداشت تا به دهان بگذارد و مطابق مراسم آن را بجود.

در حالی که مراسم در معبد تازه آغاز شده بود، در بیرون معبد، سواری چهار نعل می‌تاخت و هرلحظه در میان گرد و غبار به آنجا نزدیک‌ترمی‌شد. سوار نزدیک معبد رسید. گرد و غبار راه پس از اینکه در فضا مدتی‌معلق ماند، رفته رفته فرو نشست.

نگهبانان معبد که به توصیه‌ی شاه جوان به دقت مراقب رفت و آمدهای مردم بودند، سوار دیگری را نیز همراه او دیدند، که با دستهای بسته، در حالی که او را محکم بر پشت اسب بسته بودند، همراه مرد سوار بود.

مرد سوار از اسب پیاده شد و به سرعت بدون اینکه حتی اسب را به کسی بسپارد و یا جایی ببندد در حالی که لگام اسب دیگر راکه مردی بر آن بسته شده بود، در دست داشت، خود را به ورودی معبد رساند. لگام اسب را به یکی از نگهبانان داد و گفت:

ـ مواظب این اسب باش!

سپس خودش خواست به سرعت وارد معبد شود. در آن حال، نگهبان که یکی از اعضای گارد جاویدان بود، جلوی او را گرفت و نام و علت شتابش را جویا شد. مرد که از شدت هیجان نفسهای تندی می‌زد گفت:

ـ خبری هست که هرچه سریعتر باید به شاه جوان برسانم.

ـ شاه مشغول انجام مراسم تاجگذاری است!

ـ خبر هم در همین مورد است!

ـ بگو تا به نحوی به سمع ایشان برسانیم!

ـ سری و محرمانه است و تنها باید به خود شاه بگویم!

ـ تو کیستی؟

مرد سوار که صورتش را پوشانده بود از اینکه عجله داشت تا هرچه زودتر خبری مهم را به شاه جوان برساند از سئوالهای نگهبان خشمگین شد و فریاد کشید:

ـ احمق! با این سئوالهایت وقت را تلف نکن! برو کنار!

نگهبان خواست تا مانع او شود چراکه شاه مشغول انجام مراسم بود، ولی مرد تازه وارد، با دستهای نیرومندش نگهبان را کناری زد، سپس نقاب از رخ برداشت و زمانی که نگهبان، «تیسافرن» را شناخت، به شتاب احترام کرد وپوزش خواست:

ـ وای بر من! سردار تیسافرن! شما هستید؟

ـ آری منم! وقت را تلف نکن! مواظب این اسب باش تا من شاه را خبر کنم!

ـ اطاعت سردار!

تیسافرن نگاه تندی به نگهبان انداخت و وارد معبد شد. بوی عود و کندر، در فضا پیچیده بود. همه خاموش بودند و زمزمه‌ی موبدان موبد و به دنبال آن که سایرین همنوا با او مثل چهچهه‌ی پرندگان می خواندند، و حال و هوای روحانی و ابهتی که بر فضای معبد حاکم بود، تیسافرن را لحظاتی بر جای خود میخکوب کرد، ولی وقتی دید وقت دارد می‌گذرد، به طرف شاه رفت. و اشاره کرد که امر مهمی در پیش است.

شاهان هخامنشی کسانی را در میان مردم می‌فرستادند، تا برای آنها خبر بیاورند و آنها را چشم و گوش شاه می‌گفتند. و آن روز هم یکی از همین مردان به تیسافرن خبر داده بود که توطئه‌ای علیه شاه جوان در کار است.

تیسافرن به جست‌وجوی کشف توطئه پرداخته و آن شخص را پیدا کرده بود. و او را دست بسته بر روی اسب طناب پیچ کرده و به معبد آورده بود. به هرحال تیسافرن به شتاب وارد معبد شد و پس از مکثی کوتاه خبر را به اطلاع شاه رساند.

شاه که از طرف برادرش کوروش، که مدعی تاج و تخت بود و مادرش شهربانوی بزرگ، که قدرتی عظیم داشت، وطرفدار کوروش نیز بود، در بیم و هراس بود، و هرلحظه منتظر خبری بود، با دست به تیسافرن اشاره کرد و او صف‌های منظم موبدان و درباریان گذشت و در برابر شاه ایستاد:

شاه، که از آمدن بی‌موقع چنان سفیری نگران شده بود، در حالی که سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند و با ابهت پادشاهی صحبت کند، تیسافرن را با اشاره دست نزدیک‌تر خواند و پرسید:

ـ موضوع چیست تیسافرن؟

ـ شهریار جوان به سلامت باد! امر مهمی پیش آمده است که لازم است شاه را در جریان آن بگذارم!

ـ چه امری مهمتر از تاجگذاری ما، تیسافرن؟

ـ توطئه‌ای در کار است سرورم!

ـ از جانب چه کسانی؟

ـ شهریارا! برادرتان کوروش به جان شما سوءقصد دارد!

ـ برای گفته‌ی خود چه مدرکی داری سردار؟

ـ پادشاه به سلامت! برای اثبات گفته‌ی خود، کاهنی را شاهد آورده‌ام!

ـ کاهن را به حضور ما بیاورید، هرچه زودتر!

ـ همین حالا یا بعد از مراسم؟

ـ همین حالا!

ـ اطاعت شهریارا!

شاه جوان دستور داد مراسم تاجگذاری متوقف شود و پی کاهن فرستاد. تیسافرن باز به شتاب از میان صفوف جمعیت گذشت و در برابر چشمان حیرت‌زده و پر از پرسش آنها به طرف اسبی رفت که مردی بر روی آن بسته شده بود.

همه‌ی مردانی که در مراسم تاجگذاری حضور داشتند، با چشمانی حیرت‌زده تیسافرن

را تعقیب کردند تا او از معبد بیرون رفت و پس از دقایقی که زمزمه بین حضار افتاده بود، او مردی را با دستهای بسته آورد و پیش پای شاه انداخت.

تیسافرن دستش را نزدیک برد و کلاهی گشاد را که کاهن بر سرش گذاشته بود، برداشت و مرد با سری برهنه که موهای بلندش بر روی شانه‌هایش ریخته بود، در برابر پادشاه به خاک افتاد.

وقتی اردشیر مرد را دید متوجه شد همان کاهنی است که در کودکی کوروش، مربی او بود. و از اینکه کوروش به پادشاهی نرسیده ناراحت است.

کاهن وقتی با صدای اردشیر سرش را بالا گرفت و در چهره‌ی خشمگین شاه جوان در حالی که پیراهن کوروش کبیر ابهتی خاص به او داده بود، نگاه کرد، از ترس جان، شهادت داد و گفت:

ـ شهریار جوان به سلامت باد!

ـ آیا تو مربی برادرما نیستی؟

ـ آری چنین است!

ـ بگو هرچه در سر داری!

ـ شهریارا! کوروش قصد دارد در حین اجرای آداب مذهبی به شما حمله کند!

ـ کوروش کجاست؟

ـ در محلی در نزدیکی معبد با افرادش کمین کرده است!

ـ تو مطمئن هستی که برادر ما چنین قصدی دارد؟

ـ آری سرورم!

اردشیر با شنیدن سخنان کاهن، مدتی در میان بهت و حیرت حضار سکوت کرد و در حالی که از خشم رنگش سرخ و تیره شده بود، سرش را بالا آورد و دستور داد کوروش را توقیف کنند و ادامه‌ی مراسم را به شتاب انجام داد و پس از تاجگذاری در برابر سران کشور از معبد خارج شده به طرف کاخ سلطنتی به راه افتاد.

ارشک که حالا دیگر پادشاه رسمی کشور شده بود و به وصیت پدر، عنوان اردشیر بر خود نهاده بود، به عده‌ای از افراد مورد اعتمادش دستور داد هرچه زودتر کوروش را توقیف کنند و حکم اعدام او را نیز صادر کرد. بر تخت شاهی نشست و قرار شد که حکم را در مورد کوروش اجرا کنند.

* * *

اردشیر، امرا و سرداران کشوری و لشکری را به تالار بزرگ فرا خواند و آنچه در شرف وقوع بود به همه آنها ضمن یک سخنرانی آتشین اعلام کرد. داوران هفتگانه‌ی سلطنتی به

انجمن فرا خوانده شدند و به حکم شاه جدید مجازات کوروش، کسی که می‌خواست به روی پادشاه رسمی کشور شمشیر بکشد، مرگ اعلام شد. قرار شد که در یک روز معین در برابر بزرگان کشور، حکم را اجرا کنند.

روز موعود فرا رسید و کوروش را که توقیف کرده بودند، تحت الحفظ و با دستهای بسته به محل مجازات آوردند. جاسوسان شهربانو پریزاد که حالا دیگر ملکه‌ی مادر شده بود، به او خبر دادند که پادشاه جوان می‌خواهد کوروش را مجازات کند.

همین که خبر به پریزاد رسید، به فکر چاره افتاد و در حالی که از خشم و غضب، به زمین و زمان نفرین می‌گفت، در طول و عرض یکی از اتاقهای کاخ خود قدم می‌زد و با خود بلند بلند حرف می‌زد. دو سه روزی بود که نه خواب داشت و نه خوراک و به قدری به ندیمه‌ها دستور داده و برسرشان فریاد کشیده و حکم داده بود، آن‌ها را عاصی کرده بود.

همه از بیم جان که مبادا حرکتی انجام بدهند و شهربانو را بیشتر خشمگین کنند، نمی‌دانستند چگونه رفتار کنند. وقتی که پیش او می‌رفتند، صدای تپش قلب خود را از ترس و اضطراب و هیجان می‌شنیدند.

شهربانو خبر را شنید. زمان اجرای حکم داوران در مورد کوروش پسر عزیز شهربانو فرا رسیده بود. او دیگر همه چیز، همه آداب و رسوم یک شهربانوی بزرگ و با ابهت را کنار گذاشت و هراسان و دوان دوان و با حالتی آشفته از کاخش بیرون رفت.

فریادهای گوشخراش شهربانو، همه ساکنین کاخ را به محوطه کاخ کشانید. همه با حیرت شاهد فریاد و شیون شهربانویی بودند که همیشه با ابهت و طمطراق و در حالیکه ندیمه‌ها اطرافش را گرفته بودند، به تأنی و وقار راه می‌پیمود، ولی حالا شاهد دویدن با پای برهنه و موهای آشفته و گریه و شیون شهربانویی بودند که او را در عمر خود چنان بی‌قید و پریشان، ندیده بودند.

شهربانو با همان وضع دوید و خود را به محل اجرای حکم رساند. کوروش را دید که با دستهای بسته و تحت‌الحفظ نگهبانان گارد جاویدان آورده‌اند و در برابر پادشاه جوان و داوران هفتگانه و سران کشوری و لشکری، بر روی نطع نشانده‌اند، تا جلاد سرش را با شمشیر از تن جدا کند.

شهربانو با همان وضع و شیون و فریاد، خود را به کوروش رساند. او را در آغوش کشید و گیسوان بلند خود را دور او پیچید. گردن خود را به گردن او چسباند و او را طوری در برگرفت که اگر جلاد ضربه‌ای می‌زد، اولین ضربه بر پیکر پریزاد اصابت می‌کرد.

جلاد که وضعیت را چنان دید، ایستاد و به شاه نگاه کرد. شاه نگاهی به مادر گریان و نگاهی به برادر در بند کرد ومدتی با حالت تأسف سرش را پایین انداخت. شاه جوان مرد

صلح و مهر و آشتی بود. از اینکه در این مدت کوتاه بعد از مرگ پدرش خانواده او چنین در برابرش ایستاده بودند، زمانی قصد جان او را داشتند و حال با نهایت ذلت و خواری شیون می‌کردند، متأسف بود و نمی‌توانست به ریختن خون برادر حکم کند.

گرچه طبق قانون و حکم صادر شده از طرف داوران هفتگانه‌ی سلطنتی، جزای کوروش مرگ بود، ولی هنگامی که شاه اردشیر برادر را در بند و مادر را گریان و شیون کنان دید، در اجرای حکم سست شد. مدتی بر همین منوال ماند. لحظات به تلخی و کندی سپری می‌شد و جلاد بلاتکلیف بالای سر کوروش ایستاده بود.

همه چشمها به دهان پادشاه اردشیر بود تا چه حکم کند. آیا او از خون برادر خواهد گذشت در حالی که برادر به خون ریختن او به پا خاسته بود و آیا به شیون و گریه‌های مادر اهمیت خواهد داد، مادری که تا چند وقت پیش شهربانویی با ابهت و وقار مانند او در عمرش ندیده بود، ولی حالا به خاطر فرزندش خود را چنین در برابردیدگان همه درباریان خوار و خفیف کرده و به دست و پای پسرش چنان پیچیده بود که انگار گل نیلوفر بر تنه‌ی درختی تنومند پیچیده باشد. و در همان حال به شاه التماس می‌کرد که اگر قرار است کوروش را بکشند اول به جلاد بگو گردن مرا بزند!

شهربانو فریاد می‌زد و شیون می‌کرد. با عجزو لابه قسم می‌داد و قسم می‌خورد. تا اینکه اردشیر از تخت بلند شد، دستش را بالا برد و گفت:

ـ دست نگه‌دار جلاد!

همه چشم به دهان شاه دوختند تا ببینند چه می‌خواهد بگوید. جلاد سر تعظیم فرود آورد و چند قدم به عقب رفت و دورتر از کوروش ایستاد. شاه با صدای بلند با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

ـ ما به احترام مادرمان شهربانوی بزرگ، از خون او می‌گذریم، گرچه اگر او به سروقت ما می‌آمد، ما را زنده نمی‌گذاشت!

ناگهان فریاد شادی از طرفداران کوروش برخاست و شهربانوپریزاد کوروش را همچنان که در آغوش گرفته بود، بوسید و در حال از فرزندش، شاه جوان نیز به خاطر این مهر در حق برادرش در حضور جمع سپاسگزاری کرد.

شاه از خون برادر گذشت و او را به گریه‌های مادر بخشید. ولی حکم کرد هرچه زودتر به ایالت خود برگردد و سرش به کار خودباشد و گفت:

ـ از این پس اگر باز چنین قصدی را در سر بپرورانی، دیگر از خون تو به هیچ عنوان نخواهم گذشت!

* * *

کوروش پس از اینکه مورد عفو برادر قرار گرفت، به ایالت لیدیه برگشت، اما مدتی بعد سر به شورش برداشت. شاه اردشیر دوم، همراه لشکری به سرکوبی او رفت. پس از جنگی سخت و دادن تلفات بسیار، او کشته شد وافرادش شکست خوردند و منهزم شدند.

پس از کشته شدن کوروش که فرزند دلخواه و عزیز شهربانو پریزاد بود، ورق به گونه‌ای دیگر برگشت. پریزاد که تا آن زمان به خاطر حفظ جان کوروش ساکت نشسته بود، از آن به بعد بر آن شد تا از هرجایی که می‌تواند ضربه‌ی خود را به شاه اردشیر واردکند.

گرچه اردشیر هم فرزند پریزاد بود و او نمی‌خواست سوء قصدی به جان پسرش بکند، ولی از طرف دیگر شهربانو پریزاد با همسر اردشیر، یعنی عروس خودش کینه‌ی دیرینه داشت. این بود که نقشه‌های خود را برای از پا درآوردن، استاتیرا، همسر اردشیر و شهربانوی جوان دربار بکار برد تا به این روش دل اردشیر را به درد آورد، همچنان که اردشیر با کشتن کوروش دل او را به درد آورده بود.

اردشیر دوم، اموال و حرم برادر را به عنوان غنیمت با خود آورد. ومدتها بدون هیچ مدعی بر تخت شاهی تکیه زد. گرچه دسیسه‌ها و حیله‌گریهای پریزاد در نهان همچنان ادامه داشت. چراکه او هنوز داغ فرزند عزیزش را از یاد نبرده بود. شهربانو می‌خواست عوض او هزاران داغ بر دل شاه بگذارد. ودر این راه به سختی تلاش می‌کرد.

***

در مزاج اردشیر، کندی طبعی بود که مردم آن را به ملاطفت و ملایمت تعبیر می‌کردند. اردشیر دوست داشت همچنان که نام اردشیر را بر او برگزیده بودند، رفتار او را هم داشته باشد. او مدام به شهرت و آوازه و اقتدار اردشیراول یا همان اردشیر دراز دست، رشک می‌برد و می‌خواست مانند او رفتار کند.

اردشیر دوم برخلاف شاهان دیگر مهربان و مردمدار بود. در حکومت طوری رفتار می‌کرد که همه به او دسترسی داشتند. پاداشهایی که می‌داد، عالی و موافق لیاقت اشخاص بود. و در مجازاتها هم حد اعتدال را رعایت می‌کرد.

هدایایی که به او می‌دادند، با روی خوش قبول می‌کرد. رفتار خوبی که هنگام گرفتن هدیه و یا دادن آن می‌نمود، بر نیکی فطرت و کردارش گواه بود. او حتی کوچکترین هدیه را با روی خوش قبول می‌کرد. در این مورد داستانی را مورخین نقل کرده‌اند، به این ترتیب که روزی شخصی اناری فوق‌العاده بزرگ به او هدیه کرد. شاه خندید و گفت:

ـ قسم به مهر! اگر شهر کوچکی را به تو بدهند تو می‌توانی آن شهر را بزرگ کنی.

روزی در یک مسافرت که مردم هدایایی برای او می‌آوردند، مرد فقیری که چیزی نداشت، دوان دوان رفت ومشتهایش را پر از آب کرد و نزد شاه آورد. اردشیر ازکار او چنان

خوشش آمد که دستور داد یک جام پر از سکه‌های طلای «در یک» به او بدهند.

زمانی که به جنگ با برادرش کوروش، رفته بود، در میانه هیاهوی میدان به سختی تشنه بود و با تنی زخمی افتاده بود. یکی از سربازانش از کنار او می‌گذشت. شاه اردشیر از او آب خواست. او مشک خود را وارسی کرد ولی مشک خالی بود.

آن سرباز، برای نجات شاه از تشنگی به هرسویی دوید و در آخر مقداری آب که در ته مشک یکی از سربازان باقی مانده بود و به علت ماندگی بوی بدی هم می‌داد، گرفت و برای اردشیر آورد. اردشیر که تشنه بود، مجبور شد آن آب گندیده و متعفن را با ولع خاصی بنوشد.

اردشیر بعد از جنگ از حال آن سرباز جویا شد و خواست بداند چه کسی آب را به او داده است. آن مرد را به او معرفی کردند و اردشیر در عوض آب، شهری به او اعطا کرد و او را چندان بی‌نیاز ساخت که یکی از مردان ثروتمند زمان خود شد.

رسم دربار هخامنشیان بر این بود که کسی سر میز با شاه جز مادر و همسرش غذا نمی‌خورد، ولی اردشیر دوم، زمانی که شاه شد، علاوه بر مادر و همسرش، دو برادر جوان خود را نیز بر سر میز غذا دعوت کرد و از آن پس، او با همراهی شهربانوها و برادران جوانش در واقع به صورت خانوادگی، در جوی صمیمی غذا می‌خوردند.

استاتیرا زن اردشیرشهربانوی خوبرو و زیبایی بود که اردشیر علاقه‌ی فراوانی به او داشت. عده‌ای از مورخین گفته اند: او یونانی بود و اُخُس یا اردشیر سوم هم پسر استاتیرا بود.

رسم شاهان هخامنشی بر این بود که شهربانوها و زنان دربار، هنگام بیرون رفتن بر تخت روان می‌نشستند که آن تخت روان سر پوشیده بود و کسی آنها را درون تخت روان یا گردونه نمی‌توانست ببیند، ولی استاتیرا بر یک تخت روان رویاز می‌نشست و هنگام گردش در شهر یا مسافرتها اجازه می‌داد تا زنان به او نزدیک شوند، لباسهای الوان و زیور آلات او را تماشا کنند و به او درود بگویند.

خود استاتیرا نیز با روبی گشاده با آنها برخورد می‌کرد و برای آنها دست تکان می‌داد. مردم از هرطرف به نظاره‌ی او می‌پرداختند و استاتیرا با آنها خوش و بش می‌کرد. برایشان دست تکان داده لبخند میزد. ومردم عادی از اینکه توانسته‌اند شهربانوی خود را ببینند خوشحال می‌شدند.

پریزاد که حالا دیگر بعد از مرگ شوهرش و جانشینی پسرش، شهربانوی مادر شده بود و مادر اردشیردوم و در واقع مادر شوهر استاتیرا بود. او که خود با مردم چنان رفتار مهربانی نداشت، نمی‌توانست شاهد محبوبیت رقیب خود بین مردم باشد.

پریزاد و استاتیرا از همان اول بر سر کینه‌ای خانوادگی، میانه‌ی خوبی با هم نداشتند، به طوری که هر دو شهربانو، سایه‌ی همدیگر را با تیر می‌زدند و با هم ناسازگاری عجیبی

داشتند. هردو می‌خواستند که سر به تن طرف مقابل نباشد، خصوصاً این کینه و تیرگی از زمانی بیشتر شد که در جریان شورش برادر شاه، یعنی کوروش کوچک که مورد حمایت پریزاد بود، استاتیرا به کنایه گفته بود که:

ـ کجاست کسی که ساطت کوروش را کرد و او را برای چنین روزی آماده و پرورده ساخت؟

پریزاد که نوک تیز کنایه را متوجه خود می‌دید، سخن استاتیرا را شنید و به ظاهر نشنیده گرفت، ولی در دل با غضب گفت:

ـ باش تا این زبانی را که چنین دراز گشته کوتاهش کنم و این جوجه‌ای که چنین گستاخ شده، بالهایش را بچینم!

مدتها گذشت و روابط آنها همچنان تیره بود. اردشیر از این موضوع به سختی رنج می‌برد، ریشه‌های آن کینه‌ی دیرینه را می‌شناخت، ولی مرهمی برای بهبودی آن زخم ناسور نداشت.

شاه همچنان در فکر راهی بود تا کینه‌های گذشته را به دوستی مبدل کند و هرطور شده میانه‌ی مادر و همسرش را خوب کند. واز زمانی که سپری می‌شد، در فراموش کردن آن کینه بهره ببرد، ولی هرچه زمان بیشتر می‌گذشت، این کینه شدیدتر می‌شد.

شهربانوپریزاد که روزی شهربانوی بلامنازع ایران زمین، سرزمینی با آن گستردگی بود، حال مجبور بود وجود شهربانوی جوان و زیبایی را به عنوان شهربانوی همسر، در کنار خود تحمل کند. و با شناختی که از روحیه‌ی سلطه‌طلب پریزاد داریم او کسی نبود که بتواند کسی را تحمل کند.

اوضاع همچنان بود، ولی بعد از مدتی آن دو شهربانو از درآشتی در آمدند و در برابر دیدگان بهت‌زده و ناباور اردشیر و درباریان، خصومت گذشته را کنار گذاشتند.

در دربار رفت و آمد داشتند به کاخ همدیگر می‌رفتند و در مراسم برای یکدیگر هدیه می‌فرستادند. در جشنهای عمومی و ملی مانند نوروز و مهرگان، در ضیافتهای دربار و سایر مراسم با هم شرکت می‌کردند و این باور را رفته رفته در ذهن همه به وجود آورده بودند که از خصومت‌ها و اختلافات گذشته خبری نیست و شهربانوها دیگر گذشته‌ها را به دست فراموشی سپرده‌اند.

این باور را بیشتر از همه شهربانوپریزاد می‌خواست به هر قیمتی شده، در اذهان به وجود بیاورد. این کار با مهارت و استادی شهربانوی مادر، صورت می‌گرفت و خود را چنان نشان می‌داد که از وقتی که شهربانوی مادر شده است، جوانی و عداوتهای گذشته را به خاطر حفظ نظم و همبستگی خاندان سلطنتی کنار گذاشته است. دیگر به ظاهر اوضاع آرام بود. ولی پریزاد در نهان نقشه‌ی قتل استاتیرا را می‌کشید و با آن اندیشه، شب و روز نداشت.

* * *

۷

ماجرای رکسانه

قبل از ادامه‌ی داستان، ضروری است علت دشمنی و کینه ورزی‌این دو شهربانو یعنی پریزاد و استاتیرا برای خوانندگان عزیز بیان شود، گرچه شاید سخن به درازا بکشد، ولی خوانندگان عزیز علت دشمنی این دو زن را بدانند بهتر است.

قضیه از آنجا آغاز شد که قبل از مرگ داریوش دوم، زمانی که شهربانوپریزاد در اوج شوکت و قدرت بود، مردی به نام‌ایدرنس، یکی از بزرگان فارس والی یکی از ایالتها بود. ارشک که بعدها اردشیر دوم لقب گرفت، در زمان حیات پدرش داریوش دوم، با دختر آن مرد، یعنی استاتیرا ازدواج کرد.

از طرف دیگر، استاتیرا برادری داشت به اسم تری‌تخم، که با آمس‌تریس، دختر داریوش و شهربانوپریزاد، خواهر اردشیر ازدواج کرده بود. در واقع‌ایدرنس دختر خود را به خانواده‌ی پادشاه داده بود و دختر پادشاه را به عنوان عروس برده بود.

تری‌تخم که برادر استاتیرا و پسرایدرنس و از همه مهمتر، داماد شهربانو پریزاد بود، بعد از مرگ پدرش، جانشین او شد. اوضاع خوب پیش می‌رفت ضمناً تری‌تخم خواهر دیگری هم غیر از استاتیرا داشت که نامش رکسانه بود.

رکسانه علاوه بر زیبایی چشم گیر، در تیراندازی و زوبین افکنی و سایر هنرهای رزمی زمان خود مهارت عجیبی داشت که با اینهمه هنر و زیبایی، دل هر مردی را می‌برد.

زمانی که فنون رزمی و اسب سواری نوعی امتیاز محسوب می‌شد، زنی که علاوه بر حسن و جمال از این فنون هم برخوردار بود، محبوب القلوب مردهای عصر خود واقع می‌شد. از قضای روزگار برادرش تری‌تخم عاشق او شد و یک دل نه که صد دل به زیبایی و هنرهای جنگی او بست.

از طرف دیگر، تری‌تخم از همسر اول خود که شاهزاده آمس‌تریس، دختر پریزاد بود، بدجوری متنفر بود، با او به خاطر یک سری مصلحت‌های سیاسی ازدواج کرده بود، تا مگر

آن پیوند پشتوانه‌ای برای ملک وملت او باشد و از اینکه با پادشاهی قدر قدرت مثل داریوش خویشاوند بود، از تعرض همسایگان نیرومندتر خود در امان باشد.

درگذشته‌ها چنین پیوندهای مصلحتی زیاد صورت می‌گرفت بدون و ابستگی عاطفی و علاقه‌ی قلبی، خلاصه تری‌تخم هم که فرزند یک حاکم جزء بود، به صلاحدید پدر، خواست با و صلت با خاندان هخامنشی، پشتوانه‌ی نیرومندی برای حوزه زمامداری کوچک پدرش داشته باشد، ایالتی که خود بعد از مرگ پدر وارث آن بود، ولی از آنجاکه آمس‌تریس دختر شاه بود و از پشتیبانی شهربانوی مقتدری مثل پریزاد برخوردار بود، تری‌تخم جرأت این راکه زنی دیگر اختیار کند، نداشت.

شاهزاده آمس‌تریس، مانع بزرگی بر سر راه تری‌تخم برای رسیدن به وصال رکسانه بود. از این جهت تری‌تخم فکری کرد تا به نحوی از شر آمس‌تریس نجات یابد و با رکسانه ازدواج کند.

برای این کار، تری‌تخم چاره‌ای اندیشید و آن اینگونه بود که به وصال رکسانه زیبا نمی‌رسد، مگر اینکه شاهزاده آمس‌تریس را از میان بردارد. این بود که سیصد نفر از رفقا و سپاهیان خود را جمع کرد و آنها را با سخنان خود برانگیخت و از آنها خواست تا دسته جمعی آمس‌تریس را از میان بردارند.

هدف او از این اقدام، این بود که همه آن سیصد نفر را در مرگ آمس‌تریس، شریک کند، تا همه با او همداستان شوند. ولی از قضای فلک، نقشه‌ی تری‌تخم قبل از اینکه اجرا شود، توسط یکی از افراد نفوذی شهربانوپریزاد در بین ندمای تری‌تخم افشاء شد. داستان از این قرار است: که یکی از ندیمان خاص تری‌تخم، که اوریاستس نام داشت، از جاسوسان قسم خورده‌ی شهربانوپریزاد در دربار دامادش تری‌تخم بود. او وظیفه داشت هرکاری که تری‌تخم انجام می‌دهد به شهربانو پریزاد خبر بدهد.

اوریاستس گرچه ندیم خاص و محرم راز تری‌تخم بود، ولی در واقع جاسوس وفادار شهربانو بود، او حتی نفسهای مخدوم خود را می‌شمرد و هرعطسه‌ای هم که داماد پادشاه می‌زد، اوریاستس، به مادر زن داماد، یعنی شهربانو پریزاد خبر می‌داد.

این بود که: شبی تری‌تخم ندیم خاص خود، اوریاستس را محرمانه به حضور خواست و در پشت درهای بسته به او گفت:

ـ دیگر از دست این شاهزاده‌ی مغرور و از همه بدتر از دست آن مادر قلدر و زورگویش خسته شده‌ام!

اوریاستس خردش را به تجاهل زد و گفت:

ـ منظور سرورم را نمی‌فهمم!

تری‌تخم آهی کشید و گفت:

ـ ای اوریاستس! من عاشق رکسانه‌ی زیبا و شجاع هستم. می‌خواهم او را بانوی دربار خود کنم. وبه وصال او نمی‌رسم مگر اینکه این شاهزاده را سر به نیست کنم و از شر او خلاص شوم!

ـ ولی سرورم این کاری است دشوار و خطرناک!

ـ او را به نحوی به یک سم آلوده می‌کنیم و به تدریج از میان می‌بریم!

ـ ولی سرورم مستحضر هستند که دربار داریوش پر از طبیبان حاذق است و اگر قضیه لو برود، شهربانو پریزاد، خاندان سرورم را زبانم لال! برباد خواهد داد!

ـ پس می‌گویی چکارش کنیم دیگر نمی‌خواهم لحظه‌ای این شاهدخت را تحمل کنم. من دلداده‌ی رکسانه شده‌ام شب و روز ندارم. اوریاستس تدبیری بیندیش!

آن شب تری‌تخم و ندیم خاص او اوریاستس تا زمانی که سپیده سر زد، نشستند و برای سر به نیست کردن آمس‌تریس نقشه کشیدند.

کرانه‌های آسمان روشن شده بود و سپیدی صبح هر لحظه بر سیاهی شب غلبه می‌کرد. تری‌تخم خسته از فکر وخیال و طراحی نقشه‌های گوناگون که هر یک را که می‌گفت ندیم دانای او اوریاستس یک بهانه می‌آورد و ایرادی می‌تراشید، تا اینکه تصمیم نهایی را گرفت و به بستر رفت.

اوریاستس از تالار مخدوم خود بیرون آمد. به صحن کاخ رفت. تنها ستاره‌ی سحری در پهنه‌ی آسمان پیشاپیش آفتاب داشت چشمک می‌زد. دیگر فرصتی نبود. اوریاستس می‌دانست که همان شب انجمن برگزار خواهد شد و تصمیم کشتن شاهزاده آمس‌تریس مطرح خواهد شد پس درنگ جایز نیست.

اوریاستس که جاسوس ویژه‌ی شهربانو پریزاد بود، به طرف اصطبل رفت. از مهتر خواست که اسب او را زین کند وخود نیز لوازم سفر برداشت و هنوز اولین اشعه‌ی آفتاب از پشت کوه سرنزده بود که او از شهر خارج شد و به طرف پایتخت هخامنشیان به تاخت دشتها را پشت سر نهاد.

آفتاب وسط آسمان رسیده بود. اوریاستس دستش را سایه‌بان چشم کرد و دوردستها را نگریست. از دور کنگره های کاخ پادشاهی را دید و و نفس راحتی کشید. از اسب پیاده شد. آبی نوشید و نفسی تازه کرد.

دقایقی بعد که اسب نیز استراحتی کرده بود، باز سوار شد و یکراست به طرف کاخ روانه شد و به حضور شهربانو رسید. آنچه شب پیش میان او و تری‌تخم گذشته بود، بی‌کم و کاست به شهربانو گزارش داد.

وقتی که شهربانو آن خبر را شنید، روز روشن در برابر چشمانش مانند شب تار گشت و از اینکه تری‌تخم چنین جسارتی را می‌خواست، در مورد دختر شهربانویی چون او، مرتکب شود، به شدت خشمگین شد و از اوریاستس خواست هر طور که شده، شاهزاده آمس‌تریس را نجات دهد.

شهربانو به اوریاستس قول داد که اگر آمس‌تریس را نجات بدهی و به نزد من بیاوری، از هیچ عنایتی در مورد تو مضایقه نخواهد شد.

اوریاستس سر تعظیم در برابر شهربانوپریزاد، فرود آورد و زمین را بوسید. شهربانوبا ابهت پادشاهی رو کرد به او و گفت:

ـ چه فکری برای این کار اندیشده‌ای اوریاستس؟!

ـ شهربانوی بزرگ به سلامت باد! داماد شما، تری‌تخم قرار است که انجمنی سری با سپاهیان و ملازمان خود تشکیل بدهد و در آن انجمن زمان کشتن شاهزاده خانم آمس‌تریس را تعیین کنند!

ـ آیا در مورد زمان و مکان انجمن او اطلاع داری؟

ـ بله بانوی من!

ـ چگونه به این امر پی بردی اوریاستس؟

ـ شهربانوبه سلامت باشد! تری‌تخم در هر امری اول با من مشورت می‌کند!

ـ یعنی کاملاً مورد اعتماد مخدوم خود هستی؟

ـ بله بانوی من!

ـ آیا در امر کشتن شاهدخت نیز همین کار راکرد؟

ـ بله شهربانوی بزرگ!

ـ دقیقاً به تو چه گفت؟

ـ او به صراحت به من گفت که می‌خواهد شاهدخت را از میان بردارد تا بدون مانع به وصال رکسانه برسد!

ـ آیا به همین زودیها می‌خواهد این کار را انجام بدهد؟

ـ بله بانوی من! در همین امشب که در پیش است!

ـ آیا نمی‌توانستی زودتر از این به من اطلاع بدهی؟

ـ بانوی من! بنده نیز شب گذشته مطلع شده‌ام و به محض شنیدن، یکراست بدون توقف، حضور مبارک رسیده‌ام!

ـ حالا چه تصمیمی داری؟

ـ هرچه شهربانو دستور فرمایند!

شهربانو از حرص و غضب قرار و آرام نداشت. او نمی‌توانست باور کند دامادی که آنهمه مورد عنایت خاندان شاهی بوده است، قصد کشتن همسر خود و دختر عزیز دردانه‌ی پادشاه را داشته باشد.

در همین فکرها بود که انگار از درون آتش گرفته باشد، با بی‌قراری از روی تخت برخاسته بود و در حالیکه با خشم برای داماد نمک نشناس خود خط و نشان می‌کشید، ندیم او را مورد خطاب قرار داد:

ـ اوریاستس!

ـ در خدمتم بانوی من!

ـ پس تو به همه چیز مطمئنی؟

ـ آری شهربانوی بزرگ!

ـ این خیلی عالی شد! پس خوب حواست را جمع کن و مراقب اوضاع باش!

ـ اطاعت بانوی من!

اوریاستس زمین را بوسید و خواست از حضور شهربانو برود که باز شهربانواو را مورد خطاب قرار داد:

ـ اوریاستس!

ـ بله بانوی بزرگ!

ـ آیا می‌توانی به موقع خودت را به انجمن تری‌تخم برسانی؟

ـ همه‌ی تلاشم را خواهم کرد برای همین شتاب دارم بانوی من!

ـ پس راه بیفت! شاهدخت آمس‌تریس را هم در جریان بگذار!

ـ چشم بانوی من!

ـ و همین امشب بلافاصله بعد از ختم انجمن اقدامات خود را به من اطلاع بده!

ـ اطاعت بانوی من! همین امشب بعد از ختم انجمن شاهزاده خانم را از کاخ تری‌تخم بیرون خواهم آورد! و نزد شما باز خواهم گرداند!

ـ اگر نیروی کمکی لازم داری همراهت بفرستم!

ـ نه بانوی من! اینطوری ممکن است قضیه لو برود. مطمئن باشید که شاهزاده خانم را صحیح و سالم به نزدتان خواهم آورد! و اگر لازم شد از افراد خودم در این راه کمک خواهم گرفت.

ـ پس شتاب کن! حال می‌توانی بروی!

ـ شهربانوی ایران زمین به سلامت باد!

ـ مرخص هستی اوریاستس! ببینم چکار خواهی کرد! پاداشت پیش من محفوظ است

بدان که این وعده را شهربانو پریزاد به تو می‌دهد!

ـ شهربانوی بزرگ مطمئن باشند که جان نثار از هیچ خدمتی مضایقه نخواهم کرد!

ـ اگر خودت هم بنا به دلایلی نتوانستی به حضور ما بیایی، سعی کن یکی از افرادی را که به او اعتماد داری در اسرع وقت به دربار روانه کنی!

ـ جان نثار سعی می‌کنم شخصاً به حضور برسم!

ـ منتظرم اورياستس! درنگ جایز نیست برو!

اورياستس برخاست و رفت تا خود را به انجمن مهم تری‌تخم برساند. شهربانو باز از پشت سر او را صدا زد:

ـ اورياستس!

اورياستس که از در بیرون رفته بود، بازگشت و تعظیم کرد:

ـ امر بفرمایید بانوی من!

ـ در ضمن مواظب شاهدخت باش! اگر یک مو از سر او کم شود، به هیچ کس رحم نخواهم کرد!

ـ خیال بانوی بزرگ آسوده باشد! شاهدخت آمس‌تریس توسط افراد خودم محافظت می‌شود!

ـ آفرین بر تدبیر تو اورياستس!

ـ سپاسگزارم بانوی من!

ـ برو دیگر درنگ جایز نیست.

ـ بدرود بانوی من!

ـ بدرود اورياستس گرامی!

* * *

وقتی که اورياستس به کاخ تری‌تخم رسید، آفتاب داشت پشت کوه‌های مغرب پنهان می‌شد. تری‌تخم را دید که با عصبانیت در طول و عرض سر سرای کاخ قدم می‌زند و زیر لب غرولند می‌کند. وقتی که چشمش به اورياستس افتاد با عصبانیت گفت:

ـ کجا رفته بودی؟

اورياستس با کمال خونسردی و قیافه‌ی حق به جانب، سر تعظیم فرود آورد و گفت:

ـ بنده‌ی کمترین، در هر کجا که باشم، در خدمت سرورم و زیر سایه‌ی عنایتشان هستم!

ـ همه را به انتظار خود گذاشته‌ای!

ـ آیا امر مهمی پیش آمده است؟

ـ آه اورياستس! مگر فراموش کرده‌ای که امشب در قلعه انجمنی مهم داریم!

ـ آه بله سرورم! عفو بفرمایید که کارهای مهم و فراوان دربار، دیگر حواسی برای من باقی نگذاشته است!

ـ کجا بودی؟ از صبح غیبت‌زده بود؟

ـ به سرکشی گله‌های گوسفند رفته بودم!

ـ من چنین دستوری به تو داده بودم؟

ـ خیر قربانت گردم!

ـ پس چرا بی‌اذن ما رفته بودی؟ در حالی که می‌دانستی انجمن امشب مهمتر است!

ـ اتفاقاً کار من نیز مربوط به انجمن امشب بود!

ـ می‌توانم بپرسم چه بود؟

ـ بله قربان البته!

ـ خوب!

اوریاستس که تری‌تخم را عصبانی می‌دید و اینکه غیبت طولانی او که ندیم مخصوص تری‌تخم بود، بدون اطلاع مخدومش صورت گرفته بود و تری‌تخم را در چنان موقعیت حساسی به شک و تردید انداخته بود تعظیمی کرد و گفت:

ـ لابد سرورم اطلاع دارند که گله‌های گوسفندان مدتی بود که در دامنه‌ی کوه چرا می‌کرد؟

ـ بله خبر دارم!

ـ و لابد سرورم تری‌تخم، از این قضیه نیز مطلع هستند که چراگاه مذکور در دامنه‌ی همان کوهی است که امشب انجمن ما در قلعه واقع در آن کوه تشکیل خواهد شد؟

ـ خوب این را هم می‌دانم اینقدر طول نده! خورشید غروب کرد بگو چه شده است!

ـ رفته بودم تا چوپانان را به چراگاه دیگری دور از اطراف آن قلعه بفرستم تا اطراف قلعه کاملاً خلوت شود و هیچکس به غیر از افراد مورد اعتماد سرورم از رفت و آمد امشب در آن قلعه باخبر نشود.

ـ این را می‌توانستی موقع رفتن اطلاع بدهی!

ـ موقعی که هنوز هوا گرگ و میش بود، جان نثار از کاخ بیرون رفتم و در آن ساعت سرورم در خوابگاه در حال خواب بودند، نخواستم مزاحم خوابتان شوم قربان!

ـ پس که اینطور!

ـ بله قربان! اگر قصوری از بنده سرزده است، آماده‌ی هر نوع مجازات هستم!

ـ نیازی به مجازات نیست! زود باش سوار شو تا راه بیفتیم!

ـ اطاعت سرور من!

اوریاستس قصد داشت قبل از رفتن به قلعه به کاخ شاهدخت آمس‌تریس برود و به او اطلاع دهد که آماده باشد تا نیمه شب فرار کنند. ولی دیگر فرصتی نداشت بنابراین، بی‌درنگ تعظیم کرد و اسبش را آورد و بر خانه‌ی زین نشست و آماده‌ی حرکت در رکاب تری‌تخم شد.

هردو به اتفاق بیست نفر از سواران و تیراندازان زبده، از کاخ خارج شدند و به طرف قلعه‌ای در کوهستان به راه افتادند.

گرچه اوریاستس خسته و بی‌رمق بود چرا که از اول صبح بر روی اسب بود و سفری چنان سری را انجام داده و بی‌نهایت به استراحت نیاز داشت، ولی موقعیت ایجاب می‌کرد که تا آخر ماجرا در صحنه باشد. زیرا در غیر این صورت جان خودش در خطر بود.

تری‌تخم و افرادش، از کاخ فاصله گرفتند و در حالیکه مهمیز زنان رو به سوی قلعه داشتند، بی‌درنگ در راه به حرکت خود ادامه دادند. از آنجا که آنها به طرف مشرق می‌رفتند و خورشید به خانه‌ی مغربی خود نزدیک شده بود، سایه‌های سیاه و دراز آنها چندین متر جلوتر از خودشان حرکت می‌کرد و این سایه‌های دراز و بی‌قواره وسیاه چنان امتداد پیدا کرده بودند که حالتی از رعب و وحشت در دل سواران ایجاد کرده بود.

سایه‌های سیاه مانند غولان و دیوان بی‌قواره چندین متر جلوتر از سواران می‌رفت. باد تندی وزیدن گرفته بود وخاک و خاشاک دشت را به چشم سواران می‌پاشید و در میان بوته‌های خار و خس مانند غولان آواز مرگ و افسون می‌خواند تا مسافران را گمراه کند.

اوریاستس نگران بود. اضطرابی سخت و سرد همه‌ی وجودش را گرفته بود. در دل به خودش لعنت می‌کرد که چرا نتوانسته بود زودتر از آن سر برسد و بانوی خود، شاهدخت آمس‌تریس را در جریان بگذارد. اگر تا بازگشت او افراد تری‌تخم شاهدخت را دستگیر می‌کردند، دیگر هیچ کاری از او ساخته نبود.

اوریاستس مدام به دنبال بهانه بود تا به نحوی قبل از تری‌تخم به کاخ بازگردد. ویا بهانه‌ای پیدا کند که تری‌تخم مجبور شود او را به کاخ بازگرداند. او در ذهن خود داشت همه این راهها را بررسی می‌کرد.

اوریاستس از همه بیشتر از شهربانوی بزرگ می‌ترسید و زمانی را به یاد می‌آورد که داشت به شهربانو قول همکاری می‌داد، در چشمان شهربانوی مقتدر، خشمی با یک نوع شعله و درخشش جادویی دیده بود. اگر شعله‌های آن خشم سر می‌کشید، کافی بود تا همه‌ی هستی و زندگی او و اربابش را به آتش بکشد.

از آنجا که اوریاستس ندیم و پیشکار و محرم راز تری‌تخم بود، مجبور بود که در همه‌ی کارها و موارد مهم در کنار مخدوم خود باشد. این بود که دیگر هیچ راه گریز نبود. هیچ

بهانه‌ای نبود تا او به آن سبب به کاخ بازگردد و تا نیمه شب نشده، شاهدخت را نجات بدهد. شاهدخت تا نیمه شب فرصت داشت تا جان به سلامت به در ببرد. در حالی که خودش بی‌خبر از همه درون کاخ به کارهای روزمره سرگرم بود.

اوریاستس از همه بیشتر ترس از مجازات شهربانو داشت، زیرا او هنگامی که می‌خواست به کاخ برگردد، پریزاد به او گفته بود:

ـ اوریاستس! باید خوب حواست را جمع کنی و هر طور که شده با تدبیر و سیاست خود دخترم را نجات بدهی در غیر این صورت می‌دانی ترا چگونه مجازات خواهم کرد؟

ـ شهربانو به سلامت باد جان نثار همه‌ی سعی خود را خواهم کرد ولی زبانم لال در غیر این صورت مجازات من چیست بانوی من؟

ـ کمترین مجازات تو مرگ داخل کرجی است!

ـ آه بانوی من! رحم کن! اگر شده جانم را سپر تیرهای تری‌تخم کنم، این کار را خواهم کرد تا به این نحو مجازات نشوم!

اوریاستس از شنیدن این خبر مو براندامش راست شده بود. او می‌دانست مجازات با کرجی یعنی چه! او بارها شاهد مرگ مردانی با چنین مجازات بود.

این مجازات از این قرار بود که مجرم را درون یک عدد کرجی کوچک به اندازه‌ی قد او می‌گذاشتند و کرجی دیگری نیز بر روی آن می‌گذاشتند، مانند دو بشقابی که روی هم گذاشته باشند. سپس سر و دستهای مجرم را از میان کرجی بیرون می‌آوردند.

در مدت مجازات به مجرم مایعات فراوان و غذاهای اشتهاآور می‌دادند و اگر هم سیر می‌شد، به زور باز هم به او غذا می‌خوراندند. تا اینکه مجرم آنقدر می‌خورد تا درون همان کرجی‌ها در میان مدفوع و ادرار خود روزها همچنان می‌ماند.

از طرف دیگر سر و صورت او را که از کرجی بیرون بود، با عسل و چیزهای شیرین آغشته می‌کردند و مگس وزنبور و حشرات گوناگون بر سر و صورت او می‌نشستند. و در آن حال آنقدر می‌ماند تا می‌مرد.

اوریاستس از چنین مجازاتی می‌ترسید. او مجازاتهای گوناگون پریزاد را دیده بود. مجازاتهایی که تیغ جلاد در برابر آن بسیار گوارا بود. چرا که تیغ جلاد یک دفعه راحتش می‌کرد، ولی مجازاتهای پریزاد زجرکش می‌کرد. مجازات‌هایی مانند خفه شدن درون خاکستر که بسیار وحشتناک بود.

* * *

۸

در تنهایی کاخ

شاهدخت آمس‌تریس، بی‌خبر از همه جا در کاخ خود نشسته بود و منتظر شوهرش بود تا برای صرف شام، در کنار هم بنشینند. آخر مدتی بود که تری‌تخم برای اینکه از او هرچه بیشتر کناره بگیرد، هر شب به بهانه‌ای میهمانانی به کاخ دعوت می‌کرد و دیگر فرصتی پیش نمی‌آمد که با همسر خود دونفری شام صرف کنند.

گاهی نیز تری‌تخم به بهانه‌ی مهمانان، شب را با رکسانه‌ی زیبا و دلیر به سر می‌برد و این موضوع که از چشمان تیز بین شاهدخت آمس‌تریس مخفی نمی‌ماند، او را به سختی رنج می‌داد و آمس‌تریس همه سعی و تلاش خود را به کار می‌برد، تا هرچه بیشتر دل تری‌تخم را به خود متمایل کند. ولی مثل این بود که تری‌تخم آماده‌ی روبه‌رو شدن با هر خطری بود، مگر روبرو شدن با همسردل آزارش.

شاهدخت آمس‌تریس آرایشگر مخصوص خود را خبر کرده بود، تا موهای بلند و چهره‌ی او را با نهایت هنرمندی بیاراید و جامه‌دار مخصوصش نیز بر سر گنجه‌ی لباسهای او داشت یک دست لباس مناسب برای شب بانوی خود انتخاب می‌کرد.

چراغهای کاخ یکی پس از دیگری روشن می‌شد و سرآشپز به زیر دستانش چپ و راست دستور می‌داد، چرا که بانویش، آمس‌تریس، برای آن شب، شامی لذیذ از غذاهای گوناگون، دستور داده بود، تا در کنار همسرش و در خلوت کاخ که کم پیش می‌آمد یک شامی دلچسب صرف کنند و شاید به آن طریق فرصتی به دست بیاورد و سبب سردی همسرش را نسبت به خود، جویا شود.

آمس‌تریس در حالیکه کنار پنجره بر روی یک صندلی مجلل دسته عاج و جواهر نشان، نشسته بود، داشت غروب خورشید را تماشا می‌کرد.

خورشید نزدیک قله‌ی کوه رسیده بود و چیزی نمانده بود تا چهره‌ی درخشانش را در پس کوه نهان کند و به دنبال خود، شبی آرام و اسرارآمیز را برای کاخ بیاورد، ولی شاهدخت

خبر نداشت که در قلعه‌ای که زیاد هم با کاخ فاصله نداشت، نقشه‌ی قتل او را می‌کشند. هیچکس از افراد کاخ از انجمن آن شب خبر نداشت به غیر از اوریاستس که او ندیم مخصوص و مورد اعتماد کامل تری‌تخم بود!

همه چیز آماده بود. شاهدخت آمس‌تریس، بانوی کاخ تری‌تخم، با لباسهای مجلل و جواهرات گرانبها از اتاقش بیرون آمد و در حالیکه دو نفر از ندیمه‌هایش اطراف لباس او را گرفته بودند، به آرامی از پله‌ها پایین آمد ویکراست به تالار مخصوص غذا خوری رفت.

تالاری که گاهی با همسرش، دوتایی بدون حضور مهمانان گوناگون، به صرف شام و گفت‌وگوهای محرمانه می‌نشستند. گرچه مدتی بود که دیگر از این فرصتها دست نمی‌داد و تری‌تخم به هر بهانه‌ای یا شام را در جمع مهمانانش صرف می‌کرد و یا برای صحبت با آمس‌تریس در پی بهانه‌های مختلف می‌گشت و ادعا می‌کرد که هیچ وقتی برای صحبت و گذراندن با او ندارد و همه‌ی وقتش صرف رتق و فتق امور مملکتی می‌شود.

* * *

زمانی که سواران و همراهان تری‌تخم، به قلعه رسیدند، تاریکی غروب همه جا را فرا گرفته بود. باد سردی می‌وزید و در میان قلعه‌ی بزرگ و مخروبه می‌پیچید و صداهای مرموزی ایجاد می‌کرد.

ستاره‌ی شامگاهی در آسمان تیره و تاریک اول شب می‌درخشید. واز فراز قلعه به نظاره‌ی سوارانی که مدام از راه می‌رسیدند، می‌پرداخت. زمانی که تری‌تخم سرش را بالا برد، درخشش ستاره، ترسی ناشناخته در جان او انداخت. او احساس می‌کرد که این ستاره‌ی شامگاهی راز شوم قلعه را بر همه‌ی عالمیان فاش خواهد کرد!

سیصد مردی که دعوت شده بودند، همه آنجا بودند. صدای زمزمه و همهمه‌ی مردان شمشیر زن و تیراندازان ماهر تری‌تخم، دالانهای متعدد قلعه را پوشانده بود و قلعه پر از زمزمه بود. زمزمه‌ای خوف‌انگیز و هراس‌آور که خود تری‌تخم نیز از شنیدن آن در عذاب و هراس بود.

او کاری را شروع کرده بود که نمی‌دانست عاقبت آن به کجا ختم خواهد شد، ولی هر لحظه خشم پادشاه و شهربانو در برابر چشمانش بود و می‌دانست که اگر در این کار موفق نشود و یا به هر نحوی رازش برملا شود، خاندانش برباد نیستی خواهد رفت و به آتش کینه و خشم و غضب شهربانو و پادشاه خواهد سوخت.

در یکی از تالارهای مخفی قلعه، زمزمه و هیاهوی سپاهیان به پا شده بود و هنگامی که ندیم مخصوص او، اوریاستس را دیدند، همه ساکت شدند.

تیراندازان ماهر از اینکه چرا در آن موقع عصر به قلعه دعوت شده بودند، هیچ اطلاعی

نداشتند و در صحبت با همدیگر بودند که نکند یکی از ایالت‌های همسایه اعلان جنگ داده و یا موضوع بسیار مهمی پیش آمده است که تری‌تخم اینهمه مرد تیرانداز را یکجا به قلعه دعوت کرده است. همه منتظر بودند تا ببینند ندیم مخصوص و محرم راز تری‌تخم چه می‌خواهد بگوید.

اوریاستس اشاره کرد تا همه به تالار قلعه بروند و سر جای خود بنشینند. دقایقی بعد تالار بزرگ قلعه مملو از مردان تیرانداز شد. سپس اوریاستس، روبروی همه در نقطه‌ی بلندی ایستاد و در چند کلام کوتاه از مدعوین خواهش کرد ساکت بنشینند و به فرمایشات فرماندهشان، گوش فرا دهند. همه ساکت بر سر جای‌خود نشستند و با بی‌صبری چشم به دهان تری‌تخم دوختند که آماده‌ی صحبت بود.

تری‌تخم نگاهی به افراد انداخت و رفت و روی یک تخت، که از سنگ تراشید شده و بر بالای تالار قرار گرفته بود، نشست. تخت از سنگ سیاه یکدست به طرز ماهرانه‌ای تراشیده شده بود و سه پله داشت. تری‌تخم بر فراز آخرین پله نشست و شمشیر خود را که به پهلو آویخته بود، هنگام نشستن جا به جا کرد و بر روی زانوانش نهاد.

همه در جای خود و روبروی هم در دو صف منظم بر روی صندلیهای تراشیده از سنگ آرام گرفتند و مشعلدارها، مشعلها را روشن کردند و بر دیوارهای تالار نصب کردند. مشعلها نور زرد و سرخی بر چهره‌ی مردان تیرانداز تابانده بود که چهره‌های خشن مردان با ریشهای انبوه و موهای بلند مجعد وهم‌انگیز و هراس‌آور به نظر می‌رسید.

مردان تیرانداز با آستینهای عریان که بازوان ورزیده و عضلانی آنها بر اثر آفتاب تیره شده بود و جامه‌های زبر وخشن در دو صف منظم روبروی هم نشسته بودند و همه رو به طرف فرمانده خود داشتند و چشمانشان که در نور مشعلها می‌درخشید، شرر مرگ داشت.

تری‌تخم باز نظری به یکا یک افراد کرد. همه‌ی آنها از زمره جان نثارانی بودند که بارها امتحان وفاداری خود را پس داده بودند. مکثی کرد و سپس چنین آغاز به سخن کرد:

ـ یاران من! به همه‌ی شما خوش‌آمد می‌گویم و از اینکه دعوت مرا قبول کرده در این وقت به قلعه آمده‌اید از همه‌ی شما سپاسگزارم! آیا همه سیصد نفر تیرانداز شجاعی که دعوت شده‌اند، در این تالار حاضر هستند؟

صدایی از سیصد تیرانداز برخاست که همگی دسته جمعی گفتند:

ـ آری فرمانده تری‌تخم! همه برای فداکاری حاضریم!

ـ مردان دلیر من! همه‌ی شما را برای امر مهمی در این قلعه دعوت کرده‌ام. وامیدوارم این بار نیز مثل سایر موارد وفاداری و رازداری خود را ثابت کنید!

باز همه یکصدا فریاد زدند:

ـ ما آماده‌ی اجرای اوامر فرمانده محبوب خود هستیم!

ـ هرچه فرمانده بزرگ تری‌تخم امر کند همان خواهد بود!

ـ تیرهای و شمشیرهای ما، در خدمت فرمانده بزرگ خواهد بود!

تری‌تخم تبسمی کرد و دستهایش را برای آرام کردن افرادش بالا برد. نور سرخ مشعلها بر چهره‌ی خشن مردان جنگی که از سخنان فرمانده خود به هیجان آمده بودند، طوری تابیده بود که نیم‌رخ همه‌ی آنها سرخی وحشتناکی داشت و نیم‌رخ دیگرشان در تاریکی و به رنگ سیاه و تیره و اهریمنی بود.

چهره‌ی عرق کرده‌ی تری‌تخم نیز که از شدت هیجان و اضطراب پیشانی‌اش به عرق نشسته بود، با تابش مشعلها درخشش سرخ و ترسناکی به خود گرفته بود و چشمانش نیز به طرز عجیبی برق می‌زد. وقتی که همه ساکت شدند، تری‌تخم گفت:

ـ سپاسگزارم! از همه شما سپاسگزارم! یاران!

تری‌تخم با وجود این‌که از اتحاد یارانش خوشحال و چهره‌اش برافروخته بود، ولی باز در وجودش هراسی داشت، مبادا خواسته‌ی او از جانب مردان رد شود! و همه از ترس پادشاه و شهربانوی مقتدر او جواب رد به او بدهند. در این صورت فقط رسوایی این کار برای او می‌ماند و چه بسا رازش نیز فاش می‌شد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ آیا شما همه اذعان دارید که دختری مثل رکسانه، چه در زیبایی و جمال و چه در رزم آوری و تیراندازی وفنون جنگی در سرتاسر قلمرو ما یگانه است؟

ـ آری همه‌ی ما به زیبایی و رشادت و شجاعت او اعتراف می‌کنیم!

ـ و در مقابل همه‌ی شما می‌دانید که من از همسر خود شاهدخت آمس‌تریس دل خوشی ندارم، و دخالتهای شهربانو پریزاد زندگی را به کامم زهر شده است!

ـ آری زنی به وحشتناکی شهربانوپریزاد را تاریخ سراغ ندارد!

ـ و آیا شما ترجیح نمی‌دهید به جای بانویی دل آزار مثل آمس‌تریس، شهربانوی زیبا و شجاعی مانند رکسانه داشته باشید؟

ـ بانوی زیبا و شجاع باعث افتخار ماست!

ـ حال من می‌خواهم به نحوی از شر این زن وحشتناک، خود و حکومت خود و شما را نجات بدهم، آیا در این راه با من همکاری خواهید کرد؟

ـ هرچه فرمانده بزرگ امر کند ما فرمانبرداریم!

تری‌تخم ساکت شد و مردان به همهمه افتادند. هرکسی چیزی می‌گفت و رفته رفته اصل قضیه داشت روشن می‌شد. اوریاست وقتی که موافقت و همراهی مردان تیرانداز را دید، چشمش را بست و صحنه‌ی مرگ آمس‌تریس و همچنین صحنه مجازات خود را مشاهده

کرد در این حال صدای تری‌تخم او را به خود آورد.

ـ من به رکسانه‌ی زیبا و شجاع دل بسته‌ام. می‌خواهم با او ازدواج کنم، ولی از آنجا که همسر اول من دختر پادشاه است، نمی‌توانم چنین کاری را انجام بدهم. مگر اینکه آمس‌تریس را از میان بردارم! حال می‌خواهم با شما مشورت کنم آیا راهی به نظرتان می‌رسد؟

همه ساکت شدند و صدایی از هیچیک از سیصد مرد دلیر و تیرانداز بلند نمی‌شد. تری‌تخم ساکت بود وگوشهایش را تیز کرده بود تا نظر یارانش را بشنود. زمان به کندی می‌گذشت تا اینکه یاران او سر بیخ گوش هم آوردند و به شور و مشورت پرداختند.

تری‌تخم با نگرانی به ندیم خود، اوریاستس نگاهی کرد. اوریاستس کنار او ایستاده بود و در آن لحظه به تنها چیزی که می‌اندیشید، نجات شاهزاده آمس‌تریس بود و قولی که به شهربانوپریزاد داده بود. مغزش از شدت نگرانی و اضطراب نزدیک بود منفجر شود. زمان به کندی می‌گذشت و او گیج و منگ بود. او به فرصتی نیاز داشت تا در آن مدت به سراغ آمس‌تریس برود و او را از کاخ خارج کند و این فرصت فقط یک معجزه بود تا به دستش بیاید در این حال بود که صدای مردی از میان سیصد مرد تیرانداز او را به خود آورد:

ـ آیا عالیجناب تری‌تخم خودشان فکری در این مورد کرده‌اند؟

ـ آری! من نقشه‌ای دارم، اگر شما موافقت نمایید!

ـ ما گوش به فرمان عالیجناب تری‌تخم هستیم!

ـ آیا تو از طرف همه‌ی این مردان حرف می‌زنی؟

ـ بله عالیجناب تری‌تخم! من به نمایندگی از سیصد مرد در برابر شما ایستاده‌ام و نظر آنها را می‌گویم!

مردی که خود را نماینده‌ی سیصدمرد معرفی کرده بود، اندامی درشت و چهارشانه و استخوانی داشت بازوهایش مانند چرم قهوه‌ای زیر نور مشعل برق می‌زد و موهای آشفته و تیره و ریش بلند و انبوهش حالتی به او داده بود که انگار به نمایندگی از طرف اهریمن به پا خاسته بود.

تری‌تخم ساکت شد و باز چهره‌ی یکایک افرادش را که با نورسرخ و نارنجی مشعل روشن شده بود، نگاه کرد. چهره‌های سپاهیان او در تاریکی کوهستان و زیر نور غلیظ مشعلها بر افروخته و خشن و اهریمنی به نظر می‌رسید.

دقایقی در سکوت گذشت. عده‌ای از آنها به مشعلهای فروزان خیره شده بودند و تعدادی نیز سر در پیش افکنده و در فکر فرو رفته بودند، زیرا کاری که تری‌تخم از آنها می‌خواست، کاری بس خطرناک بود و در افتادن با دختر پادشاه، عاقبتی وخیم داشت، آنهم

دختر شهربانویی مثل پریزاد، ولی تری‌تخم مصمم و مطمئن ادامه داد:

ـ البته من کاری نخواهم کرد تا یک نفر مجرم شناخته شود و عاقبتی سوء دامن او را بگیرد، بلکه کاری خواهم کرد تا شاه و به‌خصوص شهربانو نتواند یقه‌ی یک نفر را بگیرد، من آنها را در برابر یک فوج عظیم قرار خواهم داد.

همان مرد درشت‌اندام پرسید:

ـ برای این کار برنامه و نقشه‌ی شما چیست؟

ـ می‌خواهم آمس‌تریس را درون کیسه‌ای قرار دهم و هر کدام از شما سیصد نفر، تیری به آن کیسه پرتاب کنید، تا من از شر این زن لجباز که با پشتیبانی شهربانو روزگارم را سیاه کرده است، خلاص شوم!

تری‌تخم ساکت شد و برای اینکه تأثیر گفته‌های خود را در چهره‌ی افرادش ببیند، باز همه را یک به یک از نظر گذراند. افراد سر درگوش هم آورده با هم به شور و مشورت پرداختند و زمزمه‌ها بلند شد.

زمان به سختی می‌گذشت. نماینده‌ی مردان با صدای خشک و چندش‌آوری موافقت خود را اعلام کرد و برای اینکه فرمانده را مطمئن سازد، به مردان اشاره کرد. مردها همه به سوی تری‌تخم برگشتند و سپس همه یکصدا اعلام کردند:

ـ با نقشه‌ی عالیجناب تری‌تخم موافقیم!

در آن حال انگار که بند دل اورياستس پاره شد و انگار که همه‌ی قلعه بر سر او فرود آمد. او خود را علاوه بر فرمانده در برابر سیصد نفر مرد جنگی و تیرانداز ماهر می‌دید و کاری که شهربانو به عهده‌ی او گذاشته بود، مثل خنجر در قلب او فرو می‌رفت.

او با خود فکر کرد، اگر شاهدخت آمس‌تریس هزار جان داشته باشد، نمی‌تواند یکی از آن را سالم از دست اینان به در برد و اگر او خودش بالی به نیرومندی بالهای عقاب داشته باشد، نمی‌تواند در اسرع وقت خود را به کاخ آمس‌تریس رسانده و قبل از اینکه دست تری‌تخم به او برسد، او را از مهلکه به در ببرد!

تری‌تخم که از اعلام مساعدت یارانش مشعوف و هیجان‌زده بود، با صدای بلند فریاد زد:

ـ سپاسگزارم یاران من! از همه‌ی شما سپاسگزارم!

با بلند شدن صدای سپاسگزاری او، افرادش یکصدا فریاد برآوردند و در این حال خفاشهای بی‌شماری که در شکافهای قلعه و گوشه کنار دیوارهای مخروبه‌ی تالار، لانه کرده بودند، به همراه پرنده‌های وحشی، از سوراخهای متعدد قلعه بیرون ریختند.

پرندگان وحشی به همراه خفاشهای بی‌شمار، به پرواز در هر سو پرداختند و خیلی از پرندگان بزرگ جثه با بالهای خود مشعلها را خاموش کردند و صحنه‌ی خوف‌انگیزی در یک

لحظه به وجود آمد.

به دنبال دستور تری‌تخم که با صدای بلند مشعلداران را صدا زد و دستور داد تا مشعلها را دوباره روشن کنند، چند مشعلدار بی‌درنگ برای روشن کردن مشعلها شتافتند و دقایقی بعد با فرار کردن خفاشها و پرندگان وحشی‌باز مشعلها روشن شدند.

ختم انجمن اعلام شد و تری‌تخم سر در گوش ندیم مخصوصش اوریاستس برد و گفت:

ـ همین حالا حرکت کن! به کاخ آمس‌تریس برو و او را با همه‌ی ندیمه‌ها و نگهبانانش توقیف کن! به طوری که دست راستت از عمل دست چپت آگاه نشود. آنوقت منتظر من باش تا به شهر بیاییم!

ـ شما کی می‌آیید سرورم؟

ـ ما به هنگام سپیده‌ی صبح نقشه را اجرا خواهیم کرد.

ـ آیا بانو را به اینجا خواهید آورد؟

ـ آری برای اینکه رفتن سیصد مرد تیرانداز به داخل شهر جلب توجه نکند، شاید او را اینجا بیاوریم!

ـ آیا بانو را همراه ندیمه‌هایش اینجا بیاورم؟

ـ فعلاً آنها را توقیف کن و منتظر دستور باش!

ـ اطاعت سرور من!

اوریاستس که به دنبال چنین فرصت طلایی بود. از خدا خواسته به تندی از جا برخاست و در برابر تری‌تخم سر تعظیم فرود آورد. از تالار، از میان سیصد مرد تیرانداز به سرعت باد گذشت و به طرف اسبش رفت.

او نه با پا که با سر می‌رفت. این همان معجزه‌ای بود که فکرش را هم نمی‌توانست بکند. به سرعت سوار اسبش شد و از قلعه بیرون آمد و در جهت شهر چنان اسب تاخت که گویی اسب او بال در آورده بود به طوری‌که حتی یک لحظه هم در میر خود آهسته نرفت و درنگ نکرد. چرا که او از هردو طرف مأمور بود تا زنی را نجات دهد یا توقیف کند!

به پریزاد قول نجات آمس‌تریس را داده بود و به تری‌تخم قول توقیف او را، با همه‌ی خدمه و ندیمه‌هایش. وبرای انجام هردوی آن کارها وقت زیادی در اختیار نداشت.

در همان حال که به سرعت اسب می‌تاخت، مدام برگشته و پشت سرش را نگاه می‌کرد. ماه در آسمان ظاهر شده بود و او تا فاصله‌هایی را می‌توانست در نور نقره فام مهتاب ببیند. مانند این بود که ماه نیز به او نهیب می‌زد که بشتاب!

او تردید داشت، چرا که از غیبت طولانی آن روزش، تری‌تخم به شک افتاده بود و امکان داشت یکی را در تعقیب او به شهر بفرستد. این بود که هر از چندی به پشت سرش نگاه

می‌کرد و در نور ماه تا جایی که چشمش کار می‌کرد به دقت می‌نگریست تا مطمئن شود کسی در تعقیب او نیست.

اوریاستس به شهر رسید. سیاهی شب همه جا را در خود پوشانده بود. از دروازه‌ی شهر باگفتن رمز شب گذشت ویکراست به سوی کاخ آمس‌تریس تاخت. وقتی به کاخ آمس‌تریس رسید. به شتاب وارد کاخ شد و از آنجا که همه‌ی نگهبانان نیز او را به عنوان ندیم مخصوص تری‌تخم می‌شناختند، مانع ورودش نشدند. او بی‌درنگ به خوابگاه آمس‌تریس رفت و از پرده‌دار خوابگاهش برای ورود به خدمت او اجازه خواست. ندیمه‌ی مخصوص داخل رفت و وقتی که بیرون آمد اجازه ورود داد.

آمس‌تریس از بی‌موقع آمدن ندیم مخصوص شوهرش، سراسیمه شد و موضوع را با اضطراب جویا شد:

ـ آه! این تویی اوریاستس؟

ـ آری بانوی من، از اینکه این موقع شب مزاحم شدم معذرت می‌خواهم!

ـ موضوع چیست اوریاستس؟ آیا مشکلی برای سرورم پیش آمده است؟

ـ نه بانوی من به هیچ وجه جای نگرانی نیست!

ـ پس چرا امشب مرا سر شام تنها گذاشت؟

اوریاستس، انگشتش را روی لبش گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد و اشاره کرد تا در یک گوشه‌ی خلوت با هم صحبت کنند و وقتی اطرافشان کاملاً خلوت شد گفت:

ـ بانوی من! هرچه سریعتر آماده‌ی حرکت باش!

ـ چرا؟ موضوع خاصی پیش آمده است؟

ـ آری! خلاصه‌اش این که جان شما در خطر است!

آمس‌تریس با شنیدن این جمله رنگ از رخساره‌اش پرید و قلبش به تپش افتاد:

ـ چه کسی قصد جان مرا کرده است؟

ـ شوهرتان تری‌تخم، بانوی من!

ـ تری‌تخم؟ آخر چگونه؟

ـ وقت نداریم، درنگ جایز نیست، هرچه زودتر آماده‌ی حرکت باش!

ـ ولی من باید بدانم در این کاخ چه خبر است!

ـ بانوی من! فعلاً این کاخ بوی مرگ می‌دهد!

ـ آیا شوهرم در کاخ است؟

ـ خیر، بانوی من! او هم اکنون در قلعه‌ی خارج شهر، یاران تیراندازش را گرد آورده و آن‌ها پس از نیمه شب به کاخ خواهند آمد! شاید هم شما را به قلعه ببرند!

ـ خدای من این امکان ندارد!

ـ ولی این یک واقعیت است بانوی من! خواهش می‌کنم وقت را از دست ندهید!

ـ آنها چگونه می‌خواهند مرا بکشند؟

ـ همه چیز را در راه تعریف خواهم کرد. خواهش می‌کنم شتاب کنید!

آمس‌تریس نگاهی به اوریاستس کرد. او که در کاخ پادشاهی بزرگ شده بود و با انواع توطئه‌ها و حیله‌گریها آشنایی داشت در مورد حرفهای اوریاستس به تردید افتاد. روی تختش نشست و به گوشه‌ی نامعلومی خیره شد.

اوریاستس وقتی که درنگ او را دید درخواستش را تکرار کرد، ولی بانو نگاه خشم‌آگینی به او انداخت و پرسید:

ـ برای اثبات گفته‌ات چه دلیلی داری اوریاستس!

ـ بانوی من! شتاب کنید وقت تنگ است!

ـ تا مدرکی برای گفته‌هایت ارائه ندهی، از جایم تکان نخواهم خورد و اگر زیاد اصرار کنی نگهبان را صدا خواهم زد.

ـ بانوی من! سوگند می‌خورم برای نجات جان شما آمده‌ام!

ـ با چه مدرکی؟

اوریاستس آنقدر مغزش داغ شده بود که فراموش کرده بود انگشتری شهربانو پریزاد را به شاهدخت آمس‌تریس نشان بدهد این بود که ناگهان یادش آمد و انگشتر را از میان لباسهایش بیرون آورد. شاهدخت انگشتر مخصوص مادرش را شناخت. آه از نهادش بر آمد و دست به کار شد.

اولین کاری که کرد، صندوقچه‌های جواهراتش را برداشت و لباس مردانه‌ی سفری بر تن کرد و زمانی که آماده شد، به همراهی اوریاستس از در عقبی کاخ بیرون رفت.

در مدتی که او آماده می‌شد، اوریاستس بیرون رفت و از اصطبل شاهی دو اسب راهوار برداشت. با یکی از افرادش که به او اعتماد کامل داشت صحبت کرد و قضیه را به او خبر داد. قرار شد آن مرد سایر افراد اوریاستس را خبر کند و اگر نگهبانان کاخ خواستند اوریاستس و آمس‌تریس را تعقیب کنند افراد اوریاستس با آنها مقابله کنند و خود را به در عقبی کاخ رساند. آمس‌تریس به محض بیرون آمدن، سوار اسب شد و به راه افتادند.

در دل شب، هردو به طرف دروازه‌ی شهر رفتند و با گفتن رمز شب، از دروازه گذشتند. و همین که پا به بیرون نهادند، به تاخت در جهت پاسارگاد اسب راندند. تا نیمه‌های شب همچنان می‌رفتند و زمانی که مطمئن شدند از محدوده‌ی قلمرو تری‌تخم دور شده‌اند، برای اسب پیاده شدند، تا دمی بیاسایند.

در این مدت اوریاستس همه‌ی ماجرا و انجمن قلعه را برای آمس‌تریس تعریف کرد. زن از شنیدن آن حرفها مو بر اندامش راست شده بود و در حالیکه برای مجازات شوهرش هزاران نقشه‌ی خطرناک می‌کشید، از خشم و غضب بر خود می‌لرزید.

* * *

شب می‌رفت و صبح از راه می‌رسید و شاهدخت با نجات‌دهنده‌ی خود در نهایت پایداری و هوشیاری در حالی که خستگی شدید بر او غلبه کرده بود، بر پشت زین همچنان اسب می‌تاخت و مهمیز می‌زد و به طرف پاسارگاد پیش می‌رفت. دیگر طلوع خورشید نزدیک بود.

شاهدخت به افق نگریست. آسمان را ابرهای تیره و سیاه پوشانده بود و کوه در برابر آنها مثل برجی سیاه و عظیم از قیر، قد برافراشته بود. سپیده‌ی صبح که اندک‌اندک از میان کوه و افق سر بر می‌آورد، مثل شیر سفیدی بود که بر صفحه‌ی قیر ریخته باشند.

فضایی تنگ و روشن در احاطه‌ی آسمان تیره و کوهی قیرگون که با صلابت و سختی سر به آسمان کشیده بود، همانند امیدی بود که شاهدخت برای نجات خود از دست سیصد سوار تیرانداز داشت. او هرلحظه منتظر بود تا سواران تیز تک و تیراندازان ماهر شوهرش را پشت سر خود ببیند.

در آن لحظه امید رهایی او آنقدراندک بود که ناگاه دلش گرفت و آسمان قلبش به رنگ تیره در آمد. دلش به سختی فشرده شد. سپیده‌ی صبح که به سختی از میان سیاهی آسمان و کوه خود را اندک‌اندک بالا می‌کشید، امید رهایی را در دل او می‌پروراند.

ترس از تعقیب سواران تری‌تخم، خواب نوشین صبحدم را از سرش پرانده بود و بانوی جوان از ترس سیصد تیر دلدوز، مصمم به ادامه‌ی راه شد و مهمیزهایش را به پهلوی اسب فشرد و اسب به تاختن آغاز کرد.

او هر صبح، در این موقع در بستری نرم و شاهانه به خواب شیرین فرو می‌رفت و در رویاهای قشنگ و رنگارنگ مختص یک بانوی جوان، غرق می‌شد، ولی حالا به خاطر ترس از جان در آن بامداد سرد و هوای تیره و تار به طرف پاسارگاد، اسب می‌تاخت.

هوای صبحدم سرد و گزنده بود. باد سردی می‌وزید. گرچه او جامه‌ی سواران بر تن داشت، ولی باز هم با سرعتی که اسب می‌تاخت، سرمای صبح کوهستان و وزش باد گزنده‌تر می‌شد. گونه‌هایش مانند سیب یخ‌زده بود. سرخ و سرد. او به طرف کاخ مادرش می‌تاخت.

* * *

۹

در تعقیب شاهدخت

زمانی که تری‌تخم، ندیم خود را روانه‌ی کاخ کرد، خود با سیصد سوار تیراندازش در قلعه ماند و قرار شد شب را به عیش و نوش و باده‌گساری بپردازند. و به شادی اتحاد مردان تیرانداز جشن بگیرند و سپس برای اجرای‌نقشه حرکت کنند.

تیراندازان ماهر در قلعه، به دستور تری‌تخم و به سلامتی رکسانه‌ی زیبا که قرار بود به زودی بانوی آنها شود، شراب نوشیدند و پایکوپی کردند و تا نزدیک نیمه شب همچنان خوش بودند و زمانی که شب از نیمه گذشت، افراد تری‌تخم مست و لایعقل و سرخوش نزد تری‌تخم رفتند و خواهان اجرای دستور شدند تا شهربانو را تیر باران کنند.

تری‌تخم در گوشه‌ای از تالار بزرگ قلعه قدیمی، کنار شعله آتش نشسته بود و به آنچه قرار بود روی بدهد می‌اندیشید و در فکر رویارویی با داریوش شاه و ملکه بود. عده‌ای ازیارانش نیز در کنار او و قسمتهای دیگر قلعه روی نیمکتهای سنگی دراز به دراز افتاد و به خواندن آوازهای مستانه و صحبت با یکدیگر پرداخته بودند.

تری‌تخم که در سرخوشی شراب و عیش شبانه و در خیال وصال رکسانه‌ی زیبا به فکر فرو رفته بود، چشم باز کرد. یادش آمد که با اورياستس قرار گذاشته بود که آمس‌تریس را به قلعه بیاورد تا سپیده سر نزده تیر بارانش کنند. بنابراین یکی از غلامان مورد اعتماد خودش را صدا زد. وقتی که او بالای سر تری‌تخم حاضر شد گفت:

ـ هرچه زودتر به طرف شهر برو و به اورياستس بگو که همه چیز را آماده کند!

ـ اطاعت قربان!

غلام تازه راه افتاده بود که تری‌تخم او را باز صدا زد:

ـ برگرد!

ـ بله سرورم!

ـ به اورياستس بگو که بانو و ندیمه‌هایش را با لباس مبدل و چهره‌هایی پوشیده به قلعه

بیاورد!

ـ اطاعت سرورم!

مرد، سوار اسب شد و از قلعه بیرون رفت. ماه بالای سر قلعه آمده و همه جا را در نور نقره‌فام خود غرق کرده بود. تری‌تخم سرخوش از پشتیبانی تیراندازانش به همه آن سیصد تیرانداز فرمان آماده باش داد.

غلامی که تری‌تخم به سوی کاخ شهربانو فرستاده بود، به سرعت به طرف کاخ تری‌تخم حرکت کرد و زمانی که به شهر رسید، ساعتهایی از نیمه شب گذشته بود و این زمانی بود که اورياستس و شاهزاده مسافت زیادی را طی کرده بودند.

غلام تری‌تخم یکسره به طرف کاخ آمس‌تریس به راه افتاد. نرسیده به کاخ در کنار دروازه‌ی کاخ با سرو صدای غیر عادی مواجه شد. بنابراین پیش رفت. یکی از نگهبانان سراسیمه به طرف او آمد. دستش را بالا گرفت و فریاد زد.

ـ توقف کن! توقف کن!

ـ چه خبر است؟ از سر راهم برو کنار!

ـ خبر مهمی دارم!

ـ حرفت را بزن!

ـ بانو فرار کرده است!

ـ فرار کرده است؟

ـ آری!

ـ کی؟

ـ ساعتهایی از اول شب گذشته بود!

ـ پس چرا اقدامی نکردید؟

ـ تازه متوجه شده‌ایم!

نگهبان زخمی به غلام توضیح داد که ندیمه‌ی بانو طبق برنامه‌ی هر شب پشت پرده‌ی خوابگاه او نشسته بوده. ساعتها می‌گذرد و ندیمه طبق روال هر شب به بانویش سر می‌زند چرا که هیچ صدایی تا آن موقع از خوابگاه بانو نشنیده بود.

ندیمه شک می‌کند و کنار تخت بانویش می‌رود همین که ملافه را کنار می‌زند، مردی از تخت بیرون آمده ندیمه را می‌گیرد، ندیمه فریاد وحشتناکی می‌زند و نگهبانها وارد خوابگاه می‌شوند. بعد در یک لحظه افرادی سیاه‌پوش از پشت ستونهای کاخ بیرون آمده به جان نگهبانها می‌افتند، همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاده بود، تا اینکه شما از راه می‌رسید!

غلام عصبانی شده و می‌گوید: چرا اقدامی نکردید و به تری‌تخم خبر ندادید ؟

نگهبان که از اتفاق ناگهانی کاخ سراسیمه شده بود گفت:

ـ ما سعی خودمان را کردیم، ولی غافلگیر شده بودیم و کار از کار گذشته بود!

ـ بانو با چه کسی فرار کرده است؟

ـ هنوز معلوم نیست گویا با ندیم مخصوص سرورمان تری‌تخم!

ـ با اوریاستس؟ از کجا مطمئن هستید؟

ـ نگهبانها و ندیمه‌ها او را دیده بودند که اول شب وارد کاخ بانویمان شده بود. ولی رفتنش را ندیده بودند!

ـ به تعقیب آنها نپرداختید؟

ـ هنوز نه! بعد از فرار آنها افراد اوریاستس به جان نگهبانان کاخ افتادند و تا می‌توانستند کشتند و زخمی کردند! کسی نمی‌داند آنها از کدام سمت رفته‌اند!

نگهبان زخمی با این وضع خبر فرار ندیم و بانو را داد. نگهبان که از دربانان کاخ آمس‌تریس بود، زخمی عمیق در شانه‌ی خود داشت و سر و روی و لباسش خونین بود.

غلامی که برای بردن آمس‌تریس به قلعه آمده بود، باز به سرعت به طرف قلعه شتافت و خبر را به تری‌تخم رساند. تری‌تخم که از شدت غضب داشت دیوانه می‌شد، به افراد دستور حرکت به سوی شهر را داد و همه به زودی آماده شده به طرف اسبهای خود رفتند و بعد از مدتی دسته دسته از قلعه خارج شدند.

سواران به ترتیب از قلعه پایین آمدند و در دسته‌های سی نفری، به سوی شهر، سرازیر شدند. گرچه اجرای حکم تری‌تخم دیر شده بود، و مرغ از قفس پریده بود، ولی تری‌تخم به فکر تعقیب و انتقام بود چرا که دشمن را هر وقت که نابود کنی، زندگی از همان دم شیرین خواهد شد.

* * *

زمانی که تری‌تخم و سیصد تیرانداز قسم خورده‌اش به دروازه‌ی شهر رسیدند و به طرف کاخ رفتند. به ترتیب وارد کاخ شدند. سپس از میان باغ بزرگی که اقامتگاه آمس‌تریس را به کاخ تری‌تخم مربوط می‌کرد، به طرف کاخ آمس‌تریس روانه شدند. تا از نزدیک در جریان وقایع قرار بگیرند پیش از همه تری‌تخم اسب می‌تاخت و به کاخ شهربانو وارد شده بود.

سپیده تازه سرزده بود و باغ و اطراف کاخ در نور صبحدم آرام آرام به استقبال آفتاب می‌رفت. آن‌ها به محض ورود نگهبانان کاخ را کشته و زخمی و پراکنده دیدند. تری‌تخم اول خیال کرد بر اثر توقیف آمس‌تریس توسط ندیم مخصوصش، درگیری پیش آمده است،

او هنوز هم نمی‌توانست خیانت ندیم خاص خود را باور کند. برای همین پیش رفت و دستور داد فرمانده نگهبانان را به حضورش بیاورند. ولی به جای او نگهبانی زخمی پای

کشان آمد و درحالی که آخرین نفسهای خود را می‌کشید گفت:

ـ قربان زود باشید آنها را تعقیب کنید!

ـ از چه حرف می‌زنی؟ واضحتر بگو!

ـ قربان! شاهدخت آمس‌تریس به همراهی اوریاستس به طرف پاسارگاد فرار کردند!

ـ فرار کردند؟

ـ بله قربان!

ـ پس شما را چه کسی به این روزانداخته است؟

ـ وقتی اوریاستس به همراه بانو فرار کرد، عده‌ای از سواران او به کاخ حمله کردند و ما را غافلگیر کردند عده‌ای را کشته و زخمی کرده در پی آنها رفتند!

تری‌تخم وقتی که دید مرغ از قفس پریده و همه‌ی رشته‌هایش پنبه شده است، و هنگامی که چند نفر از نگهبانان وسربازان محافظ کاخ را بازجویی کرد، دیگر یقین حاصل کرد که ندیم به او خیانت کرده است و ناگهان به یاد روز گذشته افتاد که اوریاستس چگونه دیر کرده بود و برای دیرکردنش هم چگونه با زیرکی و هوشیاری دلیل آورده بود.

تری‌تخم، مثل ببر خشمگین لگد بر زمین می‌زد و می‌غرید، ولی دیگر کار از کار گذشته بود. زمانی که او خواست فراریان را تعقیب کند، آنها فرسنگها از قلمرو او فاصله گرفته بودند و نزدیک پاسارگاد رسیده بودند.

تری‌تخم در فکر آن بود که چگونه در برابر کین خواهی پادشاه و شهربانوپریزاد مقاومت کند. او خود را برای جنگی بزرگ آماده می‌کرد.

خورشید بالا آمده بود. در پرتو آن تری‌تخم شاهد کشته شدگان زیادی بود که در گوشه کنار باغ افتاده بودند و زخمیانی که هنوز هم در راهروها و زیر درختان باغ کاخ ناله و زاری می‌کردند تری‌تخم مصمم شد تا فراریان را تعقیب کند.

* * *

خورشید بالا آمده بود دور دیوار و حصارهای پاسارگاد در پرتو نور سحرگاهی می‌درخشید. آمس‌تریس که در لباس مردانه بر روی اسب نشسته بود، کلاه را از سرش برداشت و به طرف اوریاستس برگشت.

خستگی و خواب چنان بر او مستولی شده بود که حتی نای لبخند زدن نداشت، ولی با همه‌ی اینها لبخندی که حاکی از تشکر و قدردانی از اقدام متهورانه‌ی اوریاستس بود بر لب آورد. اوریاستس گرچه به آقای خود خیانت کرده بود، ولی در عوض جان زنی بی‌دفاع را نجات داده بود و دیگر بعد از آن می‌توانست در برابر داریوش شاه و شهربانو پریزاد با روسفیدی سرش را بالا بگیرد.

وقتی به دروازه پاسارگاد رسیدند اوریاستس به آمس‌تریس گفت:

ـ از اینکه بانویم از شر شوهری خیانتکار نجات یافته و به آغوش خانواده‌ی معظم سلطنتی بازگشته بی‌نهایت خوشحالم!

شاهدخت لبخندی زد و سرش را به حالت دلنشینی حرکت داده گفت:

ـ این نجات را مدیون شما هستم و امیدوارم به نحو احسن این خوبی و فداکاری شما را بتوانم جبران کنم!

ـ بانوی من! بنده توقع هیچ جبرانی را ندارم، چه جبرانی بالاتر از اینکه در برابر شهربانوی بزرگ پریزاد سر فراز شدم و به موقع توانستم به عهدم وفا کنم!

ـ ولی نگرانی من از این است که تری‌تخم بعد از این در صدد جبران این شکست برخواهد آمد و بر جان تو و خاندانت بیمناکم، اگر، در پاسارگاد زندگی کنی، همه چیز در اختیار تو قرار خواهد گرفت!

ـ من هنوز کارم با تری‌تخم تمام نشده است. در اولین فرصت به سروقتش خواهم رفت.

در حال گفتن این حرف‌ها به دروازه پاسارگاد رسیدند و از دروازه گذشتند و به طرف کاخ سلطنتی به راه افتادند. دیگر شاهدخت آمس‌تریس نگران تعقیب‌کنندگان پشت سرش نبود.

* * *

اوریاستس زمانی که آمس‌تریس را به پاسارگاد رساند و خیالش از بابت او آسوده شد، برگشت و افراد خود را جمع کرد و افرادی را هم که پریزاد در اختیار او گذاشته بود، مسلح و آماده در یک فرصت مناسب، ناگهانی بر سر تری‌تخم هجوم آورد و جدالی سخت درگرفت.

چنانکه مورخ کتزیاس نوشته است، در این شورش، تری‌تخم به تنهایی ۳۷ نفر از افراد پریزاد و اوریاستس را کشت. ولی در نهایت خود نیز کشته شد. به این ترتیب، تری‌تخم، برادر استاتیرا و رکسانه کشته شد، وآمس‌تریس به آغوش دربار و پریزاد برگشت.

مهرداد پسر اوریاستس که میرآخور تری‌تخم بود و سخت به سرور خود تری‌تخم، وفادار مانده بود، از کشته شدن تری‌تخم آگاه شد. پدرش، اوریاستس راکه باعث و بانی این کار شده بود، نفرین کرد و به کین خواهی تری‌تخم، کمر به انتقام پدر بست، زیرا او در زمان شورش غایب بود و نزد تری‌تخم نبود. این بود که می‌خواست به کین خواهی سرورش با پدر وارد جنگ شود.

مهرداد با سپاهیانش شورش کرد و به طرف شهر زاریس شتافت و آن شهر را تصرف کرد و اعلام کرد، شهر زاریس را با همه‌ی توان حفظ خواهد کرد، تا به پسر تری‌تخم و اگذار کند. زیرا آن شهر میراث اوست.

داریوش دوم پدر اردشیر دوم (ارشک) شورش مهرداد را فرو نشاند و شکست داد و

مهرداد و یارانش را به زندان افکند و وقتی اوضاع آرام شد. پریزاد که کینه‌ی سختی از خاندان استاتیرا در دل داشت، دستور داد تا مادر و برادران و خواهران او را نیز زنده به گور کردند و رکسانه را هم دستگیر کردند وپس از زجر و شکنجه همه‌ی اعضای بدن او را زنده زنده، ریز ریز کردند.

از خانواده‌ی تری‌تخم فقط استاتیرا زن ارشک زنده مانده بود. داریوش خواست که او را نیز به قتل برساند. ولی ارشک از آنجا که او را بی‌نهایت دوست می‌داشت، به دست و پای پدر و مادرش افتاد و چنان گریه و زاری و التماس کرد که دل سنگ پریزاد به رحم آمد. واز خون او گذشت، ولی در دم آخر داریوش به او گفت:

ـ روزی از این کار خود پشیمان خواهی شد!

پریزاد خنده‌ی تلخی زد و با لحنی معنی‌دار و چشمانی که شیطنت و شرر از آنها می‌بارید گفت:

ـ نگران نباش سرورم! هر وقت پشیمان شدم، طرحی تازه خواهم افکند!

داریوش شاه به همسرش گفت:

ـ استاتیرا دیگر کینه‌ی ما را به دل گرفته است، زنده ماندن او یعنی پروردن مار در آستین!

شهربانو خنده اهریمنی سرداد و گفت:

ـ فعلاً که این مار، از این بلایی که سر خانواده‌اش آمده، کرخت شده است سرورم! ولی هرگاه که دیدم می‌خواهد سر بجنباند، در دم سرش را به سنگ خواهم کوبید!

ـ ولی الان ما بهترین بهانه را برای کشتن او داریم!

ـ با ارشک چه کنم؟ او سخت به همسرش دل بسته است! اگر در این حال او را از دست ارشک بگیرم او تا آخر عمر از ما دلگیر خواهد بود. ولی در اندیشه‌ی جستن راهی هستم که او را طوری از میان بردارم که ارشک دیگر نتواند بر من خرده بگیرد. من او را ذره ذره آب خواهم کرد سرورم!

ـ پس تو از خون استاتیرا نگذشته‌ای؟

ـ خیر سرورم! من به خون او تشنه‌ام! اما چه می‌شود کرد او فعلاً عضوی از خانواده سلطنتی است! باشد تا به موقع او را نیز از میان بردارم!

* * *

بعد از آن ماجرا، ماجرایی دیگر آغاز شد که شروع دشمنی و کینه‌ورزی شهربانو پریزاد با عروسش استاتیرا بود. شهربانو با اینکه همه‌ی خانواده استاتیرا را به کین دختری که کشته نشده بود، کشت و از میان برداشت، باز احساس می‌کرد که چیزی از آن خانواده طلبکار است. این دو زن از آن به بعد دیگر به هیچ عنوان حاضر نبودند با هم بسازند.

از آن زمان به بعد، کینه و ماجرای بین شهربانوواستاتیرا ریشه دواند و عمق پیدا کرد. و هر دو منتظر فرصتی بودند تا از همدیگر انتقام بگیرند و یا لااقل زندگی را به کام دیگری زهر کنند.

استاتیرا که به اندازه‌ی پریزاد ماجراجو نبود، همیشه سعی داشت چشمش در چشم آن زن خونخوار نیفتد. و به گونه‌ای از او و از شراره‌ی آتش حسد و کینه‌ی او در امان باشد. ولی پریزاد کسی نبود که به سادگی دست بردار باشد. او نقشه‌ای جز از میان برداشتن استاتیرا نداشت.

استاتیرا باید از میان برداشته می‌شد، چون این خواست پریزاد بود! پریزاد نمی‌خواست زنی شهربانوی آینده‌ی کشور باشد که زمانی خانواده‌ی او قصد کشتن دخترپادشاه را داشته‌اند. برای همین هم بود که شهربانو با ولیعهدی ارشک مخالف بود و نمی‌خواست ارشک به جای پدر برتخت بنشیند. او هرگز چشم دیدن استاتیرا را به عنوان بانوی اول ایران زمین نداشت.

برای استاتیرا محال بود خاطره‌ی تلخ آنهمه کشتار وحشیانه از طرف پریزاد را فراموش کند. استاتیرا بعد از آن همیشه غمگین بود. او بعد از آن کشتار وحشتناک، هیچگاه نتوانست از ته دل بخندد و خوشحال باشد، چرا که هر وقت تبسمی بر لب می‌نشاند، فریادهای خواهرش رکسانه درگوشش طنین می‌انداخت، زمانی که جلادها به دستور پریزاد، بدن زیبا و ظریف او را ریز ریز می‌کردند و صدای او چنان وحشتناک و جگر خراش بود که دل سنگ را آب می‌کرد و شهربانو عمداً ترتیبی داده بود تا استاتیرا صدای فریادهای خواهرش رکسانه راکه زنده زنده اعضای بدنش را قطع می‌کردند، بشنود.

زمانی که مادر و خواهران دیگرش را زنده به گور می‌کردند وکسی به کمک و فریاد آنها نمی‌توانست برود، حتی‌خود استاتیرا هم مورد خشم شهربانو واقع شده بود و اگر نبود خواهش و التماس و گریه و زاری شوهرش اردشیر، او نیز به کام مرگ رفته بود.

* * *

۱۰

فرنگیس

در اول کتاب، به خوانندگان گرامی قول داده بودیم تا در ادامه، از آن جوان دلاور پارسی سخن بگوییم. از جوان برومندی که آن روز صبح زود، در یکی از شهرهای پارس، چشم از خواب گشود و برای نیایش سحرگاهی به کوهستان رفت. بله از آریوبرزن خواهیم گفت. ما ابتدا به سراغ پدر و مادر آن جوان می‌رویم که در شهر بابل در مهمانسرایی صبح از خواب بیدار شده‌اند، حال بشنوید ادامه‌ی ماجرا را:

* * *

فرنگیس چشمانش را باز کرد و اطراف خود را نگریست. هنوز خواب از سرش نپریده بود. نیمه بیدار و خواب آلود چشمانش را مالید و سپس همه چیز را به یاد آورد. او بعد از رفتن کیان از خانه بدجوری افسرده و غمگین بود.

او کیان را از پنج سالگی مثل فرزند خود، بزرگ کرده بود و به او مهری مادرانه داشت. ولی زمانی که آن ماجرا پیش آمد و کیان در پی یافتن مادر خود، دل از شهر و دیار کند و بار سفر بربست و راهی شهرهای دور کشور شد، فرنگیس دیگر در خانه آرام و قرار نداشت.

فرنگیس بار دیگر به فکر کودکی افتاد که زندگی او را معنا بخشد و سکوت خانه‌ی او را با صداهای خنده و بازی خود گرمایی دلنشین بخشد و تنهایی او را با بازی و شیرینکاریهای کودکانه‌ی خود شور و حرارت ببخشد.

فرنگیس کودکی می‌خواست که مهر مادری بر او افکند و خانه‌اش را مکانی مقدس برای زندگی کند، ولی این پسر، یعنی کیان جوان، وقتی که بزرگ شد و برو بازویی ستبر و قوی به هم زد، به عشق دیدار مادر واقعی خود، از خانه رفت و فرنگیس را در غم دوری خود چشم انتظار گذاشت.

مدتی بود که دیگر از کیان هیچ خبری نبود. فرنگیس بیم داشت که او مادرش را نیابد و سر به شهرهای غریب بگذارد و دیگر روی بازگشت به خانه را نداشته باشد، آخر او وقتی

رفت، برای یافتن مادر خود در خانه و میان خدمتکاران و غلامان با غرور جوانی رجزها خوانده بود.

او گفته بود بزودی خواهید دید که به همراه مادرم به این خانه برمی‌گردم، ولی فرنگیس می‌دانست پیدا شدن مادر کیان اگر محال هم نباشد، بسیار دشوار است. زیرا آن زن بیچاره در جایی نبود که دست کیان به او برسد!

فرنگیس در میان بستر حرکتی کرد و به پهلوی دیگر برگشت. او به همراه شوهرش در یکی از مهمانخانه‌های بابل خوابیده بود. دیگر هوا داشت روشن می‌شد و صدای رفت و آمد مردم از خیابان به گوش می‌رسید.

از باغی که پشت مهمانخانه بود، صدای آواز پرندگان که از دم صبح شروع شده بود، مثل رویایی شیرین به گوش می‌رسید. فرنگیس گوش به نوای پرندگان سپرده بود و به خوابی که دیده بود، می‌اندیشید.

در میان صدای چهچهه‌ی پرندگان، آواز نرم و لطیفی نیز بلند بود. فرنگیس به دقت گوش فرا داد، کودکی در باغ داشت آواز می‌خواند و با صدای نرم و گوشنواز خود آمدن بهار و شکفتن گلها را ترنم می‌کرد. در صدای او زندگی‌ونسیم و عشق و امید موج می‌زد. کودک به گرمی و حرارت در حالیکه از شاخه‌ی درختی بالا می‌رفت، داشت با خود آواز می‌خواند!

آنها یک روز پیش با کاروانی بزرگ به بابل رسیده بودند. او برای آرزویی که در دل داشت، و رفته رفته همه‌ی زندگی‌اش را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد، از پارس تا بابل آمده بود. به امید حکیمان حاذقی که سراغش را در بابل داده بودند. سختی پیمودن آنهمه راه را به جان خریده و بر خود هموار کرده بود.

فرنگیس هنوز توی بستر دراز کشیده بود و به صداهایی که از فعالیت صبح مردم بابل از خیابان می‌آمد و صدای آواز شیرین آن کودک، که داشت از شاخه‌ی درخت بالا می‌رفت، گوش می‌داد که هرمز هم تکانی خورد و چشمانش را باز کرد.

هرمز در بسترش نیم خیز شد و چشمانش را به چهره‌ی فرنگیس دوخت. خمار خواب صبحدم، هنوز در پلک چشمان زیبای زن نشسته بود. هرمز که از لذت یک خواب عمیق و شیرین هنوز نشئه بود، به فرنگیس نزدیک شد و تبسمی کرد و گفت:

ـ صبح به خیر عزیزم!

ـ صبح به خیر هزمز!

ـ راحت خوابیدی؟

ـ بله، خیلی راحت! وقتی که چشم باز کردم، هوا روشن شده بود!

ـ برای این است که خسته شده بودی! آدم وقتی که خسته است، خواب شیرینی سراغش

می‌آید!

سپس فرنگیس رویش را از هرمز برگرداند و آهی کشید و گفت:

ـ حال اگر با خیالی راحت هم بخوابد، چقدر شیرین‌ترخواهد شد!

هرمز با نگرانیِ دستهای فرنگیس را گرفت و پرسید:

ـ عزیزم! باز برای چه خیالت آشفته است؟

ـ تو که می‌دانی هرمز...

ـ آه بگذریم، همه چیز حل خواهد شد، من ته دلم روشن است فرنگیس! حالا برخیز! صبح قشنگی است! مگه نه؟

ـ درست است! صبح قشنگی است!

ـ در این صبح دلنواز بهاری با این رایحه‌ی شکوفه‌هایی که در باغ پراکنده است و نوای پرندگان نباید دلگیر شد!

ـ به‌خصوص با صدای ترنم لطیف آن کودک!

ـ آه! کدام کودک را می‌گویی فرنگیس!

ـ آن که دارد از شاخه‌های درخت بالا می‌رود!

ـ صبح به این زودی؟ باید کودک بازیگوشی باشد!

ـ درست است و چه رفتار نرم و دلنشینی دارد؟

ـ اوه که اینطور!

هرمز از رختخواب برخاست. او که بر خلاف حرف فرنگیس، صدای کودکی را نشنیده بود کنجکاو شد تا ببیند در باغ چه خبر است.

پنجره‌ی اتاق را گشود و به باغ سرک کشید. بوی شکوفه‌ها و نسیم صبح بهاری همه جا پراکنده بود و پرندگان مختلف در باغ نغمه سرایی می‌کردند، ولی کودکی که آواز بخواند و از شاخه‌های درخت بالا برود، در باغ وجود نداشت. هرمز همه‌ی شاخه‌ها را به دقت نگاه کرد. کسی به غیر از پرندگان در باغ نبود!

صدای فرنگیس او را به خود آورد:

ـ عزیزم! آیا می‌شنوی آن صدای نرم و دلنشین کودکانه را؟

ترسی مرموز سرتا پای وجود هرمز را فراگرفت. نکند فرنگیس از بس در خیال بچه به سر برده است خیالاتی شده است! هرمز وقتی همسرش را خاموش دید، بدون اینکه دیگر حرفی در مورد کودک آواز خوان بر بالای شاخه‌های درخت، بزند، هر دو لت پنجره را باز کرد و هوای صبحدم به داخل اتاق جاری شد. هرمز به طرف زنش برگشت و آرام در کنار او نشست.

فرنگیس ساکت شد و نگاهش را از چشمان هرمز برداشت و به سقف خیره شد. روشنایی صبح از پنجره‌ی سمت مشرق به داخل اتاق تابیده بود و پرتو زرین آفتاب، آرام آرام داشت به اتاق رخنه می‌کرد. هرمز که سکوت فرنگیس را دید، آرام چهره‌ی زیبای او را بوسید و لب به سخن گشود:

ـ چیزی می‌خواستی بگویی فرنگیس؟

ـ نه! بگذریم!

ـ حرفت را بزن زیبای من!

ـ می‌خواستم بگویم که چرا عشق ما بی‌بر ماند و به ثمر ننشست!

ـ ناامید نباش! هنوز دیر نشده است!

ـ ولی ما بیست سال است که ازدواج کرده‌ایم!

ـ هنوز آفتاب به گرمی می‌درخشد و شکوفه‌ها از درختان خشک و زمستان‌زده با خنده سر بر می‌آورند. گوش کن! ببین در باغ پرندگان هنر حنجره‌ی خود را با تمام نیرو به کار گرفته‌اند و برای زندگی آواز می‌خوانند. پس همیشه باید راهی به سوی امید در وجودت باز کنی وگرنه زندگی متوقف خواهد شد!

ـ آه هرمز! اگر تو اینقدر مهربان نبودی، من تا به حال صد بار مرده بودم!

ـ من به عشق تو زنده‌ام زیبای من!

ـ من نیز همین بهانه رابرای زنده ماندن دارم!

ـ بهانه‌ی قشنگی است!

ـ آری بهانه‌ی قشنگی است!

هرمز بلند شد و دست فرنگیس راگرفت. او را از بستر بلند کرد. دستش راگرفت و به طرف پنجره کشید. از آن پنجره می‌توانستند منظره‌ی بدیع، باغ زیبا و پردار و درختی را ببینند که درختان گیلاس شکوفه کرده بودند و به روی صبحدم می‌خندیدند. باغ سرشار از نغمه‌ی پرندگان بود و شهر در نور درخشان و گرم خورشید پوشیده شده بود و زندگی به گرمی جریان داشت. طبیعت داشت به استقبال روزهای پر ثمر بهار می‌رفت.

هرمز که دستهای فرنگیس را در میان دستهایش گرفته بود، آنهارا به گرمی فشرد. فرنگیس سرش را برگرداند و هرمز را نگاه کرد. ناخودآگاه لبخندی زد و با خود اندیشید، آری همیشه باید دریچه‌ی امیدی وجود داشته باشد، وگرنه زندگی سخت و بی‌معنی و بی‌محتوی خواهد شد.

نور امیدی در دل فرنگیس تابیده بود، که تا آن زمان، نظیرش را سراغ نداشت. حرفهای امیدوارکننده‌ی هرمز به او نیروی زندگی می‌داد. او می‌توانست امیدوار باشد، روزی مسافر

کوچکی که سالها در انتظارش بوده، از راه برسد و خانه‌ی او را با صدای خنده و بازیهای خود پر از شور و نشاط کند وتارهای عنکبوتی سکوت و تنهایی زندگی‌اش را از بام و در خانه بزداید.

هرمز دلش می‌خواست که فرنگیس باز هم مثل روزهای اول زندگی شان که در حرف زدن به او مجال نمی‌داد و مدام می‌گفت و می‌خندید، بگوید و بخندد، اما فرنگیس مهربان، مثل طوطیان زیبای‌سخنگو، که اتفاقی ناگوار برایشان افتاده باشد و قدرت و میل تکلم را از آنهاسلب کند، لب از گفتار فرو بسته بود و هر روز غم هرمز را بیشتر از پیش می‌کرد.

هرمز به خاطر او از پارس تا بابل در جست‌وجوی یک طبیب یونانی که تعریفش را از مسافران کاروانی شنیده بود، آمده بود، تا درمان درد فرنگیس را بیابد و چاره کند، تا او به آرزوی داشتن فرزندی که سالهای سال است در نبود او می‌سوزد، برسد. هرمز حاضر بود در ازای بر آورده شدن این مقصود، جانش را نیز فدا کند.

* * *

در محوطه مسافرپذیری که هرمز و همسرش در بابل به آنجا رفته بودند، درختان زیادی بود. زیر هر درخت نیمکتی گذاشته و فرشی بر آن گسترده بودند و بالشهایی دورتادور نیکمت گذاشته بودند و مهمانهای مسافرخانه می‌توانستد زیر سایه‌ی درختان نشسته، بر بالشها تکیه زنند و شام و ناهار و صبحانه‌ی خود را همراه با غذاهایی لذیذ و نوشیدنیهای گوارا صرف کنند. در حالیکه از نغمه‌های انواع پرندگان نیز لذت می‌بردند.

پرندگان خوش آوازی بدون هیچ بند و قفس بر شاخه‌های درختان در پرواز و نغمه‌سرایی بودند. گویی آن باغ تکه‌ای از بهشت بود که خداوند در پیامهای خود به پیامبرانش و به مؤمنین وعده داده است. وقتی که نسیم بر شاخه‌ها می‌وزید، برگها به رقص و حرکت در می‌آمدند، مثل گوشواره‌هایی بر گوش زنان جوان و زیبا.

آب در نهرهایی از زیر درختان به ترنم و موسیقی دلنواز خود جاری بود. وزش باد در میان شاخساران درختان همانند نوای لالایی مادری مهربان بود بر گاهواره‌های سبز درختان و بوته‌های گل سرخ. در هنگام وزیدن باد گویی که باد از دکان عطار وزیدن گرفته است که انواع عطر و بوی خوش گلها را با خود می‌آورد.

هرمز وقتی با همسرش، برای صرف صبحانه وارد باغ شد، نیمکتی را انتخاب کرد که در سایه‌ی درختی تنومند بود و بر اثر نسیم صبحدم، شکوفه‌های سیب و گیلاس و برگهای ریز و سبز بر روی فرش آن ریخته بود وپای‌درختان پر از شکوفه بود و دیگر میوه‌های ریز و کال بر روی شاخه‌ها به چشم می‌خورد که با ریختن شکوفه‌ها داشتند کم کم بزرگ می‌شدند.

صدای زمزمه مانند ریزش آبی زلال و خنک که از کوه سر چشمه گرفته بود و در مسیر

خود از میان سنگها وارد باغ می‌شد و از میان باغ می‌گذشت و باز با صدای گوشنواز خود از راه آبی به بیرون و به داخل مزارع شهر جاری می‌شد در تمام باغ مهمانسرا پیچیده بود.

فرنگیس و هرمز در کنار جویبار روان در باغ، دست و صورت خود را شستند، و روی نیمکت نشستند و صبحانه‌ی خود را سفارش دادند. در حالیکه اشتهای زیادی در خود برای صرف صبحانه احساس می‌کردند.

وقتی هرمز به همراه فرنگیس، زیر درختان گیلاس صبحانه خوردند، هرمز یکی از خدمتکاران مهمانخانه را پیش خواند. پسرک جوانی آمد و تعظیم کرد. هرمز دستور داد تا یک نفر را همراه آنها بفرستند، تا آنهابا همراهی او کمی داخل شهر گردش کنند. زیرا هرمز برای اولین بار به بابل می‌آمد و آشنایی زیادی با آن شهر بزرگ وتاریخی‌نداشت و می‌خواست با گشتی که در خیابانها و بازار بزرگ شهر می‌زنند، و با دیدار از مکانهای باستانی و دیدنی بابل، حال و هوای فرنگیس را عوض کند.

هرمز حقیقت را به فرنگیس نگفته بود، از اینکه آنها در جست‌وجوی طبیب یونانی آنهمه راه کوبیده و آمده بودند وطبیب هم دو سه روز قبل از آنها راهی شوش شده بود، هرمز این خبر را شب ورودش به بابل از مهمانسرادار شنیده بود و همه‌ی شب را در فکر و خیال به سر برده، ولی جرأت نکرده بود به فرنگیس بگوید. او امیدوار بود که خبر صحت نداشته باشد.

مهمانسرادار گفته بود که طبیب به شوش رفته است، تا یکی از زنان دربار را که بیماری گرفته بود، معالجه کند و آنها بدون اینکه طبیب را ببینند، مجبور بودند راه آمده را بازگردند و یا راه افتاده به شوش بروند.

هرمز می‌خواست خبر را آرام آرام به فرنگیس بگوید، تا او را پریشان‌تر نکند، زیرا فرنگیس امید زیادی به مهارت آن طبیب حاذق بسته بود که زنان کاروان برایش تعریف کرده بودند. آنها گفته بودند که آن طبیب حاذق می‌تواند حتی از سنگ سیاه، آدم بروباند و مرده را زنده کند! پس می‌توانست درد فرنگیس را نیز معالجه کند و او بتواند صاحب کودکی شود.

هرمز می‌خواست اول فرنگیس را در شهر به گردش ببرد و ذهن او را با دیدنیهای جالب و تازه مشغول کند تا وقتی که او خبر رفتن طبیب را شنید، زیاد ناراحت نشود. ولی در دل دعا می‌کرد که رفتن طبیب به دربار شوش ساختگی باشد. او خود نیز طوری در اشتیاق داشتن فرزند می‌سوخت که نمی‌خواست حقیقت را باور کند.

مرد جوان که کارگر مسافرخانه بود، به داخل رفت و بعد از دقایقی با پسرکی حدود ده دوازده ساله جلو آمد و او را به هرمز معرفی کرد. پسرک می‌توانست تمام شهر را به آنها نشان بدهد و آنها را ساعتها در مراکز تجاری و دیدنی بابل در باغهای معلق و برجهای بلند شهر بگرداند. و زمانی که آنها از اسب پیاده می‌شوند، مواظب اسبهای آنان باشد. پسرک جلو

افتاد و هرمز درحالی که دست همسر جوان و زیبایش را در دست گرفته بود، از مهانخانه بیرون رفتند و پا در خیابان گذاشتند.

* * *

هوای بابل گرم و دلپذیر بود. گرمتر از هوای پارس به نظر می‌رسید و درحالیکه هنوز درختان پارس از خواب زمستانی بیدار نشده بودند، درختان بابل شکوفه کرده بودند و شهر حال و هوای بهاری به خود گرفته بود. شاخه‌های پر از برگ وگل و شکوفه از دیوار خانه‌ها به کوچه و خیابان سرک کشیده بود و بوی شکوفه‌های بهاری از کوچه پس کوچه های بابل به مشام می‌رسید.

فرنگیس با مشاهده‌ی جوانه‌ی درختان و شکوفه‌های انبوه گیلاس دلش در هوای کودکی پر پر می‌زد که دراندرون او بجنبد و اظهار وجود کند، مثل شکوفه‌های بهاری سر از وجود او برآورد و در وجود او جوانه بزند، ولی افسوس که هیچ خبری از هیچ ذیروحی در بطن او نبود!

زمانی که پس از گشت و گذار در بازار و گردشگاههای با صفا و باغهای بزرگ و پر از شکوفه‌ی بابل به در خانه‌ی طبیب یونانی رسیدند و کوبه‌ی در را به صدا در آوردند. غلامی باریک‌اندام و سبزه رو، در را به رویشان گشود. نگاهی به مرد و زنی که به همراه پسر بچه‌ای، پشت در بودند، انداخت و پرسید:

ـ با چه کسی کار دارید؟

ـ از پارس آمده‌ایم. می‌خواهیم طبیب را ببینیم!

ـ طبیب، دیروز صبح به مقصد شوش حرکت کرد!

ـ کی برخواهد گشت؟

ـ شاید دو ماه در شوش بماند!شاید هم بیشتر!

ـ چرا اینهمه زیاد؟

ـ آخر حال یکی از شاهزادگان وخیم است و پادشاه از شوش به دنبال طبیب فرستاده بود!

جوانک این جمله راگفت و به چهره‌ی مسافران نگاه کرد. ظاهراً نمی‌دانست که گفته‌ی او تا چه حد بر زن جوان سنگین وگران آمد، جوان ساکت شد و از اینکه نتوانسته است برای مسافران پارس کمکی کند، متأسف شد. زمانی که مسافران باز سوار اسبهای خود شده، سر اسبها را به طرف کوچه برگرداندند تا بروند، جوان با نگاهی نگران و دلسوزانه، آنها را تا انتهای کوچه تعقیب کرد.

هرمز از اینکه در چشمان فرنگیس نگاه کند، واهمه داشت. چرا زودتر نجنبیده بود، تا

طبیب را از دست ندهد. فرنگیس آهی کشید و با صدای آهش هرمز را از عالم خیالات بیرون آورد:

ـ هرچه تقدیرمان باشد، همان خواهد شد هرمز!

ـ منظورت چیست عزیزم؟

ـ مثل اینکه اهورامزدا به ما پشت کرده است!

ـ نه فرنگیس! هرگز این گونه فکرنکن! اهورامزدا بزرگتر از آن است که به پرستندگان خود پشت کند! ما می‌رویم. ما به شوش می‌رویم تا طبیب را آنجا ملاقات کنیم.

ـ اینهمه راه را دوباره بازگردیم؟

ـ ما که به سوی پارس می‌رویم، پس از طریق جاده‌ی شاهی راهمان را به طرف شوش کج می‌کنیم!

ـ به خاطر من سختی اینهمه راه را بر خود هموار می‌کنی هرمز؟

ـ این که سهل است! ده برابر این هم که شده، به خاطر تو با پا نه، که با سر خواهم پیمود!

فرنگیس از اینکه عشق چنان مردی را برای خود داشت، سر به سوی آسمان برد و آهسته و از صمیم قلب از اهورامزدا تشکر کرد. گرچه او فرزندی نداشت، ولی داشتن قلب هرمز و اختصاص عشق چنین مردی به خود موهبتی بود.

* * *

۱۱

در مسیر پارس

هرمز دیگر داشت ناامید می‌شد، گرچه پیش فرنگیس به روی خود نمی‌آورد، ولی به طرز عجیبی نگران شده بود. بارها همسرش را برده بود در حضور موبدان موبد، قربانی و نیایش کرده بود. آن روز هم پس ازبرگشتن از شوش و اینکه حکیم یونانی آنها را از بچه دار شدن ناامید کرده بود، به آتشکده رفته بودند و پس از انجام مراسم قربانی در آتشکده بالای کوه، باز به راه خود ادامه داده بودند.

مرد پارسی، همچنان که سوار بر اسب کهرش بود، در پستی و بلندی راه اسب می‌راند و فرنگیس هم سوار بر اسب سفید خود بود. افسار اسب را در دست گرفته بودند و بدون اینکه با هم حرفی بزنند، در دامنه‌ی کوه آرام آرام می‌رفتند. انگارکه می‌ترسیدند در چشمان همدیگر نگاه کنند و حرفهای طبیب یونانی را به خاطر بیاورند.

طبیب ته دل هرمز را خالی کرده بود. از اینکه گفته بود:

ـ همسر تو هیچگاه نمی‌تواند کودکی به دنیا بیاورد. او قدرت باروی ندارد، اگر طالب فرزندی، می‌توانی به فکر همسر دیگری باشی!

ـ ولی من همسرم را عاشقانه می‌پرستم!

ـ پس باید به بی‌فرزندی عادت کنی!

ـ یعنی هیچ راهی نیست؟ هیچ امیدی نیست؟ هر کاری لازم باشد انجام می‌دهم، فقط می‌خواهم همسرم را خوشحال کنم!

ـ هیچ راهی نیست، مگر اینکه همسرت را طوری آماده کنی تا راضی شود که تو همسر دیگری اختیار کنی یا از یکی از کنیزانت فرزندی داشته باشی و آن فرزند را به همسرت هدیه کنی!

ـ ولی او دوست دارد فرزند از بطن خودش باشد!

ـ با کمال تأسف در این مورد دیگر کاری از من ساخته نیست!

جواب حکیم، برای هرمز بسیار گران آمد. او حاضر بود بمیرد، ولی حرف حکیم را برای فرنگیس بازگو نکند. مانده بود به فرنگیس چه بگوید، ولی فرنگیس از قیافه‌ی درهم و از حالت پریشان هرمز که در آن مدت به اندازه‌ی ده سال پیرتر و شکسته‌تربه نظر می‌رسید، همه چیز را خوانده بود.

صدای برخورد سم اسبها برشنهای مسیرشان انعکاس غریبی داشت. زمانی که حرفی در بین نباشد و زمانی که لب از ناامیدی فروبسته بماند، هر صدایی وحشت‌آور است.

زمانی که حدیث عشق و امید در میان نباشد، همه‌ی صداها غریبه است. مسیر آینده تاریک است و هیچ حدیثی خوش آیند نیست. زندگی با حدیث عشق و امید شیرین است. در میان بهت و سکوت مسافران پارس، انگار که راه تمامی نداشت و هر صدایی انعکاس وحشت‌آوری داشت.

فرنگیس هردم سرش را برمی‌گرداند و با حسرت آتشکده‌ی پشت سرش را نگاه می‌کرد و شهری را که هرلحظه از برج و باروها و دروازه‌ی آن دورتر می‌شدند، با آههایی سرد می‌نگریست و باز لگام اسب را در دستانش می‌فشرد، اسب را پیش می‌راند و از اینکه آن شهر بزرگ و پر از طبیبان حاذق ایرانی و یونانی و مصری و بابلی‌همه معبدهای شهر و مسیرش، او را باز ناامید و با دستانی خالی برگردانده بودند، چقدر پریشان و غمگین بود.

فرنگیس پشت سر هم آه‌های سرد می‌کشید و از بخت خود گله‌مند بود. در این لحظه‌ها بود که باز به یاد کیان می‌افتاد و از بازنگشتن او ناامیدتر می‌شد!

کیان گرچه فرزند واقعی او نبود، ولی با وجود کیان در خانه حس مادرانه‌اش ارضا می‌شد و نوازش دستانش و مهربانی قلبش را به او هدیه می‌کرد، ولی حالا کسی نبود تا او را مادر صدا بزند و او احساس مادری کند.

او زنی بی‌بار و بی‌ثمر بود و این در مذهب او بسیار نحس و مشؤوم محسوب می‌شد. مذهب او خانه‌ای را می‌پسندید که در آن خانه، آتشی روشن باشد و زنان فرزندان زیاد به دنیا آورند و فرزندان بزرگ شوند و به پرستش خدای پاک و بی‌همتا بپردازند و کردار نیک و گفتار نیک و پندار نیک راگسترش بدهند و اهریمنان تیرگی و دروغ را به عقب برانند و منهزم گردانند.

* * *

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود. با اینکه هنوز اوایل فروردین بود، ولی هوا تا حد زیادی گرم بود. فرنگیس سربند خود را باز کرد و گیسوان بلندش را به روی شانه‌هایش رها ساخت، تا با شانه و نوازش نسیم گیسوان بلندش بر برو دوش رقصان و افشان گردد.

دشت سر سبز بهاری، خلوت بود. به جز نیروها و عوامل طبیعت زیبای بهاری، کسی

نبود. نغمه‌ی پرندگان مهاجر بود که تازه از سفرهای دور و دراز زمستانی بازگشته بودند و طبق عادات خود هر کدام لانه‌ای برای خود می‌ساختند، تا در آن لانه تخم بگذارند و بر روی تخمهای خود بخوابند و چندی بعد جوجه‌های متعدد از تخم بیرون آیند.

فرنگیس با حسرت، آشیانه‌ی پرنده‌ای را که آماده بود و پرنده ماده در آشیانه خوابیده بود می‌نگریست و از فکر اینکه حتماً این پرنده‌ی زیبا روی تخمهایش خوابیده است، دردی جانکاه و غمی مرموز همه‌ی پهنای دلش را پوشاند وبی‌اختیار چشمانش را بست.

با خوداندیشید، پس اگر نظام زیبای طبیعت بدین منوال در گردش است، چرا آشیانه و آغوش او از داشتن فرزندی که سالهاست در آرزوی آن است، محروم و خالی است؟

فرنگیس در این خیالات بود. هرمز زیر چشمی نگاهی به نیمرخ او کرد. رنگ از رخسار فرنگیس بود و خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید، حواسش به هرمز نبود، ولی در کوه و دشت و سرتاسر طبیعت جاندار بهاری غرق بود. طبیعت در جوشش و زایش بود. طبیعت هرلحظه در کار تولدی تازه بود، ولی خانه‌ی قلب او خالی خالی بود.

فرنگیس به خود آمد. یعنی با فرو رفتن پای اسبش در یک چاله، تکانی خورد و به خود آمد و لگام اسب را کشید و اسب تقلا کرد و پایش را از چاله بیرون آورد.

* * *

هرمز نگران فرنگیس بود. فرنگیس خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید، از مدتی پیش میلی به غذا و خوردنیها در خود نمی‌دید. سفرشان به درازا کشیده بود او و شوهرش سه ماه و چند روزی بود که از پارس خارج شده بودند و حال با دلی تهی از امید و آغوشی خالی از خیال فرزند باز می‌گشتند.

فرنگیس تقریباً از آخرین روزهای سفر، به علت جوابهای ناامیدانه‌ی حکیمان از زندگی خسته شده بود. به همه چیز بی‌اشتها شده بود، الا به میل شدید مادرانه که همه‌ی ذهن او را مشغول کرده بود. باز نگاهی به مسیرشان انداخت، انگار که این راه تمامی نداشت. او دیگر از همه چیز ناامید شده بود. از همه چیز خسته و بیزار شده بود. سفری که طولانی و بی‌ثمر بود، او را بیش از حد خسته کرده بود.

در این احوال که هرمز داشت از سکوت و غم همسرش مستأصل می‌شد، و برای دلداری او و امیدوارکردنش دیگر و اژه‌ای در ذهن خود نمی‌یافت، و چشمهایش نگران در افق دور دست خیره شده بود، گرد و غباری از فاصله‌ای تقریباً دور در میان جاده به پا خاسته بود و هرلحظه داشت نزدیکتر می‌شد.

هرمز دستها را سایه‌بان چشم قرار داد و مدتی گرد و غبار برخاسته در میان جاده را پایید. بعد لگام اسبش را کشید و اسب را به پشت تپه‌ای کشاند و به فرنگیس نیز گفت، همراه او

برود. فرنگیس نیز پشت سر هرمز اسبش را به پناه تپه هدایت کرد.

اطراف جاده را رشته کوههای کم ارتفاعی احاطه کرده بود و می‌شد در پناه تپه‌ها مخفی شد. کوههایی که جامه‌ی سبز بهاری بر تن پوشیده بودند و در میان سنگهای سخت آن چشمه‌هایی گریان و زوان بود. گرمای نیم روز نزدیک می‌شد و نغمه‌ی زنجره‌ها در تمامی دشت جاری بود.

حشره‌های گوناگون مانند پروانه، سنجاقک و کفش دوزک در روی گلها و سبزه‌ها در پرواز بودند و زنبوران عسل نیز میهمان گلهای شکفته‌ی بهاری بودند که در دامنه‌ی کوه و تپه به فراوانی دیده می‌شد.

مسافران پارس، چندی در پناه تپه، به نظاره نشستند. ترس هرمز از آن بود که نکند دسته‌ی راهزنان باشد و یا خطری آنها را تهدید کند. آنها که دو سوار بدون اینکه همراه کاروانی باشند، راهی دیار خود بودند، با دیدن آن غبار، در پناه تپه‌ها رفتند تا اگر خطری در پیش باشد، متوجه آنها نشود. به همین علت، باز همچنان از پشت صخره‌ها نظاره کردند و منتظر ماندند.

سوارانی تیز تک، قبل از کاروان، چهار نعل می‌تاختند. ساعتی با دلهره و اضطراب سپری شد. وقتی که سواران پیشتاز، نزدیک شدند، هرمز نفسی به راحتی کشید و لبخندی زد. فرنگیس که چشمانش را به چهره‌ی همسرش دوخته بود، تا دلیل این خنده‌ی او را بداند، با صدای آرامی پرسید:

ـ موضوع چیست هرمز؟

ـ نگران نباش عزیزم! به خیر گذشت!

ـ یعنی ترس ما بی‌مورد بود؟

ـ آری!

ـ آیا این سواران آشنا هستند؟

ـ آری آشنای آشنا!

ـ تو آنها را می‌شناسی؟

ـ می‌دانی اینان کیستند فرنگیس؟

ـ نه نمی‌دانم! مگر تو آنها را می‌شناسی؟

ـ آری! این کاروان دسته‌ی کولیهاست!

ـ کولیها؟

ـ بله عزیزم! کولیها!

ـ ولی به نظر می‌رسد، از کوچ‌نشینان ماد باشند! می‌بینی که چهارپایان زیادی همراهشان

است!

ـ کولیها نیز چهار پایانی دارند!

فرنگیس با تعجب به طرف شوهرش برگشت در حالی که غبار برخاسته از سم چهار پایان کولیها در جاده دور دست را می‌نگریست پرسید: از کجا فهمیدی؟

ـ شب آخری که در شوش بودیم، یادت هست؟

ـ بله خاطرم هست!

ـ آن شب، وقتی برای نعل کردن اسبها به بازار شوش رفته بودم، آنها را دیدم!

ـ یعنی خیالمان راحت باشد که خطری تهدیدمان نمی‌کند؟

ـ بله زیبای من! نه تنها خطری ما را تهدید نمی‌کند، بلکه همین جا منتظر می‌مانیم، تا بقیه‌ی افرادشان برسند و از ساز و آواز و رقصشان، کمی دلمان را تازه کنیم!

هرمز به دنبال این حرف، لگام اسبش را کشید و اسب را نگه داشت. فرنگیس هم به تبعیت از او اسبش را متوقف کرد و چشم به جاده دوخت. به نظر می‌رسید عده‌ی کولیها خیلی زیاد باشد. آنها مانند کاروانی بزرگ قسمت زیادی از دشت و جاده را اشغال کرده بودند. فرنگیس دستهایش را سایه‌بان چشم کرد و منتظر رسیدن آنها شد. سپس از هرمز پرسید:

ـ اینها از کجا می‌آیند؟ آیا همان گروه نیستند که سال گذشته چندی در دشتهای پارس اتراق کردند؟

ـ نه، اینها گروه دیگری هستند. که وطن مشخصی ندارند، اکثر کودکانی را که می‌بینی، در بین سفر زاده و در سفر بزرگ شده‌اند. اینها از یونان گرفته تا دورترین مناطق هند و ترکستان، ارمنستان، تابستان و زمستان، بهار و پاییز در سفر هستند.

ـ کار و بارشان چیست؟ در آمدشان از کجاست؟ اموراتشان را چگونه می‌گذرانند؟

ـ اینها صنایع دستی گوناگونی دارند. علاوه بر آن هنرهای متنوعی هم از خود نشان می‌دهند. در مسیر راهشان کارهای خود را به مردم عرضه می‌کنند می‌فروشند و می‌خوانند و می‌نوازند و می‌رقصند، نمایشهای مختلفی اجرا می‌کنند و از این راه درآمد خوبی دارند. اینها خانه بدوشان ثروتمندی هستند.

ـ چه جالب!

ـ بله عزیزم! حال بیا برویم کنار جاده تا وقتی که آمدند، تماشایشان کنیم!

ـ من خسته‌ام. بهتر است همین جا پیاده شویم و کمی استراحت کنیم!

ـ من هم می‌خواستم همین را بگویم، ولی تو به سختی در خود فرو رفته بودی!

فرنگیس در حالی که داشت برای پیاده شدن از اسب، آماده می‌شد، نگاهش را به

نقطه‌ای دوخت و آهی کشید. سپس از اسب پایین آمد و دهنه‌ی اسب را در دست گرفت و به نوازش اسبش پرداخت. یالهای بلند اسب و پوزه‌اش را نوازش کرد و خودش را به بازی با منجوقهایی که به طرز زیبا و هنرمندانه‌ای در کنار هم دوخته شده و به پیشانی اسبش آویخته بود، تا چشمان او را از مزاحمت حشرات حفاظت کند و هم بر زیبایی اسب سفیدش بیفزاد، سرگرم کرد. ساکت و آرام ایستاده بود. حرفی نمی‌زد و به سختی در فکر بود. هرمز به طرفش رفت:

ـ حرفی بزن! چیزی بگو فرنگیس! این سکوت ترا از پا درآورد!

ـ دیگر امید کوچکی را هم که داشتم، از دست داده‌ام!

ـ نه فرنگیس! تو نباید اینگونه فکر کنی!

ـ آیا راه دیگری هم مانده است؟ ما که همه‌ی راهها را رفته‌ایم!

ـ آری! هنوز همه‌ی راهها بسته نشده است!

ـ مثلاً!

ـ راه دل و راه ایمان!

ـ هرمز! آیا فراموش کرده‌ای که چندین سال است به درگاه اهورامزدا نیاز و قربانی می‌بریم، ولی او ما را فراموش کرده است؟

ـ نه اینطور نیست! اهورامزدا با نهایت قدرت بر این هستی بی‌انتها فرمان می‌راند! او راز دل بندگانش را می‌شنود و درد آنها را بهتر از هر حکیم یونانی و مصری و بابلی، درک می‌کند، پس هنوز همه‌ی راهها بسته نشده است!

* * *

کاروان شاد و پر هیاهوی کولیها هرلحظه داشت نزدیکتر می‌شد. فرنگیس گیسوانش را به دوش افکند و سربندش را بست و اسبش را کنار اسب شوهرش راند و به کنار جاده رفتند که درختان زیادی در کنارش روییده بود. از اسب پیاده شده دهنه‌ی اسب‌ها را به درختی بستند.

زمانی که کولیان رسیدند، آنهانیز از پشت تپه بیرون آمده بودند و با تبسمی برلب به استقبال کاروان کولیان شاد وشنگول درکنار جاده اصلی بر روی صخره‌ای نشسته بودند و منتظر رسیدن آنها بودند. کولیان هم هرلحظه نزدیکتر می‌شدند.

پیشتازان که چندین مرد و زن جوان و سوارکار بودند، و ظاهراً با یکدیگر مسابقه‌ی سوارکاری داده بودند، وقتی به تپه رسیدند، از اسبهایشان پیاده شدند. به اطراف نگریستند و زمزمه‌ی چشمه‌ای که از دل سنگها جریان داشت، آنها را به طرف خود کشید. سواران خسته به طرف چشمه رفتند و شروع کردند به خوردن آب و شستشوی دست و صورتشان.

هرمز و همسرش همچنان ایستاده و منتظر رسیدن کاروان بودند. یکی از سوارانی که تازه

رسیده بود، روکرد به هرمز و به زبانی که او نمی‌دانست، با او تکلم کرد. هرمز لبخندی زد و به زبان پارسیان گفت، که منظورش را نمی‌فهمد. سوار خنده‌ای زد و به زبان پارسی دست و پا شکسته پرسید:

ـ منظورم این است که تا پارس چقدر راه است؟

ـ از اینجا تا پارس نیم فرسنگ دیگر باقی مانده است!

مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد و باز تبسمی کرد. سپس دستهایش را سایه‌بان چشم کرد و اطرافش را به دقت نگریست. آفتاب به شادی و خوشی می‌تابید. لکه‌های ابر سفید در میان تپه‌ها و قله‌های بلند کوهستان دیده می‌شد که برای بعد از ظهر آن روز نوید باران می‌داد.

در همان حال جوانانی شاد، از گروه کولیان، درحالی که با صدای بلند می‌خندیدند، به آنها ملحق شدند و از اسبهایشان به زیر آمدند و به طرف چشمه و تپه سرازیر شدند.

ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که می‌خواهند چند دقیقه‌ای در آنجا پیاده شده خستگی راه از تن به در کنند و بعد باز راه بیفتند. چرا که هم آب گوارایی داشت و هم دشت سر سبزی بود و از همه بهتر اینکه در مسیر کاروانهای بزرگ تجاری بود و می‌توانستند از رهگذر آنها نیز در آمدی داشته باشند. به تدریج افراد دیگر نیز رسیدند و رفته رفته کاروان کولیان هرمز و همسرش را در میان گرفتند.

فرنگیس ابتدا از این حرکت کولیان خوف و هراسی سرتاسر وجودش را فراگرفت، ولی وقتی زنی بالابلند وسبزه در حالیکه دایره‌ای دردست داشت، به وی نزدیک شد و دایره را به گرمی نواخت، فرنگیس لبهایش به خنده باز شد و برگشت و هرمز را نگاه کرد:

ـ خیال کردم قصد جان ما را کرده‌اند!

ـ گفتم که اینها در کاروان خود به جز خنده و شادی و نشاط چیز دیگری ندارند.

ـ درست چیزی که ما نیاز داریم!

ـ بله چنین است!

ـ عجب کاروان قشنگی!

ـ درست است! اگر مدتی تماشایشان کنی، دلت باز خواهد شد!

زن کولی که به ترس و سکوت فرنگیس پی برده بود، به او نزدیک شد. اسب فرنگیس را نوازش کرد و به زبانی با او حرف زد که فرنگیس سردر نیاورد، ولی از اینکه می‌دید زن غیر از خنده منظور دیگری ندارد، به روی او لبخند زد. زن قهقهه بلندی سر داد، به طوری که اسب فرنگیس از صدای او سرش را بالا آورد و روی پاهای عقبش ایستاد و شیهه کشید.

فرنگیس اسبش را آرام کرد و یال و پوزه‌اش را نوازش داد. آخر آن اسب نجیب مدتها بود

که از سوار زیبای خود چنین خنده‌ای نشنیده بود. سوار او ساکت و آرام همه‌ی سفر را بر زین او قرار گرفته بود. زن کولی کمی از آنها فاصله گرفت. به اسب اشاره کرد و چشمک زد و دورتر رفت. روبروی فرنگیس و اسبش، روی تخته سنگی نشست وشروع کرد به نواختن.

در همین اوضاع و احوال، دسته‌ای جوانان خندان، اعم از دختر و پسر دست در دست هم داده، وارد میدان شدند و حلقه‌ای را تشکیل دادند و سپس به روش خاصی شروع کردند به رقصیدن. جامه‌های رنگارنگ آنها موهای بلند دختران کولی که بر سرو دوش خود رها کرده بودند، جواهرات و آذینهای پر سر و صدایی که بر دست و گردن و مچ پاهای خود بسته بودند همه و همه سرشار از شادی و سرور بود.

آنها دست در دست هم آواز خوانان و شنگول بر روی سبزه‌های نودمیده‌ی بهاری پای کوبی می‌کردند و آوازهای نشاط‌آور می‌خواندند. رقص آنها برای مدتی کوتاه، غم و اندوه فرنگیس را رفع کرد و خنده را به لبهای فرو بسته‌ی او باز آورد.

هرمز که چنین دید، از خنده‌ی همسرش خوشحال شد و دست در کمرش کرد وکیسه‌ای پر از سکه‌های دریک درآورد و به طرف زن نوازنده انداخت. زن به طرز خاص و ماهرانه‌ای، کیسه را در هوا گرفت و به طرف گوشهایش برد. کیسه را تکان داد و با شیطنت چشمکی زد و باز با صدای بلندی قهقهه سر داد.

پس از آن، دهان کیسه را گشود و سکه‌ها را در دست گرفت و نگاهشان کرد. زن گل از گلش شکفته شد. سکه‌ها را بوسید و بر چشم نهاد، سپس به گرمی به دایره نواختن خود ادامه داد.

وقتی جوانان کولی بخشش مسافری رهگذر از پارسیان را دیدند، با شور و اشتیاق بیشتر به رقص و پای‌کوبی در اطراف آن زن و شوهر پرداختند و تا می‌توانستند آواز خواندند و دست افشانی کردند. گرچه فرنگیس معنی آوازهای آنان را نمی‌فهمید، ولی همین‌قدر می‌دانست که شادی از الحان همه‌ی آنها موج می‌زند. و آن چیزی بود که او نیاز داشت.

افراد کاروان در دشت و چمنزار اطراف چشمه پراکنده شده بودند. بعضی به فکر آماده کردن محلی برای اتراق موقت بودند و بعضی هم مشکهای خود را پر از آب خنک و زلال چشمه می‌کردند و با خود به میان بارهای کاروان می‌بردند.

کولیان پس از مدتی رقص و آواز به طرف اسبها و شترهای خود رفتند و بار از حیوانات برداشتند تا پس از یکی دو ساعت استراحت با روحیه‌ای شاد و تنی پرتوان و با نشاط، به طرف پارس به راه بیفتند.

در این میان زن نوازنده که ظاهراً از فرنگیس زیبا خوشش آمده بود، به طرف اسبش رفت، از خورجین اسب خود چیزی در آورد و به طرف فرنگیس آمد. در دست او نوعی

وسیله بود که معلوم بود، اسباب بازی بچگانه است واز همان چیزهایی بود که خودشان می‌ساختند. آن را به طرف فرنگیس گرفت و تکان داد. آن وسیله یک جقجقه‌ی بچگانه بود که با تکان دادن صداهایی از درون آن به گوش می‌رسید. او در حالکیه به سختی پارسی تکلم می‌کرد، به فرنگیس گفت:

ـ ببر برای فرزندت تا با آن بازی کند!

زن کولی ضمن گفتن آن جمله، به کودکی که بر پشت بسته بود، اشاره کرد و به فرنگیس فهماند که این یک بازیچه‌ی بچگانه است. فرنگیس که خنده از لبانش پریده بود، نگاهی به هرمز کرد. هرمز سرش را پایین انداخت و به زن گفت:

ـ ما فرزندی نداریم!

زن با تأسف هردو را نگاه کرد. ونگاهی به کودکان خود انداخت که دور و برش را احاطه کرده بودند. از یک ساله تا نوزده بیست ساله و یکی هم به کولش بسته بود. سرش را انداخت پایین و اسباب بازی در میان دستهایش ماند و هرمز که چنین دید، تبسمی سرد روی چهره‌اش نشست، پیش رفت، اسباب بازی را از دست زن کولی گرفت و گفت:

ـ بده به من! شاید روزی بیاید که اهورامزدا به نظر عنایت به ما بنگرد و فرزندی به ما عطا کند!

زن لبخندی زد و سرش را به علامت امیدواری به خدا، به سوی آسمان بلند کرد و سپس با حالت معنی‌داری تکان داد و درحالی که با نگاه پر از عطوفت به فرنگیس می‌نگریست، دست بچه‌هایش را گرفت و به طرف قاطرش به راه افتاد. بچه‌ها او را مثل جوجه‌های یک مرغ احاطه کرده بودند و اطراف قاطر و رجه و ورجه می‌کردند.

فرنگیس همه‌ی حواسش به کودکی زیبا بود که زن کولی با یک پارچه‌ی رنگین به پشت بسته بود. کودک با چشمانی سیاه و زیبا که موهای موجدارش روی پیشانی سفیدش ریخته بود، داشت یک تکه نان را به دندان می‌کشید.

فرنگیس و هرمز از کنار کاروان پر هیاهو و شاد کولیان گذشتند و باز دشت در زمزمه و آرامش طبیعی خویش فرو رفت. هرمز نگاهی به همسرش کرد. امیدوار بود بعد از تماشای ساز و آواز و رقص کولیان خنده و نشاطی در چهره او ببیند، ولی دریغ از یک تبسم.

فرنگیس همچنان چشم به جمع پر هیاهوی کولیان دوخته و فکر و حواسش پی آن بچه‌ی زیبا بود که زن کولی با پارچه‌ای او را به پشت بسته بود و کودک درحالی که تکه نانی را می‌خورد، آرام آرام می‌خندید. کودک با خنده‌های خود، دل فرنگیس را برده بود. به طوری که فرنگیس از هر چند قدم یک بار برمی‌گشت و پشت‌سرش را نگاه می‌کرد تا از کاروان کولیان دور شدند.

۱۲

چشمه‌ی مقدس

سفر فرنگیس و هرمز به درازا کشیده بود. آنها از بابل و شوش و بسیاری از شهرها و آبادیهایی که در مسیرشان بود، گذشته بودند و سرزمینهای زیادی دیده با مردمان مختلفی برخورد کرده بودند. مسافتهایی پیموده بودند. گاهی همراه کاروانی شده و گاه نیز مسافتهایی را دو نفره پشت سر گذاشته بودند.

هرمز، فرنگیس را ساکت دید، خواست مقدمه‌ای بچیند و حرفی بزند، آخر از وقتی که از معبد بیرون آمده بودند و فرنگیس که دیگر از بچه‌دار شدن ناامید شده بود، انگار که ذوق حرف زدن را از او گرفته بودند. هرمز به نیم رخ همسرش نگاه کرد و گفت:

ـ چطور است زیر سایه‌ی آن درختها کمی اتراق کنیم و چیزی بخوریم!

فرنگیس که نگاهش در دوردستها بود، داشت عقابی را تماشا می‌کرد که بر بلندترین قله‌ی کوه در مسیر آنها پرواز می‌کرد، بدون اینکه شوهرش را نگاه کند، به آهستگی گفت:

ـ گرچه میلی به غذا ندارم، حال که تو چنین می‌گویی، پیاده می‌شویم!

ـ عزیزم! اگر زیر سایه‌ی آن درختها پیاده شوی و از آب آن چشمه بخوری، مطمئن هستم اشتهایت باز خواهد شد!

ـ شاید!

ـ پیاده می‌شویم امتحانش ضرری ندارد!

ـ چشم هرچه که تو بگویی!

هرمز از اسب پیاده شد. افسار اسبش را در دست گرفت و به اسب فرنگیس نزدیک شد. در چشمان زیبای او نگاه کرد، غمی سنگین و ناامیدی تیره‌ای به سیاهی چشمانش در نگاه فرنگیس موج می‌زد.

هرمز افسار اسب او را به دست گرفت، تا دوباره پیاده شدن را به یادش بیاورد، آخر او انگار که در این دنیا نبود. هرمز نمی‌دانست چه بگوید، تا دل غمگین او باز شود. ولی در

تلاش بود تا بهترین کلمات را برای تسکین دل همسر زیبایش پیدا کند و بگوید.

کمک کرد تا فرنگیس از اسب به زیر آمد. افسار هر دو اسب را گرفت و آنها را به درخت بست. گلیمی را که در خورجین اسب بود، برداشت و در پای درخت گسترد. بعد سایر لوازم را هم از خورجین اسبها به پای درخت آورد.

نسیم ملایمی می‌وزید و برگهای درختان را به طرز قشنگی به رقص در آورده بود. پای درختها پوشیده از چمنزار بود و کمی آن طرفتر چشمه‌ای از دل سنگها می‌جوشید و با زمزمه‌ی ترانه مانندی، بر روی بستری که از سنگریزه‌ها و شنهای درشت تشکیل شده بود، جریان می‌یافت.

هر دو پای چشمه رفتند. آب چشمه زلال و درخشان بود، مثل این بود که از اول طبیعت پای هیچ جنبنده‌ای به آن چشمه نرسیده. مثل این بود که خورشید از دل آن چشمه جوشیده است، آب تلألو خاصی داشت و زمزمه‌اش به حدی بود که صدای آهسته و ترانه مانند آن موسیقی گوشنوازی را پدید آورده بود که شنونده را به آرامشی روحانی و نا شناخته فرا می‌خواند.

هرمز در دل خود شاد بود، زیرا صدای چشمه باعث شده بود فرنگیس از حالت خمود خود بیرون بیاید و با صدای نشاط‌آوری حرف بزند. پای چشمه روبروی هم بر روی تخته سنگ نشستند. دستها و صورتشان را شستند.

سبزه‌های اطراف چشمه آنقدر تر و سبز و تازه بودند که انسان دلش نمی‌آمد به آنها دست بزند. بخاری که از شبنم و تابش خورشید بر روی برگهای گیاهان بود، مانند پرده‌ای نازک بر روی آنها دیده می‌شد. چمن مرطوب و زمردی بود. گلهای ریز و رنگارنگی چشم به روی طبیعت باز کرده بودند.

هر یک از آنها بر روی سنگی نشسته بودند. سنگ بر اثر تابش آفتاب گرم شده بودبعد پاهایشان را داخل آب خنک بردند. آبی که به شکل رشته جویبارهای متعدد که از چشمه اصلی جدا شده، بر روی سنگریزه‌ها به هر سوی در دشت روان بود.

وقتی کمی نشاط به سراغشان آمد، هر دویه هم نگاه کردند. فرنگیس از چند مدت به این طرف تقریباًبه طور جدی نخندیده بود. در آن حال که پاهایش درون آب بود و مدام به صورتش آب می‌پاشید، سرش را بالا آورد. در چشمان هرمز خیره شد و ناخودآگاه خنده‌ی قشنگی روی لبانش نشست و دستهای هرمز را همچنان که داخل آب خنک چشمه بود، گرفت و فشرد. هرمز سر شوق آمد و هردو دستهای همدیگر را گرفتند و شستند. هرمز نگاهش کرد:

- فرنگیس!

ـ جانم!

ـ حالا که خنده با پای خود به سراغ لبانت آمده است، در را به روی آن باز کن!

ـ یعنی چه؟

ـ یعنی اینکه دوست دارم خنده را بر لبان قشنگت ببینم، یک خنده‌ی واقعی!

ـ خوب من هم دارم می‌خندم.

ـ بیشتر از این بخند!

ـ یعنی این قبول نیست؟

ـ چرا، ولی باز هم بیشتر و بلندتر! می‌خواهم پرندگانی که روی شاخه‌ی آن درخت نشسته‌اند، از صدای قهقه‌ی تو به پرواز در آیند!

لبخند قشنگی پهنای صورت فرنگیس را پوشاند و به دنبال آن خندید و صدایش اوج گرفت و پس از لحظاتی هر دو با صدای بلند خندیدند، آخر خنده با پای خود به سراغشان آمده بود، خنده‌ای واقعی و ناخودآگاه! هرمز با نشئه‌ی خاصی چشمانش را بست:

ـ بخند بانوی من! هرخنده‌ای که به لبانت می‌آید، موهبتی از سوی اهورامزدا است. بخند تا این تارهای تیره‌ی غم از گوشه‌های دلت و همچنین دل من، کنار برود! هر خنده موهبتی است بانوی زیبای من!

فرنگیس خوش بود. به حدی که خنده‌های واقعی او دل هرمز را تازه کرد. هرمز جان گرفت و به پا خاست. در پی‌افروختن آتش به دنبال جمع‌آوری هیزم رفت.

وقتی هرمز آتش روشن کرد، تا پرنده‌ای را که از کوه شکار کرده و با خود آورده بودند، کباب کند، فرنگیس خیلی تغییرات در قیافه‌اش پیدا شده بود. او کاملاً شاد و با نشاط بود و سر حال آمده بود، بدون اینکه هرمز از او بخواهد، شروع کرده بود به حرف زدن و خندیدن.

هرمز مرغ را به سیخ کشید و کنار همسرش و زیر سایه‌ی درخت و زمزمه‌ی چشمه‌سار کباب لذیذی خوردند. فرنگیس به درخت تکیه داد و نشست و چشم به زیبایی دره دوخت. هرمز سرش را گذاشت روی زمین و دراز کشید. چشمهایش را به متن آبی آسمان دوخت.

آسمان جذابیت و جلوه‌ی خاصی داشت. انگار که در نگاه آبی آسمان پیامی برای هرمز نهفته بود. ابرهای سفید و انبوه از میان کوهسار اندک‌اندک به میان آسمان می‌آمدند. قسمتی از کوه در سایه‌ی ابرها نهفته بود و دشت در نور و تابش آفتاب با زمزمه‌ی مبهم به نیمروز نزدیک می‌شد.

گاهی نسیم ملایمی از اطراف می‌وزید و بعد محو می‌شد. گرمای مطبوعی آنها را در سایه‌ی درخت احاطه کرده بود. بوی بهار و آب و سبزه‌زارها همه‌ی دشت و دامنه و دره‌های کوه را پر کرده بود.

هرمز دراندیشه فرو رفته بود. این صحنه را یک بار هم تجربه کرده بود، ولی نمی‌دانست کی و چه وقتی بود. او به ذهنش فشار می‌آورد. تا به یاد بیاورد که این صحنه را کجا تجربه کرده است. سرش را کمی جا به جا کرد.

فرنگیس همچنان نشسته و به درخت تکیه داده بود و در عالم خیالات بی‌انتهایش سیر می‌کرد. و شاید در عالم خیالات زنانه‌اش، زمانی را به ذهن می‌آورد که فرزندی در دامنش دارد و شور و نشاط بازی کودکانه‌ی او همه‌ی زندگی‌اش را پر کرده است. با این خیالات، تبسم محوی روی لبانش نشست، درحالی که متوجه نگاه هرمز نبود.

هرمز همچنان که گوشه‌ی چشمش به نیمرخ متبسم فرنگیس بود، باز به‌اندیشه فرو رفت. داشت همه چیز یادش می‌آمد.

زمانی که او هنوز ازدواج نکرده و جوانی هیجده ساله بود و برای آموختن تعالیم زرتشت در یکی از شهرهای پارس نزد موبدی دانا می‌رفت و تعلیم می‌دید، او برای اینکه به نزد موبد برود، می‌بایست راهی را بین شهر خود و شهر موبد طی می‌کرد.

یک شب خوابی دید. خواب او این گونه بود، که در دشتی وسیع و بی‌آب و علف مانده است. تا چشم کار می‌کرد، دشتی بود سوزان و غبارگرفته، و او به همراه عده‌ای سوار زخمی، سوار بر اسبی تیزتک به طرف مشرق می‌تازد. همراهان او کشته شده و برخاک افتاده بودند، ولی او همچنان می‌تاخت.

سپاه عظیمی که غبار سم اسبهایشان افق را تیره کرده بود، در تعقیب او بود. سپاهی که بر اثر سم اسبهایشان چنان گرد و غباری به هوا برخاسته بود که روی خورشید را پوشانده بود و ابری سیاه و تیره آسمان را فراگرفته بود.

او سوار بر اسب همچنان می‌تاخت و لشکری عظیم که هرلحظه بیشتر می‌شد، از جانب مغرب در تعقیب او بود. سپاه تیره و پوشیده در میان غبار بر او تیر باریدن گرفتند و تیرها چنان به سمت او می‌آمد، که هرمز صفیر وحشتبار آنها را همانند موج گردباد می‌شنید. تیرها همه او را نشانه رفته بودند.

هرمز چاره‌ای ندید مگر اینکه بازهم، برگشته تا با تیر و کمانی که به همراه داشت، با آن سپاه عظیم، مقابله کند. در آن هیاهو و تیر باران وحشتبار، تیری بر قلب او نشست. هرمز از اسب بر زمین افتاد. سپاه دشمن به سوی دروازه‌ی شهر هجوم برد، وزمانی که هرمز برگشت تا دروازه‌ی شهر را ببیند، درفش کاویانی را دید، که تا دل آسمان افراشته شده بود، از آن درفش خون می‌چکید و جواهراتی که از آن درفش مقدس آویزان بود، خونین بودند، ولی درفش خونین تا اوج آسمان در اهتزاز بود! هرمز که زخمی شده بود سر بر زمین گذاشت، ولی با نهایت تعجب مشاهده کرد سرش به روی بازوان دختری زیبا قرارگرفته و آن دختر

زیر سایه‌ی درختی سبز و تنومند نشسته است!

هرمز از خواب بیدار شده، در حیرت سختی فرو رفته بود. به خون آغشته شدن درفش کاویانی چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ تیری که بر جگرگاه او نشسته بود خونی که بر یال اسبش ریخته بود چه تعبیری داشت. آن روز، وقتی به شهر موبد رسیده بود، خوابش را برای موبد تعریف کرده بود و موبد در تعبیر خواب او گفته بود:

ـ خوابهای ما چند دسته هستند: خوابهایی که گذشته‌اند و ما به خاطر اینکه خاطره‌ی آنها را همیشه در ذهن داریم، بارها نیز به خواب می‌بینیم، اینها اثری ندارند. و خوابهایی که به زودی تعبیر می‌شوند و خوابهایی که پس از سالها تعبیر می‌شوند. و اما خوابی که تو دیده‌ای، سالها بعد تعبیر خواهد شد.

ـ ای موبد بزرگ! آن خواب چگونه تعبیر خواهد شد؟

ـ امیدوارم به نیکی تعبیر شود!

ـ آن دشت وسیع آن لشکر عظیم؟

ـ دشت نیز تعابیر مختلفی دارد!

ـ تعبیر دشتی که من دیدم، چگونه است؟

ـ سالها از این خوابی که تو دیده‌ای، خواهد گذشت و یک روز تو در دشتی وسیع، درکنار چشمه‌ای که الهه‌ی آبها بر آن چشمه نظر عنایت افکنده است، پای یک درختی خواهی رفت و آنجا اهورامزدا به تو و همسرت نظر عنایت خواهد کرد!

ـ ای موبد بزرگ! می‌توانم بپرسم آن نظر عنایت چیست؟

ـ شاید اهورامزدا! فرزندی که هدیه‌ی آن نظر عنایت خواهد بود، به تو عطا کند!

ـ چگونه فرزندی؟

ـ از چگونگی خوابت می‌توانم چنین حدس بزنم که فرزندی نرینه و مرد شمشیر و سپاهی نامداری خواهد بود. او نام تو و نام ایران زمین را جاودانه نگه خواهد داشت!

ـ پس آن درفش کاویانی که تا اوج آسمان رفته بود و از آن خون می‌چکید، چه تعبیری دارد؟

موبد سرش را به زیر افکنده و مدتی در فکر فرو رفته بود و بعد با صدایی که از هیجان می‌لرزید، گفته بود:

ـ نگران نباش! آن فرزندی که اهورامزدا به تو عنایت خواهد کرد، مردی سپاهی خواهد بود و درفش کاویانی را به اوج قله‌های افتخار خواهد افراشت و خون هم در خواب تعابیر گوناگونی دارد. امیدوارم در خواب تو تعبیرش فرخنده باشد!

ـ ای موبد بزرگ! آیا جنگی بین ایران و سرزمینهای دیگر در خواهد گرفت؟

ـ فرزندم! جنگ مصیبتی است بزرگ! باید همیشه دست به درگاه اهورامزدا برداریم و

بخواهیم که سرزمین ما را از شر آن در امان نگه دارد!

ـ اگر موبد بزرگ اجازه بدهد، پرسش دیگری نیز دارم!

ـ بگو فرزندم!

ـ تعبیر آن تیری که بر قلب و جگرگاه من نشسته بود، چیست؟

ـ باید نذر و قربانی به درگاه خدای پاک و بی‌همتا بدهی!

ـ یعنی تعبیر بدی دارد؟

ـ به هیچ خوابی نگو بد! سعی کن همه‌ی خوابهایت را خوب تعبیر کنی! ولی امکان دارد تعبیر تیری که بر قلب تو نشسته بود، این باشد که تو را از جانب فرزند غمی برسد!

ـ و آن غم چگونه غمی می‌تواند باشد؟

ـ فرزندان ما جگرگوشه‌های ما هستند، حتی اگر خاری هم به پای آنها فرو رود، انگار در قلب ما فرو رفته است، پس هر غمی ممکن است باشد!

ـ آیا فرزند من در جنگ کشته خواهد شد؟

موبد سرش را پایین انداخته بود. گرچه به زبان نیاورده بود که فرزندی که در آینده از نسل هرمز خواهد بود شاید در جنگی سهمگین کشته شود، ولی گفته بود:

ـ مردان شمشیر در بستر نمی‌میرند و همیشه سرخ روی از جهان می‌روند!

هرمز می‌دانست که هر چند سال یکبار، مردی از دودمان آنها برخاسته و در راه سربلندی ایران زمین از جان خود گذشته است. همانند آرش که پدر پدران او بود. همان کماندار مرد یگانه که جان بر سر یک تیر نهاده بود تا مرزهای پر گهر ایرانشهر را گسترش بدهد. حال نسلها از پی هم آمده بودند و او که از تبار آرش کمانگیر بود از موبد دانا می‌شنید که باز هم مردی از تبار دلیران در نسل او برمی‌خیزد.

کسی چه می‌داند! شاید این بار نیز مردی که قرار است نیروی بازوانش را در راه عظمت کشور ایران تقدیم کند، از نسل او خواهد بود! آیا آن مرد رزم و شمشیر، پسر او، نوه‌ی او، یا یکی از نوادگان او خواهد بود!

هرمز جوان، با شنیدن تعبیر خوابش به هیجان آمده بود. آن روزها هنوز فرنگیس را ندیده بود و هنوز نمی‌دانست کی و با چه کسی ازدواج خواهد کرد. او همیشه در فکر آن مردی بود که همانند آرش روزی، روزگاری، از تبار او به دنیا بیاید و جانش را برای ایران زمین فدا کند. آیا او چه کسی خواهد بود؟

***

هرمز، به محض یادآوری خواب چندین سال پیش خود و تعبیر موبد دانا، از جایش بلند شد. به چهره‌ی فرنگیس خیره شد سپس درختی را که پای آن نشسته بودند، نگاه کرد و بعد

به جانب چشمه نگریست.

ناگهان برخاست و کنار چشمه رفت. لب چشمه نشست و مدتی به آب زلال و روان خیره شد، بعد مشتی از آب برداشت و در میان دستهایش گرفت، انگار که می‌خواست آب را ببوسد! بعد به طرف فرنگیس برگشت. حالتش طوری بود که فرنگیس را به تعجب واداشته بود. فرنگیس که از حرکات ناگهانی او به شگفت آمده بود، از جا برخاست و نزدیکش رفت و به چشمان او خیره شد و پرسید:

ـ جریان چیست هرمز؟

ـ نمی‌دانم فرنگیس! ولی چیزی که هست، آن دم فرا رسیده است!

ـ از چه سخن می‌گویی؟

ـ از خوابی که سالیان پیش دیده بودم!

ـ خواب؟

ـ آری!

ـ آیا تا به حال آن خوابت را به من تعریف کرده‌ای؟

ـ هرگز! برای هیچکس جز آن موبد دانا نگفته‌ام.

ـ تعبیر آن خواب چه بود؟

هرمز از کنار چشمه بلند شد و به طرف فرنگیس رفت. مدتی سعی کرد تا فکرش را متمرکز و حرفهایش را جمع‌وجور کند، آخر از اشتیاق و هیجانی که داشت، نمی‌دانست چگونه حرف بزند و از کجا شروع کند. سپس گفت:

ـ فرنگیس!

ـ جانم! تو چرا اینطوری شدی هرمز؟

ـ تو نیز اگر جای من بودی، همین‌گونه می‌شدی!

ـ تعریف کن! می‌خواهم بدانم این چه خوابی است که چنین تو را به هیجان آورده است!

ـ دیگر پایان غصه‌های توست!

ـ از چه سخن می‌گویی؟

ـ تو از این ساعت، تحت نظر عنایت اهورامزدا هستی! نه فقط تو، حتی من نیز!

ـ سر در نمی‌آورم! منظورت چیست؟

ـ من خوابی را که سالها پیش دیده بودم، به یاد آوردم.

ـ خوابت چه بود؟ چرا تا به حال برای من تعریف نکرده‌ای؟

ـ برای اینکه تا به حال هیچگاه در این شرایط قرار نگرفته بودم!

ـ چه شرایطی؟

ـ در این دشت سر سبز، در سایه‌ی این درخت و در کنار این چشمه! آیا می‌دانی این چشمه مقدس است؟

فرنگیس از هیجان و از حرفهای هرمز حیرت‌زده بود. با شتاب به اطرافش نگاه کرد. دشت و دامنه‌ی کوهسار سرسبز و شاداب بود. چشمه در کنار او زمزمه می‌کرد و درخت تنومند، سایه‌ی خود را نثار مسافرانش کرده بود. هرمز از خوابی حرف می‌زد که در بیست سال زندگی مشترکشان، حرفی از آن خواب، به میان نیاورده بود. از این‌رو با نگرانی پرسید:

ـ از چه می‌گویی؟ خوابت چه بود هرمز؟ زود باش تعریف کن!

هرمز روبه‌روی همسرش ایستاد و با اطمینان گفت:

ـ من و تو بعد از این صاحب کودکی خواهیم شد!

فرنگیس با چشمانی از حدقه در آمده به چهره‌ی هرمز خیره شد. او نمی‌دانست هرمز از چه سخن می‌گوید. او که سه ماه دربدر شهرها به دنبال حکیمان حاذق گشته بود و آخر سر هم او را از بارور شدن ناامید کرده بودند، و نمی‌دانست هرمز از چه دارد سخن می‌گوید، با تعجب پرسید:

ـ چه می‌گویی هرمز؟ حکیم یونانی جوابمان کرد. معبد نذرهایمان را نپذیرفت!

ـ تو از کجا می‌دانی نذرهایمان رد شده‌اند؟

ـ خوب اگر رد نشده‌اند، این چندمین بار است که نیاز می‌بریم و قربانی می‌کنیم؟ پس چرا هنوز با گذشت بیست سال از ازدواجمان، بچه‌دار نشده‌ایم؟

ـ ولی اکنون زمانش فرا رسیده است!

ـ سر در نمی‌آورم!

ـ این یک حقیقت است! خواب من دارد تعبیر می‌شود! باید کاری بکنم!

ـ تو می‌خواهی چکار کنی؟

ـ من باید ایزد آب و گیاه و آسمان را نیایش کنم. خواب من امروز تعبیر شده است. تو نیز بهتر است با من همراه باشی، برخیز! برخیز فرنگیس! دیگر دوران انتظار به سر آمده است!

ـ چه می‌گویی هرمز؟ آیا حواست سر جایش هست؟ آیا تو سالمی هرمز؟ نکند به خاطر جوابی که از حکیمان شنیده‌ای، فکرت آشفته شده است؟

ـ نه فرنگیس! نه زیبای من! سوگند می‌خورم که از همیشه سالمتر هستم، می‌توانی امتحان کنی عزیزم!

فرنگیس باز نگاهی به همسر هیجان‌زده‌ی خود و نگاهی به آب زلال چشمه‌ی زمزمه‌گر انداخت و هرمز که تردید او را دید، باز تکرار کرد:

ـ آری! آری به اهورامزدا سوگند! به همه‌ی ایزدان مقدس! من سالم و سرحالم! من و تو

باید نیایش کنیم! باید ایزد آب را بستاییم!

ـ هرمز! عزیزم! ما سفر دور و درازی داشتیم، فکر نمی‌کنی خسته هستی؟

ـ نه! نه فرنگیس! تو چرا باورت نمی‌شود؟

ـ من دیگر هیچ چیز باورم نمی‌شود هرمز! مگر آن کاروانی که به پارس آمده بود، یادت رفته است که مردم آن چه داستانهایی از مهارت آن طبیب یونانی تعریف می‌کردند و دیدی که عاقبت چه شد!

ـ ولی تو نباید قدرت بی‌انتهای اهورامزدای بی‌همتا را با علم طبیبان مقایسه کنی! برای او هیچ کاری دشوار نیست! کافی است آن خدای بی‌همتا اراده کند!

فرنگیس مات و مبهوت مانده بود و داشت هیجان و شادی هرمز را به دقت تماشا می‌کرد. سپس هرمز از جا برخاست. در کنار چشمه ایستاد و از فرنگیس هم خواست که در کنار او ایستاده، در برابر آب، دست نیایش به آسمان بردارد و چنین خواندند:

خشنودی آب بی‌آلایش... وهمه گیاهان مزدا آفریده را

آناهیتا را که در همه جا دامان گسترده، درمان‌بخش

دیو ستیز و اهورایی کیش است

به خاطر خواست من بستای!

اوست که در جهان استومند،

برازنده‌ی ستایش و سزاوار نیایش است...

اوست که تخمه‌ی همه‌ی مردان را پاک کند

و زهدان همه‌ی زنان را برای زایش پالاید

اوست که زایمان همه زنان را آسانی می‌بخشد

و زنان باردار به هنگامی که بایسته (در پستانها) شیر آورد[1].

هرمز نیایش می‌کرد و نگاهش به آب و آسمان بود. او خوابش را به خاطر آورده بود و همان چشمه‌ای را که در کنارش، ایستاده و سالها پیش در خواب دیده بود.

سالها پیش که هنوز با فرنگیس ازدواج نکرده بود. هنوز جوانی مجرد بود، آن خواب به مرور زمان از یادش رفت و به بوته‌ی فراموشی سپرده شد، ولی آن روز، به ناگهان در ذهنش زنده شد و همه چیز را به خاطر آورد و حالا که با دستهای بر آورده در برابر چشمه‌ی روان به نیاش آناهیتا پرداخته بود، در دلش نوری از امید روشن شده بود و همه‌ی وجودش را در خود گرفته بود.

* * *

۱- اوستا. آبان یشت. ص ۲۹۷، گزارش و پژوهش جلیل دوستخواه.

وقتی هرمز به همراه همسرش سوار اسبهایشان شدند، آرامشی عجیب و ناشناخته در دلهایشان احساس کردند و زمزمه‌ی چشمه‌سار زلال، گویی که برایشان سرود عشق می‌خواند و نوید مسافری را می‌داد که بیست سال چشم به راهش بودند. آن چشمه حالا دیگر برای هرمز مقامی والا داشت. دیگر تردیدی نداشت این همان چشمه‌ای است که آناهیتا، ایزدبانوی موکل بر آبها، بر آب زلال آن نظر عنایت افکنده است.

هرمز خود را دلداری می‌داد و دلش به یاد تعبیر خواب موبد گرم بود و همچنان که خیلی از خوابها گونه‌ای دیگر تعبیر می‌شوند، آن دشت وسیع خشک در خواب می‌توانست به این دشت زیبای پر آب و سبزه بهاری تعبیر شود و فرزند او کسی خواهد شد که درفش مقدس کاویانی را بر فراز بلندترین قله‌های افتخار ایران زمین، بر خواهد افراشت.

غروب خورشید بود که هرمز و فرنگیس به دروازه‌ی شهر رسیدند، درحالی که فرنگیس حضور و رویش و جوانه زدن روح تازه‌ای را در وجود خود، احساس می‌کرد.

* * *

۱۳

یاقوت سرخ

بهار در کوی و برزن و در دشت و دامنه‌های سر سبز فرش رنگارنگ خود را گسترده بود و کوچه‌های شهر از نوازش نسیم جانبخش بهاری سرشار بودند و شاخه‌های پیچ در پیچ تاکهای پر بار از دیوار و بام و در خانه‌ها بالا می‌رفت و روز به روز شاخه‌های بیشتری بر دیوارهای خانه‌ها می‌خزید.

شکوفه‌های درختان به بار می‌نشست و باغچه‌های شهر منتظر رسیدن ثمره‌های خود بودند، در این حال خانه‌ای در میان یکی از باغهای وسیع پارس نیز در انتظار رسیدن مسافری کوچک شب و روز را لحظه شماری می‌کرد.

روزها و شبها همچنان به انتظاری شیرین سپری می‌شد. فصلهای زیبای طبیعت با نظام الهی خود در پی هم می‌آمدند و جای خود را به ماهی دیگر می‌سپردند. و آن ثمره‌ی کوچکی که در کنار چشمه‌ای مقدس بر وجود فرنگیس نشسته بود، روز به روز بزرگتر می‌شد و با تکانهای خود اظهار وجود می‌کرد. وپس از سالها انتظار، هر روز داشت به موعد آمدنش نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد.

* * *

روزی از روزهای گرم تابستان، هرمز در میان کشتزار وسیع گندم به روزهای آینده می‌اندیشید. روزهایی که نزدیک بود. روزهایی که هرلحظه داشت نزدیکتر می‌شد. وهر روز که به تولد کودکش نزدیکتر می‌شد، آن درفش بر افراشته تا اوج آسمان در نظرش مجسم می‌شد.

آن گوهرهایی که بر پیکر درفش بود و از آن خون می‌چکید. آن سپاه عظیم که گرد و غبار برخاسته از سُم اسبانشان روی خورشید را تیره کرده بود و آن تیرهایی که بر قلب و جگرگاهش نشسته بود. آیا موبد همه تعبیر راگفته بود و یا ملاحظه‌ای کرده و تعبیری که خود صلاح می‌دانست، به هرمز گفته بود؟

هرمز کشتزار را به کارگران که در حال درو کردن گندمهای طلایی بودند، سپرد و خود برخاست و سوار بر اسب شد و به طرف پایتخت روانه شد. او قصد داشت قبل از به دنیا آمدن فرزندش، برود و در پایتخت ایران زمین از نزدیک یک بار دیگر درفش کاویانی را که در اسلحه خانه‌ی ویژه‌ی پادشاهی بود، ببیند.

هرمز می‌خواست درفش را که هنگام جنگها و لشکر کشیهای مهم آن را پیشا پیش لشکر ایران می‌بردند، تا برای آنها پیروزی و خوش یمنی عطا کند، از نزدیک ببیند. او می‌خواست قبل از تولد فرزندش آن درفش را ببوسد و برای خوش یمنی تولد فرزندش که به تعبیر موبد دانا، مردی سپاهی خواهد بود، آن درفش را لمس کند واز آن پیروزی و بهروزی برای فرزندش آرزو کند.

هرمز به آهستگی دست در کمر برد. کیسه‌ای را در میان کمرش لمس کرد و آن را میان مشتش فشرد. در آن کیسه، گوهری گرانبها قرار داشت که از بازرگانان خریداری کرده بود، تا آنرا بر گوشه‌ای از آن درفش مقدس ببندد. آن گوهر یک تکه یاقوت سرخ تراش خورده بود که در میان قابی از طلا گرفته بودند. یاقوت به رنگ سرخ آتشی بود، چنان که رنگ آن بیننده را به هیجان می‌آورد.

پس از اینکه کیسه را از کمرش بیرون آورد و نگاهی به یاقوت سرخ آتشی افکند، آن را بوسید و دوباره در کیسه نهاد و سر کیسه را محکم کرد و باز در کمرش گذاشت و رو به طرف پایتخت نهاد.

دشت در هرم آفتاب غنوده بود و خورشید به گرمی بر پهنه‌ی آسمان می‌درخشید. هرمز در دشت وسیع و گرم اسب می‌تاخت تا نذر خود را که به نیت فرزندش بود، هرچه زودتر به پایتخت برساند و بر گوشه‌ای از درفش کاویانی، بدوزد. و از آن پیروزی و بهروزی برای کودکش طلب کند.

* * *

هرمز لگام اسب را کشید و اسب ایستاد. حدود نیم فرسنگ از شهر خود دور شده بود. تپه‌ای نمایان شده بود و در دامنه‌ی آن تپه درختانی چند خودنمایی می‌کردند هرمز باز هم بر پهلوهای اسبش مهمیز زد و به راه افتاد. می‌خواست سر آن چشمه‌ی مقدس، پای همان درخت تنومندی که از دور خودنمایی می‌کرد، برای رفع خستگی از اسب فرود آید و دمی بیاساید.

پای چشمه رسید. زمزمه‌ی آب که از میان سنگها بیرون می‌آمد و به پایین سرازیر می‌شد، از دور به گوش می‌رسید. باز چشمه زلال همانی بود که چند ماه پیش به همراه فرنگیس بر سر آن نشسته بودند و از آن چشمه‌ی مقدس آبی گوارا نوشیده بودند.

هرمز نشست و زانو برزمین چمنزار اطراف چشمه نهاد. دستهایش را در آب خنک و زلال چشمه فرو برد و مشتهایش را پر از آب کرد و نوشید. بعد صورتش را شست و چشمانش را که بر اثر پیمودن راه در زیر تابش خورشید، گرم شده بود، با آب سرد چشمه شست و خنک کرد.

او به یاد نذرش افتاد. دست درکمرش برد. کیسه‌ای ابریشمین، که یاقوت سرخ را میان آن نهاده بود از کمر بیرون آورد. یاقوت در برابر اشعه‌ی آفتاب مثل شرابی سرخ بود که می‌درخشید و نور از میان آن به کف دستش می‌تابید.

یاقوت سرخ را در میان آب چشمه‌ی مقدس فرو برد. وبه آب آن چشمه یاقوت را نیز متبرک کرد. آن یاقوت نیز جزوی از هزاران تکه گوهر گرانبها بود که می‌خواست بر روی درفش کاویانی در کنار آن گوهرهای باستانی‌وگرانبها قرار بگیرد. تا خونی را که هرمز در خواب دیده بود، که از درفش می‌چکید، اینگونه تعبیر شود.

پس از اینکه یاقوت را در آب چشمه متبرک کرد، باز آن را در میان کیسه‌ی ابریشمین نهاد و از کنار چشمه برخاست و درحالی که زیر لب نیایش آبهای روان را زمزمه می‌کرد، به طرف درخت رفت، تا دمی در سایه‌سار آن درخت تنومند و کهنسال بیاساید. درختی که حالا دیگر برای او درست مثل همان چشمه‌ی زلال، مقدس بود.

زیراندازی را از خورجینی که بر پشت اسب گذاشته بود، برداشت و زیر سایه‌ی درخت گسترد و بر روی آن دراز کشید. او بسیار خسته بود و اسب سواری زیر تابش گرمای خورشید ماه مرداد، نای حرکت را از اوگرفته بود، به طوری که به محض درازکشیدن خوابی سنگین او را در ربود.

* * *

وقتی بیدار شد، آفتاب تا پیشانی در چاه مغرب فرو رفته بود و با چهره‌ای غبار گرفته و سرخ از لهیب و غبار تابستانی،اندک‌اندک نیم دیگری از چهره‌اش را نیز پنهان می‌کرد. دسته‌ای از پرندگان در افق دور دست به آشیانه‌های خود باز می‌گشتند و هوای دشت هنوز گرم و تب‌آلود بود. هرمز برخاست تا ادامه‌ی راه را شبانه بپیماید.

زمانی که زین و یراق اسب را آماده کرد و بر آن سوار شد، خورشید به تمامی در پشت کوه، نهان شده بود. گله‌های بزرگ و کوچک گوسفندان به سوی شهر و دهات باز می‌گشتند. گله‌داران ایلهای بزرگ و کوچک ماد در اطراف چادرهای خود آتش افروخته بودند و به دوشیدن شیر گوسفندان خود سرگرم بودند.

کودکان سرخوش از نسیم شبانگاهی کوهستان در چمنزارهای اطراف چادرها به بازی و جست‌وخیز پرداخته بودند و صدای خنده‌ی شاد آنها هرمز را بر سر شوق آورده بود او نیز

ناخودآگاه لب به خنده گشوده بود.

او هنگامی که سرش را به سوی آسمان بالا برد، نیمه‌ی ماه را دید که از جانب مشرق سر برآورده بود و سیاره زهره نیز پیشاپیش او در درخشش و چشمک زدن بود.

اسب را زین و کوزه سفالین خود را از آب چشمه پر کرد و در خورجین نهاد. به چابکی بر خانه‌ی زین نشست و لگام اسب را گرفت و به سوی دره‌ای سر سبز که در برابرش بود، روی نهاد.

* * *

از دور برج و باروهای پایتخت قدیمی و شهر باستانی شوش پیدا بود. ارگ باستانی شهر که هنوز هم قسمت عمده‌ی آن مسکونی بود، از مسافتهای زیاد خود نمایی می‌کرد و یادآور مقاومت در جنگها و حملات اقوام زیادی بود که مدام به تمدن باستانی عیلام حمله‌ور می‌شدند و چه حکایتها که در دل آن خشتهای فرسوده که در حال ویرانی بودند، نهفته بود.

آن بناهای عظیم باستانی آن خشتهایی که رو به ویرانی نهاده بودند، از دوردستها از دل تاریخ حکایتها داشتند. حملات بابلیها، آشور و کلده و در نهایت به راه افتادن قتلها و کشتارهای خونین و هنوز هم که در میان آن ارگ باستانی می‌رفتی، از میان خرابه‌های به جا مانده از حملات اقوام مختلف، می‌شد فریادهای وحشتناک زنان و کودکان، و چکاچاک شمشیرها و صفیر هراس‌آور تیرهای دلدوز و صدای شیهه‌ی اسبهای جنگی و صدای مهیب گلوله‌های سنگی قلعه کوبها را شنید.

هرمز آه بلندی کشید. دنیا چقدر باستانی بود. به طوری که تنها این شهر شاهد هزاران ماجرای تلخ و شیرین و جنگ و شکست و پیروزی، بر تخت نشستن شاهان مختلف بود. شوش از قدیمی‌ترین شهرهای تمدن عیلام و از شهرهای قدیم دنیا بود. هرمز، همانطور که به دورنمای شهر خیره شده بود، داشت در ذهن خود قسمتهای مختلف آن شهر را مرور می‌کرد.

مناطق مسکونی شوش، عبارت بود از چهار قسمت عمده که اولی ارگ، یا قلعه‌ی شوش بود، که از ادوار قدیم تا آن زمان که بیستمین سال از دوران پادشاهی اردشیر دوم پسر داریوش دوم بود، هنوز مسکونی بود. و هنوز در قسمتهای عمده‌ی آن، شهروندان شوش به زندگی و عشق‌ها و شادیها و غمهای خود ادامه می‌دادند.

قسمت دوم شهر که از همه نقاط شهر مهمتر و آبادتر بود، کاخ پادشاهان هخامنشی بود که از آن کاخها و شهر شوش به عنوان پایتخت زمستانی استفاده می‌کردند و می‌شد گفت از مناطق اعیان‌نشین و مهم شهر بود که خانواده‌های کشوری و لشکری ساکن آن قسمت بودند. آنها خانه‌های مجللشان را در اطراف کاخهای متعدد پادشاهان و شاهزادگان و شهربانوها

بنا کرده بود. خانه‌های آن قسمت آباد و مجلل و خیابانهای وسیع که با طرز زیبایی سنگفرش شده بود و دارای میدانهای وسیع در تقاطع خیابانهابود و دیگر این که میدان مهم و اصلی که محل برگزاری جشنهای مهم ماهیانه و سالیانه و محل برگزاری مسابقه‌های رزمی بود و معمولاً این مسابقات و جشنها، در حضور پادشاه و شهربانو انجام می‌گرفت، در آن قسمت بنا شده بود.

محله‌ی سومی هم بود که محله‌ی تجاری شهر محسوب می‌شد. آن محله هم پر رفت و آمد و همیشه کوچه و خیابانهایش مملو از جمعیت و حیوانات بارکش و دسته‌های طولانی کاروان شتر و اسب و استر بود. با صندوقهای چوبی بزرگی که بار شتران قوی هیکل بود، بازرگانان از اقصی نقاط دنیا به آن شهر مهم بار می‌آوردند. آن محله از زنده‌ترین و پر جنب و جوشترین محله‌های شهر بود.

و در نهایت قسمت دیگر از شهر شوش عبارت بود از ساحل راست رود کرخه. آنجا هم شهروندان کشاورز و دامدارو باغداران شوش ساکن بودند و در میانشان عده‌ای نیز پیله‌ور و صنعتگر و چوپانان شهر و از سایر اقشار مردم، بودند که در ساحل رود بزرگ کرخه مسکن داشتند و به کارهای خود در دامن طبیعت می‌پرداختند و با صدای جریان تند آب عمیق کرخه، انس گرفته بودند.

در آن قسمت شهر، باغهای وسیع خرما احداث شده بود و محصولات خرمای شهر توسط بازرگانان به دورترین ایالات ایران بزرگ برده می‌شد. در کل، شوش آن زمان، شهری بود پر جنب و جوش و پر رفت و آمد و زنده و دارای کاروانسراها و مهمانسراهای بزرگ و متعدد و شهروندان نیز مخلوطی از اقوام مختلف بودند که در کنار هم زندگی خوبی داشتند.

زمانی که هرمز وارد شهر شوش شد، دوران فرمانروایی پادشاه اردشیر دوم بود. دوران او که پادشاهی نرم‌خو و مردمدار بود، مردم در صلح و آرامش به سر می‌بردند و پادشاه نیز با مردم از نزدیک در ارتباط بود.

ولی این سفر در میانه‌های تابستان اتفاق افتاد. وقتی هرمز وارد شهر شوش می‌شد، پادشاه در پایتخت تابستانی خود در شهر خنک و کوهستانی هگمتانه به سر می‌برد. پادشاه همیشه بعد از برگزاری جشن‌های باشکوه نوروز، در کاخ وسیع آپادانای پارس، با آغاز فصل گرما به طرف هگمتانه می‌رفت.

***

هرمز به خرد آمد. فاصله‌ی زیادی با دروازه‌ی شهر نداشت. هوای تابستانی گرم و دم کرده بود. او خسته از مسافت زیادی که در آن چند روز پیموده بود و سرو صورتش پوشیده از غبار راه بود.

او با همه خستگی و کوفتگی، خوشحال بود از رسیدن به دروازه‌های شهر و اینکه بالاخره خواهد توانست آن یاقوت سرخ و گرانبها را بر گوشه‌ای از درفش کاویانی بدوزد و در همان حال، دلش برای یک نوشیدنی گوارا می‌تپید.

هرمز خسته از سوارکاری در هوای گرم تابستان و درحالی که سرو صورتش پوشیده از گرد و غبار جاده بود، به دروازه‌ی شهر رسید و پس از اینکه کاروانی که قبل از او در کنار دروازه بود، به شهر وارد شد او نیز وارد شوش شد ویه طرف مسافرخانه به راه افتاد.

شبی گرم و دم کرده بود. هرمز درحالی که لگام اسب خود را در دست گرفته بود، از یک کوچه‌ای تنگ وتاریک در محله تجاری شهر عبور می‌کرد تا به مسافرخانه‌ای برود که نشانی‌اش را داشت و طولی نکشید که از کوچه گذشت و خود را در میدانگاه نسبتاً وسیعی یافت که چندین مشعل با فاصله‌هایی از هم آنجا را روشن کرده بودند و هنوز از رفت و آمد و داد و ستد مردم شلوغ بود.

هرمز در حالی که عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد، به مهمانسرا نزدیک شد. و بعد از اینکه نگاهی به اطراف وجنب و جوش مردم کرد، به داخل آن رفت.

مهمانسرا محوطه‌ای بزرگ بود که دورتا دور آن اتاقهایی با سر درها و پنجره‌های هلالی شکل احاطه شده بود. در قسمت جنوبی مهمانسرا، طویله قرار داشت و اسب و استر و شتر مسافران در آن طویله به استراحت وخوردن علیق و نشخوار کردن در آخورها، سرگرم بودند.

صداهای مختلفی از زبانهای گوناگون و لهجه‌های مناطق و ایالات متعدد ایران در میان مسافران مهمانسرا در فضا پیچیده بود. در محوطه‌ی وسیع مهمانسرا مسافران زیرانداز پهن کرده بودند و مشغول صرف شام و صحبت بودند. عده‌ای نیز درگوشه کنار و در ایوان طویل مسافر خانه به خواب رفته بودند.

هرمز برای کرایه اتاقی به جست‌وجو پرداخت و ساعتی گذشته بود که اسبش را تحویل تیمارداران داد و خود نیز در حالی که آبی به سرو صورتش‌زده بود، به خوردن شام پرداخت.

هرمز مسافری از پارس بود. پس از رفع خستگی و صرف شام، برخاست و در میان مسافران به قدم زدن پرداخت تا کسی را برای صحبت پیدا کند. هنوز برای خوابیدن خیلی زود بود. او می‌خواست تا نیمه‌های شب گشتی در بازار شوش و میدانهای پر سروصدای آن بزند و با مردمان مختلفی که از ایالات بیست و سه‌گانه‌ی ایران آمده بودند، آشنا شود و مصاحبتی داشته باشد.

مسافران در گوشه کنار کاروانسرای بزرگ شوش گرد هم حلقه‌زده بودند. از هر گوشه و کنار ایران بزرگ خبرهای تازه‌ای آورده بودند و با یکدیگر به گفت‌وگو پرداخته از کالاهایی

که آورده بودند سخن می‌راندند.

هرمز در میان مسافران می‌گشت و خبرهایی که از گوشه کنار کشور تعریف می‌کردند، می‌شنید. و قصد داشت خبرهای تازه‌ای برای همشهریان خود ببرد.

* * *

هنوز سپیده سر نزده بود که هرمز چشمانش را گشود. از پنجره‌ی اتاقش به محوطه‌ی کاروانسرا نظری افکند. هیچ جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد. هرمز به صحن کاروانسرا رفت تا در هوای لطیف و خنک صبحدم کمی قدم بزند و در مورد کارهایی که قرار بود در آن روز انجام بدهد، فکر کند.

خورشید بالا آمده بود و کاروانسرا با ساختمان قدیمی و خشتی با پنجره‌های هلالی دربرابر نور خورشید با ابهت دیده می‌شد و تاریخ قدیم خود را درلابه‌لای خشتهایی که دیگر داشتند فرسوده می‌شدند، نشان می‌داد.

هرمز در روشنایی روز به همه گوشه و کنار کاروانسرا دقیق شد. بنایی بود عظیم که در کنگره‌های بلندش هنوز آثار گلوله‌های قلعه کوب دیده می‌شد. ویادگاری بود از جنگهای خونین تمدن عیلام با همسایه‌های مهاجم خود.

هرمز وقتی که هنوز کودکی خردسال بود، شبهای طولانی زمستان را در کنار آتش می‌نشست و همراه با بچه های‌فامیل و در و همسایه به قصه‌های پدربزرگ پیرش که صد و سی سال عمر داشت، گوش می‌داد پدربزرگ هرمز، آن روزها از کاروانسرایی در شوش سخنها می‌گفت و از اینکه زمانی همسایه‌های مهاجم عیلام با منجنیق وگلوله‌هایی که از گل سیاه درست می‌کردند و در کوره‌ها می‌پختند و به آن قوم حمله، می‌کردند و قصه‌ها می‌گفت. او حالا داشت آثار آن گلوله‌های سنگی را در بام و دیوار کاروانسرای قدیمی مشاهده می‌کرد.

هرمز پس از خوردن صبحانه، خورجینش را برداشت و بر روی اسب گذاشت. اسبش را زین کرد و سوار بر اسب، از کاروانسرا به سوی قسمت دیگر شهر به راه افتاد. او قصد داشت سپه‌سالار کل ارتش شاهنشاهی پادشاه اردشیر پسر داریوش را ملاقات کند و باکسب اجازه از سپه سالار کل، بتواند به اسلحه خانه‌ی ویژه برود، چراکه درفش کاویانی را در قسمتی از کاخ که محل مخصوص نگهداری اسلحه و پرچمهای تاریخی به یادگار مانده از شاهان گذشته بود، نگهداری می‌کردند.

* * *

همانطورکه پیش از این، از مناطق چندگانه‌ی شهر بزرگ شوش صحبت کردیم، هرمز از منطقه‌ی تجاری شهر می‌بایست به منطقه‌ی کاخها و عمارتهای دولتی شهر می‌رفت. برای

همین از کاروانسرا بیرون آمد و خیابان شلوغ و پر جمعیتی را طی کرد و از میان کاروانهای طولانی شتران بازرگانان گذشت و به طرف کاخها به راه افتاد.

پرسان پرسان به میدان بزرگ مقابل کاخ پادشاه اردشیر دوم رسید و از آنجا توسط سربازانی که از مهمات واسلحه خانه‌ی شاهنشاهی حفاظت می‌کردند، برای رفتن به نزد سپه سالار کل پرس و جو کرد.

او را به یک برج نگهبانی راهنمایی کردند. هرمز پس از ساعتی انتظار، به حضور سپه سالار رسید و چگونگی آمدنش به شوش و خوابی که دیده بود، برای او شرح داد و اجازه‌ی رفتن به اسلحه خانه‌ی پادشاهی را گرفت. او را به همراه دو سرباز مسلح به طرف محل نگهداری درفش کاویانی بردند.

در قلعه‌ای مستحکم و محلی که در کنار پادگان شوش بود، بنایی استوار و بلند ساخته بودند. بنایی که پهنای دیوار آن چنان بود که دو مرد سوار بر اسب می‌توانستند در روی دیوار آن حصار بروند.

وقتی به در ورودی اسلحه خانه رسیدند، هرمز از اسب پیاده شد و اسبش را در نگهبانی پادگان تحویل داد و به داخل رفت. خیابان طویل و سنگفرش شده‌ای را پیمودند. دو طرف خیابان درختان خرما صف کشیده بود. دیگر چیزی نمانده بود تا ساقه‌های پر بار خرما به ثمر برسند.

پرتو داغ خورشید از میان درختان خرما به زمین می‌تابید و قلعه‌ای که در حدود دویست متری بود بر اثر هرم خورشید انگار که به لرزش خفیفی افتاده بود. هرمز به عشق دیدن درفش کاویانی، همگام با سربازان راه می‌پیمود، تا اینکه در پای پله‌های ورودی، دو نگهبان که ایستاده بودند و نیزه‌هایشان را به حالت ضربدر به هم وصل کرده بودند در حالی که سپری نیز در دست هر کدام بود، مثل مجسمه‌های سنگی در زیر سایه‌بان پایین پله، نگهبانی می‌دادند.

سربازان همراه هرمز، دستور سپه سالار را به آنها ابلاغ کردند. نگهبانان اسلحه خانه، نیزه‌هایشان را کنار کشیدند و هرمز با قدمهایی استوار و دلی که از هیجان در سینه‌اش می‌تپید، پا روی اولین پله گذاشت و زمانی به خود آمد که همه‌ی آن پله‌های بلند سنگی را پیموده بود.

دری بزرگ بود از چوبی سخت و سیاه، با دستگیره و گل میخهای درشت آهنی، در بر روی پاشنه‌ی بزرگ خود چرخید، با صدای خشک و خشنی کنار رفت و هرمز در حالی که به اطراف خود نگاه می‌کرد، همراه سربازان نیزه‌دار، وارد اسلحه خانه شد.

دالان طویلی را پیمودند که نسبت به بیرون تا حد زیادی، خنک بود. سپس در مسیر خود

به سمت راست پیچیدند و راهرویی را پیمودند. بعد دری دیگر باز شد و تالاری بزرگ در برابر آنها نمایان شد.

تالاری وسیع بود که نیمکتهایی تراشیده شده از سنگ به ردیف چیده شده بود و بر روی هر کدام از نیمکتهای سنگی، اسلحه، انواع زره، کلاه خودهایی که به شکلها و طرحهای مختلف بود، شمشیر و سپر و کمان و تیر و تیردان و طبل و شیپورکه هرکدام از آنها به شاهی، شاهزاده و سرداری تعلق داشت که خود سالیان پیش در یکی از جنگها کشته شده بودند و زره و سلاح و زین و یراق اسبهایشان در این موزه نگهداری می‌شد.

هرمز و سربازان همراهش در حالی که به اشیاء درون تالار به دقت نگاه می‌کردند، به انتهای تالار رسیدند که در آنجا درفش کاویانی را نهاده بودند. در کنار آن شمشیر و سپر و لوازم جنگ‌افزار و لباسهای رزم پادشاهان از کوروش کبیر تا داریوش دوم پدر شاه اردشیر دوم نیزبا نظمی خاص چیده شده بود.

هرمز به درفش نزدیک شد. آن را با دستهایش لمس کرد و بوسید. چرمی بود سیاه که با گذشت سالیان دراز به سختی سنگ به نظر می‌رسید. انواع جواهرات و سنگهای گرانبها بر آن نصب شده بود. حاشیه‌های درفش را با ریشه‌ها و زنجیرهای ظریف طلا و نقره تزئین کرده بودند.

مرد پارسی درفش را به دقت می‌نگریست. بر روی آن درفش، جواهراتی از قبیل انواع عقیق و یاقوتهای سرخ و کبود و زمرد و لعل و فیروزه و مرواریدهای درشت و نایاب که هرکدام به اندازه تخم کبوتری‌بودند، به رنگهای سفید و صورتی و نقره‌ای، هر نقطه از صفحه‌ی درفش را مزین کرده بود.

درفش سنگین و ستبر بود. به طوری که آن را در جنگهای مهم دو مرد جنگی با بازوان عضلانی و نیرومند و با سینه‌های ستبر پیشاپیش لشکر شهریاری می‌بردند. تا به خوش یمنی آن درفش پیروزی و بهروزی را نصیب لشکر ایران کنند.

هرمز به یاد خوابش افتاد. خوابی که سپاهی عظیم از جانب غرب بر ایران زمین می‌تاخت و خورشید، در غبار و خون نشسته بود. او در بیابانی وسیع اسب می‌تاخت و زمانی که آماده بود تا کمان خود را زه کند، تیرهایی بر قلب و جگرگاهش نشسته بود، در آن حال بود که او درفش کاویانی را در جانب مشرق در اوج اهتزاز دیده بود، ولی درفشی که از همه‌ی جواهرات آن خون می‌چکید.

همان درفش بود با همه این سنگهای گرانبها که در طول سالیان سال، هر پادشاهی آمده بود، جواهراتی بر آن نشانده بود، او نیز در خوابش درفش را با همین ابهت و زینت دیده بود، منتهی در خواب هرمز از همه‌ی جواهرات گرانبها خون می‌چکید.

او با یادآوری تعبیر موبد دانا، گوشه‌ی درفش را بار دیگر، با دستهایش لمس کرد و مانند یک یادگاری مقدس آن را بوسید و جواهر را که عبارت از یک تکه درشت یاقوت سرخ اناری بود، بر قسمتی از درفش نشاند.

وقتی هرمز به همراه سربازان از تالار اسلحه خانه‌ی پادشاهی خارج شد، احساس خاصی داشت. او به درفش علاقه‌ی عجیبی پیدا کرده بود، حس غریبی در دلش به جوشش آمده بود. او نذرش را ادا کرده بود تا تعبیر خوابش به گونه‌ای دیگر و به صورتی خجسته درآید.

مرد پارسی، سر به سوی آسمان برداشت. نور شدید خورشید بر چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش تابید و متن آسمان آبی و غلیظ را نظاره کرد. وسپس درحالی که بغضی ناشناخته، گلویش را به سختی می‌فشرد، دست بر آورد وگفت:

ـ اهورامزدا این کشور را بپایاد از دشمن، از خشکسالی و از دروج[1]!

* * *

۱ـ دروج: در اوستا «دروج» یا «دروگ» و در پهلوی «دروز» به معنی «دروغ» نام ماده دیو دروغ و نادرستی و پیمان‌شکنی است.

۱۴

نوزاد فرنگیس، پسر بود

پاییز به ماه دومش رسیده بود. مردم شهر خود را برای برگزاری جشن آبانگان آماده می‌کردند. برگهای درختان به رنگهای مختلف در آمده بودند. تاکها بر روی دیوارهای طولانی باغ خوابیده بودند و با اینکه مدتی پیش باغبان همه‌ی انگورها را چیده و در خمهای بزرگ ریخته و منتظر رسیدن و صاف شدن شرابهایش بود، ولی هنوز در میان شاخه‌های انبوه تاک، خوشه‌های شیرین انگور که به شیرینی عسل بودند، خود را پنهان کرده بودند، تا آنها هم شاهد رسیدن مسافری کوچک باشند که همه‌ی شهر منتظر آمدنش بودند.

سالها سپری شده بود و روزگارانی بی‌شمار گذشته بود، روزگارانی از آن صبح فراموش ناشدنی، از آن صبح به یاد ماندنی، صبحی که کماندار جانباز ایران زمین جان خود را بر سر یک تیر سرنوشت ساز گذاشته بود. آری آن صبحی که آرش کمانگیر با پرتاب تیرش مرز ایران و توران را تعیین کرده بود سالیان دراز سپری می‌شد. فصلها در پی هم گذشته بود و حال پاییز با رسیدن محصولات کشاورزی هنگامی که خانه‌ها و انبارهای مردان پارسی پر از گندمهای طلایی و خمهایشان لبریز از شرابهای ارغوانی بود، مردی دیگر داشت از تبار آرش پا به عرصه‌ی هستی می‌گذاشت. همه دیار پارس چشم انتظار مردی از تبار دلیری و شمشیر بود.

کشتزارهای دهقانان برای بذر افشانی دوباره زیر زخمهای گاو آهن سینه‌هایشان شکافته می‌شد و شیارهایی به موازات هم، بر روی خاک مهربان و حاصلخیز پدید می‌آمد. دهقانها زمین را شخم می‌زدند و در حین کار با خود آوازهایی زمزمه می‌کردند، آوازهایی برای دلداده‌های خود، زمزمه‌هایی برای کوههای بلند و دشتهای فراخ سرزمینشان و یا گاهی نیز نغمه‌هایی برای خمهای سرپوشیده پر از شراب که در جوشش و خروش بودند، برای آرزوهای رنگارنگ خود و پاییز شاهد همه‌ی آن عشقها و تلاشها و آرزوها بود.

در کوهساران پارس، گله‌های بی‌شمار گوسفند در چرا بودند، با پستان‌های پر شیر با

دنبه‌های بزرگ و سنگین همراه بره‌های چاق و چله که در جست و خیز بودند و باغها پر بار و ثمر و دشتها پر برکت و خرمنها حاصل بود.

می‌شد در نوای نی چوپانان جوان، زمزمه‌های عاشقانه را شنید که به همراه نسیم کوهساران و دشتهای سر سبز به گوش کوچه پس کوچه‌های شهر و آبادی‌های پارس می‌رسید. می‌شد آرزوهای دختران جوان و زیبا را با قلبهایی سرشار از عشق که در گوش هم از دلداده‌های خود زمزمه می‌کردند، از روزنه‌های خانه‌ها احساس کرد.

پند و قصه و حکایتهایی را که کهن مردان و زنان دیار پارس به جوانان می‌گفتند و از گذشته‌های پر افتخار، از سرافرازیها و از جانبازیهای مردان تاریخ ایران زمین برای کودکان و جوانان حکایتها داشتند، بدین ترتیب شهرها، خانه‌ها کوچه پس کوچه‌ها و بام و در و روزنه‌ها شاهد خبرهای گذشته‌ها بودند و همه ساکنین شهر می‌دانستند که در یکی از همان روزها خوابی را که موبد دانا تعبیر کرده بود، اتفاق خواهد افتاد.

زندگی آن مردمان دلیر و مهربان را برای عشق فرا می‌خواند. کوه، دشت، زمین و آفتاب همه و همه حتی نسیم خنک کوهساران هر صبح و شام نوید از روزگاران عاشقی و دلدادگی می‌دادند. عشقها به بار نشسته بود و انبار خانه‌ها پر از گندم بود.

* * *

هرمز در کنار کشتزار خود، به تماشای شخم زدن دهقانان نشسته بود و در همان حال به فکر مسافری کوچک بود که قرار بود در فصل پاییز، در آخرماه دوم یا آغاز ماه سوم پا به عرصه‌ی هستی بگذارد.

هوای پاییز آن سال، بسیار لطیف و دلپذیر بود. انگار پس از سالیان دراز، پاییز برای اولین بار بود که به روی هرمز و همسرش و به روی زندگی آنها لبخند می‌زد، چرا که پاییز آن سال به همراه همه‌ی محصولات کشاورزی و خوشه‌های پر بار گندم و انگور و میوه‌های گوناگون خود، هدیه‌ای هم برای او و همسرش در آستین داشت. کاروان پاییز آن سال در میان مسافران خود مسافری کوچک برای خانه‌ی او داشت به همراه می‌آورد.

هرمز نفس عمیقی کشید. دیگر چیزی نمانده بود تا فضای خانه‌ی او را کودکی با صدای خود شادی و شور و نشاط بخشد واندکی بعد با زبانی شیرین او را پدر بخواند و بعد همچنین بزرگ و بزرگتر شود و به زمانی برسد که درفش کاویانی و نام او و نام ایران زمین را به اوج افتخار برساند.

همچنان که در میان زمینهای شخم‌زده قدم می‌زد و فکر می‌کرد، نگاهش را به سمت مشرق دوخت. در دامنه کوه، کاخهای مجلل پادشاهان هخامنشی را نظاره کرد که با ابهت و شکوه تمام به نظاره‌ی دشتهای پاییزی پرداخته بودند. گویی آن سنگهای سخت و سترگ که

بر دیوارها و ستونهای بی‌نظیر کاخها بودند، همه چشم و گوش داشتند و آرزوهای زمزمه شده‌ی هرمز را می‌شنیدند و انتظار او را می‌دیدند.

نسیم ملایمی آغاز به وزیدن کرده بود و ابری رقیق مانند غبار روی خورشید را که به خانه‌ی مغربی خود نزدیک می‌شد، پوشانده بود. هرمز باز هم با یادآوری خوابش، با یادآوری تعبیر موبد پیر، اشک در چشمانش حلقه زد. از سر کشتزار برخاست، در زمینهای نرم و خنک شخم خورده به راه رفتن پرداخت و سعی کرد با پاگذاشتن روی خاکهای نرم و خنک خودش را تسکین بدهد و اعصابش کمی آرامش بگیرد.

مرد پارسی بی‌تاب بود. در بی‌تابی عجیبی به سر می‌برد، نه خواب داشت، نه قرار و نه آرام. شب و روز منتظر بود. شب و روز گوش به زنگ بود و چشم به در که کسی بیاید و خبری بیاورد. موهای سرش جوگندمی شده بود و در شقیقه‌هایش سفیدی بر سیاهی غلبه کرده بود، ولی تا به آن روز به امید دیدار چهره‌ی معصومانه‌ی اولین فرزندش، لحظه شماری کرده، در انتظار دیدار او روزها را پشت سر هم سپری کرده بود. پاییز با همه‌ی زیباییهای خود پای بر شهر و کشتزارها و کوههای اطراف سرزمین پارس نهاده بود.

وقتی که هرمز به دروازه‌ی خانه‌اش رسید، شب داشت شهر را در خود می‌پوشاند. نسیمی ملایم می‌وزید و بوی خنک باران در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر به مشام می‌رسید. وقتی که پا در داخل حیاط خانه‌اش نهاد، اولین قطره‌ی باران را بر چهره‌ی خود احساس کرد.

* * *

فرنگیس دردی جانکاه در پهلوی خود حس کرد و دقایقی بعد رهایش کرد. او نفسی کشید و همین که خواست دراز بکشد، همان درد با شدت بیشتر برگشت، به طوری که نفسش داشت بند می‌آمد. نمی‌توانست نفس بکشد، انگار همه جانش به نقطه‌ای بسته بود، به نقطه‌ای که درد از آنجا شروع می‌شد و مثل آذرخشی که در آسمان بارانی بدرخشد، به همه‌ی بدنش ریشه می‌دواند.

صبح زود بود. هنگامی که هنوز خورشید سر از افق مشرق بیرون نیاورده بود. ولی سپیده‌ی سحری نوری نقره فام بر پهنه‌ی آسمان و بر دشت و بر و بام خانه‌های شهر افشانده بود. فرنگیس به سینه‌اش چنگ زد و دردی را که در تک‌تک سلولهایش دویده بود، با بستن چشمانش فرو خورد و لبهایش را به سختی گاز گرفت. طولی نکشید که فاصله‌ی بازگشت درد کمتر و کمتر شد، تا اینکه فرنگیس ناله‌ای کرد.

هرمز با ناله‌ی او از خواب پرید و چشمانش را در نور سپیده دم به چهره‌ی فرنگیس دوخت. او مثل شمع صبحگاهی با رنگی پریده و دستانی سرد بر لباسها و سینه‌اش چنگ‌زده بود. هرمز در حالیکه قلبش به شدت می‌تپید، از بستر بیرون آمد و کنار فرنگیس

نشست و سر او را بر سینه‌ی خود گذاشت و به نوازش گیسوان بلند او پرداخت.

فرنگیس با چشمانی پر از اشک، باز ناله‌ای کرد هرمز نگاهش به اجاق افتاد. اجاق داشت می‌فسرد، هرمز به تندی برخاست و هیزمی در اجاق نهاد و با دمهای پی در پی آتش را گیراند. آتش اجاق لحظاتی بعد شعله کشید و زمانی که هرمز کنار بستر فرنگیس برگشت و دستهای او را در میان دستش گرفت، عرق بر چهره‌ی زیبای او نشسته بود. هرمز عرق پیشانی او را پاک کرد و به سراغ مسن‌ترین خدمتکار خانه رفت.

خجسته بانو، زنی که سالیان درازی بود برای خانواده‌ی هرمز کار می‌کرد، او خود هرمز را از دوران کودکی شیر داده وبزرگ کرده بود. خجسته که تازه از خواب برخاسته بود، با دیدن رنگ پریده‌ی هرمز و حالت سراسیمه‌ی او به شتاب پیش‌بندش را بست و روسری خود را پشت سرش گره زد و تلو تلو خوران با پیکری پر از گوشت، جلوتر از هرمز راه افتاد و به طرف اتاق بانویش، فرنگیس رفت. وقتی که وارد شد، فرنگیس را دید که اشک پهنای صورتش را گرفته بود و از درد به خود می‌پیچید.

خجسته بانو، با وجود تجربه‌ی چندین ساله‌اش، به شتاب دست به کار شد و یکی از غلامان را بیدارکرد و در پی قابله فرستاد و خود نیز آستینهایش را بالا زد و اقدامات اولیه را برای مهیا کردن شرایط زایمان بانویش، انجام داد. همه کنیزکانی را که در خانه بودند، بیدار کرد و به هریک دستوراتی داد.

وقتی که آفتاب از افق مشرق خنده زنان سر برآورد، خانه‌ی هرمز سرتاپا در شور و جنبش و ولوله‌ای شیرین و شاد و پر هیجان فرو رفته بود. کنیزکان و غلامان در رفت و آمد بودند. قابله سر رسیده بود و مدام دستور می‌داد و ناله‌ی فرنگیس هرلحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. هرمز احساس می‌کرد که همه‌ی وجودش قلبی تپنده شده است و از همه وجود خودش تنها تپش بی‌امان قلبش را احساس می‌کرد. با آن حال بود که به طرف آتش دوید و زانو زد و دستهایش را برای نیایش به آسمان برد:

(ای آتش عزیز اهورامزدا!

افروخته باش در این خانه.

پیوسته افروخته باش در این خانه

فروزان باش در این خانه

تا دیر زمان، تا رستاخیز

بده به من ای آتش عزیز اهورامزدا! رامش آسوده، روزی آسوده، زندگی آسوده

ای آتش عزیز اهورامزدا! بده به من پارسایی کامل

شیرین زبانی و دین آگاهی

و پس از آن دانشی که بزرگ و پی‌گیر و فناناپذیر باشد
و پس از آن شجاعتی مردانه
متانت، هوشیاری، وظیفه‌شناسی و بیداری
و فرزندانی زیرک، نگهبان کشور، نیک کردار
از سختی رهاننده و هوشیار
که ترقی دهند خانه مرا، ده مرا، شهر مرا، مملکت مرا
و افتخار میهن مرا...[1]

* * *

وقتی صدای کودک بلند شد، مثل این بود، که همه‌ی انتظارها و تشویش و دلهره‌ی هرمز به پایان رسیده است. هرمز که طبق رسوم خانواده ایرانی، محافظ آتش در اجاق خانه‌اش بود و داشت برای تولد فرزندش در برابر آتش دعا می‌خواند و نیز در آتشدان خانه هیزم می‌نهاد، تا اجاق خانه افسرده نشود، در همان حال نیز همه فکر و ذکرش به اتاقی دیگر بود که در آنجا خبری بود. خبری شیرین و هیجان‌بخش و پر اضطراب. پس از اینکه دو سه باری در آتش دمید و شعله را گیراند، به تندی از جا برخاست و به داخل اتاق فرنگیس رفت.

فرنگیس در بسترش آرمیده و در آرامشی غریب فرو رفته بود. قابله در اتاق مجاور به کمک کنیزکان، کودک او را می‌شستند. هرمز کودک را با هزار چشم نگاه کرد. کودک به شدت گریه می‌کرد و با صدای گریه‌ی او انگار که تارهای غم واندوه و انتظار سالیان دراز از هم دریده می‌شد.

بدن کوچکش در میان دست زن قابله جا به جا می‌شد. وکودک با چشمان بسته و دهن باز به صدای بلند گریه می‌کرد. هرمز با احساس پدرانه‌ای که به سراغش آمده بود، بار دیگر کودکش را نگاه کرد و باز به سراغ فرنگیس رفت.

فرنگیس در بستر خوابیده بود. هرمز بالای سرش نشست. دستهایش را درمیان دست گرفت و فشرد. فرنگیس چشمانش را باز کرد. دیگر همه چشم انتظاریها به سر رسیده بود. فرنگیس لبخندی زد و چشمان هرمز پر از اشک شد. فرنگیس پرسید:

ـ فرزندمان را دیدی؟

ـ آری، یک نظر دیدمش.

ـ حالا کجاست؟

ـ دارند تن و بدنش را می‌شویند!

ـ آیا سالم و زیباست؟

۱ـ خرده اوستا، موبد اردشیر آذرگشسب، ص ۱۰۴.

ـ آری! سالم و زیبا!

تبسمی بر چهره‌ی مهتابی فرنگیس نقش بست. نفسی به آرامی کشید و چشمهایش را بست و به صدای ملایمی گفت:

ـ من به سختی نگران کودکمان بودم!

ـ من هم نگران تو بودم عزیزم!

ـ حالم خوب است، برو بگو کودک را بیاورند تا به خوبی نگاهش کنیم!

ـ تو که فرزندمان را دیده‌ای.

ـ یک نظر کوتاه دیدمش وقتی که داشت به شدت گریه می‌کرد!

ـ پس بگذار تنش را بشویند، می‌گویم تا بیاورندش می‌توانی دل سیر ببینی!

ـ هرمز!

ـ جانم!

ـ باورم نمی‌شود! باورم نمی‌شود که ما نیز کودکی در خانه داریم، کودکی که مال خودماست!

ـ باور کن عزیزم! این کودکی که با صدای گریه‌اش به این خانه شادی آورده، فرزند من و توست!

فرنگیس لبخند زد. لبخندش کم رنگ به نظر می‌رسید، او هنوز خسته و بی‌حال بود. هرمز دستهای او را در میان دستش فشرد. خم شد و پیشانی‌اش را بوسید:

ـ آری عزیزم! حالا همه چیز دیگر واقعی و حقیقی است. ما فرزندی داریم!

هرمز از جایش بلند شد. رفت پیش خجسته بانو، دایه خانوادگی. ولی حالا دیگر خجسته زنی سالمند شده بود و حکم ریاست بر کنیزکان جوان را در خاندان هرمز داشت، کودک را در میان پارچه نرم و سفید پوشیده بودند. موهای مشکی سرش روی پیشانی‌اش ریخته بود. چشمانش باز بود و داشت نگاه می‌کرد. دستش را به دهنش برده و می‌مکید و مدام سر و دستهایش را تکان می‌داد، درست مثل بچه‌های یکی دو ماهه. خجسته کودک را در آغوش پدرش گذاشت و با خنده‌ای صمیمی گفت:

ـ او پسر زیبایی خواهد شد و همچنین قوی و نیرومند! امیدوارم اهورامزدا او را برای شما حفظ کند!

ـ آمین!

هرمز از خوشحالی نمی‌توانست با آرامش همیشگی حرف بزند. او می‌خندید و بی‌نهایت شاد بود. کودک را به اتاق فرنگیس برد و دو کنیزکی را که کنار بستر او نشسته بودند صدا زد:

ـ باید امروز به شادی تولد فرزندم مهمانی بزرگی ترتیب بدهم. برخیزید و در تدارک غذا و شیرینی و شربت باشید. خجسته بانو را بگویید تا به اتاق همسرم بیاید و طبق دستور و میل او خانه را برای جشنی بزرگ آماده کند!

کنیزکان که تا آن موقع، آقای خانه را چنان شاد ندیده بودند، از شادی او شاد بودند. برخاستند و در تدارک لوازم جشن نورسیده، هریکی به دنبال کاری رفتند. هرمز کودک را در دامن فرنگیس گذاشت و خود نیز بر روی او خم شد و گونه‌های لطیف و نرم کودک را با دست لمس کرد. او یک کودک واقعی، زیبا و دوست داشتنی بود و هرمز دیگر پدر شده بود. او دیگر به خوشی و شادی، احساس پدرانه را در کام جانش حس می‌کرد.

هرمز با صدای غلامش سرش را از روی کودک برداشت.

ـ سرورم قربانی آماده است!

قربانی آماده بود. قربانی که نذر فرزندش و همسرش کرده بود. هرمز برخاست و از اتاق فرنگیس بیرون آمد و به طرف باغ رفت. غلامی گوسفند را پای درخت چنار، با ریسمانی به درخت بسته بود و به او آب و علف می‌داد، تا حیوان را با شکم سیر سر ببرند و در آتشکده عمومی شهر قربانی کنند و هرمز به دنیا آمدن فرزندش را به موبدان که دیگر همه در جریان سرگذشت او و انتظار بیست ساله‌اش، قرار گرفته بودند، مژده دهد.

* * *

هوا آفتابی بود و خورشید با گرمایی ملایم داشت بر شهر پرتو افشانی می‌کرد. آن روز یکی از روزهای ماه آبان و جشن آبانگان بود. آن روز، اسم ماه با اسم روز یکی بود و طبق آیین ایرانیان باستان آن روز را جشن می‌گرفتند و به شادی و سرور می‌گذراندند. معابر و میدانهای شهر و سر در خانه‌ها را آذین بسته بودند و نیایشگاه مرکزی شهر پر از جمعیت بود. موبدان مشغول ستایش و اجرای مراسم نیایش بودند.

موبدهای نیایشگاه، هریک کلاه پوست بر سر داشتند که در قسمت جلو کلاه لبه‌دار بود. رداهای سفید و بلند برتن داشتند و دهانشان را با پارچه‌ای بسته بودند. چراکه آتش مقدس بود و نباید نفسشان هنگام مراسم خاص به آتش می‌رسید. هریک با ترکه‌ی ساقه‌ای از گیاهان و یا شاخه گز به پرستاری آتش مشغول بودند. و زمزمه‌ی نیایش آنها ملایم و یک نواخت، مدام و بی‌وقفه مثل نوای پرندگان شنیده می‌شد.

مسافران و زایرانی که از راه دور و نزدیک آمده بودند، نیاز و قربانی به همراه داشتند. آتشکده در دامنه کوه و در خارج از شهر بود. هوای کوهستان خنک و روح‌نواز بود. آفتاب در سینه‌کش کوه می‌تابید و زایران از هر طرف به سوی کوهستان روان بودند.

آتشکده پر بود از قربانی و مؤمنانی که نیاز آورده بودند و بوی عود و کندر از مجمرها

بلند بود و فضای اطراف را در هاله‌ای از نور و آتش و روحانیت و عطر پوشانده بودند. و نسیم آن بوی خوش را از کوهستان به سوی شهر پراکنده بود. موبدها قربانی می‌کردند و گلاب می‌افشاندند و تبار نامه‌ی ایزدان و نامهای مقدس امشاسپندان و سرودهای مقدس را برخی به آواز بلند می‌خواندند و برخی زیر لب زمزمه می‌کردند.

هرمز در کنار آتشکده همراه با سایر مؤمنان مشغول خواندن ورد و سرودهای مذهبی شد، تا اینکه موبد اردشیر نام او را برای اهدای قربانی، اعلام کرد. آن موبد پیر همان موبد دانا بود که استاد هرمز بود و خواب او را تعبیر کرده بود. او نیز در انتظار فرزندی از تبار آرش کمانگیر بود و می‌دانست که دیر یا زود، مردی از تبار مردان شمشیر پا به عرصه‌ی وجود خواهد نهاد.

هرمز برخاست و قربانی‌اش را به آتشکده برد. مراسم قربانی و نیایش به درگاه هرمز بزرگ که پس از سالها عاقبت نذر او مورد قبول واقع شده بود، به پایان رسید و هرمز موبد اردشیر را که با او دوستی صمیمی داشت، با خود به خانه آورد، تا در حضور او، نامی را که برای فرزندش انتخاب کرده بود، طی مراسم خاصی، به گوش کودک بخوانند.

* * *

هرمز به همراه موبد به طرف خانه‌اش به راه افتاد. نسیم خنک از کوهسار به سوی شهر روان شده بود. کاروانی داشت از دروازه‌ی شهر وارد می‌شد و در همان حال دو کاروان بار بربسته بود و داشت به همراه مسافران و بار شترها و دیگر چهار پایان باربر از دروازه‌ی شهر خارج می‌شد. بازار رونق داشت و پر از هیاهوی تجار و مشتریهای گوناگون بود و تجارت و داد و ستد روبراه بود.

از آنجا که فصل برداشت محصول بود، بازار پر از محصولات گوناگون بود که از ایالات دور و نزدیک توسط بازرگانان به پارس آورده شده بود. صدای شلوغی بازار شور و شوق شیرینی در فضای شهر افکنده بود وزندگی‌به خوشی و شیرینی در جریان بود.

پسرکی ده دوازده ساله با طبق شیرینی بر سر، در خیابانی که هرمز و موبد به سوی خانه‌ی هرمز می‌رفتند، با صدای بلند و ظریف کودکانه‌اش شیرینی می‌فروخت. هرمز که دلش می‌خواست همه‌ی مردم شهر را شیرینی بدهد، شیرینی‌های طبق را یکجا از پسرک خرید و سکه‌ای زر در کف دست پسرک گذاشت.

پسرک با چشمانی از حدقه در آمده، ابتدا سکه را به دقت نگاه کرد:

ـ این خیلی زیاد است!

هرمز به شادی خندید و دستش را به شانه‌ی پسرک زد و گفت:

ـ بقیه هم انعام تو! بردار و ببر همه‌اش مال خودت!

پسرک شاد و خندان از آن همه فروش در آغاز روز، در حالی که مدام سکه‌ی زر را نگاه می‌کرد، شلنگ‌انداز به طرف خانه‌اش دوید. خوشحال بود که اول صبحی کسب و کارش چنین رونق دارد و هنوز ظهر نشده همه‌ی شیرینیهایش را فروخته است. در حالیکه سکه طلا در میان دستهایش بود، به طرف کوچه‌ای دوید و از چشم مردها نهان شد. هرمز طبق شیرینی بردست به همراه موبد وارد خانه‌اش شد.

باغ بزرگ خانه‌ی هرمز خنک و دلپذیر بود. صدای زمزمه‌ی آب که از بلندی برروی سنگها می‌ریخت، از دور شنیده می‌شد و جویبار در سایه سار درختان سر به فلک کشیده و بارور با زمزمه‌ی فرح‌بخشی روان بود. پرندگان از بس شور و حال به پا کرده بودند، مردها صدای همدیگر را به زحمت می‌شنیدند، گویی آنها نیز خبردار شده بودند که مسافر کوچک هرمز و فرنگیس، بعد از سالها بالاخره به یاری و عنایت اهورامزدا از راه رسیده است.

موبد اردشیر، همین که کودک را در آغوش فرنگیس دید، دستها را به ستایش بالا آورد و آمدن کودکی را به جمع خانواده‌ی هرمز بر همگان تبریک گفت و سپس روکرد به فرنگیس و گفت:

ـ بانو فرنگیس! اهورامزدا به تو سلامتی و شیر فراوان عنایت کند!

ـ سپاسگزارم جناب موبد!

ـ خوشحالم که از امروز دیگر خانه‌ی شما مکانی مقدس‌تر از روزهای پیش شده است و تو به مقام والای مادری رسیدی! کودکت سالم و خانه‌ات آباد باد!

ـ اهورامزدا موبد عزیز را از گزند حوادث مصون بدارد!

ـ بانو فرنگیس! این گفته را از پدرم، موبد موبدان، به یاد دارم که برای ما چنین تعریف کرده است: زمانی زرتشت از اهورامزدا پرسید: ای آفریننده‌ی جهان مادی و ای پاک یگانه! دومین نقطه کجاست که زمین در آنجا خود را خوشبخت احساس می‌کند؟

اهورامزدا پاسخ آورد: جایی که مؤمنی در آنجا خانه‌ای بنا کند و در آن مکان موبدی باشد وچهار پایان و زن و فرزندان باشند. چهار پایان زاد و و لد کنند. زن فرزندان فراوان آورد. کودکان رشد کنند و آتش افروخته باشد. و تمام پاکیزه‌های زندگی در حال ترقی باشند.

فرنگیس لبخند زیبایی زد. پسرش را که در آغوش داشت، نوازش کرد و به سینه فشرد و به هرمز نگاه کرد:

ـ پس من هم از امروز در این خانه‌ی خوشبخت بیشتر از همه‌ی روزها احساس نیکی و سعادت خواهم کرد!

ـ آری بانو فرنگیس! تو از امروز، بانوی این خانه‌ی مقدس هستی و از امروز به بعد زمین در خانه‌ی تو احساس خوشبختی خواهد کرد!

آن روز پس از اینکه میهمانان هرمز به خانه‌اش آمدند و جشن آبانگان را به همراه جشن تولد اولین فرزند هرمز پس از سالها انتظار برپا داشتند، هرمز در حضور موبد و مهمانان، در حالیکه آتش مقدس در آتشکده‌ی خانه‌اش روشن بود و همه به گرد آن حلقه زده بودند، نام فرزندش را «آریوبرزن» نهاد.

از آن روز، دیگر خانه‌ی او داشت یکی از خوشبخت‌ترین مکانهای دنیا می‌شد و اجاق خانه‌اش بعد از او کور نبود و آتش مقدس خاندان آرش کمانگیر، نگاهبانی داشت.

* * *

۱۵

شمشیر چوبین

بهار با همه‌ی زیبایی و نعمتها و جلوه گریهای بدیعش، بر دشتها و کشتزارهای پارس دامن گسترده بود. هزمر در میان کشتزار گندم قدم می‌زد و خوشه‌های پر از دانه‌ی گندم را با دست لمس می‌کرد. انگار که اهورامزدا با همه‌ی مهر بی‌پایانش بر کشتزارهای آن دیار نظر افکنده بود، هر دانه‌ای که بر دل زمین افشانده بودند، صدها دانه از زمین سر بر آورده بود و خوشه‌های پر بار با سنگینی دانه‌های نورس گندم، با هر وزش نسیم به اطراف متمایل می‌شدند.

آفتاب به گرمی بر سراسر کوه و دامنه و دشت می‌تابید و زنجره‌ها چنان زمزمه سر داده بودند که انگار تا آخر دنیا می‌خواستند همچنان زمزمه کنند. هرمز گوشش از آواز زنجره‌ها و پرندگان و نواهای موهوم طبیعت پر شده بود، به طوری که دلش نمی‌آمد از نوای آنان گوش برگیرد.

همیشه در هر بهار کشتگاه‌ها پر برکت و زمینهای بارور پارس چنین بودند. او سر مست از بخششهای بی‌پایان طبیعت در گندمزار وسیع خود قدم می‌زد. به فکر سالی پر بار بود. سالی که محصولش چند برابر شده بود. سالی که در پایان، جشن مهرگانی زیبا و پر حاصل را مژده می‌داد.

* * *

فرنگیس از ایوان نگاه کرد. منتظر بازگشت هرمز از کشتزار بود تا در کنار او و تنها فرزندش ناهار را صرف کنند. باغچه در آرامش نیمروزی بهاری غنوده بود و زمزمه‌ی جویبار به نرمی یک قطعه ترانه‌ی عاشقانه به گوش می‌رسید.

فرنگیس کودکش را از میان شاخه‌های باغ نگاه می‌کرد. او با پیراهن سفید برتن درحالی که اسبی چوبین سوار شده بود و شمشیری چوبین نیز در دست داشت، سرگرم مبارزه با دشمنان خیالی بود که به قلمرو او حمله کرده بودند. کودک فریاد می‌کشید و سربازانش را که

عده‌ای از کودکان همسایه بودند، به پیش می‌راند و درحالی که عده‌ای از کودکان نیز صدای شیهه‌ی اسبهای خیالی خود را تقلید می‌کردند، با سرو صدای زیاد سرگرم جنگ با دشمن فرضی بودند.

دشمنان آنها نیز عده‌ی دیگری از کودکان بودند که آریوبرزن کوچولو آن کودکان را از درو همسایه و از کوچه‌ها به خانه می‌آورد و هر روز چنین لشکرکشیهایی را در باغ به راه می‌انداخت. عده‌ای را در نقش دشمن به صف مقابل می‌چید و عده‌ای دیگر را در نقش سربازان شاهنشاه ایران زمین، در صفی دیگر و خود فرماندهی آنها را بر عهده می‌گرفت. آنها سوار بر اسبهای چوبین با سرو صدای زیاد و شور و هیاهو ساعتها به بازی سرگرم می‌شدند.

پسر فرنگیس که مثل همیشه فرماندهی سایر کودکان را بر عهده داشت، با وقار و ابهت یک فرمانده به سربازانش دستور می‌داد و از فرط هیجان و شدت تلاش، موهای سیاه و مجعدش بر اثر عرق به طرز زیبایی پریشان شده و روی پیشانی‌اش ریخته بود و او همچنان اسبش را به پیش می‌تاخت و از چپ و راست، دشمنان ایران زمین را نابود می‌کرد.

فرنگیس غرق تماشا بود و از دلاوری سردار کوچکش، خنده‌ای همراه با لذت و احساس مادرانه بر چهره‌اش نشسته بود. اوهمچنان غرق تماشای کودکش چشم در لابه‌لای درختان باغ داشت و منتظر بود تا پیروزی‌فرمانده کوچک را بر خیل دشمنان خیالی‌اش ببیند.

در این اثنا هرمز که از کشتزار بازگشته بود، از در پشتی وارد محوطه‌ی باغ شد و غلامش پیش دوید و لگام اسب او را گرفت. هرمز پیاده شد و به طرف ساختمان به راه افتاد. او به شوق دیدن همسر و پسرش وارد خانه شد. فرنگیس را در ایوان سرگرم تماشای بازی پسرشان یافت.

یکی از کنیزکان به محض رسیدن او با پیاله‌ای شربت خنک و گوارا به استقبالش رفت و هرمز پیاله‌ی شربت را در دست گرفت و آن را تا نیمه نوشیده بود، که به صدای خنده‌ی همسرش و فریادهای جنگجوی کوچک به ایوان رفت.

ایوان به سمت شمال بود و در سایه قرار داشت و در نیمروز گرم تابستان، نسیمی ملایم از جانب شمال هوای آنجا را مطبوع و دلنشین کرده بود و سایه سار درختان تنومند نیز آن قسمت را از تابش شدید خورشید در امان نگه داشته بود. هرمز درحالی که با یک دستمال عرق پیشانی‌اش را می‌سترد، به فرنگیس نزدیک شد. فرنگیس متوجه آمدن او نشد و همچنان غرق تماشای بازی کودکان بود.

کودک غرق بازی بچگانه خود بود. هرمز با دیدن او به یاد خوابش افتاد. او هرگاه که پسرش را در حال بازی و اسب سواری و فرماندهی و شمشیربازی می‌دید، به یاد خوابش

می‌افتاد و سخت دراندیشه فرو می‌رفت. آیا آن سپاهی که قرار است درفش کاویانی را بر اوج آسمان افرازد، پسر من خواهد بود؟

هرمز آهی کشید و باز درفش خونین را در نظرش مجسم کرد. هرمز آنقدر نذر و نیاز داده بود تا تعبیر آن درفش خونین و گوهرهایی که به رنگ خون می‌درخشیدند و تیرهایی که بر قلب و جگرگاه او نشسته بود، تغییر کند وخوب و خجسته تعبیر شود و وقتی می‌دید فرزند او از میان همه‌ی بازیها و سرگرمیهای کودکانه، تنها اسب و شمشیری انتخاب کرده است و دارد دشمنان خیالی خود را به عقب می‌راند و به هلاکت می‌رساند، اندیشید شاید آن سرداری که موبد گفته بود بر افرازنده‌ی درفش کاویانی بر بلندترین قله‌ی افتخار خواهد بود، پسر من باشد!

هرمز هرگاه آن خواب را به یاد می‌آورد، غمی سنگین بر آسمان دلش سایه می‌انداخت و به اندیشه‌ای سخت فرو می‌رفت. هرمز خوابش و خیالاتی را که داشت، پس زد و به دست فراموشی سپرد. جرعه‌ای شربت نوشید و خواست پسرش را صدا بزنند. تا او را به حرف بکشد و سر او را با بازیهای دیگری گرم کند، ولی فرنگیس برگشت و او را نگاه کرد و انگشت را به نشانه‌ی سکوت بر لب نهاد، تا مگر با سرو صدایشان عالم خیالی سردار کوچکش را برهم نزنند.

هرمز صحنه را نگاه کرد و باقی جام را با لذت نوشید و همراه آن لذت شیرین پدری و عشق خانواده‌ای مقدس که از نظر اهورامزدا سعادتمندترین مکان دنیا بود، در جانش سرازیر شد. او دیگر همسر زیبایش را به خاطر نداشتن فرزند، غمگین نمی‌دید، در عوض فرنگیس از صبح تا شب سرگرم شیرینکاریهای پسرش بود و مثل روزهای اول سرحال و خندان بود و کودک او نیز با سرو صداهای خود و دوستانی که از کوچه می‌آورد و باغ را روی سرشان می‌گذاشتند، روزگار می‌گذراند، ولی هرگاه که فرزند کوچکش را سوار بر اسب چوبین و پیشاپیش کودکان همسایه در حال فرماندهی و شمشیر زنی می‌دید، غمی ناشناخته آسمان دلش را تیره و تار می‌کرد.

پسر هرمز بعد از اینکه دشمنان را نابود کرد، از اسبش به زیر آمد و با نوازش کردن یال و سرو صورت آن حیوان خیالی، او را لب چشمه آورد تا آب بنوشد و زمانی که خود نیز چند جرعه آب با دستهایش نوشید، سرش را بالا آورد تا به سربازانش دستور استراحت بدهد. همین که چشمش به ایوان افتاد، پدر و مادرش را در آن بالا دید که محو تماشای او هستند. با شور و نشاط و باور کودکانه‌اش به هوا پرید و شمشیرش را بالا آورد و فریاد کشید:

ـ ما پیروز شدیم! دشمنان را نابود کردیم!

هرمز نگاه سرشار از محبت پدرانه‌اش را به چهره‌ی گلگون فرزندش دوخت و گفت:

ـ آفرین پسرم! آفرین سردار شجاع من!

فرنگیس در ادامه‌ی سخنان شوهرش گفت:

ـ حالا بیا غذایت را بخور و اندکی استراحت کن!

ـ آری فرزندم، باید برای جنگیدن با دشمنان نیرو داشته باشی!

آریوبرزن که باز دلش می‌خواست با همسالان خود بازی کند، با اعتراضی شیرین و کودکانه سرش را تکان داد وگفت:

ـ نه! حالا نه!

ـ چرا پسرم؟ پس کی؟ الان وقت صرف ناهار است!

ـ باید زخمیها را از میدان نبرد جمع کنیم! کشتگان را دفن کنیم!

یکی از کودکان همسایه که جزء سربازان او بود، در حالی که نفس نفس می‌زد، در کنار فرمانده خود آریوبرزن ایستاد و خطاب به پدر و مادر او، گفت:

ـ همچنین باید دشمن را نیز تعقیب کرده و تا آخرین نفر آن‌ها را بکشیم!

هرمز خندید و رو به بچه‌ها کرد و گفت:

ـ اوه! این که خیلی طول می‌کشد!

آریو رو به سربازانش کرد و درست مثل اینکه واقعاً در میدان نبرد بود، جواب پدر را چنین داد:

ـ چاره‌ای نیست پدر! باید تا آخرین نفس با دشمن جنگید! باید این سربازانی را که در راه وطن کشته شده‌اند، با افتخار دفن کرد...

ـ ولی سربازانی که زنده مانده‌اند، گرسنه و تشنه هستند پسرم! نمی‌خواهی به آنها آب و غذا و اجازه‌ی استراحت بدهی؟

ـ چرا، ولی بعد از اینکه دشمن را از خاکمان بیرون کردیم!

ـ حال که دشمنانتان خسته و زخمی فرار کرده‌اند! تو نیز به سربازانت استراحت بده تا برای نبرد بعدی آماده باشند!

ـ پس به خجسته بانو بگویید که غذای من و سربازانم را به میدان بیاورد! همین جا غذا می‌خوریم و از آب چشمه هم می‌نوشیم! اگر میدان را ترک کنیم، دشمنان دوباره حمله می‌کنند!

هرمز به همسرش نگاه کرد. باز هردو با صدای بلند خندیدند. سردار کوچک آنها آنقدر غرق عالم کودکانه‌اش بود که همه‌ی آن بازیهایش را واقعیت می‌پنداشت. وچنان با جدیت حرف می‌زد که انگار دشمنان در برابرش صف کشیده‌اند و سربازان بی‌شماری گوش به فرمان او هستند و زمانی که باز خنده‌ی پدر و مادرش را دید، نگاهی به شمشیر چوبینش

کرد. عصبانی شد و آن را بر زمین کوبید:

ـ پدر!

ـ بگو پسرم؟

ـ صد بار گفته‌ام، من یک شمشیر واقعی می‌خواهم! درست مثل شمشیر شما!

ـ باشد عزیزم! ولی هنوز وقت آن نرسیده است!

ـ کی وقتش خواهد رسید؟

ـ به زودی پسرم! خیلی زودتر از آنکه تصورش را بکنی!

ـ اسب هم می‌خواهم! یک اسب واقعی مثل اسب شما!

ـ آن نیز به چشم! باید صبر کنی تا کره اسب سیاهمان بزرگ شود!

ـ کی بزرگ می‌شود؟

ـ آن هم خیلی زود عزیزم!

کودک به طرف اصطبل نگاه کرد. کره اسب که تازه به دنیا آمده بود، در سایه‌ی درختان دم در اصطبل دور و بر مادرش می‌گشت و بازی می‌کرد. با خود اندیشید آن کره اسب زیبا کی اسبی نجیب و اصیل مثل اسب پدرش خواهد شد!

آریوبرزن، سرش را پایین انداخت. اسب و شمشیر چوبینش را بار دیگر نگاه کرد. او اسب و شمشیر واقعی می‌خواست. شمشیر و اسبش را به گوشه‌ای گذاشت و همچنان در میان باغ به درختی تکیه داد و به فکر فرو رفت.

فرنگیس، یک نفر از کنیزکانش را به باغ فرستاد تا دست و صورت او را شسته و برای او و دوستانش که در عالم کودکی سربازانش بودند، غذا و نوشیدنی ببرد. چرا که سردار کوچک او می‌خواست به همراه سربازانش در میدان جنگ غذا بخورد، مبادا که دشمن آنها را غافلگیر کند!

کنیزک اطاعت کرد و به طرف کودک رفت. زمانی که در میان آب جویباری که در باغ روان بود، دست و صورت کودک را شست، او با نشاط و شادی سربازانش را برای ناهار و استراحت، مرخص کرد.

عده‌ای از آنها به خانه‌هایشان رفتند، تا زمانی که موقع بازی عصر فرا برسد و از هرم آفتاب اندکی کاسته شود و خود نیز به زیر سایه‌ی درختان انبوه در باغ رفت تا با عده‌ای دیگر از سربازانش غذا بخورد.

فرنگیس وقتی دید سردار کوچک او قصد آمدن به داخل اتاق را ندارد، پیش رفت و او را در آغوش گرفت. قلبش به تندی می‌زد و عرق بر تن و لباسش نشسته بود. او کودکش را به سینه فشرد و موهای خیسش را نوازش کرد و بویید و صورتش را بوسید. کودکش بوی

خوشبختی می‌داد. خوشبختی بزرگی که یک مادر با شنیدن صدای فرزندش در فضای خانه با همه‌ی وجود خود حس می‌کند.

* * *

در گوشه‌ای از حیاط خانه‌ی وسیع هرمز، زنان دور هم نشسته و در حالی که گرم صحبتهای تمام ناشدنی زنانه بودند، همچنان از صبح زود در هاونهای چوبی می‌کوبیدند. آنها طبق معمول هر هفته به خانه‌ی هرمز می‌آمدند و در قبال دریافت دستمزد، جو و گندم مورد نیاز هفتگی خانواده‌ی هرمز را در هاونها می‌کوبیدند.

در گوشه‌ی دیگر، عده‌ای از مردان قوی در آسیابهای دستی سنگی، گندم می‌کوبیدند و آرد تهیه می‌کردند. تنور در گوشه‌ی دیگر حیاط روشن بود. آنجا مخصوص پختن نان و غذاهای روز مهمانی بود.

در کنار تنور نیز کمی دورتر، اجاقی بود که خجسته بانو آن را افروخته بود و دیگ سنگی بزرگی روی اجاق در حال جوشیدن بود. درون دیگ برای کارگران آن روز غذا می‌پختند. فرنگیس در میان حیاط می‌گشت و به کارکنان نظارت داشت و خجسته نیز به سایر کارها سرکشی می‌کرد و گاهی نیز با شتاب سروقت دیگ روی اجاق می‌رفت و ملاقه‌ی بزرگ چوبی را درون دیگ می‌گرداند.

فرامرز پس از تمیز کردن اصطبل و رسیدگی به اسبها آنها را برای گردش به صحرا برده بود و یکی از خدمتکاران جوان هم داشت مرغدانی را مرتب می‌کرد و یک سبد پر از تخم مرغ و تخم اردک و غاز از لانه‌ها جمع کرده بود وبه طرف مطبخ می‌برد. خانه‌ی هرمز هر روز از این فعالیتها و سرو صداها داشت.

آریوبرزن که بیش از شش سال نداشت همراه دوستان و بچه‌های کارگران در باغچه بازی می‌کردند و گاهی نیز مرغ و خروسهایی را که اطراف کارگران می‌پلکیدند و به گندم و جو حمله‌ور می‌شدند، از اطراف کارگران می‌راندند و باز به بازی خود سرگرم می‌شدند.

خانه‌ی هرمز پر از هیاهو و غلغله و بگو بخند بود. صدای کودکان که با شادی و نشاط سرگرم بازی بودند، در کوچه پراکنده بود و کودکان از درو دیوار بالا می‌رفتند. آریو کوچولو طبق معمول عده‌ای از پسربچه‌های همسایه را دور خود جمع کرده بود و با سروصدای زیاد بازی کودکانه‌ای را اداره می‌کرد.

در کنار تنور دو نفر زن داشتند خمیر را از تغار بزرگ چوبی بیرون آورده، چانه می‌گرفتند. آنها ضمن صحبتهایی که با هم می‌کردند و از زندگی و شوهر و فرزندان خود حرف می‌زدند، برای مصرف هفتگی خانه‌ی هرمز نان می‌پختند. این برنامه، هفته‌ای یک‌بار در خانه‌ی هرمز برگزار بود.

صدای زنان و هاونها و از همه بیشتر صدای بازی و فریاد کودکان همه فضا را پر کرده بود. خجسته بانو داشت چیزی در بیخ گوش فرنگیس می‌گفت و او در حالی که گوش می‌داد، تبسم ملایمی بر لب داشت و ضمن همه‌ی کارها حواسش به آریو بود.

ماه دوم بهار بود. گیاهانی در زمینهای پشت خانه‌ی هرمز روییده بودند که در این ماه گلهایشان به نهایت رشد خود می‌رسید و بعد از آن، قاصدکهای بی‌شماری را در فضا رها می‌کردند، در این موقعها بود که خانه و باغ بزرگ هرمز پر از قاصدکهای سفید می‌شد.

در حالی که کودکان در باغ بازی می‌کردند، نسیم با وزش ملایم خود قاصدکهای بی‌شماری را از بام و دیوار به حیاط آورده بود و کودکان بازی را رها کرده پی قاصدکها بودند و با فریادهای شاد، هر یک قاصدکی را در میان دست گرفته بودند و به همدیگر نشان می‌دادند.

قاصدکها را در کف دست گرفته فوت می‌کردند و سپس باز به دنبال قاصدک می‌دویدند. آن روزها بود که آریوبرزن، روزهایی پر از شادی و نشاط داشت. روزهایی که صدای صحبت و خنده‌ی ریز زنها در حیاط با صدای هاونها در هم می‌آمیخت و روزهای او پر بود از پرواز آرام قاصدکها.

زندگی چون رودی در بستر زمان جریان داشت. زندگی پر بود از پرواز قاصدکها، صدای بازی کودکانه‌ی آریو ودوستانش، خنده‌ی زنانی که هفته‌ای یک بار به خانه‌ی آنها همراه صدای خنده و صحبتهای خود، صدای هاونها را نیز می‌آوردند و بوی غذای مخصوص در دیگ بزرگ سنگی و در این میان شتابزدگیهای خجسته بانو بود که به همه جا سر می‌زد تا کارها طبق اصول انجام پذیرد و بازی‌های خستگی ناپذیر آریو با کودکان همسایه‌ها و گاهی دست به یقه شدنهای او بود با پسر عمویش لهراسب، ولی در کل آن دو پسربچه همبازیهای خوبی برای هم بودند.

* * *

اینگونه بود که روزها، کودک شاد و پر نشاط پارسی را همراه خود پیش می‌برد و از نشستن بر اسب‌های چوبین تا سواری همراه پدر بر پشت اسب واقعی که برای آریو دنیایی پر از شور و نشاط بود.

در آن روزهای شیرین بود که هرمز تنها فرزند خود را روی اسب می‌نشاند و با خود به کشتزارها می‌برد. به سواری در دامنه کوه، نشستن لب چشمه‌ها و جویبارهایی که به نرمی، سرود زندگی را با گذر خود زمزمه می‌کردند و به زلالی دوران کودکی بر دشتهای تشنه روان بودند.

در این حال هرمز برای کودک خود داستانهایی واقعی از تاریخ نیز می‌گفت تا تنها

فرزندش را به تدریج با همه‌ی مقدسات و همه‌ی آنچه که در فرهنگ یک خانواده‌ی اصیل ایرانی و آریایی مهم و باارزش بود آشنا کند. به همین خاطر آریو هنوز خیلی کوچک بود که بسیاری از وقایع مهم گذشته را می‌دانست. هرمز همه‌ی آنها را به صورت قصه برای پسرش تعریف می‌کرد. زیرا کنجکاوی او را نیز بیش از حد معمول سایر کودکان می‌دید.

آریو همراه پدر در غروبهای تابستان به دشت می‌رفت. وقایع جالب از زبان پدر می‌شنید و همزمان دیدار پرندگان و صف طویل و منظم درناها که هر غروب به آشیانه‌ی خود می‌رفتند، برای کودک پارسی که سرش پر از سؤال و نشاط بود و هر سئوالی را پدر با مهربانی جواب می‌داد، همه چیز جالب و خواستنی و شیرین بود.

زندگی برای کودک سرخوش پارسی، دویدن به دنبال قاصدکها و بازی و خنده با کودکان همسایه و سوار شدن بر اسبهای چوبی و مسابقه دادنها با لهراسب و تماشای صف منظم درناها بود. زندگی پر از آوازهای جوانان دهقان بود که در میان کشتزارها می‌خواندند. از روزهای آینده، ازآرزوهای دوران جوانی، از هجران و وصال دلداده‌ها و از رسیدن شرابهای سرخی که در خم ریخته بودند.

در غروب تابستانها زندگی بالا رفتن از تل خرمن گندم بود و بازی قائم باشک میان تپه‌های کوتاه کاه و یا روزهای بهاری گشتن به دنبال پرندگان و پنهان شدن در میان خوشه‌های سرسبزگندم و جو بود. آریو بارها در میان خوشه‌های سبز گندم پنهان می‌شد، تا لهراسب یا دوستانش او را پیدا کنند. این بازی در کام او لذت عسل را داشت. به طوری که گاهی پدر را نیز مجبور به این بازی می‌کرد. و هرمز گرچه شقیقه‌هایش به سفیدی گرائیده بود، با این حال دل تنها فرزندش را نمی‌شکست و با او چون کودکان همسایه به بازی سرگرم می‌شد.

هیجانها و بازیگوشی‌های کودکانه‌ی آریو، تمامی نداشت. او کودکی زیبا و با نشاط بود. آن روزها زندگی برای او خلاصه شده بود در بازیهای تمام نشدنی‌اش، گاه با لهراسب، گاه با پدر و مادر و خجسته بانو و فرامرز، همه‌ی اهل خانه به نوعی برای بازیهای کودکانه‌ی او آماده و سرگرم بودند.

* * *

نیم روز گرم بهاری بود. آریو فرامرز را به دنبال خود در میان کشتزار به دویدن واداشته بود و فرامرز برای شادی و سرگرمی ارباب کوچک خود، مانند کودکان به بازی پرداخته بود. آریو در میان کشتزار گندم می‌دوید و پیش می‌رفت. و فرامرز ضمن انجام کارهای کشاورزی خود با او نیز بازی می‌کرد.

در آن حال، اسب او که به درختی بسته شده بود، طناب خود را پاره کرد و به طرف شهر سر برداشت. فرامرز به طرف اسب دوید و به دنبال او از کشتزار خارج شد و در مسیر

جاده‌ای که اسب در آن می‌رفت، شروع به دویدن کرد.

آریو به خیال اینکه فرامرز پشت سر او دارد می‌آید، در تعقیب یک سنجاقک، همچنان پیش می‌رفت و از کلبه‌ای که در زمین پدرش بود، دور می‌شد. هرمز آن کلبه را در ابتدای زمینهایش ساخته بود، تا در روزهای گرم و سرد تابستان و زمستان کارگران کشتزارش در آن کلبه پناه بگیرند و در آن زمان آریو لحظه به لحظه داشت از کلبه دور می‌شد و فرامرز نیز به دنبال اسب در جاده می‌دوید.

کودک با نشاط در میان مزرعه پیش رفت. سنجاقک خوش پرو بالی او را به دنبال خود می‌کشید و بر سر هر خوشه‌ای می‌نشست. همین که دست او به آن نزدیک می‌شد، پرواز می‌کرد و پیش می‌رفت. آریو خسته از تعقیب سنجاقک کنار جوی آبی نشست.

بلندی خوشه‌های سبز گندم به حدی بود که او در پشت آنها پنهان شده بود و خوشحال بود از اینکه فرامرز او را به این زودیها پیدا نخواهد کرد و از تصور اینکه مدتی به دنبالش خواهد گشت، سرخوش و هیجان‌زده بود.

هوا گرم بود و او تشنه، مشتهایش را کاسه کرد و مشتی از آب خنک جوی برداشت و نوشید. از شدت گرما تنش به عرق نشسته بود. لپهایش به رنگ انار در آمده و کاکلهای سیاهش بر پیشانی افتاده بود. این حالتی بود که فرنگیس همیشه او را در این حالت وقتی که خسته از بازی بر می‌گشت و قلبش مانند قلب گنجشک به تندی می‌زد، به سینه‌اش می‌فشرد و می‌گفت:

ـ زیباترین زیبایان در همه‌ی عمرم!

آن موقع جای فرنگیس خالی بود تا کودک زیبایش را با آن لپهای گل‌انداخته و کاکلهای افشان بر پیشانی و قلبی تپنده به سینه بفشارد و گونه‌ها و پیشانی گرم زیباترین زیبایان در همه‌ی عمرش را بوسه زند.

آب نهر به زلالی روان بود. کودک بازیگوش، روی آب خم شد و خودش را در آب روان نهر تماشا کرد. تصویری از یک کودک در میان پیراهن کتان سفید مشاهده کرد که موهای موجدارش با حرکت نسیم در رقص بود. سنگی در آب نهر انداخت، تصویر زیبایی لرزید و موج زد و باز صاف شد. بازی سرگرم کننده‌ای بود.

از بس دویده بود، احساس می‌کرد گونه‌هایش داغ شده است. باز مشتهایش را پر از آب کرد. آبی به صورتش زد. با حالت شیرینی که کودکان با دستهای کوچکشان صورت خود را می‌شویند. سپس نیم خیز شد و پشت سرش را نگاه کرد. خبری از فرامرز نبود. خنده هیجان زده‌ای کرد:

ـ حتماً مسیرم را گم کرده است! بگذار مدتی به دنبالم بگردد!

باز کنار جوی نشست. زمزمه‌ی نرم جویبار مانند لالایی شیرین مادر بود. مانند لالایی و نغمه‌های خوشی بود که هر شب خجسته بانو برای او می‌خواند و پس از قصه‌های شیرینش یا در میان قصه‌ها او را به دنیاهای ناشناخته‌ای می‌برد.

او مایه‌ی دلخوشی و نشاط یک خانواده‌ی بزرگ بود این را خود نیز با همه‌ی کودکی‌اش می‌دانست. باز سرگرم تماشای اطرافش شد. سنجاقک بازیگوش که او را تا به آنجا کشانده بود، باز برگشته بود و درست بر سطح آب به آرامی پرواز می‌کرد.

کودک لبخند شیرینی بر لب آورد، ولی گرمای نیم روز و نسیم گه گاهی که از میان خوشه‌های گندم به سوی او می‌وزید، او را سست کرده بود و چشمانش را خماری خوابی گرفته بود. پلکهایش سنگین شده بودو صداهای اطراف را مانند وزوز حشرات می‌شنید.

آریو به سنگی در کنار جویبار تکیه داده، ضمن تماشای اطراف و به انتظار فرامرز به تماشای لانه‌ی مورچه‌هایی پرداخته بود که به تندی در حرکت بودند و داشتند مثل کارگرانی که هفته‌ای یک روز در خانه‌ی آنها کار می‌کردند و نان می‌پختند و در هاونها می‌کوبیدند، فعالیت می‌کردند.

لابد آن مورچه‌ای که از همه‌ی مورچه‌ها درشتتر و چاقتر به نظر می‌رسید، خجسته بانو بود که مدام به همه سر می‌زد و دستورهایی می‌داد و آن مورچه‌های ریز و کوچولو که در اطراف لانه پرسه می‌زدند او بود و لهراسب وکودکان همسایه و آن مورچه‌ای که دورتر از لانه داشت تنها می‌آمد، فرامرز بود که در لابه‌لای خوشه‌های سبز گندم به دنبال او می‌گشت...

* * *

ابری در افق پیدا شده بود و هر لحظه داشت پیش می‌آمد. نسیم می‌وزید و به باد تبدیل می‌شد. فرامرز اسب را گرفته به کشتزار برگشته بود داشت دنبال آریو می‌گشت. آریو یک قطره آب شده رفته بود زیر زمین. دهقانان کشتزارهای همسایه نیز او را ندیده بودند.

فرامرز سراسیمه در میان کشتزار می‌گشت و فریاد می‌زد:

ـ آریو.. آریو... آهای پسر تو کجایی؟بیا بیرون بازی تمام شد...

اما هنوز خبری از کودک بازیگوش هرمز نبود و آسمان هرلحظه داشت تیره‌ترمی‌شد و باد بوی باران می‌آورد. در گوشه‌ای از انتهای کشتزار گندم کودکی در کنار جویبار سر بر روی سبزه‌ها پای تخته سنگی گذاشته و به خواب رفته بود و باد پیراهن کتان و سفیدرنگ او را به بازی گرفته بود و او همچنان در خوابهای طلایی کودکی بود.

آریو طبق معمول روزهای جشن نوروز، همراه کودکان همسایه سرار بر اسبهای چوبین کنار جاده‌ی پارس به شوش ایستاده بودند و منتظر رسیدن گردونه‌های دربار بودند تا پادشاه را با لباس‌های مجلل ارغوانی در میان گردونه‌اش ببینند و فریاد شادی برآورند... هنوز

سنجاقک بالای گردونه‌ی پادشاه در پرواز بود و آریو همراه بچه‌های دیگر فریاد زنان با اشاره‌ی انگشت آن را به همدیگر نشان می‌دادند....

ابرهای آبستن و انبوه همراه با بوی باران و وزش باد در پیشروی بودند و آسمان تیره و تار شده بود. دهقانان به کلبه‌های خود پناه می‌بردند و چوپانها گله‌های خود را به گوشه‌ی امنی هدایت می‌کردند. فرامرز همچنان می‌دوید و فریاد می‌زد: آریو! آریو!

آذرخشی درخشید و تندری غرید و فرامرز با ناامیدی کنار زمین ایستاد و دو دستی بر سر خود زد:

ـ وای بر من! اگر او را نیابم، به بانویم فرنگیس چه جوابی بدهم!

فرامرز بار دیگر ایستاد و با نگاهی سریع و کاونده همه‌ی کشتزارهای اطراف را از نظر گذراند. نگاهش به آبادی‌های اطراف افتاد. در میان خانه‌ها، خانه‌ی هرمز را دید و فرنگیس و خجسته بانو را در نظرش مجسم کرد و زمانی را که با دست خالی به خانه برگشته بود.

این حالت برای او تحمل ناپذیر بود، حتی تصورش نیز طاقت فرسا بود. این بود که باز به جست‌وجو پرداخت. مسیر جویبار را گرفت و پیش رفت. اولین قطرات باران بر گونه‌اش بارید. فرامرز مانند عقابی تیز بین همه جا را وارسی می‌کرد. لابه‌لای خوشه‌های سبز را دیوانه وار می‌گشت و می‌کاوید و فریاد می‌زد:

ـ آریو! کجایی! جواب بده!

ناگهان ایستاد و دستش را گذاشت روی قلبش، خدای من! اهورامزدای بزرگ! چه می‌بینم؟

در کنار جویبار که آب به نرمی روان بود و همچنین مرز میان زمینهای همسایه و زمینهای هرمز بود باد پیراهن کتان و سفیدی را به بازی گرفته بود و کودکی به دور از همه هیاهوی آسمان که با آذرخش و تندر و باد و باران پیش آمده بود، به آرامی در خوابی ژرف و شیرین غنوده بود.

فرامرز که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود، پیش رفت و زانو بر زمین زد و آهسته دستهایش را زیر تن کودک برد و او را از زمین برداشت و چون جان عزیز در میان گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. باد موهای کاکلش را کنار زده بود و پیشانی معصوم و زیبای کودک مانند ماه می‌درخشید.

* * *

آذرخشی درخشید و تندری غرید و باران سیل‌آسا فرو ریخت. فرامرز هرچه توان داشت در پاهایش جمع کرده بود و به طرف کلبه می‌دوید تا کودک بازیگوش فرنگیس را از حمله‌ی باران در امان نگاه دارد. پاهای فرامرز تا مچ در گل و لای کشتزار فرو می‌رفت و او همچنان

می‌دوید تا کودک را به محل امنی برساند.

وقتی وارد کلبه شد، باران به نهایت شدت خود رسیده بود. از ترس اینکه مبادا کودک سرما بخورد او را به زودی در میان لباده‌ی پشمی خود پیچید. در این حال آریو چشم باز کرد. به اطراف خود در کلبه‌ی تاریک نگریست. نمی‌دانست کجاست، هنوز به دنبال سنجاقکی بود که او را تا لب جویبار کشانده بود.

آریو دستهایش را بالا آورده بود و هنوز در اندیشه‌ی گرفتن آن سنجاقک گریز پا بود. باز، تندر غرید و آذرخش درخشید. آریو که پیراهن نازکی بر تن داشت از سرما به خود لرزید و لباده‌ی فرامرز را به دور خود پیچید. آن وقت بود که پرسید:

ـ من کجا هستم؟

ـ آه پسر بازیگوش! تو مرا نصف‌العمر کردی!

ـ چه خبر است فرامرز؟ من نزدیک بود آن سنجاقک را بگیرم!

ـ کدام سنجاقک؟ از چه چیز حرف می‌زنی؟

ـ همان که داشت روی گردونه‌ی پادشاه، نه! نه داشت روی آب می‌نشست...

آریو باز ساکت شد. از جایش برخاست و لباده را کنار زد. رنگش پریده بود و خشمگین به نظر می‌رسید باز فریاد زد:

ـ چرا نگذاشتی!

ـ چه می‌گویی پسر؟ تو لب جویبار خوابیده بودی، اگر دیر می‌رسیدم آب باران ترا با خود می‌برد!

ـ راست می‌گویی؟

ـ پس چی؟ چرا آنجا خوابیده بودی؟

آریو مثل اینکه تازه متوجه موضوع شده بود، ساکت شد و باز به اطرافش نگاه کرد. صدای شر شر باران از بیرون کلبه به گوش می‌رسید. برگشت و با نگاهی پرسشگرانه فرامرز را نگریست. فرامرز که می‌دید او متوجه موضوع شده است، لبخندی زد و موهای موجدار و سیاه او را که آشفته شده بود، نوازش کرد و از اینکه توانسته بود تا شدت گرفتن باران او را به جای امنی برساند، نفس راحتی کشید و گفت:

ـ چیزی نیست ارباب جوان من! باران که بند آمد ترا به خانه خواهم برد!

ـ فرامرز؟!

ـ بله سرورم!

ـ تو می‌دانی آن سنجاقک کجا رفت؟

ـ آه پسر خوب! فکرش را نکن! فردا که آفتاب زد، خودم برایت هرچقدر بخواهی

سنجاقک خواهم گرفت!

ـ یعنی الان سنجاقکها کجا رفته‌اند؟

ـ حالا دیگر شب شده است آنها به خانه‌های خود رفته‌اند.

ـ باز هم به کشتزار ما خواهند آمد؟

ـ آری! بارها و بارها! آنها زمینهای ارباب جوان مرا به هر زمینی ترجیح می‌دهند.

آریو، فرامرز را نگاه کرد و لبخندی زد. فرامرز موهای او را با محبت به هم زد و دستش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت:

ـ برخیز سرورم تا شب نشده راه بیفتیم!

آریو با این شیوه حرف زدن فرامرز آشنا بود. فرامرز به حدی به آن کردک علاقه داشت که او را با اینکه شش سال بیشتر نداشت، ارباب جوان یا سرورم، خطاب می‌کرد، چون می‌دانست دوران پیری و کهولت او با جوانی و برومندی آریو مصادف خواهد شد.

او که جوانی و کودکی خود را همانند خجسته بانو، در خانه‌ی هرمز گذرانده بود، دلش نمی‌خواست سر پیری دل از آن خانه برکند، خانه‌ای که بهترین پناهگاه خدمتکاران بود. کسی نبود که در خاندان هرمز خدمت کرده و از آنها ناخرسند باشد. او برای دوران پیری خود ارباب و سرور خودش را انتخاب کرده بود..

فرامرز دست آریوبرزن را گرفت و از کلبه‌ی دهقانی بیرون رفتند. باران بند آمده بودبوی خاک و سبزه و باران در فضاپیچیده بود. کوههای اطراف جلگه قامت شسته در باران بهاری را با دامنه‌هایی سبز بر افراشته بودند.

ستاره زهره با نگاهی درخشان و زیباتر از همیشه از افق سر در آورده بود. ماه پیشانی درخشان خود را از افق بیرون آورده بود. چراغهای آبادی سوسو می‌زدند. فرامرز کودک اربابش را در حالی که روی شانه‌هایش نشانده بود، به سوی خانه می‌برد.

* * *

۱۶

پایان بازیهای کودکانه

روزگار به سرعت سپری شد و آریوبرزن، تا شش سالگی در کنار مادر و خدمتکاران مهربان خانه پدری که او را چون جان عزیز دوست داشتند و در کانون گرم خانواده و آتش مقدس همیشه روشن پدر، بالید و بزرگ شد و تا آن زمان فرمانروای بلامنازع خانه و فرمانده همه بچه‌های هم سن و سال همسایه در بازیها و جنگهایش بود.

او تا وقتی به سن تعلیم و تربیت برسد و خوب را از بد تشخیص بدهد، همچنان با شیرینکاری‌های کودکانه خود مادر و اهل خانه را سرگرم می‌کرد، روزهای طلایی او در باغهای سرسبز شهر در جلگه‌ی پهناور که فصلهای زیبایی با مناظر بدیع پشت سر هم سپری می‌شد و در ذهن و خاطره‌های او هر یک نقشی می‌گذاشتند، با سرخوشی و شادی و بازی سپری شده بود.

چه روزها را که از سر صبح به شوق تماشای کاروان پادشاه سر از بالش بر می‌داشت. روزهایی که پادشاه از شوش به کاخهای باشکوه تخت‌جمشید می‌آمد و یا از تخت‌جمشید به شهرهای دیگر می‌رفت، او با کودکان همسایه ساعتها بر لب جاده منتظر می‌ماندند. در آن مدت خود نیز به بازی و شادی و ادای اسب سواری می‌پرداختند و روزها به شیرینی عسل می‌گذشتند.

شبهای روشن و مهتابی، کودک پارسی به قصه‌های تاریخی پدر یا قصه‌های غول و پری خجسته بانوگوش می‌سپرد و در خوابهای شیرینش عجایب دنیا را می‌دید و سحر با شیرین زبانی کودکانه همه را برای مادر و اهل خانه تعریف می‌کرد. آن روزها خوابهای او رنگین کمانی و رنگارنگ بودند.

بعد از مدتی دیگر زمان آن فرا رسید تا او با تعالیم تدریجی و گاهی بسیار سخت به مراحل بعدی زندگی‌اش برسد و زمانی که پا به شش هفت سالگی گذاشت، دیگر در اختیار پدر قرار گرفت تا او را تعلیم بدهد.

آریو، آن روز را هرگز فراموش نمی‌کند، روزی که هرمز به خانه آمد، در حالی که او در باغچه همراه لهراسب وچند تن از پسر بچه‌های همسایه، اطراف فرامرز جمع شده بودند. فرامرز داشت با گل رس برای بچه‌ها گاو و گوسفند و کاروان شتر درست می‌کرد. او و بقیه‌ی بچه‌ها نیز با شور و شوق منتظر پایان کار فرامرز بودند. فرامرز با حوصله و سلیقه‌ی خاص خودش، در حالی‌که برای بچه‌ها داستانی جالب از گذشته‌ها تعریف می‌کرد، گردن شترهای گلی را در میان دستهای هنرمندش شکل می‌داد و کنار دیوار می‌چید و بچه‌ها با احتیاط به کاروان گلی خود نزدیک می‌شدند و آنها را تماشا می‌کردند. آریو کلی اسباب بازی چوبی و گلی داشت که فرامرز برای ارباب کوچکش ساخته بود و همیشه بعد از تمام شدن کار فرامرز خجسته بانو اسباب بازیهای گلی دست ساز او را در تنور می‌چید و اسباب بازیها در میان خاکستر گرم تنور پخته و به سفال تبدیل می‌شدند.

بچه‌ها گرم بازی بودند که هرمز وارد خانه شد و آنها را نگاه کرد. سپس سرش را با حالت معنی داری تکان داد. شاید در دل به پایان آن دوران طلایی می‌اندیشید و به کودک آزادی که چون امواج نا آرامی از صبح تا شب پی بازی و بازیگوشی بود و حال می‌بایست به دست استاد بسپارد.

گرچه خود هرمز نیز دوست داشت پسر کوچک او همیشه در میان حیاط با دوستانش به بازی و خنده‌های کودکانه سرگرم باشد تا به خانه‌ی او نشاط و شادی ببخشد. برای هرمز زیاد خوشایند نبود او را در آن سن کم به دست تعلیمات سخت استاد بسپارد و خنده و شادی را از آن چهره‌ی زیبا و شاداب بگیرد، ولی دیگر زمان تعلیم او فرا رسیده بود و چاره‌ای نبود.

هرمز دستی به سر پسرش کشید. آریو با شور و هیجان همه‌ی اسباب‌بازیها و کاروان شتر و گله‌ی گوسفند را که فرامرز ساخته بود، به پدر نشان داد. هرمز خندید و سرش را برای کارهای کودکانه پسرش تکان داد و نگاهی به فرامرز کرد و به داخل اتاق رفت.

دقایقی بعد خجسته بانو در حالی که لپهای گوشتالویش به حالت خاصی آویزان شده بود و گوشه‌ی ابروهایش پایین افتاده بود به طرف بچه‌ها آمد. فرامرز این حالت خجسته را خوب می‌شناخت. آخر آنها سالها بود که در یک خانه مانند مادر و فرزند زندگی می‌کردند.

خجسته بالای سر فرامرز ایستاد و گفت:

ـ فرامرز!

ـ بله خجسته!

خجسته به چشمان فرامرز خیره شد و به او اشاره کرد تا از کودکان فاصله بگیرد. فرامرز منظور او را فهمید. به پا خاست و کمی دورتر از بچه‌ها در حالی‌که گلهای خشکیده‌ی دستش

را می‌مالید و به زمین می‌ریخت، گفت:

ـ چه خبر خجسته باز که اخم‌هایت آویزان شده است!

ـ طفل معصوم!

ـ از چی داری حرف می‌زنی؟

ـ فرامرز! تو دلت می‌آید که این کودک معصوم و کوچولو را فقط روزی چند ساعت در خانه ببینیم و بیشتر روزش را تحت آموزش‌های سخت استاد باشد؟

ـ آه خدای من! مگر قرار است ارباب کوچک مرا به تعلیم ببرند؟

ـ آری فرامرز! دیگر از این پس کاروان شتری در کار نیست صدای بازی و خنده‌ی پسر بچه‌های بازیگوش در این خانه نیست و در عوض طفلکم آریو از صبح تا شب باید تعلیمات گوناگون ببیند!

فرامرز به طرف بچه‌ها برگشت آنها در عالم کودکانه‌ی خود غرق بودند و داشتند کاروان شترهای خود را به سفری‌دورو دراز می‌بردند تا تجارت کنند و از آن سوی کوهها به شهر خود خبرها و داستانها و کالاهای مختلف بیاورند در این فکر بود که خجسته بانو گفت:

ـ حال آمده‌ام آریو را ببرم و دست و صورتش را شسته جامه‌هایش را عوض کنم قرار است ارباب همین حالا او را به خانه‌ی استادش ببرد!

* * *

پدر او را به نزد استاد برد تا توسط مربیانی که این‌گونه کارها را به عهده داشتند، تعلیم ببیند. خواندن و نوشتن فراگیرد و اخلاق درست، خوب و بد و بایدها و نبایدها را بیاموزد. راستگویی و راست کرداری و آداب دینی وملی‌ورسومات زندگی آریایی و ایرانی را بیاموزد و بدین منوال، او سالیان کودکی را پشت سر نهاد و پا به دوران نوجوانی گذاشت و بعد از این، مرحله‌ی دیگری از آموزش او شروع می‌شد.

آن روزها شیرین‌ترین دوران زندگی برای آریو و مادرش بود. او در دنیای کودکانه‌ی خود غرق بود و شب و روزش به بازیهای شیرین سپری می‌شد. آریو روزهای دوازده سالگی خود را آغاز کرده بود و تازه داشت اسب سواری را می‌آموخت. کره اسب او دیگر بزرگ شده، به اسبی زیبا و نجیب بدل شده بود.

آریو هر سحرگاه سوار بر اسب، کوه و دشت و دامنه‌ی محل زندگی خود را زیر پا می‌گذاشت و هر دم نیز از برابر کاخهای پادشاهی که سالیان متمادی بود همچنان در دامن کوه لمیده و ستونهای عظیمشان قد برافراشته بود، می‌گذشت و سوار بر اسب آنهمه زیبایی و شکوه را می‌نگریست.

او دیگر بزرگ شده بود و آرزوهایش نیز داشتند همراه خودش بزرگ می‌شدند. او به

آینده‌ای باشکوه می‌اندیشید. زمانی که سپاهیان رده بالا و سرداران معروف را در لباس نظامی و مسلح به شمشیر و تیر و کمان می‌دید که با اسبهای اصیل و گردونه‌های مجلل به سوی کاخ می‌رفتند و در مسیر خود از جاده‌ی کنار شهر می‌گذشتند، آرزو می‌کرد که روزی خود نیز با چنان شکوه و افتخاری به درون آن کاخهای بزرگ و باشکوه برود.

همیشه وقتی همراه دوستانش به نزدیک کاخ پادشاهی می‌رفتند و از پایین کاخ را می‌نگریستند و ستونهای ایوان و سردرهای عظیم سنگی را می‌دیدند، آرزو می‌کردند آنها نیز روزی بتوانند همانند سرداران ارشد پادشاه با متانت و وقار از آن پله‌های منظم سنگی بالا بروند.

پسرهای نوجوان در این رؤیاها ی شیرین، خود را به جای سردارها تصور می‌کردند، درحالی که نگهبانان در دو طرف پله‌ها آماده باش در خدمت ایستاده‌اند و نیزه‌های زرین خود را هنگام عبور آنها از پله‌های کاخ، کنار می‌زدند و سرداران در حالی که لباسهای گرانبهای زربفت و قباهای ارغوانی برتن داشتند، دست بر قبضه‌ی شمشیر فشرده با ابهت تمام، پله‌ها را می‌پیمودند و درون کاخها می‌رفتند.

چه رؤیای شیرینی بود! وقتی که خود را نیز یکی از آن سرداران تصور می‌کردند که از شوش و هگمتانه با گردونه های مجلل به آپادانا می‌آمدند تا در مراسم باشکوه جشنهای نوروز و جشنهای ماهانه‌ی بهاری شرکت کنند.

آن روزها همه‌ی پسرهای هم سن و سال آریو و خود او نیز از صبح زود بیدار می‌شدند. به سراغ همدیگر می‌رفتند و سپس در کنار جاده شهر که از شوش به کاخهای تخت‌جمشید منتهی می‌شد، منتظر می‌ماندند تا عبور گردونه‌ی پادشاه و و شهربانو و شاهزادگان و سرداران و درباریان را تماشا کنند.

پسرها پیراهنهای کتان سفید بر تن می‌کردند و کمرهایشان را با کمربندهای چرمین و کمربندهایی که با هنرمندی بافته شده بود، می‌بستند. موهای سیاه و مجعد خود را که تا روی شانه‌هایشان می‌رسید با پیشانی‌بند می‌بستند. و با شوق و هیجان وصف‌ناپذیری ساعتها به انتظار دیدن گردونه‌ی پادشاه اردشیر درکنار جاده سرگرم بازی می‌شدند.

* * *

آریوبرزن، به پانزده سالگی رسیده بود و طبق سنت تعلیم و تربیت خانواده‌های متمول و متشخص ایرانیان باید به «الوترا» می‌رفت. الوترا جایی بود در اطراف کاخ پادشاهی که دور از هیاهو و سروصدای بازارهای شهر بنا شده بود. این مکانها در پیرامون کاخهای پادشاهان میدان وسیعی بودند که به قسمتهای مختلفی تقسیم می‌شد.

میدانها در حقیقت آموزشگاههایی بودند در هوای آزاد. کودکان، نوجوانان، جوانان و

مردان بزرگ هرکدام جایگاه خاصی در آنجا داشتند، که در قسمتهای جداگانه این میدان، هر طبقه سنی به کارها و امورات مربوط به سن خود مشغول بودند.

البته ناگفته نماند که فرزندان خانواده‌هایی که متمول بودند به چنین مکانها می‌رفتند و سایر خانواده‌ها که به کسب و کار فرزندان پسرشان بیشتر نیاز داشتند، آنها را از کودکی به کار و کسب و در آمد مشغول می‌داشتند، ولی آریوبرزن چنان که ذکر شد، از خانواده‌ای بود که پدر و مادرش از افراد باسواد و از متمولین پارس بودند. واز آنجا که تنها فرزند خانواده هم بود، والدینش در تربیت او سعی بلیغ داشتند.

آریو به سنی رسیده بود که می‌بایست بیشتر اوقات روز و حتی شب خود را در این میدان و آموزشگاه می‌گذراند. او در شانزده سالگی هنرهایی از قبیل، اسب سواری، شنا، چوگان بازی و تیراندازی، پیاده روی در مسیرهای سخت و طولانی و شکار و نیزه پرانی و زوبین افکنی را تحت نظر مربیان زبده فرا گرفته بود. حال زمان آن فرا رسیده بود که تا ۲۴ سالگی نیز مرحله‌ی دیگر آموزش خود را طی کند.

آریو در طول دوران آموزش، کم به خانه می‌آمد و هر از چندی که به دیدن والدینش به آنها اجازه می‌دادند که به خانه‌هایشان بروند، باز از تمرینهای خود دست برنمی‌داشت. دیگر روزهای بازیگوشی و به تماشای کاخها رفتن و ساعتها در کنار جاده به انتظار تماشای گردونه‌های پادشاه و سرداران، سپری کردن گذشته بود. او هرصبح قبل از طلوع آفتاب از جایش برخاسته به دویدن و سوارکاری می‌رفت و تا ساعتهایی از روز گذشته به تمرینات خود ادامه می‌داد.

ولی هنوز یکی از مهمترین خاطره‌های عمرش باقی بود. او هنوز «کُشتی» نبسته و «سُدره» نپوشیده بود و می‌بایست آن را نیز در برگزاری مراسمی باشکوه انجام می‌داد. او باید در آن مراسم به استحکام ایمان خود مبنی بر اینکه یک زرتشتی مومن و معتقد آریایی است، در برابر اهورامزدا و همه‌ی افراد خانوداه به ایمان و اعتقادات راستین خود معترف می‌شد.

بنابراین فرنگیس و هرمز در تدارک جشن کُشتی بستن تنها فرزندشان بودند. تا با دعوت آشنایان و دوستان و موبدی به خانه‌ی خود، پیراهن سفید و کمربندی که نشانگر تشرف فرزندشان به سنی بود که از آن پس او را در زمره‌ی مؤمنین واقعی و به دوران تکلیف رسیده قرار می‌داد، بر تن او بپوشانند و کمربند را بر کمرش ببندند.

* * *

خجسته بانو نفس‌نفس زنان پشت در حیاط رسید و کوبه‌ی در را گرفت و چند ضربه نواخت. فرامرز خود را پشت در رساند. او دیگر می‌دانست وقتی خجسته بانو شتاب دارد،

چگونه کوبه‌ی در را می‌زند.

فرامرز با آهستگی و آرامی در آن خانه زندگی می‌کرد و زیاد حرف نمی‌زد، اما همه چیز را دقیقاً یاد گرفته بود. او شخصیتی آرام اما عمیق داشت. رفتار هرکسی از اهل خانه را از صدای در زدن و قدمهایش می‌شناخت. این بود که با تبسمی پشت در رفت و دقایقی بعد در باز شد و خجسته وارد حیاط شد و یکراست سراغ خانم خانه رفت. فرامرز با همان تبسمی که بر لب داشت پرسید:

ـ چه خبر خجسته؟

ـ آه فرامرز از سر راهم برو کنار که خیلی کار دارم!

ـ حالا نمی‌شود کمی هم از آن کارهای مهم را به من بگویی، شاید کاری از دست من بر بیاید!

ـ بیا بالا پیش بانویم ببینم شاید تو هم کاری بکنی!

فرامرز لبخندی زد و در حالی که در را می‌بست سرش را تکان داد و پشت سر او به راه افتاد و در همان حال راه رفتن اردک مانند خجسته را با آن هیکل پر گوشتش نگاه می‌کرد و می‌خندید. خجسته بر خلاف فرامرز عجول وپر هیاهو بود. اگر قرار بود کاری حتی کوچک انجام بدهد، عالم و آدم خبردار می‌شد.

قرار بود به خواسته‌ی فرنگیس خیاط خانوادگی را به منزل دعوت کند و پیراهنی بر بالای فرزندش بریده و بدوزد. پارچه را خجسته از بازار شهر خریده بود و خیاط را نیز برای روز موعود به خانه دعوت کرده بود.

چند روز بعد در خانه با مراسمی ویژه، پیراهن دوخته شد. پیراهنی گشاد از پارچه‌ی کتان سفید که تا به زانوی آریوبرزن نوجوان می‌رسید. آستینهای این پیراهن کوتاه و یقه‌ی آن تا انتهای سینه باز بود. خیاط در آخر آن چاک نیز کیسه‌ای کوچک دوخت که آن کیسه یا جیب معروف به «کیسه‌ی کرفه» یا کیسه‌ی ثواب بود. این کیسه نشانه‌ای از اساس اندیشه‌ی مقدس به دینان که عبارت بود از پندار نیک، کردار نیک و گفتار نیک بود.

از آنجا که لازم بود کمربند و پارچه‌ی پیراهن بافته دست زنان موبد باشد، فرنگیس زنان موبد را برای دوختن و بافتن پارچه و کمربند فرزندش فرا خواند. کشتی کمربندی بود سفید و باریک و بلند که از هفتاد ودو نخ پشم سفید گوسفند بافته می‌شد و یکی از زنان مومنه که در این کار مهارت داشت، آن را برای نوجوان خانواده آماده می‌کرد.

این هفتاد و دو نخ به شش رشته قسمت شده و هر رشته دارای دوازده نخ بود که عدد هفتاد و دو اشاره است به هفتاد و دو فصل یسنا که مهمترین بخش اوستاست. و دوازده نخ علامت دوازده ماه از سال و شش اشاره به شش گهنبار که اعیاد دینی سال مومنین زرتشت بود.

* * *

روز موعود فرا رسید. آفتاب از فراز آسمان به شادی و گرمی بر سرزمین پارس می‌تابید. خانه‌ی فرنگیس آن روز حال و هوای خاصی داشت. در تالار بزرگ خانه که مخصوص میهمانان مهم بود، پس از آب و جارو کردن و گستردن زیراندازها، سفره‌ای با سلیقه و دقت خجسته بانو پهن شد زیرا او آریوبرزن نوجوان را مانند فرزند خویش دوست داشت و البته کارها با نظارت فرنگیس انجام شده بود.

سفره‌ای به رنگ سفید، در برابر نور خورشید که از پنجره‌ی بزرگ اتاق به درون تابیده بود، تلالوء زیبایی داشت. در وسط سفره، گلدانی بزرگ از نقره بود که گل و سرو در آن نهاده بودند. شمعی و چراغی نیز بر کنار گلدان بود. آتشدانی سیمین و بزرگ که در آن چوب کندر و صندل بود در میان سفره خودنمایی می‌کرد.

انواع میوه‌ها که در آن فصل در باغها و بازارهای سرزمین پارس فراوان بود، زینت‌بخش سفره‌ی سفید بودند. شیرینی‌های گوناگون در ظرفهای زرین و سیمین کوچک و بزرگ در میان سفره به طرز زیبا و با سلیقه‌ی خاص فرنگیس که بر کار کنیزکان نظارت داشت چیده شده بود.

فرنگیس با بشقابی در دست از در تالار وارد شد. در آن بشقاب مخلوطی از جو و گندم و برگهای خشک آویشن ریخته بود. بشقاب را آورد و در سفره گذاشت. سپس سینی دیگری که سدره و کشتی بر آن نهاده بودند، توسط خجسته بر سر سفره آورده شد.

مهمانان به تدریج وارد باغ بزرگ خانه‌ی هرمز می‌شدند و توسط غلامانی که هرمز برای خدمت گماشته بود، به درون ساختمان راهنمایی می‌شدند. درون باغ نیز تختهایی زیر سایه‌ی درختان گذاشته و بر روی آنها فرش گسترده و بالشهایی نهاده بودند. روی همه‌ی تختها شربت و شرابهای گوارا و لوازم پذیرایی چیده شده بود.

روی یکی از تختها که در برابر سایر تختها طوری قرار گرفته بود تا همه‌ی مهمانها بتوانند آن تخت را ببینند، نوازندگانی نشسته بودند و با نواختن چنگ و نی و طنبور و دف، دل مهمانان را خوش می‌کردند و نوای خواننده‌ای خوش لحن با نغمه‌ی پرندگان خوش‌الحان باغ درهم آمیخته بود.

صدای زمزمه‌ی جویباری که وسط باغ در پای درختان، جاری بود، طراوت و خنکی دلنشینی به جمع می‌بخشید. هرمز و فرنگیس بر سر هر تختی به نوبت می‌رفتند و به مهمانان خود خوش‌آمدگویی کرده، کنیزکان و غلامان را برای پذیرایی از آنها تشویق و ترغیب می‌کردند.

بعد از اینکه همه‌ی مهمانان آمدند و در باغ پذیرایی شدند، به تالار فرا خوانده شدند تا مراسم اجرا شود. تخست برای همه‌ی مهمانان آینه و گلاب آوردند. گلاب را بر سروصورت

و دست مهمانها می‌پاشیدند و آینه را مقابل صورت آنها گرفتند تا تصویر شاد مهمانان را به خودشان هدیه کنند.

مهمانها پس از اینکه گلاب را به دست و صورت خود می‌مالیدند در آینه تصویر خود را دیده با تبسمی که بر پهنای صورتشان نقش بسته بود، سر سفره می‌رفتند. وقتی که همه‌ی مهمانها در تالار بزرگ جمع شدند، شربت و شیرینی یک دور در مجلس گردانده شد و مهمانان به انتظار شروع مراسم نشستند.

آریوبرزن نوجوان، در حالی که سر و تن شسته و لباس سراپا سفید پوشیده بود و کلاهی سفید نیز برسر داشت، وارد تالار شد و در کنار سفره و در برابر روشنایی نشست. موبد اردشیر دوست صمیمی خانوادگی هرمز، نیز که لباس سفید بر تن داشت، روبروی او قرار گرفت. و شروع کرد به خواندن «اورمزد یشت». مهمانان ساکت بودند و گوش به صدای موبد سپرده بودند و او با نظم و ترتیب خاصی چنین می‌خواند:

برمی‌گزینم کیش مزدیسنا را که آورده‌ی زرتشت است.
و استوارم بر این کیش، می‌ستایم اندیشه نیک را
می‌ستایم گفتار نیک را
می‌ستایم کردار نیک را
دین نیک مزدیسنا را که نکوهنده‌ی جنگ و خونریزی
و ستایشگر آشتی و از خود گذشتگی و پارسایی است.
این کیش اهورایی، اهورامزدا را آفریننده همه نیکی‌ها می‌داند.

موبد می‌سرود و آریوبرزن، نیز با او هم آواز شده بود. و گفته‌های او را تکرار می‌کرد. پس از آن موبد به طرف دیگر سفره رفت. آنجا آریوبرزن ایستاده بود. موبد نیز پشت سر آریوبرزن ایستاد.

او پیراهن سفیدش را قبلاً پوشیده و موقع بستن کمربند بود. موبد، کمربند را سه دور به کمر آریوبرزن بست. و در هر دور گره‌هایی در عقب و جلو برآن زد. به علامت سه اصل مزدیسنا که همان پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک است.

در دوره دوم، دو گره در پیش به کمر بند زد. و در دوره سوم که آخرین دوره است، دو گره دیگر در پشت زد. آریوبرزن همچنان به همراهی موبد دعا زمزمه می‌کرد و در برابر او ایستاده بود و موبد دعا گویان و سرود خوانان در حالیکه موبدان دیگر نیز با آنها همنوا شده بودند، گره‌ها را می‌بست.

در گره اول گواهی داد به هستی خدای یگانه، در گره دوم گواهی داد که دین مزدیسنا بر حق و فرستاده‌ی اهورامزدا است. در گره سوم گواهی داد به پیغمبری زرتشت مقدس

مزدیسنا و در همه‌ی این زمزمه‌ها آریوبرزن نوجوان هم همنوا با موبد موبدان همه‌ی آن ادعیه را خواند و از صمیم قلب به اصول دین بهی گواهی داد.

در آن حال سرش را بالا برد و چشم در چشم مادر که با نهایت مهرو علاقه چشم از او برنمی‌داشت، دوخت ولبخندی زد. او دیگر داشت پا به مرز جوانی می‌گذاشت و در نظر فرنگیس آن روزها چقدر سریع سپری شده بود. و او کودکی را که دیروز در گهواره داشت، امروز بصورت جوانی بلند بالا همچون سرو در برابر موبد و سرود خوانان مشاهده می‌کرد.

درخت سروی را که هنگام تولد او در باغ خانه کاشته بودند، نیز قد بر افراشته بود و سرسبز و خرم در میان همه‌ی درختان باغ برای فرنگیس جلوه‌ی خاصی داشت. وقتی که آریوبرزن در خانه نبود، فرنگیس در میان باغ می‌رفت و پای درخت می‌ایستاد و تنه‌ی آن را نوازش می‌کرد.

پسرش و درخت سرو، روزبه‌روز قد می‌کشیدند و درخت قطورترمی‌شد و آریوبرزن برومندتر و زمان مثل برق و باد می‌گذشت. فرنگیس دیگر زن میانسالی شده بود و موهای سفید هرمز هم روز به روز داشت بیشتر می‌شد. ولی انگار همین دیروز بود که آن دو در پای آن چشمه‌ی مقدس به وجود کودکی در بطن فرنگیس بشارت داده شدند و زندگی آنها از آن روز به بعد رنگ امید و شادی به خود گرفت.

* * *

۱۷

نقشه‌ی شهربانوپریزاد

شب از نیمه گذشته و کاخ پادشاهی شوش در سکوت شبانه فرورفته بود. تنها صدای پای پاسداران شب در برج و باروی کاخ، در حیاطهای خلوت خوابگاههای حرمسرا و در دالانهای طویل کاخ، به‌گوش می‌رسید زیرا شب را به نگهبانی از شاه و خاندانش به بیداری می‌گذراندند و در طول و عرض محل پاسبانی خود قدم می‌زدند و درازنای شب را در خیالات دور و بی‌انتها به صبح می‌رساندند.

در آن شب سیاه که ماه رو به مغرب گذاشته بود و نوری غم‌انگیز به زمین می‌پاشید، درختان و نخلهای باغ‌های اطراف کاخ، مانند اشباح سیاهی ایستاده بودند و گویی آنان نیز منتظر بودند تا ببینند، شهربانوچه نقشه‌ای‌برای فردا خواهد کشید.

شهربانوی پیر، تنها در خوابگاه خود با لباس بلند شب از تختخواب به زیر آمده بود و در کنار پنجره‌ی اتاقش بیابان بی‌انتهای شوش و نخلستانی راکه در تاریکی شب ابهت خاصی داشت، می‌نگریست و در پایین حصار بلند کاخ، مشعل پاسداران شب، نور لرزان و گذرایی بر چهره‌ی شب می‌پاشید و صدایشان تا خوابگاه شهربانو می‌رسید:

ـ شهر در امن و امان است! آسوده بخوابید! پاسداران شهریار بیدارند!

پاسداران شب، از خیابانها و معابر عمومی و از کوچه‌های طویل و باریک شهر می‌گذشتند و صدایشان از دورها مبهم و تیره به‌گوش می‌رسید، شهربانو زهر خندی بر لبان افسونگرش نقش می‌بست و به نقشه‌اش اندیشید. به نقشه‌ای که همانند آن شب، سیاه و ظلمانی بود.

شهربانو مدتها بود در آن افکار، شب و روز نداشت. افکار سیاهی که گویی از ذهن و ضمیر اهریمن برخاسته باشد! به نقشه‌ای که قرار بود یکی از همان روزها، هنگام صرف ناهار به همراه پادشاه، اجرا کند، زیرا جای دیگری نمی‌توانست به شهربانوی جوان دسترسی پیدا کند.

شهربانوی پیر، لبهای افسونگرش را به خنده بازکرد. با اینکه سنی از او گذشته بود، ولی

هنوز هم زیبا وافسونگر بود و با همان چشمان و لبهای جادویی و خنده‌ی اهریمنی که در پهنای صورتش نقش بست، به بررسی نقشه در ذهنش پرداخت.

چهره‌ای که از پریزاد در آن سن دیده می‌شد، چهره‌ای بود که گویا خیال نداشت آفت پیری را به خود راه بدهد، زیرا حکیمان حاذقی داشت که با داروهای مختلف خود راز جوانی را به او هدیه کرده بودند. پریزاد هنوز هم زیبا و خوش قد و قامت و با ابهت بود. او درحالی که به آن روز می‌اندیشید، در طول وعرض اتاقش شروع به قدم زدن کرد.

مدتی بعد در مقابل آینه ایستاد. اتاق با نور دو شمع روشن بود. نور شمعها در شمعدانهای نقره در برابر آینه می‌تابید و از پایین به صورت شهربانو می‌افتاد و تابش نور زرد در دل شبی سیاه و تیره چهره‌ی او را خشن نشان می‌داد.

شهربانو به تصویر سیاه خود در آینه نگریست. موهای بلندش را بر سر دوش پریشان کرده بود. مثل این بود که لشکر سیاه اهریمن قصد حمله داشته باشد. موهای او موج می‌زد و تاب می‌خورد و روی شانه‌ها و پشتش افشان و پریشان گشته بود.

شهربانو از مقابل آینه کنار رفت. انگار خودش نیز تاب تحمل آن تصویر هراس‌انگیز را نداشت. آیا او خودش بود؟ آیا او زیباترین زن کاخ پادشاهی بود، یا که اهریمن در آن سیاه ظلمت شب در جلدش فرو رفته بود! شهربانو باز لبخندی زد و شاید او خود اهریمن بود که در دل شب از جلد شهربانویی زیبا بیرون آمده بود.

استاتیرا شهربانوی جوان، همسر اردشیر دوم، و عروس شهربانوپریزاد بود. او به نیرنگهای این زن پی برده بود و تا می‌توانست، سعی داشت از او دوری جوید وکناره بگیرد، مگر در یکجا، آن هم سر میز غذا به همراهی‌شاه! ولی در آن ساعت از شب او در خوابگاه خود، به آرامی غنوده و در خوابی خوش و شیرین بود.

پادشاه اردشیر هنوز بیدار بود. او نمی‌دانست که چرا مدتی است، خواب به سراغش نمی‌آید. گرچه داروهای زیادی از پزشکان دربار گرفته بود، ولی هیچ کدام از آنها نتوانسته بود پادشاه را از رنج بی‌خوابی نجات بدهد.

او شبها تا صبح در خوابگاه قدم می‌زد و زمانی که استاتیرای زیبا در خواب ناز بود، بر بالین همسرش می‌نشست و با اشتیاق چهره‌ی زیبا و معصومانه‌ی او را نگاه می‌کرد.

شاه حسی داشت. انگار حسی ناشناخته به او می‌گفت که به زودی آن چهره‌ی زیبا در نقاب تیره‌ی خاک خواهد رفت. ولی خیلی زود این افکار را از خود دور می‌کرد و این بود که بی‌خوابی او هر شب بیشتر و حادتر می‌شد...

شهربانوها، هر روز سر میز غذا خوری پادشاه حاضر می‌شدند و عروس و مادر شوهر، یعنی شهربانوی مادر وشهربانوی همسر، به ناچار روبروی هم نشسته و به همراه شاه غذا

تناول می‌کردند، ولی هر لقمه از غذا که فرو می‌بردند، انگار که به همراه آن، زهر کینه و حسد و دشمنی را در شریانهای حیات خود می‌ریختند.

در دربار هخامنشی رسم چنین بود که پادشاهان قبلی فقط به همراهی زن و مادر خود غذا صرف می‌کردند، ولی اردشیر دوم این رسم را به هم زد. او علاوه بر شهربانوهای مادر و همسر، برادرانش را نیز سر میز غذا دعوت کرد.

بدین ترتیب از وقتی اردشیر بر تخت پادشاهی تکیه‌زده بود، همگی خانواده شاهی، این امکان را پیدا کرده بودند، تا هنگام صرف شام و ناهار سر میز پادشاه بنشینند و برای مدت کوتاهی هم که شده به یاد بیاورند خانواده‌ای هستند و جمعشان در سر میز غذا به مدت کوتاهی هم که شده جمع و صمیمی باشد، ولی آن دو شهربانو درست در کنار هم مثل دو مار زخمی و سمی می‌نشستند و هیچ لذتی از مصاحبت هم نمی‌بردند.

شهربانوپریزاد با خود فکر کرده بود تنها در آن هنگام است که می‌تواند نقشه‌ی خود را عملی کند و برای اجرای نقشه‌ی خود و عملی ساختن آن مدتها بود که طرح می‌ریخت و همه‌ی جوانب را می‌سنجید، تا این نقشه‌اش نیز مثل سایر نقشه‌هایش بی‌عیب و نقص از آب دربیاید!

آن دو زن با نفوذ و دو شهربانوی مادر و شهربانوی همسر، سر میز غذا، کنار هم می‌نشستند، شهربانوی مادر بالا می‌نشست و شهربانوی همسر پایین‌تراز او، و غذا را به همراهی پادشاه، صرف می‌کردند و حتی در طول صرف غذا که شاه سعی داشت با صحبتهای عادی جمع خانوادگی‌اش را صمیمی نگه دارد، نگاههای زهرآلود آن دو زن به همدیگر، خوش طعمترین غذاها را در مذاق شاه به تلخی می‌کشید.

آن دو شهربانو که حالا یکی شهربانوی مادر بود و دیگری شهربانوی حاضر ایران زمین مثل کارد و پنیر دشمن هم بودند و به هیچ قیمتی حاضر نبودند از موضع خود عقب نشسته و همدیگر را تحمل کنند.

شهربانوپریزاد همچنانکه از پنجره‌ی خوابگاهش بیابان و نخلستان خفته در آغوش شب را می‌نگریست، خنده‌ای زهرآلود و شیطانی بر لبش نقش بست. نفسی عمیق کشید، نفسی که گویی همراه آن اهریمن را با همه‌ی لشکریانش به درون ریه‌هایش می‌کشید، تا با او در نقشه‌ای که در سر داشت، همکاری کنند.

شهربانو همچنان که در فکر نقشه‌ی خود بود، به گنجه‌ای نزدیک شد. در گنجه را باز کرد. شیشه‌ای کوچک را از میان گنجه برداشت. در نور زرد و نارنجی شمع، نگاهی به آن افکند و شیشه را در میان انگشتان ظریف وبلندش فشرد و زمانی که اثر مهلک آن را در ذهن خود آورد و شهربانوی جوان را به حالتی که می‌خواست بمیرد، در ذهن خود مجسم کرد، باز شیشه را سرجایش نهاد. سپس به طرف تختخوابش رفته پرده‌ی تخت را کناری زد وروی

تختخواب دراز کشید.

احساس تشنگی عجیبی می‌کرد، گویی که هرم اندیشه‌ی اهریمنی که در سر داشت، جگرش را به آتش کشیده بود. شهربانو طبق معمول دستهایش را به هم زد و بلافاصله ندیمه‌ی خاصش وارد اتاق شد:

ـ بانوی من امری دارند؟

ـ فرانک!

ـ بله بانوی من!

ـ شراب بیاور!

ـ اطاعت بانوی من!

ـ زود باش! فرانک! زود باش!

ـ همین الآن، شهربانوی بزرگ!

فرانک به طرف میز مجللی رفت که از چوب تراشیده شده و مرصع به انواع جواهرات قیمتی بود. آن میز مخصوص جام و تنگ شراب شهربانو بود. فرانک جام زرین را از روی میز برداشت و آن را پر از شراب کرد و به آرامی به دست شهربانو داد. شهربانو نگاهی به جام کرد سپس جام را برگرداند و به فرانک گفت:

ـ ابتدا جرعه‌ای از آن بنوش!

ـ اطاعت بانوی من!

فرانک جرعه‌ای از جام را نوشید و باز آن را به طرف شهربانوگرفت. به تازگی شهربانو بدجوری حساس شده بود در هر کاری وسواس بی‌حد و اندازه نشان می‌داد. او در بیم آن بود که مبادا روزی به دست شهربانوی جوان استاتیرا مسموم شود.

کار به جایی رسیده بود که شهربانوی پیر به سایه‌ی خود نیز مشکوک می‌شد. دیگر ندیمه‌های قدیم و جدید برایش فرقی نداشت، هرکسی که می‌خواست طعامی یا شرابی به دست او بدهد، اول باید خودش می‌چشید و بعد شهربانو از آن میل می‌کرد.

با اینکه فرانک از کودکی در دربار او و زیر نظر خود شهربانو، بزرگ شده بود و آن زمان نوزده سال داشت باز هم شهربانوبه او اعتماد نمی‌کرد.

وقتی شهربانو از سالم بودن شراب خاطرش آسوده شد، جام را از دست فرانک گرفت و لاجرعه سرکشید و بعد از لحظاتی باز جام خالی را پیش آورد:

ـ بریز فرانک! بریز که سخت عطش دارم!

ـ گوارای وجود بانوی بزرگ باد!

گرچه بارها پیش آمده بود که فرانک ساقی نیمه شبهای بانوی خود شده و چهره‌ی او را

به گونه‌های مختلفی دیده بود، ولی او نیز آن شب در چهره‌ی بانوی خود، در پرتو لرزان و زرد رنگ شمع، حالت دیگری را مشاهده می‌کرد. حالتی که ترس‌آور و مرموز بود.

وقتی شهربانو چندین جام پی در پی سرکشید، روی تخت نشسته، چشمانش را به صورت فرانک دوخت. فرانک در نور شمع، شراره‌ای را که از چشمان بانویش برخاسته بود، مشاهده کرد و ناخودآگاه لرزشی بر همه‌ی اندامش افتاد. درحالی که جام دیگری را برای بانویش می‌ریخت، در دل به اهورامزدا پناه برد، تا مگر شراره‌ی آن چشمان جادویی بی‌نظیر که به آتش اهریمنی آمیخته بود، دامن او را نگیرد.

وقتی شراب در همه‌ی شریانهای شهربانو رسوخ کرد و نشئه‌ی شراب به تدریج در وی اثر کرد، فرانک پرده‌ی تختخواب را کنار زد و زیر بازوهای بانوی خود را گرفت و او را روی تخت خواباند.

دقایقی بعد خواب و سستی و نشئه‌ی شراب بانو را در خود گرفت و فرانک نفسی کشید و شمع را خاموش کرده، از خوابگاه بانویش بیرون رفت و باز در جایگاه خود بیدار نشست و منتظر صبح و یا احضار بعدی بانو ماند! اما ترسی که از شراره‌ی چشمان شهربانو او را در خود پوشانده بود، همه‌ی وجودش را فرا گرفت، چرا که هیچوقت شراره‌ی این چشمهای جادویی پی چیزی نبود!

فرانک بارها برق چشمهای شهربانو را با همه‌ی وجود دیده بود و شراره‌ی آنها را که بعد از آن خرمن عمر پیر و جوان را به آتش کشیده بود، مشاهده کرده بود. فرانک از کودکی در کاخ شهربانو بود و بارها شاهد سوختن افرادی در شراره‌ی آن چشمهای بی‌مانند بود.

آن شب نیز ترسی موهوم، ترسی ناشناخته در همه‌ی جان آن دخترک زیبا و ندیمه‌ی خاص شهربانو نشست. فرانک دستهایش را به هم مالید، مثل این بود که داشت رفته رفته بر اثر برق نگاههای شرربار شهربانوست و کرخت می‌شد.

شب می‌رفت و خواب از چشمان ندیمه‌ی جوان پریده بود. دلش گواهی بد می‌داد. از این رو دست به سینه‌اش برد و از میان لباسش مهره‌ای را بیرون آورد. مهره که عبارت بود از سنگی تیره که زمانی آن را از یکی از ساحره هایی که به دربار می‌آمدند، گرفته بود. آن ساحره به او گفته بود که این سنگ به تو قوت قلب می‌دهد و ترا از شر اهریمن و افرادش نجات می‌بخشد.

ندیمه‌ی جوان سهره را با دستهای لرزان لمس کرد و بوسید، سپس آن را در میان لباسهایش پنهان کرد. در انتظار دمیدن صبح چشم به آسمان دوخت. ماه در پشت کوهی نهان گشت و ستارگان در شب سیاه و ظلمانی چشمک زنان او را می‌نگریستند. گویا پیامی از آن دورها به او داشتند، او در بیم و هراس فردا بود.

* * *

۱۸

فرانک

با فرارسیدن صبح و دمیدن آفتاب، رفت و آمدها و کار و تلاش روزانه در کاخ سلطنتی شروع شد. کنیزکان و خواجه‌سرایانی که همه‌ی شب را در خدمت پادشاه و شهربانوها و سایر شاهزادگان بیدار مانده بودند، برای استراحت به خوابگاههای خود می‌رفتند و سایرین جای آنها را پر می‌کردند.

نگهبانان شب، اعم از پاسداران کاخ شاهی و یا پاسداران شهر به استراحت پرداختند و جای آنها را نگهبانان تازه نفس گرفت. وبدین منوال ندیمه‌ها و کنیزکانی که در طول شب در خدمت بانوان حرم بیدار مانده بودند، نیز جای خود را با سایرین عوض کردند و در این میان فرانک نیز به استراحت پرداخت.

باغبانان به آبیاری و تیمار گل و گیاه باغ خوابگاه شهربانو پرداختند. آن گلها و درختان کمیابی که پادشاهان هخامنشی از اقصی نقاط عالم آورده و در باغهای کاخ سلطنتی کاشته بودند، شب گذشته شاهد نفسهای شرربار اهریمنی بودند، نفسهایی که بوی مرگ و حیله می‌داد. ولی حالا که صبح دمیده بود و آفتاب عالمتاب سر از کرانه‌ی مشرق زده بود، سیاهی شب را با همه‌ی نیرنگها و پلیدیهای اهریمنی زدوده بود و شهربانو در خوابگاه خود در خواب غنوده بود.

تجار و کسبه و بازرگانانی که در شهر بودند و یا از خارج شهر آمده بودند، به فعالیتهای روزمره‌ی خود در بازار مشغول شدند و کاروانسراهای شهر مثل همیشه با سروصداهای مخصوص کاروانیان و شترهای به هم زنجیر شده و اسبان و استران باربر، همهمه‌ی خاص خود را دوباره از سر گرفته بودند و مردم به فعالیت روزانه خود پرداختند.

باز مثل همه‌ی روزهای دیگر، خورشید هرچه بالاتر می‌آمد، حرارتش بیشتر می‌شد و شور و شوق زندگی و فعالیت و کسب و کار در سراسر کاخ و شهر بزرگ شوش از سر گرفته می‌شد.

در خوابگاه شهربانو. فرانک جای خود را به ندیمه دیگری داده و خود بر اثر یک شب بی‌خوابی و طولانی به استراحتگاه خزیده بود و به جای او خواجه‌ها و کنیزکانی که مسؤول خدمات روز بودند، کمر بسته و با لباسهای الوان و گرانقیمت در خدمت بانوان حرم و به خصوص شهربانوی بزرگ کار روزانه‌ی خود را شروع کرده بودند.

* * *

شهربانو چشمانش را باز کرد. پرتو طلایی آفتاب از پنجره‌ی بزرگ خوابگاهش به داخل اتاق تابیده بود و بر اثر رنگهای مختلف شیشه‌های پنجره، اتاق در انوار درخشان و رنگارنگی در آمده بود. شهربانو همچنان که روی تختخواب بزرگ و مجللش دراز کشیده بود، اتاق را از نظر گذراند.

دقایقی گذشت و او با احساس سنگینی در سرش، دستش را به پیشانی برد. سر درد عجیبی احساس می‌کرد. حال و حوصله‌ی برخاستن نداشت. چشمانش را نیمه باز کرد و اطرافش را نگریست. تنگ بلور و جام زرین شراب را با پلکهای نیم بسته مشاهده کرد، ناگهان مثل برق از جا جست و روی تخت نشست. یاد شب گذشته افتاد. نکند شب گذشته در خوردن شراب افراط کرده باشد و در مستی حاصل از شراب، حرفی از نقشه‌ای که در سر داشت، از دهنش در رفته باشد! با فریاد وحشتناکی فریاد زد:

ـ فرانک! فرانک!

ندیمه‌ای زیبا رویی، در لباسی خوشرنگ و مجلل که دقایقی پیش جای فرانک را گرفته بود، سراسیمه وارد خوابگاه شد و تعظیم کرد و پای‌تخت بانوی بزرگ رفت:

ـ صبح بانوی من، شهربانوی بزرگ به خیروخوشی باد!

ـ فرانک کجاست؟

ـ اندکی قبل جایش را به من داد و حال در استراحتگاه به سر می‌برد!

ـ برو صدایش کن!

ـ اگر بانوی من امری دارند در خدمتم!

ـ گفتم برو فرانک را صدایش کن!

ـ اطاعت بانوی من!

ندیمه به شتاب از خوابگاه شهربانو بیرون رفت و مدتی گذشت، تا فرانک خواب‌آلوده و خسته در حالیکه از ترس احضار ناگهانی شهربانو، نفس در سینه‌اش حبس شده بود، به شتاب به سوی خوابگاه شهربانوپریزاد آمد.

پشت پرده‌ی خوابگاه که رسید، قلبش مثل قلب یک گنجشک می‌تپید و رنگش مثل گچ سفید شده و از احضار بی‌موقع شهربانو، تمامی ارکان وجودش به لرزه افتاده بود.

دختر جوان، با خود در اندیشه بود. نکند دیشب بدون اینکه متوجه شود، خطایی از او سر زده است که شهربانو چنین بی‌موقع احضارش کرده است! باز دستش به آرامی بر روی سینه خزید و مهره‌ای را که در میان لباسهایش پنهان کرده بود، لمس کرد اما نه، لرزش و اضطراب او به حدی بود که نه مهره و نه هیچ چیز دیگری به او تسلی نمی‌داد.

فرانک به همراه ندیمه وارد خوابگاه شهربانوی بزرگ شد. شهربانو با دیدن آنها، به ندیمه دستور داد تا بیرون باشد وفرانک را پیش خواند. فرانک با تنی لرزان پیش رفت و در پای تخت زانو زد و انتهای دامن شهربانورا بوسید:

ـ شهربانوی بزرگ به سلامت باشد!

ـ فرانک!

ـ بله بانوی من! امر بفرمایید!

ـ دیشب من با تو چگونه حرف زدم؟

ـ منظور بانوی من چه موقع از دیشب است؟

ـ دیشب وقتی که به من شراب می‌دادی!

ـ بانوی من! شما هیچ حرفی نزدید!

ـ این امکان ندارد! حتماً چیزهایی گفته‌ام!

ـ نه بانوی من! شما ساکت ساکت بودید!

ـ چیزی به تو نگفتم؟ یا چیزی از تو نخواستم؟

ـ فقط شراب خواستید و بعد هم به آرامی دو سه جام نوشیدید و بر روی تخت رفتید!

ـ آیا با پاهای خرد برتخت رفتم؟

ـ بله بانوی من! شما روی تخت بودید که من جام را به دست مبارک دادم!

ـ پس چرا می‌گویی بر روی تخت رفتم؟

شهربانو با قیافه‌ی خواب‌آلود و اخمی که از شرابخواری شب گذشته بر چهره داشت ترسناک به نظر می‌رسید وپرسشهایی که از فرانک می‌کرد، قلب او را بیشتر می‌لرزاند. فرانک سعی می‌کرد خستگی و خواب‌آلودگی را کنار بزند و جوابهایی که به شهربانو می‌دهد، سنجیده و درست باشد این بود که بلافاصله گفت:

ـ منظورم این است که برای خوابیدن روی تخت دراز کشیدید، بانوی بزرگ!

ـ کسی در خوابیدن بر روی تخت کمکم نکرد؟

ـ چرا، در حالی که من زیر بازویتان را گرفته بودم، بر بستر مبارک آرام گرفتید!

ـ پس من هشیار نبودم؟

ـ ولی شما هشیار و خاموش بودید شهربانوی بزرگ!

ـ چطور هشیار بودم درحالیکه تو زیر بازویم را گرفته بودی! دخترک احمق؟
ـ ولی سوگند به هرمز بزرگ که شما ساکت و خاموش بودید بانوی من!
ـ این امکان ندارد! بگو ببینم من در آن لحظه که می‌خواستم بخوابم به تو چه گفتم؟
ـ حرفی نزدید شهربانوی بزرگ! فقط من به شما شب به خیر گفتم!
ـ آیا جوابی دادم؟
ـ خیر بانوی من!

فرانک از حمله‌ی خواب، از بیداری بی‌موقع، از پرسشهای دیوانه کننده‌ی شهربانو داشت کنترل خود را از دست می‌داد و به نحو غریبی گیج و منگ شده بود. نگاه خمار و شرربار شهربانو خبر از صبح بدی برای دختر جوان می‌داد.

چشمان شرر بار شهربانو، پرسشهای پی در پی او، فریادهای خشمگینانه‌ی او که موی براندام دخترک راست می‌کرد، داشت او را از پای درمی‌آورد. در آن حال بود که باز صدای وحشتبار شهربانوی پیر بلند شد و همه‌ی ارکان وجود ندیمه را لرزاند:

ـ هان! خوب فکر کن و مغزت را به کارانداز گنجشگک کوچولو!

فرانک نیز با برخاستن بانویش از تخت از زمین برخاست و پشت سر او ایستاد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت:

ـ بانوی من! باور کنید هرچه فکر می‌کنم، به یاد نمی‌آورم چیزی گفته باشید!
ـ به یاد نمی‌آوری چه گفتم یا اصلاً چیزی نگفتم؟
ـ چیزی نگفتید بانوی بزرگ!
ـ چطور ممکن است؟ نکند در هنگامی که باید با نهایت بیداری و هشیاری مراقب من بوده باشی، برای خودت خواب بودی یا مست بودی؟
ـ نه بانوی من! سوگند می‌خورم که با نهایت هشیاری در خدمت شهربانوی بزرگ بودم!
ـ اگر غیر از این ثابت شود، مجازاتت خیلی سخت خواهد بود!
ـ سوگند می‌خورم غیر از این نیست شهربانوی بزرگ!
ـ پس به آن کله‌ی کوچک و احمقت فشار بیاور و بگو دقیقاً چه حرفهایی به تو زدم!

شهربانو با حرکت سریعی به عقب برگشت و چشمان وحشتناک خود را بر چهره‌ی رنگ پریده‌ی فرانک دوخت. با سوء ظن عجیبی او را نگاه کرد و فرانک زیر نگاههای وحشتبار شهربانو هر لحظه امکان داشت فرو بریزد و غالب تهی کند. باز همان نگاههای دیشب در چشمان خون گرفته و خواب‌آلود شهربانو با همان شراره‌ها و برق خاصی می‌درخشید. فرانک دیگر تحمل نداشت.

شهربانو دستهایش را به هم زد. ندیمه با یک نفر کنیزک، در دم وارد خوابگاه شد.

شهربانو به او دستور داد:

ـ آهای شهرناز، خواجه تیرداد را همین الان به خدمت ما احضار کن!

ـ اطاعت شهربانوی بزرگ!

شهرناز خود به خدمت شهربانوآمد و کنیزک همراهش را بیرون فرستاد تا خواجه تیرداد را خبر کند، دقایقی طول نکشید و خواجه تیرداد وارد شد و تعظیم کرد، بعد آمد پای تخت شهربانو خم شد و لبه‌های روکش تخت او را بوسید. سپس عقب عقب رفت و در خدمت او ایستاد:

ـ شهربانوی بزرگ به سلامت! در خدمتم!

شهربانو به شهرناز اشاره کرد تا بیرون برود. شهرناز دامن لباسش را جمع کرد و با سر تعظیم کرده بیرون رفت. وقتی اتاق خلوت شد، شهربانوپریزاد ابتدا نگاه خشم‌آلودی به فرانک انداخت و سپس خواجه را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ خواجه!

ـ امر بفرمایید بانوی من!

ـ این دخترک را ببر و تا زمانی که دستوری تازه نداده‌ام، در گوشه‌ای زندانی کن و مراقبش باش!

ـ آیا بانوی بزرگ جای خاصی را در نظر دارند؟

ـ ببرش پیش آن مرد سیاه زنگی! البته بسپار تا مدتی که دستور جدید نداده‌ام از او مراقبت کند!

ـ اطاعت بانوی من!

خواجه تیرداد به طرف فرانک برگشت. نگاهی پر معنی به دختر جوان کرد. فرانک از خشم چشمانش را به زمین دوخت. و دندانهایش را به هم سایید. او از خواجه تیرداد متنفر بود و حال که می‌دید سرنوشت، او را به دست این خواجه و اگذار کرده است، در خشم و نفرت بود. در آن حال، شهربانو با صدای بلند گفت:

ـ زود باش خواجه معطل چی هستی!

ـ می‌خواستم بپرسم همان جای همیشگی؟

ـ بله همانجا که همیشه چنین ندیمه‌های بی‌شعور را می‌بری!

ـ بله بانوی من الساعه!

فرانک با چشمان از حدقه در آمده شهربانو و خواجه تیرداد را نگاه می‌کرد و از بس مستاصل و غافلگیر شده بود، دهانش خشک شده و زبانش بند آمده بود، به طوری که نمی‌توانست زبان را در دهان بگرداند و نمی‌دانست چه بگوید و چگونه از بانوی بی‌رحم

خود تقاضای رحم و بخشش بکند.

تیرداد نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترک انداخت. فرانک با چشمانی زیبا تیرداد را نگریست، تا بلکه او حرفی بزند و شفاعتی بکند، گرچه می‌دانست که غیر از خدمت و بیداری در طول شب کاری نکرده و خلافی انجام نداده است، ولی از اینگونه تصمیمات شهربانو نیز بی‌خبر نبود.

بارها شده بود که شهربانو موقع عصبانیت حکم‌های وحشتناکتری هم داده بود، حالا اگر حکم مرگ او را نداده، باز جای امیدواری بود. ولی از اینکه نمی‌دانست مکانی را که شهربانوبه خواجه گفت، کجا بود، آن مرد سیاه زنگی چه کسی بود و آن مکان همیشگی که خواجه اشاره کرده بود در کدام قسمت کاخ و یا در کدام سیاهچالهای پنهان بود. از این ترس واندیشه لرزش تنش و ترس و وحشتش چند برابر شد.

فرانک با تنی لرزان در برابر شهربانو به زمین نشسته بود و آماده می‌شد تا زبان خشکیده‌اش را که از ترس خشک شده بود و در کامش نمی‌گردید، طوری به کار بیندازد و حرفی بزند و با گریه و زاری و التماس به دست و پای شهربانو بیفتد، اما تیرداد با اشاره‌ی شهربانو فرصتی به دخترک نداد و خم شد و بازوی فرانک را گرفت و او را مثل پرنده‌ای سبک وزن از زمین بلند کرد.

فرانک که مات و مبهوت مانده بود، به دست و پای شهربانو افتاد و دامن شهربانو را گرفت و به ناله و زاری زبان گشود، التماس و الحاح کرد، ولی شهربانو با خشم دامنش را از دست دخترک بیرون کشید:

ـ برخیز دختو بی‌مسئولیت! تا جوابم را نداده‌ای، به هیچ‌وجه خواهش و التماست پذیرفته نیست!

ـ بانوی من! امان بده تا فکر کنم!

ـ تو را می‌فرستم به مکانی دنج تا خوب فکر کنی!

ـ شهربانوی بزرگ! به من فرصت بده تا در خدمت شما باشم و فکر کنم!

ـ زیاد به تو فرصت داده‌ام، نعمتهای الوان این کاخ تو را تنبل کرده است!

ـ سوگند می‌خورم که جز حقیقت حرفی نزده‌ام!

شهربانو با دست به خواجه اشاره کرد و رویش را از فرانک برگرداند. خواجه تیرداد با دستهای قوی خود که مثل سرپنجه‌های عقاب شکاری بود، دخترک ظریف و سبک جثه را که به پای شهربانو افتاده بود، بلند کرد و از خوابگاه بیرون رفت.

* * *

خواجه درحالی که فرانک را مثل پری سبک همراه خود می‌کشید و به دست و پا زدنهای

او اعتنایی نمی‌کرد، او را از خوابگاه شهربانو دور کرد و در راهرو خوابگاه به سمتی پیچید.

تیرداد بارها آرزو کرده بود که آن تن زیبا و نازنین را در آغوش بگیرد، ولی از اینکه فرانک ندیمه‌ی خاص شهربانو بود، تیرداد چنین جرأتی نداشت که به ندیمه‌ی شهربانو جسارت کند، ولی حالا که اتفاق چنین افتاده بود، تیرداد به بهانه‌ی اجرای امر بانویش، آن تن لرزان و ظریف را مثل یک قناری اسیر در میان بازوان نیرومند خود گرفته بود و به جایی که شهربانو اشاره کرده بود می‌برد.

شهرناز، ندیمه‌ای که به هنگام صبح، بعد از فرانک به خدمت شهربانو آمده بود، با چشمانی از فرط حیرت و تعجب از حدقه در آمده، فرانک را در میان دستان قوی تیرداد دید که دست و پا می‌زد و تیرداد دستش را مقابل دهان او گرفته بود، تا صدایش به جایی نرسد.

آن ندیمه که بر جان دوستش فرانک بیمناک بود، با نگاهش آنها را تعقیب کرد و زمانی که تا انتهای راهرو در تعقیب آنها رفت، تیرداد برگشت و با چشمان غضب‌آلودی به او نگاه کرد و دخترک از ترسش به سرعت برگشت و سر جای خود نشست. درحالی که همه‌ی فکرش به حرکات مرموز خواجه معطوف بود، به فکر خود نیز بود، که شاید روزی چنان سرنوشتی در انتظار او نیز باشد.

خواجه در امتداد راهرویی که خوابگاه شهربانو را به دیگر قسمتهای کاخ متصل می‌کرد، رفت و به تندی در مسیر خود به سمت چپ راهرو پیچید پله‌های تاریک و سنگی را به طرف پایین پیمود. سپس در مقابل یک آینه‌ی قدی فلزی ایستاد. تصویر مبهم خود را در آینه‌ی زنگار گرفته فلزی، نگاه کرد.

تیرداد مردی خواجه بود که از دستش هیچ کاری از آنگونه که سایر مردان قادر به انجام آن هستند، بر نمی‌آمد. لبهایش را گاز گرفت. به سرنوشت شوم و زندگی بی‌معنی و محتوای خود فکری کرد.

با خود اندیشد که کاش این دخترک زیبا و ظریف مال او بود و او نیز مثل همه‌ی مردها قادر به چشیدن طعم زندگی، طعم زن و طعم عشق بود، ولی افسوس! افسوس که او مرد عنینی بیش نبود و همه‌ی این نوع آرزوها را باید با خود به گور می‌برد!

تیرداد بارها با دیدن آنهمه زن و دختر و کنیزکان زیبا در حرمسرا و دربار پادشاه به این فکر افتاده و به روزگار خود تأسف خورده بود، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و او مثل تشنه‌ای بر لب دریا بود که نمی‌توانست لب به آنهمه زیبایی و زلالی بزند و کام تشنه‌ی خود را سیراب کند.

او به خوبی یادش بود که کی آن بلا را سرش آوردند و آن روز لعنتی به دستور یکی از شاهزاده‌ها مردی او را از او گرفتند و اخته‌اش کردند. زمانی که او جوانی بیست ساله بود و از

آن روز لعنتی و اهریمنی به بعد همیشه غمی تلخ و سنگین بر همه‌ی خوشیهایش، البته اگر بتوان گفت خوشی! سایه افکنده بود سایه‌ای سیاه و پایدار.

تیرداد دست از دهان فرانک برداشت. او را به زمین گذاشت و روبروی او ایستاد. او از دنیا هیچ نمی‌خواست فقط آرزویش این بود که چشمانش را ببندد و به دوران بیست سالگی‌اش بازگردد و همانند آن روزی که با دختری زیبا عشقبازی کرده بود و اولین بوسه‌ها را از لبانش برداشته بود، باز هم لذت آن روز راکه همیشه درکام جانش بود تجربه کند.

روزهایی که با یکی از کنیزکان زیبای شهر، پس از مدتها انتظار و حسرت، عشقبازی کرده بود و بعد چند روز دیگر در جنگ اسیر شده بود. تیرداد جوان راکه اسیر دست دشمن بود، مجازات کرده بود. آن مجازات لعنتی این بود که به حکم فرمانده پیروز، او اخته شده بود، تا به دربار پیشکش شود!

تیرداد بعد از مجازات، بارها آرزو کرده بود که کاش جانش را می‌گرفتند ولی آن بلا را سرش نمی‌آوردند. بلایی که برای همیشه او را از چشیدن لذت زن، محروم کرده بود.

او مانند سایر خواجگان نبود که به مرور از حس مردانه‌ی خود دور شده بودند و دیگر خیلی از آنها که از دوران پسر بچگی اخته می‌شدند، احساس چندانی به زن نداشتند. ولی او همین چند سال پیش بود که آن بلا سرش آمد و هنوز آن حس را در همه‌ی وجود خود داشت.

او دلش می‌خواست یکی از اینهمه دختران زیبا و جوان را از حرمسرای شاه بردارد و تا می‌تواند از هرچه شاه و شهربانو و کاخ است فرار کند و دور شود و در گوشه‌ی دنجی نان پاره‌ای بیابد و بخورد، ولی در عوض از زندگی‌اش، از زیبا رویان دنیا کام دل برگیرد، ولی وقتی می‌دید این آرزویی است محال، همه‌ی غمهای دنیا بر سرش آوار می‌شد.

راهرو خلوت و نیمه تاریک بود. تیرداد باز تصویر خود و تن لرزان دخترک را در آینه‌ی زنگار گرفته فلزی دید و دخترک را با ولعی خاص در آغوش کشید. لبهایش را در حالیکه از یک هیجانی ناشناخته می‌لرزید، بر لبان دخترک نزدیک کرد و چشمانش را بست. فرانک با اشمئزاز و تنفر به تخته‌ی سینه او زد و او را از خودش راند:

ـ خودت راکنار بکش مردک...

تیرداد خودش را از فرانک کنار کشید و به چشمان زیبای او خیره شد و در حالی که از حرکت دخترک بی‌اندازه ناراحت و دلشکسته شده بود پرسید:

ـ مردک چی؟ داشتی می‌گفتی! بگو! مردک چی؟

ـ هیچی! خفه شو!

ـ با من اینقدر نامهربان نباش!

ـ از همه تان متنفرم!
ـ از من هم؟ منی که به غیر از تیره بختی گناه دیگری ندارم!
ـ گناه من چیست؟ هان! تقصیر من چیست؟
ـ نمی‌دانم! واقعاً نمی‌دانم دختر زیبای بیرحم!
ـ مرا کجا می‌بری؟
ـ هرگاه رفتیم خودت خواهی دید!
ـ یعنی چه؟
ـ یعنی همین! سزای دختر گستاخی مثل تو جز این نیست!
ـ مواظب حرف زدنت باش! تو حق نداری با ندیمه‌ی خاص شهربانو اینگونه گستاخی کنی!
ـ راستی؟پس تو هم مواظب حرکات خود باش چرا که تو هم با خواجه‌سرای خاص شهربانو طرفی!

فرانک خودش را کنار کشید تا نفسهای تند تیرداد به چهره‌اش نخورد و در همان حال با اشمئزاز گفت:

ـ واه واه!

تیرداد که از دست رد فرانک هم دلش شکسته بود و هم عصبانی شده بود، خواست با یک مشت بر سر دخترک بزند تا دیگر زبان به چنین حرفهای کنایه‌دار باز نکند، ولی دستور شهربانو چیز دیگری بود.

می‌دانست اگر مویی از سر او کم شود، توبیخ خواهد شد. شهربانو تا دستور نهایی را نداده بود، او نمی‌توانست کاری کند و از اینکه یک لحظه فراموش کرده بود که عنین است و ناتوان از عمل خاص مردانه و بدتر از همه این توهین را از دخترک شنیده بود، غمی سنگین روی سینه‌اش سنگینی نکبت باری داشت.

شاید اگر او از توانایی مردان بهره مند بود، می‌توانست دل دخترک را به سوی خود مایل کند. دست او را بگیرد هم او را، هم خودش را از دست شهربانوی بی رحم نجات دهد و آن دختر زیبا را به گوشه‌ای از این دنیای پهناور ببرد، ولی...

او بارها این کلمات را از دهن زیبارویان کاخ شنیده بود. او موجودی بلا تکلیف بود. او نه زن بود که وارد جمع زنان شود، ونه مرد بود که مردانه عمل کند. در جمع مردان از او انتظار و تقاضای دیگری می‌شد چرا که او خواجه بود چهره‌ی بسیار زیبایی داشت و مردان در او با چشم دیگری می‌نگریستند و در جمع زنان غیر از نگاههای ترحم‌آمیز بانوان متشخص و حرفها و نگاههای تنفرانگیز کنیزکان و سایر زنان، چیز دیگری عایدش نمی‌شد.

او در میان آنهمه خوشیها و زنان زیبا و جوان کاخ، تنها دلش به نظر لطف شهربانوخوش بود که منصبی در دربارش به او داده و اختیاراتی برای او قائل شده است. تنها دلش به همین خوش بود که شاهزادگان هوسباز و مذکر دیگر از او تقاضاهای زجرآور و مشمئز کننده ندارند و از اینکه خواجه‌سرای خاص شهربانوی‌بزرگ شده بود، تنها دلخوشی حیات بی‌معنی و بی‌ثمرش بود.

تیرداد با یادآوری سرنوشت شوم خود، خشم سرتاسر وجودش را گرفت و بار دیگر دختر جوان را میان بازوان خود به خشم و غضب فشرد، می‌خواست گلوی زیبا و خوشتراش او را با دستهای نیرومند و مردانه‌ی خود آنقدر بفشارد تا جان از لب دختر بیرون بیاید. خشم و نفرت از سرنوشت شومش همه‌ی وجودش را گرفته بود.

فرانک تقلا کرد و خود را از آغوش او بیرون آورد، تا در مسیری که می‌شناخت، فرار کند و از کاخ بیرون برود، ولی سرپنجه‌های عقاب مانند تیرداد، قوی‌تر از آن بود که او بتواند موفق به فرار شود.

تیرداد بازوی دخترک را گرفت و به طرف خود کشید و بوسه‌ای طولانی و خشمگین، از لبهای او گرفت. بوسه‌ای که نه از روی عشق که از سر نفرت و خشم و انتقام و غضب بود، غضبی که بواسطه‌ی شکستن غرور نیمه مردانه‌اش بود، غضبی که حاکی از جواب توهین‌آمیز دخترک بود.

تیرداد هیچگاه نخواسته بود مانند سایر خواجگان دربار تسلیم سرنوشت شوم خود شود. او بر عکس سایر خواجگان از کودکی اخته نشده بود بلکه او را در سن بیست سالگی از مردی انداخته بودند. او قبل از اینکه خواجه شود، طعم زن را چشیده بود. برای همین بود که هرگز مثل سایر خواجگانی که از کودکی سرنوشت شوم خود را پذیرفته بودند، نبود.

او همواره خواسته بود با به دست آوردن مهارت در شمشیر زنی و سوارکاری و سایر کارهای مردانه خود را از جرگه‌ی خواجگان که به منزله‌ی معشوقگان شاهان و شاهزادگان مذکر بودند، جدا نگه دارد و همیشه به یاد آن چند سال اول زندگی‌اش که هنوز اخته نشده و در عداد مردان بود و برای آینده‌ی خود روزگار زیبا و رویایی مردانه در ذهن پرورانده بود، حتی برای خود معشوقه‌ای زیبا نیز برگزیده بود، همیشه سعی می‌کرد احساس مرد بودن را به نوعی در خودش زنده نگه دارد.

می‌خواست هنوز هم همانگرنه فکر کند، گرچه او را دیگر کسی نه از مردان و نه از زنان، در عداد مردان نمی‌دانست. چقدر تلاش کرده بود تا به هر زحمتی که شده سبیلهای خود را همچنان نگه دارد و ریشی مختصر که برچانه‌اش داشت، با انواع روغنها و داروهایی که از پزشکان دربار گرفته بود، همچنان قیافه‌ی مردانه خود را حفظ کند. ولی حرف فرانک در آن

لحظه به غرور نیمه مردانه‌ی او بدجوری ضربه زده بود.

تیرداد به مشتها و آه و بیزاری تنفرآمیز دخترک زیبا توجهی نداشت، باز او را در بغل کشید و بوسید. چانه‌اش از خشم می‌لرزید و فرانک را خوف برداشته بود که این شخص را به خشم آورده است و بر سر این کار با او چه معامله‌ای می‌خواهد بشود!

تیرداد به سمت دیوار نزدیک شد. سپس دست به دیوار سایید و سنگی را لمس کرد و مدتی دستش را بر روی آن گذاشت. چیزی دستگیره مانند را زیر دستش تکان داد. آینه‌ی قدی بزرگ به آرامی و با صدای زنگداری کنار رفت و از پشت آینه، از دل دیوار دریچه‌ای باز شد.

فرانک با حیرت درباز شده را نگاه کرد و سپس نگاهی به خواجه کرد و عقب عقب برگشت، ولی با فشار دستهای نیرومند خواجه تیرداد مواجه شد و از حرکت باز ماند. پشت در باز شده، فضایی نیمه تاریک نمایان شد که از هر چند قدمی، نوری ضعیف به آنجا می‌تابید. گرچه فرانک از کودکی در آن کاخ بزرگ شده بود، اما هرگز از چنان جایی در آنجا خبر نداشت.

دخترجوان از وحشت خود را در آغوش تیرداد جا به جا کرد، تا به نحوی خلاص شود. تیرداد باز معنی حرکت او را فهمید و با چشمانی که در تاریکی به طرز وحشتناکی می‌درخشید، به او خیره شد:

ـ سعی و تلاش تو بی‌ثمر است، گنجشک بیچاره!

ـ درست مثل زندگی نکبت تو که بی‌ثمر است، مردک بیچاره!

ـ زبان درازی موقوف، وگرنه کاری می‌کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

ـ تو حق نداری با ندیمه‌ی خاص شهربانو اینطوری گستاخانه رفتار کنی!

ـ تو هم حق نداری با خواجه‌سرای خاص شهربانو اینگونه گستاخ سخن بگویی! یکبار دیگر هم این را به تو گفتم!

ـ من این بی‌ادبی ترا به شهربانو خواهم گفت!

ـ به همین خیال باش!

ـ به موقعش حقت را کف دستت می‌گذارم نکبت!

ـ نکبت زندگی بعد از این تو خواهد بود دخترک احمق!

ـ خفه شو! نمی‌خواهم صدای دو رگه‌ات را بشنوم!

ـ به هم می‌رسیم فرانک!

فرانک از ترس چشمانش را بست و ناله‌ای کرد. خواجه که بیشتر از اول از او کینه به دل گرفته بود، اعتنایی نکرد وبه خشم و نفرت بازوهای او را گرفت و به جلو هل داد. دخترک

دیگر مجالی نیافت تا به مهره‌ی نجات‌بخش خود توسل جوید، چون تیرداد با خشم و غضب دستان ظریف او را در میان چنگالهای استخوانی و قوی خود می‌فشرد.

خواجه وارد دالان تاریکی شد و فرانک را همچنان به خشم در میان دستانش می‌فشرد و به جلو هل می‌داد، دالان نیمه تاریکی را پیمودند و حدود سی چهل پله‌ی بلند سنگی پایین رفتند. تیرداد، فریاد زد و کسی را صدا کرد. پس از دقایقی صدای پایی از سمت راست به گوش رسید و نور مشعلی قسمت بزرگی از دالان را روشن کرد. مردی سیاه‌چرده و قوی هیکل که مثل غولهای افسانه‌ها بود پدیدار شد:

ـ به به! تویی تیرداد؟ از این طرفها؟خبر می‌دادی گاوی، گوسفندی پیش پای مبارک...

فریاد خشمگین خواجه نگذاشت که مرد غول پیکر به حرفش ادامه بدهد:

ـ خفه شو مردک! حوصله‌ی چرندیات تو را ندارم!

ـ آه! تیرداد عزیز! چیزی تو را ناراحت کرده است؟

ـ همه چیز مرا ناراحت می‌کند، از همه چیز متنفرم!

ـ به دخمه‌ی ما خوش آمدی! می‌بینم که قناری شکار کرده‌ای!

ـ چه شکار کردنی که...

ـ آه دوست من! مهم نیست! مهم نیست! زنها تحفه‌ای نیستند که خودت را به خاطر داشتن و نداشتنشان به فکروخیال و دردسر بیندازی!

ـ راستی؟

ـ باور کن! از من می‌شنوی بی‌خیالشان باش!

ـ تو چطور؟توسیاه لعنتی به جای من بودی چکار می‌کردی؟

ـ اوه بله البته حق با شماست دوست من!

ـ پس خفه شو!

ـ اطاعت تیرداد عزیز! امر بفرمایید!

ـ بگذریم!

ـ باز هم اطاعت قربان!

خواجه تیرداد، فرانک را که سخت و سفت در آغوش گرفته بود، به جلو هل داد و مرد سیاه‌چرده دختر زیبایی را در نور مشعل مشاهده کرد. تیرداد، دم گوش مرد سیاه‌چرده حرفهایی زد. مرد غول پیکر، فرانک را از دست خواجه گرفت. خواجه باز در گرشی حرفهایی به او زد و غول سیاه مشعلی را که در دست داشت، ابتدا به صورت فرانک نزدیک کرد و با دیدن او سوتی طولانی کشد:

ـ مشووو!

ـ چیه مردک؟ عقل از سرت پرید؟
ـ درست گفتی تیرداد! دیگر عقلی برایم نمانده!
ـ گرچه از اول هم عقلی نداشتی، اما منظورت چیست؟
ـ این پرنده‌ی خوشگل جایش اینجا نیست!
ـ این خوشگل اگر عقل داشت، جایش را از دست نمی‌داد!
ـ چیزی شده؟
ـ فقط تا زمانی که دستور تازه‌ای نداده‌ام، او را در این‌جا نگه دار.
ـ اگر تا آخر دنیا هم دستور دیگری ندهی، در خدمتگزاری حاضرم!
ـ به خوبی مراقبش باش! بعدها با او کار دارم!
ـ نکند تیرداد عزیز ما را...
ـ خفه شو مردک!
ـ ای به چشم تیرداد عزیز!

نگهبان سیاه‌چرده سپس باز هم نزدیکتر رفت و نور مشعل را به صورت فرانک نزدیکتر برد و گفت:

ـ به خانه‌ی زیرزمینی من خوش آمدی کوچولو!

فرانک صورتش را عقب کشید و با تنفر از نگهبان روی برگرداند و خواجه تیرداد با خشم فریاد زد:

ـ بس کن مردک! او را ببرد مواظبش باش!

مرد غول پیکر مشعل را به دیوار نصب کرد و فرانک را از دست خواجه گرفت، مدتی این طرف و آن طرف او را نگاهی کرد و به به و آفرینی گفت. دستش را گذاشت زیر چانه‌ی دخترک و آن را مقابل نور گرفت:

ـ به به! خدایان در ساختن بعضیها سنگ تمام می‌گذارند! حتم دارم این یکی را هرمز بزرگ با دستهای خود و سر فرصت ساخته است!
ـ چرت و پرت نگو مرد! ببرش یک جای امن تا ببینم دستور شهربانو چیست!
ـ آه تیرداد عزیز! مثل اینکه من هم دلی در پشت این چهره‌ی سیاه و کریه دارم!
ـ فعلاً دل صاحب مرده و هواهایت را لگام بزن!
ـ امکان ندارد!
ـ از شوخی گذشته! او فعلاً نزد تو امانت است. هرچند که اگر اختیار داشتم، با همین دستانم گلوی قشنگش را می‌فشردم و خفه‌اش می‌کردم!
ـ آه انصاف داشته باش تیرداد! این گلو برای خفه کردن خلق نشده است!

ـ به به! می‌بینم که چهره‌ای سیاه و زمخت با دلی ظریف و شاعرانه داری!

ـ من یک مَردَم تیرداد عزیز!

ـ خفه شو سیاه زنگی! اینقدر این کلمه لعنتی را تکرار نکن!

نگهبان سیه چرده که فهمید حرفش به تیرداد خواجه برخورده است، زبانش را گاز گرفت تا بیشتر از آن خواجه‌سرای ویژه‌ی شهربانو را آزرده نسازد.

فرانک با تنفر خاصی به خواجه تیرداد نگاه کرد. سپس دست مرد سیاه چرده را پس زد و کمی دورتر رفت و به دیوار تکیه داد. تیرداد به مرد اشاره کرد تا او را ببرد.

مرد زنگی مشعل را به دیوار نصب کرد. به طرف فرانک رفت. بازوی ظریف او را با دستهای زمختش گرفت و به تندی به طرف خودش کشید و با یک دست بغل کرد، درحالی که شمشیری به کمرش بسته بود، لباسی زمخت به تن داشت و بوی تن و بوی مشمئزکننده لباسهای کثیف او حال فرانک را که عمری در حرمسرای خوش عطر وبو زندگی کرده بود، به هم می‌زد. درهمان حال خود را به فرانک چسبانده بود و فرانک از بوی تند و مشمئزکننده تن او بینی خود را گرفته بود و حالش داشت به هم می‌خورد.

فرانک دستش را گذاشت مقابل بینی‌اش، چهره‌ی زیبایش درهم رفت و در آن حال به زمین و زمان نفرین می‌کرد. او در همه‌ی عمرش به چنان جایی گذرش نیفتاده بود. او در میان زیبایی‌ها و نعمات کاخ همواره در کنار شهربانوی بزرگ در میان بوهای خوش عطرهای نایاب به سر برده بود.

او در همه‌ی عمر نوزده ساله‌ی خود، هرچه دیده بود، جواهر و لباسهای الوان و مناظر زیبای کاخ و باغهای سلطنتی بود، ولی حالا این مرد کثیف که به نظر می‌رسید سالها رنگ آب را به خود ندیده، دست او را گرفته بود او از نزدیکی آن مرد سیاه‌چرده حالش به هم می‌خورد. نگهبان راه افتاد و در دالان تاریک دخترک را با خود برد.

خواجه تیرداد مدتی به آنها نگاه کرد. او اندامی نیرومند و چهره‌ای سفید و زیبا داشت با موهایی سیاه و موجدار که تا شانه‌هایش ریخته بود. در حالی که لباسهایی فاخر که برازنده‌ی قامت موزون و مقام درباری او بود، برتن داشت و عطر خوش بویی هم به خودزده بود.

او می‌خواست زیبایی و خوشبویی خود را در مقابل بوی مشمئزکننده‌ی نگهبان سیاه، به رخ دختر جوان بکشد. تیرداد هنوز خیلی جوان و برازنده و زیبا بود. بیش از سی سال نداشت و هنوز ده سال از آن ماجرای شوم سپری نشده بود. ولی از آنجا که نزدیکان او از جان نثاران شهربانو پریزاد بود، شهربانو او را پس از مرگ خواجه‌سرای پیر، خواجه‌سرای مخصوص خود کرده بود.

فرانک داشت فریاد می‌کشید و مرد قهقهه می‌زد. فریادهای فرانک در تاریکی زیر زمین

به گوش کسی نمی‌رسید، چون مرد سیاه‌چرده او را سینه‌کش دیوار هل داد و دستش را بر دهن کوچک و زیبای او فشرده و گفت:

ـ خفه شو گنجشک کوچولو! من حوصله‌ی جیغ و داد تو را ندارم!

ـ تو یک غول بی شاخ و دمی! رهایم کن!

ـ تو را به دست من سپرده‌اند، پس خفه شو تا روی سگم بالا نیامده!

ـ تو همینطوری هم روی سگت بالاست، و من چهره‌ی آدمیزاد در این منظر کریه تو نمی‌بینم!

ـ شهربانو حق دارد تو را تنبیه کند، چه زبان درازی داری! چقدر گستاخی!

ـ گفتم رهایم کن! خودم پا دارم و می‌آیم! اینطوری زیر دستهای تو خفه میشوم!

ـ تو را باید ببرم بخورم کوچولوی با مزه!

تیرداد هنوز از دالان خارج نشده بود. وقتی فرانک را به دست مرد سیاه‌چرده داد و او را دید که با نهایت خشونت و حرص و ولع شهوت‌انگیزی دارد دخترک را تهدید می‌کند و می‌ترساند، مدتی همانجا ماند و رفتن مرد را نگاه کرد، سپس به سرعت پشت سر او رفت و مقابلش ایستاد و درحالی که سعی می‌کرد رو به مشعل باشد، تا مرد بتواند خشونت را در چهره‌ی او ببیند، گفت:

ـ گفتم او را ببر و در جایی که معرفی کردم، توقیف کن! نگفتم که با این حرکات وحشیانه‌ات، ته دل او را خالی کن!

ـ چی شد؟ تو که از دست این خوشگله عصبانی بودی!

ـ خفه شو مردک! او را نیاورده‌ام که به تو غول بی‌شاخ و دم ببخشم! فراموش نکن که او ندیمه‌ی شهربانوی بزرگ است؟

ـ ای به چشم قربان! مگر ما چه کردیم که اینطوری عصبانی شدی؟

ـ مردک! تو داری با یک دخترک جوان مثل مجرمهای گردن کلفت حرف می‌زنی!

ـ مگر غیر از این است که این دخترک مورد خشم شهربانو واقع شده و باید کشته شود؟

ـ خفه شو نادان! وگرنه خودم خفه‌ات می‌کنم!

ـ آه تیرداد عزیز تکلیف مرا با این زیباروی روشن کن!

ـ تو فقط تا دستور بعدی او را همین جا نگه دار، همین!

ـ پس یعنی، بعداً می‌خواهید او را بکشید؟

ـ ای نادان!

فرانک با شنیدن آن حرف جیغی کشید و تقلا کرد تا خود را از دست مرد رها کند. مرد با سرپنجه‌های قوی خود که حتی از دستهای تیرداد نیز قوی‌ترو خشن‌تربود، گلوی دخترک را

گرفت و فشار داد و فرانک از شدت فشار به سرفه افتاد.

تیرداد که دیگر حرکات مرد سیاه‌چرده برایش قابل تحمل نبود، فرانک را از دست او گرفت و به گوشه‌ی دیوار کشید. سپس دست به شمشیرش برد و به تندی آن را از غلاف بیرون کشید روبروی مرد ایستاد و گفت:

ـ غول کثیف! کاری نکن که با همین شمشیر کارت را یکسره کنم. این دختر قرار است چند ساعتی اینجا نگه داشته شود، صحیح و سالم، نه اینکه کشته شود، شیر فهم شد یا گردنت را بزنم؟

ـ شیر فهم شد قربان!

ـ پس حالا راه بیفت و او را با خودت ببر! نمی‌خواهد دست و بازویش را بگیری، او اینجا دیگر نمی‌تواند فرار کند، مطمئن باش که هرجا برود، در دالانهای پیچ در پیچ این دخمه گرفتار خواهد شد و اگر صد سال هم بگردد، راهی برای رهایی پیدا نخواهد کرد.

تیرداد با آن حرفها، در واقع، با یک تیر، دو نشان می‌زد، هم نگهبان سیاه را تهدید می‌کرد و هم غیرمستقیم به فرانک می‌فهماند که دست از پا خطا نکند و جیغ و داد راه نیندازد، هرچند که صدای او در آن دخمه‌های تو در تو به جایی نمی‌رسید، ولی با حرفهایش خواست فرانک را به قدرت و موقعیت خود در نزد شهربانو واقف کند و او را برای آینده و منظورهای خاص خود نگه دارد.

تیرداد پس از گفتن حرفهایش، شمشیر را در غلاف گذاشت و برای برگشتن به پیش شهربانو آماده شد و مرد سیاه‌چرده نیز درحالی که به فرانک امر می‌کرد تا بدون سرو صدا راه بیفتد، مشعل را از دیوار برداشت و راه افتاد.

فرانک صدای قدمهای تیرداد را شنید که از آنها دور میشد. ترسی غریب در وجودش پیدا شد و به سرنوشت نامعلومی که در انتظارش بود فکر می‌کرد. در آن حال گرچه از تیرداد متنفر بود، ولی ترجیح می‌داد از دست آن مرد کثیف و گستاخ و بد بو به تیرداد پناه ببرد و به دست و پای او بیفتد، تا تیرداد او را به جای دیگری‌ببرد. ولی زمانی که به عقب برگشت تیرداد از آنجا رفته بود.

وقتی که مدتی در راهروهای پیچ در پیچ دخمه زیر زمینی پیش رفتند، چشم فرانک به تاریکی عادت کرد، بعد از آن بود که آه از نهادش بر آمد. او در زیر زمین مخوفی بود که تابه حال در کاخ بزرگ پی به وجود آن نبرده بود.

گرچه سخنهایی در مورد آنجا شنیده بود و قصه‌هایی از وحشت آنجا بر سر زبان کنیزکان و غلامان دربار بود، ولی شنیدن کی بود مانند دیدن. او فکر می‌کرد، اگر هزار جان داشته باشد، نمی‌تواند یکی را از آن دخمه‌ی تاریک به سلامت به در ببرد.

در هر چند قدم، مشعلی بر دیوار دالان نصب شده بود که با دود سیاه و آزار دهنده‌ای می‌سوخت و روشنایی زرد و ضعیفی به اطراف می‌پاشید. دالان بوی نم و گند و تعفن می‌داد، بوی دود مشعلها آزار دهنده بود و هوای خفه‌کننده‌ی زیرزمین که بر بوی بدن مرد نگهبان و تعفن محیط علاوه شده بود، فرانک را داشت خفه می‌کرد.

فرانک که خستگی و بی‌خوابی شب گذشته داشت او را از پا در می‌آورد، با استشمام بوی تعفن و دود مشعل حالت تهوع پیدا کرد، سرش گیج رفت و حالش به هم خورد، به گوشه‌ی دیوار پناه برد. مرد که خیال کرد دخترک قصد فرار دارد، او را با دستهای خشن خود محکم گرفت و به طرف جلو هل داد. فرانک دستهای قوی مرد سیاه‌چرده را گاز گرفت و در حالیکه تقلا می‌کرد خود را از دست او آزاد کند، مشت محکمی بر سرش خورد و بعد از دقایقی دیگر چیزی نفهمید.

* * *

۱۹

فرانک در دالانهای مخوف

خواجه تیرداد از دالان بیرون رفت. دستی به سرو رویش کشید و لباسش را مرتب کرد و آینه را سر جای اولش برد. سپس به طرف خوابگاه شهربانو رفت. نمی‌دانست چرا یک باره دلش برای فرانک تنگ شده است.

همچنان که راه می‌رفت با خود می‌اندیشید، کاش او را به سیاهچال زیر زمین نمی‌برد، می‌توانست او را در خانه‌ی خودش مخفی کند، تا آبها از آسیاب بیفتد و یا شهربانو سر رحم آید و از تقصیرات او بگذرد، گرچه آن دختر جوان تقصیری نداشت.

شهرناز، که پشت در اتاق شهربانونشسته بود. با دیدن تیرداد از جا برخاست و با چشمانی وحشتبار به تیرداد خیره شد. تیرداد ایستاد و به دختر جوان نگاه کرد. سپس با تحکم و خشونت پرسید:

ـ چرا اینطور به من خیره شده‌ای؟

ـ آن دختر بیچاره را کجا بردی؟

ـ بله؟

شهرناز رویش را برگرداند و چند قدمی از خواجه دور شد و چیزی نگفت. تیرداد رفت و شانه‌ی او را گرفت و به طرف خودش برگرداند:

ـ تو به کارهایی که به تو دستور داده می‌شود برس، به این چیزها کاری نداشته باش!

ـ پرسیدم دخترک بیچاره را با آن وضع کجا بردی؟

ـ چطور مگر؟ می‌خواهی تو را هم ببرم؟

ـ خیلی بی‌شرمی!

ـ نه مثل اینکه تو هم بدت نمی‌آید به دوستت ملحق شوی!

ـ خجالت بکش خواجه!

ـ می‌دانی با چه کسی حرف می‌زنی؟

ـ بله می‌دانم! لازم نکرده به من یادآوری کنی که خواجه‌سرای شهربانوی بزرگی!
ـ پس سرت به کار خودت باشد! من دستور شهربانو را اجرا می‌کنم!
ـ خواهش می‌کنم تیرداد به من بگو چه بلایی سر فرانک آمده!
ـ دیدی که او مورد خشم شهربانو قرار گرفته است!
ـ بعدش چی؟
ـ دیگر بعدی وجود ندارد!
ـ خیلی بی‌رحمی!

شهرناز نگاهی به سرتا پای خواجه کرد. دست او را پس زد و شانه‌هایش را بالا انداخت و به راه افتاد تا برود. خواجه با خشونت زیاد دست او را گرفت و به چشمانش خیره شد. تیرداد و شهرناز روابط صمیمانه و خوبی داشتند.

شهرناز مانند فرانک خیره سرو یک دنده نبود تا در برابر تیرداد خواجه‌سرای جوان و مغرور سرکشی کند، او با حیله‌ها و ترفندهای زنانه با تیرداد کنار می‌آمد و گه‌گاهی نیز با هم سر مسایلی شوخی و مزاح می‌کردند. این بود که شهرناز به راحتی می‌توانست با خواجه‌سرای ویژه حرف بزند.

تیرداد وقتی که اصرار شهرناز را دید با خشونت جواب داد:

ـ اگر می‌خواهی به سرنوشت او دچار نشوی، با من اینطوری رفتار نکن!
ـ آه لطفاً خفه شو تیرداد! تو حق نداری با ندیمه‌ی شهربانو اینگونه گستاخ حرف بزنی!
ـ دخترک بیچاره! اگر تو یک سال است ندیمه‌ی شهربانو شده‌ای، من شهربانو را بزرگ کرده‌ام! پس حالا باید حساب کار دستت باشد که با تیرداد مؤدب حرف بزنی!
ـ تیرداد جوان بزرگتر از سنش حرف می‌زند!
ـ حوصله‌ی شوخی ندارم!

شهرناز جوان و زیبا وقتی تیرداد را آنگونه دید، دستش را با خشم از دست تیرداد رها کرد و روبرویش ایستاد و با خشم گفت:

ـ حالا می‌خواهی چکار کنم؟
ـ با من مهربان باش!
ـ مگر تو نیازی هم به این مهربانیها داری؟
ـ شما همه گستاخ هستید! لعنت به همه‌ی شما!

شهرناز گستاخ‌تر شد و باکنایه گفت:

ـ مثل اینکه فراموش کرده‌ای چه موجودی هستی! خواجه‌ی عزیز!
ـ لعنت بر تو دختر گستاخ! به شهربانوخبر بده که تیرداد پشت در است!

شهرناز عشوه‌ای آمد، پشت چشمی نازک کرد و به حالت قهر دستش را از دست او بیرون کشید. وبه راه افتاد. تیرداد دست ندیمه را رهاکرد و باز نگاه خشم‌آلودی به سر تا پای او انداخت.

ندیمه‌ها و کنیزکان زیبا روی همیشه حرص او را در می‌آوردند. از اینکه اینهمه به آنها نزدیک بود و نمی‌توانست از آنها بهره‌مند شود، دیوانه می‌شد. دخترکان ماهرو همیشه درد او را تازه می‌کردند، دردی که تا زنده بود، در جانش بود.

همیشه به آن روزها، به آن روز شومی که به دست افراد شاهزاده‌ی بی‌رحم گرفتار شد و به آن روز شوم تری که در سنین جوانی اخته شد و سپس برای خدمت در حرمسرا به دربار آورده شد، لعنت می‌فرستاد.

تیرداد که دخترک را ترسانده بود، در دل به خود نیز لعنت کرد. آخر می‌دانست او نیز اسیری بیش نیست و سرنوشت او هم دست کمی از سرنوشت سایر کنیزکان ندارد. سپس از او خواست که به شهربانو خبر دهد که خواجه پشت در است.

شهرناز، شانه‌هایش را بالا انداخت. می‌خواست با حرکات عشوه گرانه و نازآلود خود به خواجه‌ی جوان و برومند بفهماند که دلش را شکسته است. سپس داخل رفت. شهربانو در مقابل آینه نشسته بود و آرایشگران مشغول آراستن سروصورت او بودند.

چهار کنیزک سفید رو و زیبای رومی پشت سر شهربانو ایستاده بودند و لباسهای او را روی دست نگه داشته بودند، تا شهربانو لباسهای رسمی روز را که عبارت بود از پیراهنی حریر و زربفت سفید و قبایی ارغوانی که سر آستینهای‌ملیله دوزی شده داشت و با انواع زر و سیم نقشه‌هایی بدیع بر آن دوخته بودند، بر تن کند.

جواهرات او را چهار کنیزک دیگر که پشت سر کنیزکان رومی ایستاده بودند، داخل صندوقچه‌هایی در دست داشتند. از گلوبندها و یاره‌ها و گوشواره گرفته تا نیم تاجی از طلا که جواهرات گرانبها از سنگهای قیمتی در آن بکار رفته بود، در صندوقچه قرار داشت.

دو کنیزک سبز فام و بالابلند هندی بالای سر شهربانو ایستاده بودند و او را با پر طاووس باد می‌زدند، تا آرایشش بر اثر گرمای روز به هم نخورد و آرایشگران بابلی با نهایت هنرمندی چهره‌ی زیبا و خوش ترکیب شهربانو را با هفت قلم آرایش می‌آراستند.

شهرناز که مانند کبک می‌خرامید، پیش رفت و تعظیم کرد. سپس، آمدن خواجه تیرداد را به شهربانو خبر داد و شهربانو گفت: بگو همین اطراف منتظر باشد و جای دوری نرود.

شهرناز وقتی بیرون رفت به خواجه گفت:

ـ بانوی بزرگ، فرمودند: منتظر باشید، اما جای دوری نروید!

تیرداد برگشت و کمی در راهرومیان ستونهای سنگی متعدد، قدم زد. احساس خوبی

نداشت. سعی کرد خود را به تماشای نقشهایی که بر دیوار و ستونها بود سرگرم کند. در میان هزاران نقش نقر شده بر ستونهای تراش خورده‌ی سنگی، شیری قوی پنجه در حال دریدن آهویی زیبا به چشم می‌خورد.

آهویی بود با اندامی موزون کفلهای خوش تراش که به دست هنرمندان چیره دست به نحوی تراش خورده بود که تیرداد وقتی که در آن عکس خیره شد، یک لحظه احساس کرد در شکارگاه است و مقابل چشمان او آن شیر نر بی‌رحم دارد آهویی چنان زیبا را می‌درد. پلکهایش را به هم زد و چشم از نقش برداشت و در مسیر راهرو پیش رفت. تیرداد بدجوری حسود شده بود او به همه چیز حسادت می‌کرد، حتی به حیوانات نر!

هوای کاخ داشت خفه‌اش می‌کرد. او از هرچند مدت یک بار دچار این حالتهای نفرت‌آور می‌شد. زندگی اجباری که به او تحمیل شده بود، داشت خفه‌اش می‌کرد. او نه زن بود که مثل زنان به دنیای به‌خصوص آنها تعلق داشته باشد و نه مرد بود که به میان مردان برود و مثل مردان زندگی کند. یک موجودی که نه این بود ونه آن و مجبور بود به نحوی روزهای عمر را بشمارد و صرف کند.

تیرداد از کاخ بیرون رفت و در فضای آزاد کمی قدم زد. سپس وارد باغ شد. هوا آفتابی و گرم و دلپذیر بود. باغ مخصوص کاخ شهربانو، هیچ چیزی کم نداشت. رایحه‌ی گلها با بالا آمدن خورشید در باغ پراکنده شده بود. فضای باغ خواجه‌ی جوان را دگرگون کرده بود.

پرندگانی که دیگر بومی باغ شده بودند، انگار که پای بند آنجا شده باشند، شاید عادت کرده بودند و شاید سرنوشت خود را پذیرفته و مانند خود تیرداد پای بند آن کاخ شده بودند. پرندگان قصد پرواز و رفتن به جایی را نداشتند و مدام در میان گلها و درختان در پرواز بودند و با آواز خود روح تازه‌ای در باغ می‌دمیدند.

تیرداد سرش را بالا آورد. نفس عمیقی کشید و اطرافش را نگاه کرد. باغبانها مشغول رسیدگی و آب دادن به درختان بودند و باغ پشت خوابگاه شهربانو را مرتب می‌کردند. فواره‌ها با فوران آب، خنکی دلپذیری ایجاد می‌کردند و صدای آواز انواع پرندگان که از هر ایالتی برای باغ مخصوص شهربانوپریزاد آورده شده بود، همه‌ی باغ را در خود پوشیده بود.

خواجه کمی در باغ قدم زد. کنار حوض بزرگ که فواره‌های بلند و کوتاهش در فوران بودند، به نظاره نشست که با فوران آب، اطراف را خنک کرده بودند و قطرات ریز آب را به اطراف می‌پاشیدند. خواجه کنار حوض روی یک نیمکت که با مهارت خاصی از سنگ مرمر سفید تراشیده شده بود، نشست و پاهایش را چپ و راست روی هم انداخت و چشم به کاخ شهربانو دوخت.

❁ ❁ ❁

ساعتی گذشت. تیرداد همچنان در ذهن مشغول کلنجار رفتن با خود بود. درحالی که او در میان باغ مشغول تماشای مناظر زیبا و شنیدن الحان خوش پرنده‌ها بود، زیر پای او در زیر زمین کاخ، موجودی زیبا و ظریف در میان چنگالهای سیاه‌چرده‌ای عفن گرفتار مانده بود.

تیرداد در آن لحظه حتی به آن نگهبان سیاهچال هم غبطه می‌خورد از اینکه مثل او از نعمت و سعادت مردانگی بی‌بهره نبود و امکان داشت آن مرد بد بو و کریه المنظر، در میان آن دالانهای تاریک و خلوت کام دل از آن دختر زیبا برگیرد. در حالی که تیرداد از بهره بردن از آن زیبا رویان محروم بود.

تیرداد از تصور آن حالت، چهره‌اش از خشم سرخ شده بود. او فرانک را تا مرز جنون دوست داشت! آن عشق دردی پنهانی در جانش شده بود. دردی که مجبور بود با خود تحمل کند و به گور ببرد.

مرد خواجه نگاهش تا انتهای باغ دوید. مدتی بدین منوال گذشت. سپس برخاست آرام و قرار نداشت. آن روز هم از روزهایی بود که عصبانی می‌شد و احساسهای درهمی به سراغش می‌آمد. او در این جور مواقع همیشه به یاد آن دختر زیبا می‌افتاد که در دوران جوانی زمانی که هیجده نوزده سال داشت در میان باغهای شهرش با او قرار می‌گذاشت او قبل از اسارتش، قبل از اینکه اخته شود، مرد جوانی بود که دخترهای شهرش برای او می‌مردند. او خود عاشق سینه چاک دختری بود و آن دختر نیز به حد پرستش تیرداد جوان را دوست می‌داشت. ولی بعد از آن اسارت لعنتی...

تیرداد باز شروع به قدم زدن کرد. تا انتهای باغ رسیده بود که دید همان ندیمه‌ی ریز نقش و زیبای شهربانو از دور می‌آید. ایستاد و هنگامی که دید شهرناز به طرف او می‌آید، پیش رفت. پای یک درخت به هم رسیدند، شهرناز که هنوز از او دلخور بود، به او نزدیک شد و گفت:

ـ شهربانوی بزرگ شما را احضار کردند!

تیرداد روبروی شهرناز ایستاد و باز نگاهش کرد. انگار می‌خواست چیزی به او بگوید. شهرناز که تعلل کردن او را دید، خواست حرفی بزند، ولی تیرداد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

شهرناز با تیرداد مهربان بود. آنها خلوتهای زیادی با هم داشتند، گرچه تیرداد کاری از دستش بر نمی‌آمد ولی باز می‌توانست غرور جریحه‌دار شده‌اش را در کنار آن دختر زیبا و جوان به نحوی تسکین بخشد.

شهرناز راه افتاد و تیرداد هم پس از دقایقی تعلل، پشت سر او با قدمهایی آهسته که انگار در رفتن مردد باشد، به راه افتاد. خراجه‌ی جوان دیگر از همه چیز خسته شده بود. دیگر

نمی‌خواست چهره‌ی اهریمنی شهربانو را ببیند و دستورهای مکرر او را اجرا کند. او از شهربانو بیزار بود.

در نیمه‌های راه، ندیمه‌ی زیبا برگشت و باز تیرداد را نگاه کرد. از آنجا که شهربانوبرای دیدن تیرداد عجله داشت، دخترک طاقت نیاورد و به خواجه تذکر داد:

ـ جناب تیرداد! اگر امکان دارد کمی عجله کنید! شهربانوکار مهمی با شما دارند!

تیرداد به سرعت قدمهایش افزود. از شهرناز جلوتر افتاد، تا هرچه سریعتر به خدمت بانویش برود. وارد راهرو شد. به شتاب خود را به تالاری رساند که شهربانودر آنجا مشغول صرف صبحانه بود.

خواجه تیرداد وارد شد و تعظیم کرد. سپس زمانی که شهربانو با سر اشاره کرد که نزدیکتر برود، رفت و کنار او زانو زد و گوشه‌ی دامن بلند شهربانو را بوسید و گفت:

ـ اهورامزدا شهربانوی بزرگ را حفظ کند!

ـ چه خبر خواجه؟

ـ بانوی من! آنچه امر فرموده بودید اجرا شد! حال در خدمتم!

ـ تا دستور دیگری نداده‌ام، دخترک را همانجا نگه دارید! و حالا برو پیش حکیم کتزیاس و بگو که همین امروز، پیش از آنکه ظهر شود به خدمت ما بیاید.

ـ اطاعت بانوی من!

ـ در ضمن! دقت کن احدی از این ملاقات بو نبرد! مواظب پادشاه هم باش! اگر کتزیاس در خدمت پادشاه بود، این پیام را به وقت دیگری موکول کن و این را هم حتماً به من خبر بده. حالا می‌توانی بروی!

ـ آیا بانوی من کسالتی دارند که نیاز به طبیب پیدا کرده‌اند؟

ـ بله تیرداد! سرم به دوران افتاده است!

ـ بانوی بزرگ ایران زمین در پناه اورمزد بزرگ سلامت باشند!

ـ منتظر جواب هستم خواجه! معطل نکنی!

ـ به روی چشم بانوی من!

خواجه تیرداد از پیش شهربانو بیرون رفت و شهربانو مشغول صرف صبحانه شد.

* * *

فرانک وقتی چشمانش را باز کرد، خود را درحالی یافت که روی زمینی نمناک خوابیده است و کسی اطرافش نیست. مشعلی با نور زرد بر دیوار می‌سوخت و نوری ضعیف به اطراف می‌پراکند. بوی تعفن می‌آمد.

فرانک کمی اطرافش را نگاه کرد. خواست از زمین بلند شود، دردی در گودنش احساس

کرد. کمرش تیر می‌کشید، سرش به دوران افتاده بود و باز حالت تهوع داشت. سرش از خوابی عمیق سنگین شده بود. دلش می‌خواست همانجا سرش را بگذارد و برای همیشه به خواب رود، ولی با شنیدن صداهایی از دور و نزدیک که از راهروهای تو درتوی دالان زیر زمینی می‌آمد، خواب از سرش پرید و زمانی که خزیدن شیئی نرم و سرد را روی پاهایش احساس کرد، وحشت‌زده، با ترس و لرز و با هزار زحمت از جایش بلند شد.

فرانک درحالی که دستش را به دیوار می‌سایید و در واقع از ضعفی که داشت، به دیوار تکیه داده بود به راه افتاد. می‌خواست هرطوری شده برود و راهی برای خارج شدن از دخمه‌ی زیرزمینی پیدا کند. وقتی متوجه شد کسی اطرافش نیست، هشیارتر شد و همه‌ی توانش را در پاهایش جمع کرد و بدون اینکه راه را بشناسد، به راه افتاد.

حدود پنجاه قدم رفته بود که پاهایش به چیزی گیر کرد. ایستاد و زیر پایش را به دقت نگاه کرد. بعد از وحشت فریادی کرد و سپس دستش را مقابل دهانش گرفت تا از فریادهای بعدی خودش جلوگیری کند. تا مبادا باز آن غول سیاه برگردد و او را با خود ببرد.

فرانک زیر پایش را به دقت نگاه کرد. توده‌ای روی هم انباشته دید. باز به اطراف نگریست. مشعلی بر دیوار نصب شده بود که داشت آخرین پرتوهای ضعیف خود را به اطراف می‌پاشید. دستش را بالا برد و مشعل را از روی دیوار برداشت.

زمانی که نزدیکتر رفت و توده‌ی انباشته شده بر روی زمین را دید، باز ناخودآگاه فریادی زد و مشعل را انداخت وپا به فرار گذاشت. توده انباشته شده بر روی هم، استخوان بود. استخوانهای جمجمه و دست و پای انسانها که از سالیان پیش در آن دالانهای زیر زمینی مرده و بر روی هم انباشته شده بودند.

دختر جوان داشت قبض روح می‌شد، لابد غول سیاه که با مشت بر سر فرانک‌زده بود، پنداشته بود که او مرده است و او را نیز آنجا انداخته بود تا به مرور زمان بپوسد و به استخوانها بپیوندد. یا شاید بر اثر ضربه‌ی دست نگهبان، به آن قسمت پرت شده بود.

فرانک مشعل را بر روی استخوانها پرت کرد و آماده‌ی فرار شد، ولی از کدام سو می‌توانست برود. در مسیرش دالانهایی متعدد بود که نمی‌دانست از کدام یک از آنهابرود. ایستاد و مدتی اطرافش را بررسی کرد. در سر یک چهار راه بود که در هر کدام مشعلی بر دیوار نصب بود و دالان تا چشم در تاریکی اجازه می‌داد، امتداد داشت. صداهای مرموزی در دالانهای تاریک و طولانی پیچیده بود. خفاشها به سرعت پرواز می‌کردند و از بالای سر دخترک می‌گذشتند و باز می‌آمدند.

فرانک باز دستش را دراز کرد و یکی از مشعلها را از دیوار برداشت. مشعل را نزدیکتر برد. عنکبوتهای درشت که هرکدام به درشتی مشت بسته‌ای بود، روی دیوارها تارهای

بزرگ تنیده بودند. دخترک دیگر درنگ را جایز ندید، هرطور بود می‌بایست راهی را انتخاب کند و برود. با دستها و پاهایی لرزان زانو زد و در برابر آتش مشعل به راز و نیاز پرداخت:

ـای اهورامزدا، ای سپند مینو! مرا به نور جاودان و خاموشی‌ناپذیر خودت راهنمایی کن، تا از این دخمه‌های تاریک و ظلمت اهریمنی نجات یابم. پاهایم را توان راه رفتن بده و نفسم را یاری کن تا در این فضای عفن راهی به سوی نور و روشنایی بیابم! ای مزد اهوره‌ای سپند مینو... مرا از شر سیاهی و حیوانات موزی و خزندگان جرار رهایی‌بخش ای اهورامزدا! مرا از این ظلمت طولانی دیو آفریده به سوی نور و روشنایی هدایت کن!

فرانک وقتی که مدتی همچنان در برابر آتش مشعل به راز و نیاز پرداخت، برخاست و مشعل را در دست گرفت. احساس می‌کرد که نیروهایی اهورایی به یاری او خواهند آمد و دستهای لرزان و تنهای او را در آن دالانهای تاریک و طویل و ظلمانی خواهند گرفت و با خود به سوی نور و روشنایی خواهند برد.

دخترک دستش را به سینه برد. تا سنگی راکه زیر لباسهایش بود، لمس کند اما سنگ در گردنش نبود. سنگی که مدتها بود به آن خو گرفته بود، ناپدید شده بود! گریه‌کنان و لرزان از ترس به سرعت قدمهایش افزود.

* * *

۲۰

چوپان پادشاه درشب بارانی

وقتی که آسمان رفته رفته تیره شد و ابرهای انبوه از پشت کوهها به صفحه‌ی آسمان حمله‌ور شدند، سگ گله عوعو کنان سر به آسمان برده بود و نگاهش بر ابرهای تیره و سرگردان بود. پهنه‌ی آسمان غروب را ابرهای انبوه وآبستن از باران به رنگهای تیره و خاکستری پوشانده بود و هوا بوی باران می‌داد.

چوپان پادشاه به کمک دستیارش گله را از دشت جمع کرد و به طرف آغل راند. شیر گوسفندان را دوشید، غلامان شاه که از شهر آمده بودند، شیرها را در مشکهای بزرگ ریختند و در ارابه‌های بزرگ نهاده، به طرف شهر بردند و چوپان پیر کوله‌بارش را بردوش افکند و چوبدستی خود را برداشت و به طرف شهر خود به راه افتاد. او موقعی که می‌رفت رو کرد به چوپان جوان و گفت:

ـ آهای پسر!

ـ بله چوپان بزرگ!

ـ تا من برگردم، مواظب گله باش!

ـ به تنهایی؟

ـ شاید برایت کمکی بفرستند، ولی تا کمک نیامده، باید چهار چشمی گله را بپایی!

ـ شما کی برمی‌گردید؟

ـ من دوسه روز دیگر برمی‌گردم، کاری نکن که بعد از برگشتنم، مورد غضب پادشاه باشم!

ـ مثلاً چه کاری؟

ـ شش‌دانگ هوش و حواست باید به این حیوانات باشد و شیرشان را به موقع بدوشی و تحویل بدهی!

چوپان پیر سفارشهایش را به چوپان جوان که تازه نزد او آمده، و به چوپانی مشغول شده

بود، کرد. چوخای زبر وخشنش را که بوی پشم و پهن گوسفند می‌داد، بر دوش افکند و چوبدستی و بقچه‌ی غذایش را بر داشت و به راه افتاد.

جوان در حالیکه رفتن او را در دشت نگاه می‌کرد، به فکر آسمانی بود که هرلحظه ابرهای سیاه و انبوه صفحه‌ی آبی آن را فرا می‌گرفت و پیش می‌آمد. چوپان جوان، مانده بود و تنهایی دشت و شبی که بوی نم و هوای باران داشت.

جوان دلش گرفته بود. او مدتها بود که دلش گرفته بود و از وقتی هم که لباس چوپانی برتن کرده و در دشت نشیمن کرده بود، بیشتر تنها و غمگین بود. باز شبها و روزهای قبل چوپان پیر در کنارش بود و شبها را در کنار آتش با تعریف داستانهایی از گذشتگان او را سرگرم می‌کرد، ولی آن شب دیگر از داستانهای چوپان بزرگ خبری نبود و او در برابر سیاه چادر چوپانی‌اش تنهای تنها ایستاده بود و حرکت ابرهای سیاه و انبوه را در پهنه آسمان نظاره می‌کرد.

چوپان جوان در بابل که بود، روزی در بازار بابل مردی جهاندیده و روحانی را دید که مردم را دور خود جمع کرده بود و از پیامبری به نام موسی می‌گفت. از جوانی که در عهد فرعونان مصر با رسالت میان مردم مصر آمد وماجراهای جالب و شنیدنی‌اش آغاز گشت.

بعد از آن، هر وقت فرصت می‌کرد، به نزد آن روحانی یهودی می‌رفت و به داستان‌های تورات گوش می‌داد و آن روز آن مرد پیر روحانی چه حکایتی از موسی نقل می‌کرد! چوپان آهی کشید بله او هم درست در چنان شرایطی قرار گرفته بود، صدای مرد در گوشش طنین‌انداخته بود:

ـ موسای نبی از شهر مصر دور شد و از ترس فرعون به سوی شهری دیگر فرار کرد. آنجا با دخترانی که گوسفندانشان را آب می‌دادند، آشنا شد و به کمک آنها شتافت. دید دو دختر جوان با شرم و زیبا در میان مردانی قوی هیکل تنها مانده‌اند و نوبت به گوسفندان آنها نمی‌رسد تا از آبشخور حیوانات آب بنوشند.

موسی که جوانی رشید و دلاور بود، پیش رفت و گوسفندان دختران را به آبشخور هدایت کرد. دختران به خانه‌ی خود رفتند و و ماجرا را برای پدر پیرشان شعیب نبی تعریف کردند. شعیب دختران را به دنبال جوان مصری‌فرستاد. زمانی بعد یکی از دختران باز آمد و به موسای جوان گفت که: پدرمان تو را به خانه دعوت کرده است.

پس موسی که جوانی غریب در آن دیار بود، به همراه دختر شعیب نبی، به خانه‌ی ایشان رفت. در راه که می‌رفتند، موسی جلو افتاد و به دختر گفت: از عقب من بیا تا چشمان من به ساق پاهای تو نیفتد و در حالیکه دختر جوان نیز با شرم و حیا راه می‌رفت...

در این حال که چوپان جوان، غرق داستان موسای شبان بود، آذرخشی درخشید و

آسمان غرشی مهیب کرد. لحظاتی بعد دانه‌های درشت باران بر گونه‌هایش نشست و او برخاست و گله را به پناهگاه صحرایی راند وخود نیز به داخل چادر پناه برده باران سیل‌آسا و بی‌امان شروع به باریدن کرد و آسمان مثل طبل جنگ فریاد می‌زد و می‌غرید. او که به موسای شبان دل بسته بود، در حالی که به بارش باران چشم دوخته بود، ادامه داستان مرد روحانی را به خاطر آورد:

ـ زمانی که موسی بعد از ده سال دختر شعیب نبی را به همسری اختیار کرده بود و به مصر باز می‌گشت، بارانی سخت در صحرای سینا باریدن گرفت و در همان حال، همسر او نیز داشت وضع حمل می‌کرد. مومی از دور آتشی دید و برای آوردن شعله‌ای از آن به سوی آتش رفت...

آسمان غرشی مهیب کرد و باد همراه با بارانی بی‌امان شاخه‌های درخت تنومند چنار را که خیمه‌ی چوپان در پای آن بر پا شده بود، به شدت بر روی خیمه کوبید. چوپان در عمر خود چنان شب ظلمانی و وحشتناکی را ندیده بود!

آذرخشی دیگر درخشید و آسمان غرید و در دور دست آتشی به پا خاست. چوپان به حیرت به در خیمه رفت وسوختن آن درخت را بر اثر صاعقه تماشا کرد. درست مثل آتشی بود که موسای نبی آن شب از دور مشاهده کرده بود. موسا برای آوردن آتش به طرف درخت رفته بود...

چوپان جوان، در حیرت و نگرانی بود. آخر از این چوپانی چه حاصلی می‌خواست برگیرد. باز موسای نبی در ازاء ده سال چوپانی، داماد شعیب شد. زیرا که شعیب فرستاده‌ی خدا و از دل جوان آگاه بود! من چه؟ منی که برای یک پادشاه دارم چوپانی می‌کنم، آیا او از دل من خبر دارد؟ پاداش من چه خواهد بود؟ جوان همچنان که چشم بر شعله‌ی آتش داشت به یادآوری ادامه‌ی داستان پرداخت:

ـ موسی به سوی آتش رفت. درحالی که همسر جوان و بیمارش را در برابر باد و باران سرد و سختی در میان بیابان گذاشته بود، از میان درخت ندایی بر آمد...

چوپان جوان حوصله‌اش از تنهایی، سر رفته بود. از سرگردانی در بیابانهای بی انتها از دربدری در شهرها و پایتختهای زمستانی و تابستانی پادشاه به تنگ آمده بود. می‌خواست آتشی هم او را از دور به سوی خود بخواند تا او نیز شعله‌ای از آن بیاورد و زندگی تنها و سردش را گرمی ببخشد.

گوشه‌ی خیمه را بالا زد و نظری به دشت باران‌زده افکند. سوز سرمایی همراه با بوی باران و خاک خیس به داخل چادر نفوذ کرد چوپان با خود زمزمه کرد:

ـ کاش خدایان در این دشت همدمی هم برای من می‌فرستادند! کاش من در عصر شعیب

نبی زندگی می‌کردم!

با این افکار حوصله‌اش سر رفته بود. برخاست و از خیمه بیرون رفت. باران بند آمده بود. ولی هنوز گهگاه قطراتی ریز با وزش باد از درخت بالای خیمه بر چهره‌ی او فرو می‌چکید. ابرها به کناری رفته بودند و ماه از میان دو تکه ابر سیاه و تیره، چهره‌ی خود را به زمینیان می‌نمود.

چوپان هرچه نگاه کرد سگ گله را در اطراف خیمه ندید. انگشتانش را زیر زبان گذاشت و با سوتی سگ گله را صدا زد. لحظاتی بعد سگ پارس کنان خود را به دم خیمه رساند. پشمهای بدنش بر اثر باران خیس شده بود. سگ خودش را به شدت تکاند و آب بدنش را به اطراف پاشید، سپس در برابر خیمه ایستاد و برای چوپان جوان دم تکان داد.

جوان به داخل خیمه بازگشت. غذایی راکه هر شب به سگ می‌دادند، برداشت و بیرون رفت و زیر آسمانی که هر لحظه داشت صافتر می‌شد، ایستاد و غذای سگ را جلو او ریخت، سگ به خوردن مشغول شد.

چوپان جوان به دشت مقابل خود خیره شد. دشت بوی باران می‌داد و نسیمی خنک از جانب کوه وزیدن گرفته بود و ابرها راکنار می‌زد و از پس آن ماه چهره‌ی خود را شسته در باران نمایان می‌کرد. سگ با دیدن ماه سرش را به سمت آسمان گرفت و عوعو کرد.

چوپان به نوازش سگ گله پرداخت و او را به خوردن تشویق کرد. سگ در حالی که باز برای صاحب جوانش دم تکان می‌داد، دم خیمه بر زمین نشست. دستهایش را به موازات هم دراز کرد و پوزه‌اش را روی دستانش گذاشت و به مقابل خود خیره شده.

چوپان مدتی در دشت باران‌زده قدم زد و به ماه نظاره کرد. ماه تا دوردستها را روشن کرده بود. سبزه زاران خیس اطراف خیمه در برابر نور ماه می‌درخشید. کوه مانند خیمه‌ای افراشته از دور نمایان بود. ماه به روشنی و درخشندگی بر همه‌ی طبیعت پرتو افکنده بود.

چوپان بعد از اینکه مدتی در دشت خوشبوی باران خورده قدم زد، به داخل خیمه برگشت در چوخای زمخت چوپانی فرو رفت و خوابی سنگین بر پلکهایش نشست.

* * *

۲۱

کلید گم شده

فرانک را درون دالانهای تاریک و طولانی زیر زمینهای مخفی کاخ سلطنتی می‌گذاریم و سری می‌زنیم به کاخ شهربانوپریزاد که بعد از رفتن او اتفاق افتاد و شهربانو ناگهان از خماری شب دوشین بیرون آمد و خواست به کارهای روزمره خود بپردازد. او که سراغ کلیدهایش رفته بود و به وجود فرانک نیازمند شد.

همچنان که قبلاً گفتیم، خواجه تیرداد بعد از اینکه از دالان زیر زمینی مخفی بیرون آمد، به دیدار شهربانو شتافت تا گزارش کارش را بدهد و بعد از ساعتی به دیدار شهربانو نایل شد.

ولی شهربانو بعد از اینکه تیرداد را به دنبال پزشک دربار، کتزیاس فرستاد، یادش آمد یکی از کلیدهای مهمش را نزد فرانک ندیمه مخصوص خود گذاشته است و او همیشه آن کلید را به فرانک می‌سپرد و چون فرانک شب و روز در خدمت او بود، هروقت که کلید را می‌خواست، فرانک تعظیمی کرده کلید را به بانویش تقدیم می‌کرد.

شهربانو به فکر فرو رفت. به تمام جاهایی که به نظرش می‌آمد که امکان داشت فرانک کلید مهم او را آنجا بگذارد، فکر کرد و حتی اتاق او را که در مجاورت خوابگاهش بود، گشت، اما به دقت موفق به یافتن کلید نشد.

شهربانو مثل مار زخم خورده به دور خود می‌پیچید و به کسی هم نمی‌توانست چیزی بگوید، آخر هیچکس نمی‌بایست از رازهای بیشمار او که نزد فرانک بود، آگاه می‌شد. بنابراین باز خواجه تیرداد را احضار کرد و دستور داد فرانک را از زیر زمین برگرداند.

خواجه اطاعت کرد و در پی آوردن فرانک به زیر زمین مخفی روانه شد. خواجه هم در دل از این کار خشنود بود، بالاخره هرچه بود اگر فرانک آزاد می‌شد، حداقل او هر روز می‌توانست آن ندیمه‌ی زیبا را ببیند و دل خودش را به آن دیدارهای دزدکی خوش کند. و دیگر اینکه می‌توانست منتی بر سر فرانک بگذارد و بگوید که من وساطت کردم تا شهربانو

ترا آزاد کند!

خواجه تیرداد باز به طریق رمزی که می‌دانست به زیر زمین رفت تا دخترک بینوا را آزاد کرده بیاورد و در ضمن پیش او غلو کند و بگوید که وساطتش را به شهربانو کرده است وگرنه شهربانو نمی‌خواست او را آزاد کند.

خواجه تیرداد وارد دالان شد و از پله‌های آن پایین رفت. پله‌های زیاد و پیچ در پیچی پیمود، تا اینکه دالانی نیمه تاریک در برابرش نمایان شد. کمی جلوتر رفت و نگهبان سیاه‌چرده‌ی زنگی را، فرا خواند. آن نگهبان در یکی از جنگها اسیر شده بود و پیشانی‌اش را داغ کرده و در زیر زمین مخوف به نگهبانی گمارده بودند.

شهربانو منتی به گردن او گذاشته بود و او را به خاطر خطایی که کرده بود، بخشیده، از جرم اعدامش گذشته بود. دستورداده بود که از مرگش می‌گذرد، ولی حق ندارد از آن دالان بیرون بیاید، او می‌بایست همانجا می‌ماند وکسانی را که مورد خشم و غضب شهربانو واقع می‌شدند و به زیر زمین مخوف محکوم می‌شدند آنجا بعد از شکنجه‌های مختلف می‌کشت و به گوشه‌ای می‌انداخت تا بماند و بپوسد.

ولی زمانی که خواجه، فرانک را به او سپرد و گفت که فعلاً باید زنده بماند، او هم خواست فرصت را غنیمت شمرده، با آن دختر زیبا که در عمرش چنان شکاری به تورش نخورده بود، مدتی خوش باشد و او را به زبان خوش یا به زور و تهدید در اختیار گرفته و از او کام برگیرد.

ولی زمانی که بعد از رفتن تیرداد او را به اتاق زیر زمینی مخوفش برده بود، فرانک در برابر خواسته‌ی او مقاومت کرده و با او گلاویز شده بود. ولی جنگ و جدال فرانک و گریختنهای او از دست نگهبان سیاه، باعث شده بود، تا نگهبان غول‌آسا با مشت بر سر دخترک بزند و او در دم بیهوش شده بود.

فرانک بیهوش بر زمین افتاده بود و نگهبان در حالیکه ترس از شهربانو همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود، سعی داشت او را به هوش بیاورد. ولی در همان حال صدایی به گوشش رسیده بود و از ترس و دلهره‌ای که داشت، دخترک بیهوش را برداشته و به گوشه‌ای که افراد نیمه جان را می‌انداخت تا جان بدهند، یا به هوش بیایند انداخته بود تا بعد سر وقتش برود و در ضمن اگر دخترک به هوش آمد، نتواند فرار کند.

نگهبان دخترک را میان استخوان مرده‌ها انداخت و در خیالهای دور و دراز بود تا چگونه بعد از اینکه اوضاع امن شد، از او کام برگیرد. او کارهایش را انجام داده، برای انجام کارهایش وقت زیادی صرف کرده بود و بدین ترتیب مدت زیادی از فرانک غافل شده بود.

زمانی که می‌خواست در فرصتی که پیش آمده به سراغ دختر جوان برود، ناگهان صدای

تیرداد را شنید و با همه هیکل و قدرت، تنش به لرزه افتاد. زیرا دخترک را برای تهدید و ترساندن میان استخوانهای مردگان افکنده و بعد که رفته بود او را بیاورد، دیده بود که دخترک نیست!

او وقتی که با جای خالی دختر جوان مواجه شد، از ترس بر جایش میخکوب شد! انگار او آب شده و رفته بود زیر زمین. نکند آن دختر زیرک با بی‌هوش شدن خود، خواست سر مرا کلاه بگذارد! او در این فکر بود و صدا هر لحظه داشت نزدیکتر می‌شد.

نگهبان سیه‌چرده‌ی سیه روزگار، همه جا را برای پیدا کردن او گشته بود، ولی هرچه بیشتر گشته بود، کمتر موفق شده و بعد از یک گشت طولانی و بی‌حاصل، در دالانها، به اتاق خود برگشته و در غم بیچارگی خود فرو رفته بود. می‌دانست که اگر شهربانو به دنده لج بیفتد و مؤاخذه کند، روزگارش نیز مثل پوست بدنش سیاه خواهد شد.

شهربانو وقتی با بخت برگشته‌ای بد می‌شد، فقط به مرگ او راضی نمی‌شد، بلکه دلش می‌خواست او را به حدی زجر بدهد که مرگ در برابر آن شیرین و گوارا به نظر برسد. نگهبان فلک‌زده به فکر خودش بود که صدای تیرداد چهار ستون بدنش را لرزاند.

ـ آهای سیاه زنگی! کجایی؟

ـ تویی جناب تیرداد؟

ـ پس می‌خواستی چه کسی باشد؟

ـ برای چه برگشتی؟

ـ مثل اینکه از برگشتنم خوشحال نشدی؟

ـ خوشحالی برای چه؟ مگر دیدن تو خوشحالی هم دارد؟

ـ تو اینطوری فکر می‌کنی!

ـ بله!

ـ ببینم مثل اینکه اخمهایت هم مانند لبانت آویزان است، خبری شده؟

ـ نه! چه خبری؟ تو باز برای چه برگشتی؟

ـ برای پس گرفتن امانت، زود باش که خیلی کار دارم!

ـ چکار کنم جناب تیرداد؟

ـ تو امروز چرا مدام پرت و پلا می‌گویی؟ زود باش آن دخترک زیبا را پس بده!

ـ بیچاره شدم قربان، حرفش را هم نزن!

ـ یعنی چه؟ این حرفها چه معنی دارند؟

ـ دخترک گریخته است!

ـ چی؟ چی شده است؟ درست می‌شنوم؟

ـ آری جناب تیرداد، درست می‌شنوی!

تیرداد جلوتر رفت و مشعلی از دیوار برداشت. مشعل را به طرف چهره‌ی سیاه مرد نزدیک‌تر برد و باز گفت:

ـ می‌شود یک بار دیگر آنچه را که گفتی تکرار کنی؟

ـ بیچاره شدم! به دادم برس!

ـ مردک بی‌همه چیز! این منم که بیچاره شدم! پس چه کسی به داد من برسد؟

ـ دخترک فرار کرده، آب شده رفته زیر زمین، غیش زده، نمی‌دانم کجا رفته!

ـ ای سیاه کثیف! تو نمی‌توانی با این قیافه‌ی مظلومانه‌ای که به خود گرفته‌ای، سر من کلاه بگذاری!

ـ باور کن جناب تیرداد! من بی‌تقصیرم!

ـ زود باش حقیقت را بگو! اینجا در این زیر زمین جهنمی چه اتفاقی افتاده است؟

ـ باور کن تیرداد! آن دخترک غیش زده است! تو مطمئنی او از جنس پریان نبود؟

ـ مردک مزخرف نگو! تو که توقع نداری من این چرندیات را باور کنم؟

ـ آه! دیگر نمی‌دانم به چه زبانی باید حرف بزنم؟

ـ حقیقت را بگو شاید بتوانم کمکت کنم!

ـ باور کن آنچه گفتم حقیقت بود!

مرد سیاه که واقعاً مستأصل شده بود، به دست و پای خواجه افتاد و گریه را سرداد. خواجه با پایش محکم به شکم او زد و فریاد کشید و نگهبانهای دیگر را فرا خواند، پس از لحظه‌ای سه نگهبان از گوشه‌ای بیرون آمدند ودست بر سینه در برابر خواجه ایستادند:

ـ امر بفرمایید جناب تیرداد!

ـ دست و پای این مردک را به زنجیر بکشید و به همراه من بیایید. او را نیز بیاورید تا دخترک را پیدا کنیم.

ـ کدام دخترک؟

ـ حرف نباشد! پرسش نکنید! فقط با نهایت تلاش بگردید!

نگهبانها همدیگر را نگاه کردند، آنها که کاملاً از ماجرا بی‌خبر بودند، نمی‌دانستند چکار کنند و درکدام یک از آنهمه راههای پرپیچ و خم زیر زمین بگردند، آنهم به دنبال دختری که خواجه حرفش را می‌زد و آنها هرگز در زیر زمین مخوف و نیمه تاریک او را ندیده بودند.

همان موقع که خواجه از نگهبان سیاه استنطاق می‌کرد او نیز با ناله و زاری از خودش دفاع می‌کرد، در یکی از راههای تاریک زیر زمین، فرانک مشعل به دست در مسیری که به الهام غیبی انتخاب کرده بود، به راه افتاد. هرقدم که برمی‌داشت، ترس برسرتاسر وجودش

مستولی می‌شد. خفاشها همچنان با دیدن نور مشعل در پرواز بودند و از بالای سر او به تندی می‌گذشتند. موشها در کف دالان از سوراخهای خود سرک می‌کشیدند و با دیدن او از زیر پایش به سرعت می‌گریختند.

* * *

فرانک گاهی ساکت بود و گاهی ناخودآگاه جیغ می‌کشید و سپس دستش را مقابل دهانش می‌گرفت تا صدایش را کسی نشنود. چرا که بعید نبود کسانی مثل آن غول سیاه در گوشه کنارهای آن دالانهای مخوف پیدا شوند و باز او را به میان مردگان و توده‌های استخوانها پرتاب کنند تا به تدریج نیروی زندگی از جانش برود و او نیز تبدیل به استخوان شود.

بدین منوال، مدت زمانی طولانی، راه پیمود تا اینکه باز به سه راهی رسید. مدتی مردد ماند که کدامیک را برود. همچنان ایستاده بود که باز دسته‌ای خفاش ناگهانی به پرواز در آمدند و او فریادی کشید و باز دستهایش را مقابل دهانش گرفت و بدون اینکه انتخاب کند، رو به سوی راهی از میان آن سه راه نمود و تا توان داشت دوید.

خسته شده و نفسش بند آمده بود. نمی‌دانست چقدر مسافت دویده است. نمی‌دانست چرا راه رهایی نیست! شاید حرف تیرداد خواجه درست بود که گفت: اگر هزار سال هم در دالانها سرگردان بماند نمی‌تواند راهی به سوی رهایی بیابد.

با ناامیدی به دیوار تکیه داد و سپس از فرط خستگی، به آرامی، سرید و پای دیوار برزمین نشست. در این فکر بود که چکار کند. ناگهان صدای حرف زدن دو مرد به گوشش رسید. فرانک گوشهایش را تیز کرد. یکی می‌گفت:

ـ مگر نگفتم خوب از او مواظبت کن! حالا جواب شهربانو را چه بدهم؟

ـ باور کنید من فقط مشتی به سرش زدم تا ساکت شود و جیغ و داد نکند!

ـ مردک کم عقل بعد او را کجا بردی؟

ـ دیدم که بیهوش است، گذاشتمش گوشه‌ای تا به هوش بیاید!

ـ بعد چه شد؟

ـ رفتم تا به کارهای دیگرم برسم، وقتی برگشتم، دیدم غیبش زده است!

ـ آیا او را با دست و پایی بسته به گوشه‌ای انداختی؟

ـ خیر چون فکر نمی‌کردم به آن زودی به هوش بیاید!

ـ ببینم نکند او را کنجی مخفی کرده‌ای تا آبها از آسیاب بیفتد و بعد، به کام دلت برسی؟

ـ نه جناب تیرداد! باور کن من او را مخفی نکرده‌ام، ای کاش جایی مخفی‌اش کرده بودم!

ـ وای به حالت اگر تا امشب فرانک پیدا نشود!

ـ آه خدایا! چه خاکی به سرم بریزم!

فرانک صدای خواجه تیرداد را شناخت که داشت با نگهبان سیاه گفت‌وگو می‌کرد، سپس باز خواجه از نگهبان پرسید:

ـ بگو ببینم مردک! راستش را بگو با آن دختر چکار کردی؟

ـ باور کن! فقط دو سه بار بوسیدمش!

ـ همین؟

ـ بله! آخر آن دختر بیش از اندازه چست و چابک بود، ببین همه‌ی صورتم را چنگ‌زده است!

ـ کار خوبی کرده طفلک آن دختر زیبا چطوری توانسته بوی تعفن ترا تحمل کند؟

ـ چطور شد؟ مهربان شدی؟ تو که به خون او تشنه بودی!

ـ من از دست این روزگار، به خون خودم نیز تشنه‌ام!

صداها نزدیکتر می‌شد. همه‌ی وجود فرانک از وحشت مثل بید می‌لرزید. ظاهراً شهربانو فرستاده بود دنبال او. شاید می‌خواست در برابر چشمان خودش او را بکشند، تا خیالش راحت شود. اگر چنین باشد، فرانک ترجیح می‌داد که در آن دالانهای تاریک بماند و به دست شهربانو نیفتد. چرا که از به یاد آوردن شیوه‌های وحشتناک مجازات او مو برتنش راست می‌شد.

فرانک با نزدیک شدن صدای مردها، صدای خواجه تیرداد را واضحتر می‌شنید. او از تیرداد نیز وحشت داشت. به دست هرکسی که می‌افتاد، عاقبتش مرگ و مجازاتهای وحشتناک بود، پس فکر کرد تا خود را مخفی کند تا چه پیش آید. بالاخره بعد از مدتی راه رفتن می‌توانست راهی به سوی رهایی پیدا کند.

به گوشه‌ای خزید. مشعل را خاموش کرد و خود را در سوراخ دیواری که به اندازه‌ی دو نفر گنجایش داشت مخفی‌کرد. همه‌ی وجودش می‌لرزید. که نکند مردها او را پیدا کنند؟

مردها همچنان که باهم حرف می‌زدند و صدای تیرداد هرلحظه بالا می‌گرفت و به نگهبان پرخاش می‌کرد، به گوش می‌رسید:

ـ اگر آن دخترک چموش پیدا نشود، شهربانو پوست از سر هردوتای ما خواهد کند!

ـ می‌گویم نمی‌تواند این همه راه را آمده باشد، باز برگردیم همان جای اولی!

ـ مردک احمق! اگر راستش را بگویی، من تصمیم بهتری می‌گیرم!

ـ به جان تیرداد راستش را گفتم!

ـ به جان خودت سوگند بخور بی‌مصرف!

ـ باشد به مرگ خود بدبختم قسم که دارم حقیقت را می‌گویم!

- چرا زدی توی سرش؟
- آخر جیغ و دادش کلافه‌ام کرده بود!
- نکند دروغ می‌گویی؟
- نه خواجه دروغ نمی‌گویم!
- مگر می‌خواستی با او چکار کنی که جیغ و داد کرد؟
- هیچ فقط می‌خواستم چند بوسه از او بگیرم!
- همین؟
- بله!
- خوب دختر بیچاره را می‌توانم مجسم کنم که چه وحشتی داشته! آخر انصاف هم خوب چیزی است! دختر به آن نازنینی باید هم از تو دیو سیاه وحشت کند.!
- بس کن تیرداد! من خودم از وحشت مجازات شهربانودارم قالب تهی می‌کنم!
- بله تو یکبار از مرگ جسته‌ای، ولی این بار دیگر امیدی به رهایی نیست!
- با این حرفهایت ته دلم را خالی نکن!
- مردک تو به فکر خودت هستی، آخر به فکر من هم باش! اگر او بلایی سرش بیاید، شهربانو اول یقه‌ی مرا خواهد چسبید!
- آخر قرار نبود به این زودی بیایی سراغش!
- من چکار کنم؟ شهربانو به محض اینکه خمار از سرش پرید، به یاد فرانک افتاد و دستور داد هرچه زودتر او را ببرم پیشش!
- یعنی از مجازات او منصرف شده؟
- نه فکر نمی‌کنم، مثل اینکه امانتی مهم پیش او داشته است!

نگهبان که مدام پرسش می‌کرد، بالاخره حوصله‌ی خواجه را سر برد و خواجه باز با صدایی خشن فریاد کشید. صدای تیرداد بلند شد که دستور می‌داد تا دهن نگهبان را ببندند. متعاقب آن صدای چندین مرد آمد و فریاد خفه‌ی نگهبان و معلوم بود که دارند او را به بند می‌کشند. تیرداد فریاد کشید:

- مردک اهریمن صفت! می‌دانی با چه کسی طرف هستی؟با شهربانوی بزرگ!

صدای خفه‌ای فریادهای مبهم می‌زد و تیرداد گفت:

- دهنش را باز کنید خفه می‌شود و کار خرابتر می‌شود.

باز صدای نگهبان سیاه برخاست!

- داشتم خفه می‌شدم!
- تو مرد احمق مگر نمی‌دانی جان ما در دست شهربانواست؟

ـ می‌دانم تیرداد، باور کن می‌دانم!

ـ پس چرا راست نمی‌گویی که دخترک را کجا بردی؟ می‌دانی او ندیمه‌ی مخصوص شهربانو و کلید مهمی در دست اوست، حالا شهربانو برای به دست آوردن آن کلید مرا به اینجا فرستاده تا دخترک را آزاد کنم و ببرم. می‌دانی اگر دست خالی برگردم یعنی چه؟

ـ آری می‌دانم!

ـ پس بگو چه بلایی سر دخترک آوردی!

ـ راستش وقتی زیبایی او را دیدم، هوس کردم او را که به گوشه‌ای ببرم و قبل از اینکه زندانی کنم، کام دل از او برگیرم، آخر می‌دانی که در این سیاهچال ما دستمان به زنان زیبا نمی‌رسد و همیشه در حسرت کام دل بردن از یک زن هستیم!

ـ قصه نگو مردک بعد چی شد؟

ـ بعد او را بردم به مقر خودم، خواستم مقاومت کرد. از او خواهش کردم مرا به کام برساند، از قبول کردن امتناع کرد، هرکاری کردم، باز هم همچنان با مشت و لگد به من حمله می‌کرد!

ـ و تو با این هیکل گاو مانندت نمی‌توانستی دخترک ظریفی مثل فرانک را رام کنی؟

ـ آه چه بگویم که ظرافت و زیبایی او همه‌ی بدنم را به لرزه انداخته بود تو هم اگر مثل ما بودی، می‌فهمیدی چقدر سخت است که آدم خودش را در برابر چنان زیبارویانی نگه دارد!

ـ خفه شو مردک! لازم نکرده هی این موضوع لعنتی را به رخ من بکشی!

ـ آری داشتم می‌گفتم، او را در آغوش گرفتم و بوسیدم، آخ که سالها بود چنان لبی برای بوسیدن نیافته بودم..

ـ احمق با این چرندیاتت وقت گذرانی نکن، او را بردارید ببرید همان جای اولی، آنجا تکلیفش را روشن خواهم کرد.

مردها نگهبان را ظاهراً روی زمین می‌کشیدند، فریاد او بلند شده و به آه و ناله افتاده بود. فرانک در میان سوراخ دیوار از ترس بر خود می‌لرزید و از ترس اینکه هرلحظه امکان داشت یکی دو قدم پیشتر بیایند و او را از آن سوراخ بیرون بکشند، در حال جنون بود.

فرانک در میان آن سوراخ تاریک، دست به دعا برداشته بود و همه‌ی خدایان زمین و آسمان را به یاری می‌طلبید. وقتی که در حال دعا دست به سینه‌اش برد، متوجه شد که گردنبند سحرآمیزش ناپدید شده است.

صداها دورتر و دورتر می‌شد. نگهبان سیاه را کتک زنان بر روی زمین می‌کشیدند و او التماس می‌کرد و خواجه بد و بیراه می‌گفت. وقتی که کاملاً دور شدند و صدایی دیگر نیامد فرانک از سوراخ دیوار بیرون آمد و در تاریکی در حالیکه دستهایش را به دیوار می‌سایید، به

طرف چپ حرکت کرد و در واقع راهی را که آمده بود برگشت.

پس از مدتی باز رسید به همان سه راهی که از آنجا گذشته بود، این بار مسیر دیگر را انتخاب کرد و تا توان داشت در تاریکی دالان دوید.

نفس نفس می‌زد: نمی‌دانست چقدر و چه مدت دویده است. خستگی و خواب بر سرش هجوم آورد و بر زمین افتاد. سعی کرد بر خود مسلط باشد و خواب را به چشمانش راه ندهد، ولی دیگر هیچ نیرویی در تن نداشت.

***

وقتی که بیدار شد، باز خود را بر زمینی نمناک یافت. احساس کرد زیر پایش نرم شده است. دستهایش را به اطراف ساییدند. بلند شد نشست و دست به سطح زمین کشید. زمین، نمناک بود. برخاست و به راه افتاد. نمی‌دانست چقدر خوابیده است، ولی از رفع شدن خستگی‌اش و اینکه شدیداً احساس گرسنگی می‌کرد، حدس می‌زد که باید زمان زیادی خوابیده باشد. باز شروع کرد به دویدن. خسته شد و ایستاد. هرچه می‌رفت زمین سردتر و نمناکتر می‌شد، باز ادامه داد.

مدتی بعد احساس کرد، پاهایش در مایع نرم و خنک و لزجی فرو می‌رود. دستهایش را به زمین زد پاهایش را لمس کرد. پاهایش گل‌آلود شده بود. وهرچه نزدیکتر می‌رفت، زمین بیشتر نمناک می‌شد.

از خستگی زیاد و اینکه اینهمه راه را با نهایت ترس و دلهره پیموده بود، احساس ضعف می‌کرد. گرسنگی‌وتشنگی بر او غلبه کرده بود. همه‌ی اعضای بدنش درد می‌کرد. همه استخوانهایش به درد آمده بود. ظاهراً غول سیاه وقتی که با مشت به ملاجش زده، او را بی‌هوش کرده بود، خیال کرده بود که او مرده است و او را مثل تکه گوشتی بر روی سایر استخوانها انداخته بود، چرا که فرانک درد شدید و کوفتگی در همه‌ی بدنش احساس می‌کرد.

فرانک ایستاد و درحالی که پاهایش گل‌آلود شده بود، به دیوار تکیه زد. چنان خسته و کوفته بود که‌خواست باز همانجا روی زمین گل‌آلود دراز بکشد و بخوابد. ولی درنگ جایز نبود او آنهمه راه پیموده بود و امیدوار بود آن راه بی‌نهایت به جایی برسد.

در حالیکه با ناامیدی به دیوار تکیه‌زده بود، احساس کرد نسیمی خنک به صورتش می‌وزد. نفس عمیقی کشید. فضای دالان تغییر کرده بود. هوا، بوی هوای بیرون را می‌داد. با خرشحالی چشمانش راگشود. نفس عمیقی کشید ریه‌هایش پر شد از هوای تازه، هوایی که غیر از هوای عفن و نفس‌گیر دالان بود. به جانب نسیم رفت و هر قدم که برمی‌داشت، نسیم بیشتر و قوی‌تر می‌شد، تا اینکه بادی خنک پیرامون را احاطه کرد.

او حدس زد که بالاخره به جایی رسیده است، چرا که این باد خنک فقط می‌توانست از دشتی و باغی بر او بوزد. دخترک جانی تازه گرفت و به سرعت قدمهایش افزود. در انتهای دالان نوری را دید. از شدت هیجان پاهایش را بر زمین کوبید و دامن لباسش را بالا گرفت و شروع کرد به دویدن.

حالا دیگر پاهایش تا مچ در گل فرو رفته بود و هر قدم که بر می‌داشت، گل و لجن به مایعی نرمتر تبدیل می‌شد ودر نهایت زمانی که روشنایی بزرگتر و بیشتر شد، پاهای فرانک تا زانو در آب فرو رفته بود.

روشنایی خورشید به همراه بادی خنک و هوایی مطبوع فرانک را احاطه کرد. نور زیاد چشمان دخترک را می‌زد ومعلوم بود که مدت زیادی را در تاریکی مانده است. مدتی دستانش را به روی چشمهایش گذاشت و آهسته آهسته زمانی که چشمش به نور عادت کرد، باز پیش رفت.

فرانک از در غار مانندی بیرون آمد، حالا دیگر تا نزدیکی کمر در آب فرو رفته بود و همه‌ی لباس و بدنش خیس بود. اوبه اطراف خود نگاه کرد. خود را در دشتی وسیع یافت. چشمه‌ای از دل سنگها می‌جوشید و در دشتی وسیع روان بود و مقداری از آب آن چشمه نیز در مسیری منحرف شده بود و به دهانه‌ی غار می‌رفت.

آن طرفتر چوپانی آتش روشن کرده بود و گله‌ی بزرگ گوسفندانش در دشت پراکنده بود و صدای نی زدن چوپان به گوش فرانک می‌آمد. فرانک دیگر رمقی نداشت. فقط هرچه نیروی بازمانده داشت، در گلوی خشکش جمع کرد و فریاد کشید:

ـ کمکم کنید!

صدای نی به گوشش می‌آمد. فرانک چشمهایش را بسته بود و انگار که داشت روی ابرها راه می‌رفت. بعد دیگر چیزی نفهمید، فقط حس کرد که همه‌ی وجودش را خنکای آب پوشانده است.

* * *

۲۲

آخرین ناهار استاتیرا

خورشید گرم و نورانی شوش به وسط آسمان رسیده بود و داشت‌اندک‌اندک به سمت مغرب نزول می‌کرد. هوا گرم بود و باغ سرشار بود از نغمه‌ی پرندگان گوناگونی که از هر ولایتی برای باغ کاخ سلطنتی آورده شده بودند. گلها بر اثر گرمای آفتاب ظهر شکفته شده بودند و رایحه‌ی دل‌انگیزشان فضای باغ را در خود پوشیده بود.

شهربانوی بزرگ در حالیکه دو نفر از ندیمه‌هایش او را همراهی می‌کردند و غلام تنومندش نیز چتری بزرگ بر سر او گرفته بود، آهسته آهسته مثل طاوس درمیان باغ می‌خرامید و در صدای ریزش فواره‌ها به فکر فرو رفته بود، آهسته روی یک نیمکت سنگی که از سنگ مرمر سبز تراشیده شده بود، نشست و غلام پشت سر او بالای نیمکت چتر خود را همچنان بر سر بانوی بزرگش نگه داشته بود.

شهربانو برخلاف همیشه که معمولاً با ندیمه‌هایش صحبتهایی می‌کرد، خاموش بود. ندیمه‌ها نیز که از جانب شهربانو سکوت و خاموشی می‌دیدند، به تبعیت از او حرفی برزبان نمی‌آوردند، تا دستور و میل شهربانو چه باشد. هرسه در سکوت چشم به مناظر باغ و به ریزش فواره‌ها دوخته بودند.

دلارا یکی از ندیمه‌هایی که همراه شهربانوبود و کسی بود که با فرانک بزرگ شده همراه همدیگر سالها بود که درکاخ پادشاهی، شب و روزشان با هم سپری شده بود، اما از اینکه از صبح سه روز پیش به طور ناگهانی غیبش زده بود و تنها از تیرداد ماجرای رفتن فرانک را شنیده بود، در فکر بود و البته هرگز جرأت نداشت از شهربانو در مورد او پرسش کند.

شهربانو همچنان خاموش بود و دلارا زیر چشمی نیم رخ او را نگاه می‌کرد. شهربانو مرغ فکرش در ماورای عالم در سیر و پرواز بود. دلارا چشمانش را بست و خود را به دست رحمت هرمز بزرگ سپرد، زیرا وقتی شهربانو چنین به فکر عمیق فرو می‌رفت، حتماً نقشه‌ای شوم در سر می‌پروراند. دلارا با چندین سال سابقه‌ی ندیمگی با آن حالات او

آشنایی داشت.

* * *

همزمان در قسمتی دیگر از کاخ پادشاهی، شهربانوی جوان در برابر آینه ایستاده بود و داشت برای رفتن به تالار ناهار خوری خود را آماده می‌کرد. او شهربانواستاتیرا همسر جوان و زیبای پادشاه اردشیر دوم بود.

شهربانو در حالیکه موهای بلندش را به طرز زیبایی با گلهای طبیعی آراسته بود، از جایش برخاست و تصویر تمام قد خود را در آینه بار دیگر از نظر گذراند. از دلربایی و زیبایی چیزی کم نداشت. پیراهنی بلند از حریر آبی روشن پوشیده بود که حاشیه‌های زربفت داشت. کفشهایی به همان رنگ نیز به پا داشت که با نخهای زرین تزئین شده بود.

شهربانوی جوان ناخودآگاه از ته دل آهی عمیق کشید. نمی‌دانست چرا با همه‌ی زیبایی آن روز با همه‌ی نشاطی که آفتاب نیم روزی داشت و صدای پرندگان و رایحه‌ی گلهای نایاب در فضای کاخ سرشار بود، او غمی سنگین وسیاه در دلش احساس می‌کرد. حتی نغمه‌ی پرندگان نیز برایش مثل سوگنامه‌ها غم‌آلود بود.

شهربانوی جوان کنار پنجره رفت. از آن بالا چشم‌اندازی را که می‌دید، بار دیگر از نظر گذراند. در افق دور دست جایی که آسمان سردر آغوش زمین می‌گذاشت، کاروانی از شهر دور می‌شد. پرندگانی به دنبال هم در صفی منظم در پرواز بودند و هر لحظه از افق دید او دورتر و دورتر می‌شدند. زمین بر اثر گرمای آفتاب نیم روز مثل موجهای آب در لرزش و تموج بود. نخلستان وسیع، سایه‌ی خود را زیر پا گرفته بود و ابری تیره از افق دور دست به آسمان شهر نزدیک می‌شد.

شهربانو استاتیرا، به خود آمد، داشت دیر می‌شد، او می‌بایست خود را به تالار برساند لابد تا حالا پادشاه آمده وبه انتظار او نشسته است. آیا ملکه‌ی مادر هم رفته یا نه؟ استاتیرا باز در برابر آینه ایستاد و بار دیگر خود را در آینه دید. رنگش پریده بود، ولی با این وجود باز زیبا بود. او احساس کرد که دلش برای خودش تنگ شده است و انگار که زمزمه‌ای درون دلش می‌گفت که آیا بار دیگر خود را در آینه خواهم دید!

به شتاب از اتاقش بیرون آمد و پله‌های مرمری را در حالیکه دامن بلند پیراهنش را با دو دست گرفته بود به سرعت پیمود و از کاخ خود بیرون رفت. در مسیرش به طرف تالار ناهار خوری که در کاخ پادشاه بود پیچید.

شهربانوپریزاد هم از روی نیمکت برخاست و در حالیکه ندیمه‌هایش در کنار او راه می‌رفتند، او را تا نزدیک تالار غذا خوری همراهی کردند. زمانی که شهربانو وارد تالار شد، ندیمه‌ها دوش به دوش هم به طرف دیگر رفتند و در حالیکه سر در گوش هم آورده بودند،

آهسته به زمزمه پرداختند.

آن روز هر دو ندیمه معتقد بودند حال شهربانو کاملاً غیر عادی است. انگار که اهریمن در جلدش فرو رفته باشد. ندیمه‌ها از ترس به هرمز بزرگ پناه بردند و دستهای خود را گاز گرفتند.

در تالار سلطنتی، خدمتکارها میز مجلل ناهار خوری شاه را چیده بودند. شاه اردشیر درحالی که آهسته آهسته از پله‌های تالار ناهار خوری بالا می‌رفت، در اندیشه‌ی عمیقی فرو رفته بود. او در این اندیشه بود که راهی پیدا کند و بالاخره بین شهربانوی مادرش پریزاد و شهربانو استاتیرا همسرش، در صلح و آشتی را به نحوی باز کند و از دلهره‌های وحشتناکی که از دشمنی بین این دو زن محبوب زندگی‌اش بروز کرده بود، نجات یابد و به کینه‌های دیرینه‌ای که بین این دو شهربانو ایجاد شده بود، خاتمه بدهد.

دو تن از برادران شاه اردشیر که از او کوچکتر بودند، به همراهی شاه، با گامهایی آهسته برای اینکه شاه را همراهی کنند، راه می‌رفتند و ساکت بودند. شاه هم که ذهنش مشغول بود، حرفی نمی‌زد، تا اینکه به در ورودی تالار ناهار خوری رسیدند.

دو نگهبان در دو طرف در ورودی تالار ناهار خوری ایستاده بودند، نیزه‌های خود را که سنان زرین داشت، به صورت ضربدر بر در تالار قرار داده بودند و سپرهایی مزین به زرو سیم در دست گرفته بودند. وقتی که شاه وبرادرانش را روبروی خود دیدند، تعظیم کردند و نیزه‌ها را کنار کشیدند و راه را به روی شاه و برادرانش گشودند.

بوی انواع غذاهای مطبوع که روی میز ناهار خوری چیده شده بود، فضای تالار را فرا گرفته بود و خدمتکاران مخصوص هر کدام کنار یک صندلی ایستاده بودند تا هنگام خوردن ناهار، شاه و همراهانش را خدمت کنند. شاه و برادرانش وارد شدند و هر کدام سر جای خود نشستند و چشم به ورودی تالار دوخته منتظر آمدن شهربانوها شدند.

پریزاد، کنیزی داشت به اسم ژی‌ژیس. این زن مورد اعتماد کامل شهربانو بود. همین زن عامل اجرای بسیاری از نقشه‌های شهربانو بود. مدتی بود که شهربانو آن کنیزش را مأمور کارهایش کرده بود و از وقتی هم که فرانک رفته بود، او به همه‌ی کارهای شهربانو می‌رسید و شهربانو دیگر به جز ژی‌ژیس به هیچکدام از ندیمه‌ها و کنیزکانش اعتماد کامل نداشت، ولی ژی‌ژیس کسی بود که از دوران جوانی شهربانو در کاخ او بود و از هر نظر مورد اعتماد او بود.

هردو شهربانو از چندی قبل آشتی کرده بودند و حرف و حدیث به ظاهر از دربار برچیده شده بود. در کاخ پادشاهی که هر کدام از این شهربانوها قسمتی را در اختیار داشتند، تا مهمانان و کنیزان و خدمه‌های خود را جداگانه جا بدهند و بعد از اینکه آشتی کردند. از آن

پس با یکدیگر رفت و آمد می‌کردند و اوضاع به ظاهر خوش و آرام بود.

طبق معمول سر میز شاه با هم غذا می‌خوردند. شهربانوی مادر بالاتر می‌نشست و شهربانوی جوان استاتیرا، پایینتر از او، ولی چون هنوز در باطن از یکدیگر بیمناک بودند، هر دو از یک ظرف و از یک نوع غذا تناول می‌کردند. تا احتمال مسموم بودن غذا از بین برود.

شهربانوها شاه و برادران جوانش را زیاد در انتظار نگذاشتند و بعد از دقایقی هر کدام از کاخ خود به طرف تالار غذاخوری کاخ شاه به راه افتادند. وقتی که رسیدند، شاه با خنده رویی چند قدمی به استقبال شهربانوهای زیبا رفت.

دست آنها را در میان دستهایش گرفت و خود در میان آن دو ایستاد و آن‌ها را به طرف میز غذاخوری آورد و هرکدام را سر جای خود نشاند. سپس خود نیز سر میز آمد و شروع به غذا خوردن کرد و سایرین هم مشغول شدند.

سر میز در چندین ظرف مرغهای بریان و انواع پرندگان شکاری لذیذ گذاشته بودند. ظرفی هم بین شهربانوها بود. و طبق رسم شهربانوها آن دو می‌بایست از یک ظرف غذا بر می‌داشتند. غذای ویژه‌ی آن روز نوعی پرنده‌ی شکاری بود.

شهربانوپریزاد، درحالی که لبخندی بر لب داشت، با کارد مرغ را از وسط دونیم کرد. یک نیم خود برداشت و نیم دیگرش را استاتیرا در ظرف غذای خودگذاشت و به آرامی مشغول خوردن غذا شدند.

شاه ضمن صرف غذا، حرفی معمولی پیش کشیده بود و همگی در حالیکه به سخن او گوش می‌دادند و احیاناً با سر تأیید می‌کردند، تبسم می‌کردند، تا صرف غذا در محیطی صمیمانه و آرام‌بخش صورت گیرد. شاه معمولاً برای گرمی جمعشان که فقط هنگام غذا میسر بود، از این صحبتها پیش می‌کشید.

آن روز هم سر میز ناهار، شاه اردشیر، از یک شکار هیجان‌انگیز و خنده‌دار داستانی را تعریف می‌کرد و برادران جوانش می‌خندیدند و استاتیرا نیز با همه‌ی غمی که در دل داشت، لب‌های زیبایش به خنده باز شده و در حین خوردن غذا، چشمش به چهره‌ی شاه بود و حرفهای او را با احترام تأیید می‌کرد و همراه با شاهزاده های جوان می خندید.

ملکه‌ی مادر، مثل همیشه با ابهت نشسته بود و گه گاهی که به چهره‌ی پسر پادشاهش نگاه می‌کرد، تبسمی سنگین بر لب می‌آورد و پادشاه جوان را خوشحال می‌کرد، ولی در دل به فکر اجرای نقشه‌اش بود.

اوضاع به ظاهر خوب پیش می‌رفت و شهربانوها نیز مشغول صرف غذابودند. هر تکه از گوشت مرغ که استاتیرا می‌خورد، پریزاد زیر چشمی او را می‌پایید.

صرف غذا به پایان رسید و با برخاستن شاه از سر میز، سایرین نیز به احترام او

برخاستند. شهربانوپریزاد، زیر چشمی شهربانواستاتیرا را می‌پایید، اما هنوز هیچ تغییری در چهره‌ی استاتیرا دیده نشده بود. شهربانوپریزاد، در دل برای ژی‌ژیس خط و نشان می‌کشید که نکند به اوامر او عمل نکرده است.

او داشت در دل برای ژی‌ژیس مجازاتهای سختی تعیین می‌کرد و کاردی را که در دستش بود، نگاه می‌کرد که نکند آن کارد نباشد و بر عکس یکی از شاهزاده‌ها مسموم شود. بر اثر این فکر حرارتی سخت بر جان شهربانوی‌مادر نشست و به چهره‌ی تک‌تک شاهزاده‌ها نظر دوخت، ولی اثری حاکی از مسمومیت در صورت هیچیک از پسرانش ندید و برای مدتی کوتاه نفسی به راحتی کشید.

قرار بود ژی‌ژیس، کاردی را که پریزاد قبلاً انتخاب کرده بود، سر میز کنار دست پریزاد بگذارد. شهربانودستور داده بود که یک طرف کارد را به سم آغشته کند، وقتی که او مرغ را تقسیم می‌کند، فقط قسمتی مسموم شود که قرار بود استاتیرا بخورد. ژی‌ژیس هم چنین کرده بود و موقع چیدن میز غذا، کارد مورد نظر را دم دست پریزاد گذاشته بود.

پریزاد طبق قرارشان پرنده‌ی بریان را با همان کارد به دو قسمت بریده بود، قسمت سالم را در بشقاب خودش گذاشته بود، قسمت مسموم را نیز استاتیرا برداشته بود، ولی از اینکه هنوز اثر سم خود را بروز نداده بود، شهربانوپریزاد به تشویش و دلهره افتاد.

او در این‌اندیشه بود که نکند قسمت سمی کارد به طرف خود او بوده است و مرغ مسموم را او خورده. ویا اگر این زن کارد را اشتباهی کنار دست شاه و یا دیگر شاهزاده‌های جوان بگذارد آنوقت... پریزاد با این خیال چهره‌اش برافروخته شد و گرمای مهیبی تنش را فراگرفت. و برای چندمین بار باز در چهره‌ی پسرانش دقیق شد.

پریزاد در این خیال بود که با پایان یافتن غذا همگی از سر میز برخاستند و همینکه راه افتادند تا بروند، ناگهان شهربانو استاتیرا خم شد و دستش را گذاشت روی دلش. دردی شدید چهره‌ی زیبای او را تیره کرد و استاتیرا ناله‌ای کرد و به یکی از ستونهای تالار تکیه داد.

لحظه‌ای بعد حالت لرز و تشنج به او دست داد. لرزید و با چشمانی از حدقه در آمده، اطرافیانش را نگریست و بعد اعضای بدنش منقبض شد و به حالتی که نشان می‌داد، خشک شده مثل برگی خزان‌زده بر زمین افتاد. و بر خود پیچید.

شهربانوپریزاد که به طرف کاخ خودش می‌رفت، از نیمه‌ی راه برگشت و بدون اینکه خودش را لو بدهد، بالای سر شهربانوی جوان ایستاد و با نگاه پرسشگرش از شاه پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده است؟

شاه بی‌خبر از همه جا که غافلگیر شده بود، در حالیکه یک چشمش به استاتیرا و چشم دیگرش به صورت مادرش بود گفت:

ـ طبیب را خبر کنید! زود باشید! چنین حالتی نادر است!

استاتیرا مثل مارگزیده‌ها روی زمین افتاده بود به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد و از دهنش آبی کف‌آلود و تیره رنگ بیرون می‌ریخت. یکی از نگهبانان برای خبر کردن طبیب به شتاب پله‌های تالار ناهار خوری را پیمود و در تالار همهمه بر پا شد.

استاتیرا نگاهش را به چشمان شهربانوی کهنه کار دوخت و سپس با نفرتی که از نگاهش می‌بارید، از چشمان شرربار او روی برگرداند. و در حالیکه صدای ناله مانندی از حنجره‌اش برمی‌خاست گفت:

ـ بالاخره کار خودت راکردی، ای اهریمن خوش خط و خال!

شاه به تندی برگشت و چشم به دهان استاتیرا دوخت. شهربانو با خشم عروسش را که داشت آخرین نفسها را می‌کشید و آخرین نگاهش را به زندگی می‌کرد، نگریست و با صدایی که مثل رعد غرش و وحشت در آن موج می‌زد، فریاد برآورد:

ـ ای اهریمن بی‌چشم و رو! تو همیشه دلت سیاه بود و با همین قلب سیاه زندگی را و داع خواهی گفت!

استاتیرا در حالی که به سختی سعی می‌کرد برخیزد، رو به شهربانوی بزرگ کرد و بریده بریده گفت:

ـ سالها بود که با ترس از چنین روزی، با تو زن اهریمن سیرت، بر سر این میز می‌نشستم و امروز بالاخره آن روز رسید!

شهربانوی بزرگ با خشم فریاد زد:

ـ تو یک دروغگوی تهمت زنی! ای زن نمک به حرام!

استاتیرا با چهره‌ای زرد در حالی که کفی تیره از دهانش جاری بود، به زحمت از زمین برخاست و به بازوان پادشاه تکیه کرد و درحالی که انگشت اشاره‌ی خود را به طرف پریزاد نشانه رفته بود گفت:

ـ همه بدانند این زن جادو پیشه هلاکم کرد! او قاتل خانواده‌ی من بود! حال هم مرا به دست مرگ سپرد!

پریزاد بار دیگر مانند تندر غرید:

ـ تو باید به‌دار مجازات آویخته شوی، با این تهمتی که به شهربانوی مادر زدی!

استاتیرا با چشمانی که به اشک نشسته بود و هر لحظه فروغ زندگی در آن کمتر می‌شد، با صدایی که به زور از گلویش بیرون می‌آمد گفت:

ـ تو شهربانوی مادر نیستی! تو یک هیولای آراسته‌ی خوش خط و خالی، در لباس شهربانو!

ـ تو از کینه‌ای که به من داری این مزخرفات را می‌گویی! همه شاهد بودند، که هردوی ما از یک ظرف غذا خوردیم؟

شهربانوپریزاد برگشت و دیگران را که سر سفره بودند، به شهادت گرفت و همه برگشتند و ظرف غذای آنها و مرغی را که از وسط بریده شده بود، نگاه کردند. ظاهراً هردو از یک ظرف تناول کرده بودند، سپس شهربانو باز برای دفاع از خودش فریاد برآورد:

ـ حال که به شهربانوی مادر چنین تهمتی رواداشته‌ای، سزای تو همان مرگ است! اگر حالا هم نمیری، من از قضات هفتگانه‌ی پادشاهی تقاضای محاکمه و مجازات ترا خواهم کرد!

پریزاد حرفش را زد و به خشم از همه روبرگرداند و در حالی که با خشم و غضب دامن لباس بلندش را در دست گرفته بود و انتهای قبایش به زمین کشیده می‌شد، به طرف خروجی تالار به راه افتاد. شاه با نگاهی پر از شک مادرش را نگاه کرد، ولی چیزی نگفت. شاه در حیرت و سرگردانی چشم به در تالار دوخته بود تا طبیب دربار فرا برسد و طبیب سراسیمه از پله‌ها پایین آمد.

شاه اردشیر در حالیکه استاتیرای زیبا را در آغوش گرفته بود، شاهد آخرین نگاههای او بود و شاهزاده‌های جوان مات و مبهوت سر جای خود خشک شده بودند. آنها با حیله‌های رنگارنگ شهربانوی مادر آشنایی داشتند و اردشیر نیز مادر خود را به خوبی می‌شناخت! ولی نیرنگ آن روز او چنان ماهرانه بود که هیچکس نمی‌توانست او را مقصر بداند!

آن دو شهربانو در برابر چشمان همه از یک ظرف هردو نیمه‌ی یک مرغ را تناول کرده بودند و کسی نمی‌توانست به این فکر کند که مسمومیت بر اثر کار پریزاد باشد. ولی در میان آنها زنی بود که به همه‌ی کارهای پشت پرده آشنا بود. او ژی‌ژیس بود که به دنبال بانویش داشت از پله‌های تالار بالا می‌رفت تا انتهای دامن او را که روی زمین کشیده می‌شد، بگیرد! و به این طریق از دسترس پادشاه بگریزد.

طبیب دربار سراسیمه و نفس زنان خود را به تالار رساند، ولی زمانی که سر شهربانورا از دامن پادشاه برداشتند، تا طبیب معاینه کند. شاه سر شهربانورا بر زمین نهاد. طبیب بالای سرش نشست، ولی شهربانوی جوان، خشک شده بود. درست مثل برگی زرد و خزان‌زده و در وسط تالار غذاخوری بر روی بازوان پادشاه خم شده بود و دیگر نفس نمی‌کشید. اشک از چشمان پادشاه سرازیر شده و آخرین نگاههای حسرتبار خود را به روی شهربانوی جوان دوخته بود.

***

۲۳

بره‌ی چموش

فرانک را جایی رها کردیم که از دل غاری بیرون آمد و چوپان را به کمک و یاری طلبید و بعد از آن روی زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید. حالا ادامه‌ی ماجرا.

فرانک زمانی که فریاد زد و کمک خواست و افتاد، چوپان گرم نی زدن بود، فریاد او را نشنید و همچنان داشت برای دل خود نی می‌زد و آواز می‌خواند. چوپان مرد جوان و تنهایی بود که برای چراندن گوسفندان شهریار به پایتخت آمده بود و غیر از نی و گوسفندانش، همدم دیگری نداشت.

او زمانی که از نزدیکی کاخ پادشاه عبور می‌کرد و یا در اعیاد و جشنهای عمومی که کنیزکان زیبا روی شاه به میدان شهر می‌آمدند و یا گاهگذار با کنیزکان زیبا در بازار و خیابانهای شهر، روبرو می‌شد، در دل آرزو می‌کرد که: کاش یکی از اینها مال من بود.

او شنیده بود که پادشاه ۳۶۰ نفر زن و سوگلی دارد. در حالیکه او در انتظار یک همدم می‌سوخت و می‌ساخت. چوپان جوان در روزهای تنهایی بی‌پایان با یادآوری داستان موسای نبی سرگرم بود و در خیالات شیرینش دلخوش بود که، شاید روزی او نیز با دختری زیبا روبرو شود و سرنوشتش با او گره بخورد. و گاه نیز با خود می‌گفت: خوش‌به‌حال موسای نبی!

چوپان نی زد و آواز خواند و زمانی که چشمانش به اشک نشست، نی را کنار گذاشت و هیزمی دیگر برآتش نهاد تا شیر بجوشد و ناشتای خود را بخورد. در آن حال یکی از بره‌های چموش از گله جدا شد و به طرف چشمه دوید. چوپان از ترس اینکه مبادا باز این بره برود و مثل بره‌ای که دو سه روز قبل گم شده بود، گم شود، به دنبال بره دوید تا اینکه بره به سر چشمه رسید.

چوپان هم که از شدت دویدن نفس نفس می‌زد، در تعقیب بره به لب چشمه رسید، تصمیم گرفت همین که بره را گرفت، سرش را ببرد و گوشتش را به سیخ بکشد و کباب کند تا

از شر چموشیهای آن راحت شود.

بره از آب پرید ورفت به دهانه‌ی غار نزدیک شد. در آن هنگام بود که چوپان چشمش به دختری جوان افتاد که لب چشمه بر زمین افتاده و از هوش رفته است.

چوپان با دیدن دختری چنان زیبا، مانند کسی که فرشته یا پریزاده‌ای را دیده باشد، بر جای خود خشک شد. یک لحظه دلش فرو ریخت و ضربان قلبش بالا رفت. قلبش چنان تند می‌زد که انگار می‌خواست از قفسه‌ی سینه بیرون بپرد.

همانجا که بود ایستاد و بره را فراموش کرد. احساس می‌کرد که آن بره از طایفه جن و پری و موجودات پنهانی بوده که او را به چنان جایی راهنمایی کرده است، وگرنه در آن دشتی که حتی یک خانه هم وجود نداشت، دختر جوان و زیبا با آن لباسهای فاخر و گران‌قیمت از کجا آمده بود. نکند او با اینهمه زیبایی از موجودات خیالی و جن و پری است؟

وردهایی را که برای فراری دادن اجنه و پریان از یک ساحر بابلی یاد گرفته بود، همه را با شتاب خواند. تا اگر دختر زیبا از آن طایفه است، ناپدید شود. ولی با نهایت تعجب مشاهده کرد دختر جوان هنوز هم سر جای خود کنار چشمه دراز به دراز خوابیده و تا کمر در آب فرو رفته و سر زیبای خود را روی یک تکه سنگ گذاشته است.

چوپان جوان بد جوری دو دل و مردد بود. آهسته آهسته پیش رفت. پاچه‌های شلوارش را بالا زد و از دهانه‌ی غار به درون آن سرک کشید. او که تازه به این دشت آمده بود، هنوز آن غار را ندیده بود چرا که غار پشت صخره سنگهای بزرگ پنهان بود.

او فریادی کشید و صدایش درون غار منعکس شد. کمی به داخل رفت، ولی هنگامی که دید دارد درلجن فرو می‌رود، از دهانه‌ی غار بازگشت. غار تاریک و سرد بود. باز برگشت و نگاهی به دشت پیرامونش انداخت. تا چشم کار می‌کرد، دشت بود و چراگاه و آن دورها نیز رشته کوههایی کم ارتفاع. فقط از فاصله‌ای دور کنگره‌های کاخ پادشاه تا دل آسمان آبی پیش رفته بود و از شهر سیاهی بیش معلوم نبود.

چوپان جوان در حل آن مسأله مانده بود، دیگر عقلش کار نمی‌کرد. دیگر نمی‌توانست حدس بزند دختر زیبا با این وضع از کجا آمده است. این بود که تصمیم گرفت حال که او از جن و پری نیست، پس به سراغش برود.

از صرافت بره افتاد. به طرف دختر رفت. او چشمانش را بسته و سرش را روی سنگی نهاده، به خواب عمیقی فرو رفته بود، خوابی که انگار بیداری نداشت. چوپان ابتدا خیال کرد که دختر جوان مرده است. کمی نگاهش کرد و در نزدیک شدن به آن مردد ماند. سپس آهسته نزدیک او رفت. بالای سرش زانو زد و آرام سرش را به سینه‌ی او چسباند.

صدای آرام و ضعیف تپش قلب دختر، لبهای چوپان را به خنده گشود. نه! دختر زیبا زنده

بود و نفس می‌کشید واز همه مهمتر یک دختر واقعی بود. چوپان باز اطرافش را بـه دقت نگریـست. نکند این دختر از آسمان آمده باشد، وگرنه در این دشت نه خـانه‌ای بـود و نـه آبادی! باز به او دست زد نه او یک دختر واقعی بود، از جنس پوست و گوشت و استخوان، درست مثل خود او! نه خواب بود و نه رویا، نه جن بود و نه پری!

چوپان برخاست و دستش را سایه‌بان چشمهایش کرد و تا چشم کار می‌کرد، اطرافش را نگریست. از دور برج وباروی کاخ پادشاه را دید با خـود انـدیشـید نکـند ایـن دخـتر زیـبا، صاحبی داشته باشد و بیایند و مؤاخذه‌ام کنند. ولی انگار که خدایان او را از آسمانها فرستاده بودند! هیچ انسانی غیر از آن دو نفر، درکنار چشمه و دهانه‌ی غار وجود نداشت.

چوپان مصمم شد تا دختر زیبا را از زمین بردارد. نزدیک رفت و او را که تنی ظریف و جثه‌ای باریک داشت، روی دستهای نیرومندش بلند کرد و به چادرش برد. چادرش را زیر درختی در سایه‌سار شاخه‌های درهم تنیده آن برپا کرده بود. تا از گزند باد و باران و آفتاب شدید در امان باشد و روزی که آن چادر چوپانی را برپا می‌کرد، چه می‌دانـست که زمـانی چنین میهمانی را در میان آن پذیرایی خواهد کرد. در همه‌ی این مدت، دختر زیبا، چشم باز نکرده بود و همچنان در خواب عمیقی فرو رفته بود.

***

خورشید رو به خانه‌ی مغربی خود نهاده بود و پس از یک روز تلاش و تـابش، داشت سلانه سلانه به خوابگاه شبانه‌ی خود می‌رفت. چوپان روی تخته سـنگی کـنار خـیمه‌ی صحرایی خود نشسته بود و در آرزوهای دور و دراز غرق بود و همینطور مواظب لباسهای زیبا و فاخر دختر بود که شـسته و بر روی سـنگها پهن کرده بود، تا خشک شود. باد دامن بلند و ارغوانی او را به بازی گرفته بود.

مرد جوان بلند شد و به کنار خیمه رفت. به داخل سرک کشید. دختر جوان همچنان در خواب عمیق بود. او برای بارها به دقت نگاهش کرد.

چوپان ابتدا مدتی دم در خیمه ایستاد. باز اطراف را به دقت نگریست. نکند در پـی او بیایند و او را از من بگیرند وباز تنهایم بگذارند، ولی نه، مرد جوان تصمیم داشت هرطورکه شده، از آن الهه‌ی زیبا حفاظت کند. او را در چادرش پنهان کند و اگر سـوارانی اشراف زاده، سروکله‌شان در آن حوالی دیده شد و در جست‌وجوی دخترک آمدند، اظهار بی‌اطـلاعی کند.

کوه و دشت از نظر تیز جوان گذشت. نه کسی آن اطراف نبود، تا چشـم کـار مـی‌کرد، طبیعت بود و زیباییهای بهاری. آسمان مـال پـرندگان و پـروانگـان رنگـارنگ بـود و زمـین جولانگاه آهوان و بزهای زیبای کوهی وگوسفندان و بره‌های چاق و چله و چموش او. و آن

الهه‌ی زیبا که در میان خیمه‌ی چوپانی خفته بود نیز لابد سهم او از سعادت زندگی. بله کسی در آن حوالی نبود، ولی در دل خیمه کسی خوابیده بود که جوان با همه‌ی دنیا عوض نمی‌کرد، آن فرشته‌ی زیبا مال او بود.

چوپان، پاورچین پاورچین داخل خیمه رفت، تا مبادا قدمی بردارد و خواب ناز آن زیبای خفته را به هم بزند. خورشید از سمت مغرب از درخیمه به درون تابیده بود و موهای خرمایی دختر در زیر پرتو طلایی خورشید برق می‌زد.

آهسته بالای سر دختر نشست. با داشتن چنان جواهراتی بر دست و گوش و گردن، او نمی‌توانست یک دختر روستایی ساده باشد، او صددرصد از اعیان و اشراف است. جواهراتی که بر گردن و بازو داشت. گوشواره‌های گران‌قیمتی که از سنگها و جواهرات قیمتی بود و همچنین لباسها و کفشهای زیبای او، همه بیانگر این بودند که این دختر زیبا یا از آسمانها آمده است و یا شاهزاده‌ای و اعیان‌زاده‌ای است که به احتمال زیاد راه گم کرده بود.

نکند کسی یا کسانی او را دزدیده‌اند! او به هرحال از دست کسی یا عده‌ای فرار کرده است، ولی کی و چه زمانی به پای چشمه رسید و تعقیب‌کنندگانش چه کسانی هستند، هنوز برایش معما بود.

این فکر همه‌ی وجودش را لرزاند: نکند او شاهزاده‌ای است و بی‌گمان تا به حال به دنبالش گشته‌اند و اگر بیایند و او را در خیمه‌ی من پیدا کنند، بیچاره خواهم شد! چوپان با ترس و لرز رفت و باز روی تخته سنگی نشست و با افکار درهم و دور و دراز خود دست به گریبان شد.

ولی نه مثل اینکه داشت جرأت و جسارت پیدا می‌کرد. اگر هم کسانی در پی او باشند، پنهانش خواهم کرد و یا اگر مجبور به دفاع باشم، تا آخرین لحظه مبارزه خواهم کرد تا او را از دست ندهم.

جوان در حالیکه مدام به طرف خیمه می‌نگریست روی تخته سنگی نشست و چشم دوخت به لباسهای الوان دختر که روی سنگ پهن کرده بود. تا اگر آنها خشک شده باشند، ببرد تا وقتی که بیدار شد، سرگذشتش را از زبان خودش بشنود.

* * *

فرانک چشمهایش را گشود. اطرافش را بررسی کرد. در جایی بود که در عمرش به آنجا نیامده بود و نمی‌شناخت. باز هم نگاه کرد. نکند دارد خواب می‌بیند. سپس برای اینکه مطمئن شود بیدار است، به گونه‌هایش سیلی زد و دید واقعاً مکانی را که می‌بیند، در عالم بیداری است.

خواست از جا برخیزد. از حیرت فریادی کشید. او کجاست. این خیمه در کدام ناحیه

برپاست. این بالاپوش پشمی که بوی پشم گوسفند و علف صحرایی می‌دهد، مال چه کسی است؟

فرانک وقتی کاملاً بیدار شد و موقعیت خود را دریافت، نمی‌دانست کجاست و باید چکار کند. مدتی درحالیکه بالاپوش را به دور خود پیچیده بود، همچنان با حیرت و تعجب داخل خیمه نشست. داشت همه چیز را به یاد می‌آورد. نکند آن نگهبان سیاه مرا به اینجا آورده است؟

او وقتی به نگهبان سیاهچال فکر کرد، از تجسم آن مرد سیه چرده دیوانه شد. آیا اگر چنین باشد، از دست او خلاصی هست؟ دخترک داشت به یاد می‌آورد خشم شهربانوی بزرگ را. آن شب شومی که شهربانو دیوانه‌تراز همیشه بود. تیرداد و آن غول سیاه و سپس همه‌ی ماجرایی که در دالانهای زیر زمینی از سر گذرانده بود و آخر به یادش آمد که لب چشمه‌ای در نزدیکی دهانه‌ی غار کمک خواست و دیگر چیزی نفهمید.

فرانک بینوا در همان فکر بود که چوپان وارد خیمه شد. هردو همدیگر را نگاه کردند. مرد جوان در برابر خود کسی را می‌دید که به عمرش ندیده بود. آیا این فرشته زیبا را خدایان برای او نفرستاده‌اند!

آیا این هدیه‌ی آسمانی بر اثر راز و نیاز شب گذشته‌ی او نبود که زیر نور ماه در کنار خیمه‌ی صحرایی و تنهایی خود با اهورامزدا به راز و نیاز نشست و او را به آب روان و به آتش فروزان سوگند داد، به روح موسای نبی و به آن آتش مقدسی که موسی در آن شب سرد و توفانی دیده، به سویش رفته بود، تا همدمی برای او بفرستد و او را در این صحرای بی‌انتها، تک و تنها رها نکند؟

مرد جوان در عالم خود بود و دختر نیز با چشمانی از حدقه در آمده، او را می‌نگریست. بالاخره دختر تاب نیاورد و زبان گشود:

ـ اینجا کجاست؟

جوان به خود آمد و به شتاب گفت:

ـ اینجا خیمه‌ی من است!

ـ چه کسی مرا به این خیمه آورده است؟

ـ من! من تو را آوردم!

ـ من کجا بودم!

ـ در دهانه‌ی آن غار، لب چشمه، بی‌هوش بر زمین افتاده بودی، در حالیکه لباسهایت خیس و گل‌آلود بود!

ـ حالا کفش و لباسهایم کجاست؟

ـ خیالت آسوده باشد! من لباسهایت را شسته‌ام و حالا هم خشک شده‌اند الان می‌آورمشان!

چوپان به دنبال این جملات در حالیکه دست و پای خود را گم کرده بود، بیرون دوید و لباس‌های الوان دختر را از سر سنگ‌ها برداشت و آورد داخل خیمه.

چوپان لباس‌ها را دو دستی به طرف دختر گرفت و همچنان بالای سر او ایستاد. دختر لباسهایش را از دست او گرفت و زمانی که می‌خواست لباسهایش را بپوشد، او را نگاه کرد و با خشم و غضب گفت:

ـ من می‌خواهم لباسم را بپوشم!

ـ خوب! بپوش مگر مشکلی پیش آمده است، مگر لباسهایتان خشک نشده است؟

ـ چرا به خوبی خشک شده است!

ـ پس چرا نمی‌پوشی؟

ـ تو تصمیم نداری بیرون بروی؟

ـ آه چرا! چرا! حواسم نبود بانوی من!

ـ اینقدر هم به من نگو بانوی من!

ـ چشم! ولی آخر ظاهر شما نشان می‌دهد که اشراف زاده باشید!

ـ گول ظاهر را نخور!

فرانک از خشم صورتش سرخ شده بود بوی پشم ودود و علف داشت حالش را به هم می‌زد. مرد جوان به دنبال حرف دخترک از خیمه بیرون می‌رفت که فرانک صدا زد:

ـ من خودم به هوش می‌آمدم و خودم و لباسهایم را می‌شستم!

چوپان همانجا ایستاد و بدون اینکه رویش را برگرداند گفت:

ـ ولی تو چنان به خواب رفته بودی که گفتم شاید دو روز دیگر هم بیدار نشوی!

ـ ای کاش هرگز بیدار نمی‌شدم!

ـ بانوی من! مطمئن باشید که کسی به شما نظر بدی نکرده است! من... من فقط...

ـ خوب حالا بس کن دیگه! برو بیرون!

ـ چشم همین الان می‌روم بیرون! اگر چیزی هم خواستی...

ـ گفتم برو دیگر! من هیچ چیز نمی‌خواهم خبر مرگم...

فرانک زیر لب غرولند می‌کرد و خودش را تیرداد و شهربانو و آن نگهبان غول پیکر سیاه را نفرین می‌کرد.

* * *

دختر بیچاره موقع لباس پوشیدن دستش را به سختی تکان می‌داد و زمانی که

می‌خواست پیراهنش را بپوشد، ناخودآگاه ناله‌ای کرد و دستش را به پهلویش آویزان کرد. ظاهراً بازوی چپش مشکلی داشت و نمی‌توانست آن را به راحتی بالا ببرد.

وقتی که دختر از خیمه بیرون آمد. مدتی ساکت و آرام ایستاد و به اطراف نگاه کرد، بعد از چوپان پرسید:

ـ من دقیقاً کدام سمت بودم؟

چوپان با انگشت اشاره گوشه‌ای را پایین یک تپه نشان داد و گفت:

ـ شما آنجا بودید، نصف بدنتان تا کمر در آب بود و سرتان را روی یک سنگ گذاشته بودید.

ـ می‌شود برویم و آنجا را نشانم بدهی؟

ـ هر طور که می‌خواهی بانوی من!

ـ به من نگو بانوی من!

ـ چشم!

دختر زیبا راه افتاد و به چوپان هم اشاره کرد تا با او برود، چوپان هم پشت سر او راه افتاد.

آن دختر مثل این بود که تا به حال در کوه و کمر و مسیر ناهموار راه نرفته است، برای همین پاهای ظریفش را آهسته آهسته روی سنگها می‌گذاشت و پیش می‌رفت، درحالی که با دو دست طرفین دامنش را بالا گرفته بود تا به زمین نخورد.

چوپان که پشت سر او داشت راه می‌رفت، ناگهان به یاد قصه‌ی موسای نبی افتاد، زمانی که او نیز پشت سر دختر شعیب نبی راه افتاده بود. چوپان لبخندی به لب آورد و باز آن روحانی یهودی را به خاطر آورد که چقدر زیبا و پر حرارت داستان موسی را بیان می‌کرد.

در آن فکرها غرق بود که صدای دختر زیبا او را به خود آورد:

ـ آیا منظورتان همان غار است؟

ـ بله بانوی من!

فرانک برگشت و این بار با نگاه به چهره چوپان جوان، تبسمی بر لب آورد و گفت:

ـ مثل اینکه شما قصد ندارید از این عنوان استفاده نکنید؟

چوپان خندید و گفت:

ـ عنوان دیگری برای خطاب کردن شما نمی‌دانم! مرا عفو کنید!

فرانک با شیطنت سرش را تکان داد و باز لبخند زد سپس هر دو به سوی دهانه غار روان شدند.

***

وقتی بعد از دیدن غار، به خیمه بازگشتند، فرانک برای مرتب کردن موهایش شانه‌ای از

چوپان خواست. چوپان که دختر زیبا را مهربان و ملایم می‌دید، با عجله از داخل توبره‌اش شانه‌ای آورد. شانه از عاج بود که نگینهای عقیق سرخ داشت، آن را آورد و به دختر داد.

فرانک شانه را به دقت نگاه کرد. شانه به نظر می‌آمد گران‌قیمت باشد و از اینکه یک چوپانی در میان دشت چنین شانه‌ای زیبا و ظریف دارد، مدتی به فکر فرو رفت. بعد رو کرد به چوپان و پرسید:

ـ چه شانه‌ی ظریف و قشنگی!

چوپان از خدا خواسته گفت:

ـ مال شما باشد. من زیاد موهایم را شانه نمی‌زنم!

ـ پس برای چی این شانه را پیش خودت نگه داشته‌ای؟

ـ یک یادگاری است!

ـ یادگاری؟ از چه کسی؟

ـ از یک فرد عزیز!

فرانک به فکر فرو رفت. چنان شانه‌ای که زنانه هم بود، یادگاری چه کسی می‌توانست باشد؟ پس این مرد جوان لابد خاطر خواه دختری است. فرانک در دل خود مثل همه‌ی زنها حسادتی احساس کرد.

از آنجا که در محیط حرمسرا بزرگ شده بود و با تنها حسی که بیشتر از همه در آن محیط آشنا بود، آن حس لعنتی بود، زیر چشمی چپ چپ به جوان نگاهی کرد و زمانی که در عالم خیالاتش غرق بود و از حسادت می‌خواست شانه را بر سر مرد جوان بکوبد، صدای جوان او را به خود آورد:

ـ این تنها یادگاری است که از مادرم برایم مانده!

فرانک نفس راحتی کشید و باز نیمرخ جوان را از نظر گذراند. از بر و بازویش، از هیکل تنومند و از ناصیه‌اش بزرگ زادگی پیدا بود. به نظر نمی‌آمد از اول عمرش چوپان زاده یا چوپان باشد. اندام متناسب و سینه‌ی ستبرش نشان از بزرگی داشت. از همه مهمتر لحن و طرز حرف زدن او به چوپانان شبیه نبود.

فرانک از عالم خیالاتش بیرون آمد، تا خواست دستهایش را بالا ببرد و موهایش را شانه کند، باز دردی از ناحیه‌ی شانه‌اش شروع شد و تا کمرش امتداد یافت. ناله‌ای کرد و دستش را پایین آورد.

چوپان که چنین دید، علت ناله را پرسید:

ـ چی شده؟ مشکلی پیش آمده است؟

ـ اوه! نه چیزی نیست! فقط بازوی چپم بالا نمی‌رود!

ـ از کی اینطور شده است؟
ـ نمی‌دانم!
ـ از بلندی افتاده‌ای؟
ـ شاید... امکان دارد ولی هنوز دقیقاً نمی‌دانم!
ـ ایرادی ندارد اجازه بدهید من کمکتان کنم!
ـ چطوری؟
ـ خوب.... یعنی چطوری بگم؟بدهید شانه را من موهایتان را شانه بزنم!

فرانک که مردی جوان و مهربان را کنار خود می‌دید، مردی که مثل پروانه دور و بر او می‌گردید و او در عمرش با چنین محبت صادقانه‌ای هرگز روبرو نشده بود، کمی ملایم شد و علت ناله‌اش را گفت. مرد جوان شانه را از دست او گرفت:

ـ بانوی من! اجازه بدهید تا من موهای زیبا و بلند شما را شانه بزنم!
ـ باز که گفتی بانوی من!
ـ پس چه بگویم؟اسمت را که به من نگفته‌ای!
ـ مگر شما اسمتان را به من گفته‌اید؟
ـ درست است! ما هنوز اسم همدیگر را نمی‌دانیم!

فرانک به طرف جوان برگشت. نگاهی به او کرد و لبخندی زد. لبخندی که باز هوش از سر مرد جوان برد و بعد شانه را گرفت و شروع کرد به شانه کردن موهای بلند و خرمایی دختر. بعد از دقایقی جرأت کرد تا با او بیشتر حرف بزند:

ـ اسم من کیان است!
ـ آه! کیان! چه اسم قشنگی!
ـ چه شد بانوی من؟ آیا نمی‌خواهی اسم قشنگت را به من بگویی؟
ـ من فرانک هستم! از این بعد مرا فرانک صدا کن!
ـ بله چشم!
ـ پس دیگر نگو بانوی من!
ـ بعد از این هم اجازه بده تا به تو بانوی من بگویم. آخر تو با اینهمه ظرافت و زیبایی باید بانویی بزرگزاده باشی !
ـ نه همان فرانک بیشتر به دلم می‌نشیند، با من ساده رفتار کن.
ـ چشم فرانک! چه اسم قشنگی داری! از کجا می‌آمدی فرانک زیبا؟
ـ قصه‌اش طولانی است کیان! قصه‌اش طولانی است!
ـ می‌شود از آن قصه‌ی طولانی کمی هم به من بگویی!

ـ حوصله‌ی شنیدن داری؟

ـ من دوست دارم قصه‌هایی از زبان تو بشنوم. قصه‌ای که دختری جوان و زیبا مثل تو تعریف کند، مرا به رویاهایی شیرین خواهد برد، من مدتی است که در این صحرا تنها هستم و سخت به شنیدن یک داستانی طولانی نیاز دارم!

ـ اگر قصه‌ای وحشتناک باشد چه؟

ـ با بیان زیبای تو، هر قصه‌ی وحشتناکی قابل شنیدن است!

فرانک در حرفهای کیان دقیق شد. او مثل یک چوپان حرف نمی‌زد. بلکه مثل بزرگزاده‌ای که در مکتب معلمهایی اشرافی تربیت شده باشد، سخن می‌گفت. فرانک به شک و تردید افتاده بود. که آن جوان کیست؟ بنابراین تبسمی بر چهره‌ی قشنگ خود نشاند و به ملایمت گفت:

ـ چشم! چشم کیان! امشب حتما! برایت قصه خواهم گفت!

ـ من هم با همه‌ی وجود، گوش جان به قصه‌ی قشنگ تو خواهم سپرد!

ـ می‌توانم سؤالی بپرسم؟

ـ هرچه دوست داری بپرس!

ـ تو خواندن و نوشتن می‌دانی کیان؟

ـ چرا این پرسش را می‌کنی؟

ـ رفتار و گفتارت مثل یک چوپان نیست!

ـ مگر تو رفتار و گفتار چوپانها را دیده‌ای؟

ـ کم و بیش، ولی رفتار و گفتار درس خوانده‌ها را بسیار دیده‌ام!

ـ فرض کن من هم درس خوانده‌ام!

ـ فرض نه، یقین دارم!

ـ حالا هر امری داری من در خدمتم!

ـ می‌خواهم تو نیز برای من قصه بگویی!

ـ ولی قصه‌گویی مردان مثل قصه‌گویی زنان دلنشین نیست!

ـ مطمئن باش قصه‌ی تو هم برای من دلنشین است!

ـ هرچه تو را خشنود و خوشحال کند، با کمال میل حاضر به انجام آن هستم!

آفتاب داشت سر به خیمه‌ی مغربی خود می‌کشید. و غروب با همه‌ی زیبایی طبیعی و بکر خود بر دشت خیمه می‌گسترد.

ماه در مقابل آن با تمامی چهره تابانش از افق رویروی آن رخساره نمایان کرده بود. نسیم خنک شبانگاهی، گونه‌ها و موهای جوانان تنها و عاشق را نوازش می‌کرد.

فرانک پرسید:

ـ تو کیستی مرد جوان؟

ـ اگر حوصله کنی همه چیز را خواهم گفت!

ـ چند وقت است در این دشت چوپانی می‌کنی؟

ـ دو سه ماه است!

ـ قبل از آن کجا بودی؟

ـ در بابل و هگمتانه و همچنین مدتی در شوش!

ـ و قبل از آن؟

ـ در پارس!

ـ به چه کاری مشغول بودی؟

ـ نزد یک طبیب، درس طبابت می‌خواندم!

فرانک در روشنایی سرخ فام غروب مرد جوان را نگریست. جوان چشمانی زیبا و صورتی جذاب داشت. سینه‌ای ستبر و بازوانی نیرومند، و بازوان قوی و عضلانی او را، بازوبندی زینت داده بود. موهای موجدارش را نسیم غروب به رقص در آورده بود. و جوان مثل موسای پیامبر در برابر دختر شعیب ایستاده بود. دختری که هدیه‌ی اهورامزدا بود!

فرانک از کیان پرسید:

ـ چند ساله‌ای کیان؟

ـ بیست و هشت ساله. یعنی وقتی این بهار را نیز پشت سر بگذارم، درست بیست و هشت سالم تمام خواهد شد!

ـ تو چند ساله‌ای فرانک!

ـ به نظرت چند ساله می‌آیم؟

ـ شانزده تا هفده!

ـ من نوزده سال تمام دارم!

گوسفندان همراه بره‌های خود در اطراف خیمه صحرایی چوپان آرمیده بودند. ماه شب چهارده سر از افق بیرون آورده بود و تمام دشت را نور باران کرده بود.

فرانک وقتی که قرص ماه را دید، با تعجب فریاد خفیفی سرداد. مرد جوان پرسید:

ـ موضوع چیست؟

ـ این ماه شب چهارده است کیان؟

ـ آری! مگر مشکلی پیش آمده است؟

ـ با این حساب، من سه شب داخل آن غار لعنتی و آن دالانهای بی‌انتهای مخوفش به سر

برده‌ام!

ـ چه می‌گویی فرانک؟

ـ کیان!

ـ بله بانوی من!

ـ حالا می‌خواهی برایت قصه بگویم؟

ـ آری!

ـ پس بیا کنار خیمه زیر نور ماه بنشینیم تا سرگذشت خود را برایت تعریف کنم.

کیان پوستینی از داخل خیمه آورد و روی چمنها پهن کرد و دو عدد بالش از داخل خیمه آورد. بالشها تیز بوی‌دود و علف و گوسفند می‌دادند، ولی با همه‌ی اینها می‌شد در کنار کیان همه را تحمل کرد. بعد از اینکه کیان به بالشها تکیه داد. گفت:

ـ حالا کیان سرا پا گوش است. قصه‌ات را بگو!

فرانک شروع کرد به تعریف ماجرا، در حالیکه نور ماه به حدی بود که کیان حتی در نور آن مژه‌های بلند و سیاه فرانک را می‌توانست ببیند!

* * *

۲۴

خواجه تیرداد

صبح زود کیان با صدای بره‌ای از خواب بیدار شد. بره بالای سر آنها بود و داشت دستهای کیان را لیس می‌زد. کیان خندید و بره را در بغل گرفت. بره سفید و زیبایی بود. همان بره‌ای که با شیطنتهایش کیان را عاصی کرده و با رفتن به دهانه غار، فرانک را کشف کرده بود. دیگر شیطنت‌های آن بره برای کیان خواستنی و قشنگ بود. آن بره برای او شانس آورده بود. کیان بره را نوازش کرد و بره بعد از دقایقی بازی با چوپان مهربانش، از بغل او جست و به گله پیوست.

کیان به طرف فرانک برگشت. او در خواب ناز سحرگاهی فرو رفته بود. کیان او را به آهستگی بیدار کرد آن روز قرار بود کارش را با گوسفندان سلطنتی یکسره کند و فرانک را به آتشکده‌ای که در پشت آن کوهها بود، ببرد و در آنجا در حضور موبد با او پیمان زندگی ببندد.

وقتی فرانک چشم باز کرد. سپیده‌ی صبح سرزده بود. نسیم خنک سحرگاهی بر تمام دشت می‌وزید. گوسفندان در دشت پراکنده بودند و اسب کهر مرد جوان، در کنار چشمه علف می‌چرید. همه‌ی ارکان طبیعت با همه‌ی موجوداتش از خوابی شیرین و گوارا برخاسته بود و منتظر بر آمدن آفتاب بود.

علامتی بازوی راست کیان خالکوبی شده بود، فرانک مدتی به آن خیره شد، اما چیزی از آن علامت سر در نمی‌آورد. ولی مثل این بود که آن علامت متعلق به خاندانی بزرگ بود.

فرانک در چهره‌ی آفتاب سوخته و مردانه‌ی او دقیق شده بود. آن پیشانی بلند، آن بازوان عضلانی و سینه‌ی ستبر، نشان از بزرگی تبار او داشت، گرچه کیان هنوز چیزی در مورد خود به فرانک نگفته بود، ولی چرا کیان به صورت مردی گمنام به چوپانی پادشاه راضی شده بود این برای دختر جوان یک پرسش بود.

کیان به فرانک نگاه کرد لبخندی از صمیم قلب بر لبانش نشست. آخر این روز با روزهای

دیگر، زمین تا آسمان فرق داشت. هر روز با دیدن خوابهای درهم و آشفته از خواب بیدار می‌شد و در تنهایی کوه و دشت به دنبال گوسفندان می‌رفت، ولی در آن صبح زیبا زندگی را در کنار فرشته‌ای بی‌نظیر آغاز کرده بود.

پس آن دختر زیبا خیال و رؤیا نبود. او یک واقعیت بود، واقعیتی که دیگر پس از شنیدن سرگذشت فرانک مطمئن بود که آن دختر زیبا مال خود اوست. کسی به دنبالش نیست، مگر اینکه شهربانو به صرافت افتد و کلیدهایش را خود پیدا نکند، ولی شهربانویی که فرانک می‌شناخت، تا او را پیدا نمی‌کرد، دست از سر خواجه و نگهبان سیاه بر نمی‌داشت، هرچند که فرانک این قسمتش را برای کیان تعریف نکرد تا ته دل امیدوار او را خالی نکرده باشد.

در نظر کیان کسی در پی آن لعبت زیبا نبود. کسی او را گم نکرده بود، درحالی که او پیدایش کرده و آن لعبت ملوس مال خود، خود اوست. دیگر بار داستان موسی با دختر شعیب به حقیقت پیوسته بود و شبان دشتهای تنهایی به همدم و همراز خود رسیده بود.

آفتاب بالا آمده بود و دشت زیر نور درخشان خورشید به خنده نشسته بود. گوسفندان و بره‌های چوپان در دشت و دامنه‌ی کوه سرازیر بودند و برای خود می‌چریدند و چوپان به همراهی فرانک آتشی روشن کرده بود تا غذایی برای ناشتا تهیه کند. روز به خوبی و خوشی و به زیبایی آغاز شده بود و آن دو جوان در کنار هم زیر سایه‌ی درختی تنومند دل و جان به نوای نی سپرده بودند.

فرانک در فکر بود. در فکر روزهایی که رنگ دمیدن خورشید را به ندرت می‌دید، چرا که همه شب را کنار خوابگاه شهربانوی بی‌رحمش به بیداری می‌گذراند و هنگام دمیدن آفتاب خواب او را در می‌ربود، ولی آن روز و شب گذشته را مثل همه‌ی موجودات رها از قید و بند و کاخ و شهربانو و دربان و کینه‌های مخصوص درباری، مثل یک انسان آزاد، سپری کرده بود و صبحدم رویش خورشید را با چشمانی عاشق نگریسته بود.

زندگی در آن دشت با صفا چقدر تفاوت داشت با زندگی در درون آن کاخ‌های سر به فلک کشیده و زیرزمینهای مخوف که هرگز رنگ آفتاب را به خود نمی‌دید.

* * *

نزدیک ظهر بود. آفتاب بالا آمده بود و دشت در هرم خورشید له له می‌زد. گوسفندان در سایه سار درختان بلند آرمیده بودند و نشخوار می‌کردند. فرانک درون خیمه دراز کشیده بود و در عالم خیالاتش بود و کیان لب چشمه برای آب دادن اسبش رفته بود.

کمی پایین‌تر از چشمه، برکه‌ای بزرگ بود که آب خنک چشمه و جویبارهای دیگر در آن جمع شده بود. اطراف برکه را نیزار و درختان بلند احاطه کرده بود و برکه، جان می‌داد برای این که در اطرافش گشتی بزنند.

کیان فکری به سرش زد. سوار اسب شد و به طرف خیمه تاخت. از اسب پیاده شد. درون خیمه رفت و فرانک را دید که بر اثر گرمای دشت، بی‌حال درون خیمه دراز کشیده است:

ـ برخیز که فکری کرده‌ام!

ـ چه فکری؟

ـ برکه پر از آب زلال است!

ـ خوب!

ـ و اطرافش بسیار خنک است.

ـ حال می‌گویی من چکار کنم؟

ـ برخیز و با من بیا!

فرانک بلند شد و به طرف کیان رفت. فرانک از گرمای دشت کلافه شده بود. او هرگز زیر چنین گرمایی نمانده بود او همیشه در کنار شهربانوی خود در سایه‌ی خنک کاخ و زیر سایه‌بانهایی بود که غلامان شهربانو برای آنها درست می‌کردند.

کیان او را بی‌حوصله دید. فرانک نای حرکت نداشت. خیمه گرم بود و سایه سار درخت تنومند نیز نتوانسته بود او را راضی کند. بنابراین وقتی کیان بی‌حوصلگی او را دید، گفت:

ـ الان تو را می‌برم کنار برکه!

ـ گرمایی چنین بی‌سابقه ندیده بودم!

ـ ولی گرمای امروز در مقایسه با روزهای دیگر چیزی نیست!

ـ من طاقتش را ندارم!

ـ دیگر باید حال و هوای کاخ را از سرت بیرون کنی! تو دیگر آهوی دشتی، نه پرنده‌ی زندانی در قفس کاخ!

هر دو به طرف برکه به راه افتادند و اندکی بعد کنار برکه از اسب پیاده شدند. مدتی در سایه‌ی درختان و نیزارها قدم زدند نسیمی که از روی آب برکه می‌وزید اطراف را خنک کرده بود.

کیان چشمش به دو سوار افتاد که در اطراف چشمه و نزدیک دهانه‌ی غار از اسبهایشان پیاده شده بودند و اطراف را بررسی می‌کردند. کیان اشاره‌ای به فرانک کرد:

ـ اینها کیستند؟

فرانک از جایش بلند شد، کنار کیان آمد و نی‌های بلند را که مانع آنها بود، با دست کنار زد و از پشت نیزار، سواران را دید و یک لحظه صدایی شبیه ناله از گلویش بلند شد:

ـ ای وای! حالا چکار کنیم کیان؟

ـ مگر آنها را می‌شناسی؟
ـ آری او خواجه تیرداد است، آن مرد قدبلندی که لباس سفید پوشیده است!
ـ آن دیگری را چطور؟
ـ اسمش را نمی‌دانم، ولی از نگهبانان کاخ شهربانو است! او را بارها دیده‌ام.
ـ باید پنهانت کنم حتماً به سراغمان خواهند آمد.
ـ آیا امکانش هست؟
ـ آری من جای دنجی سراغ دارم!
ـ می‌ترسم کیان! اگر به دست آنها بیفتم کارم تمام است!
ـ مگر کیان مرده باشد که تو به دست درباریان بیفتی!
کیان به دنبال این حرف، به طرف فرانک برگشت. نگاهی به فرانک زیبا کرد. و گفت:
ـ فاصله‌ی غار تا اینجا زیاد است، تا مردان متوجه ما نشده‌اند، از درون نیزار جایی می‌برمت تا پنهانت کنم و خود می‌روم دم چادر کنار گله. هر وقت آمدند، خودم را به خواب می‌زنم، اگر هم بیدارم کردند، اظهار بی‌اطلاعی می‌کنم.
فرانک با نگاهی التماس‌آمیز به کیان چشم دوخته و در فکر این بود که اگر جای او را کشف کنند، سواران شهربانو دست از سر کیان هم بر نخواهند داشت و مایه‌ی دردسر او خواهند شد. بنابراین گفت:
ـ کیان! فکرش را کرده‌ای که اگر مرا پیدا کنند، تو را نیز با خود به کاخ شهربانو خواهند برد و به دلیل اینکه مرا پنهان کرده‌ای، مجازات خواهی شد؟
ـ جایی پنهانت می‌کنم که عقل جن هم به آن نرسد!
ـ مثلاً کجا؟
ـ تو خیالت آسوده باشد!
فرانک با عجله برخاست و در برابر کیان ایستاد:
ـ کجا باید برویم؟
ـ جای دوری نیست، پشت سرت را نگاه کن!
فرانک برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. غیر از پنج شش درخت تنومند و پیر، چنار که تنه‌ی آنها هم پوسیده و خالی شده بود، چیزی ندید و باز با تعجب به کیان نگاه کرد:
ـ تو که از من نمی‌خواهی بالای درختان بروم؟
ـ آه نه! تو را میان یکی از درختان چنار که پوسیده است، پنهان خواهم کرد!
ـ اگر به صرافت افتادند و گشتند آنوقت چی؟
ـ راه بیفت. کیان ترا به دست هیچکس نخواهد داد!

کیان فرانک را به دنبال خود کشید. با دست، نیهای بلند را کنار می‌زد و راه را برای فرانک باز می‌کرد و او را نیز دنبال خود می‌کشید و به این ترتیب، به طرف درختان پیر چنار به راه افتادند.

در نزدیکی درختی ایستادند. کیان به سنگی بزرگ اشاره کرد که پای یکی از درختها بود. رفت جلو و سنگ را کنار کشید، از پشت سنگ بدنه‌ی درخت نمایان شد که سوراخی به اندازه‌ی ورود یک نفر در آن ایجاد شده بود. کیان فرانک را کنار درخت برد و گفت:

ـ حالا برو داخل بدنه‌ی درخت!

ـ اگر جانور یا خزنده‌ای خطرناک داخل درخت باشد؟

کیان فرصت نداد که فرانک حرفش را تمام کند. به طرف درخت رفت و خودش داخل بدنه‌ی خالی درخت شد و به زودی بیرون آمد:

ـ داخل این درخت خشک خشک است. خودم بارها درون آن رفته‌ام، بیا تا دیر نشده برو آن تو تا سنگ را بگذارم در دهانه‌ی درخت بعد از اینکه سواران شهربانو رفتند، می‌آیم بیرونت می‌آورم.

ـ آه! من می‌ترسم!

ـ فکر نمی‌کنم داخل این درخت از کاخ شهربانو مخوفتر باشد!

ـ این که درست است ولی اگر...

ـ خدای من! فرصتی نیست اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی، باید اینجا مخفی شوی وگرنه در این دشت فراخ پناهگاهی نیست!

فرانک برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. سواران داشتند به طرف خیمه‌ی صحرایی کیان می‌رفتند. کیان باز نهیب زد و فرانک از ترس جان، به تندی دوید و رفت داخل سوراخ بدنه‌ی درخت.

کیان نگاه محبت‌آمیزی به فرانک کرد. خم شد آن سنگ بزرگ را به دهانه‌ی سوراخ هل داد و سوراخ پشت سنگ پنهان شد و سنگهایی دیگر را که در آن نزدیکی بود، به طرف آن سنگ کشاند، به طوری‌که اگر کسی نگاه می‌کرد، می‌پنداشت سالهای سال پای آدمیزادی به آنجا نرسیده است.

کیان فرانک را داخل درخت پنهان کرد و بار دیگر دهانش را به درخت نزدیک کرد و به فرانک قوت قلب داد وقول داد به محض برطرف شدن خطر به سراغش خواهد آمد. بعد خود از پشت نیزار رفت و هنوز سواران به خیمه‌ی او نرسیده بودند که نی لبکش را گرفت و روی تخته سنگی نشست و شروع کرد به نی نواختن.

* * *

سواران داشتند به خیمه‌ی چوپانی نزدیک می‌شدند که نوای محزون نی لبک را شنیدند. نگاهی به اطراف خود کردند و جوانی برومند را روی تخته سنگی کنار خیمه دیدند که به سختی در عالم خود غرق گشته و سرگرم نواختن نی لبک است.

دقایقی بعد مردی که قبای سفید تنش بود، در مقابل خیمه از اسب پیاده شد. ونزدیک آمد. کیان همچنان که زیر چشمی مرد را نگاه می‌کرد، برای غلبه بر اضطرابش نی می‌نواخت و سرش را تکان می‌داد.

مردی که به خیمه نزدیک شده بود، مردی بود حدود سی چهل ساله با هیکلی درشت و چهار شانه، با شکمی تا حدی بر آمده. سبیلی داشت و ریش کمی در صورتش بود. موهای بلندش را دم اسبی بسته بود و چهره‌ای چاق و لپهایی پر گوشت داشت. قبایی بلند و سفید پوشیده بود و در حالیکه آرام آرام به خیمه نزدیک می‌شد، اطراف خیمه را نیز مثل عقاب زیر نظر داشت.

مرد سفیدپوش که فرانک او را خواجه تیرداد، معرفی کرده بود، وقتی به خیمه نزدیک شد. کیان را مورد خطاب قرار داد:

ـ خسته نباشی مرد چوپان!

کیان نی لبک را از دهانش برداشت و در حالیکه چشمانش را ریز کرده بود و خواجه را نگاه می‌کرد، گفت:

ـ سلامت باشی!

ـ اینجا تنها هستی؟

ـ آری!

ـ اربابت کیست؟ این گوسفندان مال چه کسی است؟

ـ من چوپان شهریار اردشیر هستم!

ـ آیا کسی دیگر هم غیر از تو در این خیمه هست؟

ـ آری!

ـ او کیست؟

ـ او چوپان بزرگ است، ولی حالا اینجا نیست، یکی از اقوامش مرده و به ولایت خودش رفته است!

ـ مهمان نمی‌خواهی مرد چوپان؟

ـ بفرمایید! ولی خیال نمی‌کنم چوپانی مثل من روستایی و فقیر بتواند از مردانی متشخص مثل شما پذیرایی مناسبی بکند!

ـ ایرادی ندارد. ما به یک جرعه آب خنک هم راضی هستیم!

ـ بفرمایید!

خواجه کنار کیان، روی تخته سنگ نشست و گفت:

ـ ادامه بده مرد چوپان! خوب نی می‌نوازی!

کیان لبخندی زد و به مرد سوار دیگری که همراه خواجه بود، اشاره کرد و پرسید:

ـ دوست شما نمی‌خواهد از اسبش پیاده شود؟

ـ چرا! چرا او نیز پیاده خواهد شد. ما خسته شده‌ایم، ایرادی که ندارد مدتی اینجا استراحت کنیم؟

ـ چه مانعی دارد!

کیان به محض گفتن این جمله، به یاد فرانک افتاد که با هزار ترس و لرز در سوراخ بدنه‌ی درخت رفته بود و هر آن منتظر بود تا کیان به کمکش برود و او را آزاد کند. صدای خواجه، کیان را به خود آورد:

ـ در این چند روز، آیا کسی یا کسانی را ندیدی که از اینجا بگذرد؟

ـ اینجا دشتی بیش نیست. مسافران و کاروانان و رهگذران از آن طرف تپه عبور می‌کنند می‌دانی که جاده‌ی شاهی پشت آن تپه است. معمولاً کسی این طرفها به غیر از گوسفندان من نمی‌آیند.

ـ کنار چشمه چطور؟ آیا کسی برای رفع تشنگی مثل ما آنجا نیامده است؟

ـ من که دو ماه است اینجا به تنهایی گله را مراقبت می‌کنم، کسی را تا حالا این طرفها ندیده‌ام! آیا دنبال کسی می‌گردید؟

ـ آری!

ـ می‌توانم بپرسم آن مرد کیست؟

ـ او یک مرد نیست، یک دختر جوان و زیبا است!

ـ دختر؟ آنهم در این دشت دور افتاده؟

ـ راستی اسمت را به من نگفته‌ای مرد چوپان!

ـ همان چوپان بهتر است صدایم کنی! ولی اسمم کیان است و اسم شما چیست؟

ـ من رادان هستم!

ـ شما برای چه به این طرف آمده‌اید، عالیجناب رادان؟

ـ گفتم که در پی دخترکی آمده‌ام!

ـ آن دوشیزه، دختر خود شماست؟

ـ خیر!

خواجه تیرداد که خود را رادان معرفی کرده بود، کمی مکث کرد و گفت:

ـ به دنبال یک دخترک گریز پای خطرناک آمده‌ام!

ـ خطرناک؟

ـ بله آن دختری که فرار کرده، کنیز من است. او را تازگی‌ها از بازار بابل خریده بودم. او بیماری مهلکی دارد و اگر کسی به او نزدیک شود، بیماری مهلکش به او نیز سرایت می‌کند! برای همین گفتم اگر چنین کسی این طرفها دیده‌ای، حتماً به من بگو!

ـ بیماری مهلک؟ آیا بیماری او مسری نیز هست؟

ـ بله! بله! البته مبادا به او نزدیک شوی!

ـ خدای من! آن بیماری مهلک چیست؟

ـ چون تو یک جوان چوپان ساده هستی، نمی‌توانم زیاد برایت توضیح بدهم، ولی همین قدر بدان که به محض تماس با او خیلی زود تو نیز بیمار خواهی شد!

ـ یعنی او جذام دارد؟

ـ آه بله بله جوان باهوشی هستی او جذام نیز دارد!

کیان به فکر فرو رفت. البته اگر خواجه اسمش را راست می‌گفت، شاید امکان داشت کیان باقی حرفش را نیز باور کند و یا حداقل کمی شک و تردید داشته باشد، ولی از آنجا که آن خواجه‌ی زیرک اسمش را دروغ گفت، فهمید کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. وبرای اینکه بیشتر از خواجه حرف بکشد و به دغلهای او آشنا شود، به سادگی یک مرد چوپان گفت:

ـ آیا بیماری دخترک فراری زود در اطرافیانش اثر می‌کند؟

خواجه با جدیت کیان را نگاه کرد و گفت:

ـ آری! حتی اگر دقایقی هم کنار کسی بنشیند و با او حرف بزند، او را آلوده خواهد کرد!

ـ پس برای چه دنبال چنین دختر خطرناکی افتاده‌ای؟

ـ چون می‌ترسم مردمان بیشتری را آلوده کند و یا وارد شهری پر جمعیت بشود و آنوقت دیگر درهای خانه ها را باید تخته کرد!

ـ یعنی واقعاً تا این حد خطرناک است؟

ـ آری از این هم بیشتر!

ـ اگر خود شما راآلوده کرد، چه می‌کنید؟

ـ من برای این کار آماده هستم، یعنی از یک حکیم عالم دارویی گرفته و خودم را برای بی‌اثر کردن آن بیماری آماده کرده‌ام!

ـ آن دارو چیست؟ می‌شود ببینم؟

خواجه با کنجکاوی نگاهی به چوپان کرد، ولی چوپان چنان خود را به سادگی و نادانی زده بود که پس از نگاهی شک خواجه بر طرف شد و لبخندی زد و دست خود را به پشت

کیان زد و از میان کمرش شیشه‌ای بیرون آورد و به او نشان داد:

ـ این دارو را باید به آن دختر بخورانم، تا بیماری او را بی‌اثر کند و بعد او را با خود به شهر نزد طبیب ببرم.

کیان به دقت محتوای شیشه را نگاه کرد، ولی در عین حال سعی می‌کرد خودش را به تجاهل بزند وانمود کند که تا به حال به هیچ شهری پا نگذاشته است. واز اول توی صحرا بزرگ شده است. ولی کیان که مدت زیادی قبل از اینکه چوپان شود، در پارس و بابل نزد حکیمان دارو ساز کار کرده بود، فهمید که آن شیشه محتوی یک نوع داروی بیهوشی است.

آه از نهادش برآمد و از اینکه تیزهوشی به خرج داده بود، در دل خودش را تحسین کرد. خواجه، شیشه را بعد از اینکه به کیان نشان داد، باز در کیسه‌ای کوچک نهاد و در میان کمربندش گذاشت. کیان به دقت مسیر شیشه را تعقیب کرد و دید که خواجه آنرا دقیقاً کجای کمر بندش پنهان کرد.

در حینی که خواجه با کیان گرم صحبت بود، مرد همراه او نیز پس از گشت و گذار در اطراف چشمه و نیزارها و پشت تپه به نزد آنها آمد و از مرکبش پیاده شد. عرق پیشانی‌اش را با آستینش سترد و خرد را به سایه‌ی درخت کنار خیمه رساند. خواجه او را نیز به کیان معرفی کرد:

ـ این دلاور نیز برادر من است، او تاجر است و مدام در سفر، ولی حالا برای کمک به من و برای پیدا کردن کنیزک بیمارم اینجا آمده است.

مرد، روی چمنزار پای درخت دراز کشید. او مثل خواجه آرام و خونسرد نبود. او زیر لب غرولند می‌کرد و حوصلهٔ‌ی حرف زدن با کسی را نداشت. دراز کشید و دستش را گذاشت زیر سرش و به آسمان آبی نیمروز خیره شد.

دقایق به سختی و کندی سپری می‌شد. کیان همه‌ی هوش و حواسش به درختی بود که فرانک را داخل آن پنهان کرده بود و مردانی که از اسب پیاده شده بودند، انگار قصد رفتن نداشتند.

کیان در فکر بود که اگر مردها نرفتند و خواستند شب را آنجا سر کنند، با دخترک بیچاره چکار کند. کیان برای این منظور باز رو کرد به خواجه و پرسید:

ـ عالیجناب رادان!

ـ بله جوان!

ـ چطور است امشب نزد من بمانید! می‌بینید که من در این صحرا تنهایم و همدمی جز این نی لبک ندارم!

خواجه تیرداد (رادان) جواب داد:

ـ نمی‌دانم. تا شب وقت زیادی باقی است، اگر برادرم موافق باشد، بد نیست شبی را هم در خیمه‌ی چوپانی سحر کنیم!

کیان از شنیدن عقیده‌ی خواجه دلش فرو ریخت. پس این مرد قصد رفتن ندارد. در آن صورت باید به فکر چاره‌ای اساسی‌تر بود، وگرنه فرانک در میان درخت از غصه و تنهایی و تاریکی دق خواهد کرد. آنهم دختری که در کاخ بزرگ شده و حتی از مورچه هم می‌ترسد.

کیان برای سرگرم کردن مهمانان ناخوانده‌اش، مقداری گوشت نمکسود پخته که سرد شده بود، آورد:

ـ حال که مهمان من هستید، با آنچه که دارم، مشغول شوید!

خواجه با خوشرویی نگاهی به کیان انداخت و لبخندی پهنای صورتش را پوشاند. آنگاه به برادر خشمگین خود نگاه کرد و گفت:

ـ حالا برخیز چیزی بخور تا ببینم چه پیش می‌آید!

همراه او، با غیظ و عصبانیت نیم خیز شد و فریاد کشید:

ـ آه! داد از دست تو خوا...

سپس نگاهی به چوپان کرد و ادامه‌ی حرفش را فرو خورد و در این حال خواجه رنگش مثل گچ سفید شد، ولی برای غلبه بر حالتش، تکه‌ای از گوشت را برداشت و به آرامی به خوردن آن مشغول شد.

کیان که یک لحظه هم نمی‌توانست موقعیت سخت فرانک را در میان سوراخ تنگ درخت، فراموش کند، به فکر چاره افتاد تا به هر نحوی که ممکن باشد از دست آن مردان مزاحم خلاص شود.

* * *

پیش از این گفتیم کیان، مدتها نزد طبیبان دارو ساز کار کرده بود. او به خوبی خواص گیاهان را می‌دانست، خصوصاً گیاهی که استادش برای بیحس کردن اعضای بدن بیمارانش به کار می‌برد، تا موقع جراحی بیماران درد را حس نکنند.

کیان حتی بارها دیده بود که استادش با عصاره‌ی آن گیاه، بیمارانش را ساعتها بیهوش می‌کند و پوست آنها را می‌شکافد و بعد از معالجه، می‌دوزد، ولی بیماران بیهوش هیچ نمی‌فهمند.

کیان در مدتی هم که در صحرا ظاهراً به چراندن گوسفندان مشغول بود، مقدار زیادی از آن گیاهان دارویی جمع کرده بود تا در بازگشت به پارس، برای استادش ارمغان ببرد. برای این منظور وقتی که مردان را سرگرم خوردن گوشت دید، وارد خیمه شد و مقداری از عصاره‌ی آن گیاه را برداشت و داخل آب کوزه‌ای ریخت، سپس بیرون آمد و با لبخندی که بر

لب داشت، رو به مهمانانش کرد:

ـ مهمانهای عزیز من! تا شما از خودتان پذیرایی کنید، من از چشمه آبی خنک و گوارا برایتان بیاورم.

خواجه باز به چوپان ساده لوح نگاهی کرد و خندید و سپس دستش را بالا برد و تکان داد:

ـ ای مرد جوان! اگر گذارت به شوش افتاد، باید از شرمندگی تو در آیم و خدمتی به تو بکنم!

ـ آه! مهمان عزیز! ما صحرا نشینان مهمان را مثل جان عزیز، دوست داریم!

کیان به طرف چشمه رفت. کوزه را پر کرد و به خیمه آورد. تا در فرصت مناسب از آن آب به هردو بخوراند وبرای‌مدتی از شرشان خلاص شود، و فکری به حال فرانک بکند. اتفاقاً تازه از سرچشمه برگشته بود که مرد اخمو آب خواست و کیان با کمال خوشرویی بلند شد و دو پیاله‌ی سفالین آورد و هر دو پیاله را از آب خنک لبریز کرد:

ـ بنوشید که آب این چشمه حتی در بهشتی که زردشت وعده‌اش را داده است، پیدا نمی‌شود!

ـ آری جوان آب گوارایی است!

ـ شما نیز بنوشید عالیجناب رادان!

ـ آب نطلبیده مراد است! آن پیاله را نیز من می‌نوشم.

کیان با احترام زیاد تعظیم کرد و پیاله‌ها را در دست مهمانانش گذاشت مهمانها پیاله‌هایشان را تا جرعه‌ی آخر نوشیدند و روی چمن دراز کشیدند. کیان با نگرانی و دلهره به انتظار نشست تا داروی بیهوشی در آنها اثر کند و در دل از اهورامزدا کمک خواست تا او را در این کار یاری دهد.

دقایقی بعد خواجه در حالیکه مدام پلکهایش را باز و بسته می‌کرد، نیم خیز شد و به اطرافش نگاه کرد. سپس به طرف همراهش و کیان برگشت آنها را مبهم و تار می‌دید. بعد درختان را و کوههای اطراف را نگاهی کرد. همه‌ی صحرا داشت دور سرش می‌چرخید و بعد آرام سرش را گذاشت روی زمین و چشمانش را بست.

کیان به همراه خواجه هم نگاه کرد. او چشمانش را بسته بود و دراز به دراز طاقباز افتاده بود. مردها هر دو بیهوش شدند و کیان با خوشحالی به طرف خواجه رفت. داروی بیهوشی را از کمر بند او در آورد و باز مقداری از آن را مقابل بینی هرکدام از مردها گرفت. با این کار مدت بی‌هوشی آنها سه برابر می‌شد و آنها با حسابی که چوپان جوان کرد، تا صبح فردا در خواب بودند.

* * *

آفتاب به طرف مغرب روانه شده بود. سایه‌ی درختان درازتر و درازترشده بودند، حتی گوسفندان کیان هم سایه‌هایشان دو برابر خودشان شده بود که کیان به شتاب به طرف درختان چنار دوید. وقتی سنگ بزرگ را از دهانه‌ی درخت برداشت، فرانک را دید که با چشمانی اشک‌آلود در میان درخت چمبره‌زده و غمگین نشسته است. فرانک بادیدن کیان به تندی از تنه‌ی درخت بیرون آمد و زد زیر گریه:

ـ تو سالمی کیان؟ آنها که نتوانستند صدمه‌ای به تو برسانند؟

ـ آه! نه! من سالم و سرحال هستم، ببین!

ـ سپاس اهورامزدای پاک و بی‌همتا را که تو را در سایه‌ی محبت خود قرار داد.

ـ و سپاس اهورامزدای بی‌همتا را که باعث شد تو در میان درخت از شر دژخیمان محفوظ بمانی.

ـ آنها کجا رفتند؟

ـ جایی نرفتند، در کنار خیمه دراز کشیده‌اند!

فرانک با شنیدن آن جمله خودش را باخت:

ـ پس برای چه مرا از اینجا بیرون آوردی؟

ـ نترس! نترس! آنها بیهوش دراز کشیده‌اند!

ـ بیهوش؟

ـ آری!

ـ چگونه؟

ـ بیا برویم تا برایت تعریف کنم!

کیان فرانک را به طرف خیمه برد، مردها را که مثل گاو نر بیهوش افتاده بودند و خرناسه می‌کشیدند، به او نشان داد و گفت:

ـ اینها را که می‌بینی، تا صبح فردا همچنین خرناسه خواهند کشید و ما تا آن موقع فکری به حالشان می‌کنیم!

ـ اگر نصف شب به هوش آمدند چه؟

ـ کاری خواهم کرد که هرگز به هوش نیایند!

ـ می‌خواهی آنها را بکشی؟

ـ ایرادی دارد؟

ـ آه! نه کیان! من از آدم‌کشی بیزارم!

ـ اگر شرشان را کم نکنم، برای ما دردسر ساز خواهند شد!

ـ حیف است دستهایت را به خون آلوده کنی!

ـ ولی اگر تو را گیر بیاورند، به دست خشم شهربانو خواهند سپرد!

ـ بیا از اینجا فرار کنیم!

ـ من هنوز کارم تمام نشده است!

ـ می‌خواهی چکار کنی کیان؟

ـ من باید سراغ مادرم را از حرمسرای شوش هم بگیرم! هنوز جست‌وجوی من به پایان نرسیده!

فرانک ساکت ماند، به چشمهای کیان خیره شد و دلش به حال او سوخت. بیچاره جوان اگر نتواند مادرش را پیدا کند، چه حالی خواهد داشت؟ او که سالهاست برای یافتن مادرش همه جا را زیر پا می‌گذارد. حال چگونه خودش را راضی خواهد کرد که بدون یافتن نشانی از مادرش به پارس بازگردد.

فرانک در دل آرزو کرد که او روزی مادرش را بیابد. وقتی، کیان او را خاموش دید، دستهایش را محکم فشرد:

ـ کجایی دختر؟ به چه فکر می‌کنی؟

ـ به اینکه تا این غولها بیدار نشده‌اند، باید از این جا دور شویم!

ـ بگذار اینها را بکشم و کار را تمام کنم تا دیگر پایشان به کاخ شهربانو نرسد.

ـ نه کیان! آنها بی‌تقصیرند. آنها هم اسیر خودخواهیهای شهربانو شده‌اند. این خواجه‌ی بدبخت را می‌بینی؟ هیچ دلخوشی در زندگی بی‌ثمرش ندارد. او مرد بدبختی است کیان!

ـ پس باید آنها را با دستهایی بسته، با طناب به روی اسبهایشان ببندم و روانه کنم!

ـ نه این کار خطرناکی است! تازه اگر چوپان بزرگ سر برسد، آنوقت برای نگهداری من در این خیمه چه بهانه‌ای خواهی داشت؟

ـ چطور است آنها را ببرم و از آن تپه به دره بیندازم!

ـ نه اینهم چاره‌ی کار نیست تو اول باید فکری به حال من بکنی! اگر مایل نیستی من اینجا بمانم و برای تو درد سر درست شود، اجازه بده تنهایی سر به بیابان بگذارم و به گوشه‌ای پناه ببرم!

کیان با شنیدن حرف فرانک به تندی به او نگاه کرد:

ـ من اگر جانم را هم فدا کنم حاضر نیستم لحظه‌ای از تو جدا شوم! این حرفها را نزن که بدجوری خشمگین خواهم شد. من برای نجات تو حاضرم از جانم بگذرم! دیگر از این حرفها نزن!

ـ پس اگر مرا دوست داری، بیا از اینجا برویم و دستت را هم به خون اینها آلوده نکن!

کیان ساکت شد. به فکر فرو رفت و حرفی نزد. نمی‌خواست بگوید این مردی که تو دلت

به حالش می‌سوزد، به خون تو تشنه است و دربدر به دنبال توست تا جان خود را از انتقام شهربانو حفظ کند.

ولی مرد جوان ملاحظه‌ی حال دختر بی‌پناه را کرد و حرفی نزد. مدتی به سکوت گذشت مردهای بیهوش همچنان در عالم بیهوشی و بی‌خبری فرو رفته بودند. فرانک باز به آنها نگاه کرد:

ـ کیان! عجله کن! شاید تأثیر داروها زود از بین برود و باز ما گرفتار شویم، اگر اینها بیدار شوند، هیچکدام از ما را زنده نمی‌گذارند. زود باش فکری بکن. تصمیمی بگیر!

ـ باشد! باشد کمی به من فرصت بده، آخر با گوسفندان شهریار چه کنم؟ اگر آنها را همچنان در دشت رها کنم، مأموران شهریار پوست از سرچوپان پیر و بیچاره می‌کنند!

ـ اگر تو از این شهر فرار کنی، چوپان دلیل خوبی خواهد داشت!

ـ ولی به هرحال چوپان بزرگ باید جوابگو باشد او اینها را به من سپرده است!

ـ کیان! بیا تا دیر نشده از اینجا برویم!

ـ کجا برویم؟

ـ نمی‌دانم، من که از نه سالگی در آن کاخ لعنتی زندانی هستم، کس و کاری هم ندارم، مگر اینکه دوتایی به یک گوشه‌ای از این دنیای بزرگ برویم!

کیان مدتی سکوت کرد و به حالت تفکر فرو رفت. به طرف شوش برگشته بود و برج و باروهای بلند کاخ سلطنتی را می‌نگریست. فرانک به حالت کیان دقیق شد. حدس زد او به فکر مادرش هست، آخر اینهمه راه را به امید یافتن او آمده بود و اگر به اصرار او می‌رفت، همه‌ی زحماتش به هدر رفته تلقی می‌شد، ولی کیان از یک چیز خبر نداشت. از حقیقتی که در دل فرانک حبس بود. کیان به فکر پیدا کردن مادرش بود. کیان بعد از کمی‌اندیشه رویش را به طرف فرانک برگرداند:

ـ آخر قرار نبود من بدون یافتن مادرم از اینجا بروم. من برای این کار سالها زحمت و دربدری کشیده‌ام، حالا که در دو قدمی کاخ پادشاه هستم، چرا بدون دیدن مادرم از اینجا بروم؟

ـ من حرفی ندارم کیان! اگر نمی‌خواهی بروی، مسأله‌ای نیست، ولی من همین الان راه می‌افتم و از اینجا می‌روم تا خواجه به هوش نیامده است، من باید فرسنگها از اینجا دور شوم!

ـ به تنهایی؟

ـ چاره‌ی دیگری نیست!

ـ چرا این حرف را می‌زنی فرانک؟ نکند از حرفم ناراحت شدی؟

ـ نه کیان! ناراحت نشدم! تو هم حق داری!

ـ پس دیگر از این فکرها نکن! من و تو بعد از این هرجا برویم، باهم می‌رویم!

کیان، قدمی به فرانک نزدیک شد و فرانک تبسمی کرد. در دلش وسوسه شده بود تا حقیقت را به کیان بگوید و خیال او را راحت کند. از اینکه دیگر مادری درکارنیست و بیهوده وقت و جوانی‌ات را برای یافتن آن زن بیچاره تلف نکن. ولی هرچقدر با خودش کلنجار رفت، نتوانست امید آن جوان پاکدل را یکسره به یأس تبدیل کند.

کیان باز به طرف کاخ پادشاه نگاهی حسرتبار انداخت و با صدایی که به زمزمه شباهت داشت گفت:

ـ ای برج و باروهای بلند و بی‌رحم! حالیا می‌روم، ولی روزی برمی‌گردم و مادر عزیزم را که در میان شما زندانی‌است، نجات می‌دهم. حالا باید فرانک زیبایم را از شر خواجه و نگهبان آن کاخ شوم نجات دهم. ولی در فرصتی دیگر به سراغ تو می‌آیم!

فرانک دست کیان را گرفت و در چشمان سیاه و زیبایش نگریست و به نرمی گفت:

ـ نه کیان! نه! آنجا در آن کاخ نفرین شده، غیر از مرگ وکینه و خون چیزی نیست. آنجا در میان آن کنگره‌های عظیم که از هریک قدم یک نگهبان ایستاده است، هیچ خبری از امنیت نیست!

کیان با تعجب به فرانک خیره شد. در چشمان مرد جوان هزاران پرسش بود، فرانک ادامه داد:

ـ آنجا خبری از زندگی نیست. آنجا بوی مرگ می‌آید. نسیم پیام زندگی نمی‌دهد، بادها خبر آوران دسیسه‌های نفرین شده و مرگهای خونین‌اند. بیا. بیا دست مرا بگیر و رو به دشت وکوهسار بگذاریم، تا توان داریم، از آن کاخ‌های شوم بگریزیم و دورشویم! بیا در دشتهای فراخ درکوهساران سرفراز مثل کبکهای کوهستانی وغزالان دشت آزاد، رها و سرفراز زندگی کنیم. نه کیان بیا تو هم این گوسفندان را به آغل پادشاهی بسپار و با هم از این کاخهای شوم خون گرفته دورشویم!

کیان در چهره‌ی فرانک دقیق شد. باز دلش گواهی داد که آن دختر از مادر او خبر دارد:

ـ پس چرا چیزی نمی‌گوید؟ نکند پرده برداشتن او از این رازها، هستی‌ام را یکباره زیر و زبر کند!

کیان دیگر حرفی نزد. مصمم شده بود تا به گفته‌ی فرانک هرچه می‌تواند از آن برج و باروها وکنگره‌های نفرین شده، دوری جوید. رفت بالای سر مردهای بیهوش. اول دست و پای آنها را با طناب بست. سپس آنها را درون خیمه کشید. سلاحشان را از کمرشان برداشت و در خورجین خود گذاشت.

او برای سفر پرخطرش به اسلحه نیاز داشت. سپس به سراغ گوسفندان رفت. آنها را به آغل شبانه‌ای برد که در همان چراگاه برایشان ساخته بودند. بعد رفت سراغ سگهای گله. آنها را هم آزاد کرد تا اطراف گله و چادر، نگهبانی بدهند. چوپان بزرگ طبق و عده‌ای که داده بود، می‌بایست همان شب برمی‌گشت، و کیان خیالش از آن بابت راحت بود.

زمانی که از آن کارها فارغ شد، آفتاب داشت غروب می‌کرد. کیان سراغ اسبهای مردان بیهوش رفت. اسبهایی اصیل و قوی به نظر می‌رسیدند. بارو بندیل خود را هرچه در خیمه داشت برداشت و بر روی اسب خواجه گذاشت و آن را خود سوار شد و اسب نگهبان را هم برای فرانک در نظر گرفت.

خورشید داشت پشانی درخشانش را از پشت کوه پایین می‌کشید که فرانک و کیان هرکدام سوار بر اسب، دشت را به قصد پارس ترک کردند.

کیان در پارس کسانی را داشت که مدتی در خانه‌ی آنها بماند. ولی فرانک از همه‌ی دنیا، فقط کیان را داشت و دیگر هیچ!

کیان تصمیم داشت باز هم به خانه‌ی عمویش هرمز در پارس بازگردد. او مدتها بود که از پارس خارج شده بود و دیگر هیچ خبری از خانواده‌ی عمویش هرمز و زن مهربان او فرنگیس، نداشت.

* * *

۲۵

نوجوان پارس

اینک سری به دیار پارس و به خانه‌ی هرمز می‌زنیم تا از آریوبرزن نوجوان سراغی بگیریم. مستقیم در جاده‌ی شاهی می‌رویم. در نزدیکی کاخهای باشکوه پارسه، جاده‌ای فرعی در برابر ما نمایان می‌شود که از میان کشتزارهای سرسبز می‌گذرد. وارد جاده می‌شویم. آن جاده ما را تا آبادی می‌برد، به یک آبادی خرم با کشتزارهای سر سبز و پربار که کوهساران آن را در میان خود احاطه کرده است.

همچنان که پیش می‌رویم، دو طرف جاده کشتزار و کنار آن هم جویباری روان است زمزمه‌ی نرم آب که از روی شنها و از پستی و بلندی کف جویبار می‌گذرد، به گوش می‌رسد و اگر پای آن نیز بنشینی، درخشش سحرآمیز آب ساعتها ترا در کنار جوی نگه خواهد داشت.

در آن حال، صدای شیهه‌ی اسبی که ارابه‌ای کوچک را به آن بسته‌اند، ترا از عالم خیال بیرون می‌آورد. از کنار جوی برمی‌خیزی خود را به لب جاده می‌کشی تا ارابه عبور کند پشت ارابه مقداری علوفه بار کرده‌اند و دو جوان دهقان روی علوفه‌ها نشسته‌اند و ترانه‌ای عاشقانه را همصدا زمزمه می‌کنند:

دم غروب است و چشمان منتظر من
بر این جاده دوخته شده است
دلبرم وعده‌ی دیدار داده است
در پای آن درخت نارون لب چشمه...

ارابه دور می‌شود و تو دیگر صدای سرخوش جوانان دهقان را به صورت نامفهومی از دور می‌شنوی، ارابه آواز عاشقانه را به همراه علوفه‌ی سبز و جوانان شنگول با خود به دور دستها می‌برد. و تو باز به راهت ادامه می‌دهی.

خانه‌ای از دور پیداست. با درختان تنومند سرو و صنوبر و چنارهای پیر. مسیر آن خانه،

کوچه باغی است که سنگریزه‌های آن زیر پای رهگذران و سُم اسبان، صدای غرچ غرچ دلنشینی دارد.

در انتهای آن کوچه باغ، خانه‌ای وسیع قرار دارد با دیوارهایی بلند که بیننده را به سوی خود می‌خواند، و کمی جلوتر که می‌روی، ادامه‌ی دیوار، با چینه‌ای کوتاه، باغ وسیع و با صفایی را احاطه کرده است. آن خانه‌ی بزرگ، دروازه‌ای از چوب سخت و سیاه آبنوس دارد. حلقه و کوبه‌ی آن دروازه، از آهن تیره است، همچنین گل میخهای درشتی که سه ردیف از بالا، وسط و پایین در، آن را مزین کرده است.

بر سر در خانه کتیبه‌ای است از سنگ تراش خورده، یکدست. بر آن سنگ سمبل اهورامزدا با حلقه‌ای در دست چپ از دور نمایان است و با دو خط، نام اهورامزدا بر آن کتیبه نقش بسته است. یکی با خط اوستایی و دیگری با خط میخی که خط رسمی کشور هخامنشیان و خط ملی ایرانیان است.

در دو طرف دروازه، دو سکو از سنگ تراشیده به چشم می‌خورد. روی سکوها معمولاً کسانی که تازه از راه رسیده و خسته هستند، مسافرانی که از راه دور آمده‌اند، کسانی که آن جاده‌ی دراز و خرم را پیموده و خسته شده اند و گاه نیز گدایانی که به امید دریافت خوراک و پوشاک از خانه‌ی بخشنده هرمز، به آن کوچه باغ می‌آیند، می‌نشیند.

ولی اکنون که دم غروب است، سکو خالی است. در عوض برگهایی بر روی سکو ریخته شده که از درختان خانه‌ی هرمز که به بیرون سرک کشیده‌اند فرو افتاده و دو کبوتر خانگی، نوک به نوک ایستاده و بغ‌بغو می‌کنند و به محض دیدن رهگذران برخاسته بال بال می‌زنند و برگهای روی سکو به اطراف پراکنده می‌شود.

نرسیده به دروازه، صدای شادمانه‌ی کودکانی به گوش می‌رسد. دم غروب است. عده‌ای پسر بچه و نوجوانان شهر از بازی و اسب سواری و تمرین تیراندازی برگشته‌اند و به طرف خانه‌های خود می‌روند، ولی در میانه‌ی کوچه گرد هم حلقه‌زده‌اند و از بازی آن روز خود حرف می‌زنند و برای بازی فردا نیز وقت تعیین می‌کنند.

از قرار معلوم، آن روز نوجوانان شهر مسابقه‌ی اسب سواری داشتند و برای فردا نیز مسابقه‌ی تیراندازی در نظر گرفته اند. در این میان، صدای شیهه‌ی چند اسب تیز به گوش می‌رسد. اسبها متعلق به نوجوانانی است که از مسابقه برگشته‌اند.

از صحبتهای نوجوانان چنین فهمیده می‌شود که مسابقه‌ی سوارکاری آن روز پر هیجان را در حضور ولیعهد پادشاه اردشیر دوم، یعنی فرزند ارشد او داریوش انجام داده‌اند. ولیعهد پادشاه از وقتی که برای جشنهای نوروز به پارس آمده است، هنوز در کاخ پارسه حضور دارد و مسابقات نوجوانان و جوانان شهر را داوری و نظاره می‌کند.

شور و شوق جوانان، از این بابت بیشتر از همه بود و برای مسابقه‌ی فردا صبح نیز که باز طبق معمول قرار بود در برابر میدان کاخهای پارسه برگزار شود، حرفهای تمام‌نشدنی و زیادی داشتند.

رفته رفته سر و صدا کم می‌شود و پسران شهر به خانه‌های خود باز می‌گردند. ولی هنوز صدای سم اسبی که بر سنگریزه‌های کوچه با متانت و وقار قدم می‌گذارد، به گوش می‌رسد. پسر نوجوانی بر آن اسب، سوار است. او مقابل خانه‌ی هرمز از اسب به زیر می‌آید و دست در حلقه‌ی در می‌برد و دو سه بار آن را بر کوبه‌ی در می‌کوبد.

از درون خانه صدایی زنانه به گوش می‌رسد:

ـ کیستی؟

ـ منم آریوبرزن! در را باز کنید!

ـ آه تویی آریو، پسرم! جوانک من! تو برگشتی دلکم؟

ـ بله خجسته بانو! در را باز کن!

یکی از لنگه‌های در باز و زنی سالمند با هیکلی بزرگ و گوشتالو بر چهار چوبه‌ی در ظاهر می‌شود و قربان صدقه‌ی جوانکش می‌رود. او دایه‌ی پیر خانوادگی هرمز است. او هرمز را شیر داده و آریوبرزن جوان را در آغوش خود تر و خشک کرده و حال قربان صدقه‌ی جوان بالابلند و برومند خود می‌رود.

***

آریوبرزن از اسب پیاده و وارد حیاط شد. پیراهنی راه راه بر تن داشت و کمربندی چرمی بر میان بسته بود. پیشانی بندی نیز موهای سیاه و مجعد او را احاطه کرده بود. لبخندی برلبان نوجوان بود که دندانهای سفید و مرتب او را در چهره‌ی گلگونش نمایان می‌کرد.

فرخ که تیماردار اسبهای خانواده‌ی هرمز بود، به استقبال آقای جوان خود رفت و دهنه‌ی اسب را از دست او گرفت. خجسته بانو هم پشت‌سر او همچنان مانند اردک تلوتلوخوران با تنی پر گوشت می‌رفت و او را به رگبار پرسشهای بی‌پایان خود بسته بود. از همه چیز می‌پرسید و آریوبرزن نیز با حوصله و خنده‌رویی برای دایه‌ی پیر و مهربان خود آنچه را که در آن روز گذشته بود، تعریف می‌کرد.

آریوبرزن، کنار جویباری که با زمزمه از میان باغ می‌گذشت، نشست و سرو صورت به آب زلال و خنک شست. سپس باز در حالی که دایه‌ی پیر همراهش بود، پای در پله‌ها گذاشت و بالا رفت. کنیزکی جوان، داشت شمعهای روشن را در شمعدانها می‌گذاشت و بوی غذایی مطبوع از مطبخ خانه به مشام می‌رسید. گربه‌ی پیر در ایوان خانه بر روی پوستینی خفته بود و صدای خرخرش به گوش می‌رسید.

صدای بغ‌بغوی کبوتران خانگی که داشتند در آشیانه‌های خودانداک‌اندک آرام می‌گرفتند، هنوز جسته گریخته می‌آمد و از تالار بزرگ خانه صداهایی به گوش می‌رسید که خبر از میهمان می‌داد. آن شب نیز طبق معمول خانه‌ی هرمز میهمانانی از شهر پارسه و همچنین شهرهای دیگر داشتند. در خانه‌ی هرمز به روی میهمانان و رهگذران وبینوایان همیشه باز بود.

❁ ❁ ❁

آریوبرزن، از هیجان مسابقه‌ی فردا، خواب به چشمانش نمی‌آمد. در ایوان خانه روبه باغ نشسته بود و در نور مشعلی که بر دیوار نصب شده بود، تیر و کمان خود را برای مسابقه‌ی فردا آماده می‌کرد.

شب به نیمه رسیده بود و میهمانان در اتاقهای متعدد خانه به خواب رفته بودند. گربه‌ی پیر همچنان در ایوان، کنار آریوبرزن خرخر می‌کرد و فرخ نیز کنار او نشسته بود و از کارهای روزمره‌ی خود و تیمار اسب برای آقای جوانش آریو، صحبت می‌کرد.

هرمز از پنجره‌ی اتاقش، بیرون را نگاه کرد. پسرش را در نور مشعل دید که هنوز با تیر و کمانش کلنجار می‌رفت. او نیز از اتاق خارج شد و قدم زنان در طول ایوان خانه، نزدیک آریوبرزن آمد.

ـ تو نخوابیده‌ای پسرم؟

ـ نه پدر! خواب به چشمانم نمی‌آید!

ـ مگر فردا مسابقه‌ی تیراندازی ندارید؟

ـ چرا! برای همین است که از هیجان نمی‌توانم بخوابم!

ـ اگر نخوابی که برای فردا صبح نمی‌توانی آماده باشی!

ـ مسابقه فردا بعد از ظهر برگزار خواهد شد!

ـ آماده هستی؟

آریوبرزن، پدر را نگاه کرد و لبخند شیرینی پهنای صورتش را پوشاند و با هیجان کمانش را بالا گرفت و گفت:

ـ مثل همیشه پدر!

هرمز آهی کشید و تبسمی کم رنگ بر لبانش نقش بست سپس محو شد. همچنان که سر پا ایستاده بود، نگاهی به کمان پسرش انداخت. آن شور و شوق پسر نوجوان و آن تیر و کمانی که در دستش بود، هرمز را به یاد گذشته انداخت. به یاد پدر بزرگ پیر خود که بارها و بارها در شبهای طولانی، سرگذشت نیای بزرگشان، آرش کمانگیر را برای آنها تعریف کرده بود.

هرمز سرش را به علامت گذشت برق‌آسای روزگار تکان داد، سپس آهی کشید. پسرش هرچه بزرگتر می‌شد و برو بازوی و قد و قامت می‌افراشت، او نگران‌تر و پر تشویش‌تر می‌شد. او حالا دیگر داشت پا به سن می‌گذاشت. دیگر موهای سفید ریش بلندش بر موهای سیاه چیره شده بودند و شقیقه‌هایش یکدست سفید شده بود. ولی ثمره‌ی سی و چند سال زندگی و عشق او با فرنگیس، فقط همان یک پسر نوجوان بود. پسری که هرمز با همه‌ی کائنات عوض نمی‌کرد و همه‌ی قوت قلب و نور چشم و دلخوشی ایام پیری‌اش همان یک فرزند بود.

همیشه موضوعی دل پیرمرد را می‌لرزاند. بله همان خوابی که او در دوران جوانی دیده بود. و آن تیرهایی که بر قلب و جگرگاه او نشسته بود. آه‌ای اهورامزدای پاک و بی‌همتا! فرزند مرا در پناه محبت و مهر خود قرار بده!

هرمز کنار فرزندش نشست آریوبرزن، نگاهی به پدر کرد. پرتو مشعل نیم رخ جوان و زیبای او را روشن کرده بود. موهای سیاه و مجعدش که در پرتو لرزان مشعل می‌درخشید، بر پیشانی پخش بود و جذابیت آن چهره‌ی زیبا را دو چندان می‌کرد و معصومیت خاصی در چهره‌ی او بود که همیشه پدر را مجذوب خود می‌کرد.

هرمز به شانه‌ی پسرش تکیه کرد و آهی بلند کشید و کنار او نشست. آریوبرزن جا به جا شد و کنار خود برای پدر جای بیشتری باز کرد. وبا کنجکاوی خاص پسران نوجوان روبه پدر کرد و گفت:

ـ پدر قرار بود داستان نیای بزرگمان آرش را برای من تعریف کنی!

ـ بله پسرم! چنین بود!

ـ فکر نمی‌کنی حالا وقت آن فرا رسیده است؟

ـ چرا من نیز در این‌اندیشه بودم. تو دیگر به حدی بزرگ شده‌ای که بتوانم میراث گذشتگان را به تو بسپارم!

ـ من آماده‌ی شنیدن هستم پدر!

هرمز چشم از نگاه پرشور و درخشان پسرش برداشت و پهنه‌ی آسمان بی‌کران را نگریست. صورتهای فلکی نسبت به اول شب، در آسمان تغییر مکان داده بودند. در آن موقع از شب، آسمان صاف بود و هزاران ستاره در پهنه‌ی آن به زمزمه پرداخته بودند. ستارگان به قدری درخشان و سرزنده بودند که هرمز احساس کرد، آنها نیز با جنبش خود خواهان شنیدن قصه‌ی او هستند، قصه‌ای شیرین، از حکایت جانبازی و سلحشوری مردان مرد، از سالهای دور و دراز.

هرمز آهی کشید و در حالی که سرش را به آهستگی تکان می‌داد، گفت:

ـ روزگاری بود. روزگار سخت و سیاه که دشمنان بر جان مردمان ایرانشهر، چیره بودند و روزگار زن و کودک پیر وجوان همچون شب تار تیره. آن سالها منوچهر پادشاه قوم ایرانی، به سن کهولت رسیده بود. در آن سالهای تیره و تار، در دشتی بی‌کران، لشکر ایران و توران روبروی هم قرار گرفتند. افراسیاب تورانی با لشکری که روی دشت را تیره کرده بود. رو به سوی ایران زمین نهاد و از این سو نیز منوچهر شاه با لشکری ساخته بیرون آمد و آنها در دشتی میان کوه رویان و رود جیحون، روبروی هم قرار گرفتند.

در آن حال هرمز سکوت کرد و پسر جوان کمانش را کناری نهاد، با کنجکاوی چشمانش را به چهره‌ی پدر دوخت و پرسید:

ـ بعد چه شد پدر؟ سپاهیان با هم جنگیدند؟

ـ آری! دوسپاه با هم جنگیدند. جنگی خانمان سوز!

ـ چه کسی پیروز شد پدر؟

هرمز باز نگاهش را به صورت فلکی دوخت که داشت جایش را در آسمان تغییر می‌داد، و در آن حال شهابی روشن، دل آسمان شب را شکافت و افول کرد، آنگاه هرمز، آهی کشید و ادامه داد:

ـ آری فرزندم! جنگی بزرگ درگرفت. افراسیاب بر ایرانیان چیره گشت و در سرزمین ما چون گردبادی مهیب وزید و خانه‌ها را بر انداخت و کشتزارهای سر سبز را آتش زد و مردان را کشت و پیران و زنان و کودکان را به اسارت گرفت.

پسر جوان باز با کنجکاوی پرسید:

ـ کسی نبود که مقابل افراسیاب بایستد؟

ـ چرا! چرا! مردان سپاه منوچهر شاه مردانه جنگیدند و به خون خفتند.

ـ و پس از آن؟

ـ افراسیاب گفته بود که سرنوشت مرزهای ایران و توران را تیری مشخص خواهد کرد!

ـ چگونه تیری؟

ـ تیری که قرار بود مردی آهنین بازو و ستبر سینه پیدا شود و با نهایت نیرو آن را از سر کوه رویان پرتاب کند! تیر هرجا نشست، آنجا مرز ایران و توران باشد!

ـ چنین مردی پیدا شد؟

ـ سرانجام مردی پیدا شد که کمان در دست به سوی سراپرده‌ی شاه می‌رفت. عده‌ای راه را بر او بستند، ولی او با صدایی که از دلی پر درد و آتشین بیرون می‌آمد، فریاد برآورد:

ـ ای برادران! راه را بگشایید که آرش جان خود بر سر تیر خواهد کرد، تا ملتی را برای ابد از ننگ برهاند. ما در برابر افراسیاب خواهیم ایستاد، حال راه را نشانم بدهید تا به سراپرده‌ی

پادشاه بروم!

مردم کنار رفتند، در حالی که با تعجب آن مرد بلند بالا و تنومند را نظاره می‌کردند، راه را بر او گشودند و آرش به آرامی ولی با وقار و ابهت کوه، پیش می‌رفت. در میان مردم همهمه افتاد که او کیست؟

این مرد کیست که می‌خواهد در برابر پهلوانان نامدار اردوی منوچهر قد بر افرازد و آن تیر را، آن تیر سرنوشت ساز را پرتاب کند!تیری که قرار بود دهان یاوه سرایان را برای همیشه ببندد و افراسیاب را سر جایش بنشاند.

اینجا بود که مرد دلیر آریایی برابر سراپرده‌ی پادشاه ایستاد و رو به انبوه مردم کرد و چنین گفت:

ـ من آرش هستم! سپاهی مردی برخاسته از میان آریاییان! منم آرش مردی از میان همین مردم!پس راه را باز کنید و بگذارید به سراپرده‌ی شهریار ایرانشهر وارد شوم!

و آرش همچنان در مسیر سراپرده‌ی شهریار پیر ایران پیش می‌رفت. تا اینکه چشم منوچهر شاه بر مردی بالابلند و ستبر افتاد.

* * *

آرش زمانی که از منوچهر شاه اجازه یافت، کمان بر دست گرفت و به سوی بلندترین نقطه‌ی کوه رویان پیش رفت. هنوز آفتاب سر از افق مشرق بیرون نیاورده بود. هنوز چشمهای نگران ستاره‌ی سحری بر تیر و کمان آرش دوخته شده بود، ولی گویی همه‌ی آسمانیان، که با چشمهای درخشان و نگران بر آن تیر می‌نگریستند، می‌دانستند که آن تیر و آن کمان و آن بازوان ستبر را اهورامزدا و همه‌ی نیروهای ماورائی تأئید کرده اند.

آرش همچنان می‌رفت تا اینکه بر ستیغ کوه رویان رسید. آن کوه و آن ستیغ سر فراز را بام مازندارن می‌گفتند، چرا که چنان بلند بالا و سترگ بود که گویی همه‌ی دنیا زیر پای آن قله به نظر می‌رسید.

آرش نفسی تازه کرد. نفسی که از سر درد از جگرگاهش که مانند آتشفشانی گرم و پرتوان بود از سینه‌اش بیرون می‌آمد، نفسی که می‌رفت در سپیده دم و اپسین زندگی‌اش، هرچه توان دارد بر سر آن یک تیر بنهد.

حال دیگر آرش رودر روی خورشید ایستاده بود. جهان می‌رفت شاهد شگفتی بازواتی باشد که مرز و سرنوشت دو امپراتوری بزرگ را تعیین کند.

آرش همچنان آرام و سر فراز بر ستیغ کوه رویان ایستاده بود، چون کوهی استوار در برابر تندر و توفان. آرام وباوقار، با ابهت و استوار، با قامتی بر افراشته در برابر بدخواهان ایران زمین و با جانی که بر سر تیر نهاده بود. او با آن تیر سرنوشت‌ساز، هستی سوز، زمزمه‌ها

داشت.

او با تیر نواها داشت، تیر را در میان دستهایش گرفت و نوازش کرد و گویی که همه‌ی جان و نیروی حیات خود را با سر انگشتانش هر لحظه در آن تیر می‌نهد و هرچه توان و نیرو در شریان حیاتش هست، آرام آرام با هر نوازش به تیر منتقل می‌کند.

حال دیگر چهره‌ی شاه خاوران از افق به تمامی و نور افشانی نمایان شده بود و آرش با تن روشن، چهره در چهره‌ی خورشید ایستاده بود. آرش رو به سوی سراپرده‌ی پادشاه و خیل انبوه مردمانی که روی زمین را تیره کرده بودند وهزاران چشم امید بر او دوخته شده بود، کرد.

سپس پیراهن از تن بیرون آورد. تن روشن و زیبای خود راکه در برابر آفتاب چون الماس می‌درخشید، بر همگان نشان داد و با صدایی چون تندر غرید و گفت:

ـ تا همگان ببینند و بدانند که تن آرش سالم و بی‌عیب است. هیچ بیماری در آن نیست!

خروش از مرد و زن برخاست. انبوه مردمان چنان به حرکت و جنب و جوش و هیاهو در آمدند که نزدیک بود گرد صحرا روی خورشید را بپوشاند و تیره گرداند. باز همه به سوی ستیغ کوه رویرگرداندند.

آرش همچنان در برابر خورشید درخشان، ایستاده بود و دستهایش رابه سوی آسمان بر آورده بود و با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. خورشید را ستایش می‌کرد چراکه می‌دانست فردایی دیگر او نیست تا در برابر پیشانی نورانی خورشید به راز و نیاز بپردازد.

آرش می‌دانست که واپسین دمی است که او با زندگی راز و نیاز می‌کند و فردا زمانی که خورشید سر از دامن افق بردارد، او روحش را و همه‌ی توانش را بر سر آن تیر سرنوشت‌ساز گذاشته است. مرد آریایی با خود زمزمه کرد:

ـ خورشید جاودانه‌ی روایومند تیز اسب را می‌ستایم...

همچنان که مرد آریایی در نیایش و ستایش بود، آرام و استوار چون کوه، در آن دم خروش و ولوله در دو سپاه افتاده بود و افراسیاب و منوچهر هنوز چشم به تیری داشتند که سرنوشت امپراتوری عظیم آنها را تعیین می‌کرد.

مرد آریایی پس از سرودن و اپسین جملات نیایش خورشید، کمان را در دست گرفت. تیری راکه همه‌ی نیروی حیاتش را بر آن نهاده بود، درکمان نهاد. در برابر چشمان هزاران مرد و زن و پادشاه توران و ایران و پادشاه خاوران نشست.

پای چپ را ستون کرد و زانوی راست را بر زمین نهاد. شست راست او بن تیر و زه کمان را به عقب کشید. لحظاتی درنگ کرد. کمان آرش چنان سخت بود که هیچ نیرویی و دست هیچ پهلوانی یارای کشیدن آن را نداشت.

شست آرش که به نیروی عشق آراسته بود، عشق به سرزمین اجدادی و سر افراز آریایی خود و خاک پر گهر ایرانشهر، عشق به دشتهای فراخ و کشتزاران سر سبز گندم و کوههای بلند و سرفراز و رودهای خروشان، و عشق به همه‌ی مرد و زن و کودک و پیر و جوانی که از پایین قله چشم امید بر او دوخته بودند. آرش بار دیگر همه را از نظر گذراند.

نگاههای امیدوار و اشکباری که از سوی دشت بر او دوخته شده بود. نگاه زنان بیوه، کودکان یتیم و دختران جوان و گریانی که پدر و برادر و دلداده‌های خود را در آن جنگ خانمانسوز از دست داده بودند و حال منتظر سرنوشت بودند.

آیا آرش با تیری که رها خواهد کرد، سرزمین آنها را از شر دشمنان خواهد رهاند، یا دشمن بار دیگر بر آب و خاک آنها چیره گشته، مردان را کشته زنان را به اسارت می‌خواست ببرد!

نه! نه هرگز! آرش خشمی بی‌نهایت در وجود خود احساس کرد و کمان را بار دیگر کشید. با همه‌ی نیرو، با همه‌ی عشق و توان!.

زیر لب زمزمه کرد. دانه‌های درشت عرق چون الماسی بر پیشانی او می‌درخشید و به گونه‌هایش می‌غلتید وهمراه اشک چشمانش به هم می‌آمیخت و سرازیر می‌شد!

روز نام و ننگ بود. روز سر نوشت ساز، روز مردی و مردانگی بود. روز شرف و افتخار یا ننگ و پستی و ذلت بود، آن یک تیرسر نوشت ساز، همه‌ی اینها را در بالهای تیز پرواز خود داشت.

تنش گرم شده بود. چشمانش را یک لحظه بست. خونی گرم، چون آهن مذاب، در شریانش به گردش در آمد. خونی که چون آتش همه‌ی وجودش را سوزاند!

تیری رها شد. صفیر تیر در کوه پیچید و بر دشت سرازیر شد، چون فریاد تندر و خروش توفان. خروش از انبوه برخاست. فریاد و فغان به آسمان بلند شد. همه‌ی چشمها به دنبال تیر روان شد و تیر همچنان دل فضا را می‌شکافت و پیش می‌رفت. تیر رفت چون آذرخشی که پهنه‌ی آسمان را بپیماید.

آنگاه انبوه خلق به ستیغ کوه نگریستند. آتشی از سر کوه برخاسته بود. پهلوانان به سوی قله روان شدند. زنان وکودکان به فغان آمده بودند. مردان همچنان به سوی قله بالا می‌رفتند.

آنجا، در بلندای کوه رویان، تن آرش چون آتشی مقدس شعله و ر شده بود.

* * *

هرمز ساکت شد. چشم به آسمان دوخت. شهابی نورانی، به سرعت از بالای سرشان گذشت. نسیم نیمه شب وزید و پسر جوان با رضایت خاطر، در حالی که تبسمی شیرین بر لب داشت، خمار خواب بر چشم، در پرتو مشعل پدر را نگریست.

صدای مرغ شب از دور دستها می‌آمد. جیرجیرکها درمیان باغ خانه‌ی هرمز به آواز در آمده بودند. شب سکوت و آرامش خاصی داشت. ستارگان با چشمانی روشن و درخشان از بام آسمان به پدر پیر و پسر جوان نگریستند.

هرمز در حالی که بر شانه‌ی فرزندش تکیه داده بود، از زمین برخاست. آریوبرزن که شانه‌های جوان خود را تکیه گاه پدر کرده بود، بازوی او را گرفت و خود نیز همراه او برخاست و چشم به کوه دوخت.

نسیم فرحبخشی از جانب کوه روبروی آبادی می‌وزید. پسرجوان، مرغ ذهنش به ستیغ کوه رویان پرواز کرده بود. او به شعله‌ای می‌اندیشید که چون آتشی مقدس در ستیغ کوه رویان زبانه می‌کشید!

* * *

۲۶

مسافرخانه‌ی فرخ

شب از نیمه گذشته بود و آن دوهمچنان درکنار هم بر پشت اسبهایشان گاهی به تاخت و گاهی به آرامی کوه ودشت را می‌پیمودند. ماه از اوج آسمان به سوی مغرب روانه بود و دشت را زیر نور خود پوشانده بود.

احساس خستگی و خواب، فرانک را آزار می‌داد، ولی جرأت نداشت از کیان برای توقف کردن درخواستی بکند. کیان وقتی خستگی فرانک را دید و خود نیز احساس کرد خواب به سراغش آمده، رو به فرانک کرد و گفت:

ـ چطور است، پیاده شویم و در جایی استراحت کنیم.

فرانک از خواب در میان دشت و صحرا می‌ترسید با اینکه نای حرکت نداشت و هر لحظه امکان داشت از روی اسبش به زمین بیفتد، گفت:

ـ ترجیح می‌دهم که به راه خود ادامه بدهیم، تا مردها اگر به هوش آمدند، نتوانند به ما برسند!

ـ نه! نه عزیزم! آنها دیگر به گرد ما هم نخواهند رسید، می‌دانی چقدر راه پیموده‌ایم؟

ـ پس حالا که اینطور است، جایی آباد و کاروانسرایی برویم. راهی پیداکنیم تا اسبهایمان نیز کمی استراحت کنند.

کیان به فکر فرو رفت. اگراندکی کمتر از نیم فرسنگ هم می‌رفتند، در مسیرشان کاروانسرایی بود که می‌توانستند شب را همانجا بمانند.

مدتی نیز تاختند تا از دور سوسوی چراغی به چشمشان خورد. کیان با خوشحالی نور را به فرانک نشان داد. خواب به چشمان فرانک حمله برده بود. او بی‌نهایت خسته وکوفته بود، از بس بر پشت زین در آن دشتهای پست و بلند تاخته بود.

نزدیکتر که رسیدند، دیوارهایی سنگی کاروانسرا خودنمایی کرد و بعد مقابل دروازه‌ی ورودی آن توقف کردند. کیان از اسب پیاده شد. نزدیک رفت و به اطراف سرک کشید و

دریچه‌ی کوچکی را چند بار با نوک تازیانه کوبید. پس از دقایقی، دریچه باز شد و مردی خواب‌آلود در حالیکه چشمانش را با دست می‌مالید، پشت دریچه نمایان شد:

ـ چیه؟ این وقت شب چه خبر است؟

ـ مسافریم، از راه دور آمده‌ایم، آیا در مهمانسرای شما جایی برای ما یافت می‌شود؟

مرد مشعلی را برداشت و جلوتر آمد و در نور آن به چهره‌ی مسافر خیره شد. سپس با حیرت فریادی بر آورد:

ـ آه خدای من؟ تویی کیان؟ این وقت شب از کجا می‌آیی؟

کیان با شنیدن صدای آشنا خنده‌ای کرد:

ـ تویی فرخ؟

ـ البته که خودم هستم! تو کجا، اینجا کجا؟

ـ گردش روزگار است دیگر بالاخره گذر ما به اینجا هم افتاد!

ـ بیا داخل! دیر وقت است و حتماً خیلی خسته‌ای؟

ـ همراه هم دارم!

ـ همراهت کیست؟

ـ آشناست، برویم داخل همه چیز را برایت خواهم گفت!

ـ خیلی خوش آمدی! کجا بودی پسر اینهمه سال بسیار دنبالت گشتم!

ـ قصه‌اش طولانی است فرخ، باشد برای فردا!

کیان به عقب برگشت و به فرانک اشاره کرد تا جلوتر برود. فرانک همچنان سوار بر اسب پیش رفت. کیان جلو رفت عنان اسب او را گرفت:

ـ پیاده شو عزیزم! دیگر رسیدیم به جایی که می‌توانی، استراحت کنی و بخوابی!

ـ اینجا کجاست کیان؟

ـ اینجا در کنار یکی از دوستان صمیمی هستیم، خیالت از هر بابت آسوده باشد!

فرخ در را باز کرد و با مشعل به استقبال کیان و همراهش آمد. آنها دو دوست قدیمی، همدیگر را در بر گرفتند و بوسیدند. سپس فرخ به طرف همراه کیان رفت که تصور می‌کرد، مرد است. فرانک درود گفت و فرخ دو سه قدم عقب‌تر رفت:

ـ آه خدای من! کیان! تو همراه یک زن آمده‌ای؟ آیا...

ـ آه نه فرخ! نه! مادرم نیست!

ـ هنوز او را نیافته‌ای؟

ـ متأسفم!

ـ من هم متأسفم کیان!

ـ چهارده سال! بله درست چهارده سال دنبالش گشتم و آخر سر هم...
ـ بسپار به هرمز بزرگ! تا هرچه او صلاح بداند!
ـ بله من هم به امید خدای بی‌همتا مادرم را سپردم به او. البته باز خواهم گشت!
ـ هیچ رد پایی از او به دست آورده‌ای؟
ـ هیچ اثری! انگار نه انگار که چنین زنی در دنیا وجود داشته است!
ـ نگران نباش! همه چیز درست می‌شود!

فرخ با فرانک نیز خوش و بش کرد و آنها را از راهرویی برد. سپس چندین پله بالا رفتند. باز در یک راهروی نیمه تاریک قرارگرفتند که با یک مشعل ضعیف روشن شده بود و مشعل با نور لرزانش که بر اثر نسیمی که از پنجره‌های متعدد راهرو می‌وزید، می‌لرزید نور زردی به اطراف پراکنده بود.

فرخ جلوتر رفت و در یک اتاقی را باز کرد. داخل اتاق تاریک بود. فرخ برگشت و مشعل راهرو را برداشت و بعد به کیان و فرانک گفت که بروند داخل. هر سه وارد اتاق شدند. فرخ با آتش مشعل، شمعی را که روی یک تاقچه بود، روشن کرد.

اتاق روشن شد و در زیر نور شمع دو عدد تخت دیده شد. فرانک با نهایت خستگی روی یکی از تختها نشست و خمیازه‌ای کشید که حاکی از حمله‌ی خوابی سنگین بود. فرخ پس از اینکه توصیه‌هایی به کیان کردگفت:

ـ راستی شام خورده‌اید؟ اگر گرسنه هستید، غذایی برایتان بیاورم!
ـ نه غذایی همراه داشتیم که نیمه راه خوردیم و سیر هستیم!
ـ چیز دیگری لازم ندارید؟
ـ فقط آب، کمی آب برای خوردن بیاورید!
ـ همین الان دوست من!

فرخ از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. شمع کم سویی که بر تاقچه با نور زرد و ضعیف خود پرتو افشانی می‌کرد، بعد از لحظاتی بر اثر وزش باد از پنجره‌ی اتاق خاموش شد. وقتی که چشم فرانک به تاریکی اتاق عادت کرد، نور نقره فام ماه را دید که از پنجره‌ی رو به جنوب اتاق به داخل تابیده بود.

فرانک دیگر چیزی نفهمید، همین که روی تخت دراز کشید، پلکهایش به سنگینی تمام روی هم افتادند. اما کیان که خوابش نمی‌برد، به طرف پنجره رفت. در روشنایی نور ماه، بیرون را نگاه کرد. پشت مهمانسرا باغ بزرگی بود و عمارتی در آن طرف باغ قرار داشت. کوه پیدا بود و نسیم کوهستان از پنجره‌ها به اتاق می‌وزید.

ضربه‌ی انگشتی به در اتاق خورد. کیان برخاست و در راگشود. فرخ با یک کوزه‌ی آب و

یک پیاله‌ی سفالی پشت در بود. آب را به کیان داد و باز هم از او خواست اگر به چیزی نیاز داشتند، به او بگویند. کیان از او سپاسگزاری کرد وشب به خیر گفت و فرخ رفت.

کیان آبی نوشید و لباسهایش را از تن، در آورد. رفت بالای سر فرانک. او داشت خواب هفت پادشاه را می‌دید. کیان تبسمی کرد و گونه‌ی او را به آرامی بوسید. سپس رفت و روی تخت دیگر طاقباز دراز کشید و دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش و همچنان که در عالم تخیلات بی‌پایان خود بود، به خواب رفت.

***

صبح زود بود که فرانک چشم از خواب گشود. احساس خوشی داشت. خواب، همه‌ی خستگیهای او را برطرف کرده بود. به تخت کنار پنجره نگاه کرد. کیان هنوز در خواب بود. فرانک آهسته برخاست و رفت بالای سر کیان. داشت موهای او را از پیشانی‌اش کنار می‌زد، کیان چشمانش را باز کرد:

ـ تویی فرانک؟

ـ می‌خواستی چه کسی باشد؟

ـ چنان به خواب رفته بودم که ماجرای این چند روز را فراموش کرده بودم، باز خیال می‌کردم که در دشت هستم و چوپان بزرگ بالای سرم ایستاده است!

ـ پس دلت برای چوپان بزرگ بیشتر تنگ شده تا من؟

ـ اوه! این چه حرفی است دختر زیبا؟

فرانک موهای کیان را از پیشانی‌اش کنار زد و صورت او را بوسید. کیان دست فرانک را گرفت و او را کنار خود کشید. فرانک گرچه به عشوه بالای سر او ایستاده بود، ولی اندک‌اندک کنار کیان جایی برای خرد باز کرد و پهلوی او دراز کشید.

کیان او را میان بازوانش فشرد و از سرخوشی خنده‌ای کرد. سپس موهای بلند او را نوازش کرد و به چشمان جادویی او خیره شد. فرانک با شیطنت لبخندی زد و سرش را گذاشت روی سینه کیان. آفتاب داشت از پشت کوه سر می‌زد و اولین اشعه‌ی درخشانش از پنجره‌ی سمت مشرق به درون اتاق تابیده بود.

زمانی که کیان خواست لباسهایش را بپوشد، چشم فرانک به خالکوبی روی بازوی او افتاد. قبلاً هم کنار برکه، آن علامت را دیده بود، اما نپرسیده بود که این علامت چیست، ولی آن موقع وسوسه شد تا معنی آن علامتهای پیچیده را از او بپرسد، به‌خصوص از وقتی کیان گفته بود از آن علامت روی بازوی مادرش ایراندخت نیز بود. فرانک جلوتر رفت و دست کیان را گرفت:

ـ کیان!

ـ جان کیان!

ـ این علامت روی بازوی تو نشانه‌ی چیست؟

ـ مادرم می‌گفت، این علامت نشان خانوادگی ماست!

فرانک برای اینکه مطمئن شود کیان از مادرش چقدر خبر دارد پرسید:

ـ می‌دانی مادرت کجاست؟

ـ سالها پیش زمانی که کودکی بیش نبودم...

کیان ساکت شد و از پنجره کوچک کاروانسرا چشم به منظره‌ی بیرون دوخت که کوهپایه‌ای زیبا بود. باد شاخه‌های درختان را به آرامی تکان می‌داد و درون باغ خانه‌ای اعیانی بود که کیان را یاد خانه‌ی کودکی‌اش می‌انداخت. در این حال فرانک دست او را فشرد:

ـ خوب بقیه‌اش را نمی‌خواهی بگویی؟

کیان به فرانک نگاهی کرد و باز سکوت کرد. انگار با یادآوری آن سالهای سخت و غم‌انگیز بغض گلوی جوان را می‌فشرد و نمی‌گذاشت به حرفش ادامه بدهد. فرانک نگاهی از نیم رخ به او کرد و منتظر ماند تا خودش به حرف بیاید.

کیان پیراهنش را پوشید و از جا برخاست. کمی قدم زد و سپس روی تخت نشست بعد از دقایقی باز برخاست رو کرد به فرانک:

ـ پاشو از این اتاق برویم بیرون کمی در باغ قدم بزنیم و هوایی تازه کنیم.

سپس دست فرانک را گرفت و از اتاق بیرون رفتند و رو به دامنه‌ی کوه نهادند. تکه ابری سفید و زیبا به طرف خورشید می‌آمد. ابر آمد و پس از دقایقی روی خورشید را پوشاند و سایه‌ای دلنشین بر روی دشت و دامنه‌ی کوه گسترده شد. هر دو روی یک تخته سنگ نشستند. کیان نگاهی به فرانک که منتظر بود حرفش را ادامه بدهد کرد:

ـ آری! آن سالها من کودکی پنج، شش ساله بودم.

ـ خوب! بعدش چی شد؟

ـ یکروز عده‌ای سوار به شهر ما ریختند. و مادرم را با خود بردند!

ـ مادرت آن روزها چند ساله بود؟

ـ بیست تا بیست و دو نمی‌دانم، همین حدودها بود!

ـ چرا مادرت را بردند؟

ـ آن روز علتش را نمی‌دانستم، ولی بعدها فهمیدم یعنی زن عمویم برای من تعریف کرد، که به علت دشمنی عده‌ای با پدرم، مادرم را دزدیدند و بعد رد پای او را از حرم شاه پیدا کردند و بعد از آن دیگر هیچ خبری از او نداریم!

ـ از کجا خبردار شدید او در حرم شاه بوده است؟
ـ یکی از ندیمان شاه که از همشهریان ما بود، به ما خبر داد!
ـ آن ندیم الان کجاست؟
ـ سالها پیش مرد! و از آن به بعد رد پای مادر را گم کردیم.
فرانک با شنیدن حرفهای کیان، با تأسف و حالتی غم‌آلود، سر زیباش را تکان می‌داد. بعد پرسید:
ـ مادرت زیبا بود؟
ـ آری! او زیباترین زنی بود که در تمام عمرم دیده‌ام!
ـ الان می‌دانی مادرت کجاست؟
ـ نه دقیقاً نمی‌دانم. من بعدها که بزرگ شدم، به همه‌ی پایتختهای زمستانی و تابستانی پادشاه رفتم، ولی هرچه بیشتر گشتم، کمتر از مادرم خبردار شدم.
ـ پس با این حساب مادرت باید در حرمسرای شاه باشد؟
ـ بله! البته اگر تا حالا زنده مانده باشد، چرا که او بدون من طاقت ماندن نداشت!
ـ حال می‌خواهی چکار کنی؟
ـ به امید پیدا کردن او رفتم چوپان پادشاه شدم تا شاید روزی خبری از مادرم بشنوم!
ـ مگر قبلاً چوپان نبودی؟
ـ نه فرانک من اشراف‌زاده هستم! مدتی هم پیش یک طبیب درس می‌خواندم، یک طبیب داروساز!
ـ چه مدت بود که چوپانی می‌کردی؟
ـ از اول بهار! سه ماه کمی بیشتر!
فرانک سرش را به علامت تأیید حرف کیان تکان داد. آخر از رفتار و گفتار و منش او بزرگزادگی نمایان بود. بعد پرسید:
ـ زمانی که مادرت را بردند، پدرت کجا بود؟
ـ پدرم را یک سال قبل از آن، در شکارگاه از پشت با تیر زده بودند!
ـ پدرت چه کاره بود؟
ـ از سرداران نزدیک پادشاه بود!
ـ عجیب است!
کیان با گفتن آن حرفها، چهره‌اش بر افروخته شد و از روی تخته سنگ برخاست. رفت و به درخت تکیه زد و دستهایش را به هم قلاب کرد و نگاهش را به دوردستها پرواز داد. در عالم خیال، به شوش رفت به طرف برج و باروهای پایتخت. آنجا در پشت آن برج و باروهای

بلندی که در هرقدم یک نگهبان گذاشته‌اند، حتماً هنوز هم، دلی به یاد او می‌تپد و چشمانی منتظر به راه دوخته شده است.

کیان مطمئن بود مادرش در شوش و در حرمسرای شاه است. ولی نمی‌دانست در طول این مدت زنده مانده است یا نه، ولی هرگاه به طرف کاخ پادشاه نگاه می‌کرد، ناخودآگاه دلش می‌لرزید و علت این را نمی‌دانست.

فرانک در حالیکه سرش را پایین انداخته بود و با یک دسته گل وحشی صحرایی بازی می‌کرد، در نظرش آمد تا خصوصیات مادر کیان را بپرسد، شاید کیان راست می‌گوید، شاید فرانک برای یک بار هم که شده، در مدتی که در حرمسرای پادشاه بوده، توانسته است مادر کیان را ببیند، بنابراین از او پرسد:

ـ کیان!

ـ جان کیان!

ـ قیافه‌ی مادرت را به یاد داری؟

ـ وقتی که مرا از دامن او جدا کردند، پنج یا شش ساله بودم، ولی چیزهایی مبهم به یادم مانده است!

ـ اسم مادرت چه بود؟

ـ ایراندخت. زنی باریک و بلند بالا بود و روزی که سواران شاه او را با خود بردند، موهایی خرمایی، بلند و انبوه داشت.

ـ ایراندخت!

کیان از پرسش فرانک به شک افتاد. از درخت فاصله گرفت، روبروی فرانک ایستاد و در چشمان او خیره شد:

ـ فرانک! نکند تو مادر مرا در حرمسرای شاه دیده‌ای؟

ـ آه! نه کیان! نه! فقط پرسش کردم!

ـ آیا زنی با این ویژگیها در میان زنان حرم ندیده‌ای؟

ـ کیان عزیزم! حرمسرای شاه پر است از زنان بالا بلند و زیبای ماهرو که گیسوانی بلند و انبوه دارند، آیا از میان سیصد و شصت نفر زن که هرکدام برای خود مسکنی و جایگاهی دارند که همه نمی‌توانند به آنجا بروند، می‌شود یک نفر را پیدا کرد؟

ـ آیا تا به حال در مراسم رسمی یا جشن و اعیاد ملی همه‌ی زنها یکجا جمع نشده‌اند؟

ـ چرا! چرا! بارها چنان جشنهایی برپا شده است، ولی از آنجا که من ندیمه‌ی مخصوص شهربانوپریزاد بودم، همه‌ی فکر و ذکرم صرف خدمت به اوامر بانوی خودم بود و نمی‌توانستم زیاد با زنان دیگر نشست و برخاست کنم.

گرچه توضیحات فرانک قانع کننده بود، ولی کیان همچنان در شک بود. بالاخره می‌شود نشانی از مادرش که زنی خاص بود، به دست آورد.

کیان به مغزش فشار آورد. یک چیز دیگری به یادش آمد. از همان علامتی که او بر بازو دارد، مادرش نیز داشت... علامتی که ویژه‌ی خاندان او بود. پس راهی هست. امیدی هست! رو کرد به فرانک و گفت:

ـ راستی یک چیز دیگر، مادرم نیز دربازوی خود از همین علامت داشت!

ـ این را یک بار دیگر هم گفته بودی! پس با این حال او کاملاً زن ویژه‌ای بوده!

ـ او الهه‌ی زیبایی و و جاهت بود!

کیان در مورد مادرش باز هم حرف زد، از دلتنگیهایش گفت و از مسافرتهای خود به دنبال یافتن مادرش مطالب زیادی تعریف کرد.

* * *

هنگامی که کیان در فکر بود، تا نشانیهای دیگری را که از مادرش به یاد داشت، برای فرانک بگوید، فرانک به یاد ماجرایی افتاد. فرانک حتم داشت چنان زنی را با آن ویژگیها، در حرمسرا دیده است. او داشت به مغزش فشار می‌آورد که چنان بانوی زیبایی را کی و کجا دیده است.

فرانک احساس می‌کرد مغزش به کندی کار می‌کند. آخر خشم پریزاد و رفتن او به دالانهای زیر زمینی به قدری اعصاب فرانک را به هم ریخته بود که نمی‌توانست تمرکز کند و گذشته‌ها را به یاد بیاورد. سه روز حبس در دالان‌های مخوف تاریک و همراه با جانوران گوناگون و خوابیدن روی توده‌ای بزرگ از استخوان مرده ها، اعصاب فرانک را به هم ریخته بود. او طوری ترسیده بود که فکر نمی‌کرد تا یک سال دیگر، بتواند به حالت عادی برگردد.

کیان روی چمنها دراز کشید و نگاهش را به آسمان آبی دوخت. فرانک همچنان روی تخته سنگ کنار جویبار نشسته بود. باد شاخه‌های درختان را به اطراف خم می‌کرد و موهای بلند فرانک را بازی می‌داد. فرانک به طرف ساختمان مهمانسرا نگاه کرد. فرخ از چهارچوبه‌ی پنجره‌ای داشت آن دو را می‌نگریست.

کیان ساکت و خاموش روی چمنها دراز کشیده بود و فرانک در ذهنش شروع کرده بود به گشتن و جستن. او همه‌ی زنان حرمسرا را بارها دیده بود. او ده سال در حرم شاه بود و از شش سال پیش به این طرف در خدمت شهربانوپریزاد و ندیمه‌ی او بود. فرانک باز سرش را بالا برد و از کیان پرسید:

ـ کیان گفتی پدرت را در شکارگاه زدند، چه کسی این کار را کرد؟

ـ از اطرافیان شاه و شاید هم به دستور او!

ـ چرا؟

ـ ظاهراً یکی از سرداران شاه، مادرم را دیده و زیبایی بی‌مانند مادرم دل او را برده بود و بعد حرفش را پیش چند نفر گفته بود، برای همین پدرم را کشتند، تا مادرم را تصاحب کنند!

ـ بعد چی شد؟

ـ بعدش هم به دستور همان سردار از شاه اجازه گرفتند و همانطور که هر ساله به استانداران ایالات مختلف ابلاغ می‌شد که زنان و دختران زیبا را در هر شهر و ولایتی که بود، به دربار شاه می‌بردند و اگر شاه از او خوشش می‌آمد، وارد حرمش می‌کرد و اگر خوشش نمی‌آمد، به یکی از افرادش می‌بخشید. مادر من نیز چنان سرنوشتی داشت!

ـ تا به حال به دنبال مادرت کجاها رفته‌ای؟

ـ به بابل رفتم. سه سال در آنجا ماندم. به هگمتانه، پایتخت تابستانی شاه رفتم. پنج سال متوالی تابستانها را در هگمتانه گذراندم. زمانی که شاه کوچ تابستانی خود را آغاز می‌کرد، من نیز در تعقیب کاروان شاه به آنجا می‌رفتم وموقع پاییز که به شوش باز می‌گشتند، من نیز با آنها می‌آمدم. به هر بهانه‌ای در مسیر کاروان شاه قرار می‌گرفتم.

کیان مکثی کرد. دستهای فرانک را در میان دستانش فشرد و ادامه داد:

ـ گاهی به همراه کولیان آواز خوان، گاهی به عنوان فروشنده‌ی زینت‌آلات زنانه، به میان کنیزکان شاه می‌رفتم. خلاصه به هر بهانه سعی می‌کردم از زنان اطلاعاتی کسب کنم، ولی خبری از مادرم نبود. فقط یک بار زنی به من گفت که زنی را با آن نشانیها در حرمسرا دیده است، به نام ایراندخت. آن زن از آرایشگران زنان حرمسرا بود. با او قرار گذاشتم که در شوش در خیابان روبروی کاخ، روز جشن مهرگان همدیگر را ببینیم، سر قرار رفتم و منتظر ماندم، اما خبری نشد. تا شب ماندم، باز آن زن سر قرار نیامد. دو روز همانجا ماندم و از آن زن خبری نشد. بعدها هم بارها به قرارگاهمان سر زدم و باز خبری نشد.

ـ بعد چه شد که به چوپانی گوسفندان شاه در آمدی؟

ـ این هم حکایتی دارد که اگر تعریف کنم سرت را درد خواهم آورد، ولی خلاصه می‌گویم که اولین بار از خود چوپان دربار شروع کردم. همان صحرا که برای اولین بار تو را دیدم. زیر آن درخت نارون که خیمه‌زده بودم، آمدم پیش چوپان به عنوان رهگذر.

چوپان مرد مهربانی بود. از من پذیرایی کرد و مدتی باهم صحبت کردیم. هفته‌ای دیگر باز به او سرزدم. او به علت مرگ چوپانی دیگر که با کمک او گوسفندان سلطنتی را می‌چراندند دست تنها شده بود. گفتم اگر مانعی ندارد، می‌توانم کمک دست تو باشم. گفت باید از سرپرست آغل سلطنتی اجازه بگیرم. گفتم بگو برادرزاده‌ی تو هستم. چوپان که از من خوشش آمده بود، قبول کرد.

ـ گفتی چند مدتی بود که چوپانی می‌کردی؟

ـ از اول بهار!

ـ حدود سه ماه و نیم!

ـ بله درست است!

کیان باز ساکت شد. باز چشم به آنسوی کوههای بلند و تپه‌ها و دشتهای فراخ، به طرف پایتخت دوخت و مرغ دلش را به آنسوی برج و باروهای کاخ سلطنتی پرواز داد. فرانک پیش رفت. کنار او روی چمنزار نشست. روی سینه‌ی کیان خم شد، دستهایش را روی شانه‌ی او گذاشت و صورتش را به صورت او نزدیک کرد. کیان سرش را بالا آورد و گونه‌ی فرانک را به آرامی بوسید. سپس دو جوان لبخندی زدند و کیان به صحبتش ادامه داد:

ـ فرانک!

ـ جان فرانک!

کیان خواست حرفش را ادامه بدهد که چشمش به فرخ افتاد که از پنجره داشت آنها را نگاه می‌کرد. خندید و برای او دست تکان داد. فرخ هم دست تکان داد. کیان برگشت به فرانک گفت:

ـ پسر خوبی است. دوستی من و او نیز ماجرایی دارد!

ـ خوب کیان! داشتی در مورد خودت حرف می‌زدی!

ـ بله درست است داشتم می‌گفتم، تو در دم آخر تنهایی من رسیدی، در زمانی که دیگر داشتم از تنهایی دق می‌کردم. زده بود به سرم که گوسفندان را همچنان در صحرا رها کنم و به شهر و دیار خود باز گردم.

ـ چرا! مگر چوپان بزرگ نمی‌خواست برگردد؟

ـ چوپان بزرگ رفت دهکده‌ی خودش که دو روزه برگردد، هنوز که دوازده روز شده است، خبری از او ندارم. اگر تو هم نمی‌آمدی، همان شب می‌خواستم بروم.

ـ خوب شد که نرفتی وگرنه من در آن صحرا تنها می‌ماندم!

کیان فرانک را در آغوش گرفت و خندید. نسیم ملایمی برگهای درختان را به رقص در آورده بود. توده‌های ابر سفید و زیبا از افق بالا آمده بود و در اطراف آسمان پراکنده شده بود. کیان محو تماشای چشمان زیبای فرانک بود.

موهای بلند او در دست نسیم بود و دل سودازده‌ی کیان در گرو آن زلفکانی بود که به زیبایی، بر چهره و بر و دوش فرانک پریشان بودند.

کیان دستش را زیر چانه‌ی فرانک برد. به آن چهره‌ی زیبا نگاه کرد و چنین گفت:

ـ فرانک! آن کوه را می‌بینی؟

ـ آری! منظورت آن سلسله تپه‌هایی است که در دامنه‌ی افق صف کشیده‌اند؟

ـ آری! پشت همان تپه ها.

ـ خوب!

ـ آنجا آتشکده‌ای هست. در آن آتشکده موبدی خوش سخن. تو را به آنجا خواهم برد تا موبد بین من و تو پیمان جاودانه ببندد. آیا حاضری با من زندگی کنی؟

فرانک خندید. نگاهی به کیان انداخت. نگاهی که همه‌ی وجود او را، همه‌ی دل و دینش را به غارت برد! و با عشوه گفت:

ـ چه وقت آنجا خواهیم رفت؟

کیان دستهای فرانک را لمس کرد و بوسید:

ـ به همین زودی زیبای من! به همین زودی!

* * *

۲۷

خاطره‌ی تلخ

نیمه‌های شب بود. کیان خسته از تلاش یک روز اسب تاختن در فراز و نشیب دشت به همراه فرخ و فرانک، به خواب عمیقی فرو رفته بود و فرانک در حالیکه چشم در چشم ماهتاب دوخته بود، به آن روز فکر می‌کرد.

روز مراسم عید نوروز بود. آن روز همه‌ی زیبا رویان حرمسرای پادشاه اردشیر دوم در تالار بزرگ کاخ آپادانای پارسه، جمع شده بودند. آنجا در میان صدها زن زیبای حرمسرا، زنی بود به کردار آهو که در میان جمع می‌خرامید و در میان آنهمه زیبارو مثل ماه شب چهارده در میان ستارگان می‌درخشید.

در آن جشن، فرانک تازه به جمع زنان حرم پیوسته بود. وقتی به تقاضای پادشاه آن زن زیبا دعوت شد تا برای‌او شراب بریزد، فرانک بالای سر شهربانوایستاده بود. واز آنجا آن زن بی‌نظیر از ابتدای شروع سال نو همچنان نظر او را به خود جلب کرده بود، با هزار چشم او را می‌پایید.

زن نزدیک آمد و در برابر تخت پادشاه تعظیم کرد و با صدایی ملیح و گوشنواز گفت:

ـ جشن نوروز بر شهریار ایران زمین، شاه شاهان و بر شهربانوهای زیبا فرخنده باد!

شاه سرش را در جواب زن تکان داد و بر چهره‌اش تبسمی نمایان شد. شاه چنان به آن زن زیبا چشم دوخته بود که آشکارا حسادت شهربانوها در نگاهشان مجسم بود و فرانک به خوبی متوجه نگاه شاهزاده خانم زیبا آتوسا با شهربانوپریزاد شد که نگاهی کوتاه و پر معنا بین هم رد و بدل کردند.

گرچه آتوسا زیباترین دختران شاه بود. شاه عشق و علاقه‌ی زیادی به او داشت و او را بعد از مرگ استاتیرا بانوی اول کاخ خود کرد و شهربانوپریزاد هم که مادربزرگ شهربانو آتوسا محسوب می‌شد، نیز زیبا بود گرچه سنش بیشتر از پنجاه سال بود، ولی در آن سن هنوز زیبایی خود را حفظ نموده بود و اندام دل‌آرایی داشت، ولی با همه‌ی اینها نگاه

محبت‌آمیز شاه به آن زن زیبا حسادت همه‌ی زنان را برانگیخته بود. مجلس ساکت بود و زنان حرم و شهربانوها، گوشها را تیز کرده بودند تا ببینند عاقبت کار به کجا ختم می‌شود. آن زن باز تعظیمی کرد و گفت:

ـ شهریارا! امیدوارم که سالهای سال وجود مبارک، زنده و سلامت باشد و ما بندگان کمترین در هر جشنی افتخار پذیرایی داشته باشیم!

شاه تبسمی کرد و سرش را تکان داد، ولی فرانک به وضوح می‌دید که شهربانوها پریزاد و استاتیرا با چشمانی شرربار آن زن زیبا را زیر نظر دارند.

زن سرخم کرد و در برابر تخت، روی زمین زانو زد. تنگ بلورین شراب را در یک دست گرفت و جام زرین مخصوص شراب را در دست دیگر. ابتدا تعظیمی زیبا و پر از ناز و غرور در برابر شاه و شهربانوها انجام داد.

در آن جشن دو شهربانوحضور داشت، یکی شهربانوی مادر پریزاد و دیگری شهربانوی همسر استاتیرا. شاهزاده خانم آتوسا هم که دختر پادشاه بود و به تازگی در مجالس خودنمایی می‌کرد و بی‌نهایت زیبا بود، در آن مجلس حضور داشتند.

از همان موقع بود که شهربانوی مادر برای اینکه استاتیرا را از چشم شاه بیندازد، در جشنها شاهزاده خانم آتوسا را نیز با لباسهایی زیبا و سرو رویی آراسته بر تختی می‌نشاند و مدام از زیبایی او به گوش شاه می‌خواند گرچه شاه هم در نهان به او بی‌میل نبود.

زن زیبا بعد از تعظیم شروع کرد به ریختن شراب در جامها. او در سه جام زرین شراب ریخت. جام اول را به دست پادشاه داد. تخت پادشاه در بلندی بود و زن که به روی زانو در برابر تخت نشسته بود، می‌بایست دستش را بالاتر می‌آورد تا جام را در دست شاه بگذارد.

زمانی که زن دستش را بالا آورد، تا جام را به شاه تقدیم کند، آستین گشاد پیراهنش کنار رفت و فرانک یک لحظه‌ی کوتاه، در بازوی راست او علامتی دید. سپس زن تعظیم کرد و جام بعدی را به شهربانوی مادر تقدیم کرد و سومین جام را در برابر شهربانو استاتیرا گرفت.

زیبایی و ظرافت و حرکات بی‌مانند زن، فرانک را در حیرت و تعجب از آنهمه ظرافت اندام و زیبایی چهره‌اش گذاشت. آن شب هیچ زنی به زیبایی آن زن نمی‌رسید.

همه‌ی سیصد و شصت تن زنان حرمسرا و همه‌ی کنیزکان زیبا و زنان نوازنده و خواننده و ساقیان و رقاصان و شهربانوی مادر و شهربانوی همسر نیز آنجا بودند، ولی کسی به پای آن زن خوشخرام نمی‌رسید، حتی شاهزاده خانم جوان آتوسا که به زیبایی شهره بود و با همان زیبایی بود که دل پادشاه اردشیر دوم، پدرش را برده بود. در دل آرایی به پای آن زن نمی‌رسید.

در آن جشنها، آن زن به واسطه‌ی ظرافت و زیبایی توأم با وقار، مورد توجه پادشاه قرار

گرفت. روزی که شهربانواستاتیرا در جمع نبود، شاه اسم او را پرسید. زن تعظیم کرد و با گونه‌هایی بر افروخته از شرم گفت:

ـ شهریار به سلامت باد! من ایراندخت هستم!

ـ کی به جمع زنان حرم پیوسته‌ای؟

ـ نزدیک ده سال است!

ـ چرا در این ده سال به حضور ما نیامده‌ای؟

ـ برای آن که سعادتش را نداشته‌ام!

ـ از این به بعد می‌خواهیم، شما را بیشتر ببینیم، ایراندخت زیبا!

ـ هرچه شاهنشاه ایران زمین دستور فرمایند!

شاه باز هم شراب خواسته بود و ایراندخت مدام جام اووشهربانو پریزاد را لبریز کرده بود. ولی فرانک با همه‌ی وجود احساس کرد که آن زن زیبا نه تنها مورد حسادت همه‌ی زنان حرمسرا واقع شده است، بلکه نگاههای شهربانوپریزاد نیز سرشار از حسادت بود که مثل تیرهای زهرآگین به جانب آن الهه‌ی ملاحت و زیبایی رها می‌شد.

فرانک یادش بود که بعد از آن، پادشاه خواجه‌سرای بزرگ را به حضور خواسته و از او پرسیده بود که چنین زن ملیح را چرا اینهمه سال از چشم ما دور نگه داشته‌ای و خواجه که دیگر در برابر شاه نمی‌توانست دروغ بگوید، از ترس به خاک افتاده و گفته بود:

ـ شهریارا! شهربانوی بزرگ صلاح نمی‌دیدند!

ـ آیا شما به او گفته بودید که می‌خواهید ایراندخت را به خدمت ما بیاورید ؟

ـ آری با ایشان مشورت کرده بودم!

ـ و ایشان نیز مخالفت کرده بودند؟

ـ آری. چنین است شاها!

شاه با شنیدن جواب خواجه‌سرای پیر که همه‌ی برنامه‌ریزیهای امور حرم بر عهده‌ی او بود، اینکه کدام زن را چه شبی به خوابگاه شاه بفرستد و چند کنیزک زیبا روی را برای تفرج شاه هرشب به نوبت به خوابگاه بفرستد تا آنکه در طول سال حداقل هرزنی یک بار با شاه خلوت کند.

* * *

گرچه اکثر شبها هم شاه کنار شهربانوی زیبا و جوانش استاتیرا بود و زنهایی هم بودند که سال تا سال به خوابگاه پادشاه نمی‌توانستند بروند، ولی به هرحال او تنوع طلب بود و برای هرشب خود برنامه‌ای داشت. ولی با همه‌ی اینها ایراندخت زیبا ده سال در میان حرم مانده و در انزوای خود دور از یار و دیار زجر کشیده بود و به صلاحدید شهربانوی مادر،

خواجه‌سرای بزرگ نتوانسته بود او را نزد شاه ببرد. شهربانوی مادر در همه‌ی امور دخالت داشت.

جشنهای نوروز گذشت و بهار سپری شد و تابستان از راه می‌رسید. شاه آماده‌ی رفتن به کاخ تابستانی خود در هگمتانه بود. باز مثل هر سال در حرمسرا ولوله بر پا شده بود، اینکه خواجه‌سرای بزرگ کدام یک از بانوان حرمسرا را برای کاخ تابستانی پادشاه انتخاب خواهد کرد، بین زنها ولوله و رقابت و دشمنی بالا گرفته بود.

باز آن موجودات تیره بخت، بدون اینکه دشمنی با هم داشته باشند، قبلهایشان نسبت به همدیگر پر از کینه شده بود و هر زنی که انتخاب می‌شد، به دنبال آن سیلی از بدگوییها و اعتراضها بالا می‌گرفت.

از آن بعد فرانک در خدمت شهربانوی مادربود و نمی‌دانست که شاه بعد از آن چند بار ایراندخت را ملاقات کرده است، ولی از میان حرفهای زنان حرم و شهربانوها کم و بیش بوی حسادت و توطئه را حس می‌کرد. از زبان همانها شنیده بود که ایراندخت مورد توجه شاه قرار گرفته است و مدام حرف از ایراندخت بود او بعد از ده سال انزوا حال نیز مورد حسادت همه‌ی زنان حرم قرار گرفته بود.

همه‌ی زنان حرمسرا خیال می‌کردند ایراندخت آن شب که برای شراب دادن به پادشاه انتخاب شده بود، در جام پادشاه جادو ریخته بود و برای همین بود که پادشاه بعد از آن، چنین به او علاقه‌مند شده بود ودلیلی نداشت که پادشاه پس از ده سال یکباره چنین شیفته‌ی او شود. هر زنی هرشب گوش به درهای حرم داشت تا مگر بشنود که ایراندخت آن شب کجا می‌خواهد سحر کند!

تا اینکه آن شب رسید. آن شب خوف‌انگیز و تاریک. شبی که در راه شوش به هگمتانه در میان کوهها کاروان بزرگ حرم شاه اتراق کرد.

آن شب به جای نسیم دلنواز کوهستان، بادی سخت برخاسته بود. بادی سهمگین که نشانه‌ی تغییر هوا بود. هر سال وقتی هوا می‌خواست گرم شود، نیمه‌های بهار، چنین طوفانهایی برمی‌خواست و بعد از آن گرمای محسوسی بر زمین و زمان می‌نشست.

آن شب نیز در پی تغییرات هوا، بادی سخت برخاسته بود، به طوری که خیمه‌ها را داشت از جا می‌کند. درمیان اردو سرو صدا بود. خدمه و خواجه‌سرایان، غلامان و کنیزکان هرکس به فکر خدمت به بانو و یا سرور خود بود و همه امور از حالت عادی خارج شده بود.

آن شب وقتی که فرانک از خیمه‌ی ندیمه‌ها بیرون رفت تا به خدمت بانوی خود شهربانوی مادر، یعنی پریزاد برود، از جانب کوه صدایی شنید. گوش خواباند صدای فریاد بود. صدایی که بعد از گذشت سالها هنوز هم در گوشش طنین وحشتباری داشت. صدا از

جانب دره بود. صدای جیغ جگرخراش زنی که هرلحظه داشت دورو دورتر می‌شد.

* * *

صبح فردا، باد خوابیده بود و هوا آرام شده بود. شب پیش باد چنان سخت وزیده بود که علاوه بر شکوفه‌های درختان، برگهای سبز و شاخه‌های‌ترو نودمیده نیز شکسته و روی زمین ریخته بود، زمین پر از شکوفه‌های سیب بود.

هنگام حرکت اردو و برچیدن خیمه ها، یکی از نگهبانان سراسیمه آمد و به شاه گزارش داد. آن نگهبان وقتی که هنگام سپیده‌ی صبح برای نگهبانی پست را از همکارانش تحویل گرفته بود، پایین دره شیئی نظرش را جلب کرده بود بعد با سرعت به دره رفته و آنجا با جسد بی‌جان زنی مواجه شده بود.

شاه دستور داد تا جسد را از دره بالا آوردند. صورتش خراشیده شده از گوشش خون جاری گشته و در میان گردنش خشکیده بود. بازوی زن برهنه بود و فرانک آن علامت عجیب را بار دیگر روی بازوی راست زن دیده بود.

شاه با دیدن جسد ایراندخت، مثل شیر خشمگین غرید و خواجه سراها و همه‌ی کنیزکان و خدمه‌ها را جمع کرده بود تا از همه بازجویی کند که چه کسی آن شب نگهبان خیمه‌ی ایراندخت بوده است. ولی انگار نه انگار که آن شب زنی‌به این نام در اردو بود. هیچکس از او خبر نداشت. در نهایت با دخالت شهربانوی مادر، شاه بررسی قضیه را به بعد از مستقر شدن در هگمتانه موکول کرد.

فرانک باز فکرش در کاخ تابستانی شاه بود. که ناگهان کیان حرکتی کرد و در خواب حرفهایی با خود زد. حرفهای او نامفهوم بود، ولی در گوشه‌ی چشمانش قطره‌های اشک جمع شده بود. فرانک او را بیدار کرد. کیان بدون اینکه حرفی بزند، در میان بازوان بلورین فرانک سرش را پنهان کرد و مثل یک پسر بچه‌ی کوچولو اشک ریخت.

* * *

۲۸

به سوی پارس

کیان و فرانک مسافرخانه‌ی فرخ را به قصد پارس ترک کردند و به راه افتادند. مسافرخانه‌ی فرخ در منطقه‌ای کوهستانی بین پارس و شوش بود. در آن مسافرخانه تابستانها مسافران زیادی می‌ماندند، ولی زمستانها البته بر اثر برف و بارش مسافر زیادی نداشت، مگر اینکه کاروانی از آن مسیر می‌گذشت و به ندرت گذارش از آنجا می‌افتاد، ولی دو سه ماه که برف و بارش آسمانی زیاد بود، فرخ نیز آنجا را ترک کرده به بابل و شوش و شهرهای گرمسیر برای داد و ستد می‌رفت.

فرانک سرش را بالا آورد:

ـ کجا می‌رویم کیان؟

ـ به سوی پارس!

ـ آیا در پارس کسی هست که از دیدن ما خوشحال شود؟

ـ آری زیبای من! آنجا زنی مهربان هست که دلش در سینه به گرمی دل یک مادر می‌تپد!

ـ آن دل برای من و تو نیز می‌تپد!

ـ البته زیبای من!

ـ آن زن کیست کیان؟

ـ آنجا در خانه‌ی عمویم جای ما امن خواهد بود! آنجا بانویی مهربان هست که مرا در کودکی مثل مادر در پناه آغوشش گرفت و پرورش داد! آن زن مهربان بانو فرنگیس است.

ـ عمویت کیست کیان؟

ـ هرمز! هرمز یکی از دوستان وفادار پدرم است که برای پدرم از برادر مهربانتر بود. من او را عمو خطاب می‌کردم. حالا می‌رویم خانه‌ی او تا مدتی در پارس به سر ببریم و ببینیم آینده چه در آستین دارد!

ـ آیا عمویت هرمز، جوان است؟

ـ جوان که نه، ولی پیر هم نیست. سنش حدود چهل به بالا است، ولی هنوز اهورامزدا، فرزندی به آنها عنایت نکرده است!

ـ کسی چه می‌داند، شاید پا قدم ما برای عمویت هرمز خوش یمن باشد و خدایان فرزندی به او عنایت کنند!

ـ من نیز چنین آروزیی دارم!

کیان مدتها بود از پارس خارج شده بود و از اتفاقاتی که در پارس رخ داده بود خبر نداشت، چراکه در غیاب او هرمز پدر شده بود و آن هنگام پسری نوجوان داشت، ولی کیان هنوز هم خیال می‌کرد که عمویش فرزندی ندارد.

کیان و فرانک در کنار هم به آرامی اسب می‌راندند و صحبت می‌کردند و برای آینده‌ی خود نقشه می‌کشیدند. قرار بود آن روز در مسیر خود به آتشکده بروند، تا در حضور موبد موبدان، پیمان وفاداری و زندگی ببندند و برای همیشه‌ی عمرشان با هم زندگی کنند. کیان دیگر زن زندگی، زن رؤیاهایش را یافته بود.

* * *

موبد سرش را بالا آورد و از کیان پرسید:

ـ از شما کیان پور فرامرز می‌پرسم که فرانک دخت سپهرداد را به داد و آیین دین مزدیسنی به هم تنی و هم روانی و همسری خود می‌پذیرید؟

کیان فرانک را نگاه کرد و سپس به طرف موبد برگشت:

ـ آری!

ـ پس به میمنت و فرخندگی من و همه‌ی موبدان این انجمن از اورمزد دانا و توانا آرزومندیم که به این پیوند، پایندگی و پویایی، مهر و شادکامی همراه با افزونی فرزندان نیک و خواسته افزون شادی‌آور و سر انجام نیک، ارزانی بدارد!

وقتی که از آتشکده پایین آمدند، خورشید نیز در مسیر خود به وسط آسمان نزدیک می‌شد و با درخشندگی و پرتو افشانی پیمان آنها را جشن گرفته بود. کیان در سرازیری کوه، دست فرانک را گرفت و به طرف پایین آمدند و موار اسبهای خود شده، به ادامه‌ی مسیر پرداختند.

نزدیک غروب بود که در دامنه‌ی کوهی برای استراحت پیاده شدند. کمی دورتر از آنها دامداران کوچ‌نشین، خیمه‌های خود را بر افراشته بودند. آنها طوایفی از مادها بودند که گله‌داری و پرورش اسب کار اصلی آنها بود و مردمانی بودند که سوار بر پشت اسبهای اصیل و تیز تک خود دشتها و کوهستانها را زیر پا می‌گذاشتند.

از آنجا که قرار بود، شب را به استراحت بپردازند، می‌بایست جایی برای خواب خود

مهیا می‌کردند. کیان بار اسبها را به زمین نهاد البته برای اینکه خود سوار اسب بودند نمی‌توانستند زیاد وسیله با خود حمل کنند بار اسبهای آنها عبارت از دو عدد خورجین بود که بر روی اسب هرکدام قرار گرفته بود و مایحتاج اولیه، زیرانداز و اسلحه و مقداری نان و کوزه‌ای آب بود.

پای درختی نشستند و اسبها را نیز به درخت بستند تا دمی بیاسایند. غروب بر دشت سایه افکنده بود. دامداران مادی گله‌های اسب و گوسفندان خود را با نزدیک شدن شب، از دشت فراهم می‌آوردند و در محدوده‌ای گرد هم جمع می‌کردند.

رفته رفته آتشهایی در گوشه کنار بر افروخته شد و کوچ نشینان ماد، به اطراف سیاه چادرهای خود جمع شدند. در این موقع بود که کیان تصمیم گرفت برای تهیه‌ی مقداری شیر به یکی از چادر شبانان برود و مقداری شیر برای شام شب تهیه کند.

کیان برخاست تا به چادری که در فاصله‌ای نسبتاً نزدیک برپا بود، برود، فرانک پرسید:

ـ کجا می‌روی؟

ـ کمی شیر تهیه کنم برگردم!

ـ آب کوزه‌ها هم گرم شده است، کوزه‌ها را نیز از آن چشمه پر کن!

فرانک به دنبال این جمله دو کوزه‌ی سفالین به دست کیان داد و خود به نوازش اسبش پرداخت. کیان کوزه‌ها را گرفت و به طرف چادر به راه افتاد.

فرانک داشت او را در تاریک روشن غروب نگاه می‌کرد. چه اتفاقاتی در این یک ماه که گذشت، افتاده بود. اتفاقاتی که او را از ندیمگی شهربانوی بزرگ به همسری یک چوپان در آورده بود و زمانی که یک ماه پیش کاخ مسکن او بود، حالا در دشت در پناه صخره سنگی می‌خواست شب اول عروسی خود را به سر برد.

فرانک با یک دسته گل وحشی که در دست داشت، بازی می‌کرد و در عالم خود غرق بود که یکباره صدای کیان او را به خود آورد.

ـ پاشو برویم به چادر آنها!

ـ چادر چه کسی؟

ـ چادر رئیس ایل!

ـ آیا دعوتمان کرده‌اند؟

ـ آری!

ـ آدمهای مطمئنی هستند؟

ـ صحرانشینان گرچه ظاهر خشنی دارند، ولی قلبهایشان مهربان و مهمان نواز است!

ـ من نمی‌توانم به کسی به این راحتی اعتماد کنم!

ـ برای اینکه تو از کودکی در حرمسرا و زیر دست شهربانوی بزرگ تربیت شده‌ای! آنجا از اعتماد و خوش‌قلبی خبری نیست!

ـ درست گفتی، آنجا از هر خشت دیوار، دسیسه‌ای برمی‌خیزد!

ـ پس دیگر به پشت سرت فکر نکن! به این صحرانشینان با صفای مادی بنگر که با چه صفا و صمیمیتی در کنار شعله‌های آتش نشسته‌اند و به گفت‌وگو پرداخته‌اند!

فرانک برخاست. خورجینها را دوباره بر پشت اسبهایشان گذاشتند و لگام اسبها را گرفتند و به طرف چادر رئیس ایل به راه افتادند.

نرسیده به میان چادرها، مردی بلند بالا و استخوانی با صورتی که بر اثر تابش آفتاب سوزان دشت به تیرگی‌گراییده بود، به استقبال آنها آمد. وبا صدای مردانه و گیرایی گفت:

ـ به میان ایل ما خوش آمدید! جوانان پارسی!

کیان تبسمی کرد و جواب مرد را داد، سپس به طرف فرانک برگشت و گفت:

ـ او رئیس این طایفه است.

فرانک سرش را تکان داد و به چادر نزدیک شدند. در کنار چادر رئیس ایل، پسر جوانی آمد و افسار اسبها را از دست مهمانان گرفت و اسبها را برای دادن آب و علوفه به میان اسبهای خودشان برد.

جوانها به دعوت رئیس ایل، در کنار چادری بزرگ روی چمنها به دور آتشی که تازه داشت شعله می‌کشید، نشستند. پیرمرد دخترکی را صدا زد. آن دختر آمد و در برابر پیرمرد ایستاد. پیرمرد گفت:

ـ به پدرت بگو مهمان داریم برای پذیرایی آماده باشند.

ـ باشد!

دخترک درحالی که به حرفهای پیرمرد گوش می‌داد، زیر چشمی تازه واردها را می‌پایید. زیرا فرانک لباسهای فاخر و زیبایی بر تن داشت، لباسهایی که او را از زنان ایل متمایز می‌کرد و هر بیننده‌ای راکنجکاو می‌کرد تا برای بار دوم سوم برگردد و او را نگاه کند.

لباسهایی که بر تن زنان و دختران چادر نشین بود در برابر لباسهای زرو زیوردار فرانک ساده و بی‌پیرایه به نظر می‌رسید. و پوست سفید او که انگار هرگز آفتاب به خود ندیده بود، نظر زنان و چادرنشینان آفتاب سوخته‌ی صحراگرد را به خود جلب کرده بود.

دخترک رفت و بعد از دقایقی، مردی با سبدی در دست و به دنبال او دو سه نفر دیگر هر کدام با زنبیلی و سینی در دست به دور آتش گرد آمدند. با خنده‌رویی و مهربانی گرد آتش حلقه زدند و بساط شام راگستردند.

رفته رفته فرانک داشت به صحرانشینان مهمان‌نواز اعتماد پیدا می‌کرد. شرابی گوارا و به

دنبال آن کبابی خوش طعم که در آتش و بر سیخهایی از چوبی خوشبو تهیه شده بود، مهمان و میزبان را با صحبتهایی که به میان آمده بود، بیشتر به هم مأنوس کرد.

***

شب به تمامی پهنه‌ی آسمان را پوشانده بود و طولی نکشید که قرص ماه سر از افق بر آورد. دشت در نور زیبای ماه مثال رویاها لذت‌بخش و شیرین بود. کودکان صحراگرد در چمنزارهای اطراف چادرها بازی و شادی می‌کردند و عده‌ای از جوانان با خنده و هیاهوی بسیار تازه از مسابقه‌ی اسب دوانی باز گشته بودند.

میزبان پیر به دور از همه هیاهوها به پذیرایی از مهمانان جوان خود سرگرم بود و هر دم هیزمی در آتش می‌نهاد تا شعله‌ها افسرده نشوند. سپس رفته رفته از جوانی و گذشته‌هایش صحبت به میان آورد و زمانی که فهمید آن دو جوان همان روز پیوند زناشویی بسته‌اند، آهی کشید و به آنها پیوندشان را تبریک گفت. سپس سفارش کرد که این پیوند خجسته را ارج نهند و جاودانه بدارند.

کم کم اطراف چادرها داشت خلوت می‌شد و جوانان و کودکان خسته از بازی و سوارکاری روز از همان اول شب به خواب و استراحت پرداخته بودند. رئیس ایل مانده بود و مهمانان جوان پارسی او که مشتاق صحبتهای مرد صحراگرد شده بودند، مرد شروع کرده بود از جوانی و از ایامی که حدود بیست یا بیست و یک بهار از زندگی اش سپری شده بود و در عین شکفتگی و شادابی و جوانی بود، سخن گفتن.

وقتی که گوشه‌ای از زندگانی خود را تعریف کرد، کیان و فرانک خواستار آن شدند تا ادامه بدهد. پیرمرد از بس شیرین و زیبا صحبت می‌کرد، جوانان پارسی را به خود جلب کرده بود. او داشت از خوشیها و آزادگی و سر افرازی کوه و دشت نشینی می‌گفت و از سختی و گاهی تلخیهای چوپانی و گله‌داری، سپس ماجرا را به زمانی کشید که برای اولین بار عاشق شده بود.

خواست حرفش را قطع کند چرا که فکر می‌کرد مهمانانش خسته هستند و از اینکه شب اول ازدواجشان است، شاید خلوت کردن را به صحبت او ترجیح بدهند، ولی جوانها هردو از نشستن در کنار آتش و تماشای ماه سیر نمی‌شدند. پیرمرد گفت:

ـ اگر بخواهید بخوابید، آن چادر را برای شما در نظر گرفته‌ام، بروید و تا هر چند روز که مایل هستید، مهمان من باشید!

ولی کیان با شتاب جواب داد:

ـ نه پدر جان! ما مشتاق شنیدن سخنان شیرین شما هستیم.

ـ آخر شما مسافر هستید و کلی راه پیموده‌اید!

ـ ولی خسته نیستیم. چون از جای دوری نیامده‌ایم. از مهمانسرای پشت این تپه‌ها می‌آییم آنجا در مسافرخانه‌ای در کنار جاده شاهی، حسابی استراحت کرده‌ایم!

ـ حال که مایل به شنیدن ماجرای عشق من هستید، با کمال میل برایتان تعریف خواهم کرد، ولی اگر ماه غروب کرد و آتش این اجاق افسرد و در بین صحبت خواب شما را در ربود، دیگر به عهده‌ی خودتان است، گله نکنید!

هر دو جوان با خنده‌رویی گفتند:

ـ ما مشتاق شنیدن هستیم!

پیرمرد سرش را به حالت معنی داری تکان داد و نگاهی به شعله‌های آتش دوخت و در حالی که صورت آفتاب سوخته‌اش در برابر نور نارنجی و قرمز آتش، حالت خاصی به خود گرفته بود، چنین آغاز کرد:

تازه بیست یا بیست و یک بهار از عمرم را پشت سر گذاشته بودم. جوان بودم و برومند و شاداب و قوی! غروب بود. داشتم گله را به محوطه‌ی چادرهای ایل برمی‌گرداندم. درست یادم هست، زمان پادشاهی داریوش بود. بله زمان پادشاهی داریوش پدر اردشیر پادشاه فعلی!

نزدیکی ایل متوجه شدم که بره‌ای در میان گله نیست. من به حدی به گله مسلط بودم که در میان آنهمه گوسفند وبره ها، تبود یک بره را به زودی متوجه می‌شدم. آن بره مدتی بود که پایش شکسته بود آن را چند روزی بود که در بغلم نگه می‌داشتم، ولی آن روز حالش خوب شده بود، گذاشته بودم همراه گله برای خودش راه می‌رفت.

از قضا آن روز صبح که داشتم گله را از میان ایل قوچ سفید می‌بردم، چشمم به دختری زیبا افتاده بود و همه‌ی روز را در فکر آن دختر زیبا بودم. بالاخره راه افتادم رفتم و بره را پیدا کرده به میان گله آوردم.

مدتی از این ماجرا گذشت و من هر روز در فکر آن دختر بودم و دلم می‌خواست گله را رها کنم و به میان قبیله‌ی قوچ سفید بروم و آن دختر زیبا را برای یک لحظه هم که شده ببینم. دیگر دلم داشت از سینه بیرون می‌پرید وچاره‌ای جز تحمل و بردباری نداشتم.

نغمه‌هایم را به یاد چشمان او می‌خواندم و نی لبکم را برای او می‌زدم. من دیگر بعد از مدتی شدم عاشق شیدا و در حسرت دیدار آن دختر می‌سوختم و می‌ساختم.

زمان بهار بود. بارندگیهای بهاری شدت گرفته بود و من نیز از میان ایل به کوهستان رفته بودم و گله را به کوهستان برده بودیم. چادری در کوهستان برپا کرده بودیم و به نوبت در چادر می‌ماندیم. من بودم و برادر بزرگم و یکی از عموهایم.

روزی که باران به شدت باریده بود و من تنها در چادر مانده بودم، چراکه برادر و عمویم

برای آوردن نان و مایحتاجمان به میان ایل رفته بودند و اتفاقاً آن شب را برنگشته بودند و من تنها در چادر نشسته بودم و داشتم صحرای باران‌زده را نگاه می‌کردم و در ذهنم آن دختر زیبا را مجسم می‌کردم.

در همین خیالات بودم که دیدم کسی دارد به چادرم نزدیک می‌شود. کسی داشت از دور می‌آمد و پلاسی به سر انداخته بود. ودر تاریکی غروب نمی‌شد تشخیص داد که او کیست، ولی زمانی که به دم چادر نزدیک شد، با نهایت حیرت دیدم که او همان دختری است که مدتی بود آتش به جانم‌انداخته بود.

در چادر تنها بودم و با آتشی که دم چادر افروخته بودم داشتم غذایی برای شام شبم آماده می‌کردم و در عین حال به دلیل سردی هوا خودم را نیز گرم می‌کردم.

یک دفعه به خود آمدم و دیدم، آن دختر باریک‌اندام و زیبا، دم چادر من ایستاده و با صدای ضعیفی کمک می‌خواست و آتشی که خود را گرم کند، باران سر تا پای او را خیس کرده بود.

چشم در چشمان زیبای او دوخته بودم و ماتم برده بود. نمی‌دانستم خواب می‌بینم و یا در بیداری هستم آخر او محال بود گذرش از آن طرف بیفتد. آنهم دم چادر من در میان کوهستان! آنها ایلشان در دشت بود. در دشتی وسیع که خانه‌هایشان را آنجا ساخته بودند و مانند ایل من کوچ‌نشین نبودند، ایل او به کشاورزی پرداخته بود و برای همین در اطراف زمینهایشان ماندگار شده بودند.

در همان حال بودم که با کمال تعجب دیدم دختر نیز مرا شناخته است. او هم به من چشم دوخته بود و آن نگاه جادویی، آن چشمان زیبای او آشنا بود. آن چشمها مدتی بود که شبها در رویاهای من مثل ستاره‌ای درخشان می‌تابیدند و روزها رو به سوی ایل او نی می‌نواختم و آواز می‌خواندم. و حالا همان دختر را دم چادرخود می‌دیدم.

روزی که او را دیده بودم، لب یک چشمه بود. بهار بود. هنگام کوچ بهاری ایل من، آن روز وقتی نگاهم با نگاه او گره خورد، تا از میان طایفه‌ی او بگذرم بارها برگشته نگاهش کرده بودم و آن نگاهها داشت دمار از روزگار من بر می‌آورد! حالا چه اتفاقی افتاده بود که آن آهوی وحشی با پای خود دم در چادر من آمده بود.

من کمی جا به جا شدم. چشمانم را بستم و دوباره گشودم. نکند خیالاتی شده‌ام ولی نه واقعیت داشت. او با تنی لرزان از باران به چادر من پناه آورده بود. او سردش بود. او مثل یک پرنده در شب باران، به آتش من پناه آورده بود. دستهای تنهای خود را به امید گرما به طرف من دراز کرده بود.

او شعله می‌خواست. آتش و گرما می‌خواست، غافل از آن که در دلم آتشی افروخته بود

که شعله‌های آن همه‌ی جانم را فراگرفته بود و من شب و روز بعد از اولین دیدارمان در فکر و خیال او بودم. در این خیالها بودم که صدای دلنشین او مرا به خود آورد:

ـ جوانمردی کن برادر! من راه گم کرده‌ام!

ـ کجا می‌خواهی بروی؟

ـ از ایل عقب افتاده‌ام با کاروانی از سفر باز می‌گشتیم، من در میان دره گم شدم و کاروان رفته بود و مرا جا گذاشته بود، من در دشت‌های فراخ بزرگ شده‌ام من به کوهستان آشنایی ندارم.!

ـ بیا! بیا خودت را در آتش گرم کن!

ـ سرد است، خیلی سرد است!

ـ باز هم مثل اینکه باران خواهد بارید، آسمان را می‌بینی؟ ابرهای تیره‌ی باردار را می‌بینی؟

دخترک آرام آرام جلو آمد و کنار آتش نشست و دستهای لرزانش را به طرف آتش گرفت. من پرده‌ی چادر را بیشتر باز کردم و او را به داخل چادر دعوت کردم:

ـ بیا! بیا داخل چادر گرم است بیا خودت را گرم کن!

نگاهی به من کرد در آمدن به چادر دو دل بود. گفتم:

ـ بیا داخل! تو هم مثل خواهر منی، بیا تا گرم شوی. شیری داغ روی آتش است یک پیاله برایت شیر بریزم.

دخترک نگاهی به من و اطراف و چادر انداخت. در میان کوهستانی که ابرهای تیره آسمان را فراگرفته بود و هر دم آذرخشی می‌زد و تندری می‌غرید، دل دخترک از ترس می‌لرزید.

او باز همانجا کنار آتش ایستاد گویا در آمدن به چادر تردید داشت. دختر دلربایی بود حالت وحشی قشنگی داشت وگویی خداوند او را غزالی گریز پا آفریده بود. حتی نگاهش هم گریزان و رمنده بود.

نگاه معصومانه‌ای به من کرد. تنهایی و تردید و بی‌اعتمادی را در نگاهش خواندم. در آن حال باران دوباره شروع کرد به باریدن. تندر و آذرخش مهیبی می‌زد. دخترک دستهایش را به دور خودش حلقه‌زده بود و دندانهایش از سرما به‌هم می‌خورد.

دوباره پرده‌ی چادر را عقب زدم و پاره‌های آتش را به درون چادر بردم در وسط چادر چاله‌ای مخصوص آتش درست کرده بودم، آتش را در آن چاله ریختم و فضای چادر روشن و گرم شد و باز به دختر اصرار کردم که داخل شود و لباسهایش را خشک کند.

با غرش مهیب تندر، دختر ترسید و تا لب چادر آمد او چقدر تردید داشت و نمی‌دانست

که هر لحظه برایم هزار سال می‌گذرد. نمی‌دانست که شرر به جانم‌انداخته است....

* * *

پیرمرد ساکت شد. با تکه چوبی، هیزمها را به هم زد و جرقه‌های بی‌شمار آتش در دل شب به هوا برخاستند و جریک جریک صدا دادند، فرانک پهلوی کیان نشسته بود نگاهی به کیان انداخت. کیان دستهای فرانک را گرفت و فشرد و لبخندی زد، آنها هر دو با اشتیاق منتظر ادامه‌ی خاطره‌ی پیرمرد بودند. پیرمرد به گوشه‌ی نامعلومی چشم دوخته بود.

درکنار هر چادری آتشی برپا بود و نسیم کوهستان شعله‌های آتش را می‌رقصاند. آسمان پر از ستاره بود و چشمهای پیرمرد در نور آتش می‌درخشید. چشمهای او درخشش عجیبی داشت. کیان دست فرانک را در میان دستش فشرد. فرانک تبسمی کرد و پیرمرد ادامه داد:

بله جوانان مسافر! چنین بود که آن شب می‌خواستم همه‌ی عمرم را بدهم، ولی آن دختر گریز پا یک لحظه در میان چادر من بیاید و با من حرف بزند و اسمش را به من بگوید با من مهربان باشد، همچنان که من او را دوست داشتم.

وقتی پی در پی از او خواهش کردم که داخل شود و به من اعتماد کند، آهسته آمد داخل و کفشهایش را از پا در آورد. پاهایش را در روشنایی آتش نگاه کردم در میان کفشهایش خیس شده بود و ورم کرده بود.

آهسته آمد و روی پوست گوسفندی که در چادرم گسترده بودم، نشست و باز دستهایش را به سوی آتش گرفت. یک پیاله شیر داغ به او دادم. شیر را خورد و مقداری نان و گوشت هم داشتم، آوردم و سفره را گستردم وباز تعارف کردم تا غذا بخورد، آخر معلوم بود که در میان آن کوهستان مدت زیادی گرسنه مانده بود، ولی از خوردن غذا شرم داشت، سرش را انداخت پایین و به گرم کردن و خشک کردن آستینهای خیس لباسش پرداخت.

با حرکاتش آتش به جانم می‌زد. من جوان بودم و سرم پر از شور و اشتیاق بود. می‌خواستم آن تن لرزان و زیبا را در آغوش بگیرم و لباسهای خیس را از تنش بیرون بیاورم و او را در میان بازوانم تا صبح گرم گرم کنم.

من حال خود را در آن شب نمی‌توانم بیان کنم. حال غریبی داشتم. هزاران خیال همزمان از ذهنم می‌گذشت و مرا وسوسه می‌کرد، ولی وقتی که به نگاههای وحشی و چهره‌ی معصوم او نگاه می‌کردم، تردید سراپای وجودم را می‌گرفت چه شبی بود!

اندام ظریف او را پیراهنی بلند و ارغوانی پوشانده بود و سر بندی نیز بر سر داشت که با پولکهای رنگارنگ تزئین شده بود. گیسوان بلندی داشت که تا کمرش رسیده بود و چهره‌ای مانند الهه‌ای مقدس در برابر شعله‌های آتش همه‌ی هستی مرا داشت زیر و زبر می‌کرد.

صورت ملوس و سبزه‌ای داشت. طره‌های کج مویش از دو بناگوش خم شده بود و

چهره‌ی او را مانند هلال ماه در برگرفته بود، چشمانی درشت و ابروهایی طاق و باریک داشت.

سکوت سنگینی میان ما برقرار شده بود. تنها من بودم که برای شکستن آن سکوت از او پرسش می‌کردم. او نیز گاه خاموش بود و گاهی پاسخی کوتاه می‌گفت. حالت او زمانی بیشتر آتشم می‌زد که با غرش هر تندری چشمان زیبایش را باز می‌کرد و در چهره‌ی من سراسیمه نگاه می‌کرد.

من او را دلداری می‌دادم. برای اینکه سکوت سنگین ما را فقط تندر و صدای باد نشکند و خود نیز حرفی زده باشم، از او پرسیدم:

ـ می‌ترسی؟ صدای تندر بهاری خیلی وحشتناک است نه؟

ـ آری! من از تندر و آذرخش وحشت دارم!

ـ چرا تو که بچه‌ی دشتی باید از این بادها و تندرها زیاد دیده باشی!

ـ برای همین می‌ترسم، من از تندر و آذرخش خاطره‌ی بدی دارم!

چه خاطره‌ای؟

ـ یکی از چوپانهای ایل مرا آذرخش گرفت و تن بی‌جانش را مانند درختی سوخته و خشک بر زمین نهاد!

ـ آن چوپان نسبتی با تو داشت؟

دخترک تا خواست لب به سخن بگشاید، آذرخشی پر نور جهید و پشت سرش تندری چنان وحشتناک غرید که دختر بیچاره دو دستش را بر گوشهایش نهاد و فریاد زد. از جایش مانند اسفند جهید، در کنارم ایستاد و از وحشت با نگاهی التماس‌آمیز به من چشم دوخت.

دلم به حالش سوخت، ولی از اینکه این تندر او را به من نزدیک کرده بود، خوشحال بودم برای همین دستش را گرفتم و گفتم:

ـ نترس دختر زیبا! من در کنارت هستم!

دختر رام و ساکت کنار من ایستاد. رختهایش را لمس کردم، هنوز خیس بود، برای همین به او گفتم:

ـ رختهایت را در بیاور و خشک کن!

ـ رخت دیگری برای پوشیدن ندارم!

ـ برایت لحافی می‌آورم تا خشک شدن رختهایت به دور خود بپوشانی!

ـ نه همینطوری بماند خشک می‌شود، چادر شما گرم است!

ـ سرما می‌خوری، بیا خودت را در میان این لحاف بپیچ تا من رختهای ترا در کنار آتش خشک کنم.

نگاهم کرد و برای اینکه مرا از این اصرار منصرف کند، گفت:

ـ تو نمی‌دانی ایل من در کدام سو رفتند؟

ـ دقیقاً نمی‌دانم، ولی اگر همراه آن کاروان بزرگ بوده باشند، لابد حالا در دامنه‌های شرقی هستند.

ـ وقتی که باران بند آمد، مرا به آنجا می‌بری؟

ـ در این وقت شب با این باران تند ممکن نیست، باید تا دمیدن سپیده‌ی فردا صبر کنی!

لحافم را به طرفش گرفتم و گفتم: این را به دور خود بپیچ و رختهایت را بده تا خشک کنم!

سپس صورتم را برگرداندم و گفتم: بیا من چشمانم را می‌بندم تو پیراهنت را در بیاور وگرنه تا سحر با این رختهای خیس یخ می‌زنی، هوای کوهستان سرد است و هرچه شب پیش برود، سردتر خواهد شد.

دختر دستهایش را به پیراهنش مالید و گفت: نه لزومی ندارد، پیراهنم خشک شده است من گرم شده‌ام!

چقدر به سرم‌زده بود تا تن برهنه‌ی او را ببینم. انگار که اهریمن با همه‌ی سپاهیانش در ذهن من به وسوسه نشسته بودند و مرا یک لحظه آرام نمی‌گذاشتند. رفته رفته خواهش من به پافشاری نزدیک شد و پافشاری من به زورگویی و همه‌ی هدفم این بود که آن دختر زیبا را در آن شب بهاری، در میان چادر خلوت خودم در اختیار بگیرم و از او کام دل بستانم.

* * *

کیان به اطرافش نگاه کرد. آتشها رفته رفته خاموش می‌شد و مردم به چادرهای خود می‌رفتند. اطراف خلوت شده بود. دیگر تنها آتشی که در میان همه‌ی ایل روشن بود، آتش پیرمرد بود که مدام در آن هیزم می‌نهاد و با چوبی که در دست داشت، هیزمها را جا به جا می‌کرد و آتش زبانه می‌کشید.

فرانک سرش را گذاشته بود روی شانه‌ی کیان. پیرمرد برخاست و به داخل چادر رفت. پس از دقایقی با کرزه‌ای سربسته باز گشت. سه پیاله‌ی سفالین در دست داشت. پیاله‌ها را کنار آتش روی زمین گذاشت و سر کوزه را باز کرد.

لحظه‌ای بعد هر سه پیاله با شرابی کهنه و گوارا لبریز شد و پیرمرد پیاله‌ی خود را در دست گرفت و به سلامتی مهمانان جوانش نوشید. جوانان نیز هر یک پیاله‌ی خود را به سلامتی بزرگ ایل و به خوشی شب ازدواجشان نوشیدند.

پیرمرد وقتی که لبهایش را لیسید باز چنین ادامه داد!

آن شب به نیمه رسیده بود. باران بند آمده بود. دیگر آذرخشی نمی‌زد و تندری نمی‌غرید. بلند شده پرده‌ی چادر را کنار زدم. آسمان داشت صاف می‌شد و ابرها در حرکت

بودند و ماه از پشت توده‌ای از ابر کم کم داشت چهره می‌نمود. ولی هوا سرد بود. بسیار سرد. تک ستاره‌هایی که فرصت پیدا کرده بودند از پشت ابرها سرک بکشند، به من چشمک می‌زدند. چشمک آنها نیز شیطنت‌آمیز بود. گویا به من می‌گفتند که چرا به ما نگاه می‌کنی در حالی که در میان چادرت ستاره‌ای درخشان‌تر از ما نشسته است!

پرده‌ی چادر را دوباره انداختم و سنگی را گذاشتم رویش تا باد به داخل نفوذ نکند. به طرف دخترک برگشتم. او گوشه‌ی چادر روی پوستین نشسته و زانوهایش را در بغل گرفته بود. پرسیدم:

ـ خوابت می‌آید؟، خسته شده‌ای؟

با حالت خاصی نگاهم کرد. در نگاهش نوعی ترس و معصومیت بود. و در جواب گفت:

ـ نه خوابم نمی‌آید، اگر تو خسته شده‌ای بگیر بخواب!

ـ می‌خواهی تمام شب را بیدار بمانی؟

ـ می‌ترسم دیگر نتوانم ایل خود را پیدا کنم!

ـ غصه نخور! من فردا صبح ترا با اسب به ایلت می‌رسانم!

ـ اگر فردا مردم ایل از من بپرسند که شب را کجا بودی، چه بگویم؟

ـ حالا بگیر بخواب تا فردا فکری می‌کنیم!

رفتم کنارش. پوستینی دیگر بر زمین گستردم و لحافی و بالشی آوردم رختخوابهای خودم را دادم به آن دختر زیبا تا برای همیشه عطر تنش در میان آنها بماند.

لحاف و بالشی دیگر که مال عمویم بود، آوردم و خود در میان آن رفتم. جایم را انداختم و رفتم زیر لحاف. ولی خوابم نمی‌برد. خیال‌های اهریمنی داشت دیوانه‌ام می‌کرد. می‌خواستم همه‌ی شب را به جای خیال، آن دختر زیبا را در کنار بگیرم.

سرم را از بالش برداشتم و به آرنجم تکیه داده، از او پرسیدم:

ـ راستی اسمت را به من نمی‌گویی؟

ـ می‌خواهی چکار؟

ـ لابد اسمت نیز مثل خودت زیباست!

دختر سرش را انداخت پایین و ساکت ماند. او به سختی در فکر بود. من در این فکر بودم که چطور می‌شود چنین دختر زیبایی را رام کرد و در کنارش نشست.

من شکارچی خوبی بودم. در میدانهای شکار هیچ شکاری نمی‌توانست از دستم جان سالم به در ببرد و آن شب، آن آهوی زیبا با پای خود به دام من آمده بود. من فقط باید او را به سوی خود می‌کشیدم، اما نمی‌دانستم چگونه؟ ولی در آن لحظه با خود اندیشیدم ای کاش می‌توانستم اعتماد این دختر را طوری به خود جلب کنم تا او خود به خود در آغوش من قرار

بگیرد.

دختر وقتی که دید من از رو نمی‌روم و همچنان دارم از او پرسشهایی می‌کنم، رفت زیر لحاف و لحاف را به سرش کشید. لحظاتی گذشت. لحظاتی که آتش به همه‌ی وجودم شررزده بود و خواب را از سرم ربوده بود.

مدتی منتظر ماندم و در تاریکی چادر نگاهش کردم. شمعی که داشتم دیگر به آخر رسیده بود و چادر داشت تاریک می‌شد. صدایش زدم، جوابم نداد. باز صدایش زدم. به سرم زد که این دختر می‌تواند مال من باشد. از هیجان گرمم شده بود، قلبم مانند پرنده‌ای در قفسه‌ی سینه‌ام بال بال می‌زد و همه‌ی وجودم را می‌لرزاند.

آهسته از جایم برخاستم. رفتم کنار دختر. آرام دستش را گرفتم. لحاف را از سرش کنار زدم. او خواست حرکتی بکند، امانش ندادم. رفتم زیر لحاف او را محکم در آغوش گرفتمش.

دخترک از کارم خشمگین شد. ترسیده بود، با خشم مرا پس زد. ولی او مال من بود. از خشم فریاد کشید، ولی چه کسی در میان کوهستان صدای او را می‌شنید! دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. باز با دستش محکم مرا عقب زد و از جایش برخاست و نشست.

دستم را بردم در کوزه‌ی شراب تا پیاله‌ای به او بدهم تا مگر رام شود، ولی او با خشم چنان به کوزه‌ام زد که کوزه از دستم در رفت و در گوشه‌ی چادر پرت شد و شکست. تا برگشتم به طرف کوزه، او مثل باد از دستم جهید و بیرون رفت. تا به طرفش برگشتم او را دیدم که داشت از چادر بیرون می‌رفت. برخاستم و به دنبالش دویدم او مثل باد، مثل توفان می‌دوید.

دختری که مانند نسیم ملایم کوهسار آمده بود، مانند توفان و به تندی بادی تیز پا داشت می‌دوید. در روشنایی ماه درخشش پولکهای سربندش را می‌دیدم و به دنبالش می‌دویدم. شکار زیبای من از کمند در رفته بود. من نیز پا برهنه در پی او می‌شتافتم.

زمین خیس و گل‌آلود بود. پاهای من تا مچ در آب سرد باران فرو رفته بود. ستاره‌ها نیز از اوج آسمان شاهد این ماجرا بودند. این بار با عشوه به من می‌گفتند: عجب دماغ سوخته شدی!

من یک اهریمن شده بودم. بی‌رحمانه می‌دویدم تا شکارم را که با پای خود به دام افتاده بود بگیرم و به چادر برگردانم. من نمی‌خواستم از شکار خود شکست بخورم!

در مسیری که دختر رفته بود، یک پرتگاه ژرف و وحشتناکی بود. می‌ترسیدم او ندانسته به آن پرتگاه افتد، برای همین صدایش زدم، ولی او به تندی می‌دوید و من به گردش هم نرسیدم. در همان حال ابری انبوه و تیره روی ماه را پوشاند و من برای دقایقی دیگر چشمم اطراف را ندید، سپس فریادی از دور شنیدم، فریادی جگرخراش و بلند که داشت دورتر و

دورتر می‌شد.

ابرها باز پهنه‌ی آسمان را پوشاندند و باران گرفت. من تا دمیدن سپیده‌ی صبح، زیر باران، به دنبال دختر گشتم. زمانی که سپیده سر زد و باران بند آمد، خورشید از پشت کوه نمایان شد. من به طرف آن پرتگاه رفتم.

دلم می‌لرزید. در ته دره، درخشش پارچه‌ای ارغوانی همه‌ی وجودم را به لرزه در آورد. از مسیری که می‌شناختم به دره پایین رفتم و زمانی که نزدیک شدم، او را دیدم که به آرامی سرش را بر روی سنگی گذاشته، انگار که خوابیده بود.

پولکهای سر بندش در برابر خورشید می‌درخشید. پیراهن ارغوانی او درخشش خاصی داشت و خونی از دهان و گوشش جاری شده، بر روی سنگ خشکیده بود.

آن تن زیبا را برداشتم و با خود به بالا آوردم. برایش دخمه‌ای درست کردم و مزاری برپا نمودم. برای همیشه در آنجا ماندگار شدم. و حالا چهل سال از آن ماجرا می‌گذرد و من هنوز به یاد آن نگاههای وحشی زیبا زندگی می‌کنم، هر روز به دیدارش می‌روم و با او زمزمه می‌کنم، برای همین است که ایل هر سال به اینجا می‌آید و می‌رود، ولی من همیشه در این مکان ماندگار هستم.

پیرمرد، وقتی حرفش به اینجا رسید، از جا برخاست. آتش رو به افسردگی گذاشته و ماه به طرف مغرب سرازیر شده بود و موقعیت ستارگان در آسمان به خاطر نزدیکی سپیده تغییر کرده بود.

پیرمرد از جا برخاست به طرف تپه‌ای روان شد و در حالی که نم‌نم زمزمه می‌کرد و اشک پهنای صورتش را پوشانده بود، از جوانان دور شد و رفت.

کیان به آسمان نگاه کرد. سپیده از افق سرزده بود. فرانک از حمله‌ی خواب چشمانش سنگین شده بود کیان به طرف او برگشت او را در آغوش کشید و بوسید:

ـ زیبای من! دیگر وقت رفتن است باید راه بیفتیم!

* * *

۲۹

غوغا در کاخ سلطنتی

یک ماه از ناپدید شدن فرانک در کاخ و همچنین از مرگ استاتیرا گذشته بود که به ناگاه ولوله در کاخ پادشاهی افتاد. پریزاد که خیال کرده بود کسی به او شک نبرده است، چرا که به ظاهر هردو از یک ظرف غذا خورده بودند و هر کدام نیمه‌ی یک مرغ را، ولی اردشیر که مادر خود را می‌شناخت، در همان لحظه، به اولین کسی که مشکوک شد، مادرش بود.

از مراسم دفن استاتیرا، شهربانوی زیبای اردشیر دوم چند روزی گذشته بود که اردشیر حکم کرد، تمام آشنایان و صاحب‌منصبان، خدمه، و کنیزکان، ندیمه‌ها و زیردستان شهربانوپریزاد را دستگیر کرده، زجر و شکنجه دهند، تا یکی از آن میان پرده از راز این زن زیرک بردارد.

پریزاد که دید اوضاع قمر در عقرب است و شاه به همه‌ی اطرافیان او بدگمان شده است، ژی‌ژیس همان زنی را که از کنیزهای مخصوصش بود، مدتها در کاخ خود نگه داشت و از تحویل دادن او به شاه خود داری کرد.

بالاخره ژی‌ژیس که از طولانی شدن مدت به تنگ آمده بود، روزی تصمیم گرفت به خانه‌اش برود و به همین خاطر برای چندمین بار نزد بانوی خود رفت، در برابرش تعظیم کرد و بعد از اینکه خم شد و گوشه‌ی دامن شهربانو را که از روی تخت به پایین سرازیر شده بود، بوسید، گفت:

ـ شهربانوی بزرگ به سلامت باشد!

ـ باز چه شده ژی‌ژیس؟

ـ بانوی من! هوای خانه و کودکانم دارد دیوانه‌ام می‌کند!

ـ باز که داری حرف خودت را می‌زنی! برخیز برو به کارهایت برس!

ـ پدر و مادرم فدایت شهربانوی بزرگ! مدتی است که من از همه‌ی کسانم بی‌خبرم و همچنین آنها نیز از من!

ـ اگر اجازه‌ی رفتن نمی‌دهم، به خاطر خودت هست ژی‌ژیس! می‌دانی که همه‌ی اطرافیان و نزدیکان من مورد سوء ظن پادشاه هستند. باید مدتی دیگر دندان روی جگر بگذاری!

ـ ولی بانوی من! شوهرم بیمار بود و یک ماه پیش که از او جدا شدم، حال خوشی نداشت، می‌ترسم بمیرد وکودکانم تنها بمانند!

شهربانوکه دراندیشه‌ای دور و دراز بود، و ژی‌ژیس با آه و ناله‌هایش او را داشت بیشتر از همه ناراحت می‌کرد، با حالتی عصبی در چهره‌ی رنگ پریده و بیمارگونه‌ی او نگریست. زن بیچاره در مدت یک ماه به اندازه‌ی سالها شکسته و افسرده شده بود. چشمهایش به طرز رقت‌باری گود افتاده و حلقه‌ی کبودی دور چشمانش ایجاد شده بود. رنگش پریده و لبهایش به رنگ زعفران بود. ظاهراً شهربانو برای اولین بار در عمرش دلش به رحم آمد و پس از دقایقی فکر و سکوت گفت:

ـ حال که اینقدر نگرانی، می‌توانی سری به خانه‌ات بزنی، ولی به کاخ برنگرد، تا من کسی را به دنبالت بفرستم!

ـ به روی چشم بانوی من!

ـ باز هم دارم توصیه می‌کنم! بسیار مراقب باش! همه‌ی در و دیوار کاخ، چشم و گوش پادشاه است!

ـ اطاعت بانوی من! قول می‌دهم نهایت احتیاط را بکنم!

ژی‌ژیس باز هم خم شد و با چشمان گریان، دامن شهربانوی بزرگ را بوسید و به جان او دعا کرد. سپس شهربانو یک کیسه سکه‌ی طلا به او داد و گفت:

ـ امیدوارم شوهرت تا به حال زنده مانده باشد!

ـ هرمز بزرگ نگاهبان بانوی من باشد!

ـ باز هم توصیه می‌کنم، بسیارمراقب باش، چون اگر دستگیر شوی، نمی‌توانم کاری برای نجاتت انجام بدهم!

ـ چشم بانوی من!

پریزاد علاقه‌ی خاصی به آن زن داشت، چرا که او توانسته بود با تدبیرها و از جان گذشتگی بسیار، بزرگترین دشمن او را از میان بردارد و از آن پس شهربانو پریزاد که چشم دیدن استاتیرا را نداشت، با خیال راحت در کاخ زندگی می‌کرد.

بعد از مرگ دشمن، هرجامی برای او گوارا بود. او تا استاتیرا زنده بود، به سایه‌ی خود نیز شک داشت و نگران بود که نکند روزی استاتیرا توسط افرادش او را از میان بردارد. فرانک نیز قربانی همین شک و تردید شده بود، ولی حال به دستیاری آن زن پر دل و جرأت،

او به آرزوی دیرینه‌ی خود رسیده، استاتیرا را از میان برداشته بود. نگاهی به ژی‌ژیس کرد و با دلسوزی خاصی گفت:

ـ اگر هم یک وقت گیر افتادی، اول تمام سعی خود را برای فرار بکار ببر، اما کلمه‌ای به کسی حرف نزن!

ـ چشم بانوی من!

ـ حال می‌توانی برای رفتن آماده باشی، اما الان نه! باش تا نیمه شب، یا صبح زود قبل از طلوع خورشید برو!

گرچه شهربانو باز هم از ته دل راضی به آفتابی شدن ژی‌ژیس نبود، ولی اصرار و التماس زن که مدتها بود از خانه و زندگی‌اش بی‌خبر مانده بود، و گریه و زاری را از حد گذرانده بود، باعث شد تا شهربانو دستور رفتن او را بدهد، ولی حکم کرد از در عقب کاخ که مخصوص خود پریزاد بود، برود و از خیابانهای پشت کاخ به خانه‌اش برود وباز مدتی بیرون نیاید، تا آبها از آسیاب بیفتد.

* * *

ژی‌ژیس به اتاق خود در قسمت اتاقهای ندیمه‌ها و کنیزکان شهربانو برگشت و همه‌ی شب را در هیجان و اضطراب لحظه‌ی فرار، چشم روی هم نگذاشت. در آن مدت، به حدی بر جان خود بیمناک بود که هر روز هزار بار مرگ را پیش چشمش می‌آورد.

آن زن بیچاره، بیشتر به این خیال بود که با رفتن از آن کاخ شوم، دیگر به نقطه‌ای از کشور پهناور ایران زمین برود و هرگز شهربانو را هم نبیند. آخر او از کرده‌ی خود به سختی پشیمان بود و چاره‌ای هم نداشت، چرا که مجبور بود دستور شهربانوی بزرگ را انجام بدهد.

زن بیچاره گوشه‌ای نشست و به دیوارهای بلند و سنگی و به نگهبانان بی‌شمار نگاهی کرد. اگر می‌توانست از آن در لعنتی عبور کند و پایش را در خیابان بیرون از کاخ بگذارد، برای همه‌ی عمر از عذاب لحظه‌های شرنگبار کاخ و نیرنگهای گوناگون شهربانو راحت می‌شد.

همه جا در سکوت سیاه و تاریک شب غنوده بود. تنها صدای پای پاسداران شب از پایین در محوطه‌ی کاخ که گشت می‌زدند، به گوش می‌آمد و در راهروبی که اتاقهای ندیمه‌ها و کنیزکان شهربانو بود، نیز نگهبانی مشغول قدم زدن در طول راهرو بود.

او مثل یک پرنده‌ی بیچاره در قفس کاخ اسیر شده و گیر افتاده بود، راهی برای فرار و نجات نبود.

نیمه شب بود. ژی‌ژیس از جا برخاست و پاورچین پاورچین به طرف در اتاق رفت در را به آرامی باز کرد و به راهرو سرک کشید. نگهبان تازه از مقابل اتاق او رد شده بود و داشت در انتهای راهرو درحالی که دستی به کمربند داشت و دستی به شمشیر، پشت به او قدم می‌زد.

صدای برخورد پاشنه‌ی زمخت کفشش با سنگفرش راهرو، شرنگ مرگ به جان او می‌ریخت. ژی‌ژیس در را بست و پشت در ایستاد. درحالی که قلبش به تندی و سختی خود را به قفسه‌ی تنگ سینه‌اش می‌کوبید. نه هنوز وقت مناسبی برای رفتن نبود.

ژی‌ژیس کلون در را کشید و خود را روی بسترش انداخت. همه‌ی ماجراهای سه ماه قبل را در ذهنش مرور می‌کرد. درست سه ماه پیش بود که در شبی چنین سیاه و شوم، شهربانو او را به خوابگاهش احضار کرده بود.

شهربانو در همان شب نقشه‌ی خود را به او گفته و از زن بیچاره خواسته بود که کارد آغشته به زهر قتال را، در روز موعود، موقع ناهار سر سفره طوری بگذارد که شهربانو بتواند با آن کارد آغشته به سم، مرغی را که از مرغان کمیاب و خوشمزه‌ی شکاری بود و قرار بود برای ناهار آن روز طبخ شود دو نصف کند.

شهربانو با دقت و وسواس به او توضیح داده بود که یک طرف کارد را آغشته به زهر کرده است تا همان قسمتی را که استاتیرا قرار بود، تناول کند، به زهر آغشته شود.

این نقشه از بین صدها نقشه‌ی اهریمنی شهربانو انتخاب شده بود و البته ژی‌ژیس که تا به آن روز هرگز از حرف بانویش برنگشته بود، به فکر انجام کار خود نبود، چرا که آن شب نیز شهربانو کیسه‌ای پر از زر خالص را در برابر چشمان او گرفته بود و صدای خوش آیند سکه‌های طلای ناب دریک، گوشهای زن بیچاره را نوازش کرده بود.

پس از آن شب شوم، بارها و بارها این نقشه را تمرین کرده بودند و مرغان و حیوانات بیچاره‌ی زیادی فدای آن نقشه شده بود. شیشه‌های زهری که یکی از افراد شهربانو از مناطقی دور می‌آورد، مصرف شده بود تا اینکه یک ماه پیش آن نقشه‌ی شوم اجرا شده بود.

* * *

هنوز ژی‌ژیس صدای قدمهای نگهبان شب را از راهرو می‌شنید و هر قدمی که او برمی‌داشت، انگار که نیشتری بر قلبش می‌زد. ژی‌ژیس دراندیشه افتاده بود تا صبح ندمیده است، شر نگهبان را کم کند و از راهرو خارج شود.

برای همین، شرابی در دو پیمانه ریخت و مقداری داروی بیهوشی به درون یکی از پیمانه‌ها اضافه کرد. سپس خود را به نحو زیبایی آراست. جامه‌ای بلند و زیبا از تور برتن کرد و گیسوانش را با عطر گل بنفشه معطر ساخت. وقتی که در برابر آینه از دلربایی خود مطمئن شد، در اتاقش را باز کرد. منتظر شد تا نگهبان از مقابل اتاق او عبور کند.

دقایقی بعد که با قلبی پر تپش به انتظار نشسته بود، نگهبان هنگام عبور، وقتی که متوجه در اتاق شد که تا نیمه باز است، با کنجکاوی ایستاد و داخل اتاق را نگاه کرد. از میان در نیمه باز، بوی خوش عطر بنفشه به راهرو جریان پیدا کرده بود و زنی زیبا در برابر نور شمعدان

نشسته بود و گیسوانش را بر شانه‌هایش افشان کرده بود.

نگهبان لحظاتی به زن نگاه کرد و سپس از مقابل در عبور کرد، ولی چند قدم نرفته بود که سکوت خلوت شب وبوی عطر خوشی که از اتاق به راهرو می‌آمد و حالت گیسوان پریشان زن، قدمهای او را سست کرد و وسوسه شد که باز به عقب برگردد.

همین که دوباره به در اتاق رسید، زن به پا خاست و دم در اتاق آمد و به نگهبان اشاره کرد که برود داخل. نگهبان باز در سکوت و تردید، ایستاد و زن زیبا را نگاه کرد و برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

ـ کاری با من داشتی؟

ـ شب سیاه و دراز نایی است!

ـ بله چنین است!

ـ از اینهمه قدم زدن خسته نشده‌ای؟

ـ چه باید کرد؟

ـ نمی‌خواهی کمی هم برای دلت خوش باشی؟

ـ ولی الان هنگام نگهبانی من است!

ـ اینجا هیچکس نمی‌آید، آن خوابگاه شهربانوها و خانمهای مهم است که باید چهار چشمی تا صبح بپایی!

ـ ولی وظیفه اینجا و آنجا نمی‌شناسد!

ـ چه فایده دارد که همه این زنان در خواب ناز هستند و تو تنها همه‌ی شب را قدم می‌زنی؟

ـ اگر سرنگهبان بفهمد مرا توبیخ می‌کند!

ـ نترس من پیش شهربانوی بزرگ شفاعت ترا می‌کنم، کسی نمی‌تواند حرفی به تو بزند!

زن با گفتن این حرفها باز هم قدمی جلو نهاد و خود را به نگهبان نزدیکتر کرد. حال نگهبان می‌توانست به خوبی حرارت نگاه و برق خاصی که از چشمانش هویدا بود، در نور مشعلی که به راهرو نصب بود ببیند.

ژی‌ژیس گفت:

ـ خسته نشدی اینقدر قدم زدی؟

نگهبان خندید و گفت:

ـ این وقت شب کار دیگری هم غیر از قدم زدن هست؟

زن با عشوه جواب داد:

ـ چرا! هست، ولی تو اطراف خود را نگاه نمی‌کنی!

ـ ولی اگر در این حال سر نگهبان فرا برسد، گردنم را طعمه‌ی شمشیر تیزش خواهد کرد!

ـ اینجا کسی نمی‌آید، یک نگهبان را هم برای خالی نبودن عریضه تا صبح بی‌خواب نگه می‌دارند!

ـ تو کی هستی زن زیبا؟

ـ من عاشق دلسوخته‌ی تو هستم! هر شب که تو در این راهرو قدم می‌زنی، من تا صبح بی‌قرارم و تو از حال من خبر نداری!

زن همچنان به گوش او غزل می‌خواند و با حرفهایش و بوی مست کننده‌ی گیسوانش مرد نگهبان را رام و خام می‌کرد. او به نفوذ حیله‌های خود مطمئن بود، می‌دانست که چگونه آن مرد زمخت را به طرف خود بکشد و رام کند.

نگهبان که افسون حرفها و زیبایی او شده بود، به اطرافش نگاه کرد. و آهسته وارد اتاق شد کسی غیر از آن دو در اتاق نبود. شمشیرش را در کمر جا به جا کرد و بیشتر به طرف زن نزدیک شد و در این حال ژی‌ژیس لبهایش را به صورت او نزدیک کرد و مرد جوان، زن را به سینه فشرد و در میان عطر خوش بنفشه در مستی بوسه غرق شد. زن خندید و پیمانه‌های شراب را پیش کشید و یکی را در دست گرفت دیگری را نیز به نگهبان تعارف کرد:

ـ به سلامتی هم می‌نوشیم!

ـ ولی..

ـ که چه؟ انسان عاقل چنین فرصتی را از دست می‌دهد؟

ـ آخر، اگر سر نگهبانی...

ـ می‌نوشم به سلامتی تو! اگر تو هم مرا دوست داری، بنوش!

نگهبان که نمی‌خواست چنان لعبتی را به هیچ قیمتی از دست بدهد، پیمانه‌اش را بالا برد:

ـ من هم به سلامتی بانوی زیبا می‌نوشم!

دقایقی بعد پیکر بی‌هوش نگهبان در اتاق ژی‌ژیس کنار دیوار دراز به دراز افتاده بود و خرناسه می‌کشید وژی‌ژیس لباس شب بر تن کرده و آماده بود تا از اتاق بیرون برود.

* * *

هنوز هوا گرگ و میش بود. در تاریکی باغ پشت خوابگاه شهربانوپریزاد، به خاطر وجود انبوه درختان بلند که شاخه‌هایشان در هم تنیده بود، خیابانی که به در پشتی باغ منتهی می‌شد، تاریکتر از سایر قسمتها بود، شبحی سیاه در حالیکه لحظه به لحظه به عقب و چپ و راست نگاه می‌کرد، در پای درختان مثل سایه به آرامی و بی‌صدا، می‌خزید.

ژی‌ژیس، با ترس و لرز در تاریکی باغ برای چندمین بار پشت‌سر و اطرافش را پایید و با قلبی که از هیجان به تپش درآمده بود، آماده‌ی رفتن شد و همانطور که شهربانو دستور داده

بود، به طرف در خروجی پشت کاخ رفت، ولی در همان حال، که داشت از در باغ بیرون می‌رفت، صدایی از پشت سر شنید که می‌گفت:

ـ کیستی؟

زن جوابی نداد و به سرعت قدمهایش افزود. صدایی خشن و مردانه در دل شب پیچید و در باغ خلوت طنین انداخت:

ـ پرسیدم کیستی؟ همانجا بایست!

زن دیگر درنگ را جایز ندید و پا به فرار گذاشت. صدای ایست نگهبان پشت سرش بلند شد و سپس نگهبانان دیگر به سمت در باغ دویدند. صدای پاهای مردانی که به طرف ژی‌ژیس می‌دویدند و سوت می‌کشیدند و هر لحظه به تعدادشان افزوده می‌شد، داشت قلب او را از جا می‌کند. تا اینکه دستی نیرومند از عقب لباس سیاه زن را گرفت و به قوت تمام او را از فرار باز داشت.

وقتی روبند سیاه از سر شبح برداشته شد، نگهبانان با کمال تعجب مشاهده کردند که او یک زن است، زنی زیبا و خوش چهره که در آن سیاهی شب قصد خروج از باغ را دارد.

زن تقلا می‌کرد تا از دست مردان خلاص شود، ولی نگهبانها که همه خبردار شده بودند مدام به طرف او می‌آمدند و لحظه‌ای بعد مشعلهای زیادی اطراف را مثل روز روشن کرد.

هر کس نزدیک می‌شد با تعجب زنی را مشاهده می‌کرد که در میان لباس سیاه شب، مثل ماه می‌درخشید. زن به گریه افتاده بود و با آه و ناله می‌خواست که رهایش کنند، ولی سرنگهبان با خشونت پرسید:

ـ این وقت از شب، کجا می‌رفتی؟

ـ من جایی نمی‌رفتم!

ـ پس چرا به دستور نگهبان عمل نکردی!

ـ من چیزی نشنیدم!

ـ مگر گوشهایت سنگین است؟

ـ آه نه! رهایم کنید من خوابگردم!

ـ یعنی چه؟

ـ من شبها در حالت خواب راه می‌روم قربان! من هیچ منظوری از این خوابگردی ندارم!

نگهبانها با تعجب به چهره‌ی همدیگر نگاه کردند همه زیر لب تکرار می‌کردند، خوابگرد! وقتی سر نگهبان این حرفها را از دهن زن شنید، برگشت و به نگهبانان چنین گفت:

ـ پس باید تحقیق شود که در میان ندیمه‌ها و کنیزکان دربار، آیا خوابگرد هم داریم یا نه!

پاسدارانی که به دستور شاه با هزار چشم مراقب اوضاع دربار و رفت و آمدها بودند و

همه جای کاخ را زیر نظر داشتند، ژی‌ژیس را هنگامی که از در مخفی کاخ شهربانوی بزرگ بیرون می‌رفت، دیده بودند، آخر شهربانوی بزرگ راست گفته بود که پس از مرگ شهربانوی جوان همه‌ی در و دیوار چشم و گوش پادشاه شده‌اند.

آن شب ژی‌ژیس با همه‌ی تدبیرها و احتیاطهایی که کرده بود و با آن حیله، از خوابگاه کاخ خارج شده بود، در حالی که هنوز از در خروجی کاخ فاصله‌ی زیادی نگرفته بود او را گرفتند و پس از اینکه کیسه‌های زری که از شهربانو گرفته بود، در میان زنبیلش یافتند، او را نزد رئیس خود بردند تا بعد از بازجویی او را به حضور پادشاه ببرند.

* * *

همه‌ی چشمها به در تالار بزرگ بود که قرار بود پادشاه اردشیر از آنجا وارد شود. نگهبانان زنی را که شب پیش دستگیر کرده بودند، با دستهایی بسته در حالی که خرمن گیسوانش بر دوش و چهره‌اش پریشان شده بود، در میان گرفته بودند.

لحظاتی بعد صدای قدمهای پادشاه در راهرو طویل کاخ که با ابهت و سنگینی قدم برمی‌داشت، شنیده شد و تن نگهبانان و منتظران به لرزه افتاد، به خصوص ژی‌ژیس که مثل یک گنجشک می‌لرزید. چشمهایش را بست ومنتظر سرنوشت شد.

شاه وارد تالار شد. با تأنی و وقار شاهانه، در حالی که گوشه‌های ردای بلندش را از هر دو طرف در دست گرفته بود، رفت و روی تخت نشست.

حاضران در تالار سر تعظیم فرود آوردند و یکصدا با رئیس نگهبانان بر پادشاه قوی شوکت درود فرستادند. شاه با چهره‌ای درهم و غمگین، در حالی که سرش را با حالت معنی داری تکان می‌داد، نگاهی به اطراف و خیل نگهبانان کرد، سپس زنی دست بسته را در میان آنها دید.

نگاهی به ژی‌ژیس کرد. پادشاه اردشیر آن زن را خوب می‌شناخت. او جان نثار مادرشاه بود. او همان زن اهریمن سیرتی بود که آن روز، سر میز غذا، پشت سر شهربانوها ایستاده بود و از آنها پذیرایی می‌کرد. با دیدن چهره‌ی آن زن، باز حال شاه دگرگون شد و چهره‌ی همسر زیبایش را برای آخرین بار در نظرش مجسم کرد.

شهربانوی جوان استاتیرا، در لحظات آخر در حالی که در آغوش پادشاه نفسهای آخر را می‌کشید و کفی سیاه رنگ از دهنش جاری بود، به شهربانو پریزاد و ژی‌ژیس اشاره کرده بود. با آخرین نگاه التماس‌آمیز از شاه خواسته بود که به سراغ کسی نرود، هرچه هست زیر سر این دو زن اهریمنی است!

شاه نگاه خشم‌آلودی به زن کرد و سپس حقیقت را جویا شد. او تنها فردی بود که بازجویی نشده بود. زن از گفتن حقیقت امتناع کرد و همه چیز را منکر شد. شاه او را به دست

شکنجه گرها داد، تا اعتراف کند. نگهبانانی که او را دستگیر کرده بودند، کشانکشان به زندان بردند و او را به مأمورین سیاهچال پادشاهی سپردند.

زن را با دستهای بسته به آنها تحویل دادند و گفتند که شاه دستور داده است به هر نوع شکنجه برای گرفتن اعتراف آزاد هستید. ژی ژیس، همین که شکنجه گران را بالای سرش دید، از وحشت، مرگ را مقابل چشم آورد و تصمیم گرفت تا به حقیقت اعتراف کند و زمانی که یکی از نگهبانان سیاهچال او را به فریب، وعده داد که در صورت اعتراف، پادشاه از خون او خواهد گذشت، زن شروع کرد و همه‌ی حقیقت را گفت.

* * *

وقتی خبر به گوش شاه رسید، آه سردی برآورد و خشم همه‌ی وجودش را گرفت. او به راستی از دست شهربانوی مادر به تنگ آمده بود. از کارها و حیله‌های رنگارنگ او عاجز مانده بود، با اینهمه نمی‌توانست مادرش را مجازات کند!

شاه بسیار متأسف بود از اینکه آنهمه سال به هر نحوی که بود، همسرش را از شر مادرش حفظ کرد، ولی در نهایت باز آن زن زیرک کار خودش را کرده بود. این بود که دستور داد تا ژی‌ژیس را به انتقام خون همسرش استاتیرا، مجازات کنند که البته به این طریق ضربه‌ای را هم که می‌خواست، به ابهت و حیثیت مادرش در میان درباریان، وارد می‌ساخت.

بعد از اعترافات ژی‌ژیس، دیگر همه‌ی نگهبانان می‌دانستند که آن جنایت هولناک کار شهربانوی مادر بود. زمزمه در میان کاخ و درباریان و حرمسرا افتاد و دراندک مدتی، همه از سخت دلی و بی‌رحمی شهربانوی مادر، به شگفت افتاده بودند. او دیگر به یک موجودی منفور در میان درباریان خصوصاً زنان دربار بدل شده بود.

شاه حکم کرد که موافق قانون پارس با او رفتار شود. پارسیان رسمی داشتند، مبنی بر اینکه زهر دهندگان را به نوع خاصی مجازات می‌کردند. هر جنایتی یک نوع مکافات خاصی داشت و مکافات زهر دهندگان نیز وحشتناک بود.

ژی‌ژیس بارها شاهد مجازات زهر دهندگان بود و بارها از تماشای چنان صحنه‌هایی تا مرز بی‌هوشی رفته بود. وقتی که حکم خود را شنید، پاهایش سست شد و مدهوش افتاد و نگهبانان سیاهچال او را در حالی که روی زمین می‌کشیدند، به محل اجرای حکم بردند.

وقتی که ژی‌ژیس محل اجرای فرمان را مشاهده کرد، از وحشت فریادی دلخراش برآورد و به دست و پای نگهبانان افتاد. ولی التماس و گریه و زاری ژی‌ژیس در شاه اثر نکرد، چرا که شاه استاتیرا را بی‌نهایت دوست می‌داشت.

شاه می‌خواست با کشتن او انتقام خود را از مادرش نیز بگیرد، چرا که او را به حکم شهربانوی مادر بودنش نمی‌توانست مجازات کند، در حالی که مجازات اصلی حق او بود.

شاه که با دوچشمان ناباورش شاهد مرگ و دست و پا زدن شهربانوی زیبا و جوانش بوده و یک ماه بود که هر شب او را در همان حال در کابوسهای وحشتبار و ناتمامش می‌دید. و سراسیمه از خواب بیدار می‌شد. در جایگاه با چهره‌ای عبوس و غمگین نشسته، منتظر اجرای حکم بود.

ژی‌ژیس مدتی بی‌هوش بود. آبی به صورتش پاشیدند و او را باد زدند تا برای مجازات به هوش بیاید. وقتی که هوای آزاد را استشمام کرد، به هوش آمد. گیج و منگ بود. همه چیز را فراموش کرده بود نمی‌دانست کجاست، در برابر چه کسانی است، او فقط ناله می‌کرد و فریادهای جگرخراش می‌کشید.

دو مرد قوی هیکل او را کشان‌کشان به سوی مجازات و مرگ می‌بردند. او به همه التماس می‌کرد، شاه اردشیر را به نام می‌خواند. از او تقاضای بخشش می‌کرد، ولی شاه اردشیر مانند مجسمه‌های سنگی و سرد و خشن همچنان با چهره‌ی غم‌انگیز خود خاموش ایستاده بود و منتظر مجازات زن جنایتکار بود.

زن را به جایگاه رساندند. دستهای او را از پشت بستند و سرش را روی سنگ پهنی گذاشتند. میدان بزرگ شهر مملو از جمعیت بود.

مردمانی که بارها با شهربانوی زیبای خود، استاتیرا ملاقات کرده بودند، هنوز چهره‌ی مهربان و خندان شهربانوی‌خود را به خاطر داشتند که سوار برگردونه‌ی مجلل از میان بازار، خیابانها و میادین شهر می‌گذشت، و با مردم صحبت می‌کرد و به آنها لبخند می‌زد.

سر ژی‌ژیس بر روی سنگ بود و او با همه‌ی وجودش فریاد می‌کشید. سه مرد نیرومند دستها و پاهای او را به زور نگه داشته بودند و او همچنان دست و پا می‌زد و فریاد می‌کشید.

موقع اجرای حکم فرا رسید. قاضی با اشاره‌ی سر و با کسب اجازه از محضر پادشاه اجرای حکم را صادر کرد. مرد وزن پیر و جوان روی پنجه‌های پای خود ایستاده بودند و از میان انبوه جمعیت سرک می‌کشیدند، میدان بزرگ شهر از همهمه‌ی مردم به لرزه درآمده بود.

اولین پتک فرود آمد. سر ژی‌ژیس مانند هندوانه شکافته شد و خون به فوران افتاد. چهره‌ی مردانی که درکنار او بودند، به خون آغشته شد و بعد ضربات پشت سر هم بر سر او فرود می‌آمد.

دقایقی بعد مردم شاهد ماجرای عجیبی بودند، سر زن را با پتک آنقدر کوبیدند، تا سرش متلاشی شد و مسطح گشت. او که در مسموم کردن شهربانوی جوان با شهربانوی پیر همدست بود، به سختی جان داد. فریادهای جگرخراش او را همان دو سه ضربه‌ی اول خاموش کرد، ولی مردان قوی پنجه تا زمانی که سرش همسطح زمین نشد، دست از کوبیدن

برنداشتند.

* * *

شهربانوی مادر، آن روز از خوابگاهش بیرون نیامد. به قدری خشمناک و غمگین بود که در افکار بی‌رحمانه و خطرناک خود نقشه‌ی قتل پادشاه را نیز طرح‌ریزی کرد و همه‌ی روز را از خشم لب به آب و غذا نزد. فقط شراب می‌نوشید و قدم می‌زد.

ندیمان و کنیزکانش از ترس نمی‌توانستند به او نزدیک شوند و شهربانوی پیر به زمین و زمان نفرین می‌کرد. تنها کسی که در آن حال جرأت نزدیک شدن به تخت شهربانو را داشت، خواجه‌سرای مخصوص و چندین ساله‌اش، خواجه تیرداد بود!

بعد از آن پیشامد، شاه با مادرش حرفی نزد و او را از خودش دور داشت. این بی اعتنایی برای شهربانویی مثل پریزاد، بسیارگران تمام شد و او که تا به آن روز یکه‌تاز کاخ پادشاهی بود و هیچیک از دستورهایش رد نشده بود، نتوانست بی‌اعتنایی شاه را تحمل کند. بنابراین تصمیم گرفت از شوش پایتخت دائمی، به بابل برود و در آنجا مقیم شود.

شهربانوپریزاد با ندیمه‌ها و خدم وحشم و عده‌ای از سرداران و صاحب منصبان خود که درست مثل سپاهیان یک شاه اطراف او را گرفته بودند، آماده‌ی حرکت به بابل شد و زمانی که کاروان حامل او به راه افتاد، پیکی از طرف اردشیر آمد و در برابر شهربانو تعظیم کرد و گفت:

ـ شاهنشاه به شهربانوی بزرگ چنین پیغام فرستاد:

ـ سفر خوبی را برایت آرزو می‌کنم و مادامی که تو در آن شهری، من پا بدانجا نخواهم گذاشت! برو تا چشمان ما بار دیگر با خیره شدن در هم کینه‌ها و دردها را تازه‌ترنکند. من استاتیرا را فراموش نکرده‌ام و هرگز چنین نخواهم کرد. تو نیز امیدوارم در بابل زندگی راحت و آرامی را در پیش بگیری و دیگر هوای اغتشاش و بلوا وفتنه گری در سر نپرورانی!

شهربانو نگاه غضبناکی به پیک شاه انداخت، به طوری که مو براندام پیک راست شد و منتظر مرگ ماند، چراکه شهربانو اگر از کسی خوشش نمی‌آمد، وای به حال آن شخص بود. سپس در حالیکه پیک همچنان ایستاده و منتظر دستور بود، شهربانو گفت:

ـ اگر از غلامان خودم بودی، دستور می‌دادم اول زبانت را از پس گردنت بیرون بکشند و آنگاه سرت را مثل ادویه‌ای در هاون بکوبند، برو به شاه بگو که دوست و دشمنت را بشناس! استاتیرا دختر همان خانواده‌ای بود که می‌خواستند خواهر ترا با وضع فجیعی تیرباران کنند، ولی تو آن مار خوش خط و خال را در آستین می‌پروراندی و اگر من به دادت نمی‌رسیدم، مدتی بعد زهرش را به خودت هم می‌ریخت!

شهربانو ساکت شد و به اطرافیانش نگریست. از نگاه شرربارش خون می‌بارید.

چهره‌اش درهم، مغموم و خشمناک بود. در میان گردونه‌ی مجللش مثل کوهی که عنقریب می‌خواست آتش برافشاند، به نظر می‌رسید.

اطرافیان شهربانو ساکت بودند تا شهربانو پیامش را تمام کند و دستور حرکت بدهد. لحظات به کندی می‌گذشت، خصوصاً برای کسی که مأمور رساندن پیام از پادشاه اردشیر به شهربانوی مادر بود. سپس شهربانو ادامه داد:

ـ من به بابل می‌روم و هر کاری که صلاح بدانم در انجام دادن آن تعلل نخواهم کرد. و امیدوارم بعد از این نیز خوب چشمانت را باز کنی و ببینی اطرافت را چه کسانی گرفته‌اند، تو هنوز خیلی خام و بی‌تجربه‌ای! تو کودکی بیش نبودی که من مشاور پدرت داریوش بودم و او بدون مشورت با من آب هم نمی‌خورد! به زودی خواهیم دید که به مشاورت و اندیشه‌ی من نیاز پیدا خواهی کرد!

شهربانو این سخنان را گفت و با حرکت دست به همراهانش اشاره کرد که راه بیفتند. محافظان مسلح شهربانو پیشاپیش گردونه راه افتادند و در اطراف گردونه‌ی او نیز مردانی مسلح در حالی که بر اسبهای اصیل و زیبایی سوار بودند، راه افتادند و سپس خیل همراهانش به دنبال او حرکت کردند.

آفتاب به طرف مغرب نزدیک می‌شد و شفق خون‌گرفته‌ی شوش، با چهره‌ی خشمگین، شهربانو و همراهانش را بدرقه می‌کرد و پس از گذشت ساعتی، از شهربانوی بزرگ و همراهانش، تنها غباری در جاده‌ی شوش در هوا معلق و سرگردان بود.

***

شهربانو در بابل رحل اقامت افکند و مدتی بر این منوال سپری شد، ولی چون او زنی نبود که دور از مرکز ساکت بنشیند، و اردشیر این را پیش بینی کرده بود، مجبور شد با او از در آشتی در آید و او را دوباره به پایتخت بخواند. برای همین بعد از مدتی دوباره پیکی را به بابل نزد شهربانوی مادر روانه کرد و ضمن نامه‌ای او را به پایتخت دعوت کرد:

«از شاهنشاه ایران زمین، شاه شاهان اردشیر پسر داریوش، به شهربانوی مادر درود.

از آنجا که دوری شهربانوی بزرگ از دربار شوش، موجب سستی و رخنه درامور کشوری و دربار شده است، و از همه بالاتر ندیدن شهربانوی بزرگ مادر گرامی، موجب تکدر خاطر فرزندان و درباریان شده، بدین جهت از آن بانوی بزرگوار، شهربانوی ایران زمین، مادر شاهنشاه، دعوت می‌شود که به کاخ خود که آماده‌ی پذیرایی از آن بانوی بزرگ است، تشریف‌فرما شوند...»

پیک اردشیر نامه را به خواجه تیرداد تسلیم کرد و خواجه که از مدتها پیش محرم اسرار شهربانوی بزرگ بود، نامه را به نزد او برد و به اجازه‌ی شهربانو، مهر از سر نامه برگرفت و آن

را قرائت کرد. در آن نامه اردشیر علاوه بر دعوت از مادرش، درایت و توانایی و فراست و شعور او را در امر کشورداری، بسیار ستوده بود.

پریزاد بعد از خواندن نامه، آماده‌ی حرکت به سوی شوش شد و مدتی بعد به نزد اردشیر بازگشت. اردشیر با همه‌ی دلخوریهایش از دست پریزاد، از او استقبال شایانی به عمل آورد و شخصاً تا یک فرسنگی خارج از دروازه‌ی شوش با خدم وحشم و تشریفات درباری به استقبال شهربانوی بزرگ رفت و او را با احترام فراوان به کاخ خود بازگرداند. اردشیر، همیشه عقل و هوش پریزاد را می‌ستود می‌گفت: مادرم زنی است که برای رتق و فتق امور مملکتی خلق شده است.

پریزاد پس از مراجعت به دربار، در هر چیز طبق میل اردشیر عمل کرد. به طوری که باز دراندک مدتی، دل او را به دست آورد و دوباره نزد او مقرب شد و نفوذ سابق خود را باز یافت. نقشه پریزاد این بود که همه‌ی مخالفان پسر فقیدش، کوروش کوچک را، از بین ببرد و آنهایی که به نحوی در قتل و یا شکست فرزند دلبند او شرکت ودخالت داشتند، از میان بردارد.

آن شهربانوی کارکشته و زیرک، برای عملی کردن این افکارش، شوش و دربار شاه را جای مناسبی تشخیص داده بود، تا این کارهایش را به نحوی به دستور شاه عملی کند.

پریزاد همه‌ی رقبای خود را و کسانی را که مخالف او و کوروش کوچک بودند، هرکسی را به نحوی از میان برداشت، ولی در میان مخالفان کوروش کوچک یک نفر مانده بود که شهربانو برای کشتن او نیز نقشه می‌کشید واین فرصت را در یکی از همان روزها به دست آورد.

ماجرا از این قرار بود که شهربانو در بازی نرد، مهارت زیادی داشت، به طوری که به کمتر کسی می‌باخت. روزی با شاهنشاه اردشیر، به بازی نرد نشست. قرار آنها به چند هزار سکه گذاشته شد و اتفاقاً شهربانو بازی را باخت و برای اینکه دل شاه را نرم و به طرف خود متمایل کند، حالت غمگینی به خود گرفت و ملول نشست.

شاه که به هر تقدیر مادرش را دوست داشت، تقاضا کرد دوباره بازی کنند، ولی شهربانو گفت بر سر یکی از خواجه‌های خود بازی کنیم. شاه قبول کرد.

شهربانو خواجه‌های خوب خود، از جمله تیرداد را، کنار گذاشت و بر سر یکی از آنها که زیاد برایش مهم نبود، شرط بست و در مقابل یکی از خواجه‌های اردشیر را که در دل از او کینه داشت، معرفی کرد و اردشیر که از همه جا بی‌خبر بود، قبول کرد.

شاه و شهربانوی مادر دوباره، به بازی نرد نشستند. شهربانو نهایت سعی خود را کرد و این بار برنده‌ی بازی شد. شاه ابتدا از دادن خواجه‌ی خوب خود امتناع کرد، ولی شهربانو با

خنده‌ی استهزاآمیزی گفت:

ـ من چندین هزار باختم و از دادنش امتناع نکردم، تو بر سر یک خواجه، اینقدر پا فشاری می‌کنی؟

ـ آخر شهربانوی بزرگ می‌دانند که او یکی از خواجه‌های محبوب و مورد علاقه‌ی من است!

ـ چیزی که زیاد است خواجه است، بیا هرچند نفر که می‌خواهی از میان خواجه‌های من انتخاب کن!

ـ شهربانوی بزرگ! خوب می‌دانی که به این راحتی نمی‌شود هرخواجه‌ای را به حریم اسرار دربار راه داد!

پریزاد با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ من از خواجه‌های مطمئن و مهم خودم در اختیار تو می‌گذارم!

ـ حاضرم به جای این خواجه، هرچند خواجه‌ی دیگر بخواهی تسلیم کنم!

شهربانو برای اینکه به رگ غیرت پادشاه بزند، با ابهت و غرور خاصی سینه سپر کرد و پشت چشمی نازک کرد و با عشوه‌ی خاص خود گفت:

ـ پادشاه، یک کلمه بگویند که مرد میدان بازی با شهربانویی سالخورده نیست! حاضرم اگر به این حقیقت اعتراف کنی، دست از خواسته‌ی خود بردارم، گرچه پادشاه عزیز باخته است و شرط ما نیز بر سر همین خواجه بود!

این سخن برای شاه گران آمد و دستور داد خواجه‌ی مورد نظر را به شهربانو بدهند. خواجه را به شهربانو تسلیم کردند و شهربانو آنطور که دلش می‌خواست، او را مجازات کرد و کشت و بعد از آن بود که شاه ملتفت قضیه شد. وفهمید که مادرش با آن مهارت در بازی نرد که تا به حال به کسی نباخته است، چطور شد که آنروز چندین هزار برای او باخت!

بعد که رقیبی نداشت تا بر سر آن با شاه مبارزه کند، با او گرم گرفت. در هر کاری طبق دستور پادشاه عمل کرد و با آن سالخوردگی، چنان در برابر دستورهای شاه تسلیم و متواضع بود که طولی نکشید، مورد اعتماد کامل او شد. و چندان در مزاج اردشیر نفوذ یافت که هرچه می‌خواست، شاه می‌پذیرفت. شهربانوی زیرک چنان رفتار می‌کرد که شاه می‌پنداشت جز اجرای اوامر او منظوری ندارد.

بعد از گذشت ماجراهایی، شهربانو پریزاد به موقعیت سابق خود بازگشته بود و مثل سابق همچنان اسب قدرت و هیمنه‌ی خود را در همه عرصه‌های دربار می‌تاخت و حال این پادشاه اردشیر بود که بعد از گذشت مدتی، درست جای پدرش داریوش شاه را گرفته بود که شهربانوی مقتدر هرچه می‌گفت، او گفته‌ی او را رد نمی‌کرد. همچنان که پدرش داریوش نیز

نمی‌توانست به آن شهربانوی بزرگ نه بگوید!

* * *

اردشیر دختری داشت به اسم آتوسا. زمانی که پریزاد از بابل برگشت و موقعیت سابق خود را باز یافت و باز شهربانوی بلا منازع کاخ شد و همه‌ی کاخ در اختیار او قرار گرفت، روزی آتوسا را دید که جوانی زیبا و برازنده‌ای‌شده است. از او بسیار تمجید کرد و او را به خود نزدیک کرد.

از طرف دیگر، شاه اردشیر به آن دختر میلی داشت و گرچه در نهان با او مراوده داشت، ولی ملاحظه‌ی پریزاد را می‌کرد و به روی خود نمی‌آورد. شهربانو از این رابطه باخبر شد و برای اینکه بیشتر در دل اردشیر نفوذ کند، به او پیشنهاد کرد با آتوسا ازدواج کند.

در عصر هخامنشی ازدواج با محارم منع نبود که هیچ، بلکه شاهان با خواهر، دختر و خواهرزاده‌های خود ازدواج می‌کردند و به این وصلت افتخار می‌کردند، از اینکه خون و نژاد خود را خالص نگه داشته‌اند.

اردشیر قبل از آتوسا، دختر دیگرش را نیز به زنی گرفته بود، ولی به آتوسا تعلق خاطر عجیبی داشت و به سختی عاشق او بود. این آتوسا همان دختری بود که اردشیر قول او را به تیری‌باذ داده بود، ولی زمانی که آتوسا رشد کرد و هر روز بیشتر از روز دیگر، زیباتر و جذابتر شد، شاه زیر قولش زد و تیری باز کینه‌ی او را بر دل گرفت. این نیز در جای خود در فصلهای آینده گفته خواهد شد.

اردشیر به کمک پریزاد، با آتوسا رسماً ازدواج کرد. بعد از آن، آتوسا مقام شهربانوی ایران زمین را دارا شد. اردشیر به قدری آتوسا را دوست داشت که وقتی مرض جذام در شهر شیوع پیداکرد و آتوسا به آن مبتلا گشت، اردشیر او را از خود دور نکرد و مدام در معبد در برابر مجسمه آناهیتا زانو می‌زد و برای شفای او به درگاه خدایان، می‌نالید.

در آن زمان برای آناهیتا و مهر، معبدی ساخته بودند و مجسمه‌ی هر دو الهه را در آن معبد گذاشته بودند. گویند والیان ولایات تابعه دربار هخامنشی و دوستداران اردشیر برای این زن چندان هدایا فرستاده بودند، که فضای بین کاخ و معبد که از حیث وسعت حدود ۲۹۰۰ ذرع بود، پر از زر و سیم و اسبهای اصیل بود.

روایتی چنین گفته که آتوسا به جذام مبتلا گشته بود ولی اینکه بهبودی یافت یا نه حرفی نزده است. در حالیکه به روایتی هم آتوسا به این مرض مبتلا نشده بود بلکه بعدها وقتی که پدرش که همسر او نیز بود به سن کهولت رسید او با برادرش اُخُس، که بعدها اردشیر سوم لقب گرفت، برای به سلطنت رسیدن او همدست شد.

* * *

کیان و فرانک را جایی گذاشتیم که از پیرمرد رئیس ایل مادی خداحافظی کردند و به طرف پارس به راه افتادند. آنها پس از طی چند روز راه‌پیمایی بالاخره به پارس رسیدند.

کیان مدتی بود که در خانه‌ی هرمز به سر می‌برد و با فرانک ازدواج کرده بود. دیگر پس از شنیدن واقعیت مرگ مادرش از صرافت جست‌وجوی پایتختهای تابستانی و زمستانی افتاد. دیگر آن جوان پر شور و شر به مردی بزرگ وسر به راه تبدیل شده بود و به فکر زن و زندگی بود.

به کمک هرمز دوست قدیمی و صمیمی پدرش، در گوشه‌ای از باغ بزرگ خانه‌ی او، خانه‌ای برای خود وهمسرش ساخته بود و هرمز آن قسمت از باغ را به او بخشیده بود، تا به زندگی‌اش سرو سامان بدهد و در بازار شهر هم کارو کاسبی به هم‌زده بود و در پارس ماندگار شده بود.

مهرماه فرا رسیده بود و مردم شهر خود را برای جشن مهرگان آماده می‌کردند و در آن حال، خانه‌ی کیان نیز منتظر مسافری کوچک بود. سرانجام روز جشن، زمانی که همه‌ی شهر در شور و شادی غرق بود، اولین فرزند او به دنیا آمد. نام او را مهرداد گذاشتند.

روزی از همان روزها به پارس خبر رسید که شهربانوی مادر، پریزاد، درگذشته است و به دستور پادشاه اردشیر دوم در همه‌ی ایالات و خصوصاً پایتخت برای او عزای عمومی اعلام شده بود. ولی در آن میان تنها کسانی که از صمیم قلب خوشحال بودند، کیان و فرانک بودند، آنها که از آن زن، از شهربانوی بزرگ داغ به دل داشتند. آن روز را در خانه‌ی خود به جشن و سرور پرداخته بودند و گواراترین شراب خود را همراه دوستانشان می‌نوشیدند.

* * *

۳۰

نیایش سحرگاهی

هنوز هوا گرگ و میش بود که آریوبرزن، چشمانش را باز کرد. خواب بر سرش هجوم آورده بود. باز هم مستی سکر سحر در جانش جریان داشت. صدای نغمه‌ی پرندگانی که در باغ می‌خواندند، او را به برخاستن تشویق می‌کرد.

پرندگانی که از میان شاخه‌های انبوه، زمانی که هنوز آفتاب از مشرق سر نزده بود، نغمه و نوایشان گوش باغ را پر کرده بود. ولی از طرف دیگر خواب شیرین بامدادی مثل نشئه‌ی می در جانش جاری بود و او را با سستی شیرین به خواب فرا می‌خواند.

در میان این کشمکشهای گوناگون، تبسمی برلب آورد و چشمانش را با خماری صبحدم گشود. اطرافش را نگاه کرد. نغمه‌ی پرندگان هر لحظه بالا می‌گرفت. از رختخواب بیرون آمد. از اتاق خارج شد. هوای مطبوع باغ او را به خود می‌خواند. قدم در باغ گذاشت. پدر را در انتهای باغ زیر درخت گردو دید.

پدر داشت برای نیایش صبحدم خود را آماده می‌کرد، تا هنگام برآمدن خورشید، به نیایش بپردازد. و بعد از آن به کار روزانه خود برسد. او از پگاه سحر برخاسته بود. او همیشه زمانی که خورشید سر از افق مشرق برمی‌آورد، با ردایی بلند و سفید در زیر آسمان و در برابر خورشید آماده‌ی نیایش بود.

آریوبرزن در باغ شروع کرد به قدم زدن و نرمش کردن. کش و قوسی به‌اندامش داد و نسیم خنک صبح را که در سراسر باغ جریان داشت، به ریه‌هایش فرستاد. سرش را بالا گرفت و پرنده‌ها را در لابه‌لای شاخ و برگ درختان مشاهده کرد که درمیان درختان به نغمه‌سرایی مشغول بودند.

در آن صبح زیبا همه‌ی موجودات طبیعت به نیایش آمده بود. آریو، ناخودآگاه شادی و لبخندی پهنای صورتش را پوشاند. درختان بلند صف در صف با ابهت تمام در برابر هم در سپیدی نقره فام صبح قد علم کرده بودند و او در میان درختان صف کشیده، قدم می‌زد و به

پدر نزدیک می‌شد.

پدر رو به مشرق با جامه‌ای سفید و دستهایی برآورده، به سوی آسمان، افق را به نظاره نشسته بود و زمانی که خورشید درخشان آرام آرام سر از افق مشرق بر آورد، او با صدایی نوازشگر به زمزمه و نیایش پرداخت:

خورشید جاودانه‌ی رایومند، تیز اسب را می‌ستایم
هنگامی که خورشید فروغ بیافشاند و تابان شود،
هنگامی که خورشید بدرخشد، صدها و هزارها ایزد مینوی برخیزد
و این فر را فراهم آورند و فرو فرستند
آنان این فر را بر زمین اهوره آفریده پخش کنند...
هنگامی که خورشید برآید، زمین اهوره آفریده پاک شود
آب روان پاک شود، آب چشمه ساران پاک شود
آب دریا پاک شود، آب ایستاده پاک شود...

قرص خورشید به درخشندگی و زیبایی هر لحظه بالاتر می‌آمد و فروغ عالمگیرش را بی‌دریغ نثار زمین و زمینیان می‌کرد. زمین و زمان از تیرگی و آلودگی ظلمت شب، ظلمت دیو آفریده، رهایی می‌یافت و روشن وپاک و درخشان می‌شد.

لشکر ظلمت و تیرگی هر لحظه منهزم و نور درخشان خورشید اهورایی با پیروزی و سر بلندی بر تیرگی، چیره می‌شد. پیرمرد همچنان با دستهای برآورده، در نیایش بود. پرتو خورشید او را در هاله‌ای نورانی احاطه کرده بود و جامه‌ی سپید و درخشانش در برابر نور هاله‌ای از روشنایی و زیبایی به خود گرفته بود. پدر برای پیروزی نور اهورا آفریده بر ظلمت اهریمنی نیایش می‌کرد.

جوان اندکی دورتر به درختی تکیه داده بود و نیایش پدر را که مثل زمزمه‌ی پرندگان، مسلسل‌وار و خوش لحن و دلنواز بود، گوش می‌داد. پیرمرد که در هاله‌ای نورانی احاطه شده بود ادامه داد:

اگر خورشید بر نیاید،
دیوان، آنچه را که در هفت کشور است، نابود می‌کنند
وایزدان مینوی را در این جهان استومند، جایی نیابند و آرامگاهی نجویند
کسی که خورشید جاودانه‌ی، رایومند، تیز اسب را می‌ستاید
پایداری در برابر تاریکی را
پایداری در برابر تیرگی دیو آفریده را
پایداری در برابر دزدان و راهزنان را

پایداری در برابر جادوان و پریان را
امشاسپندان را می‌ستاید
روان خویش را می‌ستاید
و همه‌ی ایزدان مینوی و جهانی را خشنود می‌کند
خورشید جاودانه، رایومند، تیز اسب را درود می‌فرستم

وقتی خورشید به تمامی در افق مشرق نمایان شد، پیرمرد دستهایش را پایین آورد و با چهره‌ای، حاکی از خشنودی و آرامش خاطر شروع کرد به قدم زدن در باغ. و هنگامی که آریوبرزن بر او درود و صبح به خیر گفت، تبسمی کرد و به او گفت:

ـ درود بر فرزند برومندم آریو! آیا امروز هم به سواری خواهی رفت؟

ـ آری پدر! اسب سواری، تمرین تیراندازی به علاوه‌ی مسافتی پیاده روی!

ـ آفرین برتو باد. راستی و نیکی مرد در سایه‌ی توانایی و نیرومندی اوست. تن را به ورزش و روح را به نیایش صفا بده، تا اهریمن را از هردو دور و ناامید کنی!

جوان لبخندی به پدر زد و سر تعظیم در برابرش فرود آورد به طرف چشمه رفت. چشمه‌ای زلال از دل سنگها می‌جوشید و در مسیر خود در جویبارهایی جریان می‌یافت و همه‌ی درختان باغ بزرگ هرمز را سیراب می‌کرد و بعد از راه آب زیر دیوار به باغ خانه‌ی لهراسب روان می‌شد. سر و صورت را در آب زلال و خنک چشمه‌ی سحرگاهی شست و صفا داد. سپس به طرف اصطبل رفت. اسبش را نوازش کرد دستی بر یال و پوزه‌ی اسب کشید. زین و یراق اسب را آماده کرد و بست و او را تا در باغ آرام آرام برد و از باغ خارج شد. و بعد از طی مسافتی و نوازش اسب، با یک خیز به چابکی بر زین اسب نشست و به طرف دشت تاخت.

دشت در روشنایی درخشان و طلایی صبح لمیده بود. سبزه‌های ترد و تازه رسته و چمنها خیس از شبنم بود و اسب با سر مستی و نشاط رفت، و سوارش را به طرف کوهستان می‌برد.

آریوبرزن جوان، خودش را آماده می‌کرد. آماده‌ی هنرنمایی در یک مسابقه‌ی چوگان و شکاری که قرار بود چند روز بعد همراه دوستان و جوانان شهر، به همراه پادشاه بروند. او برای همین منظور فرامرز را به بازار فرستاده بود تا لوازم و اسبابی را که برای شکار لازم داشت، تهیه کند.

در آن ایام رسم بر این بود که پادشاه هرچند یک بار، عده‌ای از جوانان را همراه خود به شکار می‌برد و این خود یک نوع رزم آیش و تمرین برای آنها بود، تا آنهایی که هنوز به میدانهای جنگ نرفته بودند، با تمرین در شکارگاه خود را برای رویا رو شدن با دشمن آماده سازند.

* * *

فرامرز در حالی که توبره‌ای بر دوش داشت، از خم کوچه‌ای پیچید و وارد بازار شد. او راسته‌ی آهنگران را در پیش گرفته بود و توبره بر دوش با خود زیر لب ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد. در کنار یکی از مغازه‌ها سکویی بود، او خود را به سکو رساند.

فرامرز توبره را بر روی سکو نهاد و نفسی تازه کرد. بار او تا حدی سنگین بود. عرق پیشانی‌اش را با آستین پیراهنش سترد. دو نفر مرد میانسال که یکی از آنها پارسی بود و دیگری لباس بابلیان را بر تن داشت، بر سر یک معامله داشتند با هم چانه می‌زدند. فرامرز، مدتی به سخنان آن دو نفر گوش داد، آنها بر سر دو سپر و یک خنجر، معامله می‌کردند.

در گوشه‌ای از بازار، مقابل یک نانوایی، نوازنده‌ای دوره گرد همراه کودکی هشت نه ساله داشت نی لبک می‌نواخت و کودک به گرمی آواز می‌خواند. آواز کودک خواننده به قدری گرم و زیبا و لطیف بود که سایر بازاریان کسب و کار خود را رها کرده، به در مغازه‌ی نانوایی آمده بودند تا نوازندگان دوره گرد را تماشا کنند.

نانوا پس از اینکه مدتی به نواختن و خواندن آنها گوش داد، دو قرص نان به آنها داد، چرا که آنها بر در مغازه ایستاده بودند و همه‌ی کارکنان نانوایی دست از کار کشیده. سایر بازاریان و رهگذران نیز بر در دکان نانوایی ازدحام کرده بودند. مرد نوازنده، وقتی که نان را گرفت، تشکر کرد و به راه افتاد و همراه کودک بر در مغازه‌ی دیگری رفتند.

فرامرز وقتی که نفسی تازه کرد و مدتی به خواننده‌ی خردسال نگاه کرد و از خواندن او لذت برد، با تبسمی که بر لب داشت، باز توبره را برداشت و خود نیز، زمزمه کنان به راه افتاد و در جهت راسته‌ی آهنگران رفت. هنوز صدای کودک خواننده در کوچه پس‌کوچه‌های بازار می‌پیچید و در میان هیاهوی زیاد مردم و چهار پایان وفریاد فروشندگان و صداهای مختلف که مخصوص بازار شهر بود و هر روز از صبح زود تا پاسی از شب دامه داشت، به گوش می‌رسید.

فرامرز وقتی از آن قسمت بازار فاصله گرفت، صدای پتکهای آهنین همه ی راسته را فرا گرفته بود. در هر مغازه‌ی آهنگری کوره‌ها به گرمی می‌سوختند و آهن گداخته چون اناری سرخ و آتشین از میان کوره بیرون می‌آمد و سپس آهنگران با پتکهای خود در آن می‌کوبیدند.

صدای پتک آنها نیز موسیقی یکنواخت و خشنی را در سرتاسر راسته‌ی آهنگران ایجاد کرده بود. ولی هنوز هم صدای نرم آن کودک از میان پتکهای خشن و داغ گه گاهی به گوش می‌رسید و پشت سر آن صدای سوزناک نی‌لبک در میان هیاهوی بازار محو می‌شد.

فرامرز وارد یکی از مغازه‌ها شد. توبره‌ی سنگین را بر زمین نهاد و گفت:

ـ خسته نباشی استاد آهنگر!

ـ ها! تویی فرامرز؟ ممنونم!

فرامرز در حالی که عرق جبینش را با آستین دست پاک می‌کرد، گفت:
ـ کاری فوری دارم، می‌توانی همین حالا کار مرا راه بیندازی؟
ـ تا ببینم!
استاد آهنگر با پیشبندی سیاه و چرمین بر تن، با چهره‌ای به سختی آهن به او نگاه کرد. ریش بلند و انبوهش با چهره‌ای بر افروخته در پای کوره حالت خشنی به او داده بود. دستمالی بر پیشانی بسته بود و آستین‌های پیراهن سیاه و کثیفش را بالازده بود.
استاد آهنگر رو کرد به جوانی که پای کوره نشسته بود و گفت:
ـ آهای پسر بیا اینجا ببینم!
ـ بله استاد!
ـ ببین فرامرز چه کاری دارد!
شاگرد آهنگر، به طرف فرامرز رفت. فرامرز کنار دیوار، روی زمین نشسته و سر توبره را باز کرده بود و داشت محتوای آن را بیرون می‌آورد. خنجری بود و روبینهایی که می‌بایست تیز و صیقل خورده می‌شدند.
فرامرز لوازم دیگری را نیز که سفارش ارباب جوانش آریوبرزن بود، قبل از آن خریده و در توبره‌اش گذاشته بود اگر خنجر او نیز صیقل می‌خورد و تیز می‌شد، کارش تمام بود.

* * *

آفتاب از خلال درختان به زمین تابیده بود. هوا گرم و دلپذیر بود. خدمتکاران خانه فرنگیس داشتند به کارهای روزانه‌ی خود می‌رسیدند و خجسته بانو به خدمتکاران جوان دستوراتی می‌داد.
فرنگیس روی یک تختی که در ایوان روبه باغ خانه گذاشته بودند، نشسته بود و در حال خوردن میوه به باغ واطراف آن و به رشته کوههایی که از آن بلندی دیده می‌شد، نگاه می‌کرد. صدای کودکانه‌ای از خانه‌ی کیان برخاسته بود و مهرداد با سرو صدای زیاد در میان باغ با پدرش بازی می‌کرد. کیان و فرانک فرزند دومی نیز داشتند که یکساله بود او نیز پسر بود و سپهرداد نام داشت.
سرو صدای بازی مهرداد نظر فرنگیس را به خود جلب کرده بود. فرنگیس به سمت خانه‌ی کیان برگشت. در طرف دیگر باغ، کیان داشت با پسر سه ساله‌ی خود مهرداد که در جشن مهرگان سه سال پیش به دنیا آمده بود، بازی می‌کرد. فرنگیس با نظاره‌ی آنها سرش را تکان داد و به بازیهای روزگار فکر کرد.
زمانی در همان خانه، کیان پسر بچه‌ای پنج ساله بود که مادرش را عده‌ای از سواران ناشناس دزیدند و با خود بردند و او ماند و دامن پر مهر و محبت فرنگیس. او کیان را مانند

فرزند خود در دامن مهر و محبتش قرار داد و از اینکه فرزندی نیز نداشت، با او مانند یک مادر مهربان بود.

چه روزهایی گذشت و چه دورانی بود دوران پر از انتظار و امید و ناامیدی. فرنگیس در انتظار فرزند بود و کیان بهانه‌ی مادرش را می‌گرفت. فرنگیس چقدر سعی و تلاش کرده بود و تا کیان به او انس بگیرد و گذشت زمان نیز همین کار را کرد، ولی کیان زمانی که پر و بال گرفت، در جست‌وجوی مادرش راه دیار غربت را در پیش گرفت و سالها رفت و فرنگیس باز ماند و تنهایی و انتظارش.

فرنگیس او را مانند فرزند خود می‌دانست و به او به چشم مادری نگاه می‌کرد و اهورامزدا را سپاس می‌گفت از اینکه دیگر زندگی همه‌ی آنها به نحوی دلخواه روبه راه شده است و پس از سالها، فرزندش کیان، نیز دارای زن و فرزند شده است. کیان در طرف دیگر باغ برای خود خانه‌ای ساخته بود.

آریوبرزن که به هفده سالگی رسیده و بیشتر از سنش رشد کرده بود و در آن سن کم هیکلی ورزیده وبازوانی پهلوانی به هم‌زده بود. قامتی بلند داشت، حتی بلندتر از پدرش هرمز که او نیز روزی یک سردار رشید وبروسند بود.

پسر جوان آنها روز به روز برومندتر می‌شد، ولی حالا دیگر گرد پیری بر رخسار هرمز نشسته بود و در خلوت روحانی خود اوستا می‌خواند و با موبدان بحث و تفحص می‌کرد. دیگر اسب و شمشیر سپاهیگری را به فرزند یگانه‌اش، آریوبرزن سپرده بود و فرنگیس هم زنی میانسال شده بود.

آریوبرزن داشت اسبش را قشو می‌کشید و کوله بار سفرش را می‌بست. فرنگیس او را از ایوان خانه‌اش در میان باغ نظاره می‌کرد. پسر کوچک او چقدر زود بزرگ شد! انگار همین دیروز بود که لب آن چشمه سار مقدس، سروش غیبی در گوش جان هرمز مژده‌ی یک فرزند داد.

مدتی گذشت. فرنگیس نمی‌خواست چشم از فرزند دلبندش بردارد و پسر جوان همچنان گرم آماده کردن اسب و سلاح‌هایش بود. فرنگیس از ایوان او را مورد خطاب قرار داد:

ـ آریو! پسرم!

آریو به دنبال صدای مادر گشت و از میان شاخه‌های درختان او را در ایوان دید. بر روی تختی نشسته و پیراهن زربافتش در برابر اشعه‌ی خورشید، برق می‌زد. جلوتر رفت و دستی برای مادر تکان داد و در حالیکه عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت:

ـ جانم!

ـ به قدری سرگرمی که از اطراف خود خبر نداری!
ـ مگر اتفاقی افتاده مادر؟
ـ نه عزیزم، ولی مگر می‌خواهی این اسب را به دنبال عروس ببری که چنین آراسته‌ای؟
جوان خندید:
ـ راستی مادر، اسبم زیبا شده است؟
ـ چنان زیباکه هوس کرده‌ام یک دور بر پشت آن اسب بنشینم و این دشت سر سبز بهاری را بتازم!
ـ می‌دانی کجا می‌خواهم بروم؟
ـ از تلاش و آراستن اسب و مقدمات پیداست باید جای مهمی بروی عزیزم!
ـ درست حدس زدی مادر! قرار است به همراهی پادشاه به شکار برویم!
ـ پس بالاخره وقتش رسید تا پسر من نیز به جمع جوانان برومند بپیوندد!
ـ آری! فردا صبح راه می‌افتیم و من صبح زود باید به طرف کاخ پادشاه حرکت کنم.
ـ فکر نمی‌کردم این سفر به همین زودیها ست!
ـ بله مادر همین فردا است!
ـ و تو اسبت را از حالا آماده می‌کنی!
ـ نمی‌دانی چقدر اشتیاق دارم!
ـ در پناه اهورامزدا، پسرم!
آریو سرگرم کارش شد و در همان حال فرامرز، از دروازه‌ی حیاط به درون آمد. توبره‌ای در دستش بود و لوازمی از بازار گرفته بود که به زور با خود حمل می‌کرد، وقتی که به آریو نزدیک شد، بار خود را برزمین گذاشت و به درختی تکیه داد:
ـ خسته نباشی آریو!
ـ تو هم خسته نباشی! آنچه راکه گفته بودم خریدی؟
ـ آریو تو هنوز هم کارت تمام نشده است؟
ـ سفر مهمی در پیش دارم!
ـ امیدوارم سفرت خوش بگذرد!
سپس آریوبرزن دست از کار کشید و پرسید:
ـ چه خبر فرامرز؟ اوضاع رو به راه است؟
ـ همه چیز رو به راه است سرور من!
ـ بیا نزدیک‌تر ببینم!
فرامرز نزدیکتر رفت. درحالیکه توبره‌ای سنگین را پشت سر خود روی زمین می‌کشید.

آریوبرزن سر توبره را باز کرد. خنجرش هنوز داغ بود، آخر تازه از کوره‌ی آهنگری بیرون آمده و کاملاً تیز شده بود.

بعد لوازم دیگر را هم بررسی کرد. سپری تازه و زوبینهایی که جان می‌دادند برای شکار افکنی. چکمه‌هایی چرمین که بهترین کفاش شهر دوخته بود. کمربندی چرمین، که گیره‌های زیادی داشت برای آویختن شمشیر و خنجر و چهار پر و سایر لوازم و اسلحه‌ی شکار.

* * *

هنوز آفتاب به تمامی بالا نیامده بود که جوانان در اطراف کاخ پادشاهی تجمع کرده و با شور و هیجان خاصی منتظر شاه بودند، تا از کاخ بیرون بیاید و به دستور او شیپور حرکت را به صدا در بیاورند.

کاخهای سر به آسمان کشیده در دامنه‌ی کوه با ابهت تمام لمیده بودند، جوانان با شور و هیجان در پایین کاخ آپادانا تجمع کرده بودند. شهر پشت‌سرشان بود و کاخهای زیبا و باشکوه مجموعه‌ی تخت‌جمشید در برابرشان. نگهبانان کاخ با نیزه‌هایی که سنان زرین داشتند، به ترتیب ویژه‌ی خود در پله‌ها ایستاده بودند و با دمیدن خورشید نوک زرین نیزه‌هایشان مانند ستارگان بی‌شمار می‌درخشید.

جوانان چنان هیجانی به حرکت داشتند که انتظار آنها بیشتر از حد به نظرشان می‌آمد و زمان به کندی می‌گذشت. در همان هنگام یکی از پاسداران خاص شاهی از خروجی کاخ بیرون آمد و به طرف جوانها به راه افتاد.

جوانها با شور و اشتیاق چشم به آن مرد قوی هیکل و ستبر سینه دوختند، تا نزدیک شود. مرد که از اعضای گارد جاویدان بود، با وقار و تأنی از پله‌های کاخ پایین آمد و به جمع جوانان رسید و خبر خروج شاه را از کاخ برای رفتن به شکار اعلام کرد.

جوانان که به لباس و لوازم شکار آراسته و مجهز بودند، در دو طرف خیابان مقابل کاخ آپادانا صف کشیدند، تا موکب شاه از کاخ بیرون بیاید و روانه‌ی شکارگاه شوند. ودر این حال سرودی را دسته جمعی با صدای بلند می‌خواندند. و در آن شجاعت و مردانگی و رزم‌آوری را می‌ستودند.

آریوبرزن، که دوران نوجوانی را داشت پشت‌سر می‌گذاشت و در آن مدت، بسیاری از هنرهایی را که می‌بایست یک جوان پارسی فراگیرد، آموخته بود، جوان پرشوری بار آمده بود، که به همراهی دوستانش برای شکار آماده شده بود، یک بار دیگر لوازمش را بررسی کرد، تا چیزی کم و کسر نداشته باشد.

لوازم شکار او عبارت بود از، تیروکمان که بر پشت بسته بود. خنجر و تبر که به کمر بندش آویخته بود و دو عدد زوبین و سپری که از ترکه‌ی درخت بید بافته شده بود، هنگامی که

مطمئن شد که همه‌ی این لوازم شکار را به همراه دارد، نفس راحتی کشید. غذایش را نیز که عبارت بود از نان و سبزی و مقداری کم گوشت سرخ شده‌ی سرد در کیسه‌ای گذاشته و از پهلوی چپ آویخته بود.

رسم بود که برای تربیت جوانان برای روزهای سخت جنگ، تا حد زیادی سختگیری می‌کردند و جوانان هنگام شکار، غذای کم می‌خوردند و گاهی به حدی سرگرم شکار می‌شدند که به جای دو وعده غذا، یک وعده غذا می‌خوردند. و البته بعد از شکار هم کبابی لذیذ از گوشت شکار نصیبشان می‌شد که در دشت شکارگاه آتشی افروخته و از گوشت حیواناتی که خود شکار کرده بودند، لذت می‌بردند.

موکب شاه پیدا شد. شاه بر روی اسبی که لگام زرین داشت، نشسته بود. قبای بلند ارغوانی با آستینهای چیندار و بلند که دور آستین و یقه‌اش از بالا تا پایین با طرحهای زیبا، زربفت و با پولکهای زرین، مزین بود و در زیر آن پیراهنی راه راه و شلواری ارغوانی برتن داشت.

کلاهی مخصوص از جنس نمد که نوارهای سفید و آبی به دور آن بسته بود. دست و گردن و بازویش را با طوق ویاره و آویزهای گوهر نشان آراسته و با شکوه پادشاهی بر پشت اسب نشسته بود و در حالی که همچنان پیش می‌آمد، جوانان آماده به شکار را یک به یک از نظر می‌گذراند.

داریوش که تازه حکم ولیعهدی را از دست پادشاه گرفته بود، در این سفر همراه شاه بود و پشت‌سر او اسب می‌راند و تیار[1] راست برسر گذاشته بود. او نیز با شکوه یک ولیعهد جوان، بر مرکب خود نشسته بود. و می‌خواست با همراهی شاه در چنین سفرهایی، دل رعایای آینده‌ی خود را به دست بیاورد و موقعیت خود را در میان سپاهیان جوان و آینده‌ی کشورش تثبیت کند.

جوانان با دیدن ولیعهد جوان، شور و شوقی از خود نشان دادند و برای شاه آینده سرزمین پهناور خود ابراز احساسات کردند. او نیز با تکانهای مهرآمیز دست و لبخندهای زیبا، پاسخ جوانان را می‌داد. شاه پیرتر و مسن‌تر از سالهای پیش به نظر می‌رسید، با این وجود باز شکوه و اقتدار شهریاری از ناصیه‌اش پیدا بود و مثل خورشید در میان جمع می‌درخشید.

از آخرین باری که آریوبرزن جوان، پادشاه اردشیر را دیده بود، دو سه ماهی می‌گذشت و آن در میدان مسابقه‌ی تیراندازی و اسب‌سواری و چوگان‌بازی بود که شاه حین برگزاری

۱. نوعی کلاه نمدی که استفاده از آن در زمان هخامنشیان مرسوم بود و «تیار راست» را هر کسی اجازه نداشت بر سر بگذارد مگر اینکه به اجازه‌ی پادشاه و یا دارای مقام و منصب خاصی باشد، مانند ولیعهدی.

جشنهای با شکوه سده در میدان بزرگ پایتخت برپا کرده بود. در آن مسابقات نیز او به عنوان جوان برتر برگزیده شده و مقام اول تیراندازی را به خود اختصاص داده بود.

شاه همچنان که سوار بر اسب از میان جوانان می‌گذشت، چشمش به آریوبرزن افتاد. توقفی کرد و نگاهی تحسین‌آمیز به او انداخت و آریوبرزن نیز سر تعظیم فرود آورد. پادشاه در حالی که وزیر تشریفات دربار را مخاطب قرار داده بود، به آریوبرزن جوان اشاره کرد و گفت:

ـ چهره‌ی این جوان به نظرمان آشنا می‌آید!

ـ شهریار بزرگ به سلامت باد! او جوانی از اهالی پارس است!

پادشاه باز هم در چهره‌ی جوان نگریست، سپس از او پرسید:

ـ نامت چیست جوان؟

آریو سرش را بالا آورد و در حالی که خبردار در مقابل پادشاه و اطرافیانش ایستاده بود، با صدای دلنشین ورسایی گفت:

ـ شهریار به سلامت باد! آریوبرزن، فرزند هرمز از اهالی پارس!

ـ آیا شما همان جوان برگزیده‌ی میدان تیراندازی نیستید؟

ـ شهریار قوی شوکت ایران زمین به سلامت باد! آری!

ـ دوست دارم در شکارگاه نیز همان رشادت و شجاعت و دلیری را از خود نشان بدهید! جایزه‌ی این سفر شکاری ما برای جوان برتر، اسبی از نژاد اصیل و نجیب از اصطبل پادشاهی خواهد بود!

ـ اطاعت پادشاها! همه‌ی سعی خود را به کار خواهم بست!

پادشاه سرش را با حالتی معنی‌دار تکان داد، لگام اسبش را کشید و به راه افتاد. پشت سر او وزیر تشریفات وسردار کل سپاه به نوجوان دلیر پارسی نگاهی کردند. قامتی بلندتر از هم سن و سالان خود داشت و گرچه هنوز بهار عمرش به هیجده نرسیده بود، بازوانی عضلانی واندامی رشید داشت.

سردار کل سپاه نیز تبسمی کرد و تازیانه‌اش را به نشانه‌ی تحسین برای او تکان داد واگر به احترام شاه نبود، از نگاهش هویدا بود که می‌خواهد توقف کند و با آن جوان برومند و خوش سیما حرف بزند.

چتردار مخصوص شاهی، پشت سر پادشاه چتر بزرگ و ارغوانی رنگی را حمل می‌کرد که در مواقعی که شاه پیاده می‌شد و برای استراحت روی زمین می‌نشست، او چتر را بالای سر شاه نگه دارد. تا آفتاب صورت زیبای او را نسوزاند. نیزه‌داران مخصوص شاه پشت سر او با نیزه‌هایی که نوکشان مزین به طلا بود راه می‌رفتند.

اسب شاه با تأنی و وقار قدم برمی‌داشت و با شوکت و ابهت تمام از میان صف جوانان می‌گذشتند و جوانان به صورت پیاده و نیزه‌ها در دست، منتظر بودند تا همراهان پادشاه از میان صف عبور کنند و بعد که نوبت به جوانان رسید، آنها هم پشت سر خدم وحشم پادشاه حرکت می‌کردند.

در حالی که همه‌ی جوانان در فکر جایزه‌ی پادشاه بودند، با دلگرمی تمام به راه افتادند و هرکدام از آن جوانهای نیرومند و پر نشاط در دل خود جایزه‌ای راکه پادشاه بشارتش را داده بود، به خود اختصاص داده بودند در رویای شیرین اینکه جوان برتر شکارگاه شوند و با اسبی از نژاد اصیل به خانه بازگردند به سوی‌شکارگاه به راه افتادند.

موکب شاهی، با استقبال و شور و حرارت جوانان همراهی شد، درحالی که جوانان پرشور، سرود شاهنشاهی‌را دسته جمعی می‌خواندند، تا برای شکار تهییج و آماده شوند، در رکاب شاه به طرف شکارگاه به حرکت در آمدند.

شاه گرچه اغلب با اطرافیان خاص خود به شکار می‌رفت و تفرج کنان و به همراه سوگلیهایش، روزها شکارش به طول می‌انجامید، ولی از قدیم رسمی در دربار شاهان هخامنشی بود که هر چند وقت یکبار هم موقع شکار، هر بار عده‌ای از جوانان آموزش دیده‌ای راکه به سن شانزده سالگی رسیده بودند با خود می‌برد.

هدف از این سفرهای شکاری این بود که، اولاً نتیجه‌ی آموزشهای مربیانشان رابببند و هم اینکه آن جوانان آموزش دیده راکه قرار بود از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر ارتقاع داده شوند، مشاهده کند و شجاعانشان را برگزیند.

پادشاه، جوانان شجاع و آموزش دیده را چه بسا که در زمره‌ی گارد جاویدان خود در می‌آورد و یا برای فرماندهی در رده‌های پایین‌تر از سپه سالارکل قرار بدهد تا زمانی برسد که به ۲۴ سالگی برسند و آنگاه بود که سرداران لایق خود را بار دیگر در میدانهای مسابقه‌ی تیراندازی، چوگان بازی و سوارکاری و زوبین افکنی، بیازماید و انتخاب کند.

یکی دیگر از اهداف شکارهای دسته جمعی این بود که جوانان را برای جنگ آماده کنند، چراکه شکار هم نوعی جنگ بود، تا جوانان جنگ ندیده را برای رزمی واقعی آماده کند. شکار در حقیقت رزمایش جوانان عهد هخامنشی بود.

آنها هنگام شکار تمرین می‌کردند، تا به گرسنگی و تشنگی، به گرما و سرما، به تیزتکی و چابکی و فرزی عادت کنند و اینگونه بود که در شکارگاه یا میدان چوگان در حضور شاه، جوانان مستعد از میان سایرین برگزیده می‌شدند و به خدمت شاه وکشور در می‌آمدند.

***

کوکبه‌ی شاه با شور و حرارت جوانان به حرکت در آمد و آریوبرزن هم به همراه سایر

جوانان که موقع مناسبی برای هنرنمایی بود، به راه افتاد. او می‌خواست برای اولین باری که در موکب شاه به شکار می‌رود، مثل سایر جوانان، خودی نشان بدهد و پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری بپیماید.

آریوبرزن و همچنین مربیانش، به قدرت بدنی و استعداد نظامی‌گری و برتری او نسبت به سایر دوستان و جوانان هم سن و سالش واقف بودند. وآن روز اولین بار فرصتی برایش پیش آمده بود تا همه‌ی سعی و تلاش خود را در شکارگاه بکند.

آفتاب با شور و حرارت و به دلگرمی می‌تابید و دشت فارغ و سرسبز بهاری را در درخشش انوار و گرمای خود پوشانده بود. مرکب شاه که به زیباترین زین و یراق و اسباب طلا آذین شده بود، پیشاپیش جمعیت می‌رفت ونیزه داران و زوبین داران در پس و پیش او می‌رفتند.

سایر ارکان دولتی هم بستگی به مقام و مراتب و مناسب خود به ترتیب در مکانهای تعیین شده‌ی خود در حرکت بودند. بازها و یوزها و سگهای شکاری توسط مربیان خود در خیل حرکت می‌کردند و از همه‌ی حاضران خوشحالتر و پرشورتر، جوانانی بودند که برای اولین بار موفق شده بودند در این شکار شرکت کنند.

وقتی که شاه به شکار می‌رفت، مهمترین شکارش شیر بود و از دیگر شکارها گورخر و خرس و آهو. آن روز آریوبرزن جوان، در ذهنش برای شکار قوی‌ترین حیوان، خود را آماده می‌کرد. شاه برای جوانانی دلیر جایزه تعیین کرده بود و جایزه‌ی او برای جوانان بسیار با ارزش و سرنوشت ساز بود.

اردشیر دوم، وقتی که در چنان سفرهایی بود، دست هدیه دادنش خوب بود. وبرای تشویق جوانان واطرافیانش هرکسی را به نحوی می‌نواخت و به هرکسی که کاری شایسته انجام داده بود، در خور موقعیت ومقامش جایزه و هدیه می‌داد و هر جوانی که آن روز در کوکبه‌ی پادشاهی بود، آرزوی شکار قوی‌ترین حیوان را در ذهنش می‌پروراند.

آریوبرزن، همراه دوست صمیمی‌اش لهراسب، دوش به دوش می‌رفتند و با همدیگر در مورد آرزوهای بزرگشان زمزمه می‌کردند و برای آینده‌ی خود نقشه‌ها می‌کشیدند و اینکه در این شکار نهایت سعی خود را برای جلب توجه پادشاه به عمل بیاورند، سخن می‌گفتند.

کوکبه‌ی شاهی از شهر خارج شد. مردم در مسیر راه به تماشا آمده بودند و نگهبانان مخصوص شاهی سعی می‌کردند آنها را از سر راه شاه کنار بکشند. طبال‌ها و شیپور زنها به گرمی بر طبل می‌کوبیدند و در شیپور می‌دمیدند و این برای جوانان نوباوه‌ای مثل آریو و لهراسب که تا آن روز به یک نبرد واقعی نرفته بودند، به منزله‌ی رفتن به میدان نبرد بود.

آریو سپر و زوبینش را در دستهایش فشرد و در آن حال با خود فکر می‌کرد که چه کسی

را یارای حمله به ایران زمین است. در حالی که هنوز جوانانی مثل او با همه‌ی نیروی جوانی و شور و اشتیاق برای حفظ ایران زمین در خیل سپاهیان جوان پادشاه وجود دارند. آریو مدتی بود که خیال سرداری را در سر جوانش می‌پروراند. او برای رسیدن به آرزوی بزرگش شب و روز در تلاش و تمرین بود.

کوکبه‌ی شاه روبه شکارگاه نهاده بود. صدای طبل و شیپور به اشاره‌ی دست شاه قطع شد و همراهان پیاده و سواره رو به دامنه‌ای سر سبز و خرم نهادند. لوازم شکار دربار را حیوانات بارکش حمل می‌کردند و چند تن از زنان و معشوقه‌های شاه هم در گردونه‌های سرپوشیده همراه شاه به شکارگاه آمده بودند.

از آن طرف، در شکارگاه شاهی، سواران و شکاررانان، منطقه‌ی شکار را از چند روز قبل برای ورود شاه آماده می‌کردند. در منطقه‌ای وسیع که شامل کوه و دامنه‌های اطراف آن و بیشه‌زاری وسیع بود، شکار رانان انواع حیوانات را در محاصره‌ی خود قرار داده بودند و مدام با پیشروی خود حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کردند و حیوانات را به طرف میدان اصلی شکار می‌راندند.

از چند روز پیش، کوه و دشت پر از هیاهو بود. طبل‌داران بر طبلها می‌کوبیدند و هیاهو و فریاد به پا کرده بودند، تا حیوانات از لانه‌ها و مخفیگاههای خود به در آیند. سکوت و آرامش طبیعت را فریادهای سربازان و صدای طبل و دهل بر هم‌زده بود.

کوه و دشت پر از سیل حیوانات گوناگون بود که گله‌ای یا به تنهایی پا به فرار گذاشته بودند و یا حیواناتی مثل گوزنها و آهوان همراه بچه‌های کوچک و شیر خوار خود، هراسان و ترسان از لانه‌ها به درآمده، سرگردان به هرسو می‌تاختند، تا مگر محل امنی بیابند، غافل از اینکه موجود دو پا هرجا که رود، امنیت از آنجا رخت خواهد بست.

این حیوانات ساده دل به هر طرف که می‌رفتند، صدای طبل و دهل وهای و هو برپا بود. منظره‌ای که در چنین روزها به وجود می‌آمد، تماشایی بود. محشری از حیوانات به پا می‌شد و همه سرگردان و رمیده، ساعتها و روزها سرگردان کوه و دشت و دامنه‌های سر سبز و سنگلاخ را می‌نوردیدند.

* * *

۳۱

شکارگاه پادشاهی

شاه و همراهانش به شکارگاه رسیده بودند. دیگر انواع حیوانات مدام از مقابل کوکبه‌ی او پا به فرار می‌گذاشتند وبا پاهای تیزتک خودکوه و دشت را می‌نوردیدند. جوانان به هیجان آمده بودند و با بی‌قراری انتظار می‌کشیدند تا شاه دستور شکار را صادر کند.

زمانی که دستور شکار صادر شد، هرکسی از سویی روان شد و پیاده‌ها به نحوی و سواره‌ها نیز همچنان به دنبال شکار در شکارگاه پراکنده گشتند.

با اینکه شاه تا حد زیادی پیر گشته بود، باز دستور چنان بود که شکار بزرگ را او خواهد زد و همراهان چنان‌که شیری یا ببری و گرازی دیدند آن را به طرف شاه برانند. چراکه در حضور شاه کسی حق نداشت بزرگترین شکار را بزند.

برای همین عده‌ای از مردان نیرومند مأمور می‌شدند تا شکاری راکه در شأن شاه باشد، آنقدر تعقیب کرده تیر انداخته، خسته و زخمی کنند تا وقتی که شکار به طرف شاه می‌آید، شاه تیر خلاص را بر او بزند و فریاد تحسین همراهان بر آسمان برخیزد و شاه را آفرین کنند و ستایشها گویند.

آریوبرزن جوان، در پی شکار رفت. چندان اسب تاخت تا اینکه از تپه‌ای بالا رفت و سپس سرازیر شد. پای تپه رودخانه‌ای در جریان بود. کنار رودخانه آهویی به همراه بره‌هایش مشغول خوردن آب بودند. آریوبرزن با دیدن شکارهایی به آن زیبایی و به آن نزدیکی، شادی و هیجان تمام وجودش را فراگرفت و به تندی تیری آماده کرد ودرکمان گذاشت.

هیجان عجیبی داشت، برای همین به زودی تیر را رها کرد. تیر در نزدیکی آهو به سنگی خورد. آهو به سرعت سرش را بالا آورد و او را دید و همراه بره‌هایش پا به فرار گذاشتند. او در پی شکار دوید و شکارها به سرعت باد دویدند. از رودخانه که عمق زیادی نداشت، گذشتند و وارد بیشه‌ای گشتند. او نیز در تعقیب آنها همچنان دوید و وارد بیشه شد.

آهو و آهو بچگان را دنبال کرد. آنها می‌دویدند، ولی شاخه‌های درختان مانع از آن بود که به سرعتی که در دشت می‌دویدند، در بیشه نیز بدوند. همچنین درختان درهم تنیده مانع عبور خود آریوبرزن با تیر و کمان بود. در این میان پای یکی از آهوبچگان در چاله‌ای که با علف پوشیده شده بود، فرو رفت و آهو با سر به زمین افتاد.

آهوی مادر برگشت و نگاهی کرد. شکارچی جوان داشت به آهو بچه نزدیک می‌شد. زوبینش را آماده‌ی پرتاب در دست گرفت و همین که خواست پرتاب کند، آهوی مادر با شجاعت و بی‌باکی تمام، برگشت و خود را بالای سر بره‌اش رساند.

آریوبرزن نزدیک رفت. حالا در چند قدمی آنها بود. به قدری نزدیک بود که می‌توانست حتی با قمه بر پیکر زیبای آهوان ضربه بزند و شکارشان کند، ولی آهوی مادر چنان با ابهت ایستاده بود که ناخودآگاه، پای جوان از پیش رفتن سست شد و زوبین را که در دست آماده‌ی پرتاب گرفته بود، پایین آورد و در چشمان زیبای آهو نگاه کرد.

آهو بچه در تلاش و تقلا بود تا پای ظریف و بلندش را از چاله بیرون آورد. ناله می‌کرد و آهوی مادر بالای سر او ایستاده بود و با تب و تاب و نگرانی، آواز ناله بر آورده بود. آریوبرزن به درختی تکیه داد. و مدتی با حیرت به تماشای آن حیوانات زیبا پرداخت دیگر پای نزدیک شدن نداشت.

آهو بار دیگر با بی‌قراری نگاهش کرد. انگار که در آن نگاه زیبا یک دنیا التماس و خواهش بود. آریوبرزن چشمانش را به نگاه پر تمنای آهو دوخت. در چشمان او یک راز، یک پیام بود. آریوبرزن احساس کرد کسی در دلش می‌گوید:

ـ آریو! تیر و زوبینت را برای کشتن دشمنان نگاه دار!

آریو سراسیمه اطرافش را نگریست، تا چشم کار می‌کرد، درخت بود و شاخه‌های انبوه و در هم تنیده. اثری از آدمیزاد در آن بیشه زار خلوت و تاریک که از فرط انبوه شاخ و برگ درختان انگار که غروبی تیره و تار بود، دیده نمی‌شد.

آریوبرزن دیگر نتوانست تمنای آهو را ندیده بگیرد. کمان را به دوش انداخت و خنجرش را به کمر بست. نزدیک رفت و پای آهو بچه را از شکاف زمین بیرون آورد. او را نوازش کرد و به دست مادر سپرد. آهو بچه لنگان لنگان وناله کنان به طرف مادر رفت و خود را به سروسینه‌ی او مالید.

شکارچی جوان جلوتر رفت. با دستش به پشت آهو کشید و پوست او را لمس کرد. آهو دیگر وحشتی از او نداشت. آریوبرزن دستی به پشت حیوان زد و او را در بیشه زار پیش راند، تا چشم شکارچیان دیگر به آنها نیفتد ودستشان به آن حیوانات ظریف و زیبا نرسد و خود بازگشت و پس از مدتی سروکله زدن با شاخه‌های درختان از بیشه‌زار خارج شد.

وقتی برگشت تا نزد دوستانش برود به بلندی تپه رسید، نور و گرمای خورشید به سرو صورتش تابید. به طرف رودخانه به راه افتاد. دست و صورتش را شست. سرش را بالا آورد و بار دیگر بیشه زار پشت سرش را نگاه کرد. آن اندیشه هنوز هم در ذهنش طنین‌انداخته بود:

ـ تیرت را برای کشتن دشمنان...

آریوبرزن به طرف پایین تپه روان شد. هنوز از تپه به آن طرف نگذشته بود که گورخری را دید. اول ماجرای آهوان در نظرش آمد، ولی بعد که به خود آمد، دید پای مردی و مردانگی در میان است و او نمی‌تواند با شاه به شکار بیاید و چیزی را شکار نکرده برگردد.

جوان پارسی با دیدن شکاری به آن زیبایی و تنومندی مصمم شد تا آن حیوان را تعقیب کند و در کمینش بنشیند. اولین باری بود که چنین شکاری به تورش می‌خورد. گرچه قبل از آن که با شاه به شکار برود بارها همراه پدر و فرامرز و همچنین پسرعمویش لهراسب به شکار رفته بود. حیوانات زیادی شکار کرده بود و طریقه‌ی تعقیب شکار و در کمین نشستن را به خوبی می‌دانست، ولی آن شکار نیاز به تلاش بیشتر داشت.

سپس آریوبرزن مصمم شد تا هر طور شده آن شکار را تعقیب کند. محکم بر زین اسب نشست و تیر و کمانش را آماده کرد.

شکار با دیدن او به سوی دشت دوید. آریوبرزن پاهایش را به پهلوی اسب فشرد. شکار می‌دوید و او نیز اسب را به دنبال آن می‌تاخت. شکاری نبود که جوان پارسی بتواند از صرافت آن بیفتد. پس همه‌ی تلاش خود را برای شکار جذابی که در پیش روی او می‌دوید به کار گرفت. مدت زمان بسیاری به دنبال شکار تاخته، تیرهای زیادی به سوی آن پرتاب کرده بود، ولی زمانی که برای چندمین بار تیری را رها کرد تیر به ران شکار اصابت کرد.

شکار بر جای ایستاد. نعره زد، ولی با همان پای زخمی که تیر بر آن بود به دویدن پرداخت. آریوبرزن تیرهای دیگری پرتاب کرد و وقتی که تا حد زیادی نزدیک شد، زوبینی را به سوی شکار نشانه رفت. زوبین نیز به هدف نشست. پس از آن بود که سرعت شکار هر لحظه کم و کمتر می‌شد تا اینکه اسب آریوبرزن دیگر فاصله‌ی چندانی با گورخر نداشت.

تیر را در کمان نهاد و نشانه گرفت. وقتی که تیر رها شد، او چشمانش را بست و بعد شکار تپیده در خون را در برابر خود مشاهده کرد. تیری دیگر زد و به سرعت به طرف شکار رفت با نیزه ضرباتی چند وارد کرد و بالای سر شکار ایستاد.

سوارانی به او رسیدند. جوانی شانزده ساله را بالای سر شکاری بزرگ دیدند. او در حالیکه به شکار خود افتخار می‌کرد، به کمک سواران شکار را به اردو بردند.

دوستان آریوبرزن که از غیبت طولانی او نگران شده بودند، با دیدن شکار بزرگش به

استقبال او آمدند. هیاهویی برپا شده بود. گورخر بزرگی را که شکار کرده بود، به وسط جمعیت کشان کشان آوردند. آریوبرزن روبروی شاه ایستاد هنگامی که با غرور و افتخار به همسالانش نگاه می‌کرد، مشاهده کرد که گردی از دور به شاه نزدیک می‌شود.

کسی حواسش به آن گرد و غبار که پشت سر پادشاه برخاسته بود، نبود ولی یک لحظه همه‌ی حواس آریوبرزن به حیوانی جلب شد که عنقریب به شاه نزدیک می‌شد، او به اسبش هی زد و پیش راند. نوجوانان هم سن و سال خود را بر بالای سر شکار خود گذاشت و به سرعت آذرخش ران بر پهلوهای اسب فشرد و تاخت همین که تیر از کمان رها کرد، صدای وحشتناکی غرّید و بر زمین غلتید و آریوبرزن تیری دیگر نشانه رفت.

ناگهان خروش از جوانان برخاست و همه به طرف موجودی که در میان گرد و غبار بر زمین غلتیده بود شتافتند. شاه که از خروش ناگهانی جوانان در حیرت بود، به عقب برگشت. جوانان را بر بالای سر گرازی مهیب دید، در حالی که گراز در خون خود غرقه بود. همچنان دست و پا می‌زد و می‌غرید.

شاه به صورت معجزه‌آسایی از خطر رسته بود، فریاد تحسین از جوانان و شکارچیان برخواسته بود و شاه با نگاهی تحسین‌آمیز داشت آن جوان پارسی را می‌نگریست و زمانی که به حالت عادی خود برگشت و گراز را در خون خود تپیده دید، به خطری که از بیخ گوشش گذشته بود، اندیشید.

آن جوان، جان او را نجات داده بود. آن گراز زخمی که از دست شکارچیان گریخته بود، از پشت سر شاه آمد و تا شاه خواست بجنبد، نزدیک او رسید. آریوبرزن که روبروی گراز ایستاده بود، با سرعت برق از جا جست و تیری در سینه‌ی او نشاند و سپس مانند باد دوید و نیزه‌اش را در سینه‌ی آن فرو برد و سربازان دیگر از اطراف بر سر گراز ریختند و امانش ندادند و بعد از اینکه تیرها و زوبین‌ها و نیزه‌های بی‌شماری به طرف گراز پرتاب شد، گراز از پا در آمد و نعره‌زنان بر زمین غلتید.

شاه که به موقعیت حساس خود و گرازی که به او حمله‌ور شده بود، پی برد، بار دیگر آریوبرزن جوان را مورد تشویق و عنایت قرار داد و همانجا به وزیر تشریفات دربار خود دستور داد تا یکی از اسبهای جوان و اصیل از اصطبل پادشاهی را که جایزه‌ی میدان شکار بود، به آن جوان اهدا شود. سپس پادشاه به او گفت:

ـ بعد از اینکه به کاخ برگشتیم، به نزد من بیا!

ـ اطاعت می‌شود، شهریارا!

این وعده و تشویق برای نوجوان پارسی بسیار مهم بود، چرا که امکان داشت در آینده شاه او را در سلک گارد جاویدان مخصوص خود در بیاورد و از همین جا کار او بالا بگیرد.

شاه درگارد جاویدان از مردانی جوان و نیرومند وشجاع استفاده می‌کرد وکسانی که درگارد بودند، از همه‌ی امتحانات و شکار و تیراندازی و چوگان سر بلند و فاتح بیرون آمده بودند.

***

جمعیت زیادی درکنار جاده ایستاده بودند و منتظر بازگشت پادشاه از شکار بودند. مردمی که به پیشباز شاه و همراهانش رفته بودند با دسته‌های گل و شاخه‌های سبز سرو در دو طرف جاده صف کشیده بودند تا با سرودخوانی و آوازهای شاد خود از پادشاه اردشیر استقبال کنند.

گرد و غباری از دور پدیدار شد. سوارانی که جلوتر رفته بودند، با هیجان و فریاد زنان به طرف شهر تاختند و خبر بازگشت موکب پادشاه را دادند. مردم از زن و مرد و پیر و جوان دستها را سایه‌بان چشم کرده بودند و از دورگرد و غبار موکب شاه را نظاره می‌کردند.

در میان استقبال‌کنندگان خانواده‌ی هرمز هم بودند. آنها بی‌صبرانه منتظر باز آمدن یگانه فرزند هرمز بودند که برای‌اولین بار همراه پادشاه اردشیر به شکار رفته بود. کیان و فرانک در حالی که پسرانشان مهرداد و سپهرداد را در آغوش داشتند، مدام به انتهای جاده نگاه می‌کردند.

خجسته بانو دایه‌ی پیر خانواده‌ی هرمز، با طبقی شیرینی بر سر از پیشبازکنندگان پادشاه پذیرایی می‌کرد و به آنها می‌گفت:

ـ یگانه پسرم را، آریوی جوان مرا دعاکنید!

ـ عزیزکم را، دلکم را دعاکنید! او باید پیروز و سرفراز به شهر بازگردد!

خجسته‌بانو، آن زن پیر و مهربان آریوبرزن، سرور جوان خود را بی‌نهایت دوست می‌داشت. می‌دانست که بعد از هرمز آتش اجاق خاندان او را آریوبرزن روشن نگاه خواهد داشت. می‌دانست که او همان جوانی است که موبد دانا در تعبیر خواب هرمز، مژده‌ی آمدنش را سالها پیش داده است.

دایه‌ی پیر آریوبرزن، در حالی که چشم در انتهای جاده داشت، شعری را چنین با خود زمزمه می‌کرد:

وقتی که مردان از پیکار باز می‌گردند
پیروز و سر فراز
با سینه‌های سپرکرده از شوق پیروزی
. پرچمهایی که در اوج اهتزاز است
و با خنده‌ی شادی بر لبان خشکیده در تب آفتاب
با چهره‌هایی گلگون از جام پیروزی

پسر من! سردار دلیر من!
آریوبرزن جوان، سرافرازترین و پیروزترینشان خواهد بود
و رخساره‌ی جوان پارسی، سردار زیبای من
گلگون‌ترین رخساره‌ها خواهد بود...

شعرهای آن پیرزن شوری در میان مردم افکنده، صدای آوازهای پرشور از هر گوشه‌ای برخاسته بود و مردمان شهر پارسه دست می‌زدند و آواز می‌خواندند.

کوکبه‌ی پادشاه اردشیر نمایان گشت. مردم با خروش ولوله دست می‌زدند و سرود می‌خواندند. در میان جوانان پارسی که همراه شاه از شکار باز می‌گشتند، یکی از آن سواران جوان، جلوه‌ی خاصی داشت. او در حالی که سوار بر اسبی کهر بود، لگام اسبی سیاه و جوان و اصیل را نیز در دست داشت.

مردمان جلوتر رفتند و دستها را سایه‌بان چشم کردند. آنها همه آن جوان برومند و نجیب را می‌شناختند. او آریوبرزن بود. در حالی که براسب خود سوار بود، لگام اسبی را که پادشاه به او هدیه کرده بود، در دست داشت وهمراه خود به شهر می‌آورد. شهر پارسه آن روز در شادی و جشن و سرور غرقه بود، چرا که برنده‌ی جایزه‌ی ویژه، جوانی از شهر آنان بود.

وقتی که آریوبرزن نوجوان به خانه باز آمد، همراه او کره اسبی اصیل بود که پادشاه به او هدیه داده بود، آن اسب اولین هدیه‌ی پادشاه به او بود. آریوبرزن، اسب را به باغ آورد و نام او را «تندر» گذاشت.

* * *

۳۲

به طرف شوش

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود. هوای گرم و سوزان بیابان نفس را می‌برید. جنبنده‌ای در دشت دیده نمی‌شد، مگر سواری که از دور دست می‌آمد و گرد و غبار برخاسته از سم اسبش، در هوای گرم بیابانهای عیلام به هوا بلند شده بود و سوار در میان غبار پنهان و پیدا مثل رویایی پیش می‌تاخت.

سوار از دشت گذشت و در پی آبی، سایه‌ی درختی، به اطراف خود نگریست و باز به طرف غرب تاخت. چند فرسنگ راه پیموده بود و خسته و تشنه و غبارآلود از دور سواد آبادی و سایه‌ی درختانی را دید. باز به اسب خسته‌اش هی زد و اسب در حالیکه بدنش به عرق نشسته بود می‌تاخت.

در نزدیکی یک آبادی، زمزمه‌ی عبور چشمه ساری پاهای اسب و بازوان سوار را سست کرد. سوار از اسب به زیر آمده به طرف چشمه رفت. اسب سرش را در جویباری که از چشمه روان بود، فرو برد و شکم سیری از آب زلال و خنک نوشید و سوار همچنین سرو صورت به آب چشمه سپرد و زین از اسب برداشت و آبی به سروصورت اسب پاشید و یال و پوزه‌ی اسب را نوازش کرد سپس کنار چشمه روی تخته سنگی نشست.

چشمه‌ی زلال و خنکی به سردی برف از دل سنگ می‌جوشید و از طریق جویباری به برکه‌ای می‌رسید. در برکه که میان صخره‌ها محصور بود، می‌شد تنی به آب سپرد و خنک شد. سوار به هوس آبتنی جامه از تن به در آورد وخود را به آب برکه زد. تن و بدن را شست و لباسهایش را نیز شستشو داد. و گذاشت در برابر آفتاب خشک شود و خود در پناه صخره‌ای به نظاره‌ی دره‌ی سرسبز نشست.

لهیب آفتاب چنان بود که خیلی زود لباسهایش خشک شد و باز جامه به تن کرد و آماده‌ی حرکت شد. فرصت زیادی نداشت. خورجین اسبش را برای چندمین بار وارسی کرد. نامه‌ی درون آن را لمس کرد و باز سر جایش گذاشت و تا شب می‌بایست به دروازه‌ی شوش برسد

و با رسیدن شب دیگر پشت دروازه نماند.

آفتاب داشت در چاه مغرب فرو می‌رفت و شفق به سرخی غلیظ شباهنگام نشسته بود. برج و باروی شهر شوش از دور پیدا بود. صدای زنگوله‌های گوسفندان که توسط چوپانها به شهر برمی‌گشتند، از دور شنیده می‌شد. آسمان شهر در غباری از رفت و آمد گله‌های بزرگ و کاروانها پوشیده شده بود. و تک چراغهای شهر از دور سوسو می‌زد.

سوار نرسیده به دروازه‌ی شهر ایستاد و یک بار دیگر همه‌ی منظره‌ی شهر را از نظر گذراند. دستش را به قلبش فشرد. نامه‌ی داخل خورجین را لمس کرد و رانهایش را به پهلوی اسب فشرد و به اسبش تازیانه زد. اسب مثل باد از جاکنده شد و به تاخت به طرف دروازه‌ی شوش به راه افتاد.

سوار به دروازه‌ی شهر رسید. پاسدارانی که اطراف دروازه پاس می‌دادند، با دیدن جوانی غریبه که جامه و پیشانی‌بند به رسم پارسیان بر تن داشت، به طرفش آمدند تا از او سوالاتی کنند.

از دروازه‌ها خوب مراقبت می‌شد و قوانین ورود و خروج مسافران، کمی سختگیرانه شده بود. دستور رسیده بود که ورود و خروج دروازه‌های شهر کنترل شود. آن روزها دربار در تب و تاب جانشینی پادشاه اردشیر بود. گرچه ولیعهد انتخاب شده بود و همه، داریوش را جانشین اردشیر می‌دانستند، ولی مدتی بود که برادر کوچکتر و کوچکترین پسر شاه اردشیر، یعنی «اُخُس» ادعای جانشینی می‌کرد و سخت در این راه می‌کوشید.

آن دو برادر که در برابر هم جبهه‌گیری کرده بودند، هوادارانی برای خود داشتند. این هواداران در همه‌ی نقاط کشور پراکنده بودند و خصوصاً ایالت پارس که با شوش همسایه نزدیک بود، طرفداران دوبرادر در آن ایالت نیز کم و بیش فعال بودند.

جوان با رویی گشاده و چهره‌ای متبسم به پرسشهای دروازه بانان پاسخ داد و سراغ یک مهمانسرا را در شهر گرفت:

ـ ای برادر! نزدیکترین کاروانسرا در این شهر کدام است؟

ـ از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟

ـ از پارس می‌آیم و در این شهر به دنبال کاری آمده‌ام.

ـ نامت چیست؟ و فرزند چه کسی هستی؟

ـ آریوبرزن، فرزند هرمز پارسی!

ـ با چه کسی کار داری؟

ـ با سپهسالار بزرگ!

نگهبان در تاریک روشن غروب، نزدیکتر رفت و در چهره‌ی غبارآلود جوان نگریست:

ـ در این شهر آشنایی داری؟
ـ ته، فعلاً نه! در این شهر غریبم تا همشهریان شما چقدر مهمان نواز باشند!
ـ همشهریان ما همه مهمان‌نوازند!
ـ آیا در این نزدیکیها مهمانسرا یا کاروانسرایی هست که من شب را آنجا بیتوته کنم؟
ـ بیا داخل. مهمانسرایی در همین نزدیکی هست که دوستانم ترا راهنمایی خواهند کرد.
ـ سپاسگزار خواهم شد!

آریوبرزن که تازه از راه رسیده بود، از دروازه‌ی شهر وارد شد و لگام اسبش را کشید و از اسب پیاده شد. لگام اسب را در دستش گرفت و یال اسب را نوازشی کرد و بر پشت آن چند ضربه‌ی آهسته با دست زد و در گوشش گفت:

ـ سپاسگزارم تندر گرامی من. در این سفر تو مثل آذرخش تاختی و مثل باد مرا به اینجا رساندی!

اسب نجیب او، سرش را بالا برد و به علامت سپاس از صاحبش شیهه‌ی ملایمی کشید و دستهایش را بر زمین کوبید. در این حال نگهبان به طرف او برگشت و پرسید:

ـ ببینم جوان! انگار قیافه‌ات آشناست!
ـ آشنا؟ نمی‌دانم شاید! آخر من بارها به پایتخت آمده‌ام.

یکی از نگهبانها پیش‌تر رفت و جوان را به دقت نگریست و سپس به نگهبان اولی گفت:

ـ مگر او را نمی‌شناسی، مرد کم حافظه؟ او بارها به این شهر آمده است!

نگهبان اولی جلوتر رفت و چهره‌ی غبارآلود مرد جوان پارسی را به دقت نگریست و یک دفعه فریادی از سر شوق برآورد:

ـ آه خدای من! درست است! درست است! یادم آمد. آریوبرزن پارسی تو هستی؟
ـ چنین است، من آریوبرزن هستم، ولی تو مرا از کجا می‌شناسی؟

نگهبانی که او را شناخته بود، لبخندی زد و رو به همکارش کرد و گفت:

ـ کیست در این شهر که جشن سده‌ی سال گذشته، بازی بی‌نظیر چوگان و مسابقه‌ی تیراندازی تو را ببیند و به خاطر نسپارد!
ـ آری پهلوان! همین الان ترا به بهترین مسافرخانه‌ی این شهر راهنمایی خواهم کرد!

سپس نگهبان رو کرد به طرف اتاقکی و فریاد کشید:

ـ آهای قباد!

صدایی جوابش را داد و به دنبال آن، آریوبرزن، جوانی لاغراندام و بلند بالا با پوستی سبزه را دید که از اتاقک بیرون آمد و به طرف آنها دوید. نگهبان رو کرد به جوان و گفت:

ـ قباد! هم اکنون این سپاهی دلیر را به مسافرخانه‌ی شمعون یهودی ببر و بگو در پذیرایی

از این مهمان عزیز سنگ تمام بگذارد، بگو اگر این مهمان عزیز سر مویی از غذا و شراب و سایر پذیرایی مهمانسرای تو ناخرسند باشد، تو را بر سر منجنیق خواهم نهاد و از دروازه‌ی شوش تا بابل پرت خواهم کرد، تا دیگر این طرفها پیدایت نشود. فهمیدی؟

صدای خنده‌ی آریوبرزن و نگهبانهای دیگر بلند شد و نگهبان خود نیز قهقهه‌ای سرداد و سپس رو کرد به قباد و با صدای خشنی گفت:

ـ فهمیدی پسر؟

ـ بله قربان!

ـ پس راه بیفتید!

آریوبرزن از نگهبان سبیل از بناگوش در رفته، سپاسگزاری کرد. نگهبان در حالی که قبضه‌ی شمشیرش را در مشت می‌فشرد، خنده‌ای کرد. چهره‌ی او بر اثر آفتاب تابستانی سوخته بود به طوری که دندانهای سفیدش در روشنایی غروب در صورتش برق می‌زد و بازوهای لختش که به رنگ برنز در آمده بود، به هیبت و وقار او می‌افزود. سپس دستش را بالا برد و با گفتن بدرود، جوان پارسی، او را ترک کرد.

آریوبرزن به همراهی پسرک لاغر و سیاه‌چرده به طرف مهمانسرای شمعون یهودی که از نظر غذا و شراب در همه‌ی شهر شوش بی‌نظیر بود، به راه افتادند. علاوه بر آن شمعون دخترکان زیباروی زیادی را استخدام کرده بود، که برای تازه کردن دل مسافرانش به رقص و ساز و آواز نیز می‌پرداختند و مهمانسرای او از این نظر هم نسبت به سایر مهمانسراهای شهر برتر بود. وبه این جهت اکثر سپاهیان به آنجا می‌رفتند و پاتوق مردان زیبا پرست بود. تا از دختران ماهروی مهمانسرا حظ چشم و دل ببرند.

او از طرف سپاهسالار کل نامه‌ای دریافت کرده بود مبنی بر اینکه دیگر زمانش فرا رسیده است تا بعد از فراگیری همه‌ی فنون و هنرها و آموزشهای لازم و نشان دادن رشادتها در سپاه پارس، باید به حضور شاه برسد. وحکم سرداری خود را از دست شاه بگیرد.

قهرمان داستان ما آریوبرزن پارسی، وقتی که سوار بر اسب سیاه و تندرش از دروازه‌ی شوش گذشت، جوانی بیست‌وچهار ساله، برومند و رشید بود که در آن سن بسیار نام آور و محبوب شده بود، هم در میان همشهریانش در شهر پارسه و هم در میان نظامیان شوش و ساکنین آن شهر که در جشنهای متعدد، رشادتهای او را در میدانهای مسابقه دیده بودند.

آریوبرزن لباسی سفید بر تن داشت که عبارت بود از شلواری گشاد که پاچه‌های آن را از مچ پا بسته بود. پیشانی‌بندی بر پیشانی داشت. پیراهنی سفید که تا بالای زانوانش بود و کمربندی چرمین نیز بر کمر داشت و شمشیری از آن آویخته بود.

موهایی مجعد و سیاه داشت، به رنگ چشمانش و چشمان گیرا و سیاه و درشت او نیز به

رنگ شب بود.. بلند بالا و تنومند بود. با چهره‌ای گندمگون و سبیلهایی متناسب با سن و رشادتش که حالت جذابی به چهره، دهان و چانه‌ی خوش تراش او می‌داد.

پیشانی بلند و ابروان پرپشت و منظم داشت. علاوه بر همه‌ی این جذابیتها، تبسمی نیز همیشه برلب داشت که هر بیننده‌ای را وا می‌داشت برای بار دوم نیز بازگردد و به آن برو بازو و چهره‌ی زیبا و مردانه نگاه کند. او نمونه‌ی کامل یک جوان اصیل آریایی، از دیار پارس بود.

* * *

مهمانسرای شمعون نزدیکترین مهمانسرا به دروازه‌ی شهر بود، به دروازه‌ای که آریوبرزن از آن گذشته بود، وگرنه مهمانسراهای دیگری نیز در شوش دایر بود که هرکدام حسنی و امکاناتی داشتند، ولی از آنجاکه آریوبرزن بسیار خسته بود، خواست به نزدیکترین مهمانسرای شهر برود.

پس از طی یک خیابان، به کوچه‌ی تقریباً باریک پیچیدند. کوچه طولانی و تاریک بود و تنها بر سر در بعضی از خانه‌های متمولین شهر، مشعلی برافروخته بودند که تا مسافتی، راه رهگذران را روشن می‌ساخت بعد از طی کوچه، به طرف مرکز شهر به راه افتادند.

مهمانسرای شمعون در میدان شهر که منتهی به بازار می‌شد، واقع بود و اطراف آن مغازه‌های زیادی دایر بود که مرکز عمده‌ی تجاری شهر محسوب می‌شد. به دلیل نزدیکی به دروازه‌ی شهر، اکثر تجار و مسافران و جهانگردان در مهمانسراهای اطراف آن میدان اقامت می‌کردند.

کولیان دوره گرد هم که هنرنماییهای زیادی داشتند، چادرهای خود را در اطراف آن میدان برپا می‌کردند و شب هنگام وقتی که خورشید در چاه مغرب فرو می‌رفت و هوا کمی خنک می‌شد، آنها بساط بازی و رقص وهنرنمایی را به راه می‌انداختند. در آن شبها، صدها مشعل در اطراف میدان روشن می‌شد و مردم شهر برای تماشا و تفرج به آنجا می‌آمدند.

میکده‌های شهرپر رفت و آمد بود و در هر یک از آنها گروهی خاص از مردان رفت و آمد داشتند. میکده‌های اختصاصی بود که زیباترین و خوش‌آوازترین خوانندگان زن در آنجا به نغمه‌سرایی می‌پرداختند و هنگامی که آریوبرزن از کنار یکی از آنها می‌گذشت، نوای زیر و نرمی به گوشش رسید. نوایی که او را به یاد نغمه‌های روشنک می‌انداخت. مرد جوان اندکی پای نگه داشت، به نوای موسیقی گوش فرا داد و سپس با تبسمی که بر پهنای صورتش نشسته بود، به راه افتاد.

او از مدتی پیش عاشق شده بود. هنر عشق نیز بر هنرهای رزمی و رشادتهای نظامیگری او افزوده شده بود و در عشق پاک و صادق و پابرجا بود. همچنان که دلداده‌ی او، روشنک نیز چنین عهدی را با او بسته بود.

روشنک دختری زیبا و هنرمند از پارس بود. ولی پدر پیرش شهربانی یکی از ایالات کوچک در همسایگی پارس را بر عهده داشت. آریوبرزن او را در سفری در میان کاروانی دیده و یک دل نه که صد دل عاشق او شده بود و بعد از آن سفر برد که عشق آنها جان گرفت و ماجرا شد. عشقی که از همان آغاز در مسیر تندبادهای سختی قرار گرفت، ولی عشق پاک همیشه پایدار و پابرجا و استوار است.

جوان پارسی با یادآوری دلداده‌ی خود، سرش را به سوی آسمان برد و روشنان فلکی را نظاره کرد، نه به خاطر درخشش و زیبایی ستارگان آسمان، بلکه به این خاطر که آن روشنان بی‌شمار، نشانی از درخشش چشمان دلداده‌ی او داشتند.

نسیم غروب یاد محبوبه‌ی او را با خود آورده بود و او به یاد آن غرق در اندیشه بود و نمی‌دانست خستگیهای سفرش چگونه از تنش بیرون می‌روند و خیابانها و کوچه‌های شوش را چگونه زیر پا می‌گذارد.

* * *

وقتی آریوبرزن به همراهی جوان سبزه‌ی شوشی، به میدان رسید، صدای جوان او را به خود آورد. قباد داشت از شهر شوش برای مسافر پارس تعریف می‌کرد.

اطراف میدان رفته رفته داشت شلوغ‌تر و تجمع مردم هرلحظه بیشتر می‌شد. صدای ساز و آواز می‌آمد و در هر گوشه‌ای مردم گرد یک چیزی حلقه‌زده بودند. این موقع از غروب، برای دستفروشها فال‌بینها و آنهایی که خوراکی می‌فروختند، موقع خوبی برای تجارت و کسب و کار بود.

در گوشه‌ای از میدان، پیشگویی، عده‌ی زیادی از مرد و زن را به دور خود جمع کرده بود و داشت برایشان از آینده و گذشته می‌گفت و اینکه بر پیشانی هر کدام از آنها چه نوشته شده است و ستاره‌ی اقبال آنها چه نشان می‌دهد.

پیشگویان و ساحران معمولاً از اهالی بابل بودند و مشتریان زیادی خصوصاً در میان بانوان داشتند، برای همین گرچه شب بود، ولی اطراف پیشگو را زنان زیبایی احاطه کرده بودند که رختهای الوانشان در برابر نور مشعلها، درخشش زیبایی داشت و هر کدام در شتاب بودند تا کف دستها و پیشانی خود را به پیشگو عرضه کنند واز بخت و اقبال خویش باخبر شوند.

نور مشعلها همه‌ی میدان و ساختمانهای اطراف آن را روشن کرده بود. نگهبانان مسلح در بین مردم دو تا دوتا قدم می‌زدند و با همدیگر صحبت می‌کردند. همه‌ی نگهبانان شمشیر بر کمر بسته و نیزه‌ای به دست داشتند که سنان نیزه‌هایشان می‌درخشید و دو تا دوتا صحبت کنان دور میدان و خیابانهای اطراف گشت می‌زدند.

پسربچه‌های دستفروش با فریادهای خود که اجناس خود را به مردم عرضه می‌کردند، به سر و صداهای میدان اضافه کرده بودند. آنها میوه‌ها، شیرینها و غذاهای گوناگون را به مسافران تازه از راه رسیده عرضه می‌کردند.

پسرانی لاغر و چابک با پوستی تیره و پابرهنه بودند. پوست تنشان تیره‌رنگ بود و بدنشان را فقط شلواری پوشانده و بقیه‌ی بدنشان بر اثر گرما به رنگ قهوه‌ای در آمده بود بعضی آنقدر لاغر بودند که دنده‌هایشان را می‌شد شمرد.

میدان شهر پر از هیاهو و شادی و صدای خنده و قهقهه بود. در این میان جوان دستش را جلو آورد و با نوک انگشتش تابلویی را به آریوبرزن نشان داد:

ـ آنجا! آن پرچم زردی که بر بالای آن مهمانسرا می‌بینی، متعلق به شمعون است.

ـ اوه بله آنکه بر سردرش مشعلهای نورانی نصب شده است؟

ـ آری همانجاست!

آریو بزرن پرچم زرد را دید که در نسیم غروب به آرامی بر بالای مهمانخانه در اهتزاز بود و اطراف پرچم دو مشعل بلند و پر نور نصب شده بود و بر کتیبه‌ی سر در مهمانخانه نام شمعون نوشته شده بود. به خط میخی، عیلامی، یونانی و بابلی! «به مهمانسرای شمعون خوش آمدید!»

آریوبرزن از اسب پیاده شد و لگام آن را در دست گرفت و از میان هیاهوی مردم شهر و مسافران و بازرگانان به زحمت گذشت و در برابر مهمانسرای شمعون ایستاد. در آن لحظه مردی بیرون آمد و مهمان تازه وارد را با خوشرویی و چرب زبانی، به داخل راهنمایی کرد. آریوبرزن خسته و گرسنه بود. بوی غذاهای مختلفی که در میدان پخته و عرضه می‌شد، مشام او را نوازش و اشتهایش را تحریک کرد.

مسافر پارسی شب را در مهمانسرای شمعون به سر برد و خیلی زود به بستر رفت تا صبح زود از خواب برخیزد وبه کاخ پادشاه اردشیر برود. قلبش در تب و تاب بود. فشار غریبی در قلب خود احساس می‌کرد، فشار و سنگینی که راه نفس او را سد کرده بود. به اهورامزدا پناه برد و سر بر بالش گذاشت.

در حالی که در یکی از اتاقهای مهمانسرای شمعون روی تخت دراز کشیده بود، نور مشعلها از بیرون به اتاق می‌تابید و صدای هیاهو و رفت و آمد مردم و چهار پایان، فریاد پسران دستفروش همه درهم شده بودند وصدای‌مبهمی تشکیل می‌دادند او در میان آن صداها چشم برهم نهاد و به خواب رفت.

* * *

وقتی که آریوبرزن از روی سنگفرش خیابان منتهی به کاخ پادشاه، با ابهت سرداری راه می‌رفت و در فکر این بود که با شاه چگونه روبرو شود و در مورد چه صحبت خواهند کرد.

دو جفت چشم زیبای جادویی او را از یکی‌از ایوانهای کاخ می‌پاییدند.

در تاریخی که این قضیه اتفاق افتاد، پریزاد شهربانوی بزرگ سالها بود که از دنیا رفته و این شاهزاده خانم زیبا وهوشیار که از نواده‌های پریزاد بود و همه‌ی هوشیاری و سحر نگاهش را از مادربزرگ به ارث برده بود، در یکی از ایوانهای کاخ به همراه ندیمه‌ی زیبای خود در مورد سردار جوان پارسی حرف می‌زدند.

انگار در طالع آن کاخ پادشاهی بود که هر از چندی چنین زنانی را در دل خود بپرورد و حال شاهدخت جوان، جانشین او بود ولی فرقشان در این بود که این شاهدخت هنوز در عنفوان شباب بود و شاید اگر روزگار مهلت می‌داد، نام‌آورتر از جده‌ی خود بار می‌آمد.

شاهزاده خانم همچنان با هزار چشم داشت سردار جوان پارسی را می‌پایید، و هنگامی که آریوبرزن، پشت صف طویل درختان پرشاخ و برگ رفت و از چشمش نهان شد، شاهزاده خانم بر روی تخت مجللش که از عاج بود و با جواهرات گرانبهایی مزین شده بود، نشست. دستهای باریک و خوشتراش خود را زیر چانه‌اش تکیه داد. چنان بود که انگار همه‌ی وجودش مسخر سردار جوان شده باشد.

شاهزاده در فکر یک شکار بزرگ بود. مرد جوان پارسی دل او را یکسره قبضه کرده بود و شاهزاده خانم جوان در این خیال که چگونه او را به دام‌اندازد، قرار و آرام نداشت. شاهزاده خانم به اولین یاری می‌اندیشید که آن جوان پارسی را دیده بود.

هنگام بر پایی جشنهای سده و در میدان بازی چوگان بود. آن روز آریو برزن هنوز مقام سرداری نداشت، جوانی بود که تازه به سپاه شاهنشاهی پیوسته بود. شاهزاده خانم، خود در بازی چوگان اعجوبه‌ای بود، ولی بازی چابک و حیرت‌آور جوان پارسی، لبهای او را به تحسین گشود.

شاهزاده خانم روی تخت نشسته بود و اولین دیدار خود را با آن سردار جوان به خاطر می‌آورد. روز جشن سده بود. قبل از انجام مراسم برافروختن آتش، مسابقاتی بین جوانان صورت گرفت. آن روز میدان بزرگ شهر که جایگاه برگزاری جشنهای بزرگ بود مملو از جمعیت شده بود.

شاه اردشیر به همراه شهربانو و شاهزادگان بر جایگاه خود نشسته بودند. شاهزاده بیدخت در حالی که داشت با ندیمه‌ی زیبای خود «هُما» صحبت می‌کرد، به تماشای بازی چوگان پرداخته بود.

بیدخت می‌دانست که ندیمه‌اش نیز تعلق خاطری به آن جوان پارسی دارد. ولی ندیمه‌ی او به حدی زیرک و هوشیار بود که دستش را پیش بانویش رو نکند. آن روز وقتی که مسابقات به پایان رسید و جوان برگزیده‌ی جشن سده معرفی شد، هر دو ناخودآگاه از فرط

خوشحالی فریاد کشیدند. او همان جوانی بود که دل هر دو دختر جوان و زیبا را برده بود.

غروب داشت از راه می‌رسید. بعد از پایان مسابقات هیزم انبوهی مانند کوه وسط میدان بر روی هم چیده شده بود و اجرای مراسم آتش‌سوزی و رقص و شادی به دور آتش بود. جوانانی که در مسابقات تیراندازی، سوارکاری و چوگان بازی برنده شده بودند، با مشعل‌های فروزان در دست وارد میدان شدند تا آتش جشن سده را روشن کنند.

شاهزاده با هزار چشم داشت جوان برومند پارسی را می‌نگریست. زمانی که در فضای تیره‌ی غروب مشعلی پرفروغ در دست داشت و چهره‌ی مردانه و زیبای او در برابر فروغ آتش جذابیت خاصی به خود گرفته بود.

آفتاب غروب کرده بود، اما در دل شاهزاده بیدخت آفتابی درخشیدن گرفته بود که شب‌های تیره و تار و طولانی او را روشن کرده بود. جوان با مشعلی فروزان در دست مقابل جایگاه پادشاه تعظیم کرد و گذشت. کنار تل بزرگ هیزم ایستاد و مشعل را به هیزم نزدیک کرد و در یک لحظه کوهی از آتش وسط میدان فروزان شد.

مدتی بعد او به پارس رفت و شاهزاده در فراق او شب و روزش اشک بود و آه. تا اینکه آن روز صبح توسط یکی از ندیمه‌های مخصوصش خبر یافت که آریوبرزن به شوش آمده است.

در واقع شبی که آریوبرزن در مهمانسرای شمعون مقیم شد و حتی از زمانی که از دروازه‌ی شهر وارد شده بود، شاهزاده توسط غلام خود مهران خبردار شده بود و از شوق دیدار او همه‌ی شب را چشم برهم نگذاشته بود وحال‌خوابی همراه با شیرینی دیدار مرد محبوبش او را در مستی و خماری بی سابقه‌ای فرو برده بود.

او به تمام معنی وارث شهربانوپریزاد بود، منهای تجربه و قدرت و نفوذی که پریزاد داشت، ولی سعی می‌کرد قدرت مادربزرگ را نیز به دست بیاورد. حتی برای به دست آوردن این جوان پارسی هم که شده، باید نهایت تلاش و سعی خود را می‌کرد.

* * *

آریوبرزن وقتی که گزارش سپاه پارس را در حضور شاه داد. از خدمت شاه مرخص شد و از دربار بیرون آمد. او دو روز قبل طی مراسمی حکم سرداری خود را از دست شاه گرفته بود.

همچنان که آمده بود، از روی سنگفرش خیابان کاخ که به میدان منتهی می‌شد و از میدان نیز به طرف خروجی‌کاخ می‌رفت، او با وقار و تأنی و متانت یک سردار شایسته قدم برمی‌داشت. جامه و کمربند نظامی برتن داشت و در حالیکه دستش بر قبضه‌ی شمشیر بود و با قامتی استوار پیش می‌رفت و در فکر این بود که هرچه زودتر خود را به پارس برساند و روشنک زیبا راکه در انتظار گذاشته است، ببیند. یاد روشنک تبسمی محو بر لبان او نشانده بود.

درحالی که سردار پارسی در عالم خود بود و صدای قدمهایش روی سنگفرش خیابان

طنین خاصی داشت، به خروجی کاخ رسید. پاسدارانی که دیگر سردار رشید را می‌شناختند، احترام نظامی را به جای آوردند و سردار جوان از دروازه‌ی کاخ بیرون رفت، سوار اسبش شد و بعد از اینکه از کاخ دور شد، به طرف بازار شهر به راه افتاد. هوا داشت گرم می‌شد و آفتاب داغ هر لحظه بالاتر می‌آمد. آریوبرزن تصمیم داشت پس از اینکه خریدهای مورد نظرش را از بازار شوش انجام داد و حکم سرداری‌اش را گرفت بدون معطلی، یکسره به سوی پارس براند.

* * *

به کوچه‌ی تنگ و خلوتی وارد شد، تا برای هرچه زودتر رسیدن به بازار میانبرزده باشد. زیرا خورشید داغ شوش او را در آن لباسهای رسمی نظامی‌اش کلافه می‌کرد. هنوز کوچه را به انتها نرسانده بود که پسر جوانی خود را به وی رساند و خواهش کرد کمی بایستد و به حرفهای او گوش بدهد.

آریوبرزن، نگاهی به جوان انداخت. سن جوان حدود نوزده سالی می‌شد. اندامی باریک و حرکاتی مؤدبانه داشت. قبای تمیز و سفیدی برتن کرده بود و پیشانی‌بندی به همان رنگ نیز دور سرش پیچیده بود و کمربندی‌مزین به جواهر، بر میان بسته بود.

شلوار سفید و گشادی به پا داشت و دور مچ پایش و سر آستین لباسش ملیله دوزی بود. موهای بلندش روی شانه‌اش سرازیر شده بود و با وجود اینکه نوزده ساله به نظر می‌رسید، ولی صورتش هنوز مو در نیاورده بود، تنها پشت لبهایش با موهایی نرم و کم پشت‌اندکی سبز شده بود. از ظاهرش پیدا بود که از جوانان عادی کوچه بازار نباید باشد. سردار لگام اسب را کشید و اسب ایستاد:

ـ نامت چیست جوان و با من چکار داری؟

ـ من مهران هستم. برای یک امری خیلی سری شما را از کاخ تا اینجا تعقیب کرده‌ام.

ـ برای چه امری؟شما در کاخ چه مسئولیتی به عهده دارید؟

ـ من در خدمت بانویم شاهزاده خانم بیدخت هستم. ایشان مرا فرستاده و گفته‌اند هرطوری شده، باید امشب به دیدن او بروید!

ـ من به دیدن بانوی شما بروم؟ بانوی شما کیست؟

ـ وقتی که آمدید، آنجا بانوی من همه چیز را به شما خواهند گفت!

ـ ولی من برای مأموریت به پایتخت آمده‌ام، الان هم کارم به پایان رسیده و عازم شهر و دیار خود هستم!

ـ با این حال، توصیه می‌کنم به دعوت بانوی من پاسخ مثبت بدهید و او را به خشم نیاورید!

ـ آخر من بانوی شما را نمی‌شناسم!

آریوبرزن لگام اسب را کشید و اسب را حرکت داد و پاهایش را به پهلوی اسب فشرد و راه افتاد. جوان به فتراک اسب چنگ انداخت و اسب را از رفتن مانع شد و باز با التماس و الحاح گفته‌ی خود را تکرار کرد:

ـ سردار بزرگ! تمنا می‌کنم! حرف مرا قبول کنید، وگرنه بانوی من حکم قتل مرا صادر خواهد کرد!

آریوبرزن با تعجب به چهره‌ی سفید و قیافه‌ی مؤدبانه‌ی جوان نگاه کرد. او جوان زیبایی به نظر می‌رسید و به سختی پا فشاری می‌کرد تا سردار پارسی خواهش او را بپذیرد. آریوبرزن از اسب پیاده شد و در حالی که داشت همگام با جوان راه می‌رفت، پرسید:

ـ آیا بانوی شما تا این حد مقتدر است؟

ـ آری! و در عین حال از زیباترین دختران جوان کاخ پادشاهی است!

ـ او دختر پادشاه اردشیر است؟

ـ خیر! از نواده‌های داریوش شاه است!

آریوبرزن همچنان که در کوچه‌ی خلوت به آهستگی راه می‌رفت و اسبش را پشت سر خود می‌کشید، احساس خاصی داشت. حس غریبی که به او نهیب می‌زد، در اولین قدم سرداری، موقعیت بدی در انتظار اوست!

او که همان روز می‌خواست رهسپار شهر و دیار خود شود، حال می‌دید که با تقاضای چنین دوشیزه‌ی مقتدری که به گفته‌ی جوان از زیباترین دختران کاخ پادشاهی است، باید ماجراهای سختی در انتظار او باشد. بنابراین علی‌رغم میل باطنی خود پرسید:

ـ کی و چه وقت به دیدار بانوی شما بیایم؟

ـ من به دنبال شما خواهم آمد و شما را تا نزد ایشان راهنمایی خواهم کرد!

ـ کی منتظر شما باشم؟

ـ بعد از اینکه پاسی از شب گذشته است!

ـ محل دیدار کجا خواهد بود؟

ـ در کاخ بانوی من!

سردار جوان با تعجب ابروهایش را بالابرد و با چشمانی از حدقه در آمده پرسید:

ـ مگر آنجا نگهبان ندارد؟

ـ بردن شما به آنجا با من، بانویم فکر همه‌ی کارها را کرده است!

ـ پس امشب منتظرت هستم!

ـ سپاسگزارم سردار!

* * *

۳۳

دیدار با شاهزاده بیدخت

غروب بود. آفتاب داشت در افق خون گرفته‌ی عیلام در چاهسار مغرب فرو می‌رفت و افق در غبار و مه وسرخی شبانگاهی به حالتی بود که انگار داشت خفه می‌شد.

سردار پارسی در مهمانسرای شمعون که در یکی از خیابانهای شهر شوش واقع بود، روی تختی در میان درختان نخل نشسته بود و داشت به پارچه‌ی زربفت و ارغوانی رنگی که از بازار خریده بود، نگاه می‌کرد. در خیال خود آن پارچه‌ی زیبا را براندام موزون روشنک پوشانده، با هزار چشم محو تماشای زیبایی او شده بود.

در این هنگام صدای پایی که نزدیک می‌شد، او را از عالم خیال بیرون آورد. برگشت و پشت سرش همان جوان را دید. مهران با دیدن سردار لبخندی زد و به او نزدیک شد. زنبیلی در دست داشت که داخل آن بقچه‌ای حریر دیده می‌شد و حجم آن نشان می‌داد که محتوایش باید چیزهای زیادی باشد.

آریوبرزن به تندی پارچه را در داخل خورجین گذاشت و سر خورجین را بست و به طرف مهران برگشت:

ـ باز چه خبر مهران؟ زود سر قرار آمدی!

ـ درود بر سردار دلاور پارسی!

ـ درود بر شما! آیا باز حامل پیغامی هستی؟

ـ بله، اما این‌بار حامل چیزهای دیگری هم هستم.

مهران زنبیل بزرگی را که از برگ و ساقه‌های درخت خرما بافته شده بود، برزمین گذاشت و نفسی تازه کرد، سپس اجازه خواست و کنار سردار روی تخت نشست تا رفع خستگی کند. بعد در چشمان سردار خیره شد. مدتی بدون اینکه حرف بزند، او را نگاه کرد.

مهران داشت او را به دقت می‌نگریست. سردار مردی بود جوان و برازنده. موهای مشکی مجعدی داشت وچشمانی گیرا و جذاب به همان رنگ. پوست چهره‌اش اندکی سبزه

بود، اما نه اینکه سیاه‌چرده باشد. سبیلهای خوش حالتی داشت که به ابهت و زیبایی او دو چندان افزوده بود و دهان زیبا و متناسبی که وقتی‌به تبسم می‌نشست، جذابتر می‌شد. او پیشانی بندش را بازکرده و موهایش را بر پیشانی و چهره رها ساخته بود.

مهران همچنان در سکوت سرتا پای آریوبرزن را بر انداز می‌کرد که آریوبرزن با یک لبخند شیرین به سکوت او خاتمه داد:

ـ خوب! دیگر چه خبر؟ چرا ساکتی؟

ـ آه مرا عفو کنید سردار! شما آنقدر جذاب هستی که من به بانوی خود حق می‌دهم...

مهران لبش را گزید و ادامه‌ی حرفش را درز گرفت و سرش را بالا برد و درحالی که به درخت خرمایی که سردار تکیه داده، در سایه سار آن لمیده بود، نگاه می‌کرد گفت:

ـ برایتان شام آورده‌ام. البته اگر بپذیرید، من و بانوی مرا خوشحال خواهید کرد!

سردار چشمانش را ریز کرد و به صورت سفید و اندام باریک مهران چشم دوخت. یک دفعه چه اتفاقی افتاده بود که این بانوی ناشناس چنین در حق او مهربان شده بود؟

مهران محتوای زنبیل را بیرون آورد. مرغ و نوعی پرنده‌ی شکاری بریان بود. سینه‌ی کبک و ران سرخ شده‌ی یک بره و ظرف شرابی از جنس اعلا و مقداری میوه و رطب تازه. و بعد مهران به آهستگی و احتیاط درحالی که اطرافش را می‌پایید. لای پارچه‌ی ابریشمی را بازکرد و از میان آن یک بازوبند زرین مردانه که نگینهایی از سنگهای قیمتی درشتی‌داشت، در آورد و با یک انگشتری زمرد به طرف سردار گرفت:

ـ اینها پیشکش بانوی من به شماست!

ـ اگر قبول نکنم چه؟

ـ در آن حال بانویم نخواهد گذاشت من رنگ صبح را ببینم!

سردار دست مهران را پس زد و در چشمان او خیره شد. سپس حالت جدی به خود گرفت و با خشم گفت:

ـ پرسشی از تو دارم، اگر حقیقت را کتمان کنی، نمی‌گذارم پایت به کاخ بانویت برسد و همین جا کارت را یکسره می‌کنم. در آن حال، رنگ صبح که سهل است، حتی رنگ امشب را نیز نخواهی دید!

سردار برای ترساندن جوان، دستش را به قبضه‌ی خنجرش برد و آن را از کمر بیرون کشید. رنگ از چهره‌ی سفید مهران پرید و چهره‌اش به زردی گرایید. در حالی که پیشکشهای گرانبهای بانویش را در دست داشت و دستهایش به وضوح می‌لرزید به التماس و لابه افتاد:

ـ رحم کن سردار بزرگ!

ـ حرف نزن! جواب سئوالم را بده!

ـ سوگند به مردوک! اگر من چیزی بگویم، سر از تنم جدا خواهد شد!

ـ اگر حقیقت را نگویی، هیچکدام از هدایای بانویت را نخواهم پذیرفت! وتو در آن صورت مجبوری همچنان که این زنبیل را آورده‌ای، باز به نزد بانویت برگردانی!

ـ من باید چکار کنم؟

ـ بگو این بانوی بخشنده و شجاع کیست که چنین هدایایی فرستاده و در دل شب خواهان دیدار من است؟

ـ نمی‌توانم بگویم!

ـ آیا از بانوان حرم پادشاه است؟

ـ او یک دوشیزه‌ی زیباست سردار!

ـ آیا توطئه‌ای در کار است که تو از من پنهان می‌کنی؟

ـ سوگند می‌خورم که هیچ توطئه‌ای نیست! بانوی من از جشنهای سده و نوروز دلباخته‌ی شما شده است!

ـ آیا بانویت همه‌ی حرفهایش را به تو می‌زند؟

ـ نه همه‌ی حرفهایش را، ولی من محرم خیلی از اسرار او هستم!

ـ پس باید بدانی که منظور بانویت از این دعوت شبانه و این هدایا چیست؟

ـ او فقط شما را دوست دارد!

سردار مچ دست مهران را فشرد. بازو بند از دستش افتاد و لبهایش از درد کبود شد. در این حال اشک در چشمان مهران نشست و باز به التماس افتاد:

ـ من حق ندارم تا زمانی که به دیدار بانویم نرفته‌اید، کلمه‌ای حرف بزنم!

ـ ولی رفتن من به دیدار بانوی شما، منوط بر این است که آنچه از تو می‌پرسم، به درستی پاسخ دهی!

ـ تا حدی که مجاز هستم فرمان سردار را اطاعت خواهم کرد!

مهران در میان دو راهی سختی مانده بود. با نگاهی التماس‌آمیز و زبانی به تضرع گشوده، در چشمان زیبا و مردانه‌ی سردار می‌نگریست.

سردار در ذهن خود هزاران فکر و خیال می‌گذراند. امکان داشت این کارها تله‌ای بیش نباشد تا شاه با این کاربعد از اعطای حکم سرداری، مردانگی و وفاداری او را استحان کند. و یا کسانی دیگر تله‌ای برای او گذاشته باشند، مانند پدر کیان که قربانی تله‌ی بدخواهان و حسودان شده بود.

آریوبرزن همیشه گفته‌های کیان و پدرومادرش را به خاطر داشت که هرکسی که مقامش

بالا رفت و درخشید، دوستانی یافت و مقامی و منزلتی نزد پادشاه پیدا کرد، در برابر دشمنان و بدخواهانی نیز خواهد داشت. صدای مهران دنباله‌ی افکار سردار را برید:

ـ من حاضرم در پاسخ هرچه بپرسی، حقیقت را بگویم، ولی به یک شرط!

ـ چه شرطی؟

ـ اینکه وقتی حقیقت بر تو روشن شد، در این باب کلمه‌ای به بانوی من نگویی!

ـ قول می‌دهم!

ـ بانوی من! از شاهزاده‌های دربار است و دل در گرو عشق شما نهاده است!

ـ این را که بار اول هم گفتی!

ـ ماجرا همین است و جز این نیست سردار!

ـ آیا بانوی شما دوشیزه است؟

ـ آری! یکی از زیبارویان بی‌نظیر. اگر او را ببینید، شما نیز به او دل خواهید بست!

ـ از کجا چنین مطمئن حرف می‌زنی؟

ـ از آنجا که او تمام زیبایی شهربانوی بزرگ، پریزاد را به ارث برده است!

سردار در چشمان مهران خیره شد و با کنایه گفت:

ـ همچنین فتنه‌گری‌ها و شهر آشوبیهای مادربزرگش را! درست می‌گویم؟

ـ آه! سردار بزرگ! من تعریف شهربانوی بزرگ را شنیده‌ام، ولی خودش را ندیده‌ام. چرا که زمانی به دربار آمدم که آن شهربانوی بزرگ به خواب ابدی رفته بود!

آریوبرزن نگاه معنی داری به مهران کرد و به کنایه گفت:

ـ و همچنین فتنه در خواب خفته بود، ولی حالا احساس می‌کنم فتنه‌ای دیگر بیدار شده است!

ـ منظور سردار را نمی‌فهمم!

ـ لزومی ندارد همه چیز را بفهمی جوان! رفته رفته به همه‌ی حقایق پشت پرده پی خواهی برد!

مهران با تعجب به سردار نگاه کرد و سردار که پی به حقیقت برده بود و از طرف دیگر مهران را از آنها بی‌خبر می‌دید، برای اینکه به آن بحث پایان دهد پرسید:

ـ راستی تو از کجا به شوش آمده‌ای؟

ـ من از بابل آمده‌ام!

ـ از بابل! که اینطور!

سردار دیگر چیزی نگفت. می‌دانست که هر سال از ایالت بابل پانصد جوان اخته شده روانه‌ی دربار می‌شوند، تا در خدمت مقاصد دربار و حرمسراها باشند و این جوان بیچاره

نیز یکی از آن برده‌های اخته شده است که باید تا وقتی زنده است، کمرش در تعظیم این پریزاد دوم خم باشد و اگر چنانچه سر مویی از دستورات شاهزاده‌ی فتان تعدی کند، گردن باریکش طعمه‌ی ناچیزی در برابر شمشیر جلاد خواهد بود.

مهران باز با التماس سردار را نگاه کرد:

ـ حالا که حقیقت را دانستی، سر قرار خواهی آمد؟

ـ آری خواهم آمد!

ـ و هدایایم را قبول خواهی کرد؟

ـ آری هم سر قرار خواهم آمد و هم به خاطر تو هدایای بانویت را قبول می‌کنم!

ـ من باز به سراغت خواهم آمد!

ـ منتظرم جوان!

***

مهران رفت و سردار خواست به خوردن شام لذیذی که از دربار رسیده بود، بپردازد. ولی همین که دست به سوی غذا برد، دستش را پس کشید و در دل اندیشید: نکند حیله‌ای در کار باشد! نکند این غذا مسموم باشد و به محض خوردن بلایی سرم بیاید.

آریو از جایش برخاست. پیراهن سفیدی را که بر تن داشت، مرتب کرد و کمربندش را محکم بست و تکه‌ای از ران سرخ شده‌ی بره را برداشت و به بیرون رفت. در اطراف میدان سگهایی پرسه می‌زدند که بیشتر مقابل در قصابیها و طباخیها بو می‌کشیدند و احیاناً استخوانهایی همراه با لگد رهگذران، نصیبشان می‌شد.

از مهمانسرا بیرون رفت و در جست‌وجوی یکی از آن سگهای ولگرد برآمد. در خیابانی که روبروی مهمانسرای شمعون بود، مقداری راه پیمود، دو قلاده از سگها را دید که بر سر استخوانی به سرو روی هم می‌پریدند. گوشت سرخ شده را جلوی سگها انداخت.

سگها به محض استشمام بوی گوشت سرخ شده به طرف تکه گوشت خیز برداشتند. در یک چشم به هم زدن ران بره را بالا کشیدند و به طرف آریو آمدند. او سگها را نوازش کرد و منتظر نشست. در حالی که سگها در اطراف او بو می‌کشیدند و دم می‌جنباندند، مدتی گذشت، ولی خبری نشد و سگها بیشتر با میل و اشتها در اطراف او دم تکان دادند.

جوان پارسی وقتی مطمئن شد غذا مسموم نیست و سالم است، به مهمانسرا برگشت و بقیه‌ی غذا را نیز آورد. حال که سگها گرسنه بودند و در صورت مسموم بودن، امکان داشت جانشان را از دست بدهند، پس حق آنها بود تا بقیه‌ی آن غذای لذیذ درباری را نیز بخورند.

گوشتهای سرخ شده را که بوی مطبوعی از آنها متصاعد بود، مقابل سگها انداخت. سگها باز سرگرم خوردن شدند و پس از اینکه سیر شدند، رفتند و در پای سردار سر نهاده و

به تکان دادن دمهایشان پرداختند.

سردار برای اینکه باز مطمئن شود که بقیه‌ی گوشتها نیز سالم است، مدتی در میدان به قدم زدن و اندیشه پرداخت وبه تماشای هیاهو و جنبش مردم پرداخت و ساعتی از ماجرا گذشته بود که به مهمانسرا برگشت و به یکی از کارگران مهمانسرا سفارش شام و شراب داد.

* * *

۳۴

گلهای زنبق

آریوبرزن را در شوش در کاروانسرای شمعون با شام لذیذ و افکاری بی‌پایان می‌گذاریم و در آن شب مهتابی بهاری، سری به پارس می‌زنیم. به خانه‌ی «شهربان گودرز» و به ایوانی که از بلندی آنجا همه‌ی کوه و دشت اطراف پارس و کاخهای سر به فلک کشیده تخت‌جمشید قابل دیدن بود.

اگر کسی در آن شب مهتابی به ایوان شهربان گودرز نظر می‌افکند، سایه‌ای را می‌دید که همه‌ی شب را از وقتی که ماه در آمده بود و تا زمانی که رو به سوی خوابگاه مغربی‌اش نهاده بود، در آن ایوان بلند نشسته چشم در خم جاده داشت و چشم انتظار مسافری بود.

مسافری که قرار بود نه به همراه کاروان که سیر آهسته و کند کاروان حوصله‌ی او را سر می‌برد و آنقدر طاقت نداشت تا به همراهی آهسته‌ی کاروان راه بپیماید، بلکه سوار بر اسب تیزتکش «تندر» به تاخت در میان کوه و دشت و دره و بیابانهای فراخ می‌آمد تا هرچه زودتر به دیدار دلداده‌ی خود برسد.

به نظر شما آن سوار که قرار بود آن شب از راه دور با اسب تیزتک برسد، چه کسی می‌توانست باشد؟ ولی افسوس که چشمان زیبایی تا دمیدن سپیده‌ی صبح بر جاده به انتظار نشست و با روشنایی سحر دختر زیبایی که به خورشید می‌مانست، آهسته چنگش را در بغل گرفته و مثل ستاره‌هایی که پنهان می‌شوند، به داخل کاخ خزید. او، آن دختر زیبای چنگ نواز که می‌خواست تا صبح چشم انتظار بنشیند، کسی جز روشنک زیبا، دختر شهربان گودرز نبود.

روشنک همچنان که در ایوان نشسته بود. نرمک نرمک چنگ می‌نواخت و زمزمه می‌کرد. قرار بود آریوبرزن سردار دلاور پارس از مسافرت شوش برگردد، اما سفر به طول انجامیده بود و روشنک مثل کبوتری در قفس بال بال می‌زد.

او مسافر خود را به پناه اهورامزدا سپرد و در فراقش شعرهای عاشقانه‌ای که خود

می‌سرود، به زمزمه نشست. ماه از مشرق چهره‌ی نورانی خود را نمود و در سیر طبیعی خود به وسط آسمان به اوج نورانیت خود در شب چهارده رسیده بود. اگر باز آن شب کسی پای دیوار کاخ شهربان گودرز گوش فرا می‌داد، نغمه‌های او را در فراق سردار جوان و دلیر پارس می‌شنید.

* * *

ماه زیبای شب چهارده، خاتون بلامنازع فلک، در پایتخت از فراز قصرها و خانه‌های بی‌شمار شهر شوش می‌تابید. و در آن شهر در میان کاخ پادشاه اردشیر دوم نیز شاهزاده‌ی زیبایی خواب را بر دیدگان خود حرام کرده بود، تا آن‌ها را به دیدار سرداری برازنده روشن کند.

بهار بود. هرسال پادشاه با رسیدن فصل گرمای تابستان به پایتخت تابستانی خود در هگمتانه می‌رفت، و هنوز شاه به آنجا نرفته بود و هنوز کاخ پادشاهی لبریز از ساکنین آن بود. هنوز وقتی که از دور کاخ را نگاه می‌کردی، از همه‌ی برج و باروی و پنجره‌های آن، نور می‌تابید و پاسداران با جدیت تمام در برج و بارو و دروازه‌های کاخ نگهبانی می‌دادند.

در چنین شبی، شاهزاده‌ی زیبا، سردار جوان را در تنگنایی سخت قرار داده بود تا به دیدن او برود، وگرنه مهران را به عوض نیامدن سردار به دست جلاد می‌خواست بدهد، گرچه برای شاهزاده خانمی چون او کشتن این خواجگان بیچاره مثل کشتن مگس بود، ولی وقتی که آریوبرزن، التماسهای مهران با آن رنگ و روی پریده را پیش چشم می‌آورد، ناچار از رفتن بود تا جان یک جوان را هم که شده نجات بدهد.

آریوبرزن از دورنگاهی به کاخ شاهی انداخت. پاسداران سلاح در دست در پست نگهبانی خود قدم می‌زدند. قرار بود در خیابان روبروی کاخ منتظر مهران باشد و مهران او را از جایی که می‌شناخت، به داخل کاخ ببرد.

هنوز مدتی از آمدنش به خیابان نگذشته بود که دسته‌ی پاسداران شب با مشعلهای روشن از دور پیدا شدند. در حالی که از طول خیابان می‌گذشتند، با صدایی که به آواز شباهت داشت می‌خواندند:

ـ شهر در امن و امان است، آسوده بخوابید! پاسداران شهریار بیدارند، آسوده بخوابید!

آریوبرزن برای اینکه به سؤال و جواب شبگردان گرفتار نشود، خود را به پناه دیواری کشید و شبگردان گذشتند. بعد صدای سوتی آرام او را به طرف خود متوجه کرد. آریوبرزن به طرف صدا برگشت و مهران از تاریکی پشت دیوار بیرون آمد. اندام نحیف او در نور مهتاب مانند سایه‌ی ارواحی سیال و باریک که سرگردان باشند، به نظر می‌رسید.

مهران نزدیکتر رفت، مقابل سردار تعظیم کرد. بعد راه افتاد و گفت:

ـ عجله کنید سردار! تا برگشتن شبگردان از منطقه بگذریم!

ـ آیا راه درازی باید برویم؟

ـ نه زیاد، ولی تا رسیدن به مکانی که مورد نظر ماست، باید از نزدیک کاخ بگذریم!

ـ در این صورت که پاسداران کاخ ما را خواهند دید!

ـ نه سردار! من شما را از خیابانی که به باغ پشت کاخ منتهی می‌شود، خواهم برد. آن معبر کاملاً امن و امان است!

هر دو با لباسهای سیاه، به راه افتادند. از خیابان مقابل کاخ شاهی گذشتند و در امتداد دیوار بلند پشت کاخ راهی را در پیش گرفتند. مدتی بعد در سایه‌ی پای دیوار بودند و بلندی دیوار مانع از رسیدن نور ماه به آنجا بود و هردو تقریبا در تاریکی به راه خود ادامه می‌دادند.

در امتداد دیوار به باغی رسیدند، جایی که دیگر دیوار کاخ به پایان می‌رسید، مهران پیشاپیش می‌رفت، دری‌چوبی را باز کرد. وارد باغ شدند. نور ماه از خلال نخلها و سایر درختان به زمین می‌تابید. به چاه آبی‌رسیدند. چاه را پشت سر گذاشتند و به چاه دومی رسیدند.

اطراف چاه به غیر از نخل، درختان دیگری نیز روییده بود که نسیم ملایم نصف شب برگهایشان را به آرامی تکان می‌داد. مهران سنگ بزرگی را که بر سر چاه بود، کمی تکان داد. آریوبرزن خواست کمکش کند. ولی مهران با اشاره‌ی دست مانعش شد:

ـ نه سردار دست نزنید! این سنگ بر روی میله‌ای می‌چرخد و نیاز به فشار زیاد نیست!

مهران آهسته سخن می‌گفت. در دل شب انگار چنان بود که زمزمه‌ی گیاهان و برگهای درختان نیز به گوش می‌رسید و قابل شنیدن بود. به هر صدایی رگ قلب مهران پاره می‌شد و بدنش می‌لرزید. او از یک طرف مورد تهدید شاهزاده بود و از طرف دیگر مورد تهدید سردار جوان و می‌خواست با موفقیت تمام این مأموریت خطرناک را به پایان برساند.

پس از لحظاتی سنگ تدریجاً و خود به خود کنار رفت و دهانه‌ی چاه باز شد. مهران وارد چاه شد و از پله‌های آن پایین رفت و به سردار هم اشاره کرد تا پشت سراو برود. آریوبرزن ابتدا تردید داشت، مدتی بر سر چاه ایستاد. مهران که مقداری رفته بود باز برگشت به او اشاره کرد که خطری نیست همراه من بیا.

پله‌ها را پایین رفتند و به کف زمین پا گذاشتند. هنوز دو سه قدمی نرفته بودند که نور ضعیفی از انتهای چاه به چشم خورد. مهران گفت:

ـ همین جا بمان تا شمع بیاورم!

سردار سر جایش ماند. سرش را بالابرد و بالای سر خود از دهانه‌ی چاه ستارگان آسمان را که چشمک می‌زدند دید. شب صاف و آرامی بود. نسیم خنک نیمه شب از دهانه‌ی چاه به درون نفوذ می‌کرد. درون چاه گرم و دم کرده بود و بوی خاک و نم و نوعی بوی خاص به

مشام می‌رسید.

مهران با یک شمع نزدیک آمد و به سردار گفت که راه بیفتد. پس از طی چند متری زمین نمناک شد و بوی رطوبت و نم راه نفس را می‌بست. و بعد به قسمتی رسیدند که سه راه داشت. مهران جلوتر می‌رفت و به نشانه‌هایی که بر دیوار چسبانده بودند، دقیق می‌شد و راهی را که می‌خواستند بروند، انتخاب می‌کرد.

به راه باریکی پیچیدند که رفته رفته راه عریضتر می‌شد و نسیم خنکی از روبه‌رو می‌وزید. هوای خفه و دم کرده‌ی چاه دیگر داشت جای خود را به نسیم و نور ضعیفی که از بیرون دیده می‌شد، می‌داد. درانتها به دری رسیدند.

از در باز که دروازه‌ای نداشت، به محوطه‌ای که چندین نخل داشت رسیدند. ماه بالای سرشان می‌درخشید وداخل باغ چنان روشن بود که آریوبرزن می‌توانست خطوط صورت هراسان و مغموم، مهران را به وضوح ببیند.

مهران وارد راهرویی شد که مشعلی به دیوار آن نصب بود. در راهرو کسی نبود. دو سه قدمی که رفتند، مهران با دست اشاره کرد که بایستند. سپس دری را زد. در بازشد و دختری جوان سرش را از میان چهار چوب در بیرون آورد موهای بلند او تا خم کمرش می‌رسید و پیراهنی بلند و زرد رنگ برتن داشت.

مهران با دختر به آهستگی صحبت کرد و دختر پیش آمد و پس از تعظیمی به سردار جوان، او را به طرف پله‌ای‌رهنمایی کرد.

دختر جوان راه افتاد. سردار از پشت سر او و خواجه‌ی جوان نیز درحالی که با فاصله از آنها راه می‌رفت، آهسته آهسته پله‌ها را می‌پیمود. دختر جوان پشت دری رسید. در را به صدا در آورد و داخل رفت و پس از دقایقی‌بیرون آمد و به آریوبرزن گفت:

ـ بانویم منتظر شماست!

***

داخل خوابگاه شاهزاده خانم با نور شمعهایی که در شمعدانهای سیمین قرار داشتند، به حدی روشن بود که همه گوشه کنار و زوایای آن به وضوح دیده می‌شد و به خوبی روشن بود. میز بزرگی از چوب تراش خورده وسط اتاق بود که دسته‌ای زنبق بنفش و زرد داخل یک گلدان سیمین قرار داشت. به طوری که هر کس وارد اتاق می‌شد، در اولین قدم، دسته‌ی بزرگ زنبقها توجه او را جلب می‌کرد.

اتاق رایحه‌ی عطر خاصی داشت. عطری که آریوبرزن تا آن شب، استشمام نکرده بود. آریوبرزن وارد اتاق شد و خواجه‌ی جوان بابلی همراه آن دختر زیبا پشت در ماندند. او قدم پیش نهاد و در حالیکه در و دیوار وپرده‌های اتاق را نگاه می‌کرد، به دنبال میزبانی بود که او را

این موقع شب و از طریقی عجیب و غریب، به استراحتگاهش دعوت کرده بود.

جوان پارسی به اطرافش نگاه می‌کرد و منتظر بود تا بانویی را که منتظرش بود، ببیند. در این فکر بود که صدای ظریفی از پشت پرده‌ای به گوشش رسید و متعاقب آن پرده تکان خورد و کنار رفت. و قامت موزون دختری جوان نمایان شد.

دختر جوان در برابر نور شمعها قرار گرفت. لباس سفید و بلندی بر تن داشت با حاشیه‌هایی به رنگ زرد و سبز ملیله دوزی شده که پولکهای زرین آن در نور شمع می‌درخشید. و دسته‌ای زنبق بنفش نیز بر روی پیراهن او گلدوزی شده بود. سردار به محض دیدار شاهزاده سر جای خود ایستاد و در حالیکه زیبایی او را در دل تحسین می‌کرد، ساکت ماند، تا مگر او چیزی بگوید و منظور خود را از این دعوت غیر معمول بیان کند.

شاهزاده خانم با وقار و متانت قدمی پیش نهاد، انگار که روی پاهایش راه نمی‌رفت، بلکه او را روی ابرها به آرامی حرکت می‌دادند و به جلو می‌راندند. آرام و سبک مثل قویی سفید در میان دریاچه‌ای رویایی. هرچه نزدیکتر می‌رفت، نور شمع‌ها بیشتر جلوه و جلای اندام او را نمایان می‌کرد، تا اینکه آمد و کنار یک صندلی دستش را بر دسته‌ی آن گذاشت و چشمانش را به قامت بلند سردار دوخت. سردار به محض دیدن شاهزاده، ادای احترام کرد و روبروی او ایستاد. بعد از لحظات پر تشویش سکوت، شاهزاده خانم لب به تکلم باز کرد:

ـ خوش آمدی سردار!

ـ درود بر شاهزاده‌ی گرامی!

ـ درود بر سردار دلیر پارس!

ـ آیا خدمتی از من ساخته است که برای شاهزاده خانم عزیز انجام بدهم؟

ـ بنشین سردار! لازم بود شما را ببینم!

ـ ترجیح می‌دهم در خدمت شاهزاده خانم بایستم و اگر اجازه بدهید، تا سپیده سر نزده است، مرخص شوم، بانوی من!

ـ کجا با این عجله سردار؟ هنوز لحظاتی بیش نیست که آمده‌اید!

ـ شاید نیازی به بیان نباشد، اما موقعیت حساسی است بانوی من!

ـ سردار از این بابت آسوده خاطر باشند!

شاهزاده همچنان که به آرامی کنار صندلی ایستاده بود، موهای بلندش را که مانند ابریشم سیاه بر دوشش ریخته بود، با یک حرکت موزون و زیبای سر و گردن به عقب هدایت کرد و سپس در حالیکه روی صندلی می‌نشست، به سردار هم اجازه‌ی نشستن داد.

سردار همچنان سر پا ایستاده بود و در دلش اضطراب و تشویش هر لحظه شدت می‌گرفت. شاهزاده، زیر چشمی سردار را نگاه کرد و برای پنهان کردن تشویش و اضطرابش،

شروع کرد به بازی با انگشتری‌اش.

سردار بار دیگر همه‌ی اتاق را از نظر گذراند. هر آن منتظر بود از دری مخفی یا از پشت یکی از آنهمه پرده‌های بلند و متعدد، مردی با شمشیر آخته بیرون بیاید و او را به مبارزه بطلبد. برای همین آهسته دستش را به قبضه‌ی شمشیرش برد و آن را محکم در میان مشت خود فشرد. ولی در همین حال صدای دلنشین شاهزاده خانم، او را به خود آورد:

ـ سردار به چه فکر می‌کنند؟

ـ بانوی من به سلامت باد! به اینکه هدف شما از دعوت چه بوده است!

ـ چقدر عجله داری سردار! آیا بودن در کنار من تا این حد کسل کننده است ؟

ـ خیر بانوی من! منظورم این نبود، ولی تشویش خاطر دارم. آیا خطری شاهزاده‌ی عزیز را تهدید می‌کند که این وقت شب از من خواسته‌اند اینجا باشم و یا...

ـ اگر چنین چیزی باشد، آیا به کمکم خواهی آمد؟

ـ هر خدمتی از دستم بر بیاید، برای خشنودی شاهزاده خانم انجام خواهم داد!

ـ بله سردار خطری مرا تهدید می‌کند! خطری بزرگ!

ـ می‌شود بانوی من منظورشان را واضحتر بگویند در آن صورت...

شاهزاده نگذاشت تا سردار حرفش را تمام کند. از روی صندلی بلند شد و به طرف او رفت. در هر قدم که نزدیک می‌شد، رایحه‌ی عطری ناشناخته بیشتر به مشام سردار می‌رسید و همچنین با همه‌ی شجاعت و دلاوری ضربان قلبش شدیدتر می‌شد. در دل به اهورامزدا پناه می‌برد. و با خود می‌اندیشید آن شاهزاده‌ی زیبا و جانشین و وارث خوی و خصلت شهربانوپریزاد چه نقشه‌ای در سر دارد؟

شاهزاده نزدیک شد و روبروی سردار ایستاد و چشمانش را به چهره‌ی او دوخت. نور شمعی که از مقابل چهره‌ی شاهزاده را روشن می‌کرد، انعکاس زیبا و جذاب و در عین حال وحشتباری داشت، به طوری که سردار احساس کرد که چشمان او از همه‌ی وجودش مجزا هستند و خود جهانی دیگر پر از شور و شر و فتنه است و باز قبضه‌ی شمشیر را محکمتر فشرد و باز در دل به اهورامزدا پناه برد.

سردار نگاهش را از آن چشمان خطرناک برداشت و به زمین دوخت. شاهزاده بیدخت پس از مکثی کوتاه گفت:

ـ آیا سردار مرا به خاطر دارند؟

ـ فکر نمی‌کنم بانوی من! فکر نمی‌کنم!

ـ ولی من شما را به خوبی به خاطر دارم!

ـ شاهزاده خانم از چه زمانی حرف می‌زنند؟

ـ از جشن سده و میدان چوگان بازی دو سال پیش!

ـ و بعد؟

شاهزاده ابروهای زیبایش را به خشم در هم کشید و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

ـ تو را اینجا نخواسته‌ام تا اینقدر از من سؤال کنی!

ـ اگر بانوی من ناراحت شدند، مرا معذور دارند. قصد جسارت نداشتم!

شاهزاده رویش را از سردار برگرداند و به طرف صندلی‌اش رفت و به تندی روی آن نشست و در حالی که با شاخه‌ای از گل زنبق بنفش بازی می‌کرد گفت:

ـ شنیده‌ام به زودی حکم سرداری سپاه پارس را از دست شاهنشاه خواهی گرفت.

ـ بانوی من! دو روز است که آن حکم را گرفته‌ام!

ـ ولی من فکر می‌کنم سرداری پارس برای تو کم باشد!

ـ برای من سربازی پادشاه، نیز افتخاری بزرگ است!

ـ آیا خیال نداری سپه سالار کل ارتش شاهنشاهی باشی؟

ـ ما سرباز شاهنشاه هستیم و هرچه شاه حکم کند، سر می‌نهیم، ولو اینکه پستی کم ارزش باشد!

ـ می‌دانی که من از نواده‌های داریوش شاه هستم؟

سردارخواست جواب بدهد که بلی، اما لابه‌های خواجه‌ی جوان در برابرش مجسم شد و با کمی سکوت گفت:

ـ خیر بانوی من! هنوز افتخار آشنایی شما را به طور کامل کسب نکرده‌ام!

ـ آیا چیزی در مورد من از مهران نشنیده‌ای؟

ـ خیر بانوی من! مهران حرفی در این مورد نزده است!

ـ پس چطور به یک خواجه‌ی جوان اعتماد کرده، پشت سرش راه افتاده‌اید؟

آریوبرزن که در دل خشمگین و پشیمان بود و اگر موقعیت شاهزاده خانم مانع نبود، حتماً جوابی تندتر می‌داد، نفس عمیقی کشید و جواب داد:

ـ اعتماد من به نشانه‌هایی بود که از طرف یک بانوی محترم و متشخص فرستاده شده بود!

شاهزاده کمی مکث کرد و سرش را با حالت معنی داری تکان داد. سپس گفت:

ـ من از دختران پادشاه هستم و خوشوقت خواهم شد اگر سردار را به جامی مهمان کنم!

ـ من از آشنایی دخت عزیز شاهنشاه خوشوقتم!

ـ و همچنین از خوردن جامی در کنار من؟

ـ اگر بانوی من خواهشم را بپذیرند، استدعا دارم مرا معاف دارند. زیرا به هشیاری نیاز بیشتری دارم می‌ترسم موقع رفتن از اینجا دچار دردسر شوم!

ـ به حدی شراب نمی‌دهیم که هشیاری‌ات را از دست بدهی سردار! فقط جرعه‌ای به عنوان خوش آمد.

ـ هرچه بانوی زیبا حکم کنند!

ـ آیا در دیار شما از مهمان پذیرایی نمی‌کنند؟

ـ چرا بانوی من! دیار ما مردمان مهمان نوازی دارد!

شاهزاده خانم لبخند زیبایی زد. از آن لبخندهایی که هوش از سر هر مرد جوانی می‌رباید و آهسته دستهایش را به هم زد. کنیزکی از پشت پرده بیرون آمد و در برابر او تعظیم کرد.

شاهزاده دستور شراب داد. کنیزک در یک چشم به هم زدن یک تنگ با دو جام زرین آورد و روی میز گذاشت. سپس منتظر دستور شاهزاده ایستاد.

شاهزاده دستور داد تا شراب را در جامها بریزد. کنیزک با حرکاتی زیبا داخل هر یک از جامها مقداری شراب ریخت و تعظیم کرد. شاهزاده با اشاره‌ی دست او را مرخص کرد. جامها را برداشت و یکی را به طرف سردار گرفت:

ـ بنوش سردار! از این پس مهران رابط ما خواهد بود، به هرچه او گفت، اعتماد کن!

شاهزاده جرعه‌ای از جام را نوشید. در حالی که سردار جام در دست همچنان مردد ایستاده بود. شاهزاده لبخندی زد و جام را از دست او گرفت:

ـ از چه بیم داری سردار؟ می‌ترسی شراب مسموم باشد؟ پس تو جام مرا بنوش و من جام تو را خواهم نوشید!

شاهزاده جام خود را به دست سردار داد و جام او را گرفت و لاجرعه سرکشید. چشمانش درخشش عجیبی داشت. سردار از آن نگاه، از آن درخشش بی‌نظیر هراس داشت. نگاهش از آن نگاههایی بود که فرانک بارها در تعریف شهربانوی بزرگ به آنها اشاره کرده بود، سردار از آن نگاه، از درخشش خاص آن چشمان زیبای جادویی بیم داشت، ولی با همه‌ی اینها او نیز جام خود را به سلامتی شاهزاده‌ی زیبا نوشید.

***

خروسهای شهر اولین آواز بامدادی خود را سردادند. سردار برای اینکه شاهزاده را متوجه گذر زمان بکند، نگاهی به پنجره انداخت. شاهزاده که از اول ورود سردار به کاخ، تشویش و نگرانی را در صدا و حرکاتش مشاهده کرده بود. خنده‌ای سرداد. خنده‌ای که اگر هر مردی غیر از سردار بود، دلش می‌لرزید و با عشوه گفت:

ـ خواستم بگویم که تو در کاخ پادشاه، کسی را داری که در صورت صداقت و نشان دادن لیاقت، بتوانی روی صداقت و دوستی و کمکش حساب کنی، ولی در غیر این صورت...

شاهزاده ساکت ماند. نگاهش را به چشمان سردار دوخت و منتظر تأثیر گفته‌ها و

همچنین تأثیر نگاهش ماند. سردار احساس می‌کرد هر آن ممکن است خفه شود. فضای اتاق خفه کننده بود. او از بوی عطر، از شرارت و زیبایی و سحر چشمان شاهزاده در تنگنا و تشویش بود. آیا راه خلاصی خواهد یافت؟ صدای شاهزاده خانم او را از تنگنا نجات داد:

ـ به امید دیدار سردار! باز هم همدیگر را خواهیم دید!

شاهزاده بعد از ادای این جمله، مهران را صدا کرد. مهران وارد شد و کنار در تعظیم کرد:

ـ مهران!

ـ بله بانوی من!

ـ سردار را از همان راهی که آورده بودی، بازگردان!

ـ اطاعت بانوی من!

سردار، وقتی پس از گذشت آن لحظات اضطراب آور، چنان جمله‌ای را شنید، نفس راحتی کشید و لبخندی زد و تعظیم کرد. سپس با آرزوی شبی خوش برای شاهزاده‌ی زیبا، از اتاق بیرون آمد.

ماه به منزل مغربی خود سرازیر بود که سردار پا به خیابان گذاشت. دیگر احساس سرداری و از اینکه همین دو روز پیش حکم آن را از دست شاه گرفته بود، برایش لذتی نداشت! حالا او به فکر آن شاهزاده بود که در آینده سر راهش بود و سردار این آشنایی را به فال نیک نگرفته بود.

دلش در اضطراب بود و بوی خوبی از اوضاع نمی‌شنید. در دلش تنها آرزویی که داشت، این بود که کاش آن روز در جشن نوروزیا در جشن سده دو سال پیش، در میدان چوگان پا نمی‌گذاشت!

رفته رفته داشت طعم تلخ و ناشناخته‌ای را در مذاق جانش احساس می‌کرد و در یک لحظه آرزو کرد ای کاش چوپان ساده‌ای بود تا مورد توجه چنین شاهزاده‌ای قرار نمی‌گرفت. سرداری دیگر طعم خوش خود را از دست داده بود. او نگران بود.

* * *

آریوبرزن زمانی که در اتاقش در مهمانسرای شمعون، دراز کشید و چشمانش را به سقف دوخت، به آنچه طی آن روز و آن شب گذشته بود،اندیشید. مهران به او گفته بود که شاهزاده یک دل نه، صد دل عاشق شما شده است، پس چرا شاهزاده خانم اشاره‌ای به آن عشق نکرد و او را آنهمه راه کشاند و با هزاران دلهره و به جان خریدن خطر تا لب مرگ برد و از عشق خود هیچ نگفت!

آریوبرزن آرزو می‌کرد که کاش خبر از عشق نباشد و آنطور که شاهزاده خانم گفته بود، خطری او را تهدید می‌کرد. در آن صورت او می‌توانست با نهایت اخلاص شاهزاده را از آن

خطر برهاند، ولی اگر پای عشقی در میان بود، ماجرا طور دیگری رقم می‌خورد چرا که آریوبرزن خود دلباخته‌ی دختری در پارس بود و می‌دانست که روشنک زیبا با هزار چشم، منتظر باز آمدن اوست. و او نیز کسی نبود تا به پیمانی که با روشنک بسته بود، پشت پا بزند.

ماه از روزن اتاق تور خود را به درون می‌پاشید. سردار به پهلو برگشت. جواب سئوالش را می‌توانست حدس بزند. شاهزاده خانم نوه‌ی پریزاد بود. باید هم اینگونه رفتار می‌کرد. هر دختری به جای او بود، حد اقل به عشق خود اعتراف می‌کرد و نظر طرف را نیز جویا می‌شد، ولی او چنین نکرد.

او مثل مادربزرگ خود، اول چیزی که می‌خواست به طرفش بفهماند، قدرتش و موقعیتش بود. غرور پریزاد را به تمامی به ارث برده بود. همچنان که زیبایی‌اش را و چشمانش را. پس طبیعی بود که او موقعیت و غرور خود را به رخ سرداربکشد و او را در حالتی قرار دهد که به اعتراف وا دارد.

او که از جذابیت و زیبایی خود مطمئن بود، نیازی به ابراز عشق در برابر کسی نداشت. کافی بود یک بار نگاه کند، شراره‌ی نگاهش تا اعماق وجود بیننده را می‌سوزاند و چه کسی تاب مقاومت در برابر زیباترین دختر حرم را داشت. در این حال این شاهزاده‌ی زرنگ با یک تیر دو نشان می‌زد. هم غرور خودش را حفظ می‌کرد و هم طرفی را که می‌خواست، به میل و با پای خود به کمند می‌آورد.

با همه‌ی اینها، این بار شاهزاده‌ی زیبا در پی چه شکار سرسختی افتاده بود. و از طرفی دیگر هر مردی به جای آریوبرزن بود، گرفتار دام او می‌شد، دامی که شاهزاده‌ی زیبا، به زیرکی و هشیاری گسترده بود، به طوری که شاهزاده خانم در میان سرداران پایتخت، صدها دلداده داشت که حاضر بودند برای رسیدن به وصال او، حتی از جان خویش نیز بگذرند.

کدام مرد جوانی است که آن همه زیبایی را ببیند و دختر پادشاه او را به خوابگاهش دعوت کند و او عنان اختیار از کف ندهد. ولی با همه‌ی اینها شاهزاده‌ی زیبا از یک چیز غافل بود. از کشش عشقی زنده و جاودانه که پای دل سردار را به زنجیرهای ابریشمین عشق بسته بود. او دختری زیبا که پای دل سردار جوان پارسی را چنان به تارهای ابریشمین چنگش بسته بود، که آریوبرزن هرجا که می‌رفت، تنها چهره‌ی او را در برابر چشم داشت و نوای چنگ و شعرهای زیبایی را که می‌سرود و می‌خواند، در گوشش زنگ می‌زد.

سردار جسمش در شوش بود، اما دلش با همه‌ی روحش در پارس، در ایوان شهربان گودرز و کنار دختری که همان شب با چنگ در آغوش برای او شعر و ترانه می‌سرود و چشم به راه باز آمدنش بود. شاهزاده بیدخت از وجود روشنک غافل بود.

***

۳۵

ندیمه‌ی زیبا

وقتی جوان پارسی از خواب برخاست، آفتاب نزدیک ظهر را نشان می‌داد. شب پیش تا دمیدن سپیده در فکر بود. به حدی که تا این وقت از روز خوابی سنگین او را ربوده بود.

نور گرم و روشن خورشید از پنجره‌ی اتاق نفوذ کرده بود و سپاهی جوان به سختی احساس گرما و خفگی می‌کرد. رواندار را کنار زد. از جایش برخاست و به دنبال بادبزن گشت. در آن مسافرخانه بادبزنهایی از نی باریک به طرز قشنگی بافته بودند و در هر اتاق سه چهار عدد از آنها به چشم می‌خورد.

ظهر گرم شوش جوان را کلافه کرده بود. از هیچ گوشه‌ای باد نمی‌وزید. دلش می‌خواست که آبی بود وتنی‌به آب می‌زد و خنک می‌شد. از خواب و گرما و خستگی کلافه شده بود. سابقه نداشت او را چنین خواب سنگینی در خود فرو ببرد. روی سکویی کنار دیوار نشست تا از روبروی در اتاق، در جریان اندک نسیمی که گه‌گاهی می‌وزید، قرار گیرد.

زخمی که شب گذشته از درگیری با چند راهزن در یکی از کوچه‌های شهر برداشته بود، هنوز درد داشت. ولی جوان پارسی زخمش را با پارچه‌ای بسته بود و آستین بلند پیراهنش را بر روی آن کشیده بود زخم در بازوی‌راست او درماهیچه‌اش بود.

وقتی کمی خود را باد زد، به یاد شب گذشته افتاد. همه‌ی ماجرای آن شب یک به یک در نظرش آمد. دیدار از شاهزاده‌ی زیبا و جوان، بوی عطری ملایم که در فضای خوابگاه پراکنده بود، دسته‌ای بزرگ از زنبق که در گلدان روی میز بود. پیراهن زیبای شاهزاده که یک شاخه زنبق روی آن گلدوزی شده بود و آن جام شراب!

آن شراب چند ساله بود و چه خاصیتی داشت که یک جام آن چنین سرسنگین و مدهوشش کرده است. یادش آمد که نمی‌خواست حتی جرعه‌ای نیز بنوشد، ولی نگاههای سرزنش بار شاهزاده‌ی زیبا که او را به خاطر ترس ملامت می‌کرد، وادارش ساخت آن جام را لاجرعه سر بکشد.

احساس می‌کرد که سر و بدنش سنگینی خاصی پیدا کرده است. آیا از اثر شراب شاهزاده بود یا بر اثر فکر وخیالهای سنگینی که همه‌ی جان او را احاطه کرده بود. و همه شب را دراندیشه بود و یا بر اثر زد و خورد با راهزنان موقع برگشتن از کاخ، در کوچه‌ای تاریک.

همه‌ی اعضای بدنش خسته و کوفته بود. سردرد خفیفی داشت و چشمانش پف کرده بود. شروع کرد به حرکات نرمشی تا مگر کمی از آنهمه خستگی برطرف شود. دور اتاق قدم زد و دست و بازویش را نرمش داد. از بیرون سرو صدای زیادی می‌آمد و او تعجب می‌کرد که با اینهمه سرو صدا چطور توانسته بود بخوابد!

در حیاط بزرگ مسافرخانه، سرو صدا به پا بود. عده‌ای مسافر تازه از راه رسیده بودند و اسباب و اثاثیه‌هایشان را به اتاقهای خود می‌بردند. عده‌ای نیز داشتند مسافرخانه را ترک می‌کردند. صداهای مختلف با زبانها و لهجه‌های گوناگون که هرکدام از هر شهر و ایالتی دور و نزدیک آمده بودند و به زبان مخصوص خود تکلم می‌کردند، به گوش می‌رسید.

در آن مسافر خانه از دورترین ایالات ایران مسافران گوناگونی می‌آمدند، علاوه بر ایرانیان از یونان و هندوچین و مصر نیز مسافران زیادی در آن مسافرخانه اقامت داشتند و آنجا یکی از شلوغ‌ترین و بزرگترین مسافرخانه‌ی پایتخت بود.

سپاهی جوان کنار پنجره‌ی جنوبی اتاق رفت که اصطبل بزرگی داشت و چهارپایان مسافران را در آنجا نگهداری می‌کردند. قسمت بزرگی از آن محل برای نگهداری علوفه اختصاص داده شده بود.

صدای اسب و استر و شترها بلند بود و خدمه وکارگران در شتاب و رفت و آمد بودند. از بوی پهن و علوفه‌ی خشک، مغزش پر شد و لته‌های پنجره را به هم نزدیک کرد. سپس برگشت و از پنجره‌ی شمالی قسمت دیگر مسافر خانه را نگاه کرد. این قسمت یک خروجی بزرگ به سمت بازار و مرکز شهر داشت. آریوبرزن کنار پنجره نشست و به نظاره‌ی بیرون پرداخت.

افراد بی‌شماری مثل مورچه در مسافرخانه و خیابانهای اطراف آن در رفت و آمد بودند. صدای برخورد سم اسبان ارابه‌های باربری و مسافرکش روی سنگفرش خیابان در فضا پراکنده بود. صدای آواز دستفروشها که دم مسافرخانه بساط کرده بودند و اجناس خود را از هر دست به مسافران شهرهای دور و نزدیک عرضه می‌کردند، آنقدر بلند و زیاد بود که صدا به صدا نمی‌رسید.

مردی که لباس سفید یکدست پوشیده و یک دستار بر سرش پیچیده بود، روی یک چرخ دستی وسایل زینتی و لوازم آرایش زنانه می‌فروخت. چرخ دستی‌اش را به قدری زیبا

آراسته بود که حتی نظر مردان را نیز جلب می‌کرد، چه رسد به زنان جوانی که کشته مرده‌ی چنان لوازمی هستند.

زنان و دختران جوان اطراف مرد را گرفته بودند و زینت آلات و لوازم آرایش او را قیمت می‌کردند و چانه می‌زدند. مرد فروشنده، هر از چند دقیقه‌ای که فرصت می‌یافت تا از دست زنان پرچانه خلاص شود، به طرف بازار و مسافرخانه برمی‌گشت و با صدای بلند فریاد می‌زد و اجناسش را تبلیغ می‌کرد:

آهای مردم شهر! گلوبندهای الوان آورده‌ام، دستبند و گوشواره‌های عقیق، مو بندهای کمیاب و اعیانی آورده‌ام.

آهای! هرکه طالب زیبایی سرو و گردن زیارویان است!

آهای هرکه خوشگل پسند است! بیا که حراج کردم!

از روم و مصر و یونان، از بابل و انطاکیه

از فنیقیه و کلیکیه، از ارمنستان و لیکیه

از چین و هند و هگمتانه و پارس

از شوش و فریگیه و کاپادوکیه و آن سوی آبهای مواج و خروشان.

از هرديارى زیباترینها را برای زینت دست و بازوی و سرو گردن زیارویان آورده‌ام!

بیا ببین که دیدنش چشمها را می‌نوازد!

آهای صاحب ذوقها! آهای زیبا پسندان...

مرد فروشنده در هر فرصتی فریاد می‌زد و مردم را برای دیدن اجناسش از هر طرف میدان و بازار، فرا می‌خواند و بازارش را هر لحظه داغتر می‌کرد.

آریوبرزن که از درخشش جواهرات و لوازم رنگارنگ مرد در برابر نورخورشید به هیجان آمده بود وسوسه شد تا برود پایین واز میان آنهمه جواهرات زیبا و چشم نواز، یک چیزی برای روشنک بخرد، چیزی که برازنده‌ی سر و گوش و دستهای زیبا و ظریف او باشد.

از صدای آواز و خوش زبانیهای مرد فروشنده به وجد آمده بود. با شتاب سرو صورتش را شست. لباس پوشید واز اتاق بیرون آمد.

از در خروجی شمالی مسافر خانه گذشت و به طرف بساط رنگارنگ و درخشان مرد سفیدپوش به راه افتاد. گوشه‌ای ایستاد تا مگر ازدحام زنان کم شود و راهی هم برای او باز شود. خود را به کنار دیوار کشید. پشت سر خانمی جوان که داشت به گرمی با مرد فروشنده سر یک انگشتر چانه می‌زد، ایستاد. دقایقی طول کشید تا زن با قیمت تعیین شده موافقت کرد و انگشتر را خرید و راه افتاد.

آریوبرزن بر سر بساط مرد جواهر فروش ایستاد. دو عدد سنجاق سر که نگینهای یاقوت

و زمزد داشت با یک شانه‌ی عاج که با مروارید تزئین شده بود، بیش از همه نظر او را جلب کرد. آریو در خیالش موهای بلند روشنک را با شانه‌ی عاج مروارید نشان، شانه زد و مرتب کرد و بر روی دوشش افشان کرد. بعد سنجاق سرها را به موهای او زد و آنگاه لبهایش را گذاشت روی لبهای روشنک که در همه‌ی عمرش هیچ مزه‌ای طعم آن لبهای بی‌نظیر را نداشت.

آریوبرزن چشمانش را بست تا لبهایش را روی لبان محبوبه‌اش بگذارد و آن بوسه‌های شیرین را بچشد و با جان و دل لمس کند... در همین موقع ضربه‌ی ملایمی بر پهلوی خود احساس کرد و ناگهان چشمانش را باز کرد.

آریوبرزن در برابر خود چهره‌ی رنگ پریده‌ی مهران را دید. مهران با سر تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- درود بر پهلوان پارسی!
- درود بر شما! از این طرفها؟
- فرصت داری؟
- باز که تو پیدایت شد؟
- کار مهمی دارم!
- دیگر نمی‌خواهم قیافه‌ی تو را ببینم مهران!
- خواهش می‌کنم به من رحم کن!
- آیا خطری تو را تهدید می‌کند؟
- چه خطری بالاتر از خشم بانویم!
- موضوعی پیش آمده و یا نافرمانی کرده‌ای؟
- آه! نه سردار!
- پس چه چیزی تو را تا این حد آشفته کرده است؟
- بانویم مرا پی تو فرستاده است!
- باز هم؟
- آری!
- در این صورت، چه کسی به من رحم کند! با آن بانوی دژخیمت؟
- من مأمورم و معذور!
- برو این طرفها پیدایت نشود، وگرنه خفه‌ات می‌کنم مهران!

مهران با التماس خم شد تا دستهای آریوبرزن را ببوسد، آریو دستهایش را با عصبانیت عقب کشید و غرید:

ـ برو! از اینجا برو... نمی‌خواهم ببینمت!

ـ فقط چند لحظه! تمنا می‌کنم!

آریوبرزن با خشم سنجاق سرها و شانه را گرفت و با مرد حساب کرد و راه افتاد. در آن گیرودار وقتی مرد، هیکل رشید سپاهی جوان را دید، واز اینکه او برای رفتن چقدر شتاب دارد و هیچ هم با او چانه نمی‌زند. از فرصت استفاده کرد و قیمت شانه و سنجاق سر را دوبرابر حساب کرد.

آریوبرزن سکه‌ای زر گذاشت کف دست مرد فروشنده و بدون اینکه باقیمانده‌ی سکه‌اش را بگیرد، به شتاب از سر بساط او دور شد و مهران هم در حالیکه سعی می‌کرد خود را به او برساند، به دنبال او تقریباً به حالت دویدن می‌شتافت.

از خیابان شلوغ مقابل مسافرخانه گذشتند. در سمت راست به یک خیابان فرعی پیچیدند و در یک کوچه‌ای تنگ و خلوت، آریوبرزن ایستاد. خشم در چشمانش موج می‌زد وگونه‌هایش از غضب و شتاب وگرما به رنگ خون در آمده بود. عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود وکاکلهای سیاه و مجعدش از روی پیشانی بند بر پیشانی‌وصورتش ریخته بود. کنار دیوار ایستاد و بازوی مهران را گرفت و به تندی فشرد:

ـ بانوی تو دیگر از جان من چه می‌خواهد؟

ـ التماس می‌کنم بر خود مسلط باشید سردار!

ـ خوب بعد؟

ـ ندیمه‌ی بانویم در مسافر خانه منتظر شماست. می‌خواهد با شما حرف بزند!

ـ رفته داخل اتاقم؟

ـ آه! نه سردار! او منتظر است، تا شما اجازه بدهید وکمی از وقت خود را در اختیار او بگذارید. اگر ما این مأموریت را انجام ندهیم، بانوی من سر ما را از تن جدا خواهد کرد!

ـ خدای من! بانو! بانو! دیگر دارم دیوانه می‌شوم. این بانوی تو چقدر سمج است! هیچ می‌دانی من دیشب با چند نفر درگیر بودم و خون چند نفر در تاریکی شب ریخته شد؟

ـ من بی‌تقصیرم سردار!

ـ برو به بانویت بگو که سردار به دیار خود رفته است!

ـ ولی ندیمه‌ی بانویم، شما را دیده است، اگر من هم بگویم، او قبول نمی‌کند!

ـ پس حالا که اینطور است، برویم!

آریوبرزن کمی به آرامی در طول کوچه راه رفت. چندین بار نفس عمیقی کشید و موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد.اندکی آرامش خود را باز یافت و سپس به طرف مسافر خانه به راه افتادند.

ضمن راه به مهران توضیح داد که شب پیش موقع بازگشت به مسافرخانه با عده‌ای راهزن روبرو شده بود و پس از درگیری با آنها چند نفر را به خاک افکنده بود، ولی هنوز مطمئن نبود که آنها کشته شده‌اند یا نه. منتظر بود تا سروگوشی آب بدهد و نتیجه‌ی درگیری شب گذشته را از کارگران و یا مسافران مهمانسرا بشنود. روکرد به مهران و گفت:

ـ آیا ندیمه‌ی بانو می‌خواهد مرا داخل مسافر خانه ملاقات کند؟

ـ آری! به گمانم پیغامی مهم برای شما دارد!

ـ چرا بانویت این پیغام را از طریق شما نفرستاده است؟

ـ هر کسی موقعیت خاص خودش را دارد. بانوی من آنچه را که به ندیمه‌ی خاصش می‌گوید، به من نمی‌گوید.

ـ من می‌روم داخل مسافر خانه تو برو ندیمه را به داخل راهنمایی کن!

ـ اطاعت سردار!

* * *

آریوبرزن وارد مسافرخانه شد و پس از گذشتن از مقابل یک ردیف طولانی از اتاقها، پله‌هایی را در ضلع شرقی مسافر خانه بالا رفت و وارد چهاردهمین اتاق شد. لوازمی که خریده بود، با شتاب داخل خورجین جا داد و بعد از اینکه چهره‌ی پر افروخته‌ی خود را در آینه‌ی سر تاقچه نگریست. منتظر ماند تا ندیمه‌ی شاهزاده بیاید.

دلش در تب و تاب غریبی بود و گواهی بد می‌داد. شاهزاده خانم زیبا از جان او چه می‌خواست؟ سپس با هزاران فکر و خیال روی تخت چوبی کنار دیوارنشست. بعد از دقایقی مهران درچهار چوب در ظاهر شد و پس از اینکه از سردارجوان اجازه گرفت، به عقب برگشت. زنی بلند بالا و باریک وارد اتاق شد. در را بست و مهران در راهرو پشت در ماند.

ندیمه صورتش را که با نقاب پوشانده بود، باز کرد و روبروی آریوبرزن، روی سکویی که زیر پنجره‌ی شمالی بود، نشست. ظاهراً او نیز گرمش شده بود، چرا که به محض نشستن شروع کرد به باد زدن خود با گوشه‌ی دامن بلندش، که در این هنگام سپاهی جوان برخاست و از سر تاقچه یک باد بزن آورد و به او داد.

ندیمه بعد از اینکه بابت باد بزن تشکر کرد، مدتی سکوت کرد و در سکوت سردار جوان را نگاه کرد. در نظر او این جوان ارزش و لیاقت آن را داشت که شاهزاده اینقدر در تعقیب او باشد.

ندیمه که البته برای اولین بار نبود که او را می‌دید، باز، در دل به شاهزاده غبطه خورد و از اینکه مجبور بود پیام شاهزاده را به او برساند، دودل بود. اودلش می‌خواست چنین جوان

برازنده مالک قلب او بود. اهریمن در دلش وسوسه انداخته بود که حال که دیدار به این راحتی صورت گرفته است، چرا عشق خود را ابراز نکند! ولی خشم بانویش و سختی و صلابت سردار جوان، از اینکه چنین تقاضایی را نپذیرد، او را از چنین تصمیمی باز داشت.

ندیمه پس از مدتی سکوت که سپاهی جوان را به شدت آزار می‌داد، درحالیکه با حرکات ملایم و نرمی خود را باد می‌زد، لب به سخن گشود. صدایش به نرمی حریر بود و لحن کلامش طوری بود که به خوبی محسوس بود که از دلی شکسته و پر اضطراب، بیرون می‌آید. او نیز از شاهزاده دلگیر بود، گرچه ظاهراً ندیمه‌ی مخصوص او بود:

ـ از اینکه بی‌موقع مزاحم شدیم، سردار عفو خواهند کرد!

ـ مسأله‌ای نیست! شما هم به خواست خود نیامده‌اید، لابد از طرف کسی مأمور هستید!

ندیمه لبخند قشنگی روی لبهایش نشست، اما ته چهره‌اش غمی سنگین نهفته بود. چشمان عسلی‌اش را به چهره‌ی سپاهی جوان دوخت، او از تأثیر چشمانش مطمئن بود، گرچه از پذیرش آن جوان با هیبت، مطمئن نبود، سپس ادامه داد:

ـ آری شما درست حدس زده‌اید! من از طرف بانویم آمده‌ام!

ـ بانوی شما از من چه می‌خواهد؟

ـ قبل از همه! قبل از اینکه تصمیمی بگیرید، خواهش می‌کنم، مراقب خشم بانوی من باشید! من این را به عنوان یک دوست به شما می‌گویم!

ـ شما چطور می‌توانید دوست من باشید، در حالیکه برای اولین بار همدیگر را می‌بینیم!

ـ شاید نظر شما این باشد، ولی من برای اولین بار نیست که شما را می‌بینم سردار! من سالهاست شما را می‌شناسم!

ـ چگونه؟

ـ به موقع خواهم گفت.

ـ اگر موقعش پیش نیامد چه؟ من باید از این قضیه بی‌خبر باشم؟

ـ فرصتهای زیادی پیش خواهد آمد سردار!

سردار که خشمگین و کلافه بود، با لحن تقریباً تندی گفت:

ـ از کجا اینقدر مطمئن هستید خانم؟

ندیمه که خیال می‌کرد تیر نگاهش به هدف خواهد نشست، وقتی خود را در برابر سردی و صلابت سردار جوان دید، لبهایش را به آهستگی و با خشم گاز گرفت و نگاهش را از چهره‌ی سردار برداشت. سردار که با فراست ذاتی خود، پی به شکست ندیمه‌ی زیبا برده بود، تبسم پنهانی از احساس پیروزی بر چهره‌اش نشست و سپس گفت:

ـ خوب حالا بگذریم! امر بانوی شما چیست؟

ـ شما نباید از پذیرش عشق بانوی من امتناع کنید!

ـ آخر بانوی شما که عشقی ابراز نکرده است! تا من امتناع کنم!

ـ همان دعوتش و همان هدیه‌هایش، نشانه‌ی ابراز عشق بود! آیا شما انتظار دارید یک شاهزاده خانم برای ابراز عشق خود به پای شما بیفتد؟

ندیمه که در تیر غمزه‌ی خود و جلب نظر سردار جوان، شکست خورده بود، خواست به نحوی سردار را تحقیر کند، تا مگر کمی از احساس شکست و حقارت خود را جبران کرده باشد. شانه‌هایش را با غرور و تکبر بالا انداخت و با لحن تحقیرآمیزی در حالیکه چشمانش را ریز کرده بود به سردار گفت:

ـ شما کجا بزرگ شده‌اید سردار؟ حرفهایتان زیاد بوی تمدن و تربیت شهری نمی‌دهد!

سردار ریشخندی زد و گفت:

ـ قرار بود پیغامت را در مورد عشق بانویت ابلاغ کنی! نه به نحوه‌ی تربیت و نژاد من ایراد بگیری! من هرکجا و به هرنحوی که بزرگ شده و تربیت شده یا نشده باشم، به یک چیز پای‌بندم! به شرافت، نجابت و وجدان سپاهی‌وآریایی خود!

ندیمه از روی شکو برخاست و پشت به سردار به طرف پنجره رفت و در حالیکه وانمود می‌کرد اهمیت زیادی به او نمی‌دهد و دارد خیابان را تماشا می‌کند، گفت:

ـ آیا انتظار دارید بانوی من مثل دختران دهقانان در ابراز عشق خود به زاری بیفتد؟

ـ نه! نه! من هرگز چنین جسارتی نمی‌کنم! ابراز عشق هیچ دختر دهقانی را هم چنین ندیده‌ام. ولی آخر...

ـ آخر چی؟ آیا زیباتر از بانوی مرا سراغ دارید؟

ندیمه این سؤال را به ظاهر برای جانبداری از بانوی خود ولی در اصل برای این پرسیده بود تا مطمئن شود که سردار به کسی دل بسته است یا نه، سردار جواب داد:

ـ شاید زیباتراز بانوی شما نباشد، ولی کسی راکه دل پسندیده، زیباترین دنیاست!

آریوبرزن از روی تختی که نشسته بود، برخاست و در حالی که او نیز از پنجره‌ی دیگر اتاق بیرون را نگاه می‌کرد و پشت به ندیمه‌ی مغرور کرده بود گفت:

ـ یک مطلب را هم به ندیمه‌ی گرامی شاهزاده خانم عرض کنم که دختران دهقان هرگز به پای کسی نیفتاده زاری هم نمی‌کنند، عشق آنها به حدی با صلابت و پاک و بی‌ریا هست که دل طرف را در قبضه‌ی خود بگیرد و نیازی به حیله و نیرنگ و نقشه و پیغام و پیغام و سفیرهای رنگارنگ نداشته باشد! آنها به نیروی عظیم عشق، دلداده‌شان را به سوی خود می‌کشند!

ندیمه با شنیدن پاسخ آریوبرزن و کنایه‌هایی که می‌زد، دلش لرزید. البته نه به خاطر

بانویش، بلکه او نیز نمی‌خواست دل این مرد زیبا و رشید در گرو عشق کسی باشد. او می‌خواست از مأموریتی که بانویش به او داده است، به نحوی برای خود استفاده کند. چرا که او نیز از سالها پیش به همراه بانویش شاهد پیشرفت وبرازندگی‌این جوان بود، او را همه جا تعقیب کرده بودند و بدون اینکه او خبر داشته باشد.

با صدایی به ظاهر آرام که سعی می‌کرد متانت را حفظ کند، درحالی که در دلش توفان حسادت بر پا بود پرسید:

ـ می‌توانم بپرسم، این دوشیزه‌ی خوشبخت کیست که دل سردار در گرو عشق اوست؟

سردار سرش را به طرف ندیمه برگرداند و در حالی که تبسم ملایمی بر چهره‌اش نشسته بود با غرور جواب داد:

ـ شاید هم من خوشبخت هستم که چنان دختری در طالعم آمده است!

ندیمه دیگر طاقت نیاورد و با کنجکاوی زنانه‌اش باشتاب پرسید:

ـ آیا او بسیار زیباست؟

ـ زیبایی چیزی است که دل بپسندد!

ـ پس شما عشق بانوی مرا رد می‌کنید؟

ـ رد نمی‌کنم، چون قبل از اینکه من به شوش بیایم، دل در گرو کسی داشتم! و پیمان وفاداری با او بسته بودم! از طرف دیگر بانوی شما به من ابراز عشق نکرده است!

ندیمه مانند اینکه بانویش را فراموش کرده باشد باز هم پرسید:

ـ نگفتید آن دوشیزه کیست!

ـ آیا لزومی دارد که اصل و نسب او را بدانید؟

ـ به هرحال سردار، به فرشته‌های نامرئی که دل نبسته‌اند، باید یک کسی در عالم ظاهر باشد!

ـ درست است! او روشنک دختر شهربان گودرز است!

ـ مگر ایالت پارس هم شهربان دارد؟

ـ خیر خانم! شهربان یکی از ایالات کوچک در همسایگی پارس!

ـ که اینطور!

ندیمه این جمله را طوری ادا کرد که سردار با همه‌ی شجاعتش، دلش لرزید. و با خود فکر کرد نباید چنین واضح سخن می‌گفت. نباید نشانی دست این زنان هوشیار می‌داد، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و باید هرچه زودتر سعی می‌کرد که خود را به پارس برساند و روشنک را از شر آتش حسد و از بلایایی که شاید دامنش را بگیرد و در انتظار اوست، نجات دهد، یا حداقل با هوشیاری جانب او را حفظ کند.

اسم روشنک آتشی به جان ندیمه زد که سپاهی جوان با همه‌ی وجود، شراره‌های آن را در چشمان ندیمه‌ی زیبا احساس کرد. ندیمه که با بلبل زبانی آغاز کرده بود، دیگر زبانش در کام نمی‌چرخید، تا بقیه‌ی پیغام بانویش را بگوید.

سکوتی بین آنها حاکم شد. ندیمه از پنجره بیرون را نگریست، نام روشنک در ذهنش طنین‌انداخته بود. روشنک دختر شهربان گودرز! احساس می‌کرد این وحشتناک‌ترین جمله‌ای است که در همه‌ی عمرش شنیده است. نام روشنک مانند پتکی بر سر او فرود می‌آمد و هر لحظه ناتوانترش می‌کرد.

از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد، مرد فروشنده سرش چنان شلوغ شده بود که انگار زنبوران بر اطراف کند و ازدحام کرده‌اند. خیابان در شلوغی و گرمای دم ظهر فرو رفته بود و ندیمه در لهیب آتش حسد می‌سوخت!

سکوت حاکم بر اتاق، آریوبرزن را عذاب می‌داد، چرا این ندیمه حرفش را نمی‌زند تا برود. آریوبرزن در نظر داشت آن روز راه بیفتد، ولی هنوز معلوم نبود این دختر زیبا تا کی وقت او را خواهد گرفت.

ندیمه از جا برخاست، دیگر داشت احساس خفگی می‌کرد. او همیشه احساس خفگی می‌کرد، اصلاً از وقتی‌که مثل یک پرنده در قفس کاخ پادشاهی اسیر شده بود، داشت خفه می‌شد. او از دل کینه‌ها و حسادتهای زنان حرمسرا برخاسته بود، زنانی زیبا که در آن حرمسراهای بزرگ جمع شده بودند و در انتظار یک گوشه‌ی چشمی، سالها را همچنان بیهوده و هدر سپری می‌کردند، تا شاید روزی شاه یا شاهزاده‌ای یاد آنها بیفتد.

ندیمه به یادش می‌آمد که نه ساله بود که به حرم آورده شد. آنوقت دختر زیبا و قشنگی بود که توسط والی یکی از ولایات همراه مالیات آن ولایت او و چندین زن و دختر زیبا و جوان، به پادشاه بخشیده شدند. و مادر او نیز به این امید که دخترک زیبایش در کاخ پادشاهی، با آن برو رویی که داشت، به موقعیتی برسد خشنود و راضی بود.

البته او مادر حقیقی ندیمه نبود، بلکه او را از شیرخوارگی بزرگ کرده بود و حال نیز می‌خواست از قبل دخترک زیبایش به نان و نوایی برسد و از آن رو بود که خود نیز به دنبال او به پایتخت آمد و در آنجا برای همیشه رحل اقامت افکند.

او در پایتخت نشست و منتظر ماند، تا گل زیبایی دخترکش روزی بشکفد و چشم شاهی، شاهزاده‌ای، سرداری، را بگیرد و شاید روزی باتوی کاخی از اینهمه کاخهای پادشاهی شود و روزگار در همین انتظار و آرزو ها سپری می‌شد و ندیمه هنوز نتوانسته بود شاهزاده‌ای و سرداری را شکار کند و به موقعیتی برسد. گرچه ندیمه‌ی شاهزاده‌ای معتبر بود، ولی هنوز تا آنچه مادرش می‌خواست، بسیار فاصله داشت.

ندیمه یادش می‌آمد که روزی در همین هوایی که گرم بود و بهاری بود، او به همراه هدایایی به دربار آمده بود. شاه از زیبایی و لطافت او خوشش آمده بود، ولی از آنجا که او را کودکی بیش نیافت، دستور داد تا در زمره‌ی زنان حرم بماند، تا بزرگ‌تر و جذابتر شود و آنگاه به سراغش برود.

همچنان که از پنجره‌ی اتاق مسافرخانه‌ی شمعون، ازدحام مردم درخیابان را نگاه می‌کرد، به گذشته‌هایش پرتاب شده بود. او به یاد زمانی افتاد که شاه او را به دست خواجه‌سرایی داد، تا جایی برای او در حرمسرا، مشخص کند.

خواجه‌سرای پیر وقتی که داشت او را با خود می‌برد، در گوشه‌ای خلوت، ایستاد دستهای کوچک و ظریف او را در میان دستهای زمخت و چروکیده‌اش گرفته، اطرافش را پاییده، یواشکی او را بوسیده بود و با حسرت درون چشمان گیرا و عسلی او نگاه کرده و موهای خرمایی و بلندش را نوازش کرده و آه کشیده بود. ندیمه هنوز هم که هنوز است وقتی که بوسه‌ی حریصانه‌ی آن خواجه‌ی پیر را به یاد می‌آورد، بدنش از نوعی چندش مورمور می‌شد.

خواجه او را به دست ندیمه‌ای میانسال سپرده بود، ولی گه گاه که او را در خلوت گیر می‌آورد، بوسه‌ای از لبان گوشتالو و شیرین او برمی‌داشت و بدن قشنگ او را با دستهایش حریصانه لمس می‌کرد و از اینکه نمی‌توانست مثل سایر مردها از او کام برگیرد، غمگین و عصبی می‌شد.

روزی باز خواجه او را در خلوت گیر آورد. او دیگر بزرگ شده بود. به حدی که برجستگی سینه‌هایش از زیر پیراهنش به طور وسوسه‌انگیزی نظر را جلب می‌کرد. خواجه نزدیک آمده و دستهای لرزانش را یکراست به طرف سینه‌های برجسته مثل انار کال او برده بود.

او آن روزها تازه به چهارده سالگی رسید بود.، و آن روز که از حرکات کثیف و پنهانی آن جغد پیر به خشم آمده بود، سیلی محکمی بیخ گوش آن پیر حریص نهاد و بعد از آن هرگز اوبه هیچ خواجه‌ای رو نداد.

او از همه چیز متنفر بود. از لمسها و بوسه‌های پنهانی خواجه‌سرایان حریص. از دست‌اندازیها و بی‌حرمتیهای شاهزادگان جوان و مذکر، که کاری به غیر از لولیدن در میان زنان زیبای حرمسرا و خوشگذرانی و شهوترانی نداشتند. از خودش، از زیبایی‌اش، از همه‌ی خواجه‌های رنگارنگ حرمسرا که مثل کرم در اطراف او می‌لولیدند و با اینکه می‌دانستند کاری از آنها ساخته نیست، باز زنان و دختران زیبای حرمسرا را به نحوی لمس می‌کردند و دزدکی می‌بوسیدند. او از همه‌ی آنها متنفر بود. حتی از بانوی خوش خیال و

سرکش و هوسران خود نیز متنفر بود. در دلش احساسی به جز کینه سراغ نداشت. مدتها بود که دیگر احساسهای قشنگ در دلش جای نداشتند.

تنها حس زیبایی که تا به آن لحظه توانسته بود در دلش نگه دارد، عشق به سردار جوان پارسی بود، ولی زمانی که فهمید آن مرد دلیر و برومند دل در گرو عشق دختری دارد، دختری به نام روشنک، از او نیز متنفر شد، به حدی که وقتی چشم از خیابان برداشت و به طرف آریوبرزن برگشت، احساس کرد به خون او تشنه است! او عاشق انتقام بود او در دلش فقط کینه سراغ داشت.

اوزمانی که تازه به حرمسرا رفته بود، مدتی روزها و شبها را در عالم کودکانه‌ی خود مثل همه‌ی دختران جوان به رؤیاهای خوش فرو می‌رفت و در آنها سیر می‌کرد، تا اینکه روزی شهربانویی زیبا خواهد شد، ولی حالا سیزده سال نیز از آن روز گذشته بود و هنوز شاه به یادش نیامده بود، تا گوشه‌ی چشمی نیز به او بیاندازد، آخر حرم شاه پر بود از زیبایانی که شاه سال تا سال هم فرصت نمی‌کرد به نصف آنها برسد. البته حالا اگر چنین هم می‌کرد، فایده‌ای نداشت، آخر حالا دیگر پادشاه پیرمرد فرتوتی بیش نبود.

ندیمه همیشه از آن می‌ترسید، از اینکه همچنان سالیان دراز بگذرد و مردی دست او را نگیرد و وارد زندگی‌اش نکند، مردی که تنها مال او باشد. تا او از بیهوده زندگی کردن برهد و از اینکه کارش از صبح تا شب خم و راست شدن در برابر شاهزاده خانمی هوسباز است، خلاص شود.

او از یادآوری زندگی پیر زنی که دو سال پیش، در میان حرمسرا جان سپرد، وحشت می‌کرد. آن زن از هشت سالگی به حرم داریوش دوم آمده بود. شاه یک بار در چهارده سالگی با او یک شب را گذرانده بود، ولی بعد از آن همیشه به انتظار و عده‌ای مانده بود، تا شاه باز هم او را بخواهد، ولی شاه سرش شلوغتر از این حرفها بود، و وی، در بقیه‌ی سال‌های عمرش، فقط به یاد آن یک شب خوش بود و آن را همیشه با افتخار برای زنان حرم می‌گفت ودر برابر زنانی که حتی یک بار هم با شاه خلوت نکرده بودند و عمر و جوانی و زیبایی را همچنان در خلوتسرای حرم در میان آتش کینه و حسادت زنانه شان، به دنیای پیری پا گذاشته بودند به خاطره‌ی همان یک شب می‌بالید. ندیمه‌ی زیبا نیز می‌ترسید که او هم زمانی خود را در آینه ببیند که... وای نه! پناه بر اهورامزدا! چه زندگی وحشتناک و بیهوده و پوچی!

ندیمه به خود آمد. می‌دانست که دیر کرده است و وقت سردار جوان را بیهوده تلف کرده است. آنگاه یادش آمد، تا آخرین پیغام بانویش را برساند:

ـ امشب بانویم منتظر شماست!

ـ بازهم؟

ـ دم غروب، کسی را پی شما خواهد فرستاد. امشب در کاخ پادشاه جشنی بزرگ برگزار خواهد شد، بنابراین نظر همه به طرف کاخ او معطوف خواهد بود و امشب کاخ بانوی من خلوت است، او نگهبانها را دست به سر کرده، باغ را برای شما خلوت خواهد کرد. بانوی من امشب شما را در باغ خواهد دید.

ـ ولی من باید عازم پارس شوم.

ـ برای اجرای امر شاهزاده، می‌توانی سفرت را یک روز عقب بیاندازی!

ـ می‌توانم خواهشی بکنم؟

ندیمه چشمانش را به سپاهی جوان دوخت و باز، عمداً چنان در چشم او خیره شد، تا زیبایی چشمانش، پای مرد جوان را سست کند و سپس با عشوه‌ی خاصی که همراه با حسد، کینه و خشم بود، پرسید:

ـ چه خواهشی دارید؟

ـ به شاهزاده‌ی عزیز بگویید، که قبل از اینکه مفتخر به دیدار شما باشم، دلم را در پارس، در گرو عشقی گذاشته بودم و با روشنک پیمان عشق و وفاداری در روزهای سخت زندگی بسته بودم. حال شما خود، انصاف بدهید وقضاوت کنید، اگر من به عهد و پیمان خود پشت کنم، هرگز شایسته‌ی عشقی دیگر نیستم، چه رسد به عشق و وفاداری به شاهزاده خانمی بزرگوار مثل شما. شایستگی شما بالاتر از آن است که در حد رعیتی مثل من باشد، پس من از شما می‌پرسم، آیا من اگر به اولین پیمان عشقم پشت پا زنم، لیاقت و شایستگی این را دارم که با کسی دیگر پیمان بندم، یا نه؟ و بدون تردید، شما مردی را می‌خواهید که در وفاداری و پای بندی به عشق، از امتحانات سختی سر بلند بیرون بیاید!

حال استدعا دارم که از عشق سپاهی ناچیزی مثل من، بگذرید و اجازه بدهید، من نیز با دختری هم رتبه و هم شأن خودم ازدواج کنم. من خود را لایق شاهزاده‌ای بزرگوار و محترم مثل شما نمی‌دانم. همان بهتر که نیروی بازو و تیزی شمشیر من در نگهبانی و خدمت شاهزاده بکار برود! اگر شاهزاده خانم غیر از عشق، خدمت دیگری از من می‌خواهند، با کمال میل در جان نثاری آماده خواهم بود!

ندیمه با کنایه گفت:

ـ اکنون که مورد چنین مهری قرار گرفته‌اید! عاقلانه نیست نیندیشده ردش کنید! از اینها گذشته، من این سخنان شما را که به اندازه‌ی کتیبه‌ای است، نمی‌توانم در ذهن آشفته‌ی خودم نگه دارم، همان بهتر که خود بیایی و شاهزاده را قانع کنی!

ندیمه نقاب را به صورت افکند و در برابر سردار تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد.

چنان می‌رفت که انگار همه‌ی وجودش آتش گرفته و در پی آبی خنک است تا آتشش را فرو نشاند!

سردار از خشم داشت دیوانه می‌شد. عجب بد اقبالی آورده بود! انگار شاهزاده کسی نبود که به این زودیها از میدان به در برود.

آریوبرزن با عصبانیت روی تخت دراز کشید و چشمانش را به سقف اتاق دوخت. آسمان آبی از پنجره پیدا بود. او می‌خواست بال در بیاورد و از شهری که دیگر داشت برایش قفس می‌شد، بیرون برود.

یاد روشنک همه‌ی وجودش را در گرما و لذتی شیرین فرو برده بود. به پهلو غلتید. دستش را به داخل خورجینش فرو برد. شانه‌ی عاج و سنجاق سرهای نگین‌دار را برداشت. باز در خیال، موهای بلند روشنک را شانه زد و با سنجاق سرها تزئین کرد. او دلش می‌خواست پرواز کند.

* * *

۳۶

تاجر یهودی

سردار جوان در شرایطی قرار داشت که ناچار از اطاعت شاهزاده بود، لباس سیاه شب را برتن کرد و شمشیر و خنجری به کمر بست. زرهش را از زیر ردای بلند سیاه پوشیده بود، زیرا می‌دانست که شاهزاده‌ی خشمگین او را برای باد زدن با پر طاووس دعوت نکرده است!

وقتی شاهزاده‌ای را خشمگین می‌کنی، باید منتظر عقوبت باشی و او این خطر را برای پاسداشت عشق روشنک به جان خریده و خود را برای عواقب آن که لابد خطرناک می‌خواست باشد آماده ساخته بود.

آریوبرزن از پنجره‌ی اتاقش نگاهی به خیابان انداخت. مشعلهای خیابان روبروی مهمانسرا توسط مأموران شهر که چراغانی شهر را به عهده داشتند، یکی یکی روشن می‌شد و در کوچه‌ها و معابر نصب می‌گردید.

بازار شهر همچنان شلوغ بود. مردم و مسافران غریبه هنوز هم در خیابان رفت و آمد داشتند، به خصوص که آن شب درکاخ پادشاهی جشنی بزرگ برپا بود. آن روز مصادف بود با جشن ماهانه‌ی روزی که نام آن روز با نام ماه یکی بود.*

پادشاه طبق رسم زمانه‌اش ماهی یک جشن بر پا می‌کرد و مردم شهر نیز در خوشی و شادی کاخ سهیم می‌شدند و دیگر اینکه چون زمان مسافرت تابستانی شاه فرا رسیده بود، شاه می‌خواست قبل از اینکه به هگمتانه، پایتخت تابستانی خود برود، جشنی برگزار کند.

شاه رسمی داشت که هرسال هنگام حرکت به سوی کاخ تابستانی یک جشن ترتیب می‌داد و باز هنگام مهرگان که به شوش برمی‌گشت، جشن مهرگان و جشن شکرانه‌ی برداشت محصول را به همراهی همه‌ی ساکنان شهر اعم از فقیر و غنی، کسبه و تجار و

* در ایران باستان هر ماه سال یک نام داشت و همه‌ی روزهای ماه نیز دارای نام خاصی بود. هر روز که نام روز با نام ماه مصادف می‌شد، مثلاً خرداد روز در ماه خرداد را جشن می‌گرفتند.

صاحب‌منصبان و مردم عادی، برگزار می‌کرد.

خیابانها و معابر شهر با مشعلها چراغانی شده بود. آریوبرزن شک در دلش افتاده بود که چرا شاهزاده چنین شبی‌را برای دیدارشان انتخاب کرده است، شبی که خیابانهای شهر مثل روز روشن است و گذر از حصارهای بلند کاخ کاری مشکل‌تر.

شاید شاهزاده به خاطر عزیمت به طرف هگمتانه دیگربه غیر از آن شب فرصتی نداشت چراکه او نیز می‌بایست به همراه حرم پادشاه به سوی پایتخت تابستانی حرکت می‌کرد.

آریوبرزن در حالی که از پنجره‌ی مسافرخانه‌ی شمعون میدان و ازدحام مردم را تماشا می‌کرد، صدای ضربه‌ای ملایم که به در خورد، او را به خود آورد. او رفت تا در را باز کند، پشت در مهران با یک بقچه‌ای بزرگ ایستاده بود. آریوبرزن با دیدن مهران که دیگر به او حساس شده بود، باز بدون اینکه خود بخواهد، خشمگین شد و با تندی فریاد زد:

ـ باز چه می‌خواهی؟

ـ درود بر سردار پارسی!

ـ درود بر تو که آرامش را از من گرفته‌ای!

ـ من مأمورم و معذور قربان!

ـ دیگر چه می‌خواهی؟

مهران دم در ایستاد. بقچه‌ی بزرگی را که از حمل آن به نفس نفس افتاده بود، از پشت خود بر زمین نهاد و گفت:

ـ اگر سردار اجازه بدهد، بیایم داخل اتاق!

ـ بیا داخل!

سردار از دم در کنار رفت. مهران داخل اتاق شد و پشت‌سر خود بقچه‌ی بزرگ را نیز کشان کشان به داخل برد. بعد در حالی که عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد، گفت:

ـ اینها را بانویم شاهزاده بیدخت فرستاده است!

ـ که چی؟

ـ نقشه‌ی او این است که چون امشب شهر چراغانی است و همه جا جشن و سرور برپاست و کوچه‌ها و معبر شهر روشن است، بنابراین شما باید در جامه‌ی تاجران وارد کاخ او شوید!

ـ در جامه‌ی تاجران؟

ـ بله سردار! شما می‌توانید از این لباسهای ابریشمین گرانبها که تاجران بر تن می‌کنند بپوشید و با مقداری پارچه به همراه یک غلام وارد کاخ شاهزاده شوید. به این ترتیب رفت و آمد شما بلامانع خواهد بود!

ـ ولی اگر نگهبانها مرا بشناسند چه؟

ـ می‌توانی از ریشی بلند که در میان بقچه آورده‌ام، استفاده کنی و کلاه تاجران یهودی را بر سربگذاری. در این صورت، از نظر رفت و آمد دچار مشکلی نخواهید شد.

ـ آیا مجبورم همین امشب بیایم؟

ـ آری سردار زیرا بانوی من عازم سفر است!

ـ آن در مخفی چه؟ منظورم همان مسیری که آن شب رفته بودیم؟

ـ از آنجا به دلیل جشن و ازدحام جمعیت نمی‌شود رفت. لابد سردار خبر دارند که همه‌ی مردم شهر امشب تا صبح در خیابانها هستند.

آریوبرزن که چاره‌ای جز اجرای اوامر شاهزاده خانم نداشت، تا به نحوی از این بازی‌ها خلاصی یابد و به پارس بازگردد، مجبور بود تا آن شب را نیز به اوامر شاهزاده عمل کند چرا که شاهزاده صبح فردا می‌خواست همراه حرم شاهی به هگمتانه برود و آریوبرزن از اینکه از شر او خلاص می‌شد، تا حدی خوشحال بود.

بنابراین وقتی مهران بقچه را باز کرد آریوبرزن متوجه شد، هر نوع لباس و پارچه‌های الوان و گرانبها در میان بقچه بود و کلاه و قبایی زربفت با ریش مصنوعی بلند نیز در میان آنها بود با کفشهایی که بند و منگوله‌اش از طلا و نقره بود و گلوبند و دستبند و انگشترهای قیمتی.

***

وقتی مهران از مهمانسرای شمعون خارج شد و غلامی سیاه‌چرده نیز در کنار او بود که بقچه‌ای بر پشت محل می‌کرد در حالی که تاجری یهودی نیز با جامه‌ای گرانبها و زربفت همراه ایشان بود که بر اسبی اصیل و نجیب سوار شد و به طرف کاخ پادشاهی به راه افتادند.

در مقابل کاخهای متعددی که در یک ردیف و در منطقه‌ای نسبتاً وسیع قرار داشت، تاجر یهودی به همراه غلامانش به ضلع غربی کاخ پیچید و سوار بر اسب اصیل و گران‌قیمتش از نگهبانی کاخ شاهزاده بیدخت گذشت و در خیابانی مشجر که به کاخ شاهزاده منتهی می‌شد، راه افتاد، در حالی که سمهای اسبش در برخورد با سنگفرش خیابان در خلوت باغ منعکس می‌شد و صدای سم منظم اسب تا تالار شاهزاده که همه‌ی پنجره‌هایش باز بود تا از هوای بهاری بهره ببرد می‌رسید.

در برابر پله‌هایی از سنگ مرمر کبود ایستادند. مهران سر درگوش تاجر یهودی آورد و او همانجا از اسبش پیاده شد. غلامی دوان دوان آمد و لگام اسب تاجر را گرفت و تاجر به همراه غلامش وارد سرسرای کاخ شدند.

اگر کسی در آن لحظه به تاجر یهودی نزدیک می‌شد، آشکارا غرولند کردنهای او را

می‌شنید که از خشم سرخ شده بود و داشت به زمین و زمان نفرین می‌کرد، در حالی که همه‌ی فکر و حواسش به فرسنگها دور از پایتخت پر سرو صدا و شلوغ هخامنشی بود.

او به دوردستها، به آن ایالت کوچک، به ایوان شهربان گودرز و به روشنک زیبا فکر می‌کرد که روزها او را به انتظار خود گذاشته بود و اینکه رفتنش از شوش چقدر به تأخیر افتاده بود و ازاینکه اینهمه مدت شاهزاده او را با خرده فرمایشهای بی‌پایانش معطل کرده بود، خون خونش را می‌خورد.

در این حال بود که مهران که از در عقبی رفته بود، از پله‌های تالار پایین آمد و با احترام و استقبال گرم تاجر را به تالار شاهزاده خانم راهنمایی کرد و غلام را دم در نگه داشت و بقچه‌ی بزرگی از پارچه‌های الوان تاجر را خود به تالار شاهزاده حمل کرد.

در میان ندیمه‌ها خبر پخش شد که تاجری از بابل به شوش آمده است و پارچه‌هایی الوان آورده، ولی در آن میان ندیمه‌ای بود که می‌دانست در پشت این بازیهای رنگارنگ چه فتنه‌ای نهفته است در واقع شاهزاده‌ی سیاستمدار و کینه توز داشت با سردار جوان پارسی اتمام حجت می‌کرد.

* * *

تاجر یهودی در لباسهای فاخر و جواهرات گرانقیمت وارد تالاری مجلل شد. شمعهای بی‌شماری در شمعدانهای زرین و سیمین در پرتو افشانی بودند. بوی عطری خوش به مشام می‌رسید، ولی تالار، خلوت و خاموش بود.

روی میزی که چند صندلی شاهانه دور آن بود، انواع میوه‌ها چیده شده بود و تنگهای بلورین با جامهای زرین در اطراف ظرفهای پر از میوه به چشم می‌خورد. بوی غذاهایی مطبوع به مشام می‌رسید و میز شام با انواع غذاها تزئین شده بود.

تاجر یهودی در نگاهی سریع همه جای تالار را بازدید کرد در حالی که همچنان پایین تالار ایستاده بود، منتظر میزبانش بود. ولی نمی‌دانست میزبان او این بار آیا خود شاهزاده خانم زیبا خواهد بود، یا مردانی خشمگین با شمشیرهای آخته!

انتظار به طول انجامید. ظاهراً شاهزاده‌ی مغرور می‌خواست سردار جوان را با تأخیر خود تحقیر کند. برای همین او هنوز سرپا ایستاده بود و اطراف خود را نگاه می‌کرد.

دقایقی به انتظار گذشت. دقایقی که برای سردار جوان صدها سال گذشت، چرا که او می‌بایست طبق زمانبندی که داشت، الان در دروازه‌ی پارس بوده باشد، ولی شاهزاده و ندیمه و خواجه‌ی جوانش، چند روز بود که او را در شوش در واقع زندانی کرده بودند.

در این حال بود که صدای زنانه‌ی ظریفی از سمت دیگر تالار به گوشش رسید:

ـ درود بر تاجر بابلی!

آریوبرزن به عقب برگشت و هما را با همه‌ی زیبایی و افسونگری‌اش دید که به آرامی و تأنی از پله‌ها پایین می‌آمد. سردار جواب داد:

ـ من آریوبرزن هستم خانم محترم!

ـ ولی چنان در این لباسها متشخص شده‌اید که واقعاً خیال کردم همان تاجری هستید که مدتها منتظرش بودیم!

سردار به طرف دیگر برگشت و از خشم حرفی نزد. ندیمه‌ی زیبای شاهزاده خانم، در لباسی بلند از حریر سبز روشن که قبای سفید و ملیله‌دوزی فاخری بر روی آن پوشیده و جواهرات زیبایی بر خود آویخته و موهای بلندش را که تا پایین کمر می‌رسید، با گلهای طبیعی آراسته بود، نزدیک آمد و از سردار خواهش کرد تا آمدن بانویش روی صندلی بنشیند و منتظر باشد!

سردار بدون اینکه حرفی بزند، روی صندلی نشست. ندیمه با نگاهی که به زور از بروز خنده‌هایش جلوگیری کرده بود، به سردار نگریست و گفت:

ـ نمی‌دانستم سردار در لباس تاجر یهودی تا این حد باوقار و با ابهت جلوه خواهد کرد!

سردار که کنایه‌های ندیمه را دریافت با تبسمی که بر لب داشت گفت:

ـ برای شما که تاجر یهودی و سردار پارسی فرقی نمی‌کند، نمی‌دانم چه اصراری به دیدن من دارید!

ندیمه از حرف سردار روی زیبایش را ترش کرد و به طرف تنگ شراب رفت. جامی پر کرد و مقابل او گذاشت. سردار که خشم او را می‌دید، در دل راضی بود. برای اینکه بیشتر او را عصبانی کند گفت:

ـ واقعاً اگر شما منتظر تاجر یهودی بودید، من بازگردم، وقت دیگر به خدمت برسم!

ندیمه نگاهی کرد و با عشوه‌ی تلخی گفت:

ـ نمی‌دانم! برای شما که عشق یک شاهزاده‌ی اصیل را به عشق یک دختر بی‌دست و پای دهقان ترجیح می‌دهید، شاهزاده‌ی محترم چرا وقتش را هدر می‌کند!

ـ آیا نظر شاهزاده هم همین است که ندیمه زیبایشان می‌گویند؟

ندیمه هنوز جوابی نداده بود که شاهزاده خانم به همراهی دو ندیمه‌ی جوان که انتهای دامن لباس او را گرفته بودند، وارد تالار شد. ندیمه با ورود بانویش به تالار از جا برخاست و سر تعظیم فرود آورد و به اشاره‌ی شاهزاده به همراهی سایر ندیمه‌ها از تالار بیرون رفتند.

* * *

هما پای رفتن نداشت. او که با آن همه عشوه خود را برای دیدار سردار جوان آراسته بود نمی‌دانست چرا از اول ورودش کار را خرابتر کرد. او نمی‌خواست چنین برخوردی بین او و

سردار صورت بگیرد، او از وقتی که از مهمانخانه‌ی شمعون برگشته بود، برای چنین شبی نقشه کشیده و خود را آراسته و آماده کرده بود، ولی نمی‌دانست چطور شد که با حرفهایش باعث رنجیدگی خاطر سردار را فراهم کرد.

او آریوبرزن را با همه‌ی وجود دوست داشت. او می‌خواست به نحوی این بازی را پیش ببرد که بانوی مقتدر خود را از میان بردارد و آن دختر، اسمش چی بود؟ آه بله آن روشنک را هم به دست بانویش از بین ببرد و آنگاه یکه‌تاز میدان شود، ولی نتوانسته بود جلو زبانش را بگیرد و داشت خود را نفرین می‌کرد.

هما وارد اتاق خودش شد. منتظر نشسته بود تا مهران از طرف بانویش بیاید سراغ او می‌دانست که بانویش چه نقشه‌ی شومی برای سردار کشیده و چه تله‌ای برایش کار گذاشته تا در صورت مقاومت و عدم پذیرش عشق او، سردار را نگذارد زنده پایش را از کاخ بیرون بگذارد.

با این فکرها، هما از جایش برخاست. او برای به دست آوردن دل سردار تلاش کرده بود ولی در هر دو بار که با او روبرو شده بود، به نحوی کار را با زبان تند و تیزی که داشت خرابتر کرده بود، ولی حالا می‌خواست تلافی کند. وشر شاهزاده را از او دور گرداند.

درنگ جایز نبود. طولی نمی‌کشید که شاهزاده مردان اجیر و مسلح خود را سراغ آریوبرزن می‌فرستاد تا با شمشیرهای آخته او را که با دستی خالی از سلاح آمده است غافلگیر کرده کارش را یکسره کنند. پس باید آخرین تلاشش را هم برای نجات جان آن سردار که با همه‌ی وجود دوستش داشت، انجام بدهد.

از اتاقش بیرون رفت. راهرو خلوت بود. همه‌ی ندیمه‌ها به دستور شاهزاده به تالار بزرگ جشن رفته بودند و شاهزاده آن شب، تنها کسانی را که در کاخش نگه داشته بود، هما و مهران بودند و آن سه مرد تنومند با شمشیرهای تیز و بران.

هما همه چیز را می‌دانست، چرا که بانویش همه‌ی نقشه‌هایش را توسط او به مرحله‌ی اجرا در می‌آورد. مهران هم خبر داشت که بانویش در صورت عدم پذیرش عشقش از طرف سردار چه تصمیمی دارد، زیرا برای شاهزاده‌ای چون بیدخت، پذیرش این واقعیت بسیار گران بود.

هما آهسته از پله‌ها بالا رفت. پشت پرده‌ی تالار ایستاد. بانویش پشت به او و رو به سردار نشسته بود هما از ته دل بانوی جوانش را نفرین کرد و آرزو کرد که ای کاش به جای او بود و حال با هزار چشم می‌توانست سردار جوان را نگاه کند و با او شراب بنوشد و همه‌ی شب را با او راز دل بگوید.

چهره‌ی سردار در نور شمعهای بی‌شماری که در تالار روشن بود، چون قرص ماه

می‌درخشید. ولی سردار نگران به نظر می‌رسید، بانویش با صدای آهسته‌ای حرف می‌زد و او با تکانهای سر به حرفهای شاهزاده گوش می‌داد.

چهره‌ی هما از خشم، از نوعی گرمی ناشناخته، گُر گرفته بود. هما آهسته از پشت پرده کنار رفت. ظاهراً هنوز بانویش با آن سردار پارسی اتمام حجت نکرده بود، چرا که هنوز داشتند با هم به آرامی صحبت می‌کردند. ولی چیزی به زمان حادثه باقی نمانده بود. تا نیمه شب تا زمانی که مردم شهر در خیابانها و میدان و میخانه‌های شهر سرگرم شادی و جشن و نوشانوش بودند، تا کاخ خلوت بود، او می‌بایست کارش را انجام می‌داد.

هما به اتاقی نزدیک تالار فکر کرد. در آن اتاق سه مرد مسلح گوش به فرمان شاهزاده ایستاد و هر لحظه آماده‌ی شنیدن دستور بانوی خود بودند.

شاهزاده خانم دستور داده بود بعد از اینکه سردار وارد کاخ او شد درهای خروجی را ببندند و حتی پنجره‌هایی را هم که امکان دارد کسی از آنها بتواند بیرون برود، ببندند ولی برای اینکه سردار به شک نیفتد پنجره‌های تالار همچنان باز بود البته از آنها هم امکان فرار وجود نداشت. زیرا پایین پنجره خیابان عمومی کاخ بود و صدها نگهبان در آنجا رفت و آمد می‌کردند. سردار اگر از تالار هم فرار می‌کرد، گرفتار نگهبانها می‌شد و از آنجا که دیگر مردی شناخته شده بود، با وضعی رسوا و شرم‌آور کشته می‌شد.

هما لبش را گزید. می‌خواست به جای بانویش الان او بود که روبروی سردار می‌نشست از خشم سرخ و تیره شده بود. آه که کی می‌خواست از شر این بانو خلاص شود. هما در آن افکار بود که از پشت پرده‌ی تالار بازگشت. این شاهزاده‌ی فتان، نقشه‌ای کشیده بود که هما را به سختی خشمگین می‌کرد، ولی او تصمیم خود را گرفته بود. می‌خواست آب پاکی روی دست بانویش بریزد و هر طور شده، از توطئه‌ی او جلوگیری کند چرا که مطمئن بود سردار عشق بانوی او را نخواهد پذیرفت. این تنها چیزی بود که دل هما را خنک می‌کرد!

* * *

شاهزاده و سردار روبروی هم بر سر میز نشسته بودند. شب به نیمه رسیده بود. در این مدت شاهزاده از مهمان خود پذیرایی شام کرده بود و از ماموریت ندیمه خودش گفته بود. شاهزاده این بار کمی ملایمتر و راحت‌تر با سردار صحبت می‌کرد، چرا که بار دوم دیدارشان بود و از طرف دیگر هما هم در مورد سرسختی او بسیار غلو کرده بود.

شاهزاده می‌خواست با دادن وعده‌هایی، سردار را با خود همراه سازد و دلش را به طرف خود متمایل کند. او وقتی که به درونش مراجعه می‌کرد، می‌دید که در مورد سردار فقط دو احساس دارد، راه میانه‌ای وجود نداشت، یا عشق در حد بالا و یا نفرت در صورت عدم پذیرش عشق او.

شاهزاده به هیچ قیمتی حاضر نبود از خواسته‌ی خود دست بردارد. او سردار را برای خودش می‌خواست. او سردار را بی‌نهایت و در حد پرستش دوست داشت، ولی به خاطر حرفهایی که ندیمه بعد از بازگشت از مهمانخانه‌ی شمعون برای‌بانویش تعریف کرده بود، نقشه‌های اهریمنی دیگری نیز در سر داشت.

شاهزاد بیدخت فقط دو راه پیش پای سردار گذاشته بود، یا تسلیم در برابر او و یا اینکه نعش سردار از آن تالار بیرون می‌رفت راه سومی وجود نداشت. این بود که وقتی جام را روی میز گذاشت و لبش را پاک کرد، در ادامه‌ی سخنانش، چشم به سردار دوخت و گفت:

ـ آیا این موقعیت برای دست کشیدن از یک دختری که از کمترین رعایای ماست، کافی نیست؟

ـ من سپاهی هستم بانوی من! نه تاجر و سوداگر!

شاهزاده‌ی زیبا با تمسخر لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت:

ـ شما مردها همه چیز هستید! یک سوداگر در عین سپاهیگری و سیاستمداری و کشور داری و موبدی! نکند می‌خواهی بگویی تو تافته‌ی جدا بافته‌ای؟

ـ خیر بانوی من! هرگز چنین منظوری ندارم، ولی از آن مردهای هزار رنگ هم که گفتید، نیستم!

شاهزاده با حالت جدی از جایش برخاست و گفت:

ـ این حرف آخر شماست سردار؟

ـ بانوی من! به غیر از این تقاضا، حاضرم هر گونه جانفشانی برای شما انجام بدهم، ولی نمی‌توانم از عشق خودم دست بردارم. من و روشنک باهم پیمان بسته‌ایم! در مرام ما پیمان‌شکنی بسیار زشت و مذموم است!

ـ پس حالا که اینگونه است تو فقط یک راه در پیش داری!

ـ هرچه بانوی من دستور بدهند، در خدمت هستم!

ـ من امشب تصمیم گرفته‌ام، مردی را که با این گستاخی عشق مرا رد می‌کند، از روی زمین بردارم تا سپیده‌ی صبح را نبیند!

سردار از جایش برخاست و با چشمانی از حدقه در آمده گفت:

ـ چه می‌گویید شاهزاده عزیز؟ آیا درست می‌شنوم یا...

ـ یا شوخی می‌کنم! منظورت این است؟

ـ ولی من که همه چیز را به شاهزاده‌ی عزیز گفتم!

شاهزاده با یک حرکت سریع و خشمگین خرمن موهایش را به عقب راند و جامی را که نیمه در دست داشت، به روی میز کوبید. سپس با صدایی که از خشم می‌لرزید فریاد زد:

ـ کشواد!

مردی از پشت پرده، وارد تالار شد و در برابر او تعظیم کرد:

ـ بانوی من!

ـ زبان این جوانک پارسی را کوتاه کنید که خیلی گستاخ شده است!

در این حال دو مرد مسلح دیگر وارد تالار شدند و یکی از آنهاشروع کرد به خاموش کردن شمعها، او مانند غول از جایی که ایستاده بود، فوت می‌کرد و شمعهای درون چلچراغ‌ها یکی یکی در فاصله‌ای دور خاموش می‌شدند.

شاهزاده به سردار نگاه کرد و زهرخندی زد و گفت:

ـ حال اگر می‌توانی، این فرصت را به تو می‌دهم تا از خودت دفاع کنی تا به حال به تو عشق می‌ورزیدم، ولی از امشب به بعد این غضب و نفرت من است که به سراغت خواهد آمد.

شاهزاده به دنبال این سخنان با خشم از تالار بیرون رفت و با اشاره‌ی دست به سردان غول پیکر دستور داد تا کار سردار پارسی را یکسره کنند.

* * *

گفتیم که هما تصمیم گرفت تا به نجات سردار برود چراکه عشق هما عمیق‌تر و واقعی‌تر از عشق هوسناک بانویش بود. هما برای بانویش نیز خوابهایی دیده بود. او دیگر از دست آن بانوی جوان و فتان خسته شده بود، هما می‌خواست از قفس کاخ رها شود و برای خودش بیرون از آن برج و باروهای خفقان‌آور زندگی راحت و ساده‌ای ترتیب دهد.

هما وقتی که سردار را در لباس بازرگان دیده بود، از اینکه نکند او بالاخره به طرف شاهزاده برگشته و در دل او را دوست بدارد، حسادتی زنانه همه‌ی وجودش را فراگرفته بود. و از اینکه سردار داشت از دست او می‌رفت، جنونی آنی به سراغش آمده بود.

با اینکه تصمیم داشت از او به نحو احسن استقبال کند و حرفهای ملایم و عاشقانه برایش بگوید تا تیزی وتندی‌رفتار در مهمانخانه‌ی شمعون را جبران کرده باشد، ولی زمانی که حسادت مانند عقابی تیز چنگ، گلویش را فشرد، نتوانست جلو خودش را بگیرد و با سردار با نیش و کنایه حرف زد.

هما انتظار داشت سردار را از اینکه به دیدار شاهزاده‌ی زیبا آمده است خوشحال ببیند ولی بر خلاف تصورش سردار راگلوله‌ای آتشین یافت که از خشم و غضب سرخ شده بود و زبان و بیانش چنان تلخ، کنایه‌آمیز و نیش‌دار بود که مکنونات درونش و ناخشنودی او را از این دیدار نشان می‌داد.

گرچه هما از کنایه‌ها و برخورد سرد و خشن سردار ناراحت شد، ولی این خود یک

امیدواری بود تا هما بفهمد که سردار هرگز شیفته‌ی شاهزاده نشده است و هنوز شاهزاده سر سوزنی نتوانسته در دل او برای خودش جا باز کند. این بود که تصمیم گرفت به کمک سردار بشتابد!

برای این کار به سراغ دو تن از ندیمه‌ها رفت و آنها را پشت پرده به صورت آماده نگه داشت تا به محض بیرون آمدن شاهزاده از تالار، ندیمه‌ها اطراف او را گرفته، شاهزاده را به خوابگاه ببرند و سرش را به نحوی گرم کنند تا شاهزاده هما را احضار نکند.

بعد به سراغ مهران رفت که او نیز در جریان نقشه‌ی شوم شاهزاده بود. جوانک بیچاره در گوشه‌ای از اتاقش نشسته بود و داشت برای کاری که در شرف وقوع بود، اشک می‌ریخت چرا که او آن سردار پارسی را بی‌نهایت دوست داشت و شیفته‌ی مردانگی و شخصیت خوب او شده بود. مهران دنبال همدستی می‌گشت تا در لحظات بحرانی بتواند به کمک سردار بشتابد. ولی از ترس شاهزاده و جاسوسان او نمی‌توانست این راز را با کسی در میان بگذارد.

او در اتاقش تنها نشسته بود تا به مغزش فشار آورد و راهی برای نجات سردار پیدا کند هرچه زمان سپری می‌شد، رنگ از رخساره‌ی زرد او بیشتر می‌پرید. در این حال بود که صدای در بلند شد. مهران به شتاب اشک چشمانش را پاک کرد و دستی به سرو رویش کشید و پشت در رفت.

ـ کیست؟

ـ باز کن منم، هما!

مهران در را باز کرد. هما در حالی که پشت سرش را می‌پایید، به سرعت وارد اتاق مهران شد و دستش را به علامت سکوت روی لبهایش گذاشت و دست مهران را کشید و برد گوشه‌ی اتاق.

مهران که از این حالت او شگفت‌زده شده بود و کم و بیش در جریان دلدادگی هما به سردار هم بود با چشمانی پر از سؤال به هما نگاه کرد:

ـ چه خبره؟ موضوع چیست؟

ـ مهران تو هم که از جریان خبر داری؟

ـ از کدام جریان؟

ـ خودت را مثل احمقها نشان نده مهران! وقت این کارها نیست!

ـ من منظور شما را نمی‌فهمم هما!

ـ دیر وقت است باید به فکر نجات جان سردار باشیم!

ـ آیا اتفاقی افتاده است؟

ـ هنوز نه. ولی بانویمان را خشمگین دیدم، سردار مثل یک تکه سنگ روبروی او نشسته و معلوم بود به توافق نرسیده‌اند!

ـ حال باید چکار کنیم؟

ـ در مخفی! رمز در مخفی تالار را می‌دانی؟

ـ آری!

ـ همین حالا می‌روی و پشت در می‌مانی، همین که در تالار صدای مردان شاهزاده را شنیدی، در را باز می‌کنی وسردار را به سوی خود می‌خوانی. من نیز به نحوی مردان شاهزاده را سرگرم خواهم کرد.

پس از اینکه مهران با هما پشت در مخفی تالار قرار گذاشتند، هر کسی به طرفی رفت که تا دیر نشده راهی برای نجات سردار از تالار پیدا کنند.

* * *

مهران در راهرو تاریک پشت در مخفی تالار ایستاده بود و صدای چکاچاک شمشیر که از درون تالار می‌آمد، همه‌ی تنش را می‌لرزاند. نمی‌دانست چکار کند. اگر دیر بجنبد، سردار در دست سه مرد شمشیر زن تکه پاره خواهد شد.

مهران در این فکر بود که صدای ناله‌ای را شنید. آهسته گوشه‌ی در را باز کرد مردی از مردان شاهزاده با پیکری خون‌آلود وسط تالار افتاده بود و مانند ببر زخمی می‌غرید و به خود می‌پیچید. چراغهای تالار خاموش شده بود، به غیر از سه عدد شمعی که در شمعدانی در گوشه‌ی تالار هنوز به اطراف نور می‌پراکند.

مهران بیشتر دقت کرد. دو مرد دیگر همچنان با سردار پارسی در زد و خورد بودند همه وسایل تالار به هم ریخته بود. سردار جامه‌هایی که سر شب پوشیده بود، از تن در آورده بود و با لباس سیاه شب در حالی که شمشیری در دست داشت، به مقابله دو مرد مسلح پرداخته بود.

مهران دستش را روی قلبش گذاشت و نفسی کشید. پس خدا را شکر که سردار مسلح بود ولی او آن شمشیر را کجا مخفی کرده بود!

زد و خورد بیشتر شده بود. یکی از مردها سرش را به طرف پرده برد و گفت: کمک بفرستید!

مهران با شنیدن آن خبر همه‌ی تنش لرزید. مردان زخمی و خونین بودند. سردار در میان لباس سیاه بود اگر زخمی هم داشت معلوم نبود. در آن حال مهران دید که سردار اطراف را وارسی می‌کرد. تا شاید راهی برای بیرون رفتن بیابد.

سردار شمشیر در دست، همچنان که سعی داشت حملات مردان را دفع کند، به در

نزدیک شد. مهران دست به دعا برداشته بود تا او هرچه بیشتر به در نزدیک شود و او درست مقابل در بود، اما پشت به در داشت.

این درحالی بود که سردار مرد دومی را نیز بر زمین‌انداخته بود و مرد سومی به خاطر سریع بودن حمله با ناباوری به طرف رفیقش برگشته و روی او لحظه‌ای خم شده بود و پشت به سردار داشت، البته فاصله‌ی او تا سردار زیاد بود.

مهران که منتظر فرصت بود، بی‌درنگ در را باز کرد و پیراهن سردار را گرفت و با همه‌ی نیرو او را به طرف در کشید و گفت:

ـ بیا داخل سردار! من مهرانم!

در یک چشم به هم زدن سردار غیبش‌زده بود و مردان شمشیر به دست در تالار نیمه تاریک به هر طرف می‌نگریستند.

* * *

به محض اینکه سردار کنار مهران قرار گرفت، مهران که از خوشحالی به گریه افتاده بود، گفت:

ـ عجله کن سردار! من راه خروجی را نشانت می‌دهم!

ـ تو از کجا پیدایت شد؟

ـ من و هما از اول شب هوای شما را داشتیم!

ـ هما؟

ـ بله سردار! به ظاهر آن ندیمه‌ی بیچاره نگاه نکنید، او عاشق دلخسته‌ی شماست!

ـ آه دیگر حرفش را هم نزن مهران!

ـ نه سردار! فقط خواستم بدانید که اگر کمک هما نبود، من نمی‌توانستم شما را نجات بدهم!

ـ من این خوبی شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.

ـ ما برای منت گذاشتن سر تو این کار را نکردیم سردار! بلکه هر دو نفرمان شما را دوست داریم!

ـ سپاسگزارم مهران. حالا راه بیفتیم!

مهران جلوتر رفت. سردار هنوز هم در دلش تردید داشت که نکند این نیز دامی دیگر باشد. از آن کاخ هیچ چیز بعید نبود. سردار در حالی که داشت در یک دالان تاریک به دنبال مهران پیش می‌رفت، به یاد خاطرات فرانک افتاد. فرانک بارها از دوران جوانی برای آریوبرزن و بچه‌های خودش داستانها تعریف کرده بود و حال او خود نیز داشت گوشه‌هایی از آن را به چشم خود می‌دید.

پس از طی مسافتی در تاریکی سیاه و محض، نور ضعیفی به نظر رسید. مهران دست سردار را گرفت و گفت:

ـ دیگر داریم می‌رسیم!

ـ به کجا داریم می‌رسیم؟

ـ بیرون! اینجا راهی به بیرون شهر است، ولی باید تا مهمانخانه راهی دراز را طی کنی!

ـ ایرادی ندارد، هرچه باشد بهتر از سیاهی و فتنه‌ی درون کاخ است!

وقتی به یک خروجی رسیدند مهران همانجا ایستاد و گفت:

ـ از همین راه بیرون می‌روی. بعد از اینکه از باغ خارج شدی، به مسیر باریکی پر از درخت می‌رسی. نهری پای آن درختان روان است نهر را همچنان بگیر و برو به خیابانی نزدیک مهمانخانه‌ی شمعون خواهی رسید!

ـ پس شما همیشه از آن راه می‌آمدی که آنقدر زود می‌رسیدی؟

ـ بله سردار ولی درنگ جایز نیست ترا به خدایان می‌سپارم! برو من باید خود را به کاخ برسانم شاید بانویم با من کاری داشته باشد!

ـ فراموشت نخواهم کرد مهران!

ـ به امید دیدار!

ـ بدرود!

* * *

۳۷

نجات از دام شاهزاده

پس از اینکه سردار جوان به همراهی مهران از طریق آن در مخفی از کاخ شاهزاده بیرون آمد، از باغ خارج شد ودرست درکنار نهر راهی راکه مهران گفته بود، در پیش گرفت. نهر با زمزمه‌ای ملایم پای درختان در جریان بود و سردار تشنگی عجیبی در خود احساس می‌کرد.

سردار در مسیر نهر به سرعت داشت پیش می‌رفت. تشنگی هر لحظه بر او غلبه می‌کرد ولی او تا جایی که می‌توانست، به سرعت قدمهایش افزوده بود و می‌خواست هرچه زودتر از آن کاخ شوم دورتر شود. بالاخره بعد از طی مسیر زیادی، نشست و آبی به سر و صورتش زد و چند جرعه نوشید.

بدنش داغ بود. همه‌ی بدنش را دردی شدید می‌سوزاند، سردار دستش را به شانه‌اش برد پیراهنش خیس بود. دست سردار به مایع لزج و ولرمی برخورد. او زخمی شده بود زخمش به شدت می‌سوخت و خون هنوز از آن بیرون می آمد.

سردار اعتنایی به زخم شانه‌اش نکرد و به طرف مهمانسرای شمعون به راه افتاد دیگر جشن و چراغانی داشت به پایان می‌رسید. مردم شهر خسته از رقص و پایکوبی و تماشای مسابقات گوناگون و عده‌ای نیز از خوردن شراب و غذاهای لذیذ در مهمانی پادشاه و میخانه‌های متعدد شهر، به خانه‌های خود باز می‌گشتند.

* * *

سکوت شب همه جا را فراگرفته بود. سردار زخمش را با پارچه بسته بود. گرچه درد و سوزش زخمش هر لحظه بیشتر می‌شد، ولی خود را سرگرم قدم زدن در طول و عرض اتاق کرد تا درد را فراموش کند و به حالت عادی بازگردد همه چیز مانند خواب سپری شده بود.

اوداخل اتاق قدم می‌زد و ماجرای آن روز را در ذهنش مرور می‌کرد و داشت آماده‌ی رفتن به ولایت خود، پارس می‌شد. تا مگر هرچه زودتر از آن شهری که طلسم شده بود، بیرون برود و قبل از اینکه چشمان شاهزاده‌ی فتنه‌گر از خواب گران بیدار شوند و فتنه‌ای تازه

سر از خواب بردارد، او از محدوده‌ی شوش دور شود و خود را به دل دره‌ها و کوهها برساند.

* * *

صبح زود، زمانی که هنوز هوا گرگ و میش بود، آریوبرزن به سرمهتر مهمانخانه گفت، تا اسب او را آماده کند. مرد طبق رسم مهمانخانه که رایج بود، یکی از زیر دستان خود را صدا زد، جوانکی آمد و به زودی اسب او را آماده کرد و آورد.

آریوبرزن انعامی به جوانک داد. او زمانی که سکه‌ی زرین دریک، را در میان دستهای زمخت و پینه بسته‌اش جا به جا می‌کرد، چشمانش برق حیرت‌آوری داشت، آخر تا آن روز چنان انعامی از مهمانهای مسافرخانه دریافت نکرده بود. و یا اگر هم احیاناً انعامی در کار بود، سرمهتر گردن کلفت از آنها می‌گرفت و یک دهمش را نیز به آنان نمی‌داد.

مهمانهای مسافر خانه معمولا کسانی بودند از میان سپاهیان قلدر که نه تنها انعام به پادوها نمی‌دادند، بلکه در صورت لزوم، پرخاش کرده و تنبیه هم می‌کردند، تا گردن کلفتی و قدرت خود را به رخ ضعفا بکشند و از همه زهر چشم بگیرند. ویا از تاجران خسیس که پول سیاهی را نیز غنیمت می‌شمردند.

سپاهی جوان پا در رکاب نهاد و با یک خیز بر خانه‌ی زین قرار گرفت. در حالیکه جوان وردست مهتر مهمانخانه، به دنبال او می‌دوید و برایش دست تکان می‌داد، از مهمانخانه خارج شد و به طرف دروازه‌ی شهر به تاخت پیش رفت.

در دل آرام و قرار نداشت، مدتها می‌شد که از روشنک دور مانده بود و سفرش بیش از حد معمول طول کشیده بود. و حال با همه توانی که داشت، آماده شده بود تا هرچه زودتر به پارس برسد و پای ایوان روشنک برود و اولین کسی که می‌بیند، او باشد.

زمانی که داشت از خیابانی که مهمانخانه را به دروازه‌ی شهر متصل می‌کرد، می‌گذشت، متوجه مردی شد که سایه به سایه دنبال او می‌آمد. سپاهی جوان، با گوشه‌ی چشم، هوای او را داشت تا ببیند که تا کجا در تعقیب او می‌آید. آیا این تعقیب کننده راهزن است، یا باز هم یکی از جاسوسان شاهزاده و یا منظور دیگری دارد؟

از دروازه‌ی شهر گذشت. پس از طی مسافتی، برگشت و اطراف خود را نگریست، کسی در پی او نبود و انگار که آن مرد تعقیب‌کننده آب شده رفته بود زیر زمین.

بعد از اینکه مدتی اسب را به آهستگی راند تا تنش گرم شود و آماده‌ی تاخت گردد به تدریج مهمیزهایش را بر پهلوی اسب فشرد و دقایقی بعد اسب به تاخت از شوش گذشت و دور شد.

آریوبرزن رو به سمت پارس در بیابانهای شوش به راه افتاد و زمانی که خورشید سر از

افق مشرق در آورده بود، او مسافتهایی از دروازه‌ی شوش فاصله داشت. او با بی‌قراری می‌رفت و برای دیدار دلداده‌ی خود که چند روزی نتوانسته بود ببیندش به سرعت برق و باد پیش می‌تاخت.

آفتاب به وسط آسمان رسیده و آریو به سلسله کوههای بین فارس و خوزستان نزدیک شده بود. دیگر به جایی رسیده بود که نسیم کوهستان را می‌توانست بر گونه‌های خود احساس کند یا با خیالی آسوده از اسب پیاده شود و در دامنه‌ی خنک کوه دمی بیاساید، خستگی راه از تن بیرون کند و بعد به راه خود ادامه بدهد.

کمی پیش رفت و در دامنه‌ی یک تپه که چند درخت، در پای آن خود نمایی می‌کرد، از اسب فرود آمد. کمی به اطرافش نگاه کرد. در بیست قدمی او چشمه‌ای از دل سنگهای سخت بیرون می‌آمد و زلال و درخشان، در مسیر خود جاری می‌شد. اطراف چشمه تا جایی که آب به آن می‌رسید، پوشیده از چمنزار بود و درختان نیز برگهای سبز خود را به دست نسیم ملایم سپرده بودند.

سپاهی جوان که تشنه بود و آبی که در مشک به همراه داشت، گرم شده بود، به طرف چشمه رفت و مشک را خالی کرد و سپس از آب خنک چشمه پر نمود و خود نیز سرو صورتی در آب شست. غذایی که به همراه داشت، از خورجین اسب برداشت و سفره‌ی کوچکی گسترد و به خوردن مشغول شد.

هنوز اولین لقمه را به دهان نبرده بود، که تیری درست از سمت راست شانه‌ی او به درختی که در کنار آن نشسته بود، اصابت کرد و با سرعت در بدنه‌ی درخت فرو رفت. آریوبرزن لقمه را زمین گذاشت و از جا برخاست. اطراف را نگاه کرد. کسی نبود. سپس به سرعت تیری در چله‌ی کمان نهاد و پشت سنگی بزرگ سنگر گرفت. در حینی که داشت به پشت صخره‌ی خارا می‌رفت، سر مردی را مشاهده کرد که داشت پشت تپه‌ی کوچکی پنهان می‌شد.

آریو مدتی در جایگاه خود ماند و موقعیت را بررسی کرد و فاصله‌ی خود را با مرد مهاجم در نظر گرفت. اگر می‌توانست از پشت درختها به صورت سینه خیز برود و مرد را از پشت سر غافلگیر کند، با یک تیر کارش ساخته بود، ولی فکری کرد و دید که این کار برای پهلوانی مثل او برازنده نیست. او یاد گرفته بود که با هرکسی که می‌خواهد، بجنگد، باید رو در رو و مردانه بجنگد، از پشت خنجر زدن، در مرام مردان کارزار و میدان نبود.

مدتی به همین منوال گذشت. آریو خشمگین بود از اینکه این موانعی که سرراهش ایجاد می‌شود، دیدار او را با محبوبه‌اش روشنک به تأخیر می‌اندازد. سپاهی جوان، وقتی دید مرد از پناهگاه خود بیرون نمی‌آید، با صدای رسایی که داشت فریاد زد:

ـ هرکه هستی، بیا بیرون، تا مرد و مردانه، رودر رو بجنگیم!

صدایی نیامد تا در جواب او چیزی بگوید. آریوبرزن باز هم فریاد زد:

ـ اگر راهزن هستی، باز هم بیا خودت را نشان بده! قول می‌دهم دست خالی برنگردانمت!

باز صدایی شنیده نشد و در عوض تیری دیگر از طرف کمینگاه مرد مهاجم بیرون آمد و به سنگ اصابت کرد وآن تیر نیز دونیم شد.

آریو باز هم منتظر ماند. زمانی طولانی به همین منوال سپری شد و سپاهی جوان که برای دیدن روشنک دل در سینه‌اش بی‌قراری می‌کرد، مصمم شد، تا زرهی برتن کند و به طرف مرد مهاجم برود. باز سینه خیز در پناه صخره ها، به طرف وسایلش رفت. زرهی که در خورجین گذاشته بود، برداشت و در پناه صخره‌ای بزرگ آن را پوشید و کمان و شمشیرش را برداشت و به طرف تپه‌ای که مرد مهاجم پنهان شده بود رفت. وبا صدایی که در دل کوهها تکرار می‌شد و باز می‌گشت، مرد مهاجم را مورد خطاب قرار داد:

ـ آهای! بیا بیرون! پنهان شدن مثل موشهای ترسو در شأن مردان نیست. بیا بیرون خودت را نشان بده، تا رودر رو باهم مبارزه کنیم.

در این حال، مردی قوی هیکل از پشت تپه نمایان شد که باکمانی در دست به طرف آریو می‌آمد. مرد با صدایی‌که به غرش رعد شباهت داشت فریاد زد:

ـ بیا نزدیک جوانک! تا ببینیم موش چه کسی است؟

هردو پهلوان با کمانهای آماده رودر روی هم قرار گرفتند و کمانها را به طرف هم نشانه رفتند. تیری که مرد مهاجم رها کرد، از روی شانه‌ی آریوبرزن گذشت و بازوی او را خراشید. وتیر آریوبرزن که برای ترساندن مرد مهاجم رها کرده بود، کلاهخود او را شکافت و کلاه از سر مرد به زمین افتاد.

آریو نمی‌خواست مرد مهاجم را بکشد، بیشتر مایل بود بفهمد که منظورش چیست و برای چه او را تعقیب می‌کند. مرد که ظاهراً همان دو سه تیر را داشت و زمانی که تیرش تمام شد، آریوبرزن هم کمان را به زمین انداخت و گفت:

ـ حال که تو تیر نداری، من نیز کمان را بر زمین می‌اندازم، گرچه می‌توانستم با یک تیر خلاصت کنم، ولی این از مردانگی نیست. ولی اگر قصد مبارزه داری، می‌توانیم با شمشیر و نیزه مبارزه کنیم.

مرد مهاجم با خشونت کمان را در میان پنجه‌های قوی‌اش به دو نیم کرد و بر زمین کوبید و دست به قبضه‌ی شمشیر برد و در حالی که رجز می‌خواند، آمد و در چند قدمی هم قرار گرفتند.

آریوبرزن نگاهی به‌اندام و هیکل او کرد. مردی بود با سینه‌ای ستبر. سری بزرگ که موهایش را از ته تراشیده بود وسر بی‌مویش در برابر تابش آفتاب و بر اثر عرق کردن می‌درخشید. بازوهای مرد لخت بود و تنها سینه‌ی ستبر او را زرهی پوشانده بود. مرد به سپاهی جوان نگاهی خشم‌آلود کرد و مثل ببر غرید!

ـ می‌کشمت!

آریو احساس کرد از غرش مرد دیو پیکر، زمین زیر پایش به لرزه در آمده است. دهان مرد هنگام نعره زدن مثل دهان دیوها بود و طوری دهان بزرگش را باز می‌کرد که زبان کوچک دریچه‌ی حلقش نمایان می‌شد.

بازوهایش مثل ران اسب‌های وحشی ستبر و قوی بود. رانهای لختش که بیرون از شلوارک کوتاه او مانده بود، پای‌فیل را به یاد می‌آورد. مرد شمشیر دردست و غرش کنان جلو می‌آمد و سپاهی جوان را به مبارزه می‌طلبید.

آریوبرزن، گرچه در عمرش هنوز به جنگ نرفته و تا آن روز با چنان پهلوان دیو مانندی مبارزه نکرده بود، ولی‌در شکارهای متعددی که رفته بود، ازگرازگرفته تا ببر شکار کرده بود و تا حدی آمادگی داشت، به همین جهت، خود را نباخت و با شمشیرش به مقابله‌ی دیو غران رفت.

دو مرد رو در روی هم قرارگرفتند. مرد مهاجم چشمانش را دراندیده و دهان بی‌قواره‌اش کف کرده بود. عرق از سر و رویش می‌بارید و فریاد می‌زد:

ـ بیا تا جگرگاهت را بدرم و خوراک کرکسها کنم!

آریوبرزن نیز با فریاد خشنی جواب داد:

ـ خواهیم دید چه کسی خوراک کرکسها خواهد شد!

ـ جوانک کوچولو! الان با سرت چوگان بازی خواهم کرد!

ـ ولی این سر بی‌موی و خالی از مغز توست که گوی چوگان من خواهد شد!

مبارزه شروع شد و مرد مهاجم با درآوردن صداهای خشن و وحشتناک از حنجره‌ی کرنای مانندش، که پژواک صدای‌او در دل کوه و دره می‌پیچید، به سپاهی جوان حمله برد.

ابتدا حملات تند و سختی کرد که همه از طرف سپاهی جوان دفع شد. سپس آریوبرزن حمله برد و پس از دقایقی‌با یک حرکت بی‌نظیر و برق آسا شمشیر مرد مهاجم را به دونیم کرد. قبضه‌ی شمشیر در دست مرد ماند و نیمه‌ی دیگرش پس از اینکه چند دور در هوا چرخید و در برابر نور خورشید برق زد و درخشید، بر زمین افتاد.

مرد با چشمهای دریده، به قبضه‌ی شمشیرش که در دستش مانده بود، نگاه کرد و مات و مبهوت جوان سپاهی را نگریست. آریوبرزن که می‌توانست باز هم حمله کند و کار او را

یکسره کند، ولی این کار را نکرد و در همان حال از او پرسید:

ـ خوب حالا چطوری رفیق؟

مرد مهاجم مانند ببر خشن نعره برآورد:

ـ این بار کارت را یکسره خواهم کرد!

قبل از اینکه حمله کند آریوبرزن پرسید:

ـ نگفتی از طرف چه کسی آمده‌ای و چه کار داری؟ آیا راهزنی؟ قلدر سرگردنه‌ها هستی؟ یا اینکه خبرچینی؟ کدام یک هستی؟

ـ الان به تو نشان خواهم داد چه کسی هستم!

ـ ولی به نفع توست که تا دیر نشده مثل بچه‌ی آدم خودت را معرفی کنی!

ـ من در هیچ جنگی خودم را به اسم معرفی نکرده‌ام، بلکه شمشیرم مرا معرفی می‌کند!

ـ ولی فکر نمی‌کنم از شمشیری که فقط قبضه‌اش در دست تو مانده، کاری ساخته باشد! می‌بینی که زبان و حلقوم شمشیرت را بریده‌ام!

ـ مرا به تمسخر گرفته‌ای جوجه سپاهی! نشانت خواهم داد!

ـ من صبرم زیاد است غول بی‌شاخ و دم!

مرد باز هم غرید و پا بر زمین کوبید. آریوبرزن که شمشیری دیگر در کمر داشت، آنرا باز کرد و به طرف مرد انداخت:

ـ به نظر می‌رسد تو زبان آدمیزاد نمی‌فهمی! بنابراین بیا و برای آخرین بار از خودت دفاع کن!

آریوبرزن شمشیر رابه طرف مرد انداخت و مرد آن را در هوا گرفت و باز حمله را شروع کرد. بعد از دقایقی مبارزه وحمله و دفاع از هر دو طرف، آربو چند زخم از ناحیه بازو و ران برداشت و زخمی عمیق به بازوی راست مرد زد. خون از بدن هردو طرف می‌رفت و مبارزه همچنان ادامه داشت، تا اینکه آریوبرزن بار دیگر، از همان ضربه‌های ناگهانی زد و شمشیر مرد از دستش در رفت و در هوا معلق زد و در سی قدمی او افتاد.

مردان زخمی دیگر نیروی اولیه را از دست داده بودند. خون از زخمهای هردو بر زمین جاری بود و سرو صورتشان پوشیده از گرد و غبار بود. از تابش آفتاب، نیرویشان تحلیل رفته بود. لبهایشان بر اثر تشنگی خشک بود و خاک گلویشان را گرفته بود.

آریوبزرن که برای بار دوم می‌توانست به او حمله کند، این کار را نکرد. باز سؤال کرد که از طرف چه کسی آمده وچه می‌خواهد؟ اما مرد می‌غرید و خاک زمین را با پاهایش به هوا بلند می‌کرد و نفسش بوی خون می‌داد. سر بی مویش زیر نور آفتاب برق می‌زد و چشمانش را همانند دیو درانیده بود.

ـ من فقط سر تو را می‌خواهم، همین!
ـ راستی؟ مگر سر من بی‌صاحب است که تو بتوانی آنرا به راحتی ببری؟
ـ بی‌صاحبش می‌کنم!
ـ ببینیم و تعریف کنیم! مثل اینکه نفست از جای گرم بیرون می‌آید! تا حالا که نتوانسته‌ای غلطی بکنی.
ـ مأموریت من همین است! نه دزدم نه راهزن!
ـ حالا که اینطور است، باز هم باید بجنگیم! تا آیندگان نگویند که آریوبرزن سرش را مفت باخت!
ـ می‌جنگیم! می‌جنگیم! حتی اگر تا شب طول بکشد!
ـ ولی تو که باز دست خالی مانده‌ای!
ـ با نیزه و خنجر می‌جنگیم، نکند خسته شده‌ای؟
ـ نه، من آماده‌ی پیکارم!
مرد غول پیکر، دست به خنجر برد و فریاد زد:
ـ با خنجر مبارزه خواهیم کرد!
ـ با هرچه مبارزه کنی، آماده‌ام!
ـ من باید سر تو را ببرم!
ـ البته اگر توانستی زنده بمانی!

آریو با اینکه خون زیادی از زخمهایش رفته بود، خشمگین شد و دست به قبضه‌ی خنجر برد، واین بار در برابر غرشهای مکرر خصم، او نیز نعره‌ای زد و با همه‌ی توان به طرف او حمله برد. تصمیم گرفت تا به حریف رحم نکند و از طرف هرکسی هم که باشد، تا فرصت به دستش آمد، کارش را یکسره سازد و به این طریق، نبرد بین پهلوانان، باز شروع شد و با خنجر به مصاف هم رفتند.

در همان حمله‌ی اول، آریوبرزن زخم کاری دیگری نیز برداشت و بلافاصله ضربه‌ای به طرف حریف حواله کرد و زخم دیگری به او زد و از آنجا که زخم او کاری‌تربود، مرد مثل پیلی که بر زمین افتاده باشد، غرید و نقش بر خاک شد. آریوبرزن درنگ را جایز ندید و بر روی سینه‌ی او نشست و گلویش را فشرد و بار دیگر سئوالهایش را تکرار کرد.

ـ تا نگویی از طرف چه کسی آمده‌ای و چرا می‌خواستی مرا بدون اینکه بدی در حق تو کرده باشم بکشی، آنقدر گلویت را خواهم فشرد تا به وضعی فجیع جان بدهی!

مرد که دیگر توانی نداشت و زیر پنجه‌های نیرومند سپاهی جوان، در حال خفه شدن بود، له‌له‌زنان با صورتی که از فرط خفگی کبود شده، چشمانش از حدقه در آمده بود، با

التماس دستهایش را بالا آورد و امان خواست، تا حقیقت را بگوید.

ـ امان بده پهلوان، تا حقیقت را بگویم!

ـ درامانی حرفت را بزن!

ـ آخر اینطوری که نمی‌شود، از روی سینه‌ام برخیز! دارم خفه می‌شوم!

ـ تو کسی نیستی که بشود به تو رحم کرد، یا اعتماد کرد، همینجا حرفت را بزن، تا رهایت کنم، وگرنه با یک ضربت کارت را خواهم ساخت.

مرد نفس‌نفس‌زنان و خشمگین می‌غرید و نگاههای غضب‌آلود به حریف می‌کرد. دقایقی گذشت و غرشهای او به ناله تبدیل شد و خشم نگاهش به التماس و حال تنها صدایی که از حنجره‌ی پیل مانندش بیرون می‌آمد، ناله بود. آریوبرزن همچنان روی سینه‌ی او نشسته بود و گلویش را فشار می‌داد.

آریو بازوی ستبر او را نگاه کرد، خون داشت فوران می‌کرد و هرلحظه او را ضعیفتر می‌کرد و نیرویش را تحلیل می‌برد.. زخمهایش دهان باز کرده بود و به حالت وحشتناکی در آمده بود، از زخمهای خود آریوبرزن هم خون جاری بود و هرلحظه داشت نیروی او را تحلیل می‌برد. گلویش خشک شده بود و جگرش از تشنگی داشت بریان می‌شد.

آریوبرزن روی سینه‌ی مرد دیو پیکر نشست و خنجر را بالابرد تا او را بزند، مرد فریادی زد و گفت:

ـ من از طرف شاهزاده خانم آمده‌ام.

ـ شاهزاده خانم؟

ـ آری!

ـ منظور شاهزاد از این کارها چیست؟

ـ آن را دیگر نمی‌دانم، فقط به من گفت که شخصی به این نام و نشان را تعقیب و در بیابان کارش را یکسره کن!

ـ برای این کار چه انعامی به تو داد؟

ـ من یک برده اسیر هستم. گفت اگر این کار را بکنی، تو را آزاد می‌کنم، تا به سرزمین خود برگردی!

آریو با شنیدن این سخن، از روی سینه‌ی مرد برخاست. خنجرش را در کمرش گذاشت و به طرف چشمه رفت. زانوهایش را روی زمین گذاشت و پس از اینکه دستهایش را شست، مشتهایش را پر از آب کرد و نوشید.

وقتی به عقب برگشت دید آن دیو زخمی بر خاسته است و با خنجری در دست عنقریب است ضربه‌ی مهلکی بر او وارد کند، به طوری که اگر لحظه‌ای درنگ می‌کرد، خنجر را بر

فرقش فرود می‌آورد، یا از پشت آن را در بدن او فرو می‌کرد.

آریوبرزن با یک خیز خود را سه چهار متر عقبتر کشید و شمشیر را از کمر بیرون آورد و ضربه‌ای حواله مرد کرد و مرد مچ دستش زخمی عمیق برداشت و ناله‌ای دلخراش کرد خنجر از دستش افتاد، و خود را به روی تخته سنگی انداخت.

آریوبرزن که دیگر واقعاً خشمگین شده بود، رفت بالای سر مرد ایستاد و باز گلوی او را محکم گرفت:

ـ می‌خواستم به تو رحم کنم و چند سکه‌ای را که در بساط دارم، به تو بدهم و به سوی سرزمینت روانه کنم، ولی اینطور که نشان دادی، لایق رحم و انصاف نیستی، همان بهتر که جانت را بگیرم و به راه خودم ادامه بدهم. الان نزدیک غروب است و تو مدت زیادی از وقت مرا تلف کرده‌ای!

ـ امان بده پهلوان دیگر نای حرکت ندارم!

ـ خفه شو! تو مستحق خوبی نیستی! تو یک جانور وحشی هستی!

ـ نه اینطور نیست! من مرد بیچاره‌ای هستم که به این کار مجبور شده‌ام!

ـ چه کسی مجبورت کرد؟

ـ گفتم که، شاهزاده بیدخت!

ـ پس حالا که چنین است، دو راه به تو پیشنهاد می‌کنم و یکی را باید قبول کنی!

ـ به گوشم. حرفت را بگو!

ـ یا توشه‌ی راه را به تو می‌دهم از اینجا یکراست به سرزمینت باز می‌گردی، یا با یک ضربه کارت را می‌سازم!

ـ چرا می‌خواهی در حق من این لطف را بکنی؟

ـ از اینکه می‌بینم برده‌ای اسیر هستی و به این مأموریت با میل باطنی خود نیامده‌ای!

ـ تو اهل کدام دیاری ای جوانمرد!

ـ اهل هر دیاری که باشم، فرزند ایران زمینم! تو از کجا آمده‌ای! که اینقدر نامردی و ادعای پهلوانی می‌کنی ولی حتی رسم مبارزه را نمی‌دانی، ویا می‌دانی و عمل نمی‌کنی؟

ـ در یک جنگ اسیر شدم و مرا به عنوان برده فروختند. آن و قتها بیست ساله بودم حالا سی و شش سالم هست و از پنج سال پیش در خدمت شاهزاده هستم و حالا او شرط آزادی مرا سر تو دانسته است من باید سر تو را به او ببرم تا مرا با پاداش به سرزمینم روانه کند!

ـ چقدر پاداش می‌خواهد به تو بدهد؟

ـ گفته به حدی که بتوانی بعد از برگشتن به سرزمینت مردی ثروتمند باشی!

ناگهان آریوبرزن یاد دستبند و انگشتری گران‌قیمتی افتاد که شاهزاده به او پیشکش کرده

بود، و او آنها را ته خورجینش انداخته بود. از روی سینه‌ی مرد بلند شد و در حالی که خنجر را به طرف او گرفته بود گفت:

ـ در سرزمین خود چکاره بودی؟

ـ ما نسل اندر نسل، همه زرگر بودیم!

ـ با این حساب باید جواهرات قیمتی را بشناسی؟

ـ آری جوان! خوب می‌شناسم!

ـ برو کنار وسیله‌های من و آن خورجین را بیاور!

مرد با اینکه توان راه رفتن نداشت، ولی مغلوب شده بود و می‌بایست اطاعت می‌کرد. برخاست و لنگان لنگان به طرف وسیله‌های سفر آریوبرزن رفت و خورجین را برداشت و به طرف او گرفت.

ـ بازش کن و از میان آن بسته‌ای را که در میان کیه‌ی ابریشم زرد رنگ است، بیرون بیاور!

مرد داخل خورجین را گشت و بسته را بیرون آورد و باز آن را به طرف آریوبرزن گرفت و آریو گفت:

ـ بازش کن!

مرد بسته را باز کرد و با مشاهده‌ی محتوای آن چشمانش برقی زد:

ـ وای خدای من!

ـ بگو ببینم اینها چقدر می‌ارزند؟

مرد با دیدن جواهرات برق از چشمان بی‌فروغش جهید و با اینکه توان حرکت نداشت، از جا جست و به آریوبرزن نزدیک شد و باز با و لعی خاص، جواهرات را نگاه کرد.

ـ وای خدای من! با اینها می‌شود یک جواهر فروشی به راه انداخت!

ـ پس اینها قیمتی هستند، درست است؟

ـ بله‌ای جوانمرد! خیلی قیمتی!

ـ حالا می‌خواهم با تو معامله‌ای بکنم، البته این را به خاطر اینکه اسیر و برده هستی، وگرنه اگر مرد آزادی‌بودی با یک ضربه شمشیر کارت را تمام می‌کردم. دلم به حال تو و خانواده‌ات سوخت. حالا بیا اینها را بگیر و بدون اینکه به پیش بانوی فتنه گرت بروی، یکراست به سرزمینت بازگرد و قول بده با جوانمردی زندگی کنی!

مرد دیو پیکر زخمی، به آریوبرزن نزدیک شد. در چشمان او نگاه کرد در نگاهش شک و تردید بود:

ـ مطمئن باشم که سر به سرم نگذاشته‌ای؟

ـ بله مطمئن باش!
ـ چرا این کار را می‌کنی؟
ـ مگر نمی‌خواستی آزاد شوی؟
ـ آری، می‌خواستم، ولی من برای کشتن تو آمده بودم، اینطور نیست؟
ـ ظاهراً این مأموریت را به خاطر آزادی و ثروت قبول کرده بودی!
ـ همین طور است!
ـ خوب حالا که نتوانستی مرا بکشی، می‌توانی این جواهرات را برداری و یکراست به سرزمین خودت بروی!
ـ پس تو چی؟ اینها را لازم نداری؟
ـ نه آنها را به تو می‌بخشم، چون تو نیازمندی!
مرد چشمانش پر از اشک شد. سر خم کرد تا دستهای سپاهی جوان را ببوسد. آریوبرزن دستش را عقب کشید و گفت:
ـ من راضی نیستم تو با این نیروی بازو و هیکل پهلوانی، دست من را ببوسی، ولی بیا مردانه قولی به من بده که از پشت به کسی خنجر نزنی و نیروی این بازوی ستبر را در راه کمک به ضعیفان به کار ببری!
مرد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:
ـ قول شرف می‌دهم که بعد از این همه‌ی توانم را در راه کمک به مردم بی‌پناه و ضعیف بکار ببرم و جواهراتی‌را هم که به من دادی، برای گرسنگان خرج کنم!
ـ آیا حاضری سوگند یاد کنی؟
ـ آری! به شرف پهلوانی‌ام سوگند می‌خورم!
ـ من هم با نظر به مرام پهلوانی، سوگند تو را باور می‌کنم!
آریوبرزن دستش را به پشت مرد زد و گفت:
ـ باید اول زخمهای همدیگر را ببندیم بعد از هم جدا شویم!
ـ آری راست می‌گویی!
سپس آریوبرزن به طرف خورجین رفت. پیراهنی سفید از داخل لوازم سفرش بیرون آورد و آن را با خنجرش پاره پاره کرد و زخمهایشان را پس از اینکه مرهم گذاشتند، بستند. هردو مرد خسته و کوفته شده بودند. هردو زخمی و بی‌رمق بودند. آفتاب نزدیک غروب بود و هردو در سر یک دو راهی بودند که مرد را به طرف بابل می‌برد و آریوبرزن را به طرف پارس.
زمانی که هردو دست همدیگر را گرفتند. تا از هم خداحافظی کنند، شفق به سرخی

نشسته بود و باد شبانگاهی شروع به وزیدن کرده بود. آریوبرزن سوار بر اسبش شد و مرد نیز که اسبش را پشت تپه بسته بود، به طرف اسب خودش رفت. آندو از هم و داع کردند و هرکدام به طرفی راهی شدند.

آریوبرزن با زخمهایی که بر ران و بازوهایش داشت رو به طرف پارس نهاد. در آن لحظه هیچ نیرو و رمقی در جان خسته و زخمی‌اش نبود، مگر نیروی معجزه‌گر عشق که او را و همه‌ی قلب و روحش را به طرف پارس می‌کشید. آن نیروی سحرآمیز، به برکت عشق پاک و جاودانه‌ی روشنک بود!

* * *

۳۸

پرستار زیبای آریوبرزن

سردار بقیه‌ی روز را سوار بر اسبش در کوه و دره‌ها راه پیموده بود و دیگر داشت از نای و توان می‌افتاد. برخورد شب پیش، مبارزه با آن غول بی‌شاخ و دم، زخمهایی که برداشته بود او را هر لحظه ناتوانتر می‌کرد. او تقریباً روی اسب افتاده بود.

هر قدمی که اسب بر می‌داشت، انگار که تازیانه‌ای بر پیکر او وارد می‌کردند. تن زخمی و لبهایی تشنه و پیکری خسته در آن لحظه راه چقدر دشوار به نظر می‌رسید، راهی که بارها مانند عقاب از آن پرواز کنان گذشته بود.

تنها نیرویی که او را به پیشروی امیدوار می‌کرد، دیدار روشنک بود. او تصمیم داشت به جای رفتن به پارس یک‌راست به دیدار روشنک برود. شاید آن زخمهایی که بر پیکرش نشسته بودند، او را تا لب مرگ می‌خواستند ببرند، پس بهتر نبود قبل از مرگ بار دیگر زیبای خود را ببیند!

نزدیک صبح بود. اسب همچنان پیش می‌رفت. در طول شب در همه‌ی مسیر فقط یکبار توقف کرده بود تا اسبش کمی استراحت کند، ولی انگار که آن حیوان زبان بسته نیز می‌دانست که باید صاحبش را هرچه زودتر به آبادی برساند و نجاتش بدهد.

تندر نجیب و وفادار همچنان صاحبش را بر پشت خود داشت و دل دره‌ها و جاده‌ها را می‌شکافت و پیش می‌رفت بدون هیچ اعتراضی. آریوبرزن گاهی که از درد زخمهایش، چهره در هم می‌کشید، به اسبش پناه می‌برد روی او می‌خوابید و در گوش تندر زمزمه می‌کرد. در این حال بود که تندر چون عقابی تیز پرواز مانند این بود که بال در آورده باشد پیش می‌تاخت.

* * *

از دروازه‌ی غربی که وارد شهر می‌شدی، اولین بنایی که خود نمایی می‌کرد، کاخ شهربان گودرز بود و زمانی که در طلیعه‌ی صبح، سواری خسته و زخمی در حالیکه با دستهای

آویزان، افتاده بر روی اسب، از دروازه گذشت، اسب او را به طرف کاخ شهربان برد.

سوار همه‌ی شب را در راه بود و زخمهایش بر اثر حرکت اسب و فراز و نشیب کوهستان دهان باز کرده بود و خونریزی کرده، زین و یراق اسب به رنگ خون در آمده بود. سوار زخمی، دیگر نای نشستن بر روی اسب را نداشت و آن حیوان تعلیم دیده، وفادار به حکم غریزه او را یکراست به پای ایوان شرقی کاخ برد. ایوانی که بارها سوار را بر پشت خود آنجا آورده بود و به راز و نیازهای شبانه‌ی دو دلداده گوش داده بود.

مردی که جلوی در کاخ نگهبانی می‌داد، با دیدن سواری که بر روی زین اسب خم شده است، پیش رفت، اسب نزدیک‌تر که رسید ایستاد و مرد نگهبان به طرف سوار رفت. چهره‌ی او را که به پایین خم شده بود، نگاه کرد. سرش را با دستهایش بالا آورد. همین که سوار را دید، با حیرت غرشی کرد آری نگهبان کاخ سوار را شناخته بود.

با شتاب یکی از همکاران خود را فرا خواند و کسی را پی دایه‌ی روشنک فرستاد. زمانی که دایه آمد و با مشاهده‌ی جوانی زخمی بر روی اسب او را شناخت و از اینکه می‌دانست بانوی او اگر این وضع را مشاهده کند، قالب تهی خواهد کرد، دودستی بر سرو صورت خود کوبید و سوار را بدون ایجاد سرو صدا، بر روی تخت روان خواباندند و به نگهبانان دستور داد تا او را آهسته به داخل کاخ ببرند. این وقتی بود که سوار بی‌هوش بر روی تخت روان دراز به دراز افتاده بود.

* * *

موقعیت آفتاب در آسمان، نزدیک‌شدن ظهر را نشان می‌داد و به گرمی بر بام و در کاخ می‌تابید. نسیم خنکی از جانب شمال و از پنجره‌ی باز اتاق به روی بستر می‌وزید. سوار زخمی که دیگر مداوا شده بود و بر روی زخمهایش مرهم نهاده و بسته بودند، زمانی که چشم باز کرد، دو چشم زیبای اشک‌آلود را نظاره‌گر خود دید. صورتی زیبا به روی‌بسترش خم شده بود و هنگامی که او چشمانش را باز کرد، لبهایی گرم از حرارت عشق را بر روی لبهایش احساس کرد.

ـ چه اتفاقی افتاده آریو؟

ـ آه! من کجا هستم؟

ـ پیش من هستی عزیزم!

ـ آن مرد کجا رفت؟

ـ از چه کسی سخن می‌گویی؟

ـ آن پهلوان زخمی بابلی!

ـ آریو تو داشتی خواب می‌دیدی!

ـ خدای من! روشنک! این تویی؟ یا دارم خواب می‌بینم؟
ـ نه عشق من! مطمئن باش که خواب نیستی! این منم بیدار شو آریو!

* * *

نور خورشید به درخشندگی و گرمی، از پنجره‌ی به اتاق می‌تابید و نسیم پرده‌های اتاق را به بازی گرفته بود. رایحه‌ی عطری روحنواز در فضا سرگردان بود و عشق مثال پرنده‌ای بهشتی در قفس کاخ، از شور و نشاط بال بال می‌زد و بی‌قراری می‌کرد.

سپاهی جوان روی تخت آرمیده بود و روشنک پیراهنی از حریر آبی بر تن داشت و موهای بلندش را بر روی شانه‌هایش رها کرده بود. باد با موهای ابریشمین او و همچنین با دل عاشق سپاهی جوان بازی می‌کرد. روشنک انگشتان ظریفش را بر روی تارهای ابریشمین چنگ به رقص در آورده بود و به نرمی زمزمه می‌کرد و ترانه‌ای را که دلداده‌اش دوست داشت، ترنم می‌کرد:

از نسیم پرسیده‌ام
حتی از ستارگان نیز
آنها هم ماجرای عشق ما را ترنم می‌کردند
قصه‌ی عشق ما را، قصه عشق من و تو را، ای آریو،
قصه‌ای که بر سر زبانها چون ترانه‌ای روحنواز جاری است!
درودم را، نغمه‌های جاودانه‌ام را به دست نسیم سپردم
تا هر سحرگاه، با وزش نسیم در لابه‌لای گلبرگها
و شکوفه‌های سیب، بر گونه‌هایت بوسه زنند
و از قاصدکهای مهاجر بپرسند که
آریو، عشق من از کدامین جاده گذشت؟

روشنک ساکت شد. چنگ را به کناری نهاد و نگاه وحشی و اثیری خود را به چشمان سیاه سپاهی جوان دوخت. نگاه سردار جوان غمگین بود. نگاهش رازی در خود داشت که افشای آن بوی خون می‌داد! روشنک قلبش فرو ریخت، ناخودآگاه حتی بدون اینکه راز آن نگاه را از آریو بپرسد. ابرهای تیره‌ی غمی که در همان نزدیکی بود بر کوهسار خاطرش نشسته بود.

عشق بینش غریبی به عاشقان می‌دهد. در نگاه دلدادگان واقعی، در هر پلک زدن، ورقی برمی‌گردد، تا خوانده شود رازهای ناگفته پنهانی، با نگاه کاوشگر طرف مقابل و آن روز، در آن نیمروز زیبا، آن دو دلداده، رازهای ناگفتنی، را رازهای سر به مهر را در نگاه هم خواندند.

آرامش رویایی روزهای پیشین داشت از دفتر عشقشان پر می‌کشید. بعد از آن مشق خون

و فراق بود که معلم عشق دیکته می‌کرد و آنان می‌بایست بنگارند و بخوانند و آن دفتر رازآلود را با سرانگشتان خونین ورق بزنند! چراکه ورق روزگار به گونه‌ای دیگر برگشته بود!

* * *

غروب بود. آفتاب در پشت کوههای مغرب فرو رفته بود و هوای لطیف بهاری بر بیشه‌زار و چمنهای اطراف رودخانه حاکم بود. تندر در دوردستها برای خودش می‌چرید و پرندگان به آشیانه‌های خود باز می‌گشتند.

در برکه‌های اطراف چمنزار قورباغه‌ها با آغاز غروب بی‌وقفه آواز می‌خواندند آواز آنها روزهای خوش بهاری را نوید می‌داد. آن حیوانات کوچک همیشه در برکه‌ی آبهای بهاری با آواز خود جهانیان را به بهاری خوش و خرم نوید می‌دادند.

زمزمه‌ی نرم و آرام گذر آب در بستر رودخانه، با موسیقی ملایم خود دشت را به آرامش شبانگاهی دعوت می‌کرد و سردار جوان پارسی سرش را روی شانه‌های روشنک گذاشته، به زمزمه‌های او گوش سپرده بود. روشنک به نرمی آواز می‌خواند.

شبانگاهان چشم به جاده می‌دوزم
سواران در میان غبار دل جاده را می‌شکافند و
پرندگان از همه‌سو به آشیانه بازمی‌گردند

* * *

زخمهای سردار جوان رو به بهبود گذاشته و شب به نیمه رسیده بود که از در شرقی کاخ شهربان خارج شد و سوار بر تندر به طرف شهر پارسه و خانه‌ی پدر به راه افتاد.

روشنک پشت سر او به ایوان کاخ آمده بود و او را در نور ماه نظاره می‌کرد. در دلش هزاران شعر بود، هزاران نغمه‌ی ناسروده و واژه‌های ناب عاشقانه که برای کسی نگفته و نسروده بود، شعرها در دلش مانند پرندگانی در قفس بال بال می‌زدند و بر زبانش جاری می‌شدند. وسر انگشتان ظریف او بر سیمهای چنگ می‌نواخت.

روشنک احساس می‌کرد این سواری که در دل شب می‌رود، شاید هجران همانند شبهای دیر پا مدت زیادی میان آنها فاصله اندازد. نمی‌دانست چرا چنین فکر می‌کند ولی کسی در اندرون پنهانش به او نهیب می‌زد که دیگر دیداری به این زودیها در پی نیست.

بعد از رفتن سردار، روشنک همچنان در ایوان ماند و در حالی که روی یک صندلی نشسته بود، چشم به افق دوردست دوخت. ماه در آسمان می‌درخشید و دشت بهاری زیر نور نقره فام آن در سکوت و آرامش شبانه غنوده بود. در دوردستها رشته کوه‌هایی مانند زنجیرهای به هم پیوسته پشت سر هم در امتداد یکدیگر قرار داشتند. آریوبرزن با اسب تیزتک خود دل دشت را می‌شکافت و پیش می‌رفت. مدتی بعد دیگر از دید روشنک به طور

کامل ناپدید شد.

روشنک مانند کسی بود که نظاره‌گر رفتن جان و روح از جسمش باشد. او بدون آریوبرزن عمر و زندگی را نمی‌خواست. حرفهایی را که در آن چند روز از زبان سردار جوان شنیده بود با خود تکرار می‌کرد. زمان بوی جدایی می‌داد. روشنک نمی‌دانست چگونه می‌تواند در برابر این تقدیر بایستد و عشقش را با همه‌ی وجود نگه دارد.

دختر جوان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و وقتی که سوار کاملاً از مسیر دیدش ناپدید شد، چشمانش را بست و به آهستگی چنگ را در میان دستهایش لمس کرد و نوازش کرد. سپس نم‌نم به ترنم و زمزمه پرداخت.

ترانه‌هایی که می‌سرود، چنگی که می‌نواخت همه به یاد سوار تیزتکی بود که اندکی پیش از او جدا شده بود و نمی‌دانست بار دیگر کی او را خواهد دید.

دایه‌ی پیر که هوای بانوی جوانش را داشت، آهسته پرده را کنار زد و به ایوان نگاهی کرد. بانوی زیبای او با صدای ریز و نرمی داشت زمزمه می‌کرد و صدای تارهای چنگ در دل شب در ایوان، طنین عاشقانه‌ای داشت:

ای ماه درخشنده بلندی گیر
بر این دشت بهاری و
بر خانه‌ی تاریک من بنگر
خورشید من سوار بر اسب تیزتک
به سوی سرنوشت می‌رود...

* * *

ماه بالای سر معبد رسیده بود. که آریوبرزن وارد کوچه باغ خانه‌ی پدری شد. معبد در نور ماه پدیدار بود. معبدی که در دامنه‌ی کوه در فاصله‌ای نه چندان دور از خانه‌ی هرمز پیر بنا شده بود و روزی او و روشنک دوتایی آنجا رفته بودند و با هم پیمان بسته بودند تا آخر زندگی به همدیگر وفادار بمانند.

صدای سم اسب در کوچه‌ی خلوت شب طنین انداخته بود. جیرجیرکها بر بام و در خانه‌ها آواز می‌خواندند و خروس‌های خانه‌ی کیان اولین بانگ خود را سر داده بودند که آریوبرزن دست در حلقه‌ی در برد و چند ضربه نواخت.

لحظاتی گذشت و صدای پای فرامرز که به سنگینی روی سنگفرش حیاط می‌کشید به گوش رسید. پشت در ایستاد:

ـ کیستی؟

ـ آشناست در را باز کن!

ـ آه سرورم تو برگشتی؟

در باز شد و قامت بلند سردار جوان در چهار چوب در نمایان شد. فرامرز سرور جوان خود را که با جامه‌ی سرداری به خانه برگشته بود در آغوش کشید و از شوق دیدار او اشک به چشمانش دوید.

* * *

۳۹

ماجرای ولیعهد و جانشین اردشیر دوم

در گیرودار ی که آریوبرزن با تنی زخمی از شوش برگشت و در کاخ روشنک مداوا شد، سلطنت اردشیر دوم آخرین روزهایش سپری می‌شد و زمان رقابت داریوش و اُخُس پسران اردشیر دوم در دربار برای جانشینی پدر شروع شده بود.

مقارن همان ایام شاهزاده بیدخت عاشق آریوبرزن شده بود و او نیز برای از میان برداشتن روشنک محبوبه‌ی آریو نقشه می‌کشید و با این نیت «بغابیش» یکی از خواجگان مکار را برای اجرای نقشه‌های خود به ایالت کوچک گودرز فرستاد تا گودرز شهربان را رسوا کند و خاندانش را برانداخته روشنک را دستگیر کرده به شوش بیاورد.

حال سری به دربار پر آشوب می‌زنیم و قضیه‌ی بغابیش را فعلاً به فصل بعد موکول می‌کنیم و ماجرای انتخاب جانشین را در دربار تعریف می‌کنیم و سپس به سر ماجرای بغابیش خواهیم رفت.

اردشیر دوم چنانکه نوشته‌اند ۳۶۰ زن عقدی و غیرعقدی داشت. دارای یکصد و پانزده نفر اولاد دختر و پسر بود. ولی ظاهراً اغلب آنها در زمان حیات اردشیر از دنیا رفته بودند. از پسران اردشیر دوم نام چهار تن چنین ثبت شده وبه دست ما رسیده است: داریوش که بزرگتر از همه‌ی برادرانش بود. آریاسپ، اُخُس و ارسام. سه پسر اولی از زن عقدی و شرعی او بودند و ارسام از زن غیرعقدی وی بود.

زمانی که اردشیر به سن کهولت رسید، دریافت بین پسرانش داریوش و اُخُس بر سر تصاحب تاج و تخت رقابت سختی وجود دارد. به حدی که رفته رفته آن نفاق خانوادگی حتی درباریان را نیز به دو قسمت و دو جبهه تقسیم کرده است.

آنهایی که منطقی و عاقلتر بودند عقیده داشتند که بعد از مرگ شاه پسر ارشد او داریوش بر تخت بنشیند، چنانکه پس از مرگ داریوش دوم هم پسر ارشدش اردشیر بر تخت نشست. ولی اُخُس که تند خو و جاه طلب بود، با اینکه دو برادر بزرگتر از خود داشت، ولی عقیده

داشت که او باید جانشین پدر شود!

اُخُس طرفدارانی در میان درباریان برای خود به دست آورده بود و آتوسا خواهر اُخُس که همسر اردشیر هم بود (پیشتر گفتیم که اردشیر با دو تن از دخترانش ازدواج کرده بود چنانکه رسم ایرانیان باستان بود تا نژاد و خون خاندان خود را خالص نگه دارند و مثل حالا قبح نداشت).

آتوسا طرفدار اُخُس بود و اُخُس هم به او قول داده بود اگر بر تخت شاهی ایران نشست، با او ازدواج کند و او را شهربانوی بزرگ ایران گرداند. حتی چنان شایع بود که اُخُس پنهانی با آتوسا روابطی دارد و شاه از این قضیه آگاه نیست و آتوسا که شهربانو بود، طبیعی بود که روی اردشیر که او را مثل بت می‌پرستید، نفوذ داشته باشد.

اردشیر دوم از این نظر که پس از فوت او و اقعه‌ای مانند قضیه‌ی کوروش کوچک رخ ندهد، مصمم شد داریوش را زمانی که ۲۵ سال داشت، به ولایتعهدی خود معرفی کند. ودر پی این انتخاب اردشیر به داریوش که حالا ولیعهد او شده بود، اجازه داد که «تیار راست» بر سر بگذارد. تیار راست، کلاه مخصوص شاهان هخامنشی بود و کسی غیر از شاه حق بر سر گذاشتن چنان کلاهی را نداشت.

در دربار هخامنشی رسم بر این بود که وقتی کسی ولیعهد می‌شد حق داشت، عنایتی از پادشاه درخواست کند و اگر درخواست او منطقی بود و مانع قانونی از نظر شاه نداشت، شاه آن درخواست ولیعهد را قبول کند.

داریوش زمانی که حکم ولایتعهدی خود را از پدر گرفت، درخواست کرد شاه زنی به اسم «آسپاسی» را که در حرمسرایش بود، به او هدیه کند. این زن از زنان بسیار زیبای حرمسرا و مورد علاقه‌ی شدید اردشیر بود.

برای اینکه قضیه آسپاسی واضحتر شود، مجبوریم کمی به عقب بازگردیم و زمان کوروش کوچک را به یاد بیاوریم و جنگی را که بین اردشیر و کوروش کوچک بعد از مرگ داریوش دوم اتفاق افتاد. کمی توضیح بدهیم.

برای همین منظور باید به ضیافت شامی اشاره شود که در خانه‌ی کوروش کوچک برگزار شده بود و در آن مهمانی زنی زیبا به نام آسپاسی هم حضور داشت.

***

شبی که زنان برای شام در منزل کوروش کوچک، پسر داریوش دوم، و برادر اردشیر دوم، دعوت شده بودند، زنان و دختران زیادی از خانواده‌های اشرافی و متمول و وابسته به دربار و همچنین زیبارویانی به مهمانی خانه‌ی کوروش دعوت شده بودند.

آسپاسی نیز دعوت شده بود. آسپاسی در آن مهمانی چنان رفتار عفیفانه و با وقاری از

خود نشان داده بود که از آن شب به بعد، کوروش کوچک دلبستگی عجیبی به او پیدا کرده بود. آسپاسی زنی بسیار جوان و زیبا و با شرم و حیا بود. این هنرها او را در چشم همه عزیز و خواستنی کرده بود.

کوروش کوچک او را به حرم خود آورده و بر تمام سوگلی‌هایش برتری داده بود. پس از جنگ کناکسار که در آن کوروش کوچک بر برادر تاجدار خود حمله آورد و به تحریک مادرش شهربانو پریزاد می‌خواست تاج و تخت را از آن خود سازد، ولی در آن جنگ شکست خورد و همه حرم و زنان و اموالش به دست اردشیر دوم افتاد.

کوروش کوچک در جنگ کشته شد، آن زن زیبا نیز به همراه سایر غنائم و زنان حرم کوروش به حرم اردشیر دوم منتقل شده بود، از آن زمان به شدت مورد محبت اردشیر واقع شده و یکی از سوگلی‌های ممتاز او بود و اردشیر تعصب سختی نسبت به آن زن زیبا از خود نشان می‌داد.

زمانی که داریوش پسر اردشیر، ولیعهد شد و آن زن را که مورد علاقه‌ی شاه بود، از او درخواست کرد، اردشیر به سختی از ولیعهد خود دلگیر و آزرده خاطر شد، زیرا اردشیر به حدی به زنان و سوگلی‌های خود تعصب داشت که حتی نمی‌خواست کسی با آنها تکلم کند، چه رسد به اینکه، نظر دیگری هم نسبت به آنها داشته باشد، ولی داریوش ولیعهد جوان این بی‌احتیاطی را مرتکب شد و شاه هم در ظاهر پذیرفت و به روی خود نیاورد.

رسم دربار هخامنشی اینگونه بود که ولیعهد برای اولین بار که در انجمن از سوی پادشاه، معرفی می‌شد، از پادشاه تقاضایی بکند و پادشاهان نیز معمولاً این تقاضا را قبول می‌کردند تا موقعیت و استحکام ولیعهد خود را به درباریان نشان بدهند. واین درخواستها از طرف ولیعهد معمولاً درخواستهای معقولی بود و چنان نبود که به ضرر پادشاه باشد.

داریوش وقتی که در آن انجمن از طرف پدر، ولیعهد معرفی شد و پادشاه از او خواست تا درخواستش را بگوید. در حالی که حاضران منتظر تقاضای ولیعهد بودند، داریوش بعد از برسر نهادن تیار راست، رو کرد به پدرش و گفت:

ـ تقاضای من از شاهنشاه این است، از آنجا که من از میان همه‌ی زنان حرم، به آسپاسی دل بسته‌ام، از پادشاه تقاضا دارم او را به حرم من وارد کند!

در حالی که همه‌ی حاضران از تقاضای ولیعهد جوان تعجب کرده بودند و منتظر جواب اردشیر بودند، اردشیر به پسرش گفت:

ـ می‌توانی آسپاسی زیبا را به حرم خود وارد کنی، ولی به شرط اینکه نظر خود او را نیز جویا شویم و او با طیب خاطر راضی باشد که به حرم تو بیاید!

سپس اردشیر، دستور داد تا آسپاسی را بیاورند و نظر خود او را در این مورد جویا شوند.

اردشیر درخواست ولیعهد را به آسپاسی گفت و آن زن بر خلاف انتظار اردشیر، داریوش را که جوانی زیبا و برازنده بود، انتخاب کرد و به او که دیگر پیرمرد فرتوتی بیش نبود، ترجیح داد.

اردشیر از آسپاسی هم دلگیر شد، چنانکه از پسرش دلگیر شده بود و قرار شد او را به حرم داریوش وارد کنند، ولی مدتی نگذشت که اردشیر از این تقاضای داریوش و از قبول آسپاسی چنان غضبناک شد که خواست به نحوی او را از حرم دور گرداند وداغش را بر دل ولیعهد گستاخ بگذارد.

از این رو، اردشیر، دستور داد تا آسپاسی را کاهنه‌ی معبد آناهیتا کنند. این معبد در همدان بود و موافق قوانین آن روز معبد، زنانی که کاهنه می‌شدند، می‌بایست تا آخر عمر از عمل زناشویی دوری کنند.

اردشیر تصور نمی‌کرد که داریوش اهمیتی به این قضیه بدهد و می‌پنداشت پسرش آن را مانند انتقامی‌کوچک تلقی خواهد کرد که به خاطر گستاخی‌اش به حرم شاه بوده است و به مرور زمان با دیدن زنانی‌زیبا در حرمسرا او را فراموش خواهد کرد، ولی داریوش از فرط محبت به آسپاسی یا از این جهت که این امر را حیله‌ای از طرف پادشاه تلقی کرد، سخت آزرده‌خاطر شد.

***

دربار همینطوری هم به خاطر مدعیان جانشینی پادشاه، آشفته بود و این پیشامدها نیز بهانه به دست عده‌ای فرصت‌طلب داد تا به این نحو بتوانند حسابهای شخصی خود را با پادشاه تسویه کنند، از این میان «تیری‌باذ» یکی از آنها بود که می‌خواست از آب گل‌آلود ماهی بگیرد.

تیری‌باذ که از دیرگاه دلش از دست شاه اردشیر پر بود، وقتی دریافت داریوش از دست شاه دلگیر است، فرصت را غنیمت شمرد، به داریوش نزدیک شد و به آتش کینه‌ورزی او دامن زد!

قضیه‌ی تیری‌باذ از این قرار بود که اردشیر وعده داده بود سه نفر از دخترانش را به سه نفر تزویج خواهد کرد. دخترش «آپاما» را برای «فرناباذ»، «رودگونه» را برای «ارنت» و «آمس‌تریس» را برای «تیری‌باذ»، ولی بعدها نسبت به تیری‌باذ خلف وعده کرد و خودش با آمس‌تریس ازدواج کرد.

زمانی که تیری‌باذ دلگیر شد، و به گونه‌ای از اردشیر گله‌مند گشت، اردشیر به او قول داد دختر کوچکش «آتوسا» را به همسری او درآورد، تیری‌باذ منتظر ماند تا آتوسای زیبا بزرگ شود، ولی بعد هم که آتوسا بزرگ شد، شاه خودش عاشق آتوسا شد و به کمک پریزاد،

خودش با او ازدواج کرد و تیری‌باذ همچنان ناکام ماند.

تیری‌باذ شخصی بود که طبیعتاً میل به یاغیگری نداشت، ولی تا حدی سبک مغز بود. گاهی به اندازه‌ای کارهای خطیر انجام می‌داد و بر اثر آن مقامش بلند می‌شد که اردشیر او را در ردیف اولین رجال دربار قرار می‌داد وگاهی چنان کارهای سخیف و سبکی انجام می‌داد و به قدری تنزل می‌کرد که همه او را پست و حقیر می‌شمردند.

تیری‌باذ هرگز نمی‌توانست خودش را در این پستی و بلندیها عاقلانه اداره کند. در بلندی به قدری متکبر می‌شد که همه از او دوری می‌جستند و در پستی نه فقط حاضر نمی‌شد تمکین و فروتنی کند، بلکه به قدری به تکبر خود می‌افزود که قابل تحمل نبود.

این بود که پادشاه با مشاهده‌ی چنان شخصیت متزلزلی او را شایسته‌ی دامادی خود ندید و از طرف دیگر دخترانش آمس‌تریس و آتوسا بیش از آن زیبا بودند که شاه بتواند از آنها دل برکند و آنان را به نکاح تیری‌باذ در آورد. با هر دو دخترش ازدواج کرد و دست تیری‌باذ از همه جانب خالی ماند.

بعد که قضیه‌ی آسپاسی پیش آمد، تیری‌باذ خودش را برای گرفتن انتقام بدقولی شاه به ولیعهد او نزدیک کرد و پیوسته به داریوش می‌گفت:

ـ تیار راست برسر نهادن چه فایده، وقتی که اقتدار نداشته باشی! شما در اشتباه بزرگی هستید!

داریوش که هنوز به طور کامل از پدر دل نکنده بود و هنوز فکر یاغی‌گری در سرش قوت نگرفته بود، به تیری‌باذ گفت:

ـ به چه دلیل این حرف را می‌زنی تیری‌باذ؟ حال آنکه خودت می‌دانی این کلاه یک امتیاز بزرگ است!

تیری‌باذ چهره درهم کشید و با تنفر و تمسخر گفت:

ـ اگر بدت نیاید باید بگویم که پادشاه از همه قدرت و هیمنه‌ی شاهی همین کلاه را سر تو گذاشت!

حرف تیری‌باذ که به طور علنی کنایه‌آمیز بود، داریوش را ناراحت کرد. او گفت:

ـ طعنه می‌زنی تیری‌باذ؟ واضحتر حرف بزن که من اصلاً حوصله‌ی این کارها را ندارم!

ـ نباید هم داشته باشی! مگر تو به رسم دربار از پادشاه تقاضا نکردی؟

ـ خوب که چی؟

ـ شاه با داشتن ۳۶۰ زن یک زن را از تو دریغ کرد!

ـ از حرفت نتیجه‌گیری کن!

ـ بله، درست است، می‌خواهم بگویم که برادرت اُخُس تکیه پر اعتبار و زنها داده است

همه روزه مقام خود را بالاتر می‌برد و حال آنکه شما به پدر خرفت شده‌ی خود، که همواره نقشه‌های خود را تغییر می‌دهد و بدقولی می‌کند، امیدوار هستید!

ـ ولی می‌بینی که من ولیعهد پدرم هستم! اینطور نیست؟

ـ تصور می‌کنی ولایت‌عهدی واقعاً برای شما تأمین شده است؟

ـ مگر شما غیر از این فکر می‌کنید؟

ـ آخر پادشاه که برای یک زن، قانونی را که تا به حال درپارس لایتغیر بوده، زیر پا گذاشت آیا در مهمترین موضوعی مثل جانشینی خود وفا خواهد کرد؟

ـ قضیه‌ی زن دیگر است و قضیه‌ی جانشینی چیز دیگر. اولی مورد علاقه‌ی پدرم بوده ولی دومی را خودش به میل و رغبت و بر اساس رسم دربار به من بخشیده است!

ـ ولیعهد عزیز! تفاوت بسیار است بین این که اُخُس به تخت نرسد و آنکه آن را از شما باز ستانند. اگر او پادشاه نباشد، می‌تواند سعادتمندانه زندگی کند، ولی برای شما دو راه بیشتر نیست یا باید برتخت بنشینی یا بمیری، راه سومی وجود ندارد! و با این رنگ عوض‌کردنهای شاه، بعید نیست همچنانکه در قضیه‌ی آسپاسی بدقولی کرد، در قضیه‌ی ولایتعهدی نیز بدقولی کند.

ـ فعلاً که چنین نکرده است تا ببینیم آینده چه در آستین دارد!

ـ من از گذشته‌های پدرت یقین دارم که او می‌تواند بارها و بارها بر سر عهد و پیمان خود پا بگذارد!

ـ من تمام سعی خودم را خواهم کرد!

* * *

وسعت ممالک ایران و ترسی که داریوش از برادرش اُخُس داشت، تیری‌باذ را به این کارها وا می‌داشت تا زیر پای ولیعهد جوان بنشیند و کینه‌ی دیرینه‌ی خود را نسبت به شاه تسلی دهد. و از طرف دیگر از اینکه پادشاه، آسپاسی، زن مورد علاقه‌ی داریوش را هم به اجبار کاهنه‌ی معبد کرده بود، غضب داریوش را تحریک می‌کرد. با این زمینه‌ی آماده داریوش کاملاً تحت نفوذ و تأثیر تیری‌باذ بود.

اُخُس سومین پسر اردشیر که برای رسیدن به تاج و تخت نهایت تلاش خود را می‌کرد و در نهان با شهربانو آتوسا همدست شده بود، رقیب سرسخت داریوش ولیعهد محسوب می‌شد، البته آنها دو برادر دیگر نیز داشتند، ولی تلاشهای این دو برادر بسیار تنگاتنگ و خصمانه بود.

گرچه داریوش در مراسم رسمی به جانشینی پادشاه انتخاب شده بود، ولی اُخُس نمی‌خواست بر این تصمیم و انتخاب تسلیم شود. او تاج و تخت را حق مسلم خودش

می‌دانست و برای رسیدن به آن، با نهایت همت تلاش می‌کرد.

اُخُس بسیار زیرکتر و عاقلتر از داریوش بود. داریوش تا حد زیادی دلبسته‌ی زنان زیبا بود و این موضوع، کارهای او را در بسیاری موارد خراب می‌کرد در حالی که اُخُس با آتوسا همدست شده بود و می‌دانست که شهربانو آتوسا نفوذ زیادی روی پادشاه دارد. او آتوسا را پل پیروزی خود قرار داده بود.

داریوش خود را علناً به خاطر یک زن زیبا در برابر شاه و درباریان ضایع کرد، ولی اُخُس با سیاستی که داشت، هم از زیباترین زن پادشاه بهره برد و هم از موقعیت و نفوذ او در پیشبرد مقاصدش بهره جست، در حالی که اردشیر کوچکترین شکی هم نسبت به او در مورد رابطه‌اش با آتوسا نکرد.

تیری‌باذ وقتی داریوش را با خود همراه کرد، مخفیانه گروهی ترتیب داد و درباریان زیادی را با خود همراه کرد. وقتی که چندین انجمن سری ترتیب دادند، نقشه‌ی خود را مبنی بر از میان بردن اردشیر کشیدند و بر اساس تصمیم اتخاذ شده، روزبه‌روز در برنامه‌ی خود پیش روی کردند.

در این میان خواجه مهیار یکی از خواجه‌های دربار اردشیر که به پادشاه بسیار وفادار بود، از این قضیه آگاه شد و شاه را در جریان گذاشت. نقشه‌ی تیری‌باذ و داریوش این بود که، شبانه وارد اتاق خواب شاه شوند و سر او را از تن جدا کنند.

زمانی که اردشیر خبر را شنید، نه می‌توانست آن‌را کاملاً بی‌اهمیت تصور کرده و رد کند و نه اینکه باور کند و فوراً ترتیب اثر بدهد. پس به خواجه‌ی مذکور سپرد که مخفیانه و قدم به قدم مراقب احوال و اعمال توطئه گرها باشد!

***

از اینکه اردشیر چنان تصمیمی گرفته بود، داریوش و آسپاسی را سخت خشمگین کرده بود. تصمیم شاه غیر منتظره و خصمانه بود. داریوش که به خیال خود از مشروعترین حق خود استفاده کرده و آسپاسی را از پدر تقاضا کرده بود، بعد از تصمیم غافلگیرانه‌ی شاه در صدد مقابله بر آمد تا اجازه ندهد آسپاسی را به معبد بفرستند.

داریوش در صدد بود تا قبل از اینکه آسپاسی را به معبد ببرند، او را نجات بدهد و به جای دیگری ببرد. و زمانی‌که بعد از مرگ پادشاه آبها از آسیاب افتاد، باز سوگلی زیبای خودش را به کاخ برگرداند.

نقشه‌های او و تیری‌باذ به خوبی داشت پیش می‌رفت. او دیگر مطمئن بود با دستیاری افرادش شبی از شبها شاه را در بسترش غافلگیر کرده، به دار فانی رهسپار خواهند کرد و بعد از آن دوران پادشاهی خودش آغاز خواهد گشت.

پادشاه اردشیر رفت و آمد همه را به نزد آسپاسی قدغن کرده بود و هیچکس حق نداشت نزد او برود و ندیمه‌های او نیز همه تحت مراقبت نگهبانان ویژه‌ی پادشاه بودند تا از محوطه‌ی کاخ فراتر نروند. و با کسی دیدار و رابطه نداشته باشند.

این سخت‌گیری و فشارها آسپاسی را بر آن داشت تا تدبیری اندیشه کند و بدان وسیله داریوش را به خوابگاه خود بکشاند و با او در مورد فرارش از دست پادشاه صحبت کند.

او ندیمه‌های زیرکی داشت و در آن میان ندیمه‌ی قدیمی خودش پریوش بود. آسپاسی با همفکری آن ندیمه‌ی دانا بر این شد تا با نقشه‌ای داریوش را به کاخ خود بکشاند و به او خبر بدهد که در فلان روز قرار است او را برای همیشه از کاخ نشینی بردارند و در معبدی دور افتاده برای همه‌ی عمر از همه‌ی لذتهای کاخ و زندگی عادی محروم کنند.

داریوش نمی‌خواست پای آسپاسی به معبد برسد چون در این صورت نمی‌توانست او را از معبد بیرون بیاورد، ولی می‌توانست او را به نحوی از کاخ دور کند و از دسترس افراد پادشاه مخفی نگه دارد.

آسپاسی ندیمه‌ی خود را با نقشه‌ای از پیش تعیین شده به دنبال طبیب فرستاد و خود در خوابگاهش ماند و خود را به تمارض زد. به نحوی که کسی را به دیدارش راه نداد و منتظر آمدن طبیب بر روی بسترش خوابید.

ندیمه‌ی آسپاسی در امتداد درختان باغ کاخ بانویش آرام آرام قدم می‌زد. وگه گاهی نیز سرش را بلند می‌کرد ونگهبانان را بالای برج می‌دید که به نوبت سلاح را تحویل می‌گرفتند و سر پست خود می‌آمدند، انگار که تا آخر دنیا از دست این نگهبانان خلاصی نداشتند. بانویش به او سپرده بود که دور از چشم نگهبانان از درکاخ خارج شود و پیام او را به داریوش برساند.

* * *

داریوش در پاس سوم شب در جامه‌ی مبدل، خود را به عنوان طبیب از درکاخ آسپاسی از مقابل نگهبانان پادشاه که حالا چند برابر شده بودند، به کاخ آسپاسی رسانید، در حالی که جوانکی پانزده ساله نیز لوازم طبابت او را به همراه داشت.

طبیب در حالی که با کمری خمیده راه می‌رفت، به خوابگاه آسپاسی رسید. نگهبان مقابلش سبز شد و نام و نشان و علت مراجعه‌ی او را به کاخ بانو آسپاسی پرسید. طبیب، مثل کسی بود که صدایش از شدت پیری می‌لرزید، خود را فیلوتاس طبیب یونانی معرفی کرد و وارد خوابگاه شد و ندیمه از پشت پرده که صدای سؤال و جواب فیلوتاس و نگهبان را می‌شنید، بیرون آمد و با عجله خود را به دست و پای طبیب انداخت:

ـ دستم به دامنت! بانوی من از درد هلاک شد! زودتر خود را به بالین او برسانید!

طبیب با خونسردی به ندیمه نگاه کرده گفت:

ـ خونسرد باش دخترم! به خودت مسلط باش!

ـ آخر بانوی من دارد از دست می‌رود!

ـ دوای او پیش من است! آهای پسرجان زود باش آن داروها را بیاور ببینم!

پسرک دوان دوان از مقابل نگهبان گذشت و در حالیکه تعظیم می‌کرد، کیسه‌ی محتوای لوازم طبیب را در دست می‌برد. ندیمه گوشه‌ی قبای طبیب را گرفته بود و باگریه و زاری از او کمک می‌خواست. او را به طرف پرده کشید و کیسه‌ی چرمین را از دست پسرک گرفت:

ـ برو در باغ منتظر باش صدایت که زدیم بیا!

ـ ای به چشم بانوی من!

پسرک رفت و درون باغ به بازی مشغول شد و طبیب پیر یونانی به خوابگاه آسپاسی وارد شد. نگهبان باز سلاح در دست شروع کرد به قدم زدن در راهرو خوابگاه، آسپاسی.

همین که چشم آس پاسی به طبیب یونانی خورد. لبخندی از سر شیطنت زد و از تخت پایین آمد. طبیب هم با صدای بلند قهقهه‌ای زد و ریش سفید را از صورتش برداشت و لباده‌ی بلندی راکه فیلوتاس طبیب بر تن می‌کرد، در آورد. قیافه‌ی زیبای داریوش نمایان شد و سپس آسپاسی را در آغوش کشید و هر دو باهم روی تخت نشستند.

این راه چاره، نقشه‌ی ندیمه‌ی آسپاسی بود، وقتی که داریوش و بانویش به هم رسیدند، ندیمه از اتاق بیرون رفت. و آن دو دلداده را تنها گذاشت.

سپیده‌ی سحر دمیده بود که طبیب از خوابگاه آسپاسی در حالی که کیسه‌ی چرمین محتوای داروها را در بغل داشت، بیرون آمد. با قامتی خمیده و ردایی بلند همراه ندیمه از در بیرون رفت.

نقشه‌ی فرار آسپاسی از کاخ به نحو احسن اجرا شد و غروب همان روز او در یکی از اتاقهای خانه‌ی مجلل تیری‌باذ چشم به انتظار حوادث آینده دوخته بود. و داریوش و تیری‌باذ برای قتل شاه دقیقه شماری می‌کردند.

* * *

۴۰

آشوب در خوابگاه شاه اردشیر

مدتی بود که شاه، خاموش و متفکر بود و مثل گذشته‌ها زیاد بار عام نمی‌داد در حرکات و رفتارش نسبت به همه‌ی اطرافیان سوءظن نمودار بود، غم سنگینی در چهره‌ی پیرش خود نمایان بود.

در اتاق خواب شاه، فقط خواجه‌سرای او رفت و آمد داشت و دیگر مثل سایر شبها برای خوابیدن او کنیزکان قصه نمی‌گفتند و نوازنده‌ی خاص شاهی برایش موسیقی خواب‌نمی‌نواخت. کسی نمی‌دانست که این وضع تاکی ادامه خواهد یافت.

شبهایی بود که هیچیک از سوگلی‌های شاه به حضور دعوت نمی‌شدند و شاه تنهای تنها می‌ماند و به غیر از پاسداران وخواجه‌هایی که خیلی به شاه نزدیک بودند، کس دیگری را به آنجا راه نمی‌دادند.

گه‌گاهی اگر شاه حوصله نشان می‌داد، شهربانوی زیبا و جوان او آتوسا، نزدش می‌رفت و او نیز در نهان به هواداری از اُخُس، شیطنتهای داریوش را به شاه گوشزد می‌کرد. شاه از آن همه حیله و فتنه و دسیسه‌های پنهانی که در پشت همه‌ی پرده‌های کاخ وجود داشت خسته شده بود.

در این حال شاه مانند کودکی پریشان، سرش را به دامن آتوسا می‌گذاشت و مطمئن بود چند صباح دیگری زنده نیست و از این جهت چنان آشفته و پریشان بود که هیچکس شاه را در طول عمرش چنان ندیده بود.

داریوش و تیری‌باذ در ادامه‌ی نقشه‌های خود به شب موعود نزدیک می‌شدند. زمان به کندی می‌گذشت. و قرار بود در یکی از آن شبها نقشه‌ی خود را عملی سازند و خود را از دغدغه‌های تخت و تاج برای همیشه خلاص کنند. تیری‌باذ برای آینده‌ی خود در کنار پادشاه جوان نقشه‌هایی در سر داشت، این بود که با جان و دل همراه و همگام با او در همه‌ی عرصه‌ها حضور داشت.

از طرف دیگر شاه اردشیر نیز بیکار ننشسته بود. او پس از گزارش خواجه‌سرای امین خود، دست به کار شد. به خواجه‌سرا دستور داد تا کسانی را بیاورد و در خوابگاه او بالای تختخوابش دری تعبیه کنند. اردشیر می‌خواست کسی از وجود آن در مخفی آگاه نباشد. خواجه‌سرا کارگرانی آورد و پنهان از دید درباریان دری بر بالای تختخواب او کار گذاشت. شب از نیمه گذشته بود که شاه وارد اتاق خوابش شد. با ورود شاه، استاد بنا دست از کار کشید و در برابر او تعظیم کرد:

ـ شهریار به سلامت باد!

ـ کارتان به کجا کشید؟

خواجه‌سرای خاص پیش آمد و تعظیم کرد و گفت:

ـ پادشاها! آنچه که دستور فرموده بودید، اجرا شد و حال خوابگاه چنانکه فرموده بودید آماده است!

سپس خواجه به طرف تخت خواب رفت و پرده‌ای راکه درست بالای سر تخت به دیوار نصب کرده بود، کنار کشید و از پشت پرده دری پیدا شد.

شاه نزدیکتر رفت و در را وارسی کرد و باز کرد دری که از خوابگاه او به اتاق دیگری باز می‌شد. این نقشه‌ی خود شاه بود که برای شبی که در پیش بود، راه نجات و گریزی برای خود داشته باشد.

شاه بعد از اینکه در را به دقت نگاه کرد، پرده را انداخت و نفس عمیقی کشید، نفسی که همراه با آهی از سر تأسف و حسرت و ناامیدی از سینه‌اش برآمد، سپس روی تخت نشست و سرش را پایین انداخت.

ـ مهیار!

ـ شاها! امر بفرمایید!

ـ خوب بود. کارت خوب بود! حالا یک دسته نگهبان مسلح را نیز پشت این در آماده کن که شب و روز همانجا آماده به خدمت باشند!

ـ اطاعت شاها!

ـ دیگر کاری با شما ندارم. می‌توانید پاداش بنا و نجار و کارگرها را بدهید و آنها را روانه کنید!

خواجه مهیار به بنا اشاره کرد تا همراه او به بیرون برود. کارگران باز در برابر شاه تعظیم کردند و او را دعا کردند و همراه خواجه از خوابگاه شاه بیرون رفتند. هنوز از در بیرون نرفته بودند که شاه گفت:

ـ مهیار بمان!

خواجه به طرف شاه برگشت و گفت:

ـ شهریار به سلامت! امری هست؟

شاه اشاره کرد که بنا و افرادش را روانه کند و خود به اتاق برگردد. خواجه مهیار بنا و کارگران همراهش را به یکی از پاسداران سپرد و خود نزد شاه برگشت. در اتاق را بست و در برابر شاه تعظیم کرد. شاه درحالی که غمگین به نظر می‌رسید، گفت:

ـ مهیار! این مردهایی که در را ساختند، تا شب موعود باید در توقیف باشند، هیچکس نباید از وجود این در آگاه باشد!

ـ اطاعت شهریارا!

ـ هم اکنون برو و هر چند نفری که اینجا کار کرده‌اند و از وجود این در آگاه هستند، به کاخ بیاور و در جایی امن نگهشان دار. تا این شبی که توطئه گران بر جان ما سوء قصد دارند، سپری شود، وگرنه اگر تیری‌باذ از وجود در آگاه باشد، به نحو دیگری ما را از میان خواهد برد!

ـ شاها! امیدوارم اهورامزدا شما را از شر همه‌ی بدیها و اهریمنان حفظ کند!

ـ حال می‌توانی بروی! کارت که تمام شد، پیش من باز گرد!

ـ اطاعت می‌شود!

خواجه مهیار باز تعظیمی کرد و از خوابگاه شاه بیرون رفت تا به فرمانی که صادر شده بود، عمل کند.

***

شب از نیمه گذشته بود. اردشیر در جامه‌ی خواب که زرهی از زیر آن بر تن کرده بود، روی تختخوابش دراز کشیده بود. از پنجره‌ی اتاقش آسمان پر ستاره‌ی شوش نمایان بود، آسمانی که شاید فردایی نباشد که آن زیبایی و صفای ستارگان را ببیند. زمان مانند مار زهرآگین می‌خزید و با اضطراب چندش‌آوری پیش می‌رفت.

شاه دراندیشه و مرور زندگی پدرانش و شاهان قبل از خود بود. به کوروش کبیر به صفای باطن اولین بنیانگذاران سلسله و جانبازی سربازان و اطرافیانشان، به دولتی که روز به روز به شکوه و عظمت خود در دنیا می‌افزود. به داریوش اول که با چنان اقتداری حتی دل سنگین کوهها را نوشت تا آیندگان شاهد شکوه و عظمت و اقتدار یک اسپراتوری قدرتمند باشند، می‌اندیشید.

حال به موقعیت خودش، به اینکه آن همه شکوه و عظمت به جایی رسیده است که سر پیری و کهولت، از ترس فرزند خودش به جای آرامش، در زرهی پولادین به بستر رفته است که هرلحظه امکان دارد بر سرش بریزند و خونش بستر پادشاهی را گلگون کند و برای همیشه ننگ پدرکشی بر پیشانی آن سلسله‌ی مقتدر و با عظمت بماند، به اینکه چه خیانتها و

جنایتها که بر سر قدرت مرتکب می‌شوند. برادر برادرش را می‌کشد و پدر فرزندش را و حال فرزند به دستیاری بیگانه قصد جان پدر کرده است تا چند روزی زودتر از آنچه مقرر بوده است بر تخت شاهی بنشیند. در حالی که شاه پیر و فرتوت شده بود و زمان زیادی عمر نمی‌کرد.

شاه از تخت و تاج متنفر بود. مدتها بود که از این تختی که هرلحظه بیم آن داشت تا به تابوت مرگ بدل شود، متنفر بود. از شکوه و زرق و برق پادشاهی، از قدرت، از رفاه و از حرمسراهای پر از زیبارویان، زنانی که روز به روز خیانت نهان و آشکارشان بیشتر می‌شد. از همه نفرت داشت.

از آسپاسی زیبا که او را از گمنامی برکشید و در کاخی اختصاصی مکان داد و سوگلی خودش کرد و حال آن زن با ولیعهد همدست شده بود و به او پشت کرده بود، از همه متنفر بود و زمان هرچه پیش می‌رفت، زهر مرگ را بیشتر بر مذاق جانش احساس می‌کرد.

در این‌اندیشه بود که صدای پچ پچه‌هایی مثل نیش مار او را برجایش خشک کرد. زمان معهود فرا رسیده بود. شاه همچنان روی بستر دراز کشید و وانمود کرد که در خواب است. موهای بدنش سیخ شده بود. گویی هر سر مویی نیش زهرآلود ماری بر تن او بود. چنان حس می‌کرد که خونش به سردی یخ بدل شده است و دیگر در هیچ رگی از بدنش، خون جریان ندارد.

افراد در تاریکی به آهستگی وارد خوابگاه شاه شدند. آنها از در مخفی خوابگاه که فقط داریوش رمز گشودن آن را می‌دانست وارد خوابگاه شاه شده بودند در حالی که نگهبانان بیرون در خوابگاه به بیداری پاس می‌دادند. شمعی که در اتاق روشن بود چنان بود که روی آنها را روشن می‌کرد و شاه پشت به روشنایی داشت و صبر کرد تا آنها نزدیک شدند.

بعد در چهره‌ی مردان خوب نگاه کرد و دقیق شد و همه را شناخت. همین که آنها با علامت به همدیگر خنجرها را از کمر خود بیرون کشیدند و به تخت نزدیک شدند، شاه از بستر به سرعت برخاست و پرده‌ی دریچه را کنار زد و به اتاق مجاور رفت و فریاد کشید!

ـ نگهبانان! نگهبانان!

ـ سزای خیانتکار را نشانش بدهید!

ـ خیانت بر تخت و تاج!

افرادی که وارد اتاق شده بودند، از حرکت سریع شاه و فریاد او و از دیدن دریچه‌ی پشت خوابگاه یکه خورده وغافلگیر شده بودند، لحظه‌ای خود را گم کردند. تیرشان به سنگ خورده بود و شاه آنها را شناخته بود.

در یک چشم به هم زدن، سربازان مسلح شاه با مشعل‌های فروزان به خوابگاه ریختند و درها را از پشت بستند و افراد را به دم تیغ ونیزه و خنجر گرفتند. صدای چکاچک شمشیرها

سینه‌ی سکوت شب را درید و از تالارهای متعدد کاخ گذشت.

در دل شب نگهبانان و پاسداران کاخ به طرف خوابگاه شهریار هجوم بردند و از برق شمشیرها که در خوابگاه نیمه تاریک پادشاه می‌درخشید، حیران و شتابان به هر سو می‌دویدند.

در میان آنها کسی که زیاد مقاومت کرد، تیری‌باذ بود. تیری‌باذ را چند نفر محاصره کرده بودند. بعد از اینکه دو سه نفر را کشت، زوبینی بر سینه‌ی او نشست و شمشیر از دستش افتاد و تیری‌باذ با چشمانی از حدقه بیرون آمده و دهانی باز به دیوار چسبید. پاسداران با دیدن آن حال، حمله‌ور شدند و کارش را یکسره کردند.

با فریاد شاه و فریادهای پاسداران آه و ناله و فریادهای گوشخراش زخمیان که زیر تیغ و نیزه جان می‌دادند، آرامش نیمه شب کاخ در هم ریخت، هرچند که این آرامش ظاهری بود در واقع کاخ از زمانی که مبارزه بر سر قدرت و تاج و تخت بین خاندان شاهی روی داد، آرامشی به خود ندیده بود و همیشه آن آرامش ظاهری وکذایی‌پشت سر خود طوفانهای فتنه و غوغا و خونهای زیادی داشت.

وقتی افراد داریوش وارد خوابگاه شاه شده بودند و داریوش نیز همراه آنها بود، اولین کسی که شاه چهره‌ی او را در نور شمع دید، داریوش بود. داریوش وقتی که دید پدر تاجدارش او را شناخته و با آن فریاد ناگهانی از تخت به زیر جسته و پشت پرده رفت، خود را باخت و از همان در مخفی از خوابگاه پدر بیرون رفت.

تیری‌باذ که در آن گیرودار به فکر کشتن شاه بود، متوجه این قضیه نشد، حتی دیگر افرادشان نیز همچنین، تا اینکه وقتی آنها در خوابگاه شاه با درگیری خونینی دست و پنجه نرم می‌کردند، داریوش توانسته بود از کاخ بیرون برودو راه فرار درپیش گیرد.

شب قبل نیز او با حالتی که در فصل قبل و صف شد توانسته بود آسپاسی را نجات بدهد. و آن شب نیز به محض برخاستن اردشیر از تخت، او از تاریکی اتاق استفاده کرده و گریخته بود. و زمانی که در خوابگاه پادشاه درگیری‌خونینی بین افراد او و افراد شاه جریان داشت، او با روحی آشفته و سرسام گرفته به دامن آسپاسی پناه برده بود وهر لحظه منتظر بود تا خبر خوب یا بدی دریافت کند.

گرچه با چشمان خود دیده بودکه شاه بیدار شد و فریاد زنان خود را نجات داد، ولی با افرادی مسلح و از خود گذشته که او و تیری‌باذ در آن شب وارد خوابگاه شده بودند او مطمئن بود که کار شاه هرچند هم که گریخته باشد، یکسره خواهد شد.

وقتی که مشعل‌ها را به خوابگاه شاه آوردند و کشته‌ها را بررسی کردند، دیگر خواب از سر شاه و پاسداران و کاخ‌نشینان پریده بود. جست‌وجو در همه‌ی کاخ آغاز شد و تا طلوع سپیده ادامه یافت. همه‌ی اتاقها و تالارهای کاخ، وجب به وجب بازرسی شد تا باز خطر

احتمالی را برطرف کنند.

صبح هر لحظه پیش‌تر می‌آمد و آسمان روشنتر می‌شد. وقتی خورشید سر از جلوه‌گاه مشرقی خود بیرون آورد، شاه با چهره‌ای دژم و روحی درهم شکسته برتخت نشسته بود و مدام دستور صادر می‌کرد.

از سرداران بلندرتبه گرفته بود تا پاسداران و خواجه‌سرایان و کنیزکان و درباریان همه با اضطراب در رفت‌وآمد و بیم و تشویش بودند. شاه دستور داد تا داریوش را دستگیر کنند. حتی زن و فرزند و خدمه‌های او نیز بازداشت شوند.

* * *

داریوش سراسیمه از اتاق بیرون رفت و از راه مخفی که می‌شناخت توانست از دید افراد گارد جاویدان جان سالم به در ببرد.

داریوش از در مخفی‌گاه سراسیمه خود را به دالان زیرزمینی رساند. از آنجا چندین راه منشعب می‌شد که یکی از آنها به خوابگاه آسپاسی می‌رفت و دیگری به بیرون، به دشتی که دور از کاخ و شهر بود. البته حالا دیگر آسپاسی درکاخ نبود و داریوش با شتاب راهی را در پیش گرفت که به دشت منتهی می‌شد.

دالان تاریک، خوفناک بود. داریوش به تنهایی با همه‌ی نیرویی که در پاهایش جمع کرده بود، می‌دوید. او پدرش را در برابر خود مجسم می‌کرد. زمانی که سراسیمه و با موی سر و ریش آشفته از تختخواب برخاست و فریاد زد: خیانتکار... خیانتکار... مانند این بود که فریاد خشمگین پادشاه پیر در همه‌ی دالان تاریک طنین انداخته است و شاه با جامه‌ی خواب و موهای آشفته و پریشان در تعقیب او می‌دود. داریوش بی‌وقفه می‌دوید.

وقتی از دالان زیرزمینی بیرون رفت، ستاره‌ی صبح در افق شرق دمیده بود و سپیده از افق سر زده بود. باد خنکی از کوهسار بر دشت می‌وزید و داریوش خسته و خواب‌آلوده در حالی که همه‌ی شب را دویده بود نفس‌نفس‌زنان خود را به پای صخره‌ای بزرگ انداخت و همانجا روی خاک و سبزه‌ها دراز کشید. داریوش پای صخره دراز کشیده بود و خواب سنگینی به سرش هجوم آورده بود، ولی از طرف دیگر خوف از تعقیب‌کنندگان شهریار خواب و قرار را از او سلب کرده بود. این بود که باز برخاست و به راه افتاد. کمی دورتر از آنجا باغ بزرگی قرار داشت که متعلق به تیری‌باذ بود. آسپاسی در عمارت داخل باغ منتظر داریوش بود. آفتاب بالا آمده بود که داریوش پاکِشان و خمار خواب از در باغ وارد شد. آسپاسی که بی‌صبرانه انتظار او را می‌کشید با دیدن وی به بیرون دوید. زمانی که بازوانش را به دور گردن داریوش حلقه کرد، داریوش از فرط خستگی و خواب سست شد و روی سبزه‌زارها افتاد.

۴۱

ماجرای بغابیش و ربوده شدن روشنک

کسانی که از طرف شاه مأمور بازرسی کار استانداران و شهربانان هر ایالت بودند، چشم و گوش شاه نامیده می‌شدند. هر استانداری از چنین چشم و گوش پنهانی هراسناک بود. گاهی هم چشم و گوشها در صورت شناخته شدن توسط استانداران خریده می‌شدند و چیزی می‌گرفتند و به شاه هم گزارش نمی‌دادند، ولی این موارد معمولاً نادر بود و چشم و گوشهای شاه اکثراً درست کار می‌کردند و به شاه وفادار بودند.

زمانی که شاهزاده خانم هخامنشی که دلداده‌ی آریوبرزن شده بود، فهمید سردار جوان عاشق دختری است به اسم روشنک که تنها دختر شهربان گودرز است، در صدد آن برآمد تا از طریق آن دختر به سردار جوان ضربه بزند و این بود که ماجرا آغاز شد.

* * *

در زمان هخامنشیان ایالتهای ایران توسط مردانی اداره می‌شد که یونانیان به آنها ساتراپ می‌گفتند. و ایرانیان آنها را شهربان یا استاندار می‌نامیدند. شهربانان معمولاً از شاهزادگان یا از وابستگان نزدیک پادشاه بودند. از زمان داریوش اول، رسم بر این بود که از طرف شاه کسانی به صورت ناشناس به ایالات می‌رفتند و پنهانی به کار ساتراپها نظارت می‌کردند تا بدون تخلف کارشان را انجام دهند و اگر استانداری از قانون داریوش در اداره‌ی ایالت تخلف می‌کرد، گزارش آن را به شاه می‌دادند و شاه او را توبیخ می‌کرد و در صورت شدت تخلفات از کار برکنارش می‌ساخت.

وقتی که پهلوان اجیر شده‌ی شاهزاده بیدخت نتوانست آریوبرزن را بکشد و یا او را به تسلیم وادارد، با جواهراتی که جوان پارسی به او داد، راه دیار خود را در پیش گرفت و تا رمق در بدن داشت فرار کرد، شاهزاده مدتی چشم انتظار ماند، زمانی که از پهلوان اجیر شده خبری نشد باز دست به کار نقشه‌ای جدید شد.

شاهزاده بیدخت بر آن شد که گلوی آریوبرزن را در پارس بفشارد. شاهزاده وقتی دید از

پهلوان اجیر شده‌اش خبری نشد ومدتی او را در انتظار گذاشت و از طرف دیگر خبر رسیدن آریوبرزن به پارس را شنید، از عصبانیت داشت خفه می‌شد.

آریوبرزن که به فرمان پادشاه و با حکم او یکی از سرداران رسمی ارتش شده بود به پارس رفت و کار خود را آغاز کرد و از اینکه از چنگ شاهزاده خانم رسته و شاهزاده نیز همراه موکب پادشاه به سفر هگمتانه رفته بود، در خیال خود همه چیز را تمام شده و تنها یک حسادت زنانه تلقی می‌کرد، این بود که بعد از بهبودی زخمهایش به سپاه پارس رفت و سرگرم کار شد.

از اینکه سپاهی جوان، عشق شاهزاده بیدخت را رد کرده بود، او بی‌نهایت خشمگین بود و می‌خواست هر طوری شده، روزی آن سپاهی مغرور و جوان را ببیند که در برابر او به زانو در آمده است و دارد برای نجات جان محبوبه‌اش به او التماس می‌کند. این فکر زمانی شدت یافت که ندیمه‌ی زیبا هم با او هم عقیده شد و به آتش حسادت وی بیشتر دامن زد.

ندیمه که پس از ابراز عشق به آریو در مسافرخانه‌ی شمعون جواب رد به خود و بانویش را شنیده بود، بر آن شد تا از طریق بانوی خود نقشه‌هایش را عملی کرده به آرزوهایش برسد. آن دختران زیبا و فتنه‌گر هردو پس از شنیدن نام روشنک به خون او تشنه شده بودند، گرچه هر کدام عشق سردار جوان را در دل داشتند، ولی برای از میان برداشتن روشنک هر دو هم‌عقیده بودند.

آنها ابتدا می‌خواستند روشنک را از میان بردارند و بعد که مانع از سر راه برداشته می‌شد دیگر راهها از هم جدا می‌گشت، چراکه ندیمه و شاهزاده هر دو خواهان وصال جوان پارسی بودند. ندیمه می‌خواست روشنک را از میان بردارد، ولی شاهزاده حالا دیگر کینه‌ی سردار را به دل گرفته بود، او می‌خواست روشنک را اسیر کند و جوان پارسی را برای نجات او در برابر خود به زانو در آورد و از این بابت حس برتری و غرور خود را ارضاء کند.

و اما نقشه‌ی ندیمه روی دیگری نیز داشت، ندیمه می‌خواست با یک تیر دو نشان بزند. اول توسط بانویش سردار را به زانو در آورد و روشنک را سر به نیست کند، سپس زمانی که سردار روشنک را از دست داد، خود ندیمه نیز بانویش را سر به نیست کند و پس از آن او بماند و سردار و آنوقت می‌توانست با تکیه بر زیبایی کم نظیری که داشت، سردار را به کمند عشق خویش گرفتار کند.

ندیمه پیش خود اینگونه تحلیل می‌کرد که به هر حال آریوبرزن، یک مرد است و آنهم مردی جوان و اگر روشنک در میان نباشد، بالاخره باید به یک زنی دل ببندد و در آن صورت اگر شاهزاده نیز از بین برود، او می‌ماند و آریوبرزن، پس به خاطر خودش هم که شده، بیشتر از همه شاهزاده را در اجرای نقشه‌ی اهریمنی تشویق کرد.

و آن بازی شریک سومی هم داشت که دختران زیبا از آن غافل بودند و آن بازی سرنوشت بود. که لحظه به لحظه با گامهایی سنگین و پنهانی با آنها پیش می‌رفت، با دقت خود عمل می‌کرد و به اراده‌ی خود هرکسی را، بر سر جای مقدّر شده‌ی خود می‌نشاند.

با توجه به این مقدمه و ماجراهایی که در فصلهای قبلی خواندید، شاهزاده خانم بر آن شد تا از پارس شروع کند. برای اجرای این منظور کسی را جز خواجه‌سرای محرم کاخش مناسب ندید.

شاهزاده خواجه‌ای داشت که از مادرش به او ارث رسیده بود. و آن خواجه از وقتی شاهزاده هنوز به دنیا نیامده بود، در خدمت مادر او بود و زمانی که مادرش از دنیا رفت دختر هفت ساله‌اش را به او سپرد و حالا آن دختر کوچولوی هفت ساله، شاهزاده خانمی زیبا و فتان شده بود و به خواجه دستور می‌داد و خواجه در اجرای‌امر بانویش حتی از نثار سر و جان خود هم دریغ نداشت.

شبی که سردار از شوش راه افتاد و ندیمه با دستی خالی پیش باتویش برگشت، شاهزاده با هم‌فکری ندیمه‌اش که بیشتر از همه این فکر را در ذهن او کاشت و پرورش داد، در خوابگاه شاهزاده نشسته بودند و از ماجرای چند روز گذشته و از جوانی رشید که مثل نسیم آمد و مثل توفان رفت و همه‌ی هستی و دل و دین آن دو دخترجوان و زیبا را هم با خود برد، حرف می‌زدند. شاهزاده در حالیکه چشم به نقطه‌ی نامعلومی دوخته بود، گفت:

ـ هما!

ـ بله بانوی من!

ـ به نظر تو روشنک چقدر باید زیبا باشد که سردار عشق مرا رد می‌کند؟

ـ من نیز این را از او پرسیدم بانوی من!

ـ چه گفت؟

ـ گفت زیبا آن است که دل بپسندد، وگرنه زیبایی ظاهری گذری و فنا شدنی است!

ـ پس آن دختر نباید به اندازه‌ی من زیبا باشد؟

ـ خیر بانوی من! نه تنها آن دختر رعیت، بلکه هیچ دختری به پای شما نمی‌رسد!

ـ غلو می‌کنی یا راست می‌گویی هما؟

ـ بانوی من! کنیزکان را هیچوقت جرأت آن نیست که در برابر بانوی خود دروغ بگویند!

ـ کاش می‌شد آن دخترک را می‌دیدم!

ـ چطور بانوی من؟ او که با ما فرسنگها فاصله دارد!

ـ اما راهی هست! یک راهی باید باشد هما!

دختران جوان به چشمان همدیگر خیره شدند و به فکر فرو رفتند. ناگهان برقی اهریمنی

و آتشین از چشمان هما درخشید و در همان لحظه شاهزاده‌ی فتان نیز فریادی از سر شوق برآورد:

ـ آه! می‌دانی هما! آن دخترک رعیت را باید به شکلی برباییم!

ـ برباییم؟

ـ آری! در یکی از همین روزها آن دخترک باید ربوده شود تا خودم با این دستهایم جگرش را بیرون بیاورم. چون سردار با رد کردن عشق من جگرم را به آتش کشید و رفت!

ـ ولی بانوی من...

ـ حرف نزن هما! فقط کمکم کن تا هرچه زودتر به خواسته‌ام برسم!

هما با ناامیدی در چهره‌ی بانوی جوانش نگریست:

ـ بانوی من! اسارت آن دختر رعیت که حتماً دختری سیه چرده بیش نیست به چه درد ما می‌خورد. تازه با اینهمه فاصله‌ای که با ما دارد؟

ـ چرا! به یک کار می‌آید!

ـ چه کاری؟

ـ انتقام از سردار پارسی! دیگر از او دلگیر شده‌ام، تنها احساسی که در دلم وجود دارد و شب و روز به من نهیب می‌زند، انتقام است!

ـ می‌خواهید دخترک را سر به نیست کنید؟

ـ خیر می‌خواهم او را طعمه کنم و سردار پارسی را به اینجا بکشانم و به زانو در بیاورم! اگر او را دوست داشته باشد، با تمام غرورش ناچار است به من التماس کند و در برابرم به زانو در آید!

هما آهی کشید و در حالی که به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود، گفت:

ـ این چه دردی از ما دوا می‌کند؟

شاهزاده با شک و سوءظن ندیمه‌اش را نگریست. او طوری به ندیمه‌ی زیبا نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست مکنونات قلبی او را با آن نگاه تیز و شکافنده در یابد. مدتی بود که این تردید تلخ مانند خوره به جانش افتاده بود چرا که او به زیرکی و حیله‌های ندیمه‌اش واقف بود. ولی نخواست با بیان حرفی، شک خود را به ندیمه بفهماند این بود که تبسمی کرد و گفت:

ـ می‌دانی در آن صورت پاداش گرانبهایی برایت درنظر خواهم گرفت؟

ـ این کاری است بسیار دشوار و شاید ناممکن بانوی من!

ـ هما؟

ـ جان هما!

ـ تو چیزی را از من پنهان می‌کنی؟

ـ منظور شما چیست بانوی من؟

شاهزاده بیدخت نگاه جدی و دقیقی به هما کرد و با تحکم گفت:

ـ درخشش چشمان جادویی تو بی‌علت نیست! تو یا چیزی را از من پنهان می‌کنی، یا نقشه‌ای در سر داری که به من نمی‌گویی!

ـ نه بانوی من! باور کنید! اگر نقشه‌ای یا رازی در مغزم باشد و به شما نگفته باشم، در برابر ولینعمت و بانوی خود ناسپاسی کرده‌ام و من ناسپاسی را صفتی زشت می‌دانم!

ـ پس این درخشش اهریمنی در چشمانت چه بود؟

هما با قیافه‌ی حق به جانبی جواب داد:

ـ داشتم به جسارت و گستاخی آن سپاهی جوان می‌اندیشیدم و ناگاه خشم وجودم را فرا گرفت. بانوی من درخشش چشمانم از آن خشم بوده است!

ـ منظورت از اینکه گفتی چه دردی از ما دوا می‌کند چه بود؟ ما؟ یا من؟ جواب بده هما!

ـ از آنجا که از کودکی زیر سایه‌ی مهر بانوی زیبای خود بوده‌ام، خود را جزئی ناچیز از بانویم می‌دانم و منظوری جز این نداشتم، چرا که من هنوز از جواب گستاخانه‌ی آن جوان پارسی به بانویم خشمگین و ناراحتم!

ـ امیدوارم راست بگویی و در پشت چشمان فتنه‌انگیزت همانی باشد که می‌گویی!

ـ جز این نیست بانوی من!

هما که خود نیز در دل وصال سردار پارسی را می‌خواست، بعد از ادای کلماتش زهرخندی به بانوی جوانش زد ودندانهایش را به هم فشرد، ولی با هزار زحمت، دندان روی جگر گذاشت و برای بانویش آرزوی پیروزی کرد.

شاهزاده‌ی جوان به دنبال ادای آن حرف رو به ندیمه‌اش کرد و گفت:

ـ هما!

ـ بله بانوی من!

ـ خواجه بغابیش را خبر کن!

ـ به روی چشم بانوی من!

هما از خوابگاه شاهزاده بیرون رفت و مدتی بعد به همراه بغابیش بازگشت. او که از همه چیز آن کاخ بیزار بود، منتظر فرصت در کمین نشسته بود تا به موقع تیر خود را پرتاب کند. او بی‌نهایت از دست بانوی مغرور خود خسته شده بود.

شاهزاده چنان خشمگین شده بود و از جواب رد سردار پارسی غرورش شکسته بود که می‌خواست خاندان روشنک را از روی زمین براندازد و گرد از دودمان شهربان گودرز

برآورد. این بود که او برای این کار کمربسته و با نهایت حسادت و غرور و کینه‌ی خود، برخاسته بود.

* * *

خواجه بغابیش هوشیار و زیرک پشت در خوابگاه حاضر شد و با سرفه کم صدایی، آمدن خود را اعلام کرد. شاهزاده که هیجان‌زده شده بود گفت:

ـ بیا داخل بغابیش!

بغابیش پرده را کنار زد و پایین اتاق روی زانوهایش نشست و سر در پیش افکند و با صدای ملایم و مودبانه‌ای گفت:

ـ بانوی جوان من به سلامت باشد! آیا امر مهمی پیش آمده است که در این وقت شب به یاد بغابیش افتاده‌اند و غلام کمترین خود را به دیدارشان سر افراز کرده‌اند؟

ـ بیا نزدیکتر بنشین بغابیش! باید با تو حرف بزنم!

ـ من سرتا پا گوش هستم بانوی من! امر بفرمایید!

بغابیش روی دو زانو در برابر تخت بانوی جوانش نشست و گوش به حرفهای او سپرد!

* * *

وقتی شاهزاده نقشه‌ی خود را به بغابیش گفت و از او خواست تا کاری کند که به زودی شهربان گودرز را رسوا سازد و دودمانش را برهم زند و دخترش را به بند کشد، بغابیش فرصت را غنیمت شمرد و از شاهزاده خواستار این شد که دوستانش را از زندان آزاد کند. تا او به یاری آنها بتواند این کار مهم را انجام بدهد و برای همین به شاهزاده گفت:

ـ بانوی من می‌دانند که چنین کاری بزرگ از عهده‌ی یک نفر بر نمی‌آید، مگر اینکه دوستانم را گرد آورم و به دستیاری آنها امر شاهزاده‌ی عزیز را اجرا کنیم!

ـ دوستانت چه کسانی هستند بغا؟

ـ بانوی من! تعداد بیست نفر از بهترین و زرنگترین یاران من در زندان شهریار هستند. اگر راهی پیدا شود که آنها را آزاد کنی و با من همراه سازی، امر شما را دراندک مدت اجرا خواهم کرد، وگرنه چنین کاری به تنهایی از عهده‌ی من برنمی‌آید!

ـ دوستانت چرا زندانی شده‌اند؟

ـ بانوی من به سلامت باشد، آنها از طرفداران شاهزاده اُخُس هستند و به دستور شاهزاده داریوش گرفتار و محبوس شده‌اند.

ـ در کدام زندان هستند؟

ـ در قلعه‌ای در خارج شهر!

ـ برای آزادی آنها راهی به نظر خودت می‌رسد؟

ـ اگر مرحمت بانوی من یاورم باشد، راهی پیدا خواهم کرد.

ـ باشد بغا! برای این هم فکری می‌کنم، فعلاً تو برو و یارانی را که در شهر داری جمع کن تا بعداً فکری هم برای دوستان زندانی تو بکنم!

بغابیش که یک فرصت طلایی به دست آورده بود، تا با تکیه بر نفوذ بانویش، دوستان خود را از زندان آزاد کند، برای اینکه شاهزاده بیشتر برای آزادی دوستان او تلاش کند، شب و روز مثل یک اهریمن در گوش او زمزمه کرد تا هرچه سریعتر بجنبد و شاهزاده همه‌ی راهها را اندیشید و برای نجات دوستان خواجه‌اش تلاش کرد. تا اینکه فرصت موردنظر پیدا شد.

***

بغابیش برای اینکه نظر کسی را جلب نکند، نخواست عملیات خود را از کاخ شروع کند برای همین منظور دوسه روز قبل از رفتن به ایالت گودرز، در میان همه‌ی خدمه‌ی کاخ شایع کرد که سخت بیمار است و نیاز به مدتی استراحت دارد و برای همین یک روز در حضور آنها از بانویش بیدخت اجازه‌ی مرخصی خواست تا به گوشه‌ای برود و مداوا شود.

بغابیش بلافاصله بعد از خروج از کاخ، شش نفر از دوستانش را دور خود جمع کرد و در یکی از مسافرخانه‌های شهر اتاقی گرفتند و همه آنجا جمع شدند. آن هفت نفر به دستور شاهزاده ماموریت داشتند تا در یکی از شبها از مسافرخانه حرکت کنند و برای آزادی سایر دوستانشان از زندان بزرگ پایتخت، شبانه حرکت و یارانشان را آزاد کنند و سپس در مسیر پارس به راه بیفتند.

یکی از دوستان بغابیش که مردی هوشیار و زیرک بود، در بازار بزرگ شوش حجره‌ای داشت و ظاهراً به کار صرافی مشغول بود، ولی در نهان به کارهای خلاف قانون و جعل کردن اسناد و مدارک هم می‌پرداخت و خلافکاران شهر بی‌واسطه یا با واسطه کارهایشان را به او رجوع می‌دادند.

بغابیش که می‌دانست در آینده نیاز به نامه‌ای خواهد داشت تا اسامی دوستانش در آن نوشته و پای نامه مهر پادشاهی دیده شود، نزد او رفت و نامه‌ای بر پوست آهو نوشت و با همکاری دوست صراف خود مهر پادشاهی را جعل کرد و پای نامه زد.

چنان کاری، برای بغا و در اصل برای شاهزاده بیدخت بسیار گران تمام شد، به قیمت سه کیسه سکه‌ی طلا. ولی در عوض نامه‌ای دریافت داشتند که شاید به غیر از خود شاه هیچکس دیگر نمی‌توانست تشخیص بدهد آن فرمان و مهر پادشاه نیست.

خواجه بغابیش نامه را لوله کرد و زیر لباسهایش پنهان کرد و به مسافر خانه نزد دوستانش رفت. دوستان او عبارت بودند از شش نفر از مردانی که در هیکل و شمشیر زنی و تیراندازی

و به خصوص کارهای چریکی در همه‌ی شهر ثانی نداشتند.

بغا، پس از اینکه نامه و یارانش آماده شدند، به فکر اجرای عملیات افتاد و طبق نقشه‌ای که از چند مدت پیش طراحی کرده و همه‌ی جوانب آن‌را سنجیده بود، به مسافرخانه نزد مردان شبگانه رفت.

آنها برای سفری که در پیش داشتند، سعی کردند لباس و کفشی بپوشند که دست و پاگیر نباشد. شلوارهای تنگ و سیاه رنگ با پیراهنهای کوتاهتر از حد معمول پیراهن پارسیان و کمرهای خود را نیز با کمربندهای چرمین سفت بستند. کفشهای بندی به پا کرده و بندهایش را در قسمت مچ پا سفت بسته بودند و این نوع پوشش جان می‌داد برای عملیات چریکی.

همین که تاریکی شب همه‌ی شهر را فرا گرفت. مردان شبگانه به دستور و فرماندهی بغابیش پس از اینکه لباس شب برتن کردند و مسلح از مسافر خانه بیرون زدند، به سوی مقصد روان شدند.

کمربندی که از قلابهای آن شمشیر و کمند و خنجر آویزان کرده بودند و شلوارهای گشادی که از مچ پا تنگ بود. همانطور که گفتیم، این لباسها به رنگ سیاه بود تا در تاریکی شب جلب توجه نکند. مردان به جای کلاه هریک دستمالی به سرهایشان بسته بودند و پوشش آنها چنان بود که در عملیاتی که در پیش داشتند، هیچ مشکلی موقع بالا رفتن از دیوارها، پریدن از روی موانع و سایر کارهای سخت، نداشته باشند

بغابیش از اتاق بیرون رفت. آن وقت از شب زمانی بود که مسافران خسته، خواب را به هرنوع کار و تفریح و تفرج در خیابانهای پایتخت ترجیح می‌دادند. محوطه‌ی مسافرخانه با نور مشعلهایی که در هر صد قدم یکی روشن بود ونور زردی به اطراف می‌پاشید، روشن شده بود.

نور فقط به حدی بود که مسافران و نگهبانان مسافرخانه بتوانند مسیر خود را تشخیص دهند و در تاریکی شب پایشان به مانعی برنخورد. اتاقها از دم یا تاریک بودند و یا اگر اتاق متعلق به تجاری بود که از راههای دور می‌آمدند، معمولاً شمعی در اتاقشان روشن می‌کردند تا از سکوت شب استفاده کرده حساب و کتاب خرید و فروش خود را جمع و جور کنند. این افراد معمولاً دیرتر از بقیه‌ی مسافران به خواب می‌رفتند.

بغا بیش با یک نگاه، اطراف مسافرخانه را وارسی کرد. یک نگهبان مقابل اتاقها قدم می‌زد و نگهبان دیگری هم مقابل اصطبل که چهارپایان مسافران را در آنجا بسته بودند در حالیکه مدام خمیازه می‌کشید، قدم می‌زد و گاهی برای اینکه خواب به او غلبه نکند زمزمه‌ای می‌کرد.

بغابیش پس از وارسی محوطه‌ی مسافرخانه، به اتاق برگشت و با دستش به مردان اشاره

کرد که بیرون بیایند. این درحالی بود که نگهبان مقابل اتاقها روی سکویی کنار دیوار داشت چرت می‌زد و فرصت خوبی بود تا مردان از اتاق خود بیرون بیایند.

مردها با احتیاط از اتاق بیرون آمدند و به سرعت در راهرو طولانی مسافرخانه از مقابل صف اتاقها گذشتند و خود را به محوطه‌ی مشجر پشت مسافرخانه رساندند. آنها می‌خواستند از دیوار بالا بروند، زیرا درنگهبانی دم در خروجی، سه نفرنگهبانی می‌دادند و اطراف خود را با دو مشعل نورانی مثل روز روشن کرده بودند و هرسه نفر با تعریف خاطره‌ای غش غش می‌خندید و مثل نگهبانان دیگر درحالت چرت زدن و خمیازه کشیدن نبودند.

مردان مثل گربه از پای دیوار آهسته آهسته با سرپنجه راه می‌رفتند و به دنبال قسمت کوتاه دیوار بودند تا از طریق آن به بیرون بروند و طولی نکشید که یکی از آنها در جایی توقف کرد و به دوستان خود نیز اشاره کرد تا بایستند.

مردان دور هم جمع شدند و با اشاره‌ی دوستشان به پایین دیوارنگاه کردند و متوجه راه آب گشادی شدند که به قدر کافی جا داشت تا یک مرد تنومند از آن عبور کند.

بغابیش روی زمین نشست و دستش را به زمین مالید. زمین خشک بود و نشان می‌داد آن روز باغ را آبیاری نکرده‌اند. سپس اشاره کرد تا به نوبت از راه آب عبور کنند و پس از دقایقی هر هفت نفر درکوچه‌ی پشت مسافرخانه بودند.

بغابیش و همراهانش پس از اینکه حدود پانصد قدم از مسافر خانه دور شدند، مقابل خانه‌ای ایستادند وکوبه‌ی در را چند بار به صدا درآوردند. بعد از لحظاتی، صدای کلون در به گوش رسید و در باز شد و مردی بلند بالا وتنومند در چهار چوب در ظاهر شد.

مردان بغابیش به او چشم دوختند، او نیز در هوای نیمه روشن که توسط مهتاب روشن شده بود، چشمانش را می‌مالید و اشباح سیاهی را مقابل خود می‌دید، از اینکه مرد موقع ایستادن تلوتلو می‌خورد و دنباله‌ی حرفش را به طور محسوسی کش می‌داد، مست به نظر می‌رسید. نگاهی به بغابیش کرد و خندید:

ـ آه! تویی بغا؟ بیا داخل!

ـ ای مارمولک خوب است! خیال نمی‌کردم با اینهمه مستی مرا به جا بیاوری!

ـ قیافه‌ات از دور داد می‌زند، مستی که سهل است من اگر خواب هم باشم، تو را می‌شناسم. حالا بیا داخل!

ـ لازم نکرده اینقدر از خودت تعریف کنی! شکم تغارا!

ـ حالا بیا بالا دو سه پیاله بزنیم!

ـ نه سپهرداد! وقت درنگ نیست، زود باش اسبهای ما را آماده کن!

ـ اسبها آماده هستند بغا! اما قبل از رفتن بیا داخل، شراب خوبی دارم!

ـ به اندازه‌ی کافی دیرمان شده است باید تا سپیده نزده کار را یکسره کنیم!

ـ به جان بغا اگر بگذارم بروی! گفتم شراب خوبی دارم دست ساخت خودم است هفت سال پیش در خم انداخته بودم، امشب سر خم را باز کرده‌ام، چه طعمی! چه بویی! چه رنگی آه بغا جان بیا داخل!

مرد مست جلو رفت و دست بغا را گرفت و اصرار کرد. ولی بغابیش دست او را به تندی پس زد و گفت:

ـ آه! بس کن سپهر! مثل اینکه خیلی سرمستی! آهسته حرف بزن! اینطوری که همه‌ی شهر را خبر می‌کنی!

سپهرداد خنده‌ی مستانه‌ای زد و گفت:

ـ پس تا همه‌ی شهر با خبر نشده‌اند، بیا جامی بزنیم!

ـ من فرصتی ندارم، باشد برای وقتی دیگر! تازه همراهانی هم دارم!

ـ همراهانت هم مهمان من!

ـ ما عجله داریم!

ـ پس کمی صبر کن من غلامم را صدا بزنم!

ـ باشد ولی زودباش!

ـ ای به چشم قربان!

سپهرداد باز تلوتلو خوران داخل حیاط رفت و صدایش از حیاط به گوش مردان هفتگانه رسید که غلامش را صدا می‌زد. لحظاتی سپری شد تا غلام دم در بیاید، لحظاتی که برای مردان سیاه‌پوش به اندازه‌ای طولانی بود که همه از خشم، دندانهایشان را به هم می‌ساییدند و زیر لب به سپهر داد و غلامش ناسزا می‌گفتند.

مدتی بعد صدای باز شدن چفت دری در حیاط خلوت شب پیچید و صدای سم اسبها به گوش رسید. بعد دو لنگه‌ی در حیاط باز شد و اسبها یکی پس از دیگری از در طویله بیرون آمدند. مردان به تندی هریک لگام اسبی را گرفتند و بر پشت زین پریدند و به آرامی از کوچه خارج شدند و راه دشت را در پیش گرفتند.

* * *

مردان بیراهه‌ای را که روز قبل سپهر داد به افراد بغابیش نشان داده بود، یافتند و در آن راه تاختند تا مجبور نباشند از دروازه‌ی شهر عبور کنند. مردان بر اسبهای خود نشستند و در مسیر زندان بزرگ شهر به راه افتادند. زندان در قلعه‌ای خارج از شهر واقع شده بود.

بغا بیش قبل از اینکه راه بیفتند، چندین بار نقشه‌اش را با همراهانش بررسی کرده بود و

حالا کاملاً مثل کودکان مکتب رفته درس خود را از بر بودند. زمانی که در مزارع بیرون شهر اسب می‌تاختند، ماه نیز سر از پشت کوه در آورده، هر لحظه داشت اوج می‌گرفت.

گرچه آخرین شبهای ماه بود و داشت به طرف باریک شدن می‌رفت، ولی باز نوری را که بر دشت پاشیده بود، کافی بود تا راه را به خوبی بشناسند و طی کنند. مردان مسافتی تاخته بودند که برج و باروی محکم زندان ونوری که از پنجره‌های نگهبانی آن به بیرون می‌تابید، نمایان شد. سواران به طرف قلعه پیش رفتند.

طبق نقشه بهترین مسیر ورود به داخل قلعه از در غربی آن بود، زیرا در آن قسمت قلعه آغل و اصطبل و طویله و انبارهای علوفه واقع شده بود و زندانبانهایی که در قلعه بودند، تقریباً آنجا زندگی می‌کردند و آنجا قلعه‌ای مستقل از شهر بود.

زندانیانی را که در آن قلعه بودند، به کارهای افراد قلعه از جمله ریسندگی و بافندگی و کفاشی وا می‌داشتند وکفش و لباس و سایر مایحتاج نگهبانان و خانواده‌هایشان را زندانیان فراهم می‌کردند و شب نیز در سلولهای خود به سر می‌بردند. برای همین بود که قلعه خود چوپان و گاوچران و محل کسب و کار داشت. وافراد قلعه به ندرت به شهر می‌آمدند و شبها رفت و آمد چندانی نداشت.

غروب، همین که چوپانان و گاوچرانان گله را از دشت و کوه می‌آوردند، تحویل نگهبانان قلعه داده و می‌رفتند. در آن قسمت، شبها معمولاً مشعلهایی روشن بود و نگهبانان شب کشیک می‌دادند.

مردان زرنگی که بغایش به همراه داشت، آن نگهبانان را می‌توانستند به نحوی از میان بردارند. وارد قلعه شوند. آنها مردان زبروزرنگ و چابک و ماجراجویی بودند. که سرشان برای دردسر، درد می‌کرد و هرکدام از آنها دارای سابقه‌ی زندان و جرمهای سنگین بودند.

مردان هفتگانه نرسیده به قلعه، درون باغی رفتند که با قلعه حدود پانصد قدم فاصله داشت. از اسبهای خود پایین پریدند اسبها را به درختان باغ بستند و خود با پای پیاده به راه افتادند.

وقتی به نزدیکی ضلع غربی قلعه رسیدند، شب از نیمه گذشته بود و چراغهای قلعه که از دور سوسو می‌زدند، یکی پس از دیگری به خاموشی می‌نشست و ساکنین قلعه به خواب می‌رفتند و همان امر کارشان را راحت‌تر می‌کرد.

مردان به پای دیوارهای قلعه رسیدند. دو کار عمده‌ای که قبل از ورود به قلعه باید انجام می‌دادند، این بود که اول کار سگهایی را یکسره می‌کردند که در اطراف اصطبل و طویله‌ها نگهبانی می‌دادند و کار دوم خلاص شدن از شر نگهبانان بود.

بغایش مردانش را به دو قسمت تقسیم کرد. سه نفر مامور شدند تا کار سگها را یکسره

کنند و سه نفر دیگر با خود بغابیش به سروقت نگهبانها بروند. برای سگها قبلاً غذایی آماده کرده بودند تا آنها را مسموم کنند.

مردانی که مأمور کشتن سگها بودند، هرکدام تکه گوشتی در دست که میان گوشتها سوزن‌های زیادی فرو برده بودند و گوشت راآلوده به سم و مایع بیهوشی کرده بودند. ابتدا یکی از مردها سراغ سگی رفت. سگ کنار دیوار دراز کشیده و سرش را روی دستهایش گذاشته بود.

مرد سیاه‌پوش نزدیک رفت. سگ بوی ناشناس را حس کرد و از جا برخاست، همین که خواست پارس کند، آن مرد گوشت را چنان انداخت به طرف سگ که تکه گوشت یکراست رفت توی دهن سگ. سگ تا مشغول خوردن شد، پس از لحظاتی نشست و دور خود چرخی زد و به پهلو افتاد و گوشت همچنان در میان پوزه‌اش ماند. داروی بیهوشی که از یک داروساز هندی در شوش گرفته بودند، به حدی مؤثر بود که قبل از سم اثر خود را نمایان می‌کرد.

کار دومین سگ هم کماکان به همان روش یکسره شد و نوبت نگهبانان بود که بغابیش با مردان خود سروقت آنها بروند. بغابیش آهسته آهسته از پای دیوار گذشت و نزدیک نگهبان ایستاد.

یکی از مردها به طوری که از قبل قرار گذاشته بودند، سنگی به طرف راست نگهبان انداخت، نگهبان تا برگشت که ببیند چه خبر است، بغابیش با دستمال‌آلوده به مایع بیهوشی که در دست داشت، از پشت دهن نگهبان راگرفت او را در میان بازوها و پنجه‌ی قوی خویش مدتی نگه داشت، تا نگهبان سست شد و اندک‌اندک دستهایش به پهلو آویزان شد و و ارفت.

بغابیش به سرعت شروع به کندن لباسهای او کرد و بلافاصله لباسهای نگهبان را پوشید، سلاح او را برداشت ودر پست او ایستاد.

سه مرد دیگر هم سراغ سه نگهبان باقی مانده باید می‌رفتند و مردانی که مامور بیهوشی سگها بودند هنوز یکی‌از سگها را نتوانسته بودند، گیر بیاورند. وقتی که در پی سگ بودند تا به نحوی گوشت را به طرفش پرتاب کنند، سگ پارس کرد و روی دیوار پرید و از بالای دیوار همچنان شروع کرد به پارس کردن، نگهبانها با شنیدن پارسهای غیرمعمول سگ توجهشان به طرف آن حیوان جلب شد. یکی از آنها سراغ بغابیش آمد که خیال می‌کرد همکارش هست و گفت:

ـ آنجا چه خبر است؟

بغابیش گفت:

ـ خودت برو سری بزن! من نمی‌توانم پستم را ترک کنم!

ـ پس تو حواست به اینجا باشد!

ـ خیالت آسوده باشد برو!

ـ تو مراقب اینجا باش تا من ببینم این سگ چرا اینقدر پارس می‌کند.

نگهبان رفت و همین که خواست از مقابل در انبار علوفه رد شود، دستهایی قوی، جلوی دهنش را گرفت و او را به سوی خود، به قسمت تاریک پشت دیوار کشید و پس از دقایقی نگهبانی هم در آن قسمت در حالیکه لباسهایش را مرتب می‌کرد، ظاهر شد و به طرف بغابیش آمد.

دستش را به طرف او دراز کرد و رمزی که بینشان بود، به زبان آورد. مردها هر دو خنده‌ی خفیفی کردند و سر پستهای خود ایستادند.

در آن میان صدای پارس سگ هنوز قطع نشده بود و این تا حد زیادی داشت کارها را خراب می‌کرد. زیرا امکان داشت از صدای پارس بی‌امان او ساکنین قلعه که هنوز به خوبی به خواب نرفته بودند به شک بیفتند، ولی یک شانسی که باز مردان هفتگانه‌ی ما داشتند، آن بود که این قسمت فاصله زیادی با قسمت مسکونی قلعه داشت.

طولی نکشید که صدای آن سگ جسور هم خاموش شد و در این میان فقط از نگهبانان اصلی یک نفر باقی مانده بود و آنهم بر برجی بود که می‌بایست برای او هم نقشه‌ی دیگری می‌کشیدند.

مردان بغابیش که همگی به لباس نگهبانان ملبس شده بودند و نیزه‌ی آنها را به دست داشتند، به فکر راه یافتن به نگهبانی افتادند که روی دیوار بر بالای برجی نگهبانی می‌داد و مدام نیزه در دست به اطراف خود می‌نگریست و هنگامی که صدای سگ خاموش شد او از بالا یکی از نگهبانان را صدا زد. گفت:

ـ بالاخره معلوم شد این حیوان چه مرگش بود؟

بغابیش با کمی تغییر صدا گفت:

ـ قضیه حل شد همکار عزیز نگران نباش!

باز نگهبان داخل برجک گفت:

ـ آهای یکی از شماها می‌تواند چند لحظه بیاید بالا؟

بغابیش باز هم پرسید:

ـ کار خاصی داری؟

ـ می‌خواهم به قضای حاجت بروم!

بغابیش که می‌خواست از حرف او مطمئن شود، گفت:

ـ نمی‌توانی مدتی خودت را نگه داری؟

ـ آه! نه خسرو! امشب در خوردن شراب زیاده‌روی کرده‌ام!
ـ بی‌خود کرده‌ای، مگر کشیک نبودی برای چه زیاد کوفت کردی؟
ـ نمی‌توانستم، مهمانی رئیس بود و او نیز تا می‌توانست به ما شراب تعارف کرد!
ـ تا تو باشی و در هر مهمانی تغار بی‌صاحبت را اینطوری پر نکنی!
ـ دست بردار خسرو! من حالم خوش نیست!
بغابیش باز هم بی‌احتیاطی کرد انگار که رگ شوخی‌اش گل کرده بود، باز هم گفت:
ـ شما هیچ‌کدام حالتان خوش نیست!
نگهبان سرش را به پایین خم کرد و گفت:
ـ منظورت چیست؟
ـ منظورم تو و سایر نگهبانان است!
ـ خوب!
ـ خوب به جمالت بیا پایین من هوای پستت را دارم!
ـ شوخی نکن خسرو! بیا همین‌جا بایست!
ـ در آن صورت، تکلیف پست خودم چه می‌شود؟
ناگهان نگهبان داخل برجک با تحکم فریاد زد:
ـ بله؟ چشمم روشن! تو داری به مافوق خودت توهین می‌کنی؟ بیا در روشنایی ببینم تو خسرو هستی یا رامتین؟ اگر رامتین هستی ای احمق کله شق باید بدانی که درجه‌ی من از امشب بالاتر از تو شده. پس تو حق نداری با مافوق خود چنین گستاخانه حرف بزنی!
بغابیش که نمی‌دانست مقام نگهبان داخل برجک از او بالاتر است، ابتدا دست و پایش را گم کرد و سپس خود را باز یافت و گفت:
ـ آه نه عالیجناب قصد توهین نداشتم فقط..
ـ خفه شو پسر احمق بیا بالا ببینم!
ـ چشم قربان!
ـ چرا صدایت را تغییر می‌دهی؟ این هم بازی تازه‌ای است؟ هر روز یک بازی از خودت در می‌آوری و همه چیز را به شوخی گرفته‌ای! فردا صبح من حسابم را با تو پیش عالیجناب لهراسب تسویه خواهم کرد!
مردهای بغابیش که همگی به جای نگهبانان ایستاده بودند، از شنیدن مکالمه‌ی رئیسان با نگهبان برج به اضطراب و تشویش افتاده بودند. وقت به سرعت داشت می‌گذشت و آنها هنوز نتوانسته بودند داخل قلعه بروند و در دل بغابیش را نفرین می‌کردند که دارد با زبان درازیهای بی‌موقعش کار را خراب می‌کند. در همان وقت بغابیش که خود نیز به وخامت

اوضاع پی برده بود، یک دفعه ناله‌ای سرداد و روی زمین غلتید و به خود پیچید.

ـ آی دلم! آی دلم به دادم برسید!

صدا از بالای برجک برخاست که با نگرانی سرش را پایین خم کرده بود و می‌گفت:

ـ هان! باز چه شده است؟ نکند از تنبیه شدن به هراس افتادی؟

ـ وای مُردَم! به دادم برسید! این دل پیچه دارد مرا می‌کشد!

ـ تو امشب چه زهرماری کوفت کرده ی؟

ـ قربان! غذای مانده خورده‌ام!

ـ کارد بخورد توی شکمت که هرچه به دستت می‌رسد، می‌خوری!

ـ وقت این حرفها نیست به دادم برس که از دست رفتم!

نگهبان برجک اول محلی نگذاشت ولی وقتی دید او دارد از درد به خود می‌پیچد و کمک می‌خواهد، ناچار محل خود را ترک کرد و شتابان پایین رفت:

ـ ای بابا! تو هرشب باید مرضی بگیری و ما را نیز اسیر کنی! آن از دیشبت که غش کردی این هم از امشبت آهای بچه‌ها بیاید به کمک رامتین که دارد گورش را گم می‌کند!

ـ وای امشب دیگر شوخی نیست مرا دریاب که مردم!

ناله‌ی بغابیش بلند شده بود و دوستانش در اضطراب بودند که نکند راست می‌گوید. در همان موقع که می‌خواستند به کمکش بروند، نگهبان برجک نیز به پایین رسیده بود و به سرعت به طرف بغابیش رفت که دستش را روی دلش گذاشته بود و روی زمین غلت می‌خورد و ناله می‌کرد.

همین که نگهبان برجک خودش را به خیال خود بالای سر رامتین رساند، بغابیش به سرعت برق از جا جست و او را در میان بازوان نیرومندش گرفت و دستمال آغشته به ماده‌ی بیهوشی را تا می‌توانست در دهن او چپاند و منتظر ماند تا او نیز کاملاً بیهوش شود.

همراهانش با دیدن آن صحنه به کمک بغابیش شتافتند. یکی از آنها با چوب محکم زد پس سر نگهبان برج و زمانی‌که نگهبان بی‌هوش افتاد، آنها نفس راحتی کشیدند و برای اجرای مرحله‌ی بعدی عملیات خود آماده شدند.

بغابیش پیکر مدهوش نگهبان راکه از حمله‌ی ناگهانی او خودش را نیز خیس کرده بود، به میان سایر رفقایش برد و همه‌ی آنها را در یک انبار علوفه با دهان و دستهای بسته زندانی کردند و خود به کار وارد شدن به قلعه مشغول شدند.

* * *

۴۲

زندانبان در زندان

بغابیش فاصله‌ی کوتاهی را که با ایوان خوابگاه رئیس زندان داشت، پیمود و خود را به مقابل پنجره‌ی اتاق رساند. آهسته داخل اتاق را نگاه کرد. شمعی روی میز روشن بود و مردی روی تخت نشسته و پشت به پنجره بود وداشت برای خواب آماده می‌شد.

در اتاق، غیر از او غلامی نیز بود که لباسهای خواب رئیس زندان را روی دست داشت و او پس از اینکه لباس رسمی خود را از تن به در آورد، لباس گشاد و بلند خواب را به کمک غلامش پوشید و غلام شمع را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

رئیس زندان که یکی از افسران عالی رتبه بود و همچنین ریاست قلعه را نیز به عهده داشت، روی تخت دراز کشید. کش و قوسی به‌اندام خود داد و قولنجهایش را قرچ قرچ شکست و به پهلوی چپ برگشت. او در این حال پشت به پنجره‌ی اتاق داشت و رویش به دیوار بود و با خمیازه‌ای که کشید، خود را به دست خواب سپرد.

بغابیش به همراه یک تن از مردانش، از ایوان داخل اتاق را می‌پاییدند و مردان دیگر به سراغ نگهبانان داخل قلعه رفته بودند. بغابیش از کار مردانش مطمئن بود که به خوبی انجام خواهند داد. بنابراین خود به همراه یک تن از مردان به سراغ رئیس قلعه رفت، تا مهمترین قسمت نقشه‌اش را اجرا کند.

در همان وقت، بغابیش آهسته دستش را جلو برد و در دیگر خوابگاه را که به ایوان باز می‌شد، گشود و داخل شد و مردی که همراه او بود، در ایوان مراقب ماند. بغابیش با سر پنجه رفت بالای سر رئیس زندان و به آهستگی گفت:

ـ همچنان که هستی، باش و صدایت در نیاید!

رئیس زندان تا برگشت صاحب صدا را ببیند، با خنجری عریان که در نور ماه برق زد مواجه شد و بغابیش بلافاصله دستش را گذاشت روی سینه‌ی او و گفت:

ـ صدایت در نیاید!

پیرمرد هراسان و سراسیمه پرسید:
ـ تو که هستی؟
ـ شتاب مکن! همه چیز را خواهی فهمید!
ـ دستت را از روی سینه‌ی من بردار. من تنگی نفس دارم!
ـ ساکت پیرمرد! وگرنه کاری می‌کنم که نفست برای همیشه قطع شود!
ـ از من چه می‌خواهی؟
ـ عجله نکن! همه چیز روشن خواهد شد.
رئیس زندان با عصبانیت گفت:
ـ آن خنجر لعنتی را بکش کنار!
ـ حرف نباشد!
مرد دیگری که در ایوان مراقب بود، داخل خوابگاه رفت و هر دو مرد، رئیس زندان را در محاصره‌ی خود گرفتند. بغایش به در اشاره کرد و به مردی که همراهش بود، گفت تا در اتاق را از داخل قفل کند و کسی نتواند داخل بیاید و سپس شمع را روشن کرد و پرده‌ی اتاق را انداخت و به رئیس زندان دستور داد تا بلند شود وبنشیند.
رئیس زندان با تنی لرزان بلند شد و روی تختش نشست و در روشنایی شمع به چهره‌ی مردانی نگریست که تا آن وقت هیچیک از آنها را ندیده بود. همه برایش ناشناس بودند. بغایش به سکوت اتاق خاتمه داد و پرسید:
ـ تو اینجا در این اتاق مجلل تنها می‌خوابی؟
ـ چطور مگر؟
ـ همینطوری خواستم ببینم زنی، معشوقه‌ای نداری؟
رئیس زندان که پیرمردی تنومند بود و استخوان‌بندی درشتش نشان می‌داد زمانی مرد خوش هیکلی بوده است، با حالت عصبی و تمسخر بغایش را که بالای سرش ایستاده بود، از پایین به بالا نگاه کرد و گفت:
ـ برای همین اینجا آمده‌ای؟
ـ آه نه!
ـ پس دلیل آمدنت چیست؟
ـ مطمئن باش برای کاری مهمتر آمده‌ام!
ـ کارت چیست و که هستی؟
ـ گفتم خاموش! نکند خیال کرده‌ای با یکی از غلامانت طرف هستی پیرمرد؟
ـ هر که هستی، حرف بزن تا ببینم این وقت شب در خوابگاه من چه می‌کنی؟

ـ خیلی تند می‌روی! خاموش باش!

بغابیش بلند شد و دراتاق قدم زد و در عین حال موقعیت اتاق را درنظر گرفت تا ببیند چند در دارد و در اطراف اتاق چه خبر است و نکند از ورودی‌های مخفی کسانی به داخل اتاق بیایند و آنها را غافلگیر کنند، آخر رئیس قلعه خیلی خونسرد و با خیال راحت نشسته بود و انگار نه انگار که دو نفر وارد اتاقش شده‌اند.

پیرمرد در حالی که گاهی تنش را با حالتی خشمگینانه می‌خاراند، تنها از این شکوه می‌کرد که خواب نازش را به هم‌زده‌اند. بغابیش باز رو به پیرمرد کرد و گفت!

ـ پس تو روزها با زندانیان و مجرمان سروکله می‌زنی و شبها نیز تنها می‌خوابی!

ـ منظورت از این حرفها چیست؟

ـ منظورم این است که، نمی‌خواهی از زندگی لذت ببری؟

ـ اگر لذتی سراغ داری و با خودت آورده‌ای، شریکمان کن!

ـ لذتی نیاورده‌ام ولی اگر حرفم را گوش نکنی، باقی لذتت را نیز از دستت خواهم گرفت!

ـ ای جوانک گستاخ! اگر سلاحم در دستم بود، به تو نشان می‌دادم با چه کسی طرف هستی!

ـ گستاخ نشو پیرمرد! اینقدر هم برای من رجز نخوان! تو باید کاری انجام بدهی!

ـ چه کاری؟

بغابیش خنجرش را در دست تکانی داد و لبه‌ی تیز و براق آن را به آرامی نوازش کرد و گفت:

ـ هان! حالا آمدیم سر اصل قضیه! تو باید از میان زندانیانت بیست نفر را که از دوستان من هستند، آزاد کنی. همین!

ـ بیست نفر؟ اگر یکی دو نفر بود ایرادی نداشت و می‌شد کاری کرد، ولی بیست نفر؟ نه جوان امکانش نیست!

بغابیش نزدیکتر رفت، یقه‌ی پیراهن مرد را گرفت و با چشمانی که از خشم درانیده بود گفت:

ـ ببینم پیرمرد! انتخاب کن! یا دوستان مرا آزاد می‌کنی یا با همین خنجر کارت را تمام می‌کنم به طوری که دیگر فردا روی خورشید را نبینی!

مرد با چشمهایی از حدقه در آمده، برق خنجر بغابیش را نگاه کرد و چشمانش را بست و خواست حرکتی بکند که بغابیش یقه‌اش را محکمتر گرفت و روی تخت نشاندش و زمانی که زیر پای او را نگاه کرد متوجه طنابی شد.

طناب را با دستش لمس کرد و آن را دنبال کرد و به پای یکی از دیوارهای اتاق رسید و در

انتهای طناب زنگوله‌ای بزرگ دید که اگر به صدا در می‌آمد، حداقل همه‌ی نگهبانان راهرو را خبردار می‌کرد.

بغابیش نگاه خشم‌آلودی به رئیس زندان کرد و آهسته با خنجرش طناب را برید و به طرف رئیس زندان پرتاب کرد. و بعد به طرف او رفت، سرش را روی تخت خم کرد و پرسید:

ـ پس برای همین اینقدر با خیال راحت نشسته بودی مارمولک پیر؟

رئیس زندان که دیگر نگرانی از چهره‌ی پیرش نمایان بود، طناب پاره شده را برداشت و نگاهی کرد و با عصبانیت آن را به زمین انداخت و زیر لب غرغر کرد. بغابیش تبسمی کرد و گفت.

ـ خوب که اینطور! حالا برویم سر اصل مطلب، ولی قبل از آن بلند شو و نگهبان پشت در خوابگاه را مرخص کن!

ـ برای چه؟

ـ ای بابا! تو مثل اینکه هنوز اوضاع دستت نیامده است! برخیز و همه‌ی نگهبانان اطراف خوابگاه را مرخص کن!

ـ من در اطراف خوابگاهم نگهبان زیادی ندارم. فقط یک نفر هست که آنهم با فاصله‌ی زیادی از اتاق من نگهبانی می‌دهد!

ـ همان یک نفر را مرخص کن!

ـ بعدش چی؟

ـ بعدش قرار نیست رفقای من پشت در بمانند مگر شما مهمان‌نوازی بلد نیستید؟

ـ مهمان آن است که از در بیاید نه از روزنه!

ـ بلبل زبانی موقوف پیرمرد! برخیز و کاری را که گفتم انجام بده! وگرنه با همین خنجر کارت را یکسره خواهم کرد!

رئیس زندان برخاست و در حالیکه بغابیش خنجر را به پهلوی او گذاشته بود، و او نوک تیز و چندش‌آور آنرا بر پوست خود احساس می‌کرد، به در اتاقش رفت و آن را آهسته گشود و نگهبان را صدا زد و گفت:

ـ برو بخواب! امشب مرخصی!

نگهبان با تعجب رئیسش را نگاه کرد و پرسید:

ـ قربان درست شنیدم؟ آیا امشب قرار نیست نگهبانی بدهم؟

ـ بله درست شنیدی نیازی به نگهبانی تو نیست!

ـ آخر به عواقب این کار...

رئیس زندان نگذاشت تا حرف نگهبان تمام شود و فریاد کشید:

ـ گفتم برو! برای من قانون نخوان!

ـ شب خوش قربان!

ـ شب خوش!

نگهبان رفت و رئیس زندان به داخل اتاق برگشت. بغابیش او را همچنان که خنجربر پهلویش بود روی تختش نشاند و بعد روبروی او ایستاد:

ـ ببین عالیجناب! ما زیاد مزاحم تو نمی‌شویم، فقط یک شب یا کمتر باید ما را تحمل کنی، ولی نه به عنوان مزاحم بلکه به عنوان مهمان و کسانی که از جانب شهریار آمده‌ایم!

ـ وای بر من مگر شما از جانب شهریار آمده‌اید؟

بغابیش که موقعیت را مناسب می‌دید، نگاهی استفهام‌آمیز به همراهش کرد و سپس باد در غبغب انداخت وگفت:

ـ آری! ما فرستادگان شهریاریم! و در این مدت هرچه بگوییم، باید اجرا شود و چون و چرا در کار نباشد. هرچه دستور دادیم، فقط باید اجرا کنی و نپرسی برای چه! روشن شد؟

ـ آیا شما فرمان شهریار را با خود دارید؟

ـ نه پیرمرد نشد! مثل اینکه حرفهایم را خوب گوش نکردی! مگر قرار نشد از ما سؤال نکنی و فقط دستور بشنوی!

ـ آخر من باید فردا جواب شهریار را هم بدهم!

ـ پیرمرد خرفت! وقتی من مأمور شهریارم، جواب شهریار را نیز من باید بدهم. حالا روشن شد؟

ـ آه! این خنجر لعنتی را کنار بکش!

ـ متأسفم عالیجناب! تو مجبوری مدتی این خنجر را تحمل کنی! و همینطور ما را!

ـ شما چند نفر هستید؟

بغابیش باز هم عصبانی شد و با تحکم گفت:

ـ نه خیر! مثل اینکه تو کاملاً حافظه‌ات را از دست داده‌ای! مگر نگفتم سؤال موقوف!

ـ ولی من اگر سرم را نیز ببرید، باید حکم و مهر مبارک شهریاری را در دست شما ببینم!

ـ مهر شهریار را می‌خواهی؟

ـ آری! من حق ندارم بدون اجازه‌ی شهریار زندانیان را آزاد کنم!

ـ پس خوب نگاه کن!

بغابیش از زیر لباسش پوست لوله شده‌ای بیرون آورد و آن را مقابل چشمان زندانبان گشود وگفت:

ـ حالا خوب چشمانت را باز کن و مهر شهریار را پایین نامه ببین و اسامی زندانیانی که باید آزادشان کنی و به ما بسپاری!

ـ من که در این تاریکی چیزی نمی‌بینم!

ـ این دیگر مشکل خودت است، من در نور ماه به خوبی اسامی را می‌توانم بخوانم باور نمی‌کنی بیا!

بغایش که نام دوستانش را حفظ بود، شروع کرد به خواندن اسامی و مثل بلبل یک به یک اسم همه‌ی آنان را خواند و سپس نامه را لوله کرد و میان لباسش پنهان کرد. رئیس قلعه با ناباوری گفت:

ـ شما که این حکم را داشتید، چرا از همان راه معمول و رسمی نیامدید ؟

ـ این دیگر به خود ما مربوط می‌شود، قرار نیست هرکسی از کار پادشاه سر در بیاورد!

ـ آخر برای مأموران شهریار که قُرُق و محذوریت نیست!

ـ این به خاطر رعایت یک سری مسائل روز دربار است، مگر خبر نداری میان ولیعهد و شاهزاده اُخُس درگیری و رقابت شدیدی وجود دارد و پادشاه نمی‌خواهد علناً طرف یکی از شاهزاده‌های جوان را بگیرد. به همین دلیل ساکه برای آزاد کردن افراد شاهزاده اُخُس آمده‌ایم، نمی‌خواهیم افراد شاهزاده داریوش باخبر شوند حال مفهوم شد پیرمرد؟

ـ آه! اگر واقعاً اوضاع چنین است، چاره‌ای جز پذیرش نیست!

قلعه‌بان پیر کلافه شده بود از خستگی و بی‌خوابی نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد در حالیکه مردان ناشناس اطرافش را گرفته بودند و به هیچ‌وجه از دست آنها خلاصی نداشت، رو کرد به بغایش و گفت:

ـ آیا تعداد شما همین قدر است؟

ـ خیر عالیجناب پنج نفر دیگر هم بیرون هستند که الان خدمت می‌رسند!

در همین حال، مرد همراه بغایش در خوابگاه را باز کرد و چهار نفر مرد در حالی که لباس نگهبانان به تن داشتند وارد خوابگاه شدند.

رئیس زندان با دیدن آنها با خوشحالی از جا برخاست و به طرفشان رفت و تا خواست به آنها دستور بدهد، متوجه قیافه‌های ناشناس آنها شد و سپس با فشار دستهای قوی بغایش که او را به طرف تخت می‌کشاند، مواجه شد و به تندی روی تخت افتاد:

ـ نمی‌دانم امشب در این قلعه‌ی لعنتی چه اتفاقی افتاده است!

بغایش با خونسردی گفت:

ـ بنشین عالیجناب! ما به تو توضیح خواهیم داد.

رئیس زندان با اینکه نامه‌ی شهریار را دیده بود، ولی از دیدن کارهای مشکوک آنها

چیزی در دلش فرو ریخت و احساس کرد که نامه باید قلابی باشد و با عصبانیت نشست و رو کرد به بغابیش و پرسید:

ـ حالا که شهریار در بستر مرگ است و به فکر بیماری و دردخودش چطور شد که چنین فرمانی را صادر کرد؟

ـ هان! اتفاقاً شهریار این افراد را به همین خاطر خواسته‌اند.

ـ منظورت چیست؟

ـ با این مهملات وقت را تلف نکن! هرچه می‌گویم انجام بده. ما وقت زیادی نداریم، اگر زیاد معطلمان کنی، امکان دارد نتوانیم به موقع به خواسته‌ی شهریار عمل کنیم.

ـ چنان حرف می‌زنی که انگار برای خرید شلغم آمده‌ای!

ـ حرف زیادی نزن. برخیز و به آنچه که می‌گوییم عمل کن!

رئیس زندان باز مردد بود و در تعجب و دودلی، نشست و منتظر حرفهای بغابیش ماند تا در ضمن فکری هم به حال خودش بکند و زمان را تلف کند شاید سپیده سر بزند و کسی به کمکش بیاید و بغابیش که همه‌ی یارانش را سالم در اطراف خود دید، با خیالی آسوده شروع به حرف زدن کرد:

ـ ببین عالیجناب! همانطور که گفتم، ما مدت زیادی پیش تو نخواهیم ماند، ودر این مدت باید با ما همکاری‌کنی، ما چیزی غیر از این از شما نمی‌خواهیم.

ـ آیا مردان تو تا صبح، همینطور می‌خواهند اطراف من بمانند و به من خیره شوند؟

ـ نه عالیجناب! تو دستور خواهی داد، تا مردان نامبرده را آزاد کنند و تا سپیده‌ی صبح سر نزده است، ما رفع زحمت کرده از قلعه بیرون خواهیم رفت!

ـ آزاد کردن آنها در این وقت شب ممکن نیست!

ـ پس ما برای چه به اتاق شما آمده‌ایم عالیجناب؟

ـ تا فردا باید صبر کنید! حداقل تا وقتی سپیده سر نزده نمی‌توان کاری کرد!

ـ ولی شما همین الان کلید همه‌ی زندان را در اختیار ما خواهید گذاشت و خود نیز همراه ما خواهید آمد قربان!

ـ همه‌ی آن بیست نفر در این قلعه نیستند. آنها را از هم جدا کرده‌ایم!

ـ چرا؟

ـ چون بلوا و اغتشاش به پا می‌کردند صلاح ندیدیم همه‌ی آنها یک جا باشند!

ـ ولی من این را نمی‌توانم از شما باور کنم! من این تعداد را می‌خواهم، تا سپیده صبح سرنزده! مفهوم شد؟

ـ شما می‌توانید یک روز در قلعه مهمان ما باشید شب بعد یاران شما را گردآوری می‌کنم

و به شما می‌سپارم!

ـ نه! نه عالیجناب ما باید تا آفتاب سرنزده است از این سرزمین خارج شویم!

ـ مگر نمی‌خواهید زندانیان را به حضور شهریار ببرید!

ـ حرف زیاد موقوف! برخیز عالیجناب! همین الان دستور آزادی آنها را بده!

بغابیش پوستی راکه نام زندانیان بر آن نوشته شده بود، باز لوله کرد و زیر لباسش مخفی کرد و زیر بازوی رئیس زندان را گرفت و او را با خشونت از روی تخت بلند کرد. سپس به طرف جلو هل داد و به دوستانش اشاره کرد تا همراه او بیایند.

بغابیش می‌دانست که رئیس قلعه آنقدر این دست آن دست می‌کند تا اینکه صبح سر برسد و در آن هنگام آنها نتوانند کاری بکنند و رئیس قلعه تا آن موقع می‌توانست اقداماتی بکند، ولی بغابیش هوشیارتر از آن بود که این فرصت را به رئیس قلعه بدهد.

رئیس زندان از جایش برخاست وگرچه شک و تردید همه‌ی وجودش را فراگرفته بود و داشت به یقین تبدیل می‌شد که اینها از طرف شهریار نیستند. بلاتکلیف وسط اتاق ایستاد و به اطراف نگاه کرد. هفت مرد قوی هیکل که لباس نگهبانان قلعه را بر تن داشتند، او را احاطه کرده بودند و در دست هر کدام خنجری و بر کمرشان خود نمایی می‌کرد. رئیس اگر با این عده‌ی هفت نفری تمام قلعه را هم می‌گشت، کسی به آنها شک نمی‌کرد چراکه در لباس نگهبانان و به همراه رئیس قلعه بودند و این نیز از نقشه‌های بکر بغابیش بود.

رئیس زندان به ناچار لباس برتن کرد وکلیدها را برداشت و مقابل بغابیش ایستاد سپس با خشم گفت:

ـ برویم!

بغابیش دستش را جلو برد و با لبخندی فاتحانه گفت:

ـ عالیجناب! لطفاً کلیدها را به من بدهید!

رئیس دو دستی و با خشم همه‌ی کلیدها راگذاشت کف دست بغابیش و در تاریکی اتاق نگاه غضبناکی به آنها کرد. دهان بغابیش تا بناگوش برای خنده باز شد و گفت:

ـ ها! داری پسر خوب و سر به راهی می‌شوی عالیجناب! حالا راه بیفت!

رئیس قلعه به راه افتاد و بعد مثل اینکه بغابیش چیزی یادش افتاده باشد، وسط راه ایستاد، برگشت به طرف او و گفت:

ـ راستی تا یادم نرفته بگویم که ما بیست رأس از بهترین اسبهایتان را نیز می‌خواهیم و مقداری آذوقه نیز باید برای ما تهیه کنی! آذوقه‌ای که بتوانیم حداقل دو سه روزی خود را سیر نگه داریم!

رئیس زندان دیگر همه چیز دستش آمد. نامه قلابی بود و مردان شبگرد از دوستان همان

مردان یاغی و قلدری محسوب می‌شدند که در زندان بودند.

رئیس با خود فکر می‌کرد تا همه راهها را بسنجد و راهی برای خلاصی خود از دست آن هفت مرد پیدا کند وطوری نگهبانان قلعه را آگاه سازد. ودر آن شرایط چنان کاری تا حد زیادی غیرممکن بود! بغایبش خنجر را به پهلوی او فشرد و پیرمرد راهی جز تسلیم ندید.

* * *

خورشید داشت سر از افق مشرق بیرون می‌آورد و دشت سرشار از نشاط سحرگاهان بود. در همان حال بیست‌وهفت مرد سوار از قلعه حدود یک فرسنگ دور شده بودند و در مسیر پارس اسب می‌تاختند. پاهای اسبها تا زانو بر اثر شبنم خیس شده بود و مردها پس از مدتها اسارت در سلولهای تنگ و تاریک و نمور، نسیم صبح را با همه‌ی وجود استنشاق می‌کردند و از آفتاب و سرسبزی دشت و نغمه‌ی پرندگان سحری لذت می‌بردند و از آزادی معجزه‌آسای خود هنوز مات و مبهوت بودند.

رئیس زندان با عده‌ی زیادی از نگهبانانش در آن حال در انبار علوفه قلعه با دست و پا و دهن بسته در تقلا بودند که دهان و دستهای خود را باز کنند و فریاد بر آورند تا ساکنان قلعه به دادشان برسند.

همه چیز مثل هر روز در قلعه عادی شروع شده بود و چوپانان به سراغ آغل گوسفندان و طویله‌ی گاوها رفتند تا مثل هر روز حیوانات را به چراگاه ببرند.

وقتی به ضلع غربی قلعه رسیدند، اطراف آغل گوسفندان برای آنها غیر عادی به نظر می‌رسید. مثل هر روز نبود که با چند نفر نگهبان روبرو می‌شدند و تا اجازه ورود از آنها کسب نمی‌کردند، نمی‌توانستند گوسفندان را ببرند، بنابراین پیش رفتند و به اطراف سرک کشیدند و همه جا را وارسی کردند.

در آن حال که چوپانان وگاو چرانان اطراف قلعه را جست‌وجو می‌کردند، صداهای حفه مانندی از انبار علوفه به گوششان رسید و عده‌ای به طرف انبار رفتند. همین که در انبار را گشودند، با عده‌ای از مردان لخت و دست و پا بسته مواجه شدند که با چشمانی از غضب سرخ شده و چهره‌هایی بر افروخته فریادهای خفه‌ای سر داده بودند و چند نفر از نگهبانان نیز هنوز در بیهوشی بودند.

چوپانها دست و پای نگهبانان راگشودند و علت را جویا شدند و آنها تا جایی که می‌دانستند، ماجرای شب گذشته را توضیح می‌دادند که در تاریکی شب تعدادی بر آنها ناگهانی حمله برده‌اند و از اینکه خود را در برابر چوپانها در چنان وضع مسخره‌ای می‌دیدند، مجبور شدند قضیه را خیلی وحشتناک‌تر و بزرگتر از آنچه اتفاق افتاده بود، جلوه دهند و بگویند که با یک دسته‌ی عظیم روبرو بودند.

چوپانان از اینکه در داخل قلعه به غیر از نگهبانان هیچ اتفاقی برای سایر ساکنین نه افتاده است در تعجب و حیرت بودند و این بود که به توصیه‌ی نگهبانها همگی برخاستند و به طرف زندان قلعه به راه افتادند تا ببینند در زندان چه خبر است.

نگهبانان زندان به غیر از دو سه نفر که دیر باخبر شده بودند، بقیه با دست‌های بسته و بیهوش در یکی از اتاقهای زندان پشت در بسته مانده بودند و آنها که به هوش بودند، فریاد می‌کشیدند و کمک می‌خواستند.

رئیس پیر زندان را در یکی از سلولها یافتند که از وقتی مردان از قلعه رفته بودند او را نیز با دهنی بسته در آن سلول انداخته و در را به رویش قفل کرده بودند. آن سلول وحشتناک جای سه نفر از زندانیان آزاد شده بود که روزنه‌ای تنگ و کوچک در سقف داشت که نور کمی از آن به داخل می‌تابید و در داخل آن برای نشستن سه نفر جا بیش از حد کوچک و تنگ بود و رئیس پیر زندان از نصف شب تا صبح همچنان با دستهای بسته در گوشه‌ی تاریک آن سلول افتاده بود.

به این ترتیب زمانی که آفتاب بالا آمده بود و بر سرتاسر قلعه نور افشانی می‌کرد، خبر در همه‌ی قلعه پراکنده شده بود و همه‌ی ساکنان آن با ترس و وحشت از خبر شب گذشته مقابل زندان تجمع کرده بودند.

همه در مسیر دزدان شب پیش، جای پای و پشگل اسبها را به هم نشان می‌دادند که زمان زیادی نمی‌گذشت از قلعه دور شده بودند. بنابراین به دستور رئیس قلعه عده‌ای سوار آماده تعقیب فراریان شدند و زمانی که از قلعه بیرون رفتند، خورشید نزدیک ظهر را نشان می‌داد و مردان بغابیش مسافت زیادی را طی کرده بودند.

بغابیش به همراه بیست و شش تن از یارانش که مانند لشکر شیطان بودند، در میان دره‌ای اسب می‌راندند و با هم به گفت‌وگو و مزاح و خنده پرداخته بودند. دره‌ی سرسبز و خوش آب و هوایی بود. همه‌ی مردان خسته و گرسنه بودند و از شوش و از قلعه‌ی مذکور حدود سه فرسنگ فاصله داشتند.

به دستور بغا همگی از اسب پیاده شدند و در میان دره به استراحت و تفریح پرداختند تا نیرویی تازه کنند و باز به راه افتند. با همه‌ی اینها بغا در فکر این بود که ممکن است قلعه‌بان کسانی را برای تعقیب آنها روانه کرده باشد. و برای همین هم بود که دو نفر را از میان مردها انتخاب کرد و به نگهبانی گماشت تا به نوبت نگهبانی بدهند و خطر احتمالی را خبر دهند.

مردان در میان دره به جمع کردن هیزم و شکار پرداختند تا غذایی برای سد جوع خود تهیه کنند گرچه آذوقه‌ای از رئیس قلعه گرفته بودند، ولی آن را برای روز مبادای خود ذخیره کردند تا اگر زمانی پیش آمد که به غذا دسترسی نداشتند، از آن استفاده کنند.

آنها که میان دره و پای کوه را پر از شکار دیدند و مردان بغابیش هم که همه مرد تیراندازی و سوارکاری و شکار بودند، برای تفرج خاطر هم که شده، شکار را ترجیح دادند تا پس از مدتها اسیری و گرفتاری و گرسنگی در چهار دیواری نمور و تاریک زندان به آزادی در کوه و دشت بتازند و شکار کنند و از آزادی خود لذت ببرند.

طولی نکشید که مردان حیوانات و پرندگانی شکار کردند و بر سر آتش مفصلی که بغابیش افروخته بود به کباب کردن آنها پرداختند. درحالی که با لذت کباب شکارشان را می‌خوردند، به سبوهای شرابی که از رئیس زندان گرفته بودند، حمله‌ور شدند و سبوها را پشت سر هم خالی کردند.

دره سر سبز و با صفایی بود. دره از میان دو کوه بلند و سر به فلک کشیده، آسمان آبی و صاف را بالای سر خود داشت و درختان میوه‌ی زیادی شاخه در هم تنیده بودند. مردان مست از شراب و طعم کباب شکار بودند. آنها که این آزادی را مدیون بغابیش بودند حاضر بودند برای ادامه‌ی این آزادی هرکاری که بغابیش می‌گوید و هر نقشه‌ای که دارد، نیروی بازوانشان را در اختیار او بگذارند و برای خود رها و خوش باشند.

***

در همان حال که مردان رها شده از زندان در دره‌ی سرسبز خوش و خرم در پی شکار و نوشیدن شرابهای گوارا بودند، زندانبان پیر سوارانی را که در اختیار داشت به دو دسته تقسیم کرد، عده‌ای را در مسیر پارس و عده‌ای دیگر را در مسیر شوش روانه کرد تا مگر اثری یا ردپایی از فراریان به دست آورند.

مردان سوار از قلعه بیرون رفتند و این زمانی بود که تا آنها آماده شوند و اسبهای خود را زین و یراق بندند، ساعتها سپری شده بود. برای همین سواران مسافتهایی در جهات مختلف پیمودند، اثری از فراریان نیافتند و خسته و آفتاب خورده، غروب به قلعه بازگشتند.

شب از راه رسیده بود و قلعه‌بان پیر مانند شیر غران در مسیر بازگشت سواران قدم می‌زد و غرولند می‌کرد. نگهبانهای ضلع غربی قلعه به صف در برابر او ایستاده بودند و قلعه‌بان از آنها استنطاق می‌کرد. همه‌ی سگهایی که در آن قسمت بودند، مرده بودند و نگهبانها هم که بر اثر داروی قوی بیهوش شده بودند هنوز گیج و منگ بودند.

قلعه‌بان داشت چپ و راست از آنها سؤال می‌کرد که گرد و غبار از افق نمایان شد در آن حال سواران خسته بودند که به طرف قلعه می‌آمدند. وقتی که قلعه‌بان پیر آنها را نیز دست خالی و بی‌خبر دید، دیگر خشمش به نهایت رسیده بود و همه‌اش فریاد می‌زد:

ـ من جواب شهریار را چه بدهم آن بیست مرد از اغتشاشگرها بودند!

ستاره‌ها یک به یک در آسمان درخشیدند و شب سایه‌ی خود را بر برج و باروی قلعه و

تمامی دشت اطراف آن گسترد. آن شب نگهبانان همه‌ی قسمتها دوبرابر شده بودند و سگها نیز همچنین، تا صبح با نهایت بیداری و هوشیاری از قلعه حفاظت کردند. ولی کسی دیگر به قلعه نیامد، آن شب و شبهای بعد نیز، در جانب دیگر بغاییش همراه مردان خویش به سوی پارس می‌تاخت تا از آنجا به ایالت گودرز بروند.

* * *

۴۳

مردان آزاد شده

دره، باصفا و پرنعمت و آب و علف بود. مردان بغابیش و اسبهایشان، هیچ کم و کسری در مورد گوشت شکار وآب و علف سبز نداشتند. و چنان بود که گویی به جشن و سرور رفته‌اند. چنان در میان دره شاد و سرحال از آزادی خود بهره می‌بردند که انگار نه انگار عملیات حساسی در پیش داشتند و بغابیش هم به آنها این امکان را داده بود تا قبل از آغاز عملیات تا می‌توانند از صفای دره بهره ببرند، سستی و کرختی زندان را از تن به در کنند و بازوهای خود را دوباره برای روزهای آینده قوی و اعضای بدنشان را تقویت کنند. زیرا روزهای سخت و حساسی در پیش داشتند.

بیست و هفت نفر مرد در اطراف آتشی حلقه‌زده بودند و در مورد شکار و مهارتهای تیراندازی خود صحبت می‌کردند. در همان هنگام که سواران از مهارت تیراندازی گرم صحبت بودند، بغابیش که سِمَت رئیس آنها را داشت، پرندگانی را که از آسمان می‌گذشتند به آنها نشان داد و مسابقه‌ای بین شش همراه خودگذاشت و قرار شد هرکسی که برنده شد، جایزه‌ی مخصوص را شخصاً از شاهزاده دریافت کند و به آنها بدهد.

زمانی که تیرها از کمان سواران رها شد و هر شش تیر پرنده‌ای را در دل آسمان هدف قرار داد و هر شش پرنده به سوی زمین سرنگون شدند، بغابیش به مأموریت سری خود بیش از همیشه امیدوار شد. او می‌خواست به هر نحو که شده است بانوی جوانش را خوشحال کند و جایزه‌ای را که او قول داده بود، دریافت کند.

بغابیش در حالیکه خنده پهنای صورتش را گرفته بود، دستهایش را به علامت تحسین به هم زد و به همراهانش دستور حرکت داد. مردان سوار شدند و با حالت تاخت به طرف پارس راه افتادند.

* * *

آنان روز بعد، زمانی که آفتاب نزدیک افق مغرب بود، به دروازه‌ی شهر رسیدند. بر

دروازه شهر به دلیل مسافران وکاروانیانی که از شهرهای مختلف آمده بودند و یا از شهر خارج می‌شدند، ازدحام بود. مردان بغابیش پس از کمی معطلی بالاخره از دروازه گذشتند و از رهگذران پارسی سراغ مسیر ایالت گودرز شهربان را گرفتند. ایالت کوچکی در همسایگی پارس بود که دشتها و کشتزارهای آن با ایالت پارس هم‌مرز بود و کاخ شهربان گودرز هم در ابتدای ورودی ایالت قرار داشت.

به راهنمایی پیرمردی دستفروش که با نوک انگشت به قصری در خارج از شهر اشاره کرد و خود راه کوچه‌ای‌تنگ و باریک را در پیش گرفت، به طرف کاخ به راه افتادند. هوا کاملاً تاریک شده بود که سواران به اطراف کاخ شهربان گودرز رسیدند.

در کاخ رفت و آمد زیادی به چشم می‌خورد. نگهبانان دوبه‌دو فرم می‌زدند و مشعلداران مشعلها را بر افروخته بودند و در اطراف کاخ به دیوارها نصب می‌کردند و چوپان شهربان، گله را از دشت به سوی آغل شهربان، سرازیر کرده بود.

مردان جوانی که همراه گله می‌آمدند، ظرفهای بزرگ شیر را به دربانها تحویل می‌دادند و پس از گرفتن ظرفهایی که حاوی شام آنها بود، به خانه‌های خود برمی‌گشتند. نسیم شبانگاهی شروع به وزیدن کرده بود. ستارگان در اوج آسمان چشمک می‌زدند و خانه‌ی مجلل شهربان در دامنه‌ی کوه در میان باغی خرم با مشعلهای روشن جلوه‌ی زیبایی داشت.

دراین میان سواران بغابیش که پس از پیمودن مسیری طولانی، گرسنگی به آنها فشار آورده بود، بر آن شدند تا به نحوی خود را به مهمانی شهربان برسانند و شکمی از عزا در بیاورند. این بود که دو نفر از آنها قرار گذاشتند سراغ غذا بروند و بقیه در گوشه‌ای در یک باغ بزرگ که اطراف کاخ بود رفتند.

مردان بغابیش اسبهایشان را به باغی در خارج شهر هدایت کردندودر میان باغ رفتند. صدای زمزمه‌ی جویبار که از دل سنگهای کوه می‌جوشید به وضوح سکوت شبانگاهی را نوازش می‌کرد. پرندگان از فراز باغ دسته دسته به آشیانه‌های خود باز می‌گشتند و در میان بلندترین شاخه‌های درختان کهنسال که لانه‌هایشان قرار داشت می‌آرمیدند.

مردان بغابیش مست مناظر زیبا و دلچسب شهر شده بودند و از همه زیباتر مناظری بود که نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد، کاخهای مجلل با بناهای باشکوه بود که در دامنه‌ی کوه سر به آسمان کشیده بودند و از پنجره‌ها و ایوانهای کاخها نور و روشنایی چهلچراغهای کاخ نمایان بود.

مانند این بود که آسمان همه‌ی ستاره‌های پر نور خود را در کنگره‌های کاخ به مهمانی آورده بود. نسیمی از جانب کوه به سوی شهر می‌وزید. وخانه‌های بی شمار شهر در سکوت و آرامش شب غنوده بود.

مردان در میان باغ برای خود در تدارک خوابگاهی موقت بودند تا شب را همانجا دور از چشمان مردم شهر بمانند. پس از مدتی دو نفر که برای آوردن غذا به سوی خانه‌ی شهربان رفته بودند، بازگشتند.

آنها با سفره‌ای پر از نان و دیگی پر از گوشت سرخ کرده و چند سبوی بزرگ شراب گوارا برگشتند. آنان شادمان و خنده بر لب آمده بودند، از مهربانی و مهمان‌نوازی مردمان شهر سخن می‌گفتند و از نسیم و آب‌وهوای دلنشینی که بر کوه و دشت سایه افکنده بود. بدین ترتیب نسیم و غروب و وزش درختان و چمنزاری که زیر آسمان پرستاره گسترده شده بود، شب خوب و به یاد ماندنی را به آنها نوید می‌داد.

بغابیش و همراهانش، فردای روزی که به ایالت گودرز رسیده بودند، در لباس جهانگردان وارد میدان عمومی شهر شدند که در عین حال محل تجارت و کسب و کار پارسیان و مسافران دیگر جاها نیز بود. آنها شروع کردند به کسب اطلاعات از مردم و اینکه تا جایی که امکان داشت، در مورد شهربان گودرز پرس و جو کردند و اطلاعات مورد نیازشان را به دست آوردند.

از قضا در همان روزها قرار بود شهربانان سراسر ولایات ایران به دیدار شهریار ایران بروند که شهریار در بستر بیماری بود و روزهای آخر حیاتش را سپری می‌کرد. مردان بغابیش که به دستور شاهزاده خانم تن به آن خطر داده بودند، از آن فرصت می‌توانستند نهایت استفاده را ببرند و از نبود شهربان گودرز شهر کاری کنند و او را بدنام سازند.

***

مردان بغابیش که بیست و شش نفر بودند، صبح زود از باغی که سه شب متوالی را در آن گذرانده بودند بیرون آمدند برنامه‌ی آن روزشان این بود که اول خانه‌ای در شهر برای خود پیدا کنند که محل دیدارها و دادن گزارشات روزانه به بغابیش باشد.

این بود که بغابیش به همراه سه نفر از مردانش که به شهر وارد بودند، در پی یافتن خانه‌ای در یکی از محله‌های پر جمعیت شهر به راه افتادند و بقیه نیز طبق صحبتی که شب پیش، در باغ انجام داده بودند در محله‌های مختلف شهر پراکنده شدند تا اوضاع را بسنجند و همه چیز را زیر نظر بگیرند. و شب هنگام باز در همان باغ گردهم آیند تا بتوانند از محل جدید باخبر شوند.

مردان بغابیش در لباسهای مختلف و با عنوانهای مختلف در شهر شروع به گردش در بازار و اماکن مختلف کردند و به جمع‌آوری اطلاعات پرداختند و این به آنها کمک می‌کرد تا در دیدارهایی که با مردم شهر صورت می‌گرفت، در میان آنان دوستانی برای خود پیدا کنند و جا بیفتند.

گاهی در لباس گدا، گاه در لباس فال‌بینها. گاه به عنوان کارگران مسکین و گرسنه درمی آمدند و زمانی هم تاجران متشخصی بودند که از ایالات دور آمده و می‌خواستند در پارس تجارت کنند و با مردم معاشرت داشته باشند. حتی عده‌ای از آنها در لباس بنا و نجار در حالی که ابزار کار خود را بر توبره‌ای گذاشته و به پشت گرفته بودند در کوچه‌ها و خیابانها به راه افتادند تا بدین طریق به داخل خانه‌های مردم راه پیدا کنند.

بغابیش به آن بیست و شش نفر اکتفا نکرد، بلکه در جست‌وجوی کسانی برآمد که با افراد او آشنایی داشتند و آنان را گرد خود جمع کرد و به این ترتیب حدود چهل مرد زیرک و هوشیار در میان مردم شهر برای خود گردآوری‌کرد. تا نهایت چند نفر از میان آنان به کاخ شهربان نیز که مقصد اصلی آنها بود، راه یافتند. آنها به کارهای مختلف مشغول بودند از جاروکشی گرفته تا طبابت و رمالی و کارهای خیاطی و هنری که مورد نیاز افراد کاخ شهربان بود.

بغابیش به این طریق افراد خود را در همه شهر پراکنده کرده بود و آنها هر روز گزارش کار و گشت و گذار خود در شهر را به او می‌دادند و شبها در خانه‌ای که یکی از دوستان بغابیش برایشان خریداری کرده بود، انجمن تشکیل می‌دادند و پیشرفت کارها را بررسی می‌کردند.

او دیگر فاصله‌ی چندانی با پیروزی نداشت. دیگر می‌توانست به جایزه‌ی ویژه‌ی بانوی خود شاهزاده بیدخت مطمئن و امیدوار باشد و در سایه‌ی آن مرحمت دوستان خود را نیز به نان و نوایی برساند. او به آینده‌ای بهتر و زیباتر فکر می‌کرد. همچنین دوستانش را نیز به این امید در انجام کارها ترغیب می‌کرد. کارها به خوبی داشت پیش می‌رفت.

* * *

صبح زیبایی بود. کاخ شهربان در برابر نور خورشید که تازه دمیده بود، قرار داشت و سردرها و ستونهای کاخ که با سنگهای مرمر سفید و سیاه ساخته شده بود بر اثر نور آفتاب می‌درخشید. چوپانهای شهربان، گله‌های گوسفند وبره‌های پروار را از آغل بیرون آورده بودند و روبه سوی تپه‌ای درحالی که گوسفندان خرامان خرامان می‌چریدند بالا می‌رفتند.

در محوطه‌ی مشجر کاخ، باغبانان به درختان و گلها آب می‌دادند و به هرس شاخه‌های زاید و جمع‌آوری برگهایی که بر روی چمنزار وسط باغ ریخته بود، سرگرم بودند. قبل از بر آمدن آفتاب، باغ را آبیاری کرده بودند. هنوز جویبارها و راه آبهای متعددی که از زیر دیوارهای سنگی باغ می‌گذشت، پر از آب بود.

بوی خاک آبیاری شده، بوی چمنزاری که تازه کوتاه شده بود و بوی صبحدم در دامنه‌ی کوهستان حال و هوای مطبوعی به باغ و کاخ شهربان داده بود. تا جایی که هر کسی که به محوطه‌ی کاخ وارد می‌شد، بوی خوش زندگی را با همه‌ی وجود احساس می‌کرد.

نگهبانان در لباسهای مخصوص در حالی که شمشیر برکمر و نیزه‌ها در دست داشتند دو تا دو تا بر درگاهی‌های ورودی کاخ ایستاده بودند و گردونه‌های بزرگ و کوچک که در خیابان سنگفرش کاخ در حرکت بودند، شروع یک روز پرکار و با نشاط را نشان می‌دادند.

شهربان گودرز، در دفتر کار خود تازه پشت میز بزرگ و کنده کاری شده‌اش نشسته بود و داشت گزارشی را می‌شنید که یکی از سربازان برای او می‌گفت. سرباز مأمور بود تا با عده‌ای به میان جمعیت شهر بروند و عاملین آنهمه اغتشاش را پیدا کنند. از مدتی پیش در ایالت کوچک شهربان گودرز و در شهرها و آبادی‌های مختلف آن ناامنی‌هایی ایجاد شده بود. عده‌ای دزد در خانه‌ها رفته و لوازمی را با خود برده بودند. در میخانه‌های متعدد زد و خوردهایی پیش آمده بود و شبها در معابر عمومی شهر راهزنانی پیدا شده بودند که مردم را اذیت و آزار می‌دادند.

شهربان گودرز، از آن ناامنی ناگهانی در شگفت مانده بود، زیرا از سال‌ها پیش شهربان آن ایالت کوچک بود و هرگز تا به آن روز با چنان مشکلاتی روبرو نشده بود. ایالت او یکی از امن‌ترین و بهترین ایالات کشور محسوب می‌شد که در همسایگی ایالت بزرگ پارس قرار داشت. بنابراین شهربان گودرز با مشاهده‌ی ناامنی در شهر عده‌ای را مأمور کرده بود تا از اوضاع شهر برای او خبر بیاورند تا دلیل آن اغتشاش و ناامنی را بیابد و برطرف کند.

آن روز صبح هم سرباز در حال دادن گزارش بود که یکی از دربانها وارد شد و خبر آمدن مردی را از پایتخت به شهربان داد:

ـ روز شهربان به خیر و نیکی باد:

ـ همچنین! چه خبر کشواد؟

ـ قربان! مردی از دربار شوش آمده است و می‌خواهد شما را ببیند!

ـ از دربار شوش؟

ـ بله قربان خودش اینطور گفت!

ـ نامش را نیز گفت؟

ـ بله قربان! ایشان عالیجناب قارن هستند که به همراه هیئتی آمده‌اند!

ـ عالیجناب قارن! آه خدای من! آنها را راهنمایی کن بیایند داخل!

ـ اطاعت قربان!

دربان از اتاق بیرون رفت. ودقایقی بعد به همراه مردی که ریش جوگندمی بلند با موهایی که تا روی شانه‌اش افتاده بود و کلاهی که سفیران ویژه‌ی پادشاه بر سر می‌گذاشتند، در لباسهای فاخر و ارغوانی درباری با گامهایی متین و شمرده وارد اتاق کار شهربان شد.

ـ صبح زیبایی است شهربان گودرز! امیدوارم روز خوشی داشته باشید!

ـ عالیجناب قارن؟

ـ بله درست است! من قارن هستم و از دربار شوش به خدمت رسیده‌ام!

ـ خواهش می‌کنم! خیلی خوش آمدید عالیجناب قارن! امیدوارم در این شهر به شما خوش بگذرد و با خاطرات خوب از اینجا بروید!

شهربان از جایش برخاست به استقبال عالیجناب قارن که از دربار شوش آمده بود رفت مردها دست همدیگر را گرفتند و گونه‌های هم را بوسیدند. سپس در حالی که هنوز شهربان گودرز دست عالیجناب قارن را در دست داشت، او را به سمت تخت مجللی که فرشی زیبا و ابریشمی بر آن گسترده بودند در گوشه‌ی تالار راهنمایی کرد.

قارن نشست و به بالشهای اطلس تکیه داد. شهربان در برابر او ایستاد و با تواضع و تعظیم بار دیگر ورود او را به کاخ خود خوش‌آمد گفت و به خدمه‌اش دستور پذیرایی داد و بعد خود نیز در برابر او نشست:

ـ در شوش چه خبر عالیجناب؟

ـ آه شهربان عزیز اوضاع پایتخت تعریف ندارد!

ـ شاهنشاه در چه حال است؟ امیدوارم بلایای روزگار از تخت و تاج مبارک به دور باشد!

عالیجناب قارن با حالت پر معنایی سرش را تکان داد و سپس به چشمان شهربان گودرز خیره شد و گفت:

ـ متأسفانه باید بگویم که شاهزاده‌ها بدجوری سر ناسازگاری دارند!

ـ منظور عالیجناب کدام شاهزاده‌ها هستد؟

ـ شاهزاده داریوش و شاهزاده اُخُس!

آن روزها خبرهایی از دربار شوش به شهربان رسیده بود و او نیز کم و بیش در جریان خبرها و رقابت شاهزاده هابر سر جانشینی پادشاه بود. و می‌دانست که به زودی بلوایی به پا خواهد شد. او عالیجناب قارن را گرچه تا به آن روز از نزدیک ندیده بود، ولی همیشه نام او را که یکی از افراد مورد اعتماد پادشاه بود، شنیده بود و می‌دانست که این مرد چقدر در دربار نفوذ دارد.

نام قارن کافی بود تا پشت همه‌ی شهربانان را به لرزه در آورد. چراکه سر و کله‌ی مأموران قارن زمانی در شهربانهای ایالات پیدا می‌شد که شاه به آنها بدگمان شده باشد. این بود که شهربان گودرز با دیدن قارن یکه خورده بود آیا به پادشاه چه گزارشی داده بودند که عالیجناب قارن به فرستاده‌ها اعتماد نکرده، خود آنهمه راه را تا ایالت شهربان گودرز آمده بود.

رشته‌ی افکار شهربان گودرز را صدای مستخدمین پاره کرد که هر کدام با یک سینی پر،

در دست برای پذیرایی از جناب قارن آمده بودند. گودرز هرچه فکر می‌کرد سستی و کوتاهی در کار خود نمی‌دید، پس چه عاملی باعث شده بود تا پادشاه خود قارن را بفرستد او در دل به اهورامزدا و همه‌ی ایزدان پناه می‌برد و از آمدن ناگهانی قارن بیش از حد نگران شده بود.

زمانی که قارن وارد کاخ شهربانی شد، یک ماه از آمدن بغابیش با افرادش به شهر می‌گذشت و در آن مدت شهربان گودرز شاهد هرج و مرج و شکایات مردم بود و هرچه سعی می‌کرد تا عاملین بلوا را پیدا کند، در کارش موفق نشده بود و به همین جهت ورود بدون مقدمه‌ی قارن او را نگران‌تر کرد.

***

روزها پشت‌سر هم سپری می‌شد. یک ماه بود که مردان بغابیش در رگ و ریشه‌ی شهر در هر جایی رخنه کرده بودند. هرج و مرج درشهر افتاده بود، مردان بغابیش شایعه کرده بودند که شهربان دیگر به کارهای خود رسیدگی نمی‌کند آنها می‌گفتند، از زمانی که گودرز شنیده است که پادشاه بیمار است و پیر و فرتوت شده و در دربار، میان شاهزاده‌ها برسر جانشینی اختلاف افتاده است او نیز دارد از و ظایف خود سر باز می‌زند.

ذهن مردم را رفته رفته ازشایعات پر می‌کردند هر اتفاق بدی که در شهر رخ می‌داد، مردم همه‌ی آن‌ها را از چشم شهربان می‌دیدند. مردم امنیت نداشتند و شبی نبود که دزدی به خانه‌ای یا مغازه‌ای نزند. حتی زنان و دختران جوان در کوچه‌ها مورد تعرض مردان ناشناس قرار می‌گرفتند و با اینهمه کسی نبود که به داد آنها برسد.

بغابیش که ذهن مردم را آماده‌ی خروش و اعتراض می‌دید، رفته رفته در پی سامان دادن حمله‌ای به کاخ شهربان بود تا در آن به همراهی مردانش مردم شهر را برای اعتراض به کاخ شهربانی روانه کند. مردهای او شب و روز به گوش مردم و بازاریان می‌خواندند که شهربان خیالات دیگری در سر دارد.

تا اینکه یکی از طرف شاهزاده بیدخت به بغابیش رسید که در آن تأکید کرده بود کارها را زود به انجام برساند و هرچه زودتر روشنک را به نزد او ببرد.

در همان هنگامی که شهربان گودرز در کاخ خود داشت از عالیجناب قارن پذیرایی می‌کرد و در مورد اوضاع شهر بحث و بررسی می‌شد، در میدان اصلی شهر بلوایی به پا شده بود از این قرار:

بغابیش در وسط میدان شهر بر روی یک سه پایه‌ی بلند رفت. چند بار با صدای بلند مردم را فرا خواند، مردم اطراف او جمع شدند. او با صدای بلند و رسا رو کرد به همه و گفت:

ـ ای همشهریان! ای مردم زحمت‌کش!

همهمه در میان مردم بازار در گرفت. همه او را با اشاره‌ی انگشت به هم نشان می‌دادند:

ـ این مرد کیست؟

ـ آیا کسی او را می‌شناسد؟

ـ چند باری او را به همراهی نگهبانان دیده‌اند!

یکی از مردان بغابیش به میان مردم رفت و با صدایی محکم و مطمئن گفت:

ـ آری من او را می‌شناسم، او از طرف شهریار آمده است.

ـ تو از کجا می‌دانی؟

ـ از شخصی مطمئن شنیده‌ام!

ـ یعنی او از طرف پادشاه اردشیر آمده است؟

ـ آری شنیده‌ام که برای رسیدگی به امور شهر آمده!

یکی دیگر از مردان بغابیش گفت:

ـ مواظب حرف و حرکات خود باشید، من نیز او را می‌شناسم، او چشم و گوش پادشاه است.

ـ راست می‌گویی؟

ـ آری. او مأمور است تا به اوضاع درهم برهمی که تازگیها بر شهر حاکم شده رسیدگی کند.

صحبتها همچنان میان مردم رد و بدل می‌شد و همه سر درگوش هم آورده بودند و مأمور مخفی پادشاه را به هم معرفی می‌کردند. چهل مرد از مردان بغابیش همینطور به همین روش در میان مردم شهروکوچه و بازار پراکنده شده بودند و از کسی می‌گفتند که چشم و گوش پادشاه است و آمده تا به اوضاع آشفته‌ی شهر و بازار و دزدیهایی که نیمه شبها در شهر می‌شود رسیدگی کند و به داد مردم برسد.

بغابیش وقتی که مردم زیادی اطراف خود دید، شروع کرد به صحبت:

ـ ای مردم! من از جانب شهریار آمده‌ام تا به شکایات شما رسیدگی کنم، بنابراین هرکس شکایتی دارد به کسانی که من معرفی خواهم کرد، رجوع کند تا به زودی رسیدگی شود. اکنون که من در میان شما هستم، مأمور دیگری نیز در کاخ شهربان از دربار شوش رسیده است تا به شکایات شما رسیدگی کند، حال هر شکایتی از شهربان دارید، بگویید تا من به مافوق خود گزارش دهم!

صدا و همهمه از میان جمعیت برخاست و هرکس چیزی گفت و فریادها به آسمان برخاست شهر و بازار غوغا بود. هر کسی از اوضاع آشفته‌ی شهر شکایتی داشت و بغابیش

با قیافه‌ی حق به جانب و با حالتی که آمده است به دردهای مردم برسد، به حرف همه گوش می‌داد و با لبخندی مهربانانه به آنها جوابهایی می‌داد. مردم از هرسو به طرف او هجوم آوردند:

ـ ای برادر! ما مدتی است در این شهر آرامش نداریم!

ـ مغازه‌ی مرازده‌اند!

ـ دیشب دزدها، برای سومین بار خانه‌ی مرا مورد سرقت قرار داده‌اند.

ـ زن و کودک ما در خیابانها امنیت ندارد!

ـ مالیاتهای گزاف از ما می‌گیرند.

ـ دختران جوان ما همینطوری غیبشان می‌زند.

ـ دیگر هیچکس در این شهر امنیت و آسایش ندارد!

خلاصه فریاد تظلم مردم شهر به پاخاسته بود و چشم همه به مردی محترم و متشخص در لباسهای فاخر دولتی‌بود که از شوش برای دادرسی مردم شهر آمده بود. مردان بغابیش که اوضاع را مناسب دیدند، همچنان به شایعه پراکنی در بین مردم پرداختند و مردی راکه در میدان شهر بر روی سه پایه داشت با مردم سخن می‌گفت، مردی عادل و مأمور ویژه‌ی پادشاه معرفی کردند.

کسانی که چندین بار بغابیش را در میان بازار و در خیابانها و اماکن عمومی دیده بودند، او را به همدیگر نشان می‌دادند و با حیرت دستهای خود را می‌گزیدند و به گذشته‌ها برمی‌گشتند تا ببینند آیا با این مرد بدرفتاری کرده‌اند یا نه! آیا زمانی که او به حجره‌ی آنها می‌آمد، با او چطوری برخورد کرده‌اند. همه بازاریان مهم و عمده حداقل ده بار او را دیده بودند که از میان حجره‌ی آنها می‌گذشت و گاهی به آنها سر می‌زد و با آنان سخنانی می‌گفت. در این هیاهو یکی از تاجران معروف گفت:

ـ یک ماه پیش بود که من برای اولین بار این مرد را دیدم!

دیگری گفت:

ـ من نیز این مرد را ده روز پیش دیدم که سوار بر اسب از میان بازار به آرامی می‌رفت در حالی که غلامی‌نیز همراه او بود.

ـ دو شب پیش نیز در میدان شهر او را با دو نفر از نگهبانان دیدم که با هم صحبت می‌کردند!

ـ ولی قیافه‌ی این مرد خیلی آشناست. به گمانم آن جوان درست می‌گفت که این مرد چشم و گوش پادشاه است!

پس او مأمور ویژه‌ی پادشاه بوده است و در این مدت برای همین بوده که در میان مردم شهر در رفت‌وآمد بوده. همه‌ی مردان پولدار بازار خدا خدا می‌کردند که در صحبتهای خود

به آن مرد بی‌احترامی نکرده باشند و درصدد بودند از آن پس به خوبی احترام او را داشته باشند تا او به دادخواهی مردم رسیدگی کند.

* * *

خبرهای شهر توسط مأمورانی که گودرز در میان مردم گماشته بود، لحظه به لحظه به کاخ شهربانی می‌رسید و گودرز در حالی که داشت نهایت سعی خود را برای پذیرایی از عالیجناب قارن انجام می‌داد، نگران بود مبادا خبرها به گوش او برسد.

ظهر بود. آفتاب درخشان نیم روز از خلال شاخه‌های انبوه درختان بر باغ بزرگ کاخ شهربانی می‌تابید. جناب قارن به همراه دو تن از غلامان خود در میان باغ قدم می‌زدند. آنها از ساختمان شهربانی فاصله گرفته بودند و با لباسهای فاخر و ارغوانی خود در میان باغ و چمنزار سر سبز با جلوه‌ی خاصی می‌خرامیدند.

شهربان به گزارشی که یکی از سربازانش تازه از میدان شهر آورده بود، داشت گوش می‌داد و در پی تدبیری بود تا با فرستادن عده‌ی زیادی نگهبان تا جناب قارن در کاخ هست اوضاع را آرام کند. خبرها مانند نیش عقرب گودرز بیچاره را می‌گزید و او از حرفهایی که در مورد مأمور مخفی شاه و چشم و گوش او در میان مردم می‌شنید و نیز رسیدن ناگهانی قارن کاملاً گیج شده بود.

شهربان گودرز در حالی که به گزارشهای سربازان گوش می‌داد، با نگرانی هر از چندی نیز سرش را از پنجره بیرون می‌برد و به باغ می‌نگریست. مهمانان مهم او حالا دیگر به دورترین نقطه‌ی باغ رسیده بودند و در کنار حوضی بزرگ که آب از لوله‌های متعدد در فوران بود، نشسته، سرگرم تماشای باغ بودند.

در کاخ جنب‌وجوش غیرعادی بود. از یک طرف در تدارک پذیرایی از مهمان مهم کاخ بودند و از طرف دیگر مدام گزارشهای دست اول از میدانهای شهر و از بازار که به حالت نیمه تعطیل در آمده بود، به کاخ می‌رسید. شهربان گودرز فشار روحی و عصبی را که از صبح همان روز تحمل کرده بود در همه‌ی عمرش سراغ نداشت.

در این اوضاع جناب قارن وقتی که اطراف خود را خلوت دید، رو کرد به یکی از غلامانش و گفت:

ـ قرار ما چه ساعتی بود؟

غلام در حالی که به پنجره‌ی کاخ چشم دوخته بود و از همانجا شهربان را در اتاق کارش سرگرم می‌دید، خندید و گفت:

ـ عالیجناب قارن! قرار ما بعد از صرف ناهار است!

ـ به نظر شما بهتر نیست کسی را به قرارگاه بفرستیم تا ببینم اوضاع از چه قرار است؟

ـ اوضاع در دست بغاییش فتنه‌گر به خوبی و خوشی دارد پیش می‌رود! عالیجناب قارن، خودشان را زیاد ناراحت نکنند!

به دنبال سخنان او هر سه خندیدند و خنده‌های بلند آنها در میان صدای خروش فواره‌ها محو شد. سپس در همان حال که چشم به پنجره‌ی دفتر کارگودرز داشتند، یکی از غلامان گفت:

ـ به نظر عالیجناب قارن، امروز ناهار، شهربان برای ما چه غذایی پخته است؟

قارن جواب داد:

ـ خداکند آن آهویی را که صبح یکی از شکارچیان شهربان آورد، بریان کنند!

ـ آری عالیجناب ما نیز شکمی از عزا در بیاوریم!

قارن با دست مشتی به شکم همراهش زد و گفت:

ـ خنجر بخورد به این شکم که همیشه عزادار است!

ـ آهای یواشتر شکمم درد گرفت! تو که نمی‌خواهی از همینجا فریاد بزنم و همه چیز را به شهربان عزیز بگویم؟

قارن با حالتی جدی گفت:

ـ خفه شو تا کلک آهو را بکنیم! راستی دیگر شوخی بس است شما دوتا غلامان من هستید! باید ساکت و آرام موقع غذا خوردن در اطراف من بالای سرم بایستید و تحت فرمان من باشید!

غلامی که بسیار شکمو بود در حالی که آب دهانش را با ولعی خاص، قورت می‌داد و دست به شکمش می‌کشید، گفت:

ـ آیا عالیجناب قارن اجازه خواهند داد تا وقتی که گوشت بریان آهو را در بشقاب او می‌گذارم، خود نیز یواشکی لقمه‌هایی از آن گوشت لذیذ در دهان بگذارم؟

قارن به غلامش نگاه کرد و گفت:

ـ مرد احمق! شما را که نمی‌خواهند گرسنه نگه دارند! شما غلامان عالیجناب قارن هستید از شما هم به نحو احسن پذیرایی خواهد شد!

غلامی که از همه بیشتر آداب و رسوم درباری را رعایت می‌کرد، گفت:

ـ باور کنید من می‌ترسم این پسره‌ی شکمو، با این کارهای احمقانه‌اش قضیه را لو بدهد!

قارن نگاه جدی به غلام شکمو کرد و گفت:

ـ بچه‌ها! از شوخی گذشته، باید امروز با نهایت جدیت مراقب اعمال و رفتار خود باشید وگرنه کوچکترین کار شما کافی است تا همه‌ی زحمات این یک ماه به هدر برود!

* * *

نزدیک غروب بود. مردان بغابیش بعد از آنکه غذایی خوردند و استراحتی کردند باز بیرون رفتند و زمانی که جنب‌وجوش در بازار و خیابانها شروع شده بود، به میان مردم رفتند و همه جا شایع کردند تا زمانی که عالیجناب قارن در کاخ هست دسته‌جمعی باید به کاخ برویم و مستقیماً شکایات خود رابه او عرضه کنیم.

باز شور و ولوله در میان مردم به پا شد. مردم هیجان‌زده، به اعتراض و شکایت برخاستند و به دنبال مردان بغابیش که در میان مردم بودند، با فلاخن و چوب و چماق و عده‌ای نیزه به دست، به کاخ حمله کردند.

گودرز همراه مهمانان مهمش که از دربار شوش آمده بودند، در یکی از تالارهای پذیرایی کاخ که رو به کوهستان و باغ بزرگی داشت، نشسته و در حال صرف شراب و تنقلات بودند و از هر دری صحبت می‌کردند. در همان حال یکی از دربانان کاخ سراسیمه خود را به تالار رساند و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

ـ قربان شورش!

گودرز از جایش برخاست و با تعجب تکرار کرد:

ـ شورش؟

ـ بله قربان! مردم خشمگین با چوب و چماق و شمشیر دارند به طرف کاخ می‌آیند!

گودرز با چشمانی از حدقه در آمده، به چهره‌ی عالیجناب قارن خیره شد و در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

ـ عالیجناب! شما تشریف داشته باشید، تا من بروم و ببینم چه خبر است!

تا گودرز خود را به دم در کاخ برساند، درگیری شروع شده بود. عده‌ی زیادی به دربانان حمله بردند و نگهبانان شهربان را زخمی کردند و تاراندند. در صدد حمله به داخل کاخ بودند که بغابیش از میان مردم برخاست و به در کاخ رسید.

بغابیش وقتی دید موقعیت مناسبی پیش آمده و مردم هیجان‌زده آماده‌ی انجام هر کاری هستند، دستهایش را بالا برد و گفت:

ـ ای مردم! اندکی درنگ کنید، سخنی دارم!

مردم که او را نجات دهنده‌ی خود می‌دانستند، کمی آرام شدند و چهل تن از مردان بغابیش هم که در میان مردم بودند به تلاش افتادند و مردم را ساکت کردند سپس بغابیش گفت:

ـ ای شهربان! ما شنیده‌ایم که مردی از دربار شوش آمده است تا به اوضاع رسیدگی کند آیا این خبر درست است؟

شهربان که به همراه قارن به ایوان کاخ آمده بود، جواب داد:

ـ آری! درست است، عالیجناب قارن همین حالا مقابل روی شماست و من از شما می‌خواهم که حرفهای خود را در آرامش بیان کنید. من قول می‌دهم عاملین این اغتشاش را دستگیر کرده و مجازات کنم!

بغابیش که از طرف مردم خشمگین شهر سخن می‌گفت جلوتر آمد و فریاد زد:

ـ ای شهربان محترم! یک ماه تمام است این مردم در تنگنا و سختی زندگی می‌کنند شهر ناامن شده است. دزدان خواب از چشم مردم ربوده‌اند، مالیاتهای گزاف از مردم گرفته‌اند آیا شما جوابی برای اینهمه مشکلات دارید؟

ـ آری! من به شرفم سوگند می‌خورم که این مالیاتها به دستور من نبوده است. دستهای پنهانی در شهر رخنه کرده و از اوضاع آشفته‌ی دربار سوء استفاده کرده‌اند. حال آماده‌ی شنیدن سخنان و شکایات شما هستیم!

مردی خشمگین از میان مردم جلو آمد. او که دستمالی به سر بسته بود و لباس خشن کارگران را به تن داشت فریاد زد:

ـ ای شهربان! تو در کاخ مجلل خود به عیش و عشرت سرگرمی و از حال مردم کوچه و بازار خبر نداری. زنان و دختران ما را روز روشن در کوچه‌های شهر می‌ربایند و کسی به داد آنها نمی‌رسد!

ـ ای شهربان ما بارها شکایت کردیم و صدایمان به گوش کسی نرسید!

مردم از همه سو هجوم آوردند. در این میان مردان بغابیش هرکدام در لباس طبقه‌ی خاصی از مردم پیش می‌آمدند وشکایات خود را در برابر شهربان و عالیجناب قارن بیان می‌کردند تا جایی که باز شور و شر به پا شد و مردم خشمگین به دروازه‌ی کاخ حمله بردند.

در آن حال که اوضاع داشت وخیمتر می‌شد قارن دستهایش را به علامت سکوت بالا برد. مردم ساکت شدند وگوش‌ها را به شنیدن صدای او تیز کردند قارن با آرامش و ابهت خاص درباریان به لب ایوان آمد و از آنجا چنان ایستاد که مردم شهر قامت بلند و با وقار او را با موهای بلند درکلاهی درباری مشاهده می‌کردند. قارن گفت:

ـ ای مردم نجیب و شریف پارس! من نیز برای رسیدگی به همین کار آمده‌ام! و از اینکه هنوز گرد راه از تن نزدوده، من و همراهانم خسته هستیم، شما امروز به خانه‌های خود باز گردید تا من به اوضاع رسیدگی کنم.

مردم در سکوت چشم به جاه و جلال جناب قارن دوخته بودند که بغابیش گفت:

ـ عالیجناب قارن! از اینکه هر شب دزدان به خانه‌ی مردم می‌آیند و راهزنان در جاده‌های شهر دل مسافران را آب می‌کنند، مردم دیگر به جان آمده‌اند و نمی‌توانند بدون نتیجه به خانه‌های خود باز گردند. حالا که هنوز آفتاب در آسمان هست، اگر به داخل شهر تشریف

بیاورید مشاهده می‌کنید که مردم از حالا کلون درها راانداخته‌اند و از ترس دزدان و حرامیان همه مسلح در خانه‌های خود منتظر نشسته‌اند نه خوابی نه قرار و آرامی و نه هیچ آسایشی داریم!

قارن جواب داد:

ـ من امشب کاری می‌کنم که مگس جرأت نداشته باشد پرواز کند، چه رسد به دزدان و حرامیان. شما با خیال آسوده به خانه‌های خود بازگردید تا من به اوضاع رسیدگی کنم!

بغابیش مقابل مردم ایستاد و گفت:

ـ ای مردم! ای برادران! فرمایشات عالیجناب قارن را که از دربار شوش آمده‌اند شنیدید. من از جانب ایشان با کمال اطمینان به شما قول می‌دهم که امشب آرام‌ترین شب عمرتان را در شهر خواهید داشت. پس به دستور عالیجناب قارن به خانه‌های خود باز گردید و خیالتان از بابت همه چیز آسوده باشد!

مردم آهسته آهسته به سوی شهر باز گشتند. مردان بغابیش در میان آنها رفتند و به آنان اطمینان خاطر دادند که مأمور ویژه‌ی پادشاه به حرفهای خود عمل خواهد کرد.

سپس بغابیش به افراد خود دستور داد تا دست از اغتشاش و خلافکاری برداشته هرکسی به خانه‌ی خود بازگردد. مردم به شهر بازگشتند. مردان بغابیش که هر شب در شهر بلوا به پا می‌کردند در سوراخهای خود خزیدند و به دستور قارن و گودرز کوچه‌ها و خیابانهای شهر پر از نگهبانان شهربانی شد.

شب آرامی بر شهر سایه گسترده بود. آن شب نه فریاد کمک خواهی بلند شد، نه مغازه و خانه‌ی کسی آتش گرفت و نه زن و دختری ربوده شد. شهر به قدری در آرامش و امنیت فرو رفته بود که مردم نظیرش را سراغ نداشتند.

* * *

۴۴

پایان ماجرا

سه شب سپری شد. سه شب آرام و زیبا. شبهایی که مردم باز مثل سابق در گردشگاهها و میکده‌های شهر به خوشی تا نیمه‌های شب را سپری می‌کردند و باز در آرامش روزها و شبهای قبل قرو رفته بودند در همه‌ی آن شبها، همه‌ی نگهبانان کاخ شهربانی به کوچه و خیابانها و میدانهای شهر می‌آمدند و تا سپیده‌ی سحر به نوبت پاسداری می‌دادند.

به دستور عالیجناب قارن، مبالغی که به عنوان مالیات از مردم گرفته شده بود، باز به آنها مسترد شد و زنان و دخترانی که دزدیده شده و پنهان شده بودند، به خانه‌های خود باز گشتند. در همه‌ی آن مدت عالیجناب قارن و همراهانش هنوز در کاخ شهربان بودند و بر اوضاع و امنیت شهر نظارت داشتند. شهربان گودرز تا می‌توانست از آنها پذیرایی می‌کرد که موقع رفتن به پایتخت با خبرها و گزارشی خوب به خدمت پادشاه برسند.

* * *

حال سری می‌زنیم به قسمتی از کاخ که مخصوص مهمانان عالی رتبه بود و از جناب قارن و بیست تن از همراهانش در آن قسمت در اتاقهای مجلل پذیرایی می‌شد. شهربان گودرز از اوضاعی که پیش آمده بود، هنوز در شک و تردید بود. او مأموران مخفی خود را به میان شهر فرستاده بود تا سروگوشی آب بدهند او به همه چیز داشت شک می‌کرد.

اوضاع آرام شهر یک باره به هم ریخت و پس از یک ماه باز به حال اول بازگشت و در این میان آمدن سرزده‌ی قارن و همراهانش، پیدا شدن مردی در میان شهرکه او را چشم و گوش شاه می‌نامیدند و هزاران حادثه و ماجرایی که در عرض یک ماه گذشته اتفاق افتاده بود، همه برای شهربان پیر جای سؤال داشت.

یک هفته بود که قارن با همراهانش در کاخ بود و گاهی نیز با آنها به داخل شهر می‌رفت و سوار بر گردونه‌ی مجلل شهربان همه‌ی نقاط شهر را می‌گشتند و باز به کاخ می‌آمدند و این وسط شهربان گودرز سر نخهایی به دست آورده بود.

شب هنگام طبق معمول آن هفت شب باز هم به دستور عالیجناب قارن، تعداد زیادی از نگهبانان کاخ رابه داخل شهر فرستادند. درون کاخ غلامان قارن از اتاق مخصوص او پاسداری می‌کردند و شهربان نیز سه چهار نفر نگهبان بیشتر نداشت.

اوضاع رو به راه بود. نیمه شب هنوز جناب قارن از گردش داخل شهر باز نگشته بود و گودرز نگران بود. تا اینکه صدای سم اسبهای گردونه را بر سنگفرش خیابان کاخ شنید و به دنبال آن همراهان قارن نیز سوار بر اسبهای‌اصیل، به کاخ بازگشتند.

شهربان با خیالی آسوده از گزارشی که از امنیت شهر به او رسیده بود، به خوابگاه خود رفت و جناب قارن او را از آرامش شهر مطمئن ساخت. وخود با همراهانش به خوابگاهش رفت.

اما در آن شب یک نفر نیز به همراهان قارن اضافه شده بود. یک نفری که از چشم گودرز دور مانده بود، حال سر می‌زنیم به خوابگاه قارن و با آن یک نفر از نزدیک آشنا می‌شویم!

قارن در خوابگاهش را آهسته گشود و نگاهی به اطراف انداخت. کسی در نزدیکی خوابگاهش نبود. در دیوارهای‌راهرو چراغدانهایی نصب کرده و درون آن روغن ریخته بودند. چراغها با نور ملایم و پرتو لرزانی، طول راهرو را روشن کرده بودند. قارن نگهبانی را که از مردان همراهش بود، در ورودی راهرو گذاشته بود ونگهبان در حال قدم زدن در طول راهرو بود.

قارن به داخل خوابگاهش برگشت و در را آهسته پشت سر خودش بست. دوستانش منتظر او بودند و همه دور تا دور روی تختی که در گوشه‌ی اتاق بود و فرشی نفیس بر آن تخت گسترده بودند، نشسته، با صدای آهسته داشتند با هم صحبت می‌کردند.

اولین کاری که قارن انجام داد، ریش بلندش را با دست کند و به گوشه‌ای پرتاب کرد و سپس جامه‌های فاخر وارغوانی و کلاه درباری را هم از تن در آورد. کلاه‌گیس مجعد و درباری که بر سر چسبانده بود از سرش برداشت و سر طاسش در نور شمع درخشید.

همراهانش با نگاه به کارهای او به آرامی می‌خندیدند وقارن نیز در حالی که به آنها چشمک می‌زد، لباسهای خود را بر تن کرد. لباسهای او عبارت بود از پیراهنی گشاد و آستین‌دار که تا بالای زانو بود و شلواری که پاچه‌هایش را در انتهای مچ پایش بسته بود. او ریش نداشت ولی سبیلهای از بناگوش دررفته‌اش وقتی که با آن لباسها در برابر نور شمع قرار گرفت. هویت او را معلوم کرد.

مهمان تازه واردی که همراه قارن به کاخ آمده و درون گردونه‌ی سر پوشیده، خودش را میان همراهان قارن پنهان کرده بود، وقتی در برابر نور شمع قرار گرفت با ریشی تنک و سبیلهایی باریک نمایان شد.

قارن پس از تعویض لباس آمد و کنار تازه‌وارد نشست. دستش را روی شانه‌های او گذاشت و به آهستگی گفت:

ـ به جمع ما خوش آمدی جناب بغابیش!

ـ تو هم خسته نباشی زندانی ابدی با اعمال شاقه!

اطرافیان از حرفهای آنها به خنده افتادند او همانی بود که آن شب بغابیش و یارانش او را از زندان قلعه آزاد کرده، رئیس زندان را به سلول او چپانده بودند. شباهت ظاهری او به عالیجناب قارن به حدی بود که در آن مدت کسی نتوانسته بود او را تشخیص بدهد. او کنار بغابیش نشست. بغابیش نگاه تحسین‌آمیزی به او کرد و دستش را به پشتش زد و گفت:

ـ آفرین بر تو بهرام! کارت را خوب انجام دادی! حالا باید مرحله‌ی آخر را نیز بازی کنیم و از این کاخ بیرون برویم. شاهزاده بیدخت بی‌صبرانه منتظر ماست.

بهرام که تا چند دقیقه پیش، همان عالیجناب قارن بود گفت:

ـ درنگ جایز نیست. احساس می‌کنم شهربان گودرز نگاهش طور دیگری شده است او مرد باهوشی است، اگر به نقشه‌ی ما پی ببرد، کار تمام است! او در همه‌ی شهر مأمورانی فرستاده و دارند به سختی برای یافتن سر نخ تلاش می‌کنند، همین امشب باید کار را تمام کنیم!

بغابیش گفت:

ـ پس اول باید به سراغ دو سه نگهبانی برویم که در کاخ مانده‌اند و آنها را به نحوی به این قسمت کاخ بکشانیم و کارشان را یکسره کنیم. بعد سراغ شهربان و دخترش برویم.

در همین گفت‌وگو بودند که مردی وارد اتاق شد و با اوقاتی تلخ گفت:

ـ ولی کار ما یک ایراد کوچولو دارد!

ـ منظورت چیست؟

ـ عصر که سر و گوش آب دادم، فهمیدم دختر شهربان هنوز از مسافرت برنگشته است. یکی از کارکنان کاخ می‌گفت او شاید امشب بازگردد. ما مجبوریم تا آمدن او صبر کنیم!

بغابیش از شدت خشم نتوانست سر جایش بنشیند، برخاست و در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. و بعد رو به بهرام گفت:

ـ عالیجناب قارن! به نظرم امشب را هم از ریشت مواظبت کنی بد نسیت، چون فردا صبح باید با شهربان عزیز صبحانه بخوری. پس ریشت را فعلاً لازم داری!

قارن یا همان بهرام با دستهای زمختش زد توی سر طاسش و گفت:

ـ ای بخشکی شانس! ما گفتیم امشب دیگر کار تمام است!

بغابیش با تأسف گفت:

ـ متأسفانه دوشیزه روشنک سفرش را خیلی طول داد!

بهرام که شدیداً عصبانی به نظر می‌رسید، رو کرد به بغایش و گفت:

ـ دیگر صلاح نیست از کاخ بیرون بروی! فردا باید تا غروب همین جا پنهان شوی و تا بازگشت روشنک صبر کنیم!

بغایش به طرف مردان برگشت و سرش رابا حالت عصبی تکان داد. مأموریت او بیش از حد معمول، به طول انجامیده بود.

* * *

بغایش همانطور که در اتاق با عصبانیت قدم می‌زد، کنار پنجره رفت و از گوشه‌ی پرده بیرون را نگاه کرد. در بیرون از ساختمان کاخ صدای پارس سگها می‌آمد و نگهبانی دوان دوان به سوی در ورودی کاخ می‌رفت.

بغایش با دست به قارن اشاره کرد او نیز پشت پنجره رفت و به دروازه‌ی ورودی خیره شد. نگهبان دیگری نیز به همراه یکی از خدمه، در حالی که هر کدام مشعلی در دست داشتند به طرف در رفتند. در باز شد و گردونه‌ای چهار اسبه وارد کاخ شد و دقایقی بعد صدای سم اسبها و چرخ گردونه بر سنگفرش خیابان، سکوت شب را شکست.

بغایش با نگاه استفهام‌آمیزی به قارن نگاه کرد. گردونه پای پنجره ایستاد. ابتدا زنی تنومند و بلند بالا پیاده شد و بعد دست زنی راگرفت او نیز پیاده شد. نور مشعلها چهره‌ی زن جوان را روشن کرد. بغایش به محض مشاهده‌ی او دستهایش را به هم مالید و خنده اهریمنی پهنه‌ی صورتش را پوشاند و گفت:

ـ شکار با پای خود به دام باز گشت!

ـ منظورت چیست؟

ـ او دوشیزه روشنک است!

ـ از کجا مطمئنی؟

ـ مگر شهربان غیر از روشنک دختری هم دارد؟

ـ خیر!

در این گفت‌وگو بودند که زن مشعل به دست که به استقبال گردونه‌ی چهار اسبه رفته بود با خوشحالی پیش رفت وگفت:

ـ به خانه خوش آمدی بانوی من!

صدای ظریفی خندید و روسری را از سرش برداشت در حالی که خرمن انبوه زلفان سیاهش را بر دوش خود ریخته بود، خندید و گفت:

ـ چه خبر؟ در این مدت که من نبودم اتفاق خاصی نیفتاده است؟

ـ خیر بانو روشنک!

ـ حال پدرم چطور است؟

ـ جناب شهربان دقایقی پیش به خوابگاه تشریف بردند!

روشنک باز خنده‌ی ملیحی زد و با صدایی بسیار دلنشین حال بقیه را نیز پرسید. مردی که گردونه‌ی او را می‌راند سرش را جلو برد و پرسید:

ـ امری نیست بانو روشنک؟

ـ خیر، شب خوش. دیگر کاری ندارم!

به این طریق دوشیزه روشنک زیبا که خبر نداشت تقدیر چه بازیهایی برایش پشت پرده دارد، در حالی که دامن بلندش را با دست گرفته بود، از پله‌ها بالا رفت. در این حال بود که بغابیش به چشمان قارن یا همان زندانی ابد با اعمال شاقه نگاه کرد.

نگاه دو جفت چشم اهریمنی در سیاهی شب و در برابر پرتو لرزان شمعها چنان درخششی داشت که گویی دریچه‌های دوزخ باز شده بود. آن نگاهها پر از شرر اهریمنی بود.

روشنک که در این هنگام با دایه‌ی خود و عده‌ای از کنیزکان شهربان به مسافرت رفته بود، از سفر بازگشت و زمانی که به اتاقش می‌رفت، اوضاع کاخ را دگرگون دید. از نگهبانان آشنا خبری نبود. خدمتکاران از مهمانانی حرف می‌زدند که یک هفته بود در کاخ بودند و انگار قصد رفتن نداشتند.

زنهایی که در کاخ بودند، اطراف او را گرفته بودند ور و ور حرف می‌زدند از اخبار یک ماهه‌ی شهر می‌گفتند از اوضاعی که آشفته شد و باز به حال خود برگشت... و روشنک همه‌ی اینها را به دقت گوش می‌داد. سپس وارد خوابگاهش شد و تا صبح به اتفاقاتی که افتاده بود اندیشید. دلش گواهی بد می‌داد.

احساس می‌کرد که دلش دارد فشرده می‌شود. فضای کاخ شبیه زمانی نبود که او به سفر رفت. فضای کاخ بوی نا آشنایی می‌داد. در آشیانه‌ی مهر و محبتی که او بزرگ شده بود، بوی بیگانه می‌شنید که همانند جغدان در گوشه و کنار کاخ به اسم مهمان لانه کرده بودند.

دلش یکباره برای دلداده‌اش تنگ شد. چقدر دوست داشت که در آن لحظه آریوبرزن را در کنار خود داشت و از هوشیاری او، از نیروی بازوان تنومندش و از دستهای گرم و عاشقش کمک می‌گرفت.

او به مهمانانی که در کاخ بودند، به نگهبانانی که چهره‌ی آشنایی نداشتند، شک کرده بود. در این فکر بود که چطور پدرش راضی به این کار شده است که نگهبانان خود را از کاخ دور کند و نگهبانان بیگانه را در آنجا بگذارد. آه عمیقی کشید و این جمله را با صدای بلند بر زبان آورد:

-کجایی آریو که بوی بیگانه در کاخ، دارد مرا خفه می‌کند!

* * *

صبح روز بعد پس از صرف صبحانه، یکی از کنیزکانش را فرستاد تا از پدر وقت ملاقات بگیرد و به نزدش برود، ولی هنگامی که کنیزک برگشت، گفت: جناب شهربان با مهمانانش در حال مذاکرات مهمی هستند. شهربان فعلاً فرصت ندارد مگر اینکه هنگام غروب یا آخر شب به دیدارش بروی.

روشنک برخاست و قدم‌زنان بیرون رفت. گشتی در کاخ زد. به همراهی دایه‌اش که همیشه همراه او بود، به باغ رفت و تا هنگام ظهر آنجا قدم زدند و اطراف را بررسی کردند از هیچیک از نگهبانانی که همیشه دوتا دوتا در اطراف کاخ و محوطه‌ی باغ نگهبانی می‌دادند، خبری نبود. با خود فکر کرد چرا پدرش اینقدر بی‌احتیاط شده است!

روشنک سخت در فکر بود. او بوی خوشی از اوضاع نمی‌شنید حسی غریب به او می‌گفت که حادثه‌ای در شرف وقوع است. می‌خواست به پدر بگوید که قلبش گواهی بد می‌دهد. گرچه می‌دانست که پدر مثل همیشه به او خندیده و خواهد گفت که زن‌ها همیشه دلشان شور می‌زند و گواهی بد می‌دهد، ولی اتفاقی نمی‌افتد.

روشنک در فکر این بود او از آن مهمانان خوشش نیامده بود، تصمیم گرفت یکی ازمردان مورد اعتماد خود را پی آریوبرزن بفرستد به او پیغام بدهد که هرچه زودتر بیا اوضاع کاخ غیر عادی به نظر می‌رسد و مهمانان از صبح دور پدرم را گرفته‌اند و از وقتی که آمده‌ام هنوز نتوانسته‌ام او را ببینم.

بعد یکی از مردانی را که در کاخ مسؤول جارو زدن و تمیز کردن اتاقها بود، انتخاب کرد تا سروقت مهمانانی بفرستد که گنگر خورده و لنگر انداخته بودند تا مگر از کار آنها سر در بیاورد. آن مرد بعدازظهر بود که به قسمت مهمانان، در کاخ رفت. آفتاب داشت غروب می‌کرد و هنوز از او خبری نبود.

روشنک دلواپس شده بود. هنوز هم نتوانسته بود با پدرش دیدار کند. هنوز مرد جاروکش نیامده بود. او کسانی را به اطراف فرستاد، ولی تا زمانی که خورشید در چاه مغرب فرو رفت، هیچ خبری از کسی نبود.

تصمیم گرفت دایه‌اش را برای گرفتن خبر به قسمت مهمانها بفرستد.

دایه هنوز از در بیرون نرفته بود که در به شدت باز شد و سه مرد در حالی که خنجر در دست داشتند، وارد اتاق شدند. یکی از آنها با دست به سینه‌ی دایه کوبید و او را نقش بر زمین کرد و بی‌درنگ هر سه به طرف روشنک حمله کردند. در یک چشم به هم زدن دختر جوان را گرفتند و دست و دهانش را بستند.

هوا داشت تاریک می‌شد. در تالارها و راهروهای کاخ شهربانی سرو صدای زیادی برپا شده بود. از اینکه با نزدیک شدن غروب طبق معمول آن چند شب، همه‌ی نگهبانان کاخ را به داخل شهر فرستاه بودند دو سه نگهبان بیشتر در کاخ نمانده بود.

در سرسرای کاخ هیاهو به پا شده بود. چهل مرد که در باغ اطراف کاخ پنهان شده بودند به داخل حمله کرده بودند و داشتند اشیاء گرانبها و همه چیزی را که می‌شد حمل کرد به غارت می‌بردند، در یک چشم به هم زدن، دو سه نگهبانی که در کاخ بودند دستگیر و زخمی شدند وکنیزکان و آشپز و سایر خدمه نیز یا زخمی شده یا در اتاقی زندانی شده بودند.

همین که روشنک را از اتاقش بیرون آوردند، پدر را دید که با سر و صورتی خونین و دستهایی بسته کشان کشان می‌بردند. روشنک و دایه‌اش را نیز با دست و دهان بسته به طرف ارابه‌ی سر پوشیده‌ای بردند که چهار اسب تیز تک آن را می‌کشید.

وقتی از کاخ بیرون رفتند، هوا تاریک شده بود. باد می‌وزید. ابرهای تیره و انبوه در آسمان به حرکت در آمده بودند. چراغهای کاخ خاموش بود. همه درها باز بود و باد در میان تالارهای مجلل کاخ که حالا دیگر همه‌ی اشیاء نفیس آن به غارت چهل مرد رفته بود، می‌وزید.

***

سردار جوان، تا از راه رسید، به طرف کاخ شهربان اسب تاخت و به پای ایوان روشنک رسید. شب همه جا را فرا گرفته بود و از اتاق روشنک نوری بیرون نمی‌آمد، شمع اتاق روشنک خاموش بود! و در آن ساعت از شب چنان چیزی غیرعادی به نظر می‌رسید.

به اطراف نگاه کرد. هیچ اثری از نگهبانان و دربانان همیشگی نبود. سردار کمند انداخت و از ایوان خوابگاه روشنک بالا رفت. با احتیاط و به سرپنجه آهسته آهسته طول ایوان را پیمود و به پشت پنجره‌ی اتاق روشنک رسید.

از گوشه‌ی پنجره نگاه کرد چراغهای اتاق خاموش بود. مثل همیشه علامت مخصوصشان را داد. باز جوابی نشنید. سپس خود را آماده کرد و با احتیاط زیاد وارد اتاق شد.

در اتاق همه چیز به هم ریخته بود. مثل این بود که در اتاق گردبادی به وقوع پیوسته است همه‌ی وسیله‌ها زیر و رو شده بود هیچ چیزی سر جای خودش نبود. لباسهای روشنک همه روی زمین ریخته بود و در گنجه‌ها باز بود واسباب و اثاثیه همه روی هم وسط اتاق انباشته بود.

تختخواب روشنک واژگون شده بود و جعبه‌ی جواهرات او خالی و با در شکسته روی تخت پرتاب شده بود. انگار که در آن اتاق رستاخیز به پاشده باشد، همه چیز و یران و به هم

ریخته بود.

آریوبرزن که از آن حال در شگفت مانده بود، از اتاق بیرون رفت، به آهستگی در حالی که قبضه‌ی شمشیرش را آماده در میان دست می‌فشرد، در داخل کاخ شروع به جست‌وجو کرد. از پله‌های خوابگاه روشنک پایین رفت. نگهبانی زخمی با دستهای بسته در آخرین پله سرش را گذاشته بود و ناله می‌کرد و ناله‌های او هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد.

آریوبرزن به شتاب از پله‌ها پایین رفت و بالای سر نگهبان زخمی ایستاد. او را خوب می‌شناخت آن مرد پیر از نگهبانان مخصوص خوابگاه روشنک بود، ولی زمانی که سپاهی جوان بالای سر او رسید، نگهبان با چشمانی از حدقه در آمده و دهانی که به ناله باز شده بود، سرش روی سینه خم شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. سینه‌اش شکافته شده بود و همه‌ی اعضا و جوارح درونش پای پله روی زمین ریخته بود.

کاخ به غارت رفته بود. در هرگوشه نگهبانی و غلامی به خون خود غرق شده روی زمین افتاده بود و در آن میان تنها صدایی که برمی‌خواست، صدای ناله‌ی یکی از کنیزان روشنک بود. کنیز با دیدن سپاهی جوان دست تمنا به سوی او درازکرد و نالید:

ـ ای جوانمرد! به دادم برس!

ـ اینجا چه خبر است؟ چه اتفاقی در این کاخ افتاده است؟

ـ شهربان و دخترش را دستگیر کرده بردند!

ـ کجا بردند؟

ـ نمی‌دانم! گفتند به دستور پادشاه او را توقیف می‌کنند، گفتند از طرف پادشاه دستور دادند.

ـ آخر برای چه؟

ـ مردم از دست گودرز به ستوه آمده و علیه او قیام کرده بودند!

ـ مردم که از او راضی بودند!

ـ ولی تازگیها شهر به هم ریخته و همه چیز تغییر کرده بود.

ـ منظورتان از این حرفها چیست؟

ـ شهربان مالیاتهای گزاف می‌گرفت، دزد به خانه‌های مردم راه یافته بود و بازار و خیابانها و معابر شهر نا امن شده بود!

ـ برای همین مردم هم قیام کردند؟

ـ بله آنها با خشم به کاخ آمدند و همه چیز را همچنان که می‌بینی درهم ریخته شهربان و بانویم روشنک را با خود بردند!

ـ چه وقت این اتفاق افتاد؟

ـ امروز غروب بود که یکباره از صدای چکاچاک شمشیر و شکسته شدن درها سراسیمه

از اتاقها خارج شدیم و زمانی که به بیرون رفتیم گودرز را با چهره‌ای خونین و دستهایی بسته دیدیم که ماموران پادشاه داشتند او را با خود می‌بردند.

ـ روشنک را کی بردند؟

ـ او را هم به دنبال پدرش بردند!

ـ آیا دست و پای او را هم بسته بودند؟

ـ آری! دست و پای بانوی ما را نیز بسته بودند!

ـ کی از کاخ خارج شدند؟

ـ پیش پای شما! و به دنبال آن افرادی را دیدم که به کاخ حمله کردند و هرچه اشیاء گرانبها بود به غارت بردند و حال، کاخ به این روز افتاده است که می‌بینی!

ـ پس برخیز تا تو را نزد کسی ببرم و مداوایت کنم!

ـ نه خواهش می‌کنم تا دیر نشده به دنبال بانوی من برو! خواهش می‌کنم! بانوی من روشنک تا دم آخر چشم انتظار شما بود!

آریوبرزن نمی‌دانست چکار کند. ندیمه‌ی زخمی روشنک را برداشت و از کاخ بیرون رفت. با حرفهایی که او می‌زد، حالا فرسنگها روشنک را از پارس دور کرده بودند. آریو ندیمه را روی اسب گذاشت و به‌تاخت در خانه کیان برد.

همانطور که گفتیم ایالت کوچکی که گودرز شهربان آن بود در همسایگی ایالت پارس واقع بود به طوری که شهرهای پارس و ایالت گودرز در نزدیکی هم واقع شده بودند و شبها می‌توانستند سوسوی چراغهای سرزمین همدیگر را ببینند.

کاخ شهربان گودرز در دامنه‌ی کوهی باصفا قرار داشت که تا خانه‌ی آریوبرزن وقتی که سوار اسب بودند نیم ساعت بیشتر فاصله نداشت. این بود که آریوبرزن بهتر دید تا ندیمه را به در خانه‌ی کیان ببرد چراکه کیان از خواص داروها و از مداوای زخمها سررشته داشت.

کوچه خلوت و تاریک بود. کوبه‌ی در خانه‌ی کیان را به صدا در آورد و پس از دقایقی کیان بیرون آمد. با دیدن سپاهی جوان که دختری زخمی در آغوش داشت، از تعجب ناله‌ای کرد:

ـ چه اتفاقی افتاده است این زن کیست؟

ـ عمو کیان خواهش می‌کنم ما را ببر داخل و کسی نفهمد!

ـ باشد بیا بیایید از این طرف!

کیان به همراه آریو و کنیزک زخمی وارد اتاق شد. آریو به کیان سفارش کرد تا ندیمه‌ی زخمی را مداوا کند تا او بتواند در تعقیب غارتگران برود. سپس از او پرسید:

ـ مثل اینکه در نبود من ماجراهایی در شهر پیش آمده است؟

ـ بله چنین است حدود یک ماه ناگهان چنان بلوایی در شهر همسایه افتاد که بیا و ببین!

ـ قضیه چه بود می‌گویند گودرز مالیات می‌گرفت و از این حرفها!

ـ نمی‌دانم قضیه از چه قرار بود؛ ولی بیشتر به یک بازی می‌مانست تا واقعیت. وگرنه گودرز از بیست سال پیش شهربان است و تا یک ماه قبل هیچکس از او رنجشی نداشت! همه چیز یکباره به هم ریخت و یکباره هم آرامش به شهر بازگشت!

ـ نفهمیدی دست چه کسانی پشت پرده بود؟

ـ می‌گویند یکی از خبرچینهای شاه پشت قضیه بود و آخرش هم عالیجناب قارن آمده کارها را به سامان رسانده و مردم را آرام کرده!

ـ گفتی عالیجناب قارن؟

ـ بله او یک هفته پیش مهمان ناخوانده‌ی شهربان بود!

ـ ولی قارن که سه ماه پیش بر اثر کهولت سن و بیماری مرده است. او حالا در دخمه‌ای در شوش آرمیده چطور می‌تواند اینجا آمده باشد!

کیان ابروانش را از تعجب بالا انداخت و به چشمان سردار جوان خیره شد و بعد با شتاب به سراغ صندوقچه‌ی داروهایش رفت و پس از اینکه ندیمه را معاینه کرد، ضمادی تهیه کرد و بر زخمهای او گذاشت و رو به آریوبرزن گفت:

ـ می‌خواهی افرادی را جمع کنیم و به تعقیب غارتگران برویم؟

ـ نه عمو تو در شهر باش و در اطرف کاخ بمان و اوضاع را زیر نظر داشته باش. در ضمن این دختر بینوا را نیز مداوا کن. من خود در پی آنها خواهم رفت.

ـ نه! تنها نرو آریو! باش تا مردانی را خبر کنم و به همراهت بفرستم!

ـ تنها بروم بهتر است!

ـ چه می‌گویی پسر؟ من در این موقع چطور می‌توانم تنهایت بگذارم؟

ـ باش تا لهراسب را خبر کنم به همراهی او خواهم رفت.

لهراسب پسرعمو و از دوستان صمیمی دوران کودکی آریوبرزن بود. آنها، در همان روزهای کودکی باهم پیمان بسته بودند تا به همدیگر در هر شرایط کمک کنند د رخوبیهای هم خوش باشند و در غمهای هم شریک و حال او می‌توانست روی این دوستی و عهد و پیمان حساب کند.

آریوبرزن از خبرهایی که از کیان و کنیزک و همچنین از لهراسب شنید، حدس زد که دست دسیسه‌گری پشت پرده باشد او به مغزش فشار آورد یادش آمد که به شاهزاده‌ی و همچنین به ندیمه‌ی زیبای او گفته بود که عاشق دختر شهربان است و... ای دل غافل ماجرا نمی‌تواند بی‌ربط باشد. پس به شتاب به اسبش هی زد و در دل دشت پیش تاخت.

* * *

۴۵

در تعقیب غارتگران

نزدیک نیمه شب بود که دو جوان سوار بر اسبهای خود از شهر خارج شدند و در مسیر دشت تاختند. تا جایی که ندیمه گفته بود، ظاهراً غارتگران به طرف شوش رفته بودند و آریو یقین داشت که اینهمه فتنه و آشوب زیر سر شاهزاده‌ی زیباست.

همانطور که بر پشت اسبهایشان می‌رفتند، از مقابل کاخ شهربان گذشتند و آریوبرزن با حسرت بر آن ایوان خلوت و خاموش نگریست. قصری که هر شب همان هنگام، نور چراغهای آن از همه‌ی پنجره‌ها بیرون می‌تابید و محبوبه‌ی زیبای او بر ایوان خوابگاهش می‌نشست و در حالیکه به نظاره‌ی ماه می‌پرداخت چنگ می‌نواخت و ترانه‌های عاشقانه در وصف عشقشان می‌خواند.

چه بسا شبهایی که سپاهی جوان تا صبح پای ایوان دلداده‌اش نشسته و به زمزمه‌ی چنگ او گوش جان سپرده بود ولی حالا کاخ محبوبه‌اش خالی و به غارت یغماگران ناشناخته رفته بود و باد در میان اتاقهای غارت شده‌اش زوزه می‌کشید.

سرتاپای سپاهی جوان را خشم فراگرفته بود و همچنان که دندانهایش را از خشم بر هم می‌فشرد رانهایش را به پهلوی اسب فشرد و اسب را به تاختن واداشت تا دیر نشده نشانی از مسیری که غارتگران محبوبه‌ی بی‌همتای او را برده بودند، بیابد.

لهراسب نیز که حالت پریشان آریوبرزن را می‌دید آنها که به منزله‌ی برادری مهربان برای هم بودند می‌خواست در آن کار نهایت سعی خود را بکند تا آریوبرزن بتواند محبوبه‌ی خود را بیابد. او نیز ران بر پهلوهای اسب فشرد به تازیانه او را به تاختن واداشت.

آسمان تاریک بود. ابرهای سیاه و انبوهی که باد آنها را در پهنه‌ی آسمان جابه‌جا می‌کرد، هر لحظه انبوه‌تر می‌شدند و چهره‌ی درخشان ستارگان را در پشت پرده‌ی سیاه و سرد خود می‌پوشاندند. باد سردی در دشت وزیدن گرفته بود و بوی باران می‌آمد، بوی باران پاییزی.

مردان جوان اسب می‌تاختند و هر لحظه از شهر دورتر می‌شدند و با گذشت ساعاتی از

نیمه شب خود را در میان تپه‌های اطراف پارس دیدند. در حالیکه باد مثل غولی سرگردان در میان تپه‌ها می‌وزید و هوا سردتر می‌شد.

* * *

جوانان نزدیک صبح در مسیر خود به کاروانسرایی در بین راه رسیدند. هر دو به شدت خسته شده، یک شب بیخوابی کشیده بودند، از اسب پیاده شدند.

کاروانسرا شلوغ بود، به طوری که اتاقها پر بود و مردم در محوطه و حیاط آن نیز تنگ هم رختخواب انداخته و خوابیده بودند و باد سحرگاهی که به سردی می‌وزید، باعث شده بود تا مسافران در حالیکه پلاسها و لحافها را دور خود پیچیده‌اند، مثل جنین در شکم مادر زانوها را به طرف سینه جمع کنند.

دیدن افراد خفته در آن حال نیز با مزه بود. جوانها اسبهایشان را به اصطبل کاروانسرا سپردند و خورجینها را بردوش افکنده در حالیکه سعی می‌کردند پا بر روی بدن خفته‌ها نگذارند، برای خود از بین آنها راه باز می‌کردند تا در گوشه‌ی دنجی به خواب روند و تا خورشید بر نیامده، ساعتی استراحت کنند.

در گوشه‌ای از کاروانسرا زیر سایه بانی، سکویی را خالی یافتند که مسافران آنداندکی قبل آنجا را ترک کرده بودند. لهراسب همین که سکو را خالی دید، خورجینش را زمین گذاشت و از داخل آن پلاسی برداشت و دراز کشید و انداخت روی سرش و دقایقی بعد، خواب او را ربود.

آریو نیز با دیدن خواب شیرین لهراسب به خواب تشویق شد و روی سکو دراز کشید و خواب او را نیز ربود و هر دو جوان بعد از شبی اسب تاختن در کوه و دشت، بالاخره نزدیک سحر به خواب رفتند.

* * *

جوانان به صدای جرس و شیهه‌ی اسبان از خواب برخاستند و زمانی که به آسمان نگاه کردند، خورشید وسط آسمان رسیده بود. هوا گرم بود و کاروانسرا شلوغ و پر رفت و آمد. عده‌ای مسافر تازه از راه رسیده بودند و عده‌ای دیگر نیز بار بربسته و آهنگ رفتن داشتند.

خدمه‌ی کاروانسرا در جنب‌وجوش بودند و مردانی که بر روی چرخ دستی‌ها میوه و خوراکی و لوازمی از این قبیل می‌فروختند، در میدانچه‌ی وسط کاروانسرا محصولات خود را عرضه می‌کردند و مسافران در حال خرید و صحبت و رفت و آمد بودند.

جوانها برخاستند، ابتدا آبی به دست و صورت خود زدند و پس از خوردن غذایی مختصر، سوار بر اسبهای خود از کاروانسرا خارج شدند و باز در مسیر شوش به راه افتادند.

نیمه‌های راه بود که در گوشه‌ای از صحرا پشت سنگی بزرگ، خاکستری از اجاق یک

کاروان به جا مانده بود. آن آتشی که به خاکستر نشسته بود، چنان نظر آریو را به خود جلب کرد که انگار آن اجاق سرد و خاموش با او حرفها داشت. آریوبرزن تنگ اسب را کشید و کمی بالای سر اجاق مردد ماند. سپس از اسب به زیر آمد واطراف را وارسی کرد. معلوم بود که شب پیش عده‌ای همانجا اتراق کرده بودند.

آریو اطراف اجاق را گشت و خاکستر را زیر و رو کرد، ولی در همین حال چشمش به شیئی افتاد که در کنار خاکستر اجاق می‌درخشد. آریو شیء درخشان را برداشت. گلوبندی بود از زر که نگینی زمرد داشت و پشت نگین حرف اول نامی حک شده بود.

آن گردنبند برای آریوبرزن آشنا بود. آن را بارها بر گردن محبوبه‌ی زیبای خود روشنک دیده بود و لابد دختر بینوا آن را از قصد در کنار اجاق جا گذاشته بود تا نشانی باشد برای آریو که می‌دانست در پی او خواهد آمد.

لهراسب که آریو را در آن حال دید، از اسب به زیر آمد و کنار او رفت:

ـ موضوع چیست آریو؟

ـ ببین لهراسب! این گردنبند مال روشنک است!

ـ مطمئنی؟

ـ صد البته! من بارها آن را در گردن روشنک دیده‌ام!

ـ یعنی می‌گویی شب پیش روشنک در کنار این اجاق بوده است؟

ـ بدون شک او شب را اینجا بوده!

ـ پس تا دیر نشده عجله کنیم شاید بتوانیم به آنها برسیم!

ـ بپر روی اسب و شتاب کن!

جوانها با عجله بر روی زینها نشستند و تازیانه‌ها را در هوا چرخانده بر کفل اسبهایشان نواختند و پیش تاختند. چنان به سرعت می‌رفتند که نه به فکر خود بودند و نه به فکر مرکبهایشان. فقط می‌خواستند هرچه زودتر آن مسیر را که بدون تردید درست پشت سر غارتگران بود، به سرعت طی کنند زیرا با پیدا شدن گردنبند در کنار خاکستر اجاق امید یافتن روشنک بیشتر شده بود.

آریو هیچ فکری در سر نداشت به غیر از روشنک زیبای خود. چرا زمانی که روشنک او را به کمک خواست، نتوانست بال در بیاورد و پرواز کند، ولی افسوس که او هنگام شنیدن خبر استمداد روشنک فرسنگها با او فاصله داشت.

او وقتی که پیک روشنک رسیده بود، همه‌ی شب را بر روی اسب تاخته بود و همه روز را نیز در کوه و دره و دشت تا هرچه زودتر به فریاد محبوبه‌ی زیبایش برسد، ولی او زمانی رسید که باد در میان کاخ خالی و غارت شده زوزه می‌کشید و درهای باز را به هم می‌کوبید و

روشنکش مسافتها با او فاصله داشت.

* * *

کوه بلندی فرا روی جوانان بود. جوانان همچنان که اسب می‌تاختند، به دهانه‌ی دره‌ای رسیدند. دره حال و هوای‌پاییز را فریاد می‌زد و کوه با وزش باد سردی خشن و استوار قد بر افراشته بود. وارد دره شدند. در پناه دره از اسبها به زیر آمدند تا حیوانها کمی استراحت کنند. وخود برای رفع گرسنگی چیزی بخورند.

لهراسب که با اشتهای زیاد لقمه‌ها را می‌گرفت و به دهان می‌چپاند، اطراف خودکوه و دره را نظاره می‌کرد وآریوبرزن که دیگر یقین داشت محبوبه‌ی او را به شهر شوش برده‌اند، در فکر راه چاره بود تا چگونه او را از چنگ دزدان در آورد.

صددرصد می‌دانست که روشنک زیبای او را نزد شاهزاده بیدخت خواهند برد و بیدخت از آن طریق نقشه‌های شیطانی خود را عملی خواهد کرد. شاید او را به جایی ببرند که دیگر دیدارشان به رستاخیز بماند! از این اندیشه‌ی وحشتناک تمام تنش لرزید و از جا برخاست:

ـ آه! ای دختر شرور و فتنه! محبوبه‌ی مراکجا خواهی برد؟

لهراسب که لقمه‌ی بزرگی در دهانش داشت با همان حال پرسید:

ـ چه شده است آریو؟

ـ لهراسب! من می‌ترسم که روشنکم را دیگر نتوانم ببینم!

ـ این حرف را نزن! ما به یاری هرمز مهربان، دوشیزه روشنک را نجات خواهیم داد!

ـ لهراسب! تو نمی‌دانی با چه اهریمنی در افتاده‌ام. آن دختر فتنه‌گر تلافی‌اش را سر روشنک معصوم من در خواهد آورد!

ـ موضوع چیست آریو؟

ـ برخیز تا حوکت کنیم در راه همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد. من با بیدخت، با پریزاد دوم طرفم پسر عموی عزیز!

ـ آریو! زن عمو فرانک از پریزاد داستانها داشت!

ـ بیدختی هم که با من در افتاده است، انگار همان شهربانوی مخوف است که زنده شده است!

ـ آیا او نیز مانند پریزاد زیباست؟

ـ آری! او زیباست و در عین حال با ابهت و هوشیار!

ـ پس شتاب کن تا کبوتر زیبایت در دام آن اهریمن هوشیار گرفتار نیامده است، رهایش کنیم!

ـ آری باید تا شوش یکسره بتازیم!

اسبها به تاخت می‌رفتند و پشت سر آنها غبار به آسمان برخاسته بود و سوارانی در میان غبار مثل تندر و توفان به سوی شوش، شهر هیجانها و ماجراهای بزرگ می‌رفتند. ابرهای تیره پهنای آسمان را گرفته بود. گاهی باد با وزش سخت خود آنها را از روی ماه دور می‌کرد و گاه ابرهای تیره چیرگی خود را با پوشاندن روی ماه به رخ می‌کشیدند.

آریوبرزن ماه را نظاره می‌کرد. اسبها می‌تاختند و گویی به جای نفس، آتش از بینی خود بیرون می‌دادند. سواران تند و تیز می‌تاختند. غافله‌ی غارتگران پیشاپیش آنان داشت می‌رفت و در میان آن غافله انگار که پای دل سردار جوان را به زنجیر بسته بودند.

تصورش هم او را دیوانه می‌کرد، وقتی که به یاد روشنک با دستهای بسته می‌افتاد. دستهای مهربان و گرمی که بارها آنها را نوازش کرده و بر آنها بوسه زده بود. دستهای نرم و چابک و ظریف که وقتی به آرامی بر روی سیمهای چنگ به گردش درمی‌آمد، زیباترین آهنگهای دنیا را در وصف عشقشان می‌نواخت.

* * *

از آن طرف روشنک با دستهایی بسته و تنی خسته در حلقه‌ی غارتگران و افراد بغابیش به سوی شوش می‌رفت و هرازچندگاهی، برمی‌گشت و دشت و کوه را با نگاه منتظرش می‌پایید و می‌کاوید تا مگر بازوهای نیرومندی‌که به یاری طلبیده است، در پی او بیاید.

دشت پاییزی نشان از پی آشنایی نداشت. مسیر برای روشنک غریب و ناشناس بود. افراد خشن بغابیش او را مثل یک اسیر می‌بردند و به گریه‌هایش و خستگی‌اش اهمیتی نمی‌دادند. او نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظار اوست. در حالیکه پدرش را نیز با پیکری زخمی و به خون تپیده با دستهایی بسته قبل از او برده بودند و او تنها یک لحظه در کاخ توانسته بود پدرش را ببیند و بعد از آن دیگر خبری از او نداشت.

روشنک به فکر فرو رفته بود همه چیز از آن روز شروع شد. از روزی که دایه‌ی پیر او زنی را به همراه آورد و گفت که این زن کف بین است و از آینده خبر می‌دهد. زن به روشنک گفته بود کف دستت را نشان بده تا تو را از اتفاقاتی که در آینده خواهد افتاد، خبر دهم. روشنک کف دستش را در مقابل زن، باز کرده بود و زن با ابروهایی از حیرت بالا آمده روشنک را نگاه کرد و چنین گفت:

ـ سفری در پیش داری! سفری که طولانی و سخت خواهد بود. در این سفر کسی به دنبال تو خواهد آمد و پس از آن...

ـ خوب دیگر چه؟

ـ دشتی می‌بینم بی‌نهایت و کوهی بلند. تو در میان کوهها محصور مانده‌ای!

ـ دیگر چه چیزی می‌بینی؟
ـ دو سوار در میان غبار می‌آیند!
ـ آنان کیستند؟
ـ چهره‌هایشان در میان غبار پوشیده است و نمی‌شود آنها را شناخت!
ـ اگر غباری در میان نبود، می‌شد شناختشان؟
ـ آه دخترک زیبا! من فقط کلیات را می‌توانم بگویم!
ـ پس این دشتی که من در آن به سفر می‌روم، کجاست؟ آیا پدرم و یا کسی که مرا دوست دارد به همراه من نیست؟
ـ زیبای من! سفری سخت در راه است تو تنهایی و کسی را به یاری می‌طلبی!
ـ آیا در میان کوه و دشت تنها مانده‌ام؟
ـ تو را در میان غاری می‌بینم!
ـ باز هم بگو!

در آن حال دایه‌ی او که نگرانی بانوی جوانش را می‌دید، فریادی زد و زن را به سکوت واداشت:

ـ بس کن دیگر زن! دخترک را ترساندی!
ـ من فقط آنچه را که می‌بینم می‌گویم!
ـ تو بیخود می‌کنی! قرار نبود با این افسانه‌هایت دل بانوی مرا بلرزانی!
ـ مگر نخواستید از آینده برایتان بگویم؟
ـ ما فقط خواستیم برای سرگرمی، کمی تفریح کنیم! حال برخیز و از اینجا دور شو!

روشنک پشت سر زن غیبگو دویده بود تا بقیه‌ی ماجرا را که زن رمّال در آینده‌ی او می‌دید، برایش تعریف کند، ولی دایه‌ی پیر و جهاندیده‌ی روشنک مانع شده و گفته بود:

ـ اینها مشتی مزخرفات است که برای چند سکه سر هم می‌کنند و می‌گویند وگرنه دخترک زیبا! بانوی کاخ من! تو تنها به سفر نخواهی رفت، مگر غلامان و کنیزکان و دایه‌ی تو مرده باشد که تو زیبای کاخ پارس به تنهایی سفر کنی؟ از اینها گذشته مگر بازوهای پولادین سردار جوان تو را بی‌یار و یاور خواهند گذاشت!
ـ ولی اگر سرنوشت چنین باشد، همه چیز اتفاق می‌افتد.
ـ عزیزکم! بانوی جوان من! آماده باش برای صرف شام به نزد پدرت بروی سرورم گفته است که امشب می‌خواهد با تو شام صرف کند. امشب شهربان مهمانی ندارد!

دایه با این حرفها دل بی‌قرار بانوی جوانش را تا حدی آرام کرده بود، ولی فردای همان شب بود که آریوبرزن با پیکری زخمی و خونین در برابر کاخ او ایستاد و اسب پیکر بیهوش

آریوبرزن را به پای پنجره‌ی او آورد. بعدش هم، وقتی که آریوبرزن به هوش آمد، حرفهایی می‌زد، که ناخودآگاه همه‌ی وجود او را می‌لرزاند. پس یک خبرهایی بود!

گرچه آریوبرزن آن روز که خسته و خونین بر درکاخ رسیده بود، به روشنک گفته بود که او با یک گراز وحشی جنگیده است، ولی روشنک از آن زخمهای عمیق که گویی دهان باز کرده بودند، حکایت دیگری می‌شنید.

از آن روز به بعد نمی‌دانست چرا همه‌ی شعرها و ترانه‌هایی که در مورد عشقشان می‌سرود و همه‌ی چنگهایی که در و صف عشقش می‌نواخت، بوی جدایی می‌داد. نغمه‌های او مدتها بود که هر وقت از حنجره‌ی هنرمندش بیرون می‌آمد، ناخودآگاه اشک نیز همراه آن نغمه‌ها برگونه‌های زیبای او به آرامی و گرمی فرو می‌چکید.

روشنک همچنان که بر روی ارابه در میان دشتی غبارگرفته و بی‌انتها می‌رفت، سرش را به شانه‌های دایه‌ی مهربانش تکیه داده بود و دایه، بانوی جوانش را نوازش می‌کرد و او را دلداری می‌داد. به او با صدایی آهسته می‌گفت که سردار جوان در پی ما می‌آید:

ـ باور کن بانوی من که دلم گواهی داده است، سواری که یک لحظه در غبار دیدم، عشق یگانه‌ی تو بود که با بی‌قراری در پی ما داشت تندرش را می‌تاخت.

شب به سرعت پیش می‌رفت و اولین روشنایی در افق مشرق نمایان شده بود. روشنک چشمان بیدارش را به روشنان فلکی دوخته بود که در هر فرصتی از پشت ابرهای تیره و انبوه به او نگاه کرده با درخشش خود دلداری‌اش می‌دادند. او چه شبهایی که راز عشقش را برای آن دخترکان آسمانی گفته بود و آنها چه شبهایی که به نوای چنگ او از بام آسمان گوش داده بودند.

* * *

آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید و بیابان خشک و غبارآلود تا چشم کار می‌کرد سراب بود. خاک و خاشاک به دست باد در هوا پراکنده بود. آریوبرزن در اندیشه‌ی روشنک غرق بود. آخرین باری که او را دیده بود، دو ماه پیش بود و آن شب که تا سحر پای پنجره‌ی او نشسته بود و با هم نجوا کرده بودند...

آن شب روشنک و کاخ شهربان حال و هوای دیگری داشت. ماه غمگین می‌تابید و شعرهای روشنک ونوای‌ترانه‌هایش خبر از یک حادثه می‌داد. روشنک گرچه با مهارت و زیبایی چنگ می‌نواخت و تازه‌ترین سروده‌هایش را به آوازی گرم و دلنواز زمزمه می‌کرد، ولی آهنگش همانی نبود که همیشه می‌نواخت و شعرهایش نیز:

ای محبوب جاودانی من

شاید شبهایی دیگر ماه به وعده گاهش بیاید و ما را نبیند

شاید اکنون که از اوج آسمان به بزم ما با رشک می‌نگرد
شبی دیگر، جای خالی ما را نظاره‌گر باشد و
سبوهایی خالی از شراب و وازگونه را بنگرد...
و دخترکان روشن آسمان
چنگی را به یگدیگر نشان بدهند
که نواهایش خاموش است...
چنگی که رشته‌های آن گسسته
و دیگر دستهای گرم و بی‌قراری بر تارهای ابریشم آن نمی‌نوازد...

آریوبرزن با شنیدن آن ترانه دستش را بالا برده و با خشم به روشنک گفته بود:

ـ بس کن روشنک! این چه ترانه‌ای است که می‌خوانی؟

ـ آریو! آیا تو چیزی احساس نمی‌کنی؟ آیا بوی حادثه‌ای تو را بی‌قرار نمی‌کند؟

ـ کدام حادثه روشنک؟

ـ من حادثه‌ها را قبل از وقوع با تمام روحم احساس می‌کنم. ماه از چیزی خبر دارد که من و تو هنوز خبردار نشده‌ایم، آخر آن خاتون شبرو از آن بالاها می‌نگرد و من و تو هنوز در این دره‌ی تاریکی و بی‌خبری هستیم!

آریوبرزن جلوتر رفته بود. چنگ را از دست او گرفته، کنار گذاشته، دستهای نوازشگراو را در میان دستهای گرم خود گرفته بر آن بوسه‌زده بود. روشنک غمگین بود. خودش هم دلیلش را نمی‌دانست. می‌خواست با سرودن شعرونواختن چنگ و زمزمه‌ی ترانه بر آن احساس غریب چیره شود، ولی نتوانسته بود، شعرها خود به خود از ضمیر ناخودآگاه او تراوش می‌کرد و دل سردار جوان را با همه‌ی نیرومندی و استواری می‌لرزاند:

ـ امشب حرفهایت حال و هوای دیگری دارد روشنکم!

ـ من از وقتی که اسبت تو را از شوش یکراست به پای ایوان آورد، حال و هوای دیگری پیدا کرده‌ام، من بوی جدایی را با تمام وجود احساس می‌کنم...

* * *

صدای لهراسب او را به خود آورد:

ـ آریو! آریو!

ـ ها! چه شده؟

ـ آن سیاهی را تو نیز می‌بینی؟

ـ کدام سیاهی؟

ـ آنکه پایین تپه مقابل دارد حرکت می‌کند؟

آفتاب به تندی می‌تابید. چشمان آریو خسته و کم‌سو شده بود. سه شب می‌شد که به خوبی نخوابیده بود واسب تاختن در زیر گرما و اشعه‌ی آفتاب توان از چشمانش گرفته بود. با این حال دستها را سایه‌بان چشم کرد ونگاهش را به تپه‌های کم ارتفاعی دوخت که در مقابلشان بود و پس از اینکه چند بار پلکهای خسته‌اش را به هم زد، یک توده سیاهی دید که در حال حرکت بود:

ـ آری! دیدم! آن سیاهی که به طرف شوش می‌رود!

ـ آری! همان سیاهی به نظر تو دزدان روشنک نیستند؟

ـ آخر در این بیابان کاروانهای زیادی در رفت و آمد است، زیاد نمی‌شود مطمئن بود!

ـ ولی ما که از بیراهه می‌رویم و در این مدت هم کاروانی ندیده‌ایم و به یقین آنها هم از بیراهه می‌روند به احتمال زیاد باید همانها باشند.

ـ پس بیشتر بتازیم، شاید خودشان باشند!

ـ ولی اگر تعدادشان زیاد باشد آنوقت چه؟ ما که دونفر بیشتر نیستیم آنهم خسته و کوفته!

ـ فعلاً تعقیبشان می‌کنیم، حداقل جایی راکه می‌خواهند بروند، شناسایی می‌کنیم، تا بعد خواست اهورامزدا چه باشد!

جوانان به دنبال این حرف باز ران بر پهلوهای اسبها فشردند و با سرعت بیشتری به پیش تاختند. آفتاب به گرمی می‌تابید و از مقابل به چشمهایشان می‌زد. خاک بیابان بر اثر سم اسبها به هوا بلند می‌شد و گرد و غبار به چشمها و گلوی جوانان نفوذ می‌کرد و در آن میان بادی نیز هردم می‌وزید و خس و خاک و خاشاک را به اطراف می‌پراکند.

در دامنه‌ی تپه‌های کم ارتفاع، سیاهی همچنان در حرکت بود و حالا که جوانان به سرعت می‌تاختند، رفته رفته واضحتر و روشنتر به چشم می‌رسید. آن سیاهی عبارت بود از عده‌ای در حدود سی، چهل سوار و چندین رأس چهارپایان بارکش که باروبنه‌ی آنها را حمل می‌کردند.

سواران سر چاهی توقف کرده بودند و سه چهار نفر از مردان از اسب پیاده شده بودند و مشکهای خود را پر از آب کرده به طرف گروه رفتند و در این مدتی که توقف کرده بودند، می‌شد تا حدودی افراد کاروان کوچک آنها را دید و بررسی کرد.

جوانان به پشت یکی از تپه ماهورها رسیدند. از پشت تپه بار دیگر به دقت نگاه کردند. در میان سوارها دو نفر زن به چشم می‌خورد. زنها صورتشان را با نقاب پوشانده بودند ولی چشمانشان نمایان بود.

آریو به دقت نگاه کرد، گرچه گرمای خورشید و گرد و غبار بیابان و سرابی که میان آنها حایل بود و می‌لرزید وتصاویر و اشکال را لرزان و مبهم می‌نمود، با این حال آریو، اندام

ظریف زنی را بر روی اسب دید که مدام برمی‌گشت و به عقب نگاه می‌کرد و با بی‌قراری روی اسب نشسته بود.

یکی دیگر از زنها هم هیکلی درشت و گوشتالو داشت. او نیز فقط چشمانش مشخص بود و به اطرافش نگاه می‌کرد ولی نه به اندازه‌ی زنی که اندام ظریف داشت.

مردان مشکهای پر از آب را بار حیوانات کردند و باز به دستور مردی که لباسی بلند و سفید پوشیده و دستاری بر سر بسته بود، به راه افتادند. مردها تازیانه بر کفل اسبهایشان زدند و اسبها به حرکت در آمدند و در آن میان بازکسی که آخر از همه اسبش را به حرکت در آورد آن زن ظریف‌اندام بود.

آریو نگاه می‌کرد و دیگر شک نداشت که دزدان روشنک دارند او را می‌برند. در این میان مردی از قافله برگشت وبه زن اشاره کرد تا راه بیفتد. زن ناچار درحالیکه همچنان داشت بیابان گرم و غبارآلود و سراب بی‌پایان و لرزان را نگاه می‌کرد، تازیانه‌ای به اسب زد و اسب به راه افتاد.

دو سوار در اطراف زن قرار گرفتند و سواران دیگری نیز به زودی آنها را احاطه کردند و دقایقی بعد دیگر زن در میان سواران درشت‌اندام احاطه شد و آریو دیگر او را نمی‌توانست از آن فاصله‌ی زیاد ببیند.

کاروان سی چهل نفری به راه افتاد و مسیرش را به طرف شوش تغییر داد. آریوبرزن و لهراسب نیز در تعقیب آنها به راه افتادند. گرچه باز مطمئن نبودند که آنها همانهایی هستند که روشنک را با خود می‌برند، ولی حرکات زن بر روی اسب و از اینکه مدام او را احاطه می‌کردند و اجازه نمی‌دادند لحظه‌ای تنها و یا با فاصله از آنان برود، رفته رفته تردید جوانها را به یقین تبدیل می‌کرد. که آن کاروانی که راهش را به طرف شوش کج کرده است، گروه دزدان هستند.

آریوبرزن آرام و قرار نداشت به خصوص که چون مطمئن شده بود محبوبه‌ی او در احاطه‌ی غارتگران است. خونش به جوش آمده بود. جوان پارسی سر در گوش اسب باوفایش تندر آورد و او را نوازش کرد و چیزهایی در گوشش خواند. اسب مانند عقابی تیز پرواز، به خیزش و پرواز در آمد. شیهه‌ای کشید و چهار نعل تاخت.

جوانها در تعقیب افراد کاروان، اسبهایشان را به طرف شوش می‌تاختند. در تعقیب آنها دیگر به نزدیکی دروازه‌ی شهر رسیده بودند. کاروانهای دیگری نیز به طرف دروازه در حرکت بودند و همچنین از داخل شهر چند کاروان داشتند از شهر خارج می‌شدند.

ازدحامی عجیب بر دروازه‌ی شهر حاکم بود. افراد کاروانها از زن و مرد پیر و جوان تجار و فروشنده‌های دوره گرد وجهانگردان از ایالات وکشورهای مختلف با اسب و استر و شتر

مدام در رفت و آمد و ورود و خروج بودند.

دروازه‌بانها سرشان شلوغ بود و در گرمای دم غروب به شدت این طرف آن طرف می‌رفتند و جواز عبور مسافران را بررسی می‌کردند و از اینکه شهریار اردشیر دوم نیز در بستر بیماری بود، اوضاع تا حدی درهم شده بود.

عده‌ای زیاد از ایالتهای دور و نزدیک ایران برای عیادت شهریار آمده بودند. در بین جمعیت حرف از بیماری شاه بود و از اینکه پسرانش بر سر جانشینی او به جان هم افتاده‌اند و اوضاع دربار به طور بی‌سابقه‌ای آشفته گشته است. حرف و صحبت اکثر مسافران خبر بیماری شاه و آشفتگی دربار بود.

دروازه‌بانها به مسافران سخت می‌گرفتند، خصوصاً کسانی که به شهر وارد می‌شدند. لوازم و اسبابشان وارسی می‌شد. به اشخاصی که لباس و یا قیافه‌ای ناشناس داشتند بیشتر مشکوک می‌شدند و میان کوله بار و لوازم سفرشان را با کنجکاوی می‌گشتند.

خبر افتاده بود در شهر که پسران پادشاه، اُخُس و داریوش جاسوسانی در میان ایالات روانه کرده‌اند که آنها برای دو برادر کار می‌کنند و افراد و اسلحه رد و بدل می‌کنند و عنقریب شورشی در پایتخت به وقوع خواهد پیوست.

آریوبرزن و لهراسب، سرگرم تماشای عبور و مرور کاروانها و مسافران بودند و در آن میان چشم از افراد مشکوک برنمی‌داشتند و مدام از هر طرف سرک می‌کشیدند، تا افراد مورد نظرشان را تعقیب کنند. آنها در ابتدای صف بر دروازه‌ی شهر بودند.

غارتگران، زودتر از جوانان رسیده بودند و بینشان مردمان و اسباب و اثاثیه‌ی زیادی حایل بود. مثل صندوقهای بزرگ بازرگانان، کاروانهای به هم زنجیر شده‌ی شتران و صدها رأس گاو بارکش و شتر و قاطر ولی جوانان در انتهای صف بودند و مدتی طول می‌کشید تا وارد شهر شوند.

آریو وقتی دید افراد دارند با دروازه‌بان حرف می‌زنند تا وارد شهر شوند، اسبش را به لهراسب سپرد و خود با هزار زحمت توانست از میان ازدحام مردم، راهی باز کند و آرام آرام به جلو برود و از نزدیک زنی راکه در میان آنها دیده بود، ببیند.

مردم از هر طرف فشار می‌آوردند. گرد و غبار، بوی عرق تن آدمها و اسبها، بوی علوفه و پهن با بوی ادویه وعطریاتی که تجار و مسافران در میان بارهای خود حمل می‌کردند، در هم آمیخته بود و گرمای شرجی غروب نیز به آن اضافه شده بود و راه نفس را می‌بست.

آریوبرزن با یک پیراهنی که از شدت عرق به تنش چسبیده و خیس شده بود، در حالیکه سعی می‌کرد تا افراد مشکوک از دروازه عبور نکرده‌اند، خود را به آنها برساند، با آستینش عرق از پیشانی می‌سترد و همچنان از بین جمعیت برای خود راه باز می‌کرد.

گرچه مردان قافله‌ی مشکوک، سعی داشتند افراد خود را در یک مکان جمع کنند، تا از هم جدا نشوند، ولی همان زنی که بر روی اسب نشسته بود و مدام نگاهش به اطراف بود، در انتهای قافله‌ی آنها بود و این فرصتی بود تا آریو بتواند برای لحظه‌ای هم که شده، چهره‌ی زن را ببیند.

آریوبرزن، نفس زنان و عرق ریزان مردم را به اطراف هل داد و پیش رفت و دیگر چیزی نمانده بود تا درست به پشت اسبی برسد، که زن بر روی آن نشسته بود. آهسته رفت و دستش را از بین جمعیت دراز کرد، فاصله‌ای‌نمانده بود تا دستش به کفل اسب برسد، که مردی با مشک بزرگ آب بردوش فریاد زنان‌که آب خنک و گوارا می‌فروشد، بین آنها حایل شد و تا عبور کند، اسب زن از آریو فاصله گرفت.

آریو که شکش به یقین بدل شده بود آن زن خود روشنک است، بی‌اختیار فریاد زد:

ـ روشنک!

زن برگشت تا پشت سرش را نگاه کند. آریوبرزن در یک نگاه چشمان روشنک را دید و روشنک به تندی رویش راگشود و با حیرت در میان سرو صدا و شلوغی مسافران نجوا کرد:

ـ خدای من! آمدی آریو؟

ـ تویی روشنک؟

ـ به دادم برس!

آریوبرزن فریاد زد:

ـ از اسب بپر پایین!

روشنک چیزی گفت. ولی در همان لحظه کاروانی از شتر که به هم زنجیر شده بود، بین روشنک و آریو فاصله ایجاد کرد و تا کاروان به آهستگی عبور کند، مردانی آمدند و لگام اسب روشنک راکشیدند و به طرف دروازه پیش رفتند.

آریوبرزن خواست از زیر شکم شترها رد شود، ولی ازدحام مردم و حیوانات بارکش چنان فرصتی را به او نداد و تاکاروان عبور کند، مردان به سرعت روشنک را از دروازه عبور دادند و در میان ازدحام مردم از نظر آریو ولهراسب گم شدند.

آریوبرزن با خشم و غضب مشتی به یکی از صندوقهای بزرگ و چوبی، تاجری کوبید که مقابل او بود و به صدای بلند گفت: ای لعنتی!

تاجر با کنجکاوی جوان خشم‌آلود را نگاه کرد و گفت:

ـ جوان با من بودی؟

آریو باز هم با خشم فریاد زد:

ـ نه پدر!

ـ پس چرا روی صندوقهای من مشت می‌کوبی و ناسزا می‌گویی؟

آریو با چهره‌ای خشن و عرق‌آلود چشمانش را با غضب دراند و به تاجر نگاه کرد و فریاد زد:

ـ دست بردار پدر! گفتم که با تو نبودم!

جمله‌ی آخر آریو چنان خشم‌آلود و بلند بود که مرد تاجر با حیرت نگاهش کرد و سپس دست خود را به کمرش گذاشت و در حالیکه شکم بزرگش را به جلو داده بود، چشمانش را ریز کرد و به آریو خیره شد:

ـ این جوان با زمین و زمان دعوا دارد!

در آن حال آریوبرزن از مرد بازرگان دور شده بود و در ازدحام مردم به طرف اسبش می‌رفت تا در تعقیب قافله‌ی مشکوک داخل شهر برود.

* * *

۴۶

تعقیب در میان شهر

زمانی که جوانان پارسی، توانستند از دروازه عبور کنند، دیگر هوا تاریک شده بود و چراغ خانه‌های شهر،اندک اندک روشن می‌شد و مردانی که مأمور روشن کردن مشعلهای خیابانها و میدانهای شهر بودند، با مشعلهایی در دست کار خود را شروع کرده بودند و رفته رفته تمام مشعل میدان و خیابانهای اطراف روشن شد.

آریوبرزن بی‌اندازه خسته شده بود. لهراسب را نیز نگاه کرد به زور روی اسب نشسته و لبهایش خشک وکبود شده وگرد و غبار بر تمام لباس و سرو صورتشان نشسته بود. با خود اندیشید حال که قافله‌ی روشنک راگم کرده اند، بهتر است اول در پی سر پناهی باشند تا شب را در آن سر کنند و غذایی بخورند و استراحت کنند و از فردا در پی‌روشنک بگردند.

او می‌دانست که کار کار شاهزاده بیدخت است. یقین داشت که روشنک را به دستور او گرفته‌اند و امشب هم پیش او می‌بردند. اگر به خاطر لهراسب نبود، آریو همچنان که وارد شهر شده بود، در پی او می‌گشت ، ولی لهراسب که فرزند تهمطغاری پدر و مادرش و نازپرورده بود شاید خستگی را به روی خود نمی‌آورد، ولی معلوم بود که سختی راه و تاختن اسب بی‌نهایت او را بی‌رمق و خسته کرده است، گرچه او نیز جوانی دلیر و پرتوان همانند خود آریوبرزن بود.

دو جوان همچنان که در خیابان می‌رفتند، در نور مشعل خیابان به هم نگاه کردند. لهراسب لبخندی زد:

ـ با این حساب امشب روشنک خانم هم در شوش است؟

ـ و من و تو هم بالاخره پی دزدان راگرفته سر از شوش در آوردیم؟

ـ حال مطمئن هستی او خود روشنک بود؟

ـ آری! تا صدایش زدم، نقاب از صورتش گشود و او نیز صدایم زد. خدای من امشب روشنک من در کدام یک از این خانه‌ها اسیر و زندانی است؟

ـ باید دنبالش بگردیم، شاید بتوانیم پیدایش کنیم!

ـ الان در این شلوغی سر شب نمی‌شود. بهتر است اول از همه، جایی پیدا کنیم و غذایی بخوریم. برای جنگیدن باید خود را مهیا و قوی کنیم!

ـ بله اول سر و صدای اعتراض شکمها را سرکوب کنیم بعد دزدان غارتگر را!

هر دو جوان ناخودآگاه خندیدند و قهقهه‌ی بلندی سردادند. آریوبرزن از ته دل غمگین بود و آن قهقهه‌ی بلند او که به حدی بود، نظر عابرین را به خود جلب کرد شاید از سر درد بود. از سر خشم و غضب بود از اینکه دو قدم با روشنک بیشتر فاصله نداشت و آن مرد لعنتی و آن شترها فاصله را تا به این حد بزرگ و دور کردند. زمانی که درد به نهایت می‌رسد خنده دردناکتر از گریه است.

جوانان در مسیر مهمانسرای شمعون به راه خود ادامه دادند. ولی همین که به مقابل مهانسرا رسیدند، آریو ایستاد و از رفتن باز ماند. لهراسب برگشت و نگاهش کرد:

ـ چه شده پسر عمو؟

ـ چطور است به مهمانسرای دیگری برویم!

ـ چرا؟ تو که از اینجاتعریف می‌کردی!

ـ درست است، ولی از اینکه دفعه‌ی پیش هم من اینجا بودم، امکان دارد این مهمانسرا زیر نظر جاسوسان شاهزاده بیدخت باشد، بهتر است جای دیگری برویم که کسی از وجود ما در شهر مطلع نباشد!

ـ باشد هرطور که میل شماست. من که برای اولین بار است به شوش می‌آیم و جایی را نمی‌شناسم!

آریو لبخندی زد و به لهراسب گفت:

ـ پس بد نشد، به بهانه‌ی روشنک هم که شده شما به پایتخت زمستانی آمدید!

ـ درست است!

جوانان عنان اسب را برگردانده و به خیابان دیگری رفتند و پس از طی مسافتی زیاد، در یکی از خیابانهای‌فرعی شهر وارد مسافرخانه‌ای شدند که خیلی معروف نبود و از سر در و ساختمانش هم مشخص بود که مشتریهایش معمولاً افراد گمنام و کم بضاعتی باید باشند و درکل جایی نبود که جاسوسان شاهزاده بتوانند آریوبرزن را آنجا بیابند.

سر شب بود که هردو وارد مهمانسرا شدند. پیرمردی با ورود آنها از پشت یک پیشخوان که از سنگ و کاهگل ساخته شده بود و شمعی رویش روشن بود، برخاست و به طرف آنها آمد.

مرد قدی کوتاه داشت و موقع راه رفتن می‌لنگید. نزدیک که شد. چهره‌ی به هم ریخته از

غارت آبله‌اش، بیشتر نمایان شد و در نور مشعلی که بر راهرو مهانسرا نصب شده بود، قیافه‌ی ترسناکی داشت.

پیراهنی گشاد و کثیف بر تن داشت که تا زانوهایش می‌رسید و شلواری گشاد به پا داشت. کلاهی نخی کوچک، مانند کلاه یهودیان پوشیده بود و از زیر آن موهای جو گندمی‌اش که تا شانه‌هایش ریخته بود حالت غریبی به او می‌داد. لهراسب همچنان که مشغول وارسی و تماشای قیافه‌ی مرد بود، با صدای آریوبرزن به خود آمد:

ـ ببینم بیشتر گرسنه‌ای یا تشنه؟

ـ آخ! هر دو! پسر عموی عزیز! و علاوه بر اینها بی‌نهایت خسته!

ـ اول شکمی از عزا در می‌آوریم و بعد هم استراحت می‌کنیم، ولی قبل از همه باید این غبار را از تن و صورتمان بشوییم!

ـ من هم موافقم!

پیرمرد با دست به حیاط خلوتی اشاره کرد و گفت:

ـ آنجا آبی هست که می‌توانید تن و لباستان را بشویید. شام و غذا هم اگر به مذاقتان خوش بیاید، در مهمانسرای ما پیدا می‌شود.

لهراسب که تا حدی شکمو بود پرسید:

ـ اگر غذای شما لذیذ نبود چه؟

ـ آنوقت از بیرون برایتان غذا می‌آوریم.

ـ این شد یک چیزی! آیا شراب گوارا هم در این منطقه پیدا می‌شود؟

ـ تا دلتان بخواهد جوان! ولی شاید به پای شرابهای ارغوانی پارس نرسد!

سپس پیرمرد بازوی لهراسب را گرفت و با انگشت به بیرون از مهمانسرا اشاره کرد و گفت:

ـ آنجا را می‌بینی که مشعلی بزرگ بر سردرش نصب است؟

ـ همان خیابان روبرو؟

ـ بله آنجا اغذیه‌های لذیذ و گوناگون با سبوهای شراب گوارا می‌فروشند. اگر خواستی از آنجا برای تان شام تهیه می‌کنیم!

ـ بسیار خوب پس ما ابتدا تنی به آب می‌زنیم.

ـ ایرادی ندارد، ما برای شستشو هم آب داریم، ولی خواهش می‌کنم آب را هدر ندهید!

ـ به چشم پدر!

ـ حالا که جوانان خوبی هستید، با من بیایید!

پیرمرد جلو افتاد و جوانان پشت سر او به حیاط خلوت رفتند. آنجا حوض بزرگی بود که

لبالب از آب بود. طاسهایی چوبین، درون حوض روی آب شناور بود و اطراف حوض سکوهایی ساخته بودند که می‌شد بر روی‌آنها نشست و از حوض برای شستشو آب برداشت.

پیرمرد وقتی که حیاط خلوت و حوض پر از آب را به آنها نشان داد باز به داخل برگشت و بعد از دقایقی با سبدی در دست بازگشت. سبد را به جوانها داد که درون آن دو عدد حوله بود و تکه‌ای صابون و یک شانه‌ی استخوانی و دو عدد لیف درخت خرما. و بعد، وقتی برگشت تا برود، گفت:

ـ می‌توانید خود را بشویید و لباستان را هم آنجا روی آن سنگ بزرگ بشویید. وروی آن بند بیندازید تا خشک شود. آیا لباس برای تعویض دارید؟

ـ آه! نه پدر! ما غیر از لباس تنمان لباس دیگری به همراه نداریم!

ـ در این صورت ما لباسی هم به شما می‌دهیم که بابت استفاده از آن نیز البته باید مبلغی بپردازید!

ـ مسأله‌ای نیست پدر! شما برای هر کدام از ما پیراهنی تمیز بیاورید تا لباسهایمان خشک شوند!

ـ باشد پس من بروم برایتان لباس بیاورم.

پیرمرد به راه افتاد و باز لنگان لنگان به اتاقی رفت. پشت سر خود در کوتاه چوبی را بست و جوانها را سر حوض تنها گذاشت. جوانان به سرعت لباس از تن در آورده و شروع کردند به شستشوی سر و بدن خود و زمانی که کنار حوض روی سکو در تاریکی نشسته بودند. در چوبی باز شد و پیرمرد با تعدادی پیراهن و شلوار در دست نزدیک آمد. جوانها از میان لباسها لباسی اندازه‌ی خود برداشته و پوشیدند.

وقتی که از حیاط خلوت به اتاق خودشان رفتند، احساس نشاط می‌کردند. واین نشاط زمانی بیشتر شد که جوانکی در را باز کرد و شام سفارشی آنها را آورد. نان تازه بود با دو سبوی بزرگ شراب و مقدار زیادی کباب که بوی اشتهاآور آن در یک لحظه همه‌ی اتاق نیمه تاریک و محقر مسافر خانه را پوشاند.

* * *

نیمه‌های شب بود که آریوبرزن از خواب بیدار شد. اثر چهار پنج ساعت خواب و استراحت بعد از شام لذیذی که خورده بود، او را سرحال و با نشاط کرده بود. برگشت به طرف لهراسب. جوان چنان خوابیده بود که گویی به این زودی‌ها قصد بیداری ندارد.

آریوبرزن خندید و از جایش برخاست. آهسته در اتاق را باز کرد و با سرپنجه به طرف حیاط خلوت رفت. لباسهایشان روی سنگ خشک شده بود. لباسها را برداشت و به اتاق

برگشت. لباسهای لهراسب را گذاشت بالای سرش؛ ولی لباسهای خود را پوشید و خنجری به کمر بست و از اتاق بیرون رفت.

همین که به در خروجی مسافر خانه رسید، دو نفر مرد را دید که پشت همان پیشخوان سنگی و کثیف نشسته‌اند و سبویی شراب در مقابلشان است و دارند به آرامی با هم گپ می‌زنند. یکی از مردها صاحب مهمانسرا و دیگری ناشناس بود. آریوبرزن جلوتر رفت. مرد نگاهش به جوان مسافر افتاد از جایش بلند شد:

ـ شب خوش جوان! این وقت شب قصد کجا را داری؟

ـ می‌خواهم یک سر بیرون بروم!

ـ با کسی قرار داری؟

ـ البته با کس خاصی که نه ولی...

پیرمرد خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد و با آن خنده دهان بی‌قواره‌اش را تا بناگوش کش داد بعد به دوستش چشمک زد و آهسته گفت:

ـ به دیدن شخص به خصوص می‌روی؟

آریوبرزن با بی‌تفاوتی پرسید:

ـ منظورتان از کس به‌خصوص چیست پدر؟

ـ مثلاً... چه می‌دانم زن زیبایی، دختر قشنگی؟

آریوبرزن که حرف را از دهن مرد گرفته بود، برای اینکه کسی به او شک نکند و دنبالش راه نیفتد، با خونسردی‌ساختگی شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخندی زد و با دست به پشت پیرمرد زد و گفت:

ـ فرض کن چنان شخصی! حالا در را باز می‌کنی تا بروم؟

ـ آه بله بله! البته! ما هم زمانی جوان بودیم پسرم! ما هم زمانی از این شیطنتها داشتیم!

آریوبرزن خندید و گفت:

ـ الان چه پدر؟ آیا حالا هم از این شکارها به تورتان می‌خورد؟

ـ آه دست بردار جوان! دست بردار! کدام زنی حاضر می‌شود با من پیرمرد زشت حال کند؟ من دیگر حالا بیشتر به یک لولو خرخر شبیه هستم تا یک مرد!

ـ زیاد هم پیر نیستید، حالا هیچ نباشه یک گه گاهی از آنها به تورتان می‌خورد. اینجا مسافرخانه است، اشخاص گوناگونی رفت و آمد دارند مگه نه؟

پیرمرد باز با شیطنت خندید و دندانهای سیاهش در نور مشعل نمایان شد و کلاه کوچکش را از سر برداشت و کله‌ی طاسش را خاراند و گفت:

ـ هی گه گاهی! بالاخره ما هم دل داریم! هه هه هه...

آریوبرزن خندید و به مرد دیگر چشمک زد و گفت:

ـ نگفتم؟ حالا تو هی الکی بگو من پیرم و فلان و بهمان! خودمونیم تو هم آره ؟

ـ ای بابا ما یک چیزی گفتیم!

آریوبرزن خنده‌ی بلندی سر داد و به پیرمرد گفت:

ـ بالاخره آره یا نه؟

ـ هی! گه گداری!

ـ شما پیرمردها دست ما جوانها را از پشت بسته‌اید!

ـ ای بابا! اذیت نکن جوان! حالا کجا می‌روی؟ کی برمی‌گردی؟

ـ کجایش را نپرس! برگشتنم هم دست خودم نیست، نمی‌دانم شاید زود شاید دیر بستگی دارد به مهربانی و پذیرایی طرف، شاید هم هیچوقت!

پیرمرد سرش را تکان داد و کلید را در دست گرفت و به طرف در رفت و بعد برگشت به آریوبرزن گفت:

ـ بیا در را برایت باز کنم تا پته‌ی مرا پیش این دوستمان بیشتر آب نریخته‌ای برو!

آریوبرزن دستی به پشت مرد زد و باز خندید و گفت:

ـ حالا شد! دست مریزاد!

ـ امیدوارم شب خوشی داشته باشی جوان!

ـ سپاسگزارم!

مردها زدند زیر خنده و آریوبرزن که مسافرخانه چی را در خماری گذاشته بود، با همان حال بیرون آمد و پا به خیابان گذاشت. مردها به این خیال که آن جوان خوش‌اندام مسافر شاید به دیدن معشوقه‌ای زیبا می‌رود، پشت سر او با حسرت نگاه کردند و آه کشیدند و سپس به خوردن شراب ادامه دادند.

* * *

خیابان نیمه تاریک بود. مشعلهایی که در اول شب روشن کرده بودند، یا خاموش شده بودند یا رو به خاموشی بودند و نور زرد و ضعیفی به اطراف می‌پراکندند. آریوبرزن در مسیر خود به خیابان فرعی و نیمه تاریکی پیچید و پس از طی خیابان به یکی از میدانهای شهر رسید.

آریوبرزن در چندین نوبتی که به پایتخت آمده بود، تا حد زیادی توانسته بود خیابانها و معابر شهر را بشناسد. در آن میدان چهار خیابان اصلی و بزرگی بود که یکی از آنها به طرف کاخ پادشاهی می‌رفت و کاخ کوچک شاهزاده بیدخت در ضلع غربی کاخ بزرگ پادشاهی قرار داشت.

گرچه تا آنجا راه زیادی بود، که باید با اسب پیموده می‌شد، ولی از اینکه نمی‌خواست سر و صدایی ایجاد شود و پاسداران شب به او مشکوک شوند، ترجیح داد تا آن مسیر را از مسافرخانه تا کاخ پادشاهی پیاده برود.

خیابان مزبور را گرفت و به سرعت در آن پیش رفت. خیابان نیمه تاریک بود و در هر صد قدم یک مشعل نیمه جان در حال فروکش کردن بود. مقداری راه پیموده بود که صدای نگهبانان شب به گوشش رسید:

ـ شهر در امن و امان است، آسوده بخوابید!

و بعد صداها قطع می‌شد و پس از دقایقی باز تکرار می‌شد و البته رفته رفته صداها داشتند به او نزدیک می‌شدند. آریوبرزن فکر کرد که باید به نحوی از دید نگهبانان خود را نهان کند والا ادامه‌ی مسیر ممکن نبود. برای‌همین ایستاد تا موقعیت خود را بسنجد و در مسیر خود به کوچه‌ای پیچید. آن کوچه او را به کاخ پادشاه می‌رساند با این تفاوت که راهش را اندکی دورتر می‌کرد.

وارد کوچه‌ی تنگی شد. در کوچه، گرچه مشعلهای بزرگی روشن نبود، ولی بر سردر چندین خانه مشعلهای کوچکی نصب کرده بودند که مسیر روشن بود و به راحتی می‌شد راه را پیدا کرد. آریوبرزن دست به قبضه‌ی خنجر برد و آن را محکم در میان مشتش گرفت و فشرد، نفسی عمیق کشید و باز به راه رفتن پرداخت.

گه گاه از پشت‌بام خانه‌ها و یا داخل آنها صدای پارس کردن سگی به گوش می‌رسید و صدای جیرجیرکها هم سکوت سنگین شب را می‌شکست و با صدای نگهبانان در هم می‌آمیخت.

شهر در آن ساعت از شب، حالت غریبی داشت که برای آریوبرزن، زیبا و جذاب بود. او با این صدای مبهم ومخصوص شب آشنا بود. او بارها در چنین شبی با شنیدن چنین صداهایی، صدای سگ. جیرجیرک. خروس ونگهبانان شب آهسته به دیدار روشنک رفته بود.

صدای شب برای او موسیقی خاصی داشت. صدای شب برای او و در گوش او یاد زیبایی روشنک بود. او شب را با موسیقی مخصوصش و صدای ترنم چنگ روشنک می‌شناخت. آن دختر زیبا، روشنک شبهای جوانی و خاطره‌های شیرین آریوبرزن بود.

آریوبرزن آهی کشید. آخ که نمی‌دانست ستاره‌ی روشن او در میان کدامین یک از این خانه‌های خفته در سیاهی و زمزمه‌ی شب است. نمی‌دانست که آن شب صدای ترنم روشنک یا صدای گریه‌ی او از کدام روزنه برخواهد خاست.

مدتی نگذشت که خروسها بانگ برداشتند و نیمه شب را به مردم خفته‌ی شهر اعلام

کردند. آریوبرزن همچنان در خیال روشنکش می‌رفت. در یکی از خانه‌ها نیمه باز بود. و صداهایی از آنجا به گوش می‌آمد.

آریوبرزن آهسته سرک کشید و نگاهی به بام و در انداخت. بر سر در خانه تابلوی رنگ و رو رفته و کوچکی از چوب نصب کرده بودند و روی آن نام میکده‌ای کنده کاری شده بود. آریو در نور ضعیف مشعل کوچکی این عبارت را خواند: «به میکده‌ی دوستان خوش آمدید!»

وقتی که معلوم شد آنجا یکی از میکده‌های شهر است، از اینکه راه رفته بود و کمی هم بعد از نیمه شب هوا خنک شده بود، نیاز عجیبی در خود احساس کرد که جامی چند بزند و بعد به مسیرش ادامه بدهد. با این خیال وارد میکده شد و روی یکی از سکوها نشست.

میکده را در یک نگاه بررسی کرد. اتاق تقریباً بزرگ و نیمه تاریکی بود. در هر یک از تاقچه‌های متعدد اتاق شمعی روشن بود. شمعها را داخل شمعدان نهاده بودند و در دیوارهای اتاق جای مخصوصی برای آنها تعبیه کرده بودند.

اطراف اتاق دورتا دور سکو بود. و همچنین تیرکهایی در اتاق بود، دور تیرکها و ستونها نیز سکوهایی ساخته بودند. در روی هیچیک از سکوها شمعی دیده نمی‌شد، در عوض عده‌ای مست و مدهوش دراز به دراز روی سکوها افتاده بودند.

آریوبرزن باز نگاهی به اطراف خود کرد. در سکوهای دیگری هم عده‌ای از جوانان دور هم جمع شده بودند و حرفهایی در هم و برهم می‌گفتند و می‌خندیدند. و در گوشه‌ی دیگری مردی به نرمی طنبور می‌زد و کنار او پسر جوانی نشسته بود و به آواز ملایم و نرمی یک ترانه‌ی عاشقانه می‌خواند.

آن ترانه‌ی عاشقانه آن روزها باب شده بود آریوبرزن آن را بارها در کوچه و بازار و میکده‌های شهر شنیده بود. در حالی که خود نیز قطعه‌ای از آن ترانه را زیر لب زمزمه می‌کرد، روی یکی از سکوهای کنار دیوار نشست و مشغول تماشای اطراف خود شد.

لحظاتی بعد، مردی نسبتاً چاق جلو آمد و در برابر تازه وارد ایستاد:

ـ سفارش داداش!

آریوبرزن که حواسش پیش روشنک بود با حواس‌پرستی پرسید:

ـ بله؟

ـ گفتم سفارشت چیه؟ چی می‌خواهی؟

ـ سبویی شراب می‌خواستم!

ـ شراب انگور یا شراب خرما؟

ـ انگور لطفاً!

ـ اهل پارس هستی؟
ـ از کجا فهمیدی؟
ـ از شراب خواستنت، ما اهالی شوش بیشتر شراب خرما می‌خوریم!
ـ بد نیست یک پیاله هم از آن شراب خرما بیاورید!
ـ به چشم! چیز دیگری نمی‌خواهی؟
ـ فعلاً! نه!
مرد که برگشته بود برود ناگهان دوباره بازگشت و به آریو نگاه کرد و پرسید:
ـ تازه به این شهر آمده‌ای؟
ـ تازه نه. مدتی است که اینجا هستم!
ـ جهانگردی؟
ـ نه!
ـ بازرگانی؟
ـ نه!
ـ لابد کس و کاری اینجا داری؟
ـ تا حدی!
ـ پس به شهر ما خوش آمده‌ای!
ـ سپاسگزارم!
ـ اولین بار است که به میکده‌ی دوستان می‌آیی؟
ـ بله!
ـ پس امشب تو مهمان مخصوص منی و باید برایت سنگ تمام بگذارم!
ـ زنده باشی! سپاسگزارم!
ـ بشین که آمدم! بی‌جهت نیست که اسم اینجا میخانه‌ی دوستان است!
مرد میخانه چی رفت و مدتی طول نکشید که با یک کوزه‌ی شکم گنده برگشت. در کوزه را به آریوبرزن نشان داد:
ـ ببین! این کوزه از هفت سال پیش درش همچنان بسته مانده است و کسی به آن دست نزده است، ما به مشتریهای مخصوص خود شراب مخصوص می‌دهیم!
آریوبرزن تبسمی کرد و گفت:
ـ این را به خاطر خواهم سپرد!
ـ مشتری ما باش!
ـ زنده باشی!

ـ نوشت باد! حال اگر خواستی شراب خرما هم برایت می‌آورم!

ـ امتحانش ضرری ندارد!

ـ البته! به‌خصوص که میخانه‌ی دوستان باشد!

آریوبرزن کوزه‌ی شکم گنده‌ی شراب را برداشت و پارچه‌ای را که سر کوزه پیچیده بودند، لمس کرد. تا دست زد، پارچه خود به خود تیکه پاره شد و نخ دور آن نیز پاره شد و در کوزه باز شد. معلوم بود که مرد میخانه چی‌واقعاً برای مهمان تازه وارد خود سنگ تمام گذاشته است.

آریوبرزن ابتدا دهان کوزه را نزدیک بینی‌اش برد و آن را بوکشید. شراب کاملاً کهنه و سالخورده بود. سپس سر کوزه را به دهان گذاشت و چند جرعه نوشید. صدای طنبور و آواز جوان همه‌ی اتاق را فرا گرفته بود. شراب کهنه داشت اثر می‌کرد. شراب کهنه داشت آتشش می‌زد. از لذت آن باز جرعه‌هایی نوشید و چشمانش پر آب شد.

تلخی شراب تا اعماق جانش نفوذ کرد و لذتی و صف ناپذیر در آن نیمه شب همه‌ی رگ و پی‌اش را پوشاند. دلش برای روشنک در قفسه‌ی سینه بی‌قرار بود. کاش آن روشنک زیبای شبهایم اینجا بود و این شراب سالخورده‌ی آتشین را تنها نمی‌نوشیدم پس به یاد روشنک جرعه‌ای به خاک افکند. سپس کوزه را به لب برد و جرعه جرعه نوشید و یاد روشنک را به همراه آن در شریان حیاتش جاری ساخت.

کوزه را به نیمه رسانده بود که مرد میخانه چی با یک پیاله‌ی سفالی که لبالب از شراب خرما بود، به سکو نزدیک شد و با تبسمی که بر پهنای صورتش نشسته بود، پیاله را کنار دست او گذاشت و با صدایی آرام گفت:

ـ نوشت باد!

ـ آه! سپاسگزارم برادر! سپاسگزارم!

آریوبرزن که در لذت شراب کهنه غوطه‌ور بود، دستش را بالا آورد و در جواب مرد لبخندی زد و با حرکات سر از او تشکر کرد.

او در آن لحظه در افکار عمیقی غوطه‌ور بود. یاد روشنک و سوزش گلویش بر اثر شراب کهنه چشمانش را به اشک نشانده بود. دو شراب همزمان دلش را به آتش کشیده بود، فرقی نمی‌کرد یاد روشنک گدازنده‌تراز شراب هفت ساله بود. او بدون شراب نیز به یاد زیبای خود خوش بود.

شراب رفته رفته تأثیر خود را می‌بخشید و جوان پارسی را در کام خود فرو می‌برد و در آن فضای نیمه تاریک انگاره‌ای ازاندام موزون روشنک در برابرش نهان و آشکار می‌گشت. انگار که همه‌ی در و دیوار نمایشگر چهره و اندام روشنک بود.

انگارکه با جرعه‌های آتشین شراب یاد روشنک را و نام او را جرعه جرعه نوشیده بود که چنین آتشی به جانش افتاده بود. یاد او آتشش‌زده بود وگرنه شراب کی خاصیت چشمان مست او را داشت!

آریوبرزن دیگر طاقت نیاورد. در میان خنده وگریه، در میان رؤیا و خیال و واقعیت، نام او را بر زبان می‌راند ونرمک نرمک زمزمه می‌کرد. از اینکه بر دروازه‌ی شهر تا دو قدمی او رسیده بود، ولی در همان دم لگام اسب روشنک را مردی قوی پنجه به طرف خود کشیده و او را برده بود، چقدر متأسف بود!

آخ که ازدحام مردم و آن کاروان به هم زنجیر شده و طولانی شتران و آن صندوقهای بزرگ و چوبی بازرگانان مانع از رسیدن او به زیبایش شده بودند. او همه‌ی اینها را در عالم مستی و بی‌خبری بر زبان می‌راند و حرارت آتش درون را به سخن تسکین می‌داد.

او نام روشنک را بر زبان می‌راند، بی‌خبر از اینکه کسی در آن میخانه‌ی نیمه تاریک درست در سکوی بغل دست او سر به بالین زمین نهاده بود و در عین تظاهر به مدهوشی، همه‌ی سخنان او را گوش می‌داد. آریوبرزن طاقت نیاورد و بی اراده تقریباً با صدایی بلند گفت:

ـ آه زیبای من! الهه‌ی من! روشنک مرا ببخش! مرا ببخش! می‌آیم. من به سراغت می‌آیم. اگر شده این جان بی‌مقدار را فدایت کنم، همین کار را با لذت و شوق خواهم کرد. من تو را در زیر زمین و اوج آسمان هم که باشی، خواهم یافت! من! ای زیبای بی‌همتا، نجاتت خواهم داد!

مردی که روی سکوی کنار او دراز کشیده بود، گوشهایش را تیز کرده و همه‌ی حرفهای آریوبرزن راکلمه به کلمه مثل دانه چیدن مرغی گرسنه، می‌چید.

آریوبرزن آنقدر نام روشنک را زمزمه کرده بود که آن جاسوس، دیگر هیچ شکی نداشت جوان پارسی که دلش از یاد یار و حرارت شراب آتش گرفته است، خود اوست بله او خود آریوبرزن پارسی است که شاهزاده بیدخت او را در آسمانها می‌جوید و به خونش تشنه است، او در میخانه‌ی حقیر رهام است. ودر دل با خود گفت:

ـ آفرین بر تو رهام! آفرین بر زبان چرب و نرم و شیرینت که هیچ مشتری را از میکده‌ی حقیر خود دست خالی برنمی‌گردانی. یکی را با شراب هفت ساله آتش می‌زنی و دیگری را به انعام هنگفت شاهزاده می‌رسانی، حال وقتش رسیده تا پس از دستگیری این جوان پارسی، پاداشی در خور به تو بدهم!

مرد همچنان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و چهار چشمی مراقب جوان بود. سپس از هیجانی که بر اثر شناختن آریوبرزن به او دست داده بود، میخانه چی را صدا زد:

ـ رهام! آهای رهام خوشدل و مهربان!

ـ آمدم! آمدم! رهام در خدمت شماست قربان!

ـ رهام حساب ما چقدر می‌شود؟

ـ آه دوست عزیز چه زود؟ به همین زودی می‌خواهی بروی؟ تو که تازه آمده بودی؟

ـ امشب زودتر خواهم رفت کار دارم! رهام عزیز، کار مهمی دارم!

رهام به اطراف نگاهی کرد و سرش را نزدیک گوش مرد برد و گفت:

ـ سفارشت آماده است قربان! گفتم که زود خودش را برساند، الان در راه است چیزی نمانده برسد!

ـ رهام! امشب دیگر از خیرش گذشتم، این سکه را از طرف من به او بده و بگو که کار مهمی برایم پیش آمد و مجبور شدم بروم! باشد برای شبی دیگر! رهام تو می‌توانی با این زبان چرب و نرمی که داری، آن زیبا را دست به‌سر کنی مگه نه؟

ـ اطاعت قربان ولی آخر...

ـ دیگر ولی و اما ندارد رهام! من باید بروم! حالا حساب من و تو چقدر شد؟

ـ قابل شما را ندارد! شما امشب مهمان میکده‌ی کوچک رهام هستید! میکده‌ی من قابل شما را ندارد!

ـ آه بس کن مرد! بس کن! تو امشب خدمتی به من کردی که همیشه مدیونت خواهم بود!

ـ شما لطف دارید. من کاری نکردم! حالا هم هرچه که دوست داری بپرداز!

ـ ای رهام! ای رهام خوش رو بیا! بیا این سکه‌ها را بگیر بقیه‌اش هم مال خودت!

رهام سکه‌ها را گرفت و در نور شمع آنها را وارسی کرد، پنج عدد سکه‌ی درشت دریک بود. پنج عدد سکه زرخالص. رهام از تعجب دهنش باز ماند و برای ادای احترام در برابر مرد خم شد:

ـ ولی قربان این مبلغ خیلی زیاد است!

ـ آه رهام بگیر حرف نباشد! من امشب خیلی سرخوشم! کاری نکن یک سکه‌ی دیگر هم به آن اضافه کنم!

ـ قربان من بی‌نهایت سپاسگزارم!

ـ باز هم اینجا خواهم آمد رهام! میخانه‌ی تو با همه‌ی کوچکی‌اش صفای بی‌پایانی دارد. فعلاً شب خوش!

ـ شب خوش قربان! باز هم اینجا تشریف بیاورید و ما را سر فرار کنید!

ـ ای به چشم رهام عزیز!

در این حال آریوبرزن هم آهسته آهسته از جایش بلند می‌شد و برای رفتن خود را آماده

می‌کرد. مرد بلند شد واز سکو پایین آمد. از میخانه بیرون رفت. چند قدم از میخانه دور شد و در خم کوچه‌ای منتظر ماند تا جوان پارسی‌از میکده بیرون بیاید.

دقایقی طول کشید. مرد که دلش از هیجان در سینه می‌تپید از خم کوچه سرک کشید و در میکده را نگاه کرد، مدتی بعد جوان پارسی از در میکده پا به بیرون گذاشت و صدای رهام از پشت سر او نیز شنیده می‌شد که آرزوی دیدار مجدد می‌کرد.

آریوبرزن پس از اینکه از میکده‌ی رهام بیرون آمد،اندکی روی سکوی کنار در نشست. هوای بیرون را استنشاق کرد و سپس برخاست. کمربندش را مرتب کرد و دست به قبضه‌ی شمشیر برد و در همان حال خنجرش را نیز در کمر جا به جا کرد. سپس به راه افتاد.

مردی که در کمین او نشسته بود، از خم کوچه بیرون آمد و سایه به سایه‌ی او رفت، تا اینکه آریوبرزن راهش را به طرف کاخ پادشاهی کج کرد. در همین حال که می‌بایست از کوچه‌ی نیمه تاریک عبور کند و خود را به خیابان کاخ برساند، مرد سوتی زد و ناگهان سه نفر دیگر از تاریکی بیرون آمدند و راه را بر جوان پارسی بستند.

آریوبرزن گرچه کوزه‌ی شکم گنده‌ی شراب کهنه و پیاله‌ای هم شراب خرما خورده بود، ولی مست نبود. در عوض نیرویی فوق العاده در خود احساس می‌کرد. مستی و مدهوشی و بی‌قراری او به خاطر یاد یار بود. بی‌قراری او برای پیدا کردن روشنک بود. او تنها با شراب یاد روشنک مدهوش می‌شد. با شراب بوسه‌های او مست می‌شد، وگرنه شراب انگوری در مشاعر او کارگر نبود.

آریوبرزن در تاریک روشن کوچه برق شمشیرهای مردان را دید که او را احاطه کرده بودند و مردی هم که در کمین بود، خودش را به آنها رساند. آنها که خیال می‌کردند او مست و مدهوش است و نمی‌تواند در برابر آنها مقاومت کند، در صدد دستگیری او بودند.

مرد فریاد کشید و به سایرین گوشزد کرد که او را زنده به نزد شاهزاده ببرند و شاهزاده هم که روشنک را در اختیار داشت، می‌خواست او را در زندان به آریوبرزن نشان بدهد و تا می‌تواند با اذیت روشنک دل او را کباب کند و او را به زانو در بیاورد. شاهزاده بیدخت سوگند خورده بود که جوان پارسی را با همه‌ی دلاوری‌اش در برابر خود به زانو درآورد!

آریو بی‌درنگ شمشیرش را بیرون کشید و پشت به دیوار کوچه کرد و روبروی چهار مرد ایستاد. یکی از مردان ضربه‌ای به طرف او حواله کرد که آریوبرزن در هوا ضربه‌ی او را خنثی کرد و ضربه‌ای بر شمشیر او زد و شمشیر از دست مرد در رفت و در تاریکی کوچه افتاد.

این از هنرهای منحصر به فرد آریوبرزن در شمشیر زنی بود. او با حرکتی که مدتها بر روی آن تمرین کرده بود، گاهی در همان اولین برخورد، طرف را خلع سلاح می‌کرد، مگر اینکه طرف او شمشیر زن استادی بود که در این حال مدتی مقاومت می‌کرد و بعد در نهایت

شکست می‌خورد. برای همین او را از همان دوران نوجوانی که شمشیر به دست گرفت و در آن فن مهارت یافت، «مرد شمشیر» لقب دادند و از آن پس نیز شمشیر او در برخوردها و درگیریها حرف اول و آخر را می‌زد.

مرد با دیدن این وضع عقب، عقب رفت و دست به کمر برد، تا خنجری در بیاورد در این هنگام سه مرد دیگر امان ندادند و هرکدام به طرف آریو حمله بردند.

آریوبرزن که موضوع را در یافته بود، همه‌ی توانش را در هوش و حواسش جمع کرد و آماده‌ی مقابله شد. نبرد سختی درگرفت و پس از لحظاتی صدای ناله‌ای برخاست و مردی از آن چهار نفر به زمین غلتید و ناله کنان به خود پیچید.

در همین احوال ناله‌ی مرد دومی بلند شد. آریوبرزن که مثل شیری زخم خورده بود، ضربه‌ای دیگر وارد کرد. دو مرد بر زمین افتادند و دوتای دیگر همچنان ضربات شدیدی به طرف او حواله می‌کردند و به سختی درگیر زد وخورد بودند.

آریوبرزن در حین زد و خورد با دو نفر باقی مانده سعی می‌کرد به نحوی هر دو نفر را از میان بردارد، چرا که با ادامه‌ی زد و خورد امکان داشت نگهبانان شب سر برسند و در آن صورت کار بالا بگیرد و اگر هم از دست نگهبانها می‌توانست در برود، امکان داشت رد او را پیدا کنند و کار بالا بگیرد و او نتواند نقشه‌اش را برای یافتن روشنک عملی کند.

در همان حال مردها در صدد بودند، تا هرچه زودتر از کوچه بیرون بیایند و راهی برای گریز بیابند. وقتی ضربه بر مرد سومی وارد شد و او با فریادی دلخراش برخاک غلتید، مرد چهارم که همان مردی بود که از میخانه در تعقیب او آمده بود، خود به خود از میدان دررفت و پا به فرار گذاشت.

آریوبرزن در تعقیب او از کوچه بیرون رفت، در حالیکه صدای ناله‌ی سه مرد زخمی را از پشت سر می‌شنید. مردی‌که پا به فرار گذاشته بود، پس از دقایقی که آریوبرزن در تعقیب او بود، به کوچه‌ای پیچید و تا آریو به او برسد، ناپدید شد.

آریوبرزن باز به کوچه برگشت و در تاریکی کوچه که با نور ضعیف مشعلی تنها سایه‌های سیاه آنها را می‌توانست ببیند، زخمیان را همچنان به حالت ناله و زاری دید. خواست هرکدام را با نواختن ضربه‌ای به هلاکت برساند، ولی از آنجا که در مرام مردانگی او نبود تا بر زخمیان بی‌سلاح حمله برد، مدتی آنها را نگاه کرد و بعد که خواست از کوچه بیرون بیاید رو کرد به زخمیان و گفت:

ـ اگر پا بند جوانمردی نبودم، نعش بی‌سرتان را مقابل همین سگهایی می‌ریختم که پارس می‌کنند. حالا برخیزید. گورتان را گم کنید و بعد از این دیگر یادتان باشد به روی آریوبرزن شمشیر نکشید!

مردها نفس در سینه‌هایشان حبس شد و آه از نهادشان بر آمد. آخر هنگامی که آنها را برای شمشیر کشیدن به روی آن جوان آماده کرده بودند، نگفته بودند که او کیست وگرنه آریوبرزن دیگر در شوش پس از مسابقات جشن نوروز در تیراندازی و شمشیر زنی مشهور و زبانزد همه‌ی مردم شهر شده بود.

آریوبرزن وقتی دید صبح نزدیک است و افق هر لحظه دارد روشن‌ترمی‌شود، از رفتن به کاخ منصرف شد و از اینکه دیگر سپیده‌ی صبح دمیده بود و امکان هیچ نوع عملیات با آن پیکر خونین و زخمی نبود، صلاح دید به مسافرخانه برگردد و جست‌وجو را به موقعی دیگر موکول کند.

آریوبرزن هم زخمی شده بود و سه زخم عمیق از بازو، ران و شانه برداشته بود. ولی با همه‌ی اینها توانست قبل از اینکه صبح صادق سر بزند، به مسافرخانه برگردد.

* * *

۴۷

شاهزاده‌ی خشمگین

مرد زخمی که از میدان جان سالم به در برد، یکی از غلامان شاهزاده بود که پس از فرار از دست آریوبرزن، خود را به کاخ رساند. از نگهبانانی که آنجا بیدار بودند، کمک خواست تا به کمک زخمیانی بروند که در کوچه افتاده بودند.

او پنج مرد با خود برداشت با سه رأس اسب یدک و زمانی که مردهای زخمی را از میان خاک و خاشاک کوچه برداشته به کاخ برگشتند، خروسها آخرین بانگ خود را می‌خواندند و صبح هرلحظه نزدیکتر و افق روشنتر می‌شد.

وقتی مردها با زخمیان به کاخ رسیدند، زمانی بود که شاهزاده تازه پس از یک شب بیداری طولانی به خواب رفته بود و ندیمه‌اش اجازه‌ی رفتن به حضور او را به کسی نداد. غلام زخمی به اتاق خود برگشت و به مداوای زخمهایش پرداخت تا صبح فردا به خدمت شاهزاده برود و گزارش نیمه شب را بدهد.

* * *

آریوبزن راهی را که تا نزدیکی کاخ رفته بود، باز برگشت و با دمیدن صبح به مهمانسرا رسید. او زخمی شده و لباسهایش پاره و خونی بود و با آن وضع نمی‌توانست مقابل چشم مهمانسرادار وارد شود و ناچار باید برای ورود خود فکری می‌کرد.

مدتی پشت در ماند. سپس به فکرش رسید تا از دیوار حیاط پشتی بالا برود. برای اجرای این کار به پشت ساختمان مهمانسرا رفت. دیوار ارتفاع نسبتاً بلندی داشت، با همه‌ی اینها سعی خودش را کرد و بر بالای دیوار رفت، ولی همین که روی دیوار قرار گرفت، پایین دیوار دو سگ درشت و سیاه را مشاهده کرد که با دیدن او شروع به پارس کردن و خرناسه کشیدن کردند.

آریوبرزن از خیر دیوار گذشت و با زحمت زیادی که توانسته بود بالا رود، باز پایین آمد و بالاخره مجبور شد تا مردم به کوچه نیامده‌اند، در بزند. برای همین منظور حلقه‌ی در را

گرفت و چند بار به در کوبید و پس از مدتی صدای خواب‌آلود پیرمرد برخاست و در حالیکه صدای کشیده شدن کفشهای زمخت او بر روی زمین شنیده می‌شد، در به روی جوان پارسی باز شد.

آریوبرزن وارد شد و به پیرمرد صبح به خیر گفت و تا خواست از مقابل او به تندی رد شود، پیرمرد متوجه لکه های خون روی لباس او شد و در حالیکه با دست چشمانش را می‌مالید پرسید:

ـ ببینم جوان! تو برای عشق و حال رفته بودی، یا میدان جنگ؟

آریوبرزن که برای رفتن شتاب داشت، یک لحظه ایستاد و گفت:

ـ هر دو پدرجان!

مرد با تعجب پرسید:

ـ یعنی چه؟

ـ گاهی پیش می‌آید! از این حادثه‌ها زیاد اتفاق می‌افتد، نگران نباش!

ـ پس دخترک تو را سر کار گذاشته بود؟

ـ یک چنین چیزی!

ـ به این معشوقه‌های هرجایی نمی‌شود اعتماد کرد؟

ـ بله؟ شما چی گفتید؟

آریوبرزن که با خشم آن سؤال را کرده بود، با نگاه تیز پیرمرد متوجه لحن کلامش شد و به یاد آورد که نباید بی‌گدار به آب بزند، آخر دیشب موقع رفتن او از مسافرخانه پیرمرد خیال کرده بود او برای خوشگذرانی با یک معشوقه‌ای زیبا می‌رود، برای همین خنده‌ای مصنوعی به لب آورد و گفت:

ـ بله! بله! پدر شما درست می‌گویید به کسی نمی‌شود اعتماد کرد!

ـ حتماً آن دختر، کسی پولدارتر از تو را پیدا کرده که تو را به این روزانداخته است. ببینم طرف خیلی زیباست؟

آریوبرزن با بی‌حوصلگی گفت:

ـ آه دست بردار پدر!

ـ می‌خواهم بدانم اینقدر ارزش دارد که چنین لت و پارت کرده‌اند؟

ـ خوب معلوم است این زنها اگر زیبا نبودند که اینهمه سینه چاک در اطرافشان جمع نمی‌شد!

مرد سرش را به حالت تعجب بالا پایین برد و لبهایش را جمع کرد و گفت:

ـ البته، درست می‌گویی!

پیرمرد اطرافش را نگاه کرد و سپس سرش را نزدیک گوش آریوبرزن آورد و با احتیاط گفت:

ـ زنان زیبایی سراغ دارم، خواستی همین‌جا برایت می‌آورم!

ـ اوه! نه پدر! لزومی ندارد!

آریوبرزن به طرف اتاق خود به راه افتاد. پیرمرد دنبال او آمد و با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ در این شهر بازرگانان پولداری می‌آیند که مثل ریگ پول خرج می‌کنند! معلوم است که جوانی تازه‌کار مثل تو در رقابت با آنها کم می‌آورد! حالا اگر خواستی، من مورد قشنگی را به تو معرفی می‌کنم که قیمتش هم ارزانتر است!

ـ باشد پدر، باشد در موردش فکر می‌کنم.

آریوبرزن با گفتن این جمله به طرف اتاقش به راه افتاد و زیر لب به پیرمرد هوسباز لعنت کرد از اینکه درباره‌ی او چنین فکر می‌کرد، ولی چاره‌ای نبود، او مجبور بود، با پیرمرد در ظاهر هم عقیده شود. تا رازش برملا نشود.

در اتاق را به آهستگی باز کرد و وارد اتاق شد.

* * *

اتاق را در تاریک روشن صبح نگاه کرد. لهراسب هنوز هم خوابیده بود و انگار که باز هم پس از یک شب طولانی، خواب و استراحت، سر برخاستن نداشت. آریوبرزن لبخندی زد و زیر لب گفت:

ـ همراه ما را باش! مثلاً آقا به قول خودش آمده کمکم کند. عموی ما هم دلش خوش است با این جوان برومندش!

سپس لباسهای خونی را از تن به در آورد و همان لباسهای دیشبی را که پیرمرد داده بود، برتن کرد و به شستشوی آنها پرداخت. خورشید بالا آمده بود که به اتاق برگشت. لهراسب بیدار شده بود و روی بسترش دراز کشیده بود. داشت پشت سر هم خمیازه می‌کشید و دست و پایش را کش و قوس می‌داد. آریوبرزن تبسمی کرد و رو کرد به لهراسب و گفت:

ـ سلام پسر عمو! صحت خواب!

ـ سلام! کی بیدار شدی؟

ـ بگو اصلاً خوابیدی که بیدار بشی؟

ـ نخوابیدی، چرا؟ ما که سر شب با هم خوابیدم!

ـ بله درست است ولی من نیمه شب بیدار شدم و زدم بیرون و حالا هم که می‌بینی!

ـ توانستی رد پای دزدان را پیدا کنی؟

ـ نه! حداقل هنوز نه!

ـ پس شب را کجا گذراندی؟

ـ لای پر قو بودم پسر عمو! و مردان شاهزاده داشتند با پر طاووس مرا باد می‌زدند!

ـ دهه! اینقدر اذیت نکن! بگو ببینم مرا در خواب گذاشتی کجا رفتی مگر قرار نبود باهم برویم؟

ـ چنان به خواب رفته بودی که دلم نیامد بیدارت کنم! آخر پسر دردانه‌ی عمو جان را که نمی‌توانستم بیش از این اذیت کنم!

ـ این حرفها چیه؟ چرا تعارف می‌کنی؟ من برای همین با تو آمده‌ام!

ـ نه تعارف نمی‌کنم. باشد برای عملیات امشب! مثل اینکه حالا حالاها مهمان پایتخت هستیم!

ـ دیگه مثل شب گذشته مرا در خواب نگذاری ها!

ـ باشد! باشد پسرعموی عزیز! شمشیرت را تیز کن که امشب تو را به شکار خواهم برد!

ـ پسر عمویت به تو ثابت خواهد کرد که شکارگر ماهری است!

آریوبرزن لبخندی زد و لهراسب را نگاه کرد. او سینه‌ی ستبر و بر و بازوی عضلانی و هیکل برومندی داشت که این خصوصیات به او اجازه می‌داد که چنین با اعتماد به نفس حرف بزند.

* * *

در حالی که لهراسب بر زخمهای آریوبرزن ضماد می‌گذاشت، از او در مورد شهر پرس و جو می‌کرد و آریوبرزن هم تا جایی که می‌دانست و می‌شناخت برایش تعریف می‌کرد. آنها از دوران کودکی با هم دوستان صمیمی بودند.

زمانی در باغ خانه‌ی آریوبزن با شمشیرهای چوبین در برابر دشمنان خیالی می‌جنگیدند. و زمانی در آموزشگاه الوترا، در کنار هم می‌نشستند و از تعالیم استادان با تجربه بهره می‌بردند. آنها گذشته از اینکه پسر عموهای هم بودند، دوستان خوبی نیز برای هم بودند که دوستی آنها نسبت فامیلی را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود به‌طوری که گاهی فراموش می‌کردند که پسر عموهای همدیگر هستند.

آنها اولین شکار خود رادر سن شانزده سالگی به همراه پادشاه رفته بودند آن روزها بود که با هم پیمان برادری‌وفاداری بستند تا در هر شرایط سختی یار و کمک هم باشند و حال در کنار هم بودند و لهراسب خوشحال بود از اینکه حالا در سن بیست و چهار سالگی توانسته است به پیمان برادری خود وفادار بماند. و از اینکه آنشب را آریوبرزن تنها رفته بود، ضمن بستن زخمهای او از او گله‌مند بود.

لهراسب، زخمهای آریوبرزن را بست و آستین پیراهنش را پایین کشید. وقتی که کارش

تمام شد، نگاهی از سر رضایت به او کرد و گفت:

ـ چیزی نیست! زخمهایت زیاد عمیق نیستند و دو سه روزه خوب می‌شوند.

ـ راستی لهراسب، تو می‌توانی به بازار شهر بروی و سر و گوشی آب دهی؟

ـ تو نمی‌آیی؟

ـ ممکن است مرا شناسایی کنند و با این وضعی هم که شب گذشته پیش آمد، صد در صد به دنبال من هستند، ولی تو را کسی نمی‌شناسد!

ـ کجا بروم؟ چه خبری برای تو مهمتر است تا درباره‌ی آن سر و گوش آب بدهم؟

ـ اول از همه خبر دربار! اینکه شاه اردشیر بهبودی یافت و یا نه، در چه حال است و دیگر از پسرانش که همه یا هم درگیر هستند و مردم کم و بیش در جریان اخبار دربار هستند!

ـ جای بخصوصی سراغ داری که همه‌ی این اخبار را بشنوم؟

آریوبرزن در حالی که سعی می‌کرد کنار پنجره بر لبه‌ی پهن آن بنشیند و از آن بالا شهر را نگاه کند، گفت:

ـ میدان اصلی شهر مقابل کاخ پادشاهی، بازاری هست که یکی از راسته‌های آن پاتوق مسافران جهانگرد است. در راسته‌ی صرافان نیز از این دست خبرها زیاد می‌شود شنید.

ـ پس من رفتم. چیزی نمی‌خواهی تا برایت از بازار بخرم؟

ـ یکدست لباس تیره و مناسب برای شب می‌خواهم. برای خودت هم تهیه کن امشب عملیات داریم!

ـ به چشم دوست من!

لهراسب از مسافرخانه بیرون رفت، وارد خیابان شد و قدم زنان در حالیکه اطراف را تماشا می‌کرد، پرسان پرسان خودش را به میدان اصلی شهر رساند و به طرف بازار رفت.

ورودی بازار شلوغ بود و ازدحام مردم، دست کمی از دروازه‌ی دیروزی شهر نداشت. بوی ماهی و میوه‌های گوناگون در گرمای خورشید، فضای بازار را پر کرده بود، به قدری که لهراسب مجبور شد بینی‌اش را بگیرد وپرسان پرسان به قسمت لباس فروشها برود.

راسته‌ی لباس‌فروشان حال و روز نسبتاً بهتری داشت، ولی از ازدحام مردم و باریکی معابر با معطلی زیاد بین غرفه‌ها راه می‌رفت و لباسهای آماده و پارچه‌های الوان را تماشا می‌کرد. لباسهای زنانه و مردانه در مدلها ورنگهای جذابی بر غرفه‌ها آویزان بود.

بازار شوش از بازار پارس شلوغتر و اجناسش متنوعتر بود. به طوری که پس از اینکه مدتی در بازار گشت، دلش نمی‌خواست بیرون بیاید، از بس سرگرم کننده و جالب بود. او از آن بازار شلوغ و پر سرو صدا بالاخره دو دست لباس تیره‌رنگ خریداری کرد.

از همه مهمتر لهراسب به یادش آمد که روزی فرانک، زن عموی او در همین پایتخت در

میان آن کاخ بزرگ که کنگره‌هایش از دور نمایان بود، ندیمه‌ی خطرناکترن شهربانوی دنیا، پریزاد، شهربانوی بزرگ بود.

فرانک که در خانه‌ی کیان برای خود خانمی شده بود، با بچه‌های زیبا و فراوان، چه روزها و شبهایی که در آن شهر شلوغ سپری کرده بود. فرانک همه‌ی آن خاطره‌ها را برای پسرانش و همچنین افراد فامیل تعریف کرده بود و چگونگی فرارش را نیز به لهراسب و آریوبرزن، گفته بود و حالا آن شهر برای لهراسب جذابیت دیگری داشت.

لهراسب پس از خرید لباسها، از راسته‌ی لباس‌فروشان خارج شد و پرسان پرسان خود را به راسته‌ی صرافان رساند تا سروگوشی آب بدهد و خبر دربار را از مردان جهانگرد و مسافرین که اکثراً در میانشان تاریخ نویسانی هم پیدا می‌شدند، بشنود.

در آن راسته هم غرفه‌هایی متعدد روبروی هم و در کنار هم صف کشیده بودند و از طریق معابری تنگ و در طول و عرض هم به نقاط مختلف راه داشتند. آنجا نیز مشتریان و مسافران خاص خود را داشت. در بین آن غرفه‌ها، مکانهایی هم بودند که زیر یک سایه‌بان یا چتر بزرگ، مواد غذای و خوراکیهای آماده و نوشیدنی می‌فروختند.

لهراسب که از گشتن زیر گرمای خورشید شوش، تشنه شده بود، خود را به یکی از آن غرفه‌ها رساند وشربتی‌گوارا نوشید و ضمن خوردن شربت با مرد صاحب غرفه سر صحبت را باز کرد و حرفهایی با هم زدند.

در کنار آن غرفه چهار مرد دور هم نشسته بودند و روی سکوی غرفه در حالیکه مقداری رطب تازه مقابلشان بود، به خوردن مشغول بودند، صحبت می‌کردند که صحبتهای آنها برای مهرداد جالب بود.

مردی که پیراهن سفید و بلندی پوشیده بود و موهای حنایی سرش را گیس بافته بود، گفت:

ـ راستی خبر تازه‌ی دربار را شنیده‌ای؟

ـ منظورتان دربار اردشیر است؟

ـ آری! توطئه‌ی پسرش را می‌گویم!

ـ کدام پسرش؟

ـ داریوش!

ـ نه، چیزی نشنیده‌ام مگر او چکار کرده است؟

ـ چهل شب پیش در دربار سوءقصد به جان اردشیر شده است!

ـ جدی می‌گویی؟

ـ بله من این خبر را از یک منبع موثق شنیده‌ام!

ـ مطمئنی سوءقصد از جانب داریوش بود؟

ـ به ظاهر آری. ولی نظرها مختلف است!

ـ چند روز پیش بود که یکی از درباریان می‌گفت داریوش با تیری‌باذ پیمان بسته‌اند!

ـ چه پیمانی؟

ـ اینکه تیری‌باذ پشتیبان داریوش است در برابر اُخُس!

ـ تیری‌باذ از شاه اردشیر، کینه به دل دارد!

ـ چه کینه‌ای؟

ـ قصه‌اش دراز است. ظاهراً پادشاه اردشیر، در مورد یکی از دخترانش بدقولی کرده است.

ـ یعنی تیری‌باذ می‌خواسته داماد اردشیر شاه بشود؟

ـ بله قرار بوده شاه دخترش آتوسا را به عقد تیری‌باذ درآورد، ولی زمانی که آتوسا بزرگ شد و زیباتر از همیشه گشت شاه با دخترش ازدواج کرد و تیری‌باذ از آن قضیه کینه به دل گرفت!

ـ هان! پس که اینطور! حالا هم می‌خواهد از آب گل‌آلود ماهی بگیرد!

لهراسب پیاله‌ی شربت گوارایی را که می‌خورد، همچنان در دست گرفت و به مردها نزدیک شد و همانطوری که به یک ستون تکیه داده بود و پشت به مردان ایستاده، همه‌ی حواسش به حرف مردها بود، خواست از نزدیک صحبتهای آنها را بشنود و برای پر عمویش خبری داغ و جالب ببرد. یکی از مردها گفت:

ـ شنیده‌ام، سرداران و درباریان نیز به دودسته تقسیم شده‌اند، عده‌ی زیادی طرفدار داریوش ولیعهد است و عده‌ای هم طرفدار شاهزاده اُخُس!

ـ ولی اُخُس به خاطر تندی مزاجش طرفداران زیادی ندارد!

ـ درست است با این حال، بازکسانی را دورو بر خود گرد آورده است که آماده‌ی هر نوع جانبازی هستند!

ـ آخر اُخُس که از همه‌ی برادرانش کوچکتر است دیگر چرا، اگر قرار باشد کسی غیر از داریوش ولیعهد بشود، برادران دیگر او حق تقدم دارند!

ـ خبری هم من شنیده‌ام، می‌گویند اردشیر شاه در نهان به اُخُس مایل است!

ـ چرا به اُخُس مایل است؟

ـ اُخُس پسر استاتیراست. اردشیر عاشق استاتیرا بود! حال می‌خواهد پسر زن محبوب خود را به تخت بنشاند!

ـ محال است! اگر به اُخُس مایل بود، از ابتدا او را به‌عنوان ولیعهد انتخاب می‌کرد!

ـ سیاست پیچ و خم و بازیهای زیادی دارد. در آخر می‌بینیم شخصی به تخت خواهد نشست که کسی فکرش را هم نمی‌کرد.

ـ بله درست است. دختران شاه بیشتر از پسرانش در رقابت هستند!

ـ و هرکدام از آنها طرفدار یکی از پسران اردشیر است و همین امر، کارها را مشکل‌تر کرده است!

ـ بله. حالا دیگر جنگ خانگی است!

مردها همچنان در بحث و گفت‌وگو بودند که مردی به جمعشان اضافه شد و موضوع صحبت عوض شد. مرد تازه وارد نمونه‌ای از یک پارچه آورده بود تا به مردها نشان بدهد، ظاهراً همه‌ی آنها تاجر پارچه بودند و برای نوشیدن شربت به آن قسمت بازار آمده بودند.

وقتی موضوع صحبت مردها عوض شد، لهراسب هم که دیگر دلیلی برای ماندن در آنجا نداشت، به طرف مسافرخانه به راه افتاد.

* * *

در فصلهای قبل آریوبرزن و پسر عمویش لهراسب را در مسافرخانه گذاشتیم که در تدارک پیدا کردن روشنک بودند. و گفتیم که این کار مصادف شد با توطئه‌ی ولیعهد و تیری‌باذ برای سوء قصد به جان شاه اردشیر، چهل روز قبل از اینکه آنها به شوش بیایند ماجرا اتفاق افتاده بوده است.

آن روز که لهراسب خبرهایی را که از بازار شنیده بود، برای آریوبرزن تعریف کرد، غروب همان روز خبری تازه مثل باد در پایتخت پیچید که توطئه کنندگان دستگیر شده‌اند. و داریوش به مرگ محکوم شده است.

دستگیری ئوطئه‌گران این سوء قصد، همان شبی اتفاق افتاده بود که آریوبرزن در میکده رهام با مردان بیدخت روبرو شد و آنها را پس از زخمی کردن فراری داد و خود به مسافرخانه برگشت.

با دستگیری ولیعهد داریوش، مقررات عبور و مرور در شهر سخت شد. از غروب همان روز در خیابانها و معابر عمومی و کلاً در سطح شهر، تجمعی که بیش از سه نفر بودند، بازخواست می‌شدند و از سر شب منع عبور ومرور برقرار شد. شاه دستور داده بود تا به هر جمع و رفت و آمد مشکوکی دقت شود و تجمع بیش از سه نفر ممنوع است.

معابر شهر خلوت شده بود و بازار شور و شوق هر روزی را نداشت. مردم کمتر از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند و با ترس و لرز کارهای روزمره‌ی خود را انجام می‌دادند. شهر دسته بندی شده بود به طرفداران داریوش و طرفداران شاه اردشیر و در این میان کسانی هم جسته گریخته به هواداری اُخُس برخاسته بودند.

شاه اردشیر به همه‌ی نزدیکان خود بدبین شده بود و نگهبانان کاخ پادشاهی ده برابر و سخت‌گیرتر شده بودند. و به تبع آن رفت و آمد به سایر کاخهای شاهزادگان نیز دشوارتر شده بود.

آریوبرزن می‌بایست مثل کسی که خار در چشم اوست، با بی‌صبری طاقت می‌آورد تا اوضاع آرام شود. دلش نمی‌آمد برگردد پارس، بدون اینکه از سرنوشت روشنک باخبر شود. روشنک چشم انتظار او بود و او نمی‌توانست همینطوری به خاطر سختی شرایط عبور و مرور در پایتخت برگردد برود. او برای نجات روشنک باید راهی می‌جست.

بر دروازه‌های شهر نگهبانان دو برابر شده بودند و در همه خیابانها و کوچه‌ها مردان مسلح دو تا دو تا گشت می‌زدند. در این موقع حتی اگر خانه‌ای رفت و آمد بیش از حد داشت، مورد بازخواست قرار می‌گرفت. بر این اساس حتی مسافرخانه‌ی کوچک و کم اهمیت بهرام پیر هم تحت نظر بود و نگهبانانی بر در آن گمارده شده بودند.

آریوبرزن و لهراسب نیز در آن مسافرخانه‌ی کوچک مثل زندانی، از سر شب، حق بیرون رفتن نداشتند. به هر وجهی که اندیشیدند، راهی برای بیرون رفتن نیافتند و مجبور بودند همچنان در آن مسافرخانه بمانند و با بهرام پیر و دوستش از سر بیکاری گپ بزنند و شراب بنوشند تا چه وقت فرصتی به دست آورند.

***

سه روز بود که همچنان مقررات منع عبور و مرور از سر شب در شهر برقرار بود و مردم و بیشتر از همه مسافران و جهانگردان در سختی و عذاب بودند. برای آنها که آمده بودند تا به هرنحوی هرچه زودتر کار خود را در پایتخت انجام داده برگردند، ماندن در مسافرخانه‌ها عذاب‌آور بود.

بهرام پیر، با خنده‌ی بلندی که کرد، همه‌ی راز دهانش را بر ملا ساخت. دهان گشادی که تا بناگوش باز شده بود، لهراسب از سر کنجکاوی و بیکاری کسل کننده‌ی مسافرخانه، دندانهای او را شمرد. که عبارت بودند از چهار دندان نیش و سه عدد در جلو فک پایین..

اوتا خواست به آمار دندانهای آسیاب هم بپردازد، پیرمرد دهانش را بست و با دیدن نگهبانی که از سه روز پیش دم در مسافرخانه کشیک می‌داد، از جا برخاست و به استقبال رفت. نگهبان خشنی که سبیلهای بلندی داشت به طوری که احساس می‌کردی، نگهبان شاخ گاوی را به دهان گرفته است که از بناگوشش در رفته جلو آمد و فریاد زد:

ـ صاحب مسافرخانه!

ـ بله قربان امر بفرمایید!

ـ نام مسافرانت، تعداد، نام شهری که آمده‌اند و قصد سفر به پایتخت را! همه مسافرانت

را جمع کن تا من بیایم بپرسم!

ـ چشم قربان!

ـ راستی تا نرفتی، سبویی شراب هم بیاور.

ـ قربان خوردنی هم اگر میل دارید، برایتان بیاورم!

ـ بدک نیست، آنهم خوب است بیاور!

زمانی که بهرام پیر با دستهای استخوانی و لرزان سر سبوی شراب را باز می‌کرد تا به نگهبان بدهد و نگهبان ایستاده بود و داشت همه‌ی سوراخ سنبه‌های مسافرخانه‌ی قدیمی و زهوار دررفته‌ی پیرمرد را وارسی می‌کرد، لهراسب آهسته از روی سکویی که نشسته بود برخاست و به اتاق خودش رفت.

آریوبرزن درازکشیده بود و آستینش راگذاشته بود روی پیشانی‌اش و در فکر عمیقی فرو رفته بود لهراسب نزدیک رفت. ابتدا فکر کرد که خواب است، آهسته کنارش نشست:

ـ آریو!

آریو تکان خورد و دستش را از روی پیشانی برداشت و چشمانش راگشود:

ـ تویی لهراسب؟ چه خبر؟

ـ باید نقشه‌ای بکشیم!

ـ موضوعی پیش آمده است؟

ـ به نظرم گاومان زاییده است!

ـ چشمم روشن! همین راکم داشتیم. نکند دسته گل آب داده‌ای؟ گفتم زیاد با این پیرمردها ننشین... به اینها نمی‌شود اعتماد کرد.

ـ نه. موضوع چیز دیگری است!

آریوبرزن از جایش بلند شد و نشست و هنگام نشستن زخمهای بدنش به درد آمد. او چهره‌اش را از شدت درد، در هم فشرد و پرسید:

ـ چطور مگر؟

ـ این نگهبانی راکه دم درگذاشته‌اند، دیده‌ای؟

ـ آره دیدمش!

ـ آمده داخل مسافرخانه و می‌خواهد از مسافران استنطاق کند!

ـ جدی می‌گویی؟

ـ بله، خودش گفت قرار است بهرام ما را جمع کند یکجا و نگهبان اسم و قصد سفر ما را به پایتخت بپرسد!

ـ خوب حالا یک چیزی می‌گوییم مهم نیست!

ـ تا کی قرار است در این اتاق نیمه تاریک و نمور بلاتکلیف بمانیم؟

ـ خسته شدی؟

ـ نه منظورم این است که روشنک در انتظار ماست، ما نباید همین‌طوری دست روی دست بگذاریم!

ـ همیشه که نمی‌خواهد اینطوری بماند، وقتی عاملین توطئه را دستگیر کردند، وضع به حالت عادی برمی‌گردد!

لهراسب دست به کمرزده بود و در اتاق قدم می‌زد و با اندیشیدن اینکه به نگهبان چه باید بگوید، دست به گریبان بود. سپس رو کرد به آریوبرزن و گفت:

ـ حالا قصد داری به نگهبان چه بگویی؟

ـ اسم و رسم و نام شهرمان را، همه را باید به اسم دیگری بگوییم و قصدمان از سفر به پایتخت را باید شرکت در مسابقه‌ی چوگان عنوان کنیم!

ـ ولی مسابقه که فعلاً منتفی است!

ـ بله فعلاً منتفی شده، ولی از اینکه ما از شهر دوری آمده‌ایم، منتظر می‌مانیم تا تکلیف روشن شود برای همین هم هست که در این مسافرخانه مانده‌ایم. راستی یادت باشد با نهایت خونسردی و متانت حرف بزنی و خودت را نبازی!

ـ چشم! پس من یکبار دیگر چیزی را که خواهم گفت تکرار می‌کنم: من قباد پسر اسفندیار از ایالت کادوسیان برای مسابقه‌ی چوگان آمده‌ام!

آریوبرزن با صدای بلند خندید و گفت: پس من هم اسمی برای خود جور کنم، البته به شرطی که مرا نشناسند. آخر مسابقه‌های قبلی مرا در این شهر مشهور کرده است، مگر اینکه قیافه‌ی خود را عوض کنم لهراسب به سرو صورت او نگاه کرد و گفت:

ـ آیا امکانش هست که اصلاً خودت را نشان ندهی؟

ـ مگر اینکه با بهرام هماهنگ کنیم! در آن صورت هم این پیرمرد به شک می‌افتد. همان بهتر که کاری کنم تا آفتابی نشوم!

آریوبرزن از جایش برخاست و به فکر فرو رفت. قبل از همه باید نگهبانی را که می‌خواست از آنها استنطاق کند، ببیند. برای همین آهسته در اتاق را باز کرد و به راهرو سرک کشید.

نگهبان در انتهای راهرو روی یک سه پایه نشسته بود و آریوبرزن می‌توانست نیم رخ او را ببیند. او همانی بود که در سفر قبلی او را دم دروازه‌ی شهر شناخته بود. پس لازم بود به نحوی خودش را پنهان کند و یا با بهرام پیر کنار بیاید تا از وجود او در مسافرخانه اسمی برده نشود.

آریوبرزن در آن فکر بود که لهراسب دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

ـ فکری کرده‌ام پسرعمو!

ـ چه فکری؟

ـ من خودم را همانطور که قرار شد، معرفی می‌کنم و بلافاصله بهرام را به بهانه‌ای با خود می‌برم یک جایی تا استنطاق نگهبان تمام شود.

ـ یعنی در واقع بهرام را می‌فرستی دنبال نخود سیاه؟

ـ آری! به بهانه‌ای دست او را می‌گیرم و می‌برم به حیاط خلوت و مدتی سرش را گرم می‌کنم.

ـ این هم فکر بدی نیست!

ـ پس قضیه‌ی است!

ـ یک وقت به صرافت این نیفتند که داخل اتاقها را ببینند؟

ـ نه بابا این نگهبان شکمویی که من می‌بینم، تا دقایقی دیگر با آن سبوهای شرابی که بهرام روی پیشخوان گذاشته است، مست مست خواهد شد.

* * *

۴۸

اوضاع آشفته‌ی دربار

بازرسی نگهبان از مسافرخانه تمام شد و آریوبرزن به نحوی از بازجویی گریخت و بعد از آن منتظر ماند تا اوضاع آرام شود. روز بعد که پنج روز از آمدن او به شوش سپری شده بود، با دستگیری داریوش اوضاع تا حدی به حال عادی برگشت و باز رفت و آمد و داد و ستد در بازار شهر شروع و نگهبان از مقابل مسافرخانه برداشته شد.

سختگیری نگهبانان کاخ پادشاهی گرچه هنوز هم به قوت خود باقی بود، ولی سایر قسمتهای کاخ نیز مثل سابق شد و طوری بود که آریو می‌توانست سری به کاخ شاهزاده بزند و سر و گوشی آب بدهد.

اما بشنویم از حال روشنک. زمانی که بغابیش و دوستانش با موفقیت از پارس برگشتند، روشنک را یکراست به ملک شخصی بغابیش بردند. بغابیش که در ابتدای شب به باغش رسیده بود، روشنک را به اتاق خود برد ودوستانش در خانه‌های شهر پراکنده شدند و دنبال زندگی خود رفتند پاداش آنها از این عملیات آزادی بود که نصیبشان شد به علاوه غارتی که از کاخ شهربان کرده بودند.

پاداش بزرگی را که شاهزاده قولش را داده بود، با پراکنده شدن آنها فقط به بغابیش می‌رسید و آن خواجه‌ی حیله‌گر در فکر دریافت آن پاداش بزرگ لحظه شماری می‌کرد.

افراد بغابیش وقتی که قبل از آریوبرزن و لهراسب، از دروازه‌ی شهر گذشتند، خیابانی را در پیش گرفتند و پس از مدتی راه‌پیمایی به میدان کوچکی رسیدند. در آن میدان کوچک و خلوت، بغابیش دستور داد افرادش توقف کنند، سپس به آهستگی که کسی از عابرین متوجه نشود، به سردسته زندانیان آزاد شده گفت:

- بهرام!

- بله بغا!

- هرچه از کاخ شهربان گودرز غارت کرده‌ایم، بردار و به جایی امن ببر. سهم خودت و

دوستانت را تقسیم کن و بعد از اتمام کارت سری به من بزن!

ـ سهم شما را چکار کنم بغا؟

ـ من از این سفر سهمی نمی‌خواهم. از آنجا که دوستانم نهایت همکاری را با من کردند، به پاس آن، همه‌ی غنایمی که از پارس آوردیم، نصیب شما و دوستانت!

ـ ولی سهم تو از اینهمه دردسر چه می‌شود؟

ـ آه بهرام عزیز! دوست من! سهم من محبت دوستانی همدل مثل شماست من چیزی لازم ندارم!

ـ بغا! تو خیلی خوبی! تو بخشنده‌ترین و دست و دلبازترین کسی هستی که در عمرم دیده‌ام!

ـ حالا افرادت را بردار و از ما جدا شو تا من این امانت را به صاحبش برسانم!

ـ به امید دیدار دوست خوب من!

ـ به دیدنم بیا منتظرت هستم بهرام!

ـ حتماً بغا! حتماً به خدمتت می‌رسم!

ـ فعلاً بروید و چند روزی با خانواده خوش باشید و در سطح شهر آفتابی نشوید!

ـ چشم دوست من حتماً!

ـ بسیار احتیاط کنید تا آبها از آسیاب بیفتد!

ـ خیالت آسوده باشد؛ ولی اگر باز هم به کمک من و دوستان نیاز بود، خبرمان کن! من در همان خانه‌ی قدیمی در پشت بازارچه هستم!

ـ باشد یادم می‌ماند!

ـ بدرود بغابیش عزیز!

ـ بدرورد یاران من!

بهرام دوستانش را به مسیری دیگر هدایت کرد و از بغابیش جدا شدند و بغا به همراه آن شش مرد که ابتدا از شوش با خود برده بود، و روشنک و دایه‌ی پیر او، به طرف خانه‌ی بغابیش به راه افتادند.

بغابیش با هشت نفر سوار همراهش پس از پیمودن خیابانی طویل و تاریک وارد محوطه‌ی بزرگی شد و از آنجا کوچه‌ای را در پیش گرفت. آسمان پر از ستاره بود که دم در چوبی بزرگی که نشان از تمول صاحب آن داشت، ایستاد و حلقه‌ی در را دو سه بار کوبید.

چیزی نگذشته بود که صدای مردی از داخل به گوش رسید و پس از لحظاتی در بزرگ چوبی که با گل میخهای زیادی تزئین شده بود، بر روی پاشنه چرخید و باز شد.

مردی که در را به روی آنها باز کرد، مردی میانسال بود. پیراهنی رنگ و رو رفته راه

برتن داشت که کمرش را بسته بود و شلواری گشاد به پا داشت، مثل شلوار پارسیان.

موهایش را درپشت سرش گیس بافته بود و گیسوانش تا خم کمرش می‌رسید. مرد نه ریش داشت نه سبیل و بر اثر گرما و عرق، پیراهنش به تنش چسبیده بود و پستانهای بزرگش در اولین نظر خود نمایی می‌کرد.

روشنک از نگاه کردن به آن مرد چندشش می‌شد. او هم تا حدی شبیه بغابیش و شاید او نیز خواجه‌ای از خواجه‌سرایان پادشاه بوده. مرد با دیدن بغابیش تعظیمی کرد و هر دو لنگه‌ی در حیاط را گشود.

اسبها وارد حیاط بزرگی شدند. همان مردی که در را باز کرده بود، به توصیه‌ی بغابیش، لگام اسب روشنک را گرفت وجلوتر از همه برد. وقتی مقابل ساختمانی رسیدند، از روشنک خواست تا پیاده شود. روشنک که خسته و کوفته بود، خواست از اسب به زیر آید مرد دستش را جلو برد تا کمکش کند، اما روشنک دست او را پس زد و گفت:

ـ خودم پیاده می‌شوم!

ـ خواستم کمکتان کنم!

ـ نیازی به کمک ندارم.

همین که روشنک از اسب پیاده شد، به طرف دایه‌اش رفت. پیرزن از رمق افتاده بود. پس از پیمودن آنهمه راه با شتاب بر روی اسب، وقتی پیاده شد. نمی‌توانست روی پاهای خود بایستد. سرو صورت و لباسهایشان پوشیده از گرد و غبار راه بود. دایه به بازوی روشنک تکیه داد و هردو همانجا پای پله‌ها ایستادند. دایه که بیش از حد خسته بود ناچار بر روی پله نشست و ناله‌ای کرد.

آنها هر دوخسته بودند. فقط مقدار مسیر کوتاهی را تا زمانی که از پارس خارج شوند بر ارابه سوار شده بودند، ولی بعد از آن اشیاء غارتی را در ارابه گذاشته، آن زنان بیچاره را بر اسبها نشانده بودند و این زمانی بود که شب قبل از غارت کاخ روشنک و دایه‌اش از مسافرت برگشته و هنوز خستگی راه از تن به در نکرده بودند که مجبور شدند همراه غارتگران راه سفری طولانی و خسته کننده رادر پیش گیرند.

حیاط بزرگ در تاریک روشن غروب فرو رفته بود. ولی در همان حال هم می‌شد اطراف را به خوبی بررسی کرد. اسبها را به طرف اصطبل بردند و بغابیش با صدای بلندی سایرین را نیز صدا زد در آن حال در ساختمان باز شد و چندین کنیزک و غلام بیرون آمدند و به طرف مهمانهای تازه وارد دویدند.

بغابیش به کنیزکانش دستور داد تا روشنک و دایه‌اش را به گرمابه ببرند و غبار راه از تن و لباس آنها بشویند. کنیزکان به طرف زنها رفتند و آنها را داخل ساختمان بردند. اتاقهای مجلل

و مجهزی بود که با نور شمعدانهای بزرگی روشن شده بودند.

پنجره‌های اتاق به طرف باغی بزرگ باز می‌شد. از داخل باغ، صدای پرنده و فواره و شر شر آب می‌آمد و در گرمای غروب رایحه‌ی خوشی از گلهای گوناگون به داخل تالارهای بزرگ نفوذ می‌کرد.

روشنک و دایه‌ی پیرش را داخل یکی از اتاقها بردند. کنیزکی آمد و آنها را به طرف گرمابه برد. آنها هیچ چیز از لوازم شخصی و لباس با خود به همراه نداشتند آنها تازه از راه رسیده بودند، توسط افراد بغایش دستگیر شده بودند بنابراین کنیزکان به دستور بغایش برای هردو زن لباس مناسب بردند و پس از استحمام، آنها را به تالاری راهنمایی کردند.

شام مفصلی به آنها دادند که هیچکدام از زنها نه دایه‌اش و نه روشنک نتوانستند غذا بخورند؛ زیرا با غصه‌ای که سر دلشان نشسته بود و آینده‌ای نا معلوم که نمی‌دانستند چه بلایی سرشان خواهد آمد، میل و اشتهای خود را از دست داده بودند و هرلحظه انتظار خبری بد را می‌کشیدند.

روشنک از سر غذا برخاست و به طرف یکی از پنجره‌های باز تالار رفت. در نور مشعلی که بالای پنجره نصب بود، باغ را نظاره کرد. هوا کم کم داشت خنکتر می‌شد و غبار و گرمای خفه‌کننده‌ی غروب داشت از فضای شهر رخت برمی‌بست.

رایحه‌ی گلهای شب بو از باغچه به مشام می‌رسید و ماه کم کم داشت سر از افق در می‌آورد. غمی سنگین روی دل روشنک نشسته بود. همانجا کنار پنجره نشست و زانو در بغل گرفت. فکرش رفت به پارس، به سرزمین آبا اجدادی خود به وطن خودش و به وطن آریوبرزن!

آه خدای من! آن مردی که دم دروازه‌ی شهر دیده بودم، خودش بود اگر آن کاروان لعنتی با آن صندوقهای بزرگ چوبی‌اش نبود، اگر بین او و محبوبش فاصله ایجاد نکرده بودند، او می‌توانست خود را به آریو برساند و در شلوغی جمعیت از نظرها پنهان شوند.

آزادی او نزدیک بود، ولی آن کاروان چه بی‌موقع سر رسیده بود! آریو چیزی نمانده بود که دستش را به دستهای او برساند و بعد آن مرد خشن که تازه از زندان آزاد شده بود، آمد و لگام اسب او را به تندی کشید و از دروازه رد کرد و به تاخت وارد شهر شدند و دیگر روشنک هرچه به عقب برگشت و نگاه کرد نجات‌دهنده‌ی خود را نیافت.

کنیزکان در رفت و آمد بودند. سفره‌ی شام را برچیدند و صدای یکی از آنها روشنک را از عالم افکارش بیرون آورد:

ـ خانم!

روشنک متوجه نشد. کنیزک دوباره صدا زد:

ـ خانم با شما هستم!
ـ آه! بله! با من بودی؟
ـ بله با شما هستم، لطفاً برای خواب آماده شوید!
ـ خوابم نمی‌آید!
ـ ولی این دستور سرورمان است تو باید به اتاق خواب بروی!
ـ دایه‌ام کجاست؟
ـ او بعد از شام به خواب رفته است، مگر متوجه رفتن او نشدی؟
ـ نه! اصلاً متوجه نشدم!
کنیزک جلو افتاد و به روشنک گفت: با من بیا!

روشنک از جایش بلند شد و پشت سر کنیزک به راه افتاد. کنیزک شمعی از داخل شمعدان برداشت تا راه او را موقع رفتن روشن کند و سپس از تالار بزرگ خارج شدند. روشنک هرقدم که برمی‌داشت، اطرافش را به دقت نگاه می‌کرد. تا نکند آریو در تعقیب او آمده باشد و در میان این خانه‌ی بزرگ، پشت این درختان تنومند باغ جایی‌کمین کرده و منتظر فرصتی است تا او را نجات بدهد.

برای همین هر سئوالی که از آن کنیزک می‌کرد، با صدای بلند می‌گفت تا شاید آریو اگر در همان حوالی باشد، صدایش را بشنود در همان حال به پلکانی رسیدند و کنیزک جلو افتاد و همچنانکه شمع را به طرف عقب گرفته بود تا راه روشنک را روشن کند، از او خواست تا پله‌ها را بالا بروند.

* * *

بغابیش پس از اینکه مهمانها را به خوابگاه بردند، تغییر لباس داد و به طرف کاخ شاهزاده به راه افتاد، تا شاهزاده را ببیند و خبر عملیات موفقیت‌آمیز خود را به او بدهد. بغابیش به سوی کاخ پادشاهی اسب تاخت و در دل داشت از خوشحالی بال در می‌آورد.

خیابانها و کوچه‌های شهر را پشت سر گذاشت و شب از نیمه گذشته بود که به محوطه‌ی کاخ رسید، اما همین که نزدیک شد، اوضاع را غیر عادی دید.

افراد زیادی از سپاهیان و سرداران شاه اردشیر مقابل کاخ شاه اجتماع کرده بودند مشعلهای بی‌شماری در دست سربازان و نگهبانان روشن بود و به هر طرف در رفت و آمد و تکاپو بودند. داخل کاخ از همه‌ی پنجره‌ها نور می‌آمد و انگار نه انگار که شب است و هنگام آرامش و خواب.

بغابیش نزدیکتر رفت و همین که به ورودی کاخ رسید، نگهبانی راه را بر او بست:
ـ کیستی و کجا می‌روی؟

ـ من از خواجه‌سرایان پادشاه هستم و به داخل می‌روم!
ـ تا این وقت شب کجا بودی؟
ـ من به دلیل کسالت در مرخصی بودم، حال که بهبودی یافته‌ام، به خدمت آمده‌ام!
ـ در کدام قسمت کاخ خدمت می‌کنی؟
ـ در حرمسرای خاصه!
ـ متاسفانه باید بگویم که نمی‌توانی وارد کاخ شوی!
ـ آخر برای چه؟ اینجا چه اتفاقی افتاده است؟
نگهبان مشعل را به طرف صورت بغایش گرفت و او را در روشنایی مشعل به دقت نگاه کرد!
ـ اوه! خودتی بغا؟
ـ آری منم! چطور مرا نشناختی؟
ـ ابتدا نشناختمت ولی صدایت برایم آشنا بود و حدس زدم خودت باشی!
ـ حالا چه اتفاقی در کاخ افتاده است این ازدحام برای چیست؟
نگهبان با شتاب اطرافش را نگاه کرد و سرش را بیخ گوش بغایش برد و گفت:
ـ به جان پادشاه سوء قصد شده است!
ـ چی شده؟
ـ چهل شب پیش، در خوابگاه پادشاه غوغایی به پا شد و وقتی خودمان را به آنجا رسانیدم، دیدیم محشر به پا شده است!
ـ کسی هم کشته شده است؟
ـ بله افراد زیادی به قتل رسیدند!
ـ پادشاه چطور؟
ـ نه او زنده است. نتوانستند به او آسیبی برسانند!
ـ سوء قصد کنندگان چه کسانی بودند؟
ـ هنوز معلوم نیست!
ـ حال نمی‌توانی مرا به داخل راه بدهی کار و اجبی دارم!
ـ نه بغا!به هیچ عنوان امکانش نیست اگر از این جا هم رد شوی، در ورودی‌های دیگر افراد گارد جاویدان مانعت خواهند شد. بهتر است تاکسی به تو شک نکرده، لگام اسبت را برگردانی و به خانه‌ات بروی!
بغایش با نگهبان در گفت‌وگو بودند که صداها زیادتر شد و صدای یکی از سرداران شاه شنیده شد که به عده‌ای از سربازان تحت فرمان خود دستور می‌داد تا به قسمت غربی کاخ

بروند. بغابیش با شنیدن آن دستور، دلش فرو ریخت. زیرا در آن قسمت مسکن شاهزاده خانمها و زنان حرمسرا واقع بود.

بغابیش به خودش لعنت می‌کرد که چرا همان اول شب خدمت بانویش نرسید تا خبر را بازگوید. تا فردا مجبور بود صبر کند و تا فردا خدا می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد!

سپاهیان بی‌شماری با مشعلهای فروزان در دست به اطراف کاخ و در خیابانهای شهر پراکنده شدند و همه‌ی خیابانها و معابری که در محوطه‌ی کاخ بود، در محاصره گرفتند به طوری که در آن نیمه شب نور مشعلها به حدی بود که همه جا مثل روز روشن شده بود.

سرو صدای اسبها و نگهبانان شب، خواب مردم شهر را چهل شب بود که به هم می‌زد. مردم از خواب بیدار شده بیرون می‌آمدند. و یا از روزنه و بام خانه‌هایشان نگهبانان گشت شب را تماشا می‌کردند.

چهل شب بود که مردم با سروصدای نگهبانان و شیهه‌ی اسبان و سپاهیان و سرداران که در هم آمیخته بود بی‌خواب بودند و هر کسی در آن نیمه شبهای وحشتبار چیزی می‌گفت و هنوز معلوم نبود که در کاخ پادشاهی چه اتفاقی افتاده است.

بغابیش هنگامی که دید به هیچ عنوان ورود به کاخ امکان ندارد، دست از پا درازتر برگشت و به طرف خانه‌ای راه افتاد که روشنک و دایه‌اش را به آن برده بود.

وقتی که سر کوچه رسید. سپیده صبح نیز داشت سر می‌زد و بغابیش بر پشت اسب از خستگی و بی‌خوابی داشت پس می‌افتاد. خود را به خانه رساند و یکراست به بستر رفت و همین که سرش را بر بالین نهاد خوابی سنگین او را در ربود.

* * *

بغابیش مدت سه ماه بود از کاخ بیرون رفته بود و آن آشوب در شب ورود او به پایتخت در کاخ شاهی اتفاق افتاده بود تا سه روز توانست به داخل کاخ راه یابد و سه روز بعد بود که با میانجیگری یکی از شاهزادگان مرد که او را می‌شناخت، به داخل کاخ رفت و توانست به دیدن بانوی خود برود، وقتی بانوی جوانش را دید، او حال چندان خوبی نداشت. بغابیش تعظیم کرد و با خوشحالی مشغول شد تا از سفرش و آوردن روشنک تعریف کند، شاهزاده با بی‌حالی دستش را بالا برد:

ـ آه! بغا ساکت باش!

ـ چرا بانوی من! مگر شما نمی‌خواستی روشنک را بیاورم، خوب آورده‌ام!

ـ اوضاع دربار آشفته است بغا!

ـ می‌توانم بپرسم بانوی من چرا چنین آشفته است؟

ـ پادشاه در بستر بیماری است، ولیعهد محکوم به مرگ شده و اُخُس میدان را برای خود

وسیع دیده و دارد یکه‌تازی می‌کند. می‌دانی معنی اینها چیست بغا؟

ـ آیا خدمتی از دست من ساخته است تا خاطر بانویم کمی هم که شده آسوده گردد؟

ـ نه بغا! حالا دیگر از دست هیچ کس کاری ساخته نیست!

سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد. بانوی بغابیش با رخساری نگران و زرد گونه با بی‌قراری تمام در اتاق قدم می‌زد و زیر لب زمزمه می‌کرد. بغا هم در گوشه‌ای ایستاده بود و حرکات بانویش را نظاره می‌کرد و در دل، نه به فکر بانو که به فکر پاداش خودش بود. پاداشی که سه ماه قبل شاهزاده به او وعده داده بود، ولی حالاکه با آنهمه درد سر روشنک را تا نزدیکی او آورده است، بانو انگار نه انگار که چنان دستوری به او داده بود!

بغابیش با نگرانی چشم به حرکات بانویش دوخته بود. بانوی او فقط قدم می‌زد و نگران آه می‌کشید و به هر صدای پایی، صدای باز شدن دری، با وحشت برمی‌گشت و نگاه می‌کرد و یا گوش می‌خواباند تا شاید کسی به سراغ او بیاید.

مدتی به این حال گذشت و بغابیش برای بار دوم حرف روشنک را به میان کشید:

ـ بانوی من! امیدوارم اوضاع به خوبی و خوشی رو به راه شود و خاطر بانو آسوده گردد، ولی بانوی من نمی‌خواهند خبری از روشنک بشنوند؟

ـ راستی چکار کردی بغا؟ دورا دور خبرهایی شنیده‌ام و یکی هم که سه هفته پیش فرستاده بودی چیزهایی به من گفت.

بغابیش با خوشحالی از جایش برخاست و دستهایش را به هم مالید و گفت:

ـ حالا نمی‌خواهید از غلام خودت بشنوید بانوی من؟

ـ خوب چکار کردی؟ بگو تا شاید یا خبری تازه‌ترحال و هوای ما نیز عوض شود.

بغابیش جلوتر رفت و باز با خوشحالی، دستهایش را به هم مالید و با خنده‌ای اهریمنی که بر پهنای صورتش نشسته بود گفت:

ـ بانوی من! روشنک را که در آسمانها می‌جستی، بیرون شهر و در خانه‌ای که قرارمان بود، نگه داشته‌ام و منتظر دستور هستم تا خدمت بیاورمش!

ـ خیلی زیباست؟

ـ چه کسی بانوی من؟

ـ روشنک را می‌گویم؟

ـ آه مرا عفو کنید بانوی من! او به نظر من زیبا نیست!

ـ چه گفتی؟ روشنک زیبا نیست؟

ـ آری بانوی من! روشنکی که من دیدم، دختری است معمولی و باریک‌اندام، با قدی نسبتاً بلند.

ـ چطور می‌شود آن دختر زیبا نباشد در حالیکه همه‌ی روح سپاهی جوان را قبضه کرده است؟

ـ باید دلیلش را خود آریوبرزن بداند، وگرنه با مقایسه‌ی زیبارویانی که من در کاخ و حرمسرا دیده‌ام و زیبایی شما بانوی یگانه‌ی من، روشنک زیبایی خاصی ندارد!

شاهزاده نگاه معناداری به خواجه‌اش کرد و در حالی که تبسم زیبایی بر چهره‌اش نشسته بود گفت:

ـ بس کن بغا، نکند این حرفها را به خاطر من می‌گویی؟

ـ آه بانوی من! عین واقعیت است که عرض کردم، وقتی روشنک را ببینید حرف مرا تأیید خواهید کرد!

شاهزاده خانم از جایش برخاست و مانند دختربچه‌ای که خیلی عجله دارد چیزی را ببیند، گفت:

ـ هرچه زودتر مرا به آنجا ببر تا ببینمش!

ـ بانوی زیبای من نمی‌خواهند آن دختر پارسی را بیاورم خدمتشان!

ـ نه بغا! فعلاً کاخ تحت نظر است و رفت و آمدها بازرسی می‌شود. ممکن است اشخاص ناشناس را توقیف کنند.

ـ بانوی من هر وقت که دستور بدهند، در خدمت هستم!

شاهزاده به طرف پنجره برگشت و از آنجا نگاهی به بیرون انداخت. اطراف کاخ پر بود از سربازان پادشاه اردشیر و افراد گارد جاویدان که مدام رفت و آمد می‌کردند. پس از مدتی شاهزاده به طرف بغابیش برگشت و گفت:

ـ مرا به آن خانه ببر تا دخترک را ببینم!

ـ اطاعت بانوی من!

شاهزاده در هنگام ادای آن جمله، تنفر خاصی در لحن کلامش بود، به طوری که بغا احساس کرد اگر روشنک همین الان در دسترس او بود، حتماً جگرگاهش را می‌درید و او را می‌کشت، ولی هرچه بود شاهزاده با حفظ ظاهر و در نظر گرفتن موقعیت خودش، نزد غلامش سعی می‌کرد با متانت و وقار حرف بزند.

شاهزاده بیدخت درست مثل پریزاد بود. می‌توانست بزرگترین کینه‌ها را که البته جز کینه احساس دیگری نمی‌توانست در آن سینه‌ی سیاه و تیره جای داشته باشد، در دلش نگه دارد و در عین حال موقع ادای سخنانش لبخند بزند.

او در مورد روشنک هم گرچه پیش ندیمه‌ی خاصش بیشتر حرص و جوش می‌خورد و احساسات درون را بیشتر بروز می‌داد، ولی نزد بغابیش و سایر خواجه‌سرایانی که در

خدمت او بودند، با وقار و متانت شاهزادگی حرف می‌زد.

می‌دانست بسیاری از کنیزکان و غلامان وقتی که ورق برگردد، دشمن درجه یک او خواهند شد. می‌دانست که سروری و سالاری و بانویی حرم بودن با یک بازی سیاست از دستش خواهد رفت و همه‌ی آنهایی که در اطرافش هستند، اولین کسانی خواهند بود که علیه او عمل خواهند کرد.

او در طول زندگی خود در کاخ به این واقعیت تلخ پی برده بود، چرا که این ذات سیاست است. برای همین در هر حال و مقامی که بود، به سختی بر خودش مسلط می‌شد و با وقار یک شاهزاده‌ی متین نیازهایش را هم مثل یک دستور به غلامان و کنیزکانش اعلام می‌کرد.

شاهزاده طی تجربه‌ی آباء و اجدادی سالیان دراز این را با همه‌ی وجود دریافته بود که نه می‌شود بر دوستی و پایداری دوستی شاه اعتماد کرد و نه شاه و شاهزادگان می‌توانند به دوستی و رازداری اطرافیان اعتماد کنند. دوستی شاه مثل نشستن در مسیر گردباد است و اعتماد شاه بر اطرافیان مثل تکیه زدن بر باد است. جهان تا بوده چنین بوده مگر در موارد نادر.

بنابراین شاهزاده به خواجه‌اش دستور داد تا همان شب او را به دیدن روشنک ببرد. بغایش اطاعت کرد و سر تعظیم فرود آورد و رفت تا اول شب برگردد و بانویش را به دیدار شکارش ببرد.

***

وقتی شب سایه‌ی سیاهش را بر بام و در پایتخت گسترد و مردمان شهر را در افکاری گوناگون و مغشوش و همچنین ساکنان کاخ پادشاهی را در حیله‌ها و نیرنگها و ترس و دلهره‌های بی‌پایانش، در پرده‌ی سیاه خود پوشاند، از ضلع غربی کاخ پادشاهی، دو سوار از یکی از درهای خروجی بیرون رفتند و به طرف خارج شهر راه افتادند.

آن دو سوار شاهزاده‌ی جوان بودند و خواجه بغا، که طبق قرار قبلی به دیدن روشنک دختر شهربان گودرز می‌رفتند. ستاره‌ها دسته دسته بر پهنه‌ی آسمان ظاهر می‌شدند و چشمک زنان همدیگر را به نظاره‌ی شبی دیگر از شبهای پر ماجرای شوش فرا می‌خواندند تا از آن اوج بلند خود، خاطره‌ای دیگر در ضمیر زمان از نیرنگها و حیله‌ها و خوبیها و بدیها، تلخیها و شیرینی‌های نوع بشر ثبت کنند.

سواران در مسیر خارج شهر به تندی اسب می‌راندند و هر لحظه به خانه‌ی مورد نظر نزدیک می‌شدند و هنگامی که پشت دروازه‌ی خانه قرار گرفتند، بغا به تندی از اسب پایین جست و کوبه‌ی در را دو سه بار با آهنگ خاصی نواخت و در، بی‌درنگ بر روی پاشنه چرخید و مردی مقابل در ظاهر شد.

هنگامی که شاهزاده را در نور مشعل بر روی اسب دید، کمر خم کرد و دست بر سینه به احترام او در کنار دروازه ایستاد و به آرامی لنگه‌ی دیگر را گشود و شاهزاده سوار بر اسب وارد محوطه شد.

بغا، پیش دوید و لگام اسب بانویش را گرفت و اسب خود را نیز به غلامی که در را باز کرده بود، سپرد و بانویش را تا ورودی ساختمان همچنان سوار بر اسب در حالیکه عنان اسب را خود در دست گرفته بود، پیش برد.

مقابل ساختمان توقف کردند. بانو دستور داده بود تا احدی از آمدن او به خانه‌ی خارج شهر غیر از دو سه نفری که به آنها اعتماد داشت، با خبر نشود. بانو به کمک بغا از اسب به زیر آمد و وارد سرسرا شد و بعد به سرعت در مسیری پیچیدند و بغابیش هم به دنبال او از پله‌ها بالا رفتند. وقتی که وارد یک اتاق شدند بغابیش در برابر بانویش تعظیم کرد و او را روی یک تخت نشاند و گفت:

ـ بانوی من با قدوم مبارک خویش سرای غلامانش را منور فرموده‌اند!

ـ بگذریم بغا حاشیه نروید. برو سر اصل مطلب!

ـ اطاعت می‌شود! بانوی من اگر اجازه بدهند، دخترک را به خدمت بیاورم!

ـ بیاور!

بغا برای آوردن روشنک از اتاق خارج شد.

* * *

۴۹

دیدار روشنک و شاهزاده بیدخت

در اتاقی دیگر، روشنک سر بر زانوی دایه‌ی پیر و مهربانش نهاده بود و در سکوتی که میانشان حاکم بود به آریو می‌اندیشید. به او که برای نجاتش تا دروازه‌های شهر به دنبالش آمده بود و در کنار دروازه همدیگر را گم کرده بودند. دایه‌ی پیر موهای بلند روشنک را نوازش می‌کرد و نرمک نرمک ترانه‌ای را می‌خواند.

شعر ترانه این بود که او را به صبر و بردباری دعوت می‌کرد و تلخی صبر را با شیرینی وصال مژده می‌داد. در آن حال، صدای در برخاست و بغابیش با سرفه‌ای کوتاه ورود خود را اعلام کرد. سپس روبروی روشنک ایستاد وگفت:

ـ با من بیا!

روشنک نیم خیز شد و با نگاهی بهت‌زده، بغابیش و سپس دایه‌اش را نگریست و همچنان نیم‌خیز برجای ماند. بغا باز حرفش را تکرار کرد:

ـ مگر نشنیدی؟ گفتم همراه من بیا!

ـ کجا؟

ـ وقتی که رفتیم، خواهی دید. جای دوری نیست به اتاق مجاور می‌برمت!

روشنک برخاست و دایه‌اش نیز به دنبال او از زمین برخاست و در کنار او ایستاد. بغا به دایه اشاره کرد:

ـ تو نه مادر! فقط روشنک را می‌برم!

ـ او بدون من جایی نمی‌رود، من هم باید با شما بیایم!

ـ مثل اینکه فراموش کرده‌اید که اینجا کاخ گودرز نیست! اینجا من دستور می‌دهم بنشین سرجایت!

روشنک به طرف دایه‌اش برگشت:

ـ بنشین آذربانو! من تنها می‌روم!

-ولی آخر..

صدای بغا نگذاشت که آذر باتو ادامه‌ی حرفش را بگوید:

-راه بیفت روشنک!

-برویم!

روشنک دستش را گذاشت روی شانه‌ی دایه‌ی پیرش و با لبخندی ملیح او را دلداری داد:

-آذر عزیز من! اینجا خانه‌ی خودمان نیست. فعلاً مجبوریم هرچه که این مردک می‌گوید، اطاعت کنیم!

سپس نگاه نفرت‌آمیزی به خواجه بغا افکند و به تندی به طرف در به راه افتاد. بغا نگاه خشم‌آلودی به روشنک انداخت و بعد با غضب دایه‌ی پیر را نگاه کرد و پشت سر روشنک از اتاق خارج شد.

روشنک بدون اینکه منتظر بغابیش بماند، همچنان با حرص قدمهای بلندی برمی‌داشت و جلو می‌رفت بغا از پشت سرش گفت:

-کجا می‌روی؟ صبر کن تا راه را نشانت بدهم!

روشنک بدون اینکه به طرف او برگردد، دستهایش را با خشم به کمرش زد و وسط راهرو نیمه تاریک ایستاد. بغابیش به او رسید و آرام گفت:

-این اتاق لطفاً!

بعد دری را آهسته باز کرد و قبل از اینکه روشنک داخل شود، خود بغابیش وارد شد و تعظیمی کرد و سپس به روشنک اشاره کرد که وارد شود. روشنک وارد شد و همانجا پایین اتاق ایستاد.

شاهزاده سرش را بالا آورد و به دقت یک عقاب شکاری، روشنک را زیر نظر گرفت. او دختری بود خوش ترکیب، باریک و بلند بالا، شاید اگر شاهزاده کنار او می‌ایستاد، یک سرو گردن از او کوتاهتر بود و این اولین تیر زهر آگینی بود که بادیدن روشنک به قلب شاهزاده اصابت کرد.

دقایقی به سکوت گذشت و شاهزاده باز سرش را بالا برد و در چهره‌ی روشنک دقیق شد. او تا حدی سبزه بود، چشمانی خوش حالت و زیبا داشت که مثل دو گوی سیاه در چشمخانه‌اش توسط مژگانهای سیاه و بلند احاطه شده بود.

ابروانی طاق داشت. گونه‌هایش برجسته بود و صورتی متناسب با تک تک اعضا. سری زیبا و قشنگ بر روی‌گردنی کشیده و خوش‌تراش با خرمنی از موهای انبوه و سیاه به طور آشفته بر شانه و دوشش افشان بود و حالت وحشی غریبی را به چهره‌ی نمکین دخترک

بخشیده بود.

حالتی وحشی و غریب که می‌توانست دلهای مردان زیادی را بی‌قرار کند و به بند بکشد. پیراهنی بلند به رنگ آبی روشن بر تن داشت که اندام موزون او را مثل رؤیایی در میان امواج دریا نشان می‌داد. او دختری بود که می‌توانست مایه‌ی رشک و حسادت زنان و دختران زیبا باشد و آنها را از نهایت خشم دیوانه کند. روشنک در یک کلام زیبا بود.

شاهزاده خودش را با روشنک مقایسه کرد. حتی چهره‌ی زیبای هما را هم در نظر آورد و باز احساس کرد با اینکه خودش هم چیزی از زیبایی و موزونی قامت کم ندارد، در برابر روشنک پست است.

شاهزاده از روی تخت برخاست. پشت به بغا و روشنک کرد و به طرف پنجره رفت. از پنجره، باغ خفته در آغوش شب را نگریست تا مگراندکی از خشم خود را تسکین دهد. سپس برگشت رو به روشنک کرد که در برابر شمعهای روشن اتاق جلوه‌اش بیشتر شده بود و پرسید:

ـ دختری که از پارس آمده است تویی؟

ـ بله!

ـ تو نمی‌دانی با چه کسی داری حرف می‌زنی؟

ـ هنوز نه، کسی ترا به من معرفی نکرده است!

بغابیش جلو دوید و با خشم به روشنک نگاه کرد و گفت:

ـ یادتان باشد ایشان را موقع خطاب کردن، بانوی من خطاب کنید!

روشنک باز هم برگشت و نگاه خشم‌آلودی به خواجه افکند. خواجه زیر لب غر و لندی کرد و از او رو برگرداند. روشنک نیم نگاهی به دختر جوان انداخت و سپس سرش را به طرف دیگر برگرداند.

شاهزاده که از حسادت داشت خفه می‌شد، در دل به سلیقه‌ی سپاهی جوان آربوبرزن آفرین گفت و در همان حال نگاهی معنی‌دار به بغا کرد و با همان نگاه از خواجه پرسید: تو که گفتی روشنک زیبا نیست پس این کیست که با همه‌ی زیبایی و تناسب در برابر من قد علم کرده است؟

بغا که مثل سگی دست‌آموز و تربیت شده بود و از اول نوجوانی‌اش در خدمت بانوان متشخصی بود، مفهوم نگاه شاهزاده‌ی خشمگین را دریافت و سرش را با شرمندگی پایین افکند.

شاهزاده از کنار پنجره برگشت و در حالیکه باز همچنان سر پا ایستاده بود، از فاصله‌ای که بین او و روشنک بود در ذهن خود قد خود و او را از نظر گذراند. شاهزاده می‌ترسید

جلوتر برود و با او روبرو شود؛ زیرا هرگز نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد که قامت روشنک مانند سرو روان دلجویی است، بنابراین با حالت تحقیرآمیزی، پرسید:

ـ اسمت چیست دختر!

روشنک همچنان که ایستاده بود با قیافه‌ای بی‌تفاوت و سرد جواب داد:

ـ روشنک!

ـ دختر چه کسی هستی؟

ـ شهربان گودرز!

ـ آه گودرز! همان گودرز شهربان نمک به حرامی که مردم فلک‌زده‌ی ایالت از دست ستم او جان به لبشان رسیده است؟

ـ خیر خانم! البته من هنوز نمی‌دانم شما چه کسی هستید، ولی هرکه هستی، حق نداری در مورد پدر عزیز من اینگونه قضاوت کنی!

ـ راستی؟ پس پدر عزیز تو چگونه مردی است؟ بگو تا ما نیز بدانیم!

ـ او مردی پاک و مردم دوست است و شاهزاده‌ای نجیب از نسل کوروش کبیر که از پنجاه سال پیش به عدالت و مروت بین مردم ایالتش مشهور است!

ـ پس این نامه‌های شکایت و اینهمه آدمی که از ایالت او برخاسته به دربار برای شکایت آمده‌اند، چه کسانی هستند؟ لابد می‌خواهی بگویی آنها از غیب سر برآورده یا از آسمان آمده‌اند!

ـ خیر چنین نخواهم گفت، ولی پدر من قربانی دسیسه‌ی عده‌ای ناشناس شد که یکی از آنها همین خواجه بی‌شعور است که در برابر تو مثل گوسفند سر به زیر ایستاده است!

ـ صدایت را ببر دختر بی‌چشم‌ورو! تو حق نداری در برابر من به خواجه‌سرای پادشاه تهمت بزنی!

روشنک با شنیدن آن حرف، آه از نهادش برآمد و عمق بدبختی و گرفتاری را بیش از آنی دید که فکر می‌کرد. زیرلب گفت: خواجه‌سرای دربار!؟ پس این رشته سر دراز دارد!؟

شاهزاده باز به طرف روشنک برگشت و گفت:

ـ تو ازدواج کرده‌ای یا هنوز دوشیزه‌ای!

ـ هنوز دوشیزه هستم خانم!

ـ آیا به کسی هم دلبسته‌ای؟

ـ بله!

ـ خوب آن شخص کسیت؟

ـ آیا این را هم باید بدانید؟

ـ من هرچیزی را که اراده کنم، باید بدانم!
ـ چرا از این مرد محترم! از خواجه‌سرای دربار نمی‌پرسید!
ـ می‌خواهم از زبان خودت بشنوم! و تو مجبوری هرسئوالی که می‌کنم مثل یکی از کنیزکان من با ادب و متانت جواب بدهی! پرسیدم آیا به کسی دل بسته‌ای؟
ـ من هم جواب دادم، آری!
ـ نام آن شخص کیست؟
روشنک با خشم دندانهایش را به هم فشرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
ـ آریوبرزن، پسر هرمز پارسی، یکی از مردان خوش‌نام و از نجیب زادگان اصیل پارس!
شاهزاده با شنیدن اسم آریوبرزن تنش از حرص و خشم و احساسی ناشناخته لرزید و برای اینکه به لرزش خود در برابر روشنک غلبه کند، قهقهه‌ای سرد و ساختگی و جنون‌آمیز سرداد و با نیشخند گفت:
ـ مردی خوشنام! لابد می‌خواهی بگویی مثل پدرت گودرز؟
ـ بله خانم همین طور است! به علاوه‌ی جوانی و رشادت و سپاهیگری و برومندی!
ـ پس این جوانک آریوبرزن، صاحب چنین کمالاتی بود و ما خبر نداشتیم!
ـ فکر می‌کنم شما از خیلی چیزها خبر ندارید!
شاهزاده بیدخت باز هم از صراحت و بی‌اعتنایی روشنک خشمگین شد و فریاد زد:
ـ یادت باشد وقتی با من حرف می‌زنی مرا بانوی من خطاب کن!
ـ تو هم یادت باشد من خودم بانویی هستم که کنیزکانم مرا بانوی من، خطاب می‌کنند!
ـ هرچه باشی، برای من یکی از رعیتهای کم ارزش و بی‌سرو پا هستی!
ـ از کی تا حالا نوادگان کوروش کبیر کنیزکان تو شدند!
ـ یاوه نگو! تو برای من به اندازه‌ی کمترین کنیزکانم هم ارزش نداری!

* * *

زمان به کندی سپری می‌شد. روشنک خاموش و خشمگین همچنان پایین اتاق سر پا ایستاده بود و شاهزاده در کنار پنجره با دلی سرشار از خشم و حادت و احساسهای درهم و خفه کننده چشم به سایه روشنهای میان درختان داشت تا مگر اندکی بر خود مسلط شود و وقتی مطمئن شده آن دختر خود روشنک است با متانت شاهزادگی بقیه‌ی حرفش را بزند. هرچند که از همان دیدار اول همه‌ی کاخ آرزوهایش از بن و بران شده بود.
شاهزاده برگشت و با همان تبختر شاهزادگی، روی تخت نشست و به ناز بالشها تکیه داد و دامن بلند پیراهن گرانبهای خود را که به انواع زر و زیور مزین شده بود، بر روی تخت گسترد و جام شراب را در دست گرفت. خواجه بغا بی‌درنگ تعظیم کرد و در برابر او

زانوزده، جامش را پر از شراب کرد و سپس برخاست و سر پا ایستاد.

شاهزاده جام را بلاجرعه سر کشید. حالت غریبی داشت. با همه‌ی متانت و سیاست پخته‌ی خود، نزدیک بود هرلحظه پایش در برابر رقیب پر قدرت بلغزد و وقار و متانت از کف بدهد و بیچاره شود. باز جامی دیگر خواست و همچنان که جرعه‌های جام را می‌نوشید، رخساره‌ی زیبایش برافروخته‌تر می‌شد.

دقایقی سپری شد و سپس سرش را بالا آورد و به روشنک گفت:

ـ حال که تو اسیر دست غلامان و خواجگان منی، آن معشوق دلیر و سپاهی تو برای نجاتت نمی‌خواهد اقدام کند؟

ـ اگر خبر داشته باشد، حتماً نجاتم خواهد داد!

ـ یعنی می‌خواهی بگویی از اسارت تو خبر ندارد؟

ـ چنین است. وگرنه تا به حال هزار بار نجاتم داده بود!

ـ یعنی اینقدر دوستت دارد؟

ـ از این هم بیشتر!

ـ از کجا مطمئنی که اینگونه محکم حرف می‌زنی؟

ـ از عهد و پیمان ناگسستنی که میان ما هست!

ـ تو برای دلخوشی خودت اینگونه فکر کن، ولی می‌خواهم خبری به تو بدهم تا از احوال معشوق وفادارت با خبر شوی!

روشنک گوشهایش را تیز کرد و منتظر خبر ماند درحالیکه سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، چیزی اندک اندک داشت درون دلش فرو می‌ریخت.

شاهزاده که پریدن رنگ رقیب را احساس کرد، در مستی شراب باز قهقهه‌ای اهریمنی و دیوانه کننده سرداد و گفت:

ـ آیا خبر داری که همین یار وفادار تو، دلبسته‌ی یکی از ندیمه‌های من شده است؟

ـ امکان ندارد!

ـ می‌توانی از دهن خودش بشنوی!

ـ من هرچیزی را که از دهن آریوبرزن بشنوم قبول می‌کنم!

ـ ولی بد نیست از زبان محبوبه‌ی او نیز بشنوی!

ـ او غیر از من محبوبه‌ای ندارد!

ـ خواهیم دید.

روشنک در عین ناباوری، وسوسه‌ای در دلش بیدار شده بود و داشت عقیده‌ی استوار او را سست می‌کرد. می‌خواست بمیرد، ولی چنان خبری را نشنود. با خود اندیشید: نه اینها

دروغ است تهمت است.

آریو تا دروازه‌ی شهر دنبال من تاخته بود. آنجا آن کاروان به هم پیوسته‌ی شتران آن صندوقهای چوبی لعنتی مانع ما شدند، وگرنه آریو برای نجات من آمده بود. وحال هم با تمام وجود احساس می‌کنم که در همین شهر زیر سقف آسمان همین شهر دارد برای من نفس می‌کشد. نه آریو نمی‌تواند اینقدر بی‌وفا باشد، نه امکان ندارد.

شاهزاده که روشنک را در فکر دید و احساس کرد تیرش به هدف خورده است. رو کرد به بغا و گفت:

ـ بغا!

ـ بله بانوی من!

ـ برو و هما، ندیمه‌ی مرا به این اتاق بیاور!

ـ چشم بانوی بزرگ اطاعت می‌شود!

بغا که از اتاق بیرون رفت، دل روشنک با همه‌ی استواری و ایمان به استحکام عهد و پیمان خود با آریو لرزید وسست شد و حالت سرگیجه و تهوع به او دست داد. ولی به خود نهیب زد که چنین چیزی امکان ندارد و باید تا آخر بازی صبر کرد و ایستاد تا پیروزی با کدام طرف باشد.

در مدتی که بغا از اتاق بیرون رفته بود و شاهزاده مست مست بر روی تخت مجلل در لباس زیبا و زربفت شاهزادگی لم داده بود، دو رقیب با نگاههای پنهانی و دزدیده بارها همدیگر را نگاه کرده طرف مقابل خود را بر انداز کردند.

آنها هر دو زیبا بودند. هردو از زیبایی و جذابیت چیزی کم نداشتند و هر دو در آن حال دلی بی‌قرار و غمگین و سری توفانی داشتند. لحظات مثل شرنگ قطره قطره در کامشان فرو می‌چکید و دل هردو به یاد یک نفر با نهایت عشق و بی‌قراری خود را به قفسه‌ی تنگ سینه می‌کوبید و آن یک نفر آریوبرزن سپاهی جوان پارسی بود!

* * *

در اتاق باز شد و بغابیش وارد شد و پشت سر او دختری طناز و زیبا که مثل کبک می‌خرامید، وارد اتاق شد و در برابر شاهزاده تعظیم کرد. شاهزاده نگاهی به دختر تازه‌وارد انداخت و با خونسردی و اطمینان گفت:

ـ هما! این دخترک حرف ما را باور نمی‌کند! تو ماجرای عشقت را با آن سپاهی پارسی تعریف کن!

هما چینی به پیشانی قشنگ و درخشانش انداخت و با عشوه و زیرکی جواب داد:

ـ مگر این دختر رعیت چه کسی است؟

ـ ادعا می‌کند محبوبه‌ی آریوبرزن است!

هما خنده‌ی بلندی سر داد و سپس دستش را مقابل دهانش گرفت و با تسمخر گفت:

ـ راستی؟

شاهزاده با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ از خودش بپرس! وتو نیز از عشقت حمایت کن!

ـ آه بانوی من! تو که نمی‌خواهی راز عشق من برملا شود. حال ما در عمر خود خطا که نکردیم دل جوانی را بردیم، آیا نمی‌خواهی اجازه بدهی تا از خدمت ندیمگی شما مرخص شویم و زیر یک سقف با جوان مورد علاقه‌ی خود زندگی کنیم!

ـ منظور من این نبود البته که تو بعد از ازدواج با آریوبرزن از خدمت ندیمگی ما مرخص خواهی شد، ولی می‌خواهم از ماجرای خود و عشق آن جوان پارسی شمه‌ای برای ما باز گویی!

ـ یعنی بانوی من اینقدر به قصه‌ی عشق من و محبوبم علاقه مند شده‌اند؟

هما حرفهایش را طوری ادا می‌کرد که انگار وجود روشنک را در آن اتاق نمی‌بیند و از طرف دیگر لحنی به کلماتش می‌داد که شنونده را مطمئن کند از اینکه گفته‌هایش راست و غیر قابل انکار است. با عشوه‌ی خاص خودش که مخصوص ندیمه‌های زیرک و کارکشته بود، لبخندی زد و گفت:

ـ قصه‌ی دیگری نمی‌خواهید برایت تعریف کنم بانوی من؟

شاهزاده با قهر ساختگی رویش را از هما برگرداند و گفت:

ـ هما! ندیمه‌ی عزیز من! تو که هرشب با قصه‌های شیرینت درازی و سیاهی شب‌ها را برای من قابل تحمل می‌کنی، حال چه می‌شود این بار قصه‌ای واقعی تعریف کنی!

ـ چشم هرچه بانوی من دستور بدهند، ولی آیا در حضور بغا بیش چنین قصه‌ای را بازگویم؟

ـ اگر با بغابیش رودربایستی داری، می‌توانم از او بخواهم لحظاتی ما را تنها بگذارد.

بغابیش بلافاصله بعد از شنیدن حرف بانویش، تعظیم کرد و خواست از اتاق بیرون برود ولی هما با خنده‌ای زیبا که هوش از سر می‌ربود گفت:

ـ ایرادی ندارد! بغا تو که بیگانه نیستی ما همه نمک پرورده‌ی بانوی گرامی خود هستیم بمان تا هرچه بانوی من امر کرد، اطاعت کنیم!

بغابیش نگاهی به شاهزاده کرد. آنها هر سه نفر، طوری رفتار می‌کردند که انگار وجود و حضور روشنک برایشان به قدر وجود یک پشه در اتاق اهمیت ندارد. هما پای تخت روبروی بانوی خود نشست و پس از اینکه دستهای‌او را در دست گرفت گفت:

ـ یک بار برای همیشه، حالا میل بانوی من چیست؟

ـ می‌خواهم از آشنایی خودت با آریوبرزن بگویی!

ـ آه باز اسم آن محبوب یگانه‌ام را آوردی، کاش بانوی من می‌دانست که یاد آن جوان چگونه در دل من غوغا به پا می‌کند!

ـ راستی تا یادم نرفته بگو ببینم او امروز سر قرارش آمد؟

ـ بله بانوی من! مگر می‌شود آریوی من بدقولی کند؟

شاهزاده که فرصت را مناسب می‌دید با کنایه به روشنک اشاره کرد و گفت:

ـ ولی ظاهراً اینگونه بویش می‌آید که این محبوب وفادار تو بدقولی و بی‌وفایی هم بلد است!

ندیمه با تعجب نیم خیز شد و فریاد زد:

ـ آه نه! بانوی من بگو که شوخی می‌کنی!

ـ نه هما! باور کن شوخی در کار نیست به طوری که این دخترک رعیت ادعا می‌کند، سپاهی جوان تو کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش هست و ظاهراً زیر سرش بلند شده!

ـ مگر ممکن است؟

ـ از او بپرس!

هما به سمتی که شاهزاده اشاره کرده بود، رو کرد و مثل اینکه برای اولین بار روشنک را در اتاق می‌بیند، با ناباوری و نگاهی تحقیرآمیز به او چشم دوخت و گفت:

ـ این دیگر کیست؟

شاهزاده بیدخت با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ این خانم خانمها روشنک است!

ـ خوب که چی؟ از کنیزکان جدید است؟

ـ او ادعا می‌کند با آریوبرزن پیمان ابدی بسته است!

هما با حالتی ناباورانه از جایش برخاست و فریاد کشید:

ـ که چه بشود؟

ـ ای هما! تو که اینقدر ساده نبودی عزیزم! منظورش واضح است. او ادعا می‌کند که آریوبرزن دوستش دارد!

ـ خوب بانوی من مگر با ادعا کار درست می‌شود؟

ـ برای همین گفتم که از این دخترک رعیت بپرس!

هما از جایش برخاست، دستهایش را به کمرش زد و در حالیکه آرام آرام به طرف روشنک می‌رفت، نگاهی از سر کنجکاوی به او کرد، او زیبا و برازنده بود. هما داشت از

دردی جانکاه که گلویش را گرفته بود، خفه می‌شد، در حالیکه در دل از زیبایی او حسادت کشنده‌ای احساس می‌کرد گفت:

ـ بگو ببینم تو کی هستی دختر کوچولو؟

لحن کوچولو گفتن هما تحقیرآمیز بود، به طوری که هر کسی به جای روشنک بود، از کوره در می‌رفت، ولی روشنک که به بازی آنها شک کرده بود، با حفظ خونسردی و با تبسمی که بر چهره‌ی زیبایش نشسته بود گفت:

ـ من روشنک هستم! مثل اینکه بانوی تو یادش رفت مرا معرفی کند!

ـ معرفی کردن و نکردن تو زیاد هم اهمیتی ندارد، ولی می‌خواهم دروغی را که جرأت کرده به بانوی من گفته‌ای، یک بار دیگر هم به من بگویی!

ـ که چه بشرد؟

ـ دخترک بی‌سرو پا می‌خواهی چه شود؟ از تو هرچه که سؤال می‌شود، جواب بده و زیاد حرف نزن!

ـ خوب حالا می‌گویی من چکار کنم؟

ـ بباف! از لافهایی که پیش بانوی من زدی باز هم بباف!

روشنک در حالی که لبخند تحقیرآمیز و خونسردی بر لب داشت گفت:

ـ مثل اینکه هم شما و هم بانوی شما بیشتر به قصه‌ی من و عشقم آریوبرزن، علاقه مند شدید تا قصه‌ی عشق ساختگی تو و آریوبرزن؟

هما نزدیکتر رفت. می‌خواست آن گردن خوشتراش و کشیده و آن لبهای عقیقی که به رنگ شراب بود و با نرمی و زیبایی به تکلم باز می‌شد و نام آریوبرزن را با تکیه‌ی خاصی ادا می‌کرد، در میان دستهایش بگیرد و بفشارد.

برای همین زهر خندی زد و چشمانش را ریز کرد و مدتی بدون اینکه حرفی بزنند، هر دو دختر زیبا مثل دو رزمجویی که رقیب سرسخت هم باشند، به هم خیره شدند.

هما در دل هرلحظه داشت سقوط می‌کرد و می‌شکست. آریوبرزن با داشتن چنین لعبتی، چنین آهوی خوشخرامی، حق داشت که چنان سرسختانه در برابر عشق او و عشق شاهزاده مقاومت کند. هما داشت از درون فرو می‌ریخت، هرچند که سعی داشت ظاهر خود را پیروز و قوی نشان بدهد.

روشنک گرچه از بیرون در پنجه‌ی دو رقیب زیبا و قدرتمند در فشار بود، ولی نوری در اعماق دلش به قدرت می‌تابید و به او نهیب می‌زد که عشق و عهد و پیمان آریوبرزن با او جاودانه است و نباید با شنیدن چنان حرفهایی پای دلش سست شود، بلغزد و درباره‌ی عشقش بدبین شود.

او باید مقاومت کند تا آخر این بازی مرموز به کجا ختم شود. مگر همین‌ها نبودند که به خاطر حسادتی کشنده، خاندان او را برانداخته بودند، پس از حسادتی که آن دو دختر زیبا و جوان داشتند، هر کاری ساخته بود.

لحظات حساسی فرا رسیده بود. شاهزاده برای پوشاندن شکست خود، ندیمه‌ی خود را که هزار بار بیچاره‌تراز خودش بود، علم کرده بود تا خود لرزش درونش را در زیر ظاهر مست و خندانش پنهان کند و ندیمه در عین حال که برای پیروزی بانوی خود تلاش می‌کرد، برای پیروزی خود نیز نهایت سعی‌اش را می‌کرد و از بیچارگی نزدیک بود به زانو درآید.

حال او از همه بدتر بود، زیرا با همه‌ی دلبستگی و عشقی که به آریو داشت، از همان ابتدا شکست او مسلم شده بود. او می‌دید که با همه‌ی عشق خود باید برای پیروزی بانوی سنگدلش تلاش کند.

اگر در آن لحظه ندای قلب آنها را می‌شد شنید، شاید غمبارترین موسیقی عالم به نوا در می‌آمد و در مقابل، روشنک نیز در آن حال در برزخ عجیبی بود.

آیا می‌توانست وجود آن دو دختر زیبا را ندیده بگیرد؟ آیا می‌توانست سفرهای پی‌درپی و طولانی آریو را به شوش به هر بهانه‌ای ندیده بگیرد؟ پس حتماً چیزی در آن میان بود که دختران زیبا چنین بر او عاصی شده بودند و یکباره زندگی و هستی او و پدرش چنان بر باد غارت و تهمت رفته بود. دختران هرسه در دل می‌گریستند. ولی در ظاهر مجبور بودند تا پایان بازی استوار بایستند.

هما پس از اینکه مدتی روبروی روشنک ایستاد و او را به طور تحقیرآمیزی نگاه کرد برگشت و باز پایین تخت بانویش نشست و با خنده‌ای که هزار بار از گریه ترحم‌انگیزتر بود گفت:

ـ حال چه بگویم بانوی من؟

ـ می‌خواستم بدانم که او سر قرارش آمد یا نه؟

ـ بانوی من آیا مجبورم نهانی‌ترین موضوع زندگی‌ام را برای شما بازگویم؟

ـ ببین ناقلا باز شروع نکن هرچه هست راستش را بگو!

ـ بله آمد و امشب نیز قرار است ساعتی بعد من و او در جایی همدیگر را ببینیم، البته اگر بانوی من اجازه بدهند بی‌نهایت سپاسگزار خواهم بود!

ـ اگر اجازه ندهم سر قرارت بروی چه؟

ـ وای نه بانوی من! با مهربانی و رقت قلبی که از شما سراغ دارم، این کار را نخواهی کرد! اگر نروم آریوبرن تا قیامت به انتظار خواهد ماند. بانوی من اجازه خواهد داد، درست می‌گویم؟

ـ نترس دختر خوب! امشب هرجا که قرار گذاشته‌ای، برو اگر خواستی بغا را نیز به همراهت می‌فرستم!

ـ نه او خود قول داده تا اینجا بیاید و بعد مرا با خود ببرد!

ـ آیا هدیه‌ای را که قول داده بود، برایت آورد؟

هما خنده بلندی سرداد، از جایش برخاست و با اعتراضی نازآلود گفت:

ـ آه بانوی من!

ـ بگو هما! بگو می‌خواهم بدانم که یک وقت این جوان تو را نفریفته باشد. در آن صورت سر و کارش با من است، کسی که به خود اجاز بدهد با احساسات ندیمه‌ی من بازی کند سزایش مرگ است!

ـ نه بانوی من! او جوان مهربان و خوش قولی است! به گمانم همین الان هم پای دیوار در انتظار من دارد لحظه شماری می‌کند!

ـ حالا آن هدیه چه بود؟

ـ این گلو بند بود بانوی من!

هما از گردنش گلو بندی را بیرون آورد و در نور شمعدانها گرفت درخشش جواهرات آن یک لحظه قلب روشنک را به آتش کشید و اگر نبود نیروی امیدی که به عشق آریو داشت، هر لحظه از غم سقوط می‌کرد و از پا در می‌آمد.

در همان حال، بغابیش وارد اتاق شد و از بانو و ندیمه‌اش عذر خواهی کرد و گفت:

ـ عذر می‌خواهم بانوی من! جوانی پشت در است و می‌خواهد دوشیزه هما راملاقات کند!

هما ناگهان مثل اسفند از جا جست و فریاد کشید:

ـ وای! آریوبرزن منتظر من است!

دل روشنک لرزید. شاهزاده نگاهی شیطنت‌آمیز به ندیمه‌ی خود کرد و درحالی که هردو با صدای بلند قهقهه سرداده بودند، ندیمه برخاست و با اجازه‌ی بانوی خود بیرون رفت. پس از رفتن او شاهزاده نگاه فاتحانه‌ای به روشنک انداخت و به بغابیش گفت:

ـ بغا!

ـ بله بانوی من!

ـ دیگر خسته شده‌ام این دخترک را از اینجا ببر!

ـ چشم بانوی من!

بغابیش به طرف روشنک رفت و خواست بازوی او را بگیرد. روشنک با خشم دست او را پس زد و به طرف در به راه افتاد.

* * *

۵۰

پیدا شدن سرنخ

در شبی که آن اتفاق افتاد، آریوبرزن در چه حالی بود؟ آنها همه‌ی روز را خوابیده بودند تا هنگام شب با نیروی زیاد بتوانند به جست‌وجو و نجات روشنک بروند.

زمانی که بغابیش به دستورشاهزاده، روشنک را به اتاق برد، آریوبرزن در مسافرخانه‌ی بهرام نشسته و گلوبند روشنک را که از کنار خاکستر به جا مانده از آتش غارتگران پیدا کرده بود، در دست داشت و با آن راز و نیاز می‌کرد.

با زمزمه‌ای آرام و پردرد، به روشنک خود قول می‌داد حتماً نجاتش بدهد. به او قول می‌داد هرکجا باشد، حتی اگر لازم باشد جانش را بر سر آزادی او بگذارد، این کار را با نهایت میل و رغبت انجام خواهد داد.

روشنک زیبا که تاوان عشق و وفاداری خود را می‌داد، حقش نبود که در چنگال فتنه‌گران کاخ اسیر باشد. او باید آزاد می‌شد. در همان حال لهراسب که برای تهیه‌ی شام بیرون رفته بود، با طبق غذا در دست وارد شد. نگاهی به آریو کرد و لبخندی زد:

ـ دیگر بیشتر از این غصه نخور پسر عمو!

ـ نمی‌توانم لهراسب، نمی‌توانم! تو هنوز عاشق نشده‌ای تا درد مرا بفهمی!

ـ پس برخیز شامت را بخور تا هرچه زودتر برای رهایی او دست به کار شویم!

ـ میلی به غذا ندارم!

ـ هرجا باشد، پیدایش می‌کنیم!

لهراسب طبق غذا را روی زمین گذاشت و شمع را از تاقچه برداشت و آورد کنار طبق نهاد تا در روشنایی شمع، شام لذیذی را که از بیرون خریده بود و بوی مطبوع آن داشت او را مدهوش می‌کرد، بخورند.

آریوبرزن با بی‌میلی سر غذا آمد. گلوبند روشنک را در میان لوازمش گذاشت و با خود اندیشید:

ـ امشب هر طور شده باید از محل روشنک خبری به دست بیاورم!

پاسی از شب گذشته بود که آریوبرزن و لهراسب، در لباس سیاه شب، شمشیر و خنجر به کمر بسته از مسافر خانه بیرون رفتند و خیابانی را که به سوی کاخ می‌رفت، در پیش گرفتند.

آریوبرزن عده‌ای از غلامان شاهزاده را می‌شناخت. همچنین هما ندیمه‌ی او را. و می‌دانست که خانه‌ی مادر هما در کدام قسمت شهر است. پس ابتدا به میکده‌ای که پاتوق غلامان شاهزاده بود، رفتند تا در صورت نبود یکی از آنها در میکده، ناچار به سراغ خانه‌ی هما بروند.

لابد در ذهن خوانندگان عزیز این سؤال به وجود خواهد آمد که آریوبرزن از کجا خانه مادر ندیمه را می‌شناخت؟ زمانی که ندیمه به مسافرخانه‌ی شمعون رفته و با آریوبرزن صحبت کرده بود، آریوبرزن توسط مهران غلام جوان شاهزاده، در مورد او پرس و جو کرده بود.

سردار جوان می‌خواست به آن طریق اگر در آینده باز هم با چنان تهدیدها و پیشنهادهایی از جانب شاهزاده مواجه شد، به یکی از نزدیکان او دسترسی داشته باشد تا او نیز بتواند اقدامی بکند برای همین بود که همان روز، به همراهی مهران و به طوری که او نفهمد، نشانی خانه‌ی مادر ندیمه را یافته بود. خانه‌ی آن پیرزن در یکی از کوچه های خلوت شهر نزدیکی میخانه‌ی دوستان بود.

جوانها وارد میکده شدند و بر سکویی درقسمت خلوت و نیمه تاریک میکده کنار هم نشستند و سبویی شراب سفارش دادند. همچنان که نم نمک لبی تر می‌کردند. منظورشان از رفتن به میکده میگساری نبود زیر چشمی‌افراد را از زیر نظر می‌گذراندند تا مگر چهره‌ی آشنایی از غلامان شاهزاده را در میان آنها ببینند.

سبوی شراب یواش یواش ته کشید. ولی هنوز خبری نبود تا اینکه مردی پای سکوی میخانه‌دار داشت مبلغ شراب را پرداخت می‌کرد که چشم آریوبرزن به او افتاد. چهره‌ی او آشنا بود آریوبرزن به فکر فرو رفت و در ضمن با دستش به زانوی لهراسب زد تا آماده و هوشیار باشد. لهراسب جا به جا شد و دستی به قبضه‌ی شمشیر برد و آن را در میان مشت خود فشرد.

مرد بعد از پرداختن وجه می، بیرون رفت و جوانان پشت سر او آماده‌ی بیرون رفتن شدند. لهراسب مبلغی را پرداخت کرد و آریوبرزن به دنبال مرد رفت و چشم از او برنمی‌داشت. تا اینکه لهراسب نیز به او ملحق شد. مرد وارد کوچه‌ای شد و جرانان به سرعت قدمهایشان افزودند و پشت سر او وارد کوچه شدند.

مرد که با قدمهایی سست و تنی سنگین قدم برمی‌داشت و معلوم بود به شدت مست است، در انتهای کوچه مقابل دری ایستاد و با دستهای شل و آویزانش به سختی حلقه‌ی در را گرفت و بر در کوبید. پس از چند بار در زدن در به رویش باز شد و به داخل حیاط رفت.

آریوبرزن که به همراه لهراسب در تعقیب او بودند، ناگهان غرش خفیفی کرد:

ـ ای دل غافل! اینجا همان خانه‌ای است که برایت گفته بودم!

ـ کدام خانه؟

ـ خانه‌ی مادر یا دایه‌ی ندیمه به درستی نمی‌دانم، ولی هرچه هست، محل رفت و آمد ندیمه‌ی مکار است!

ـ برویم داخل!

ـ نه، اینطوری نه! باید خیلی احتیاط کرد!

ـ مگر مطمئن نیستی که همان خانه است؟

ـ آری مطمئنم ولی الان رفت و آمد در کوچه هست و ممکن است کسانی ما را ببینند باید کمی صبر کنیم!

جوانها خود را به قسمت تاریک کوچه کشیدند، پشت به دیوار دادند و خانه را زیر نظر گرفتند. مدتی گذشت. مردم‌اندک‌اندک در خانه‌های خود قرار گرفتند و مشعلهایی که سر شب در کوچه و معابر روشن بود، رفته رفته به خاموشی و تیرگی گرایید.

وقتی که آریوبرزن به لهراسب اشاره کرد تا به طرف خانه بروند، صدای سم اسبی از ابتدای کوچه به گوش رسید. باز هم جوانها خود را به گوشه‌ی خلوت کوچه کشیدند و منتظر ماندند تا اسب بگذرد. ولی اسب‌ها آمدند و در برابر خانه‌ی مورد نظر توقف کردند. یکی از سوارها پیاده شد و کوبه‌ی در را به صدا در آورد.

آریوبرزن نزدیکتر شد و در تاریکی کوچه آهسته پیش رفت. حالا در چند قدمی سواران ایستاده بود و می‌توانست صدایشان را به وضوح بشنود. یکی از آنها که صدای مردانه داشت، گفت:

ـ فردا کی بیایم دنبالت؟

صدای دیگر که صدای ملایم و خسته‌ی زنی بود، جواب داد:

ـ فردا باید کسالتی برای خود فراهم کنم، حوصله‌ی هیچ کاری را ندارم!

ـ پس من امشب به شاهزاده چه بگویم؟

ـ بگو که برود و سر نحسش را بر زمین بگذارد و بمیرد! من دیگر از دست هوسهای این دختر خسته شده‌ام!

ـ امشب با آن دختر بینوا چکار کردید؟

ـ هم خود را از پا در آوردیم هم آن دختر را!
ـ به نظر تو او دختر زیبایی است؟
ـ گرچه حسادت دارد خفه‌ام می‌کند، ولی باید اعتراف کنم متأسفانه بسیار زیباست!
ـ آیا حرفهایی که می‌گفتی، درست بود؟
ـ کدام حرفها؟
ـ اینکه گفتی امشب با آن جوان پارسی قرار داری؟
ـ آه دست بردار بغابیش! بگذار به درد خود بمیرم!
ـ منظورت چیست؟
ـ آن جوان پارسی فقط دلش را به یک نفر باخته است به یک دختر زیبا و خوشبخت. به روشنک!

آریوبرزن با شنیدن اسم روشنک مثل اینکه جریان برق آسمانی همه‌ی وجودش را لرزانده باشد، نزدیکتر رفت وگوشهایش را تیزترکرد. صدای زنانه گفت:

ـ منظورم واضح است! ما، مرد بازی این میدان نیستیم!
ـ یعنی چه؟
ـ بغابیش!
ـ بله!
ـ تو امشب چرا اینقدر احمق شده‌ای؟
ـ این چه حرفی است هما؟ مثل اینکه من سالها از تو بزرگترم این چه طرز حرف زدن با من است؟
ـ می‌خواهم بگویم که از رهگذر اینهمه ماجرا و عشق ورزیدنهای پنهانی و غم و غصه خوردنها نصیب من جز حرمان نیست!
ـ آیا نصیب شاهزاده بیش از این است؟
ـ نه! نه بغا او از من هم بیچاره‌تر است؟

بغابیش باز هم به هما نزدیکتر شد وگفت:

ـ می‌ترسم اگر بپرسم چرا، بگویی که امشب احمق شده‌ام؟ولی چرا؟
ـ ما فقط داریم خودمان را به زحمت می‌اندازیم نه در دل آریوبرزن می‌شود رخنه کرد و نه در دل روشنک.

در آن هنگام در باز شد و زن داخل رفت. آریوبرزن که گوش می‌داد، دیگر همه چیز برایش روشن شده بود که روشنک در دست افراد شاهزاده گرفتار است. پس این دختر را کجا نگه داشته‌اند، همین امشب باید مشخص شود باید هر کدام از آنها یکی از سرنخها را

تعقیب کنند.

زن که همان هما بود و داشت از نزد روشنک و شاهزاده باز می‌گشت، وارد خانه‌ی پیرزن شد و مرد هم همان بغابیش خواجه بود که از دم در بازگشت.

آریو پیش لهراسب رفت و به او گفت:

ـ لهراسب، خوب حواست را جمع کن! تو تا صبح در این خانه کشیک می‌دهی تا من این مرد را تعقیب کنم. با دمیدن صبح به مسافرخانه برگرد.

ـ اگر موردی دیدم، چکار کنم یا اگر لازم شد می‌توانم وارد خانه شوم؟

ـ نه تو فقط چشم از این در بر نمی‌داری تا رفت و آمدها و احیاناً گفت‌وگوها را زیر نظر بگیری!

ـ و تو کجا می‌خواهی بروی؟

ـ من به تعقیب این مردک می‌روم!

ـ آیا سر نخی از مکان روشنک به دست آوردی؟

ـ سر نخ همین مرد و این دختر است تو حواست به این باشد، من در تعقیب او می‌روم!

ـ مطمئن باش همین امشب کار را یکسره می‌کنیم!

ـ قرار ما فردا صبح در مسافرخانه!

ـ خیالت آسوده باشد!

ـ خیر پیش!

ـ بدرود!

* * *

لهراسب رفت و در خم کوچه منتظر نشست و خانه را زیر نظر گرفت. آریوبرزن در تعقیب بغابیش به را افتاد. بغابیش به آرامی سوار بر اسب از کوچه‌ها گذشت و به طرف خارج شهر راهش را کج کرد. آریوبرزن با پای پیاده و در حالیکه لباس سیاه شب، برتن داشت، به تعقیب او رفت.

بغا که از شهر خارج شد، بر اسبش هی زد و تاخت و آریو پشت سر او شروع به دویدن کرد. او اسب می‌تاخت و این می‌دوید. تا اینکه سیاهی از دور نمایان شد که با نزدیکتر شدن مردان سوسوی روشنایی از پنجره‌های آن به نظر رسید.

بغابیش که زودتر از آریوبرزن به پشت دروازه‌ی عمارت رسیده بود، در مقابلش دری باز شد و وارد عمارت شد. آریوبزن زمانی رسید که صدای سم اسب بغابیش را بر روی سنگفرش عمارت می‌شنید.

آریو پای دیوار عمارت رسید. اطراف را وارسی کرد. می‌بایست از دیوار بالا برود، پس به

دنبال راهی گشت تا بتواند روی دیوار برود و داخل حصار را ببیند. پس از مدتی سعی و تلاش، از طریق درختی که پای دیوار بود، بالا رفت و داخل محوطه را نگاه کرد. عمارت بزرگ و مجللی بود. اسب بغابیش به همراه اسبی دیگر بر در ورودی عمارت منتظر بودند.

در همان هنگام دو نفر در لباس سیاه از عمارت بیرون آمدند و بر اسبها سوار شدند و به طرف در خروجی به راه افتادند. باز در میان حرف زدنها، آریو صدای زنی را تشخیص داد. شب جالبی بود! بغابیش مثل اینکه آن شب را مأموریت داشت زنانی را به این طرف و آن طرف منتقل کند. آریوبرزن باز در صدد بر آمد تا آن دو سوار را نیز تعقیب کند.

سواران از دروازه بیرون رفتند و به طرف شهر تاختند. آریو هم بی‌درنگ از دیوار پایین پرید و باز در تعقیب آنها به سرعت باد دوید. سواران به طرف شهر رفتند.

نزدیک صبح بود که سواران راه خود را به طرف کاخ پادشاهی تغییر دادند و آریوبرزن وارد شدن هردو نفر سوار را از ورودی ضلع غربی کاخ مشاهده کرد.

***

لهراسب که به توصیه‌ی آریو در گوشه‌ی کوچه به کمین نشسته بود، بعد از رفتن آریو از سر ماجراجویی، کنجکاوی و جوانی نتوانست همان جایی که آریو گفته بود، بماند و در دل وسوسه شد تا از دیوار خانه بالا برود و سروگوشی آب بدهد. برای همین آهسته از دیوار حیاط بالا رفت و خود را به پشت‌بام خانه رساند و از روزن بام چشم به داخل اتاق دوخت.

داخل اتاق را نور شمعهایی که بر شمعدانها می‌سوختند، روشن کرده بود، به حدی که به خوبی می‌شد افرادی را دید که دور هم نشسته بودند.

زنی پیر بود در لباسی خاکستری که داشت با دوک نخ می‌ریسید و به صحبتهای زن جوان با مردی که اندکی پیش مست و خرامان وارد خانه شده بود، گوش می‌کرد. زن جوان لباسهای سیاهی راکه بر تن کرده بود، داشت از تن بیرون می‌آورد.

وقتی لباس شب را بیرون آورد، زیر آن لباسها پیراهنی ارغوانی و بلند بر تن داشت و موهای بلندش راکه دو عدد گیس بافته بود روی شانه انداخته بود، همانند الهه‌ی زیبایی بود که در برابر نور شمعها فقط پرستنده‌ای راکم داشت تا برای ستایش زیبایی او به سجده بیفتد.

مرد مست دراز کشیده بود و در حالیکه سیبی به دست داشت و با آن بازی می‌کرد، حرفهای نامفهومی را بلغور می‌کرد. زن جوان با یک حرکت جذاب، گیسوان بلندش را به عقب برد و روی سکویی کنار پیرزن نشست و شروع کرد به نوازش موهای سفید وکم‌پشت پیرزن.

پیرزن سرگرم رنخ‌ریسی بود و دختر جوان با محبت دستهایش را به موهای سفید او

کشید و گفت:

ـ شام خوردی مادر؟

ـ من رو به راهم دخترکم، تو فکری به حال خودت بکن! چرا اینقدر این روزها شکسته و آشفته‌ای دخترم؟

ـ چیزی نیست مادر! چیزی نیست!

زن جوان ساکت شد، از روی سکو برخاست و در طول و عرض اتاق شروع کرد به قدم زدن. پیرزن دوک را بر زمین گذاشت و دستهایش را بر روی زانوانش نهاد و به زحمت از زمین بلند شد و به طرف مرد مست رفت او را تکانی داد و گفت:

ـ تو که نمی‌خواهی همه شب را اینجا بمانی، به من زل بزنی و و راجی کنی. برخیز و برو!

مرد مست نگاهی به پیرزن کرد و گفت:

ـ می‌روم مادر! تو دیگر اینقدر با من نامهربان نباش!

ـ پس کی؟ الان طبل منع رفت و آمد نواخته می‌شود، ولی تو باز مثل شبهای پیش می‌خواهی و بال گردنم باشی؟

ـ من از اینجا تنها نمی‌روم!

ـ پس می‌خواهی تو را با لشکری روانه کنم؟

ـ لشکر نمی‌خواهم باید هما را هم ببرم!

پیرزن با عصبانیت سر مرد مست فریاد زد و گفت:

ـ هما باید به دیدن بانویش برود!

مرد مست خندید و به پیرزن نگاه کرد و جواب داد:

ـ هما الان از پیش بانویش آمده است!

ـ من این چیزها سرم نمی‌شود، برخیز می‌خواهم کلون در را ببندازم و کپه‌ی مرگم را بگذارم!

ـ به فکر کلون در نباش! شهر در امن و امان است، تو آسوده بخواب ای پیرزن غرغرو. من حالا حالاها در این خانه کار دارم!

ـ امیدوارم هرچه زودتر توی دخمه بروی که دیگر حالم از قیافه‌ی نحس تو به هم می‌خورد!

مرد مست خنده بلندی سر داد و گفت:

ـ آخ نه مادر! وقتی که بزرگترها صف کشیده‌اند، من بی‌ادبی نمی‌کنم و جلو نمی‌پرم اول بزرگترها!

صدای مستانه‌ی مرد در اتاق پیچید و هما با خشم به سوی او نگریست. پیرزن گفت:

ـ تو یک اهریمنی مرد!

ـ جوش نزن پیرزن! شیرت خشک می‌شود!

در آن حال صدای خشمگین زن جوان بلند شد و به طرف مرد مست برگشت فریاد زد:

ـ بس کن دیگر! برخیز و گورت را گم کن که امشب حوصله‌ی هیچ جانوری را ندارم!

ـ اوهو اوهو! یواشتر ندیمه خانم! آهسته تا باهم بریم!

ـ گفتم هرچه زودتر برخیز و از اینجا برو!

ـ دختر سر به هوا! باید تو را برسانم کاخ یا نه؟

ـ یکی می‌خواهد دست خودت را بگیرد، بیچاره‌ی مست!

ـ چرت و پرت نگو بلند شو لباس بپوش برویم! مثل اینکه من محافظ تو هستم فراموش کردی؟

ـ من امشب نخواهم آمد به شاهزاده هم گفته‌ام کسالت دارم برای استراحت آمده‌ام!

ـ اگر کسالت داری، چه طبیبی بهتراز طبیب دربار، در خانه‌ی این پیر زال که کسی نمی‌تواند درد تو را درمان کند!

هما فریاد زد:

ـ این دیگر به خودم مربوط است!

ـ پس ما برویم دیگر؟

ـ بله. اینقدر هم سر به سر این پیرزن نگذار!

ـ باشد ندیمه‌ی زیبا! تو هی دل ما را بشکن! در نهایت چی؟

ـ می‌خواستی چه بشود؟

ـ هیچی، تو فقط یک نظر زیر پایت را نگاه کن! جان من زیر پاهایت را ببین!

ـ پرت و پلا نگو پاشو دیر وقت است!

ـ ها نشد دیگر! نشد هما خانم زیر پایت این دل بی‌صاحب من است که هی دارد له و لورده می‌شود!

هما برخاست و از سر خشم و غضب در اتاق را باز کرد و با صدای بلند گفت:

ـ بیرون!

مرد مست تلو تلو خوران کلاهش را برداشت و در دستش گرفت آن را تکاند و کجکی بر سر نهاد و از اتاق بیرون رفت. هما پشت سر او در اتاق را چنان محکم بست که سقف خانه لرزید.

مرد مست که از خانه بیرون رفته بود، در آستانه‌ی در نشست. در همان حال طبل منع رفت و آمد نواخته شد و مرد مست با نهایت پر رویی باز به داخل اتاق برگشت.

* * *

لهراسب سر از روزن بام برداشت. اطرافش را به دقت نگاه کرد. در آن نیمه شب خلوت

کسی در کوچه و خیابان نبود. صدای جیرجیرکها سکوت ممتد شب را می‌شکست و گه‌گاهی صدای پارس سگهای شهر نیز بر آن اضافه می‌شد.

لهراسب هنوز از هیچیک از ساکنان خانه شناختی نداشت. تنها شنیده بود که ندیمه‌ی شاهزاده هم در خانه رفته است و در این کار دست دارد. ولی از اینکه ندیمه همان زن جوانی باشد که او الان نظاره‌گر آن است، هیچ اطلاعی نداشت.

شب خلوت و آرام بود. هوای گرم و دم‌کرده‌ی سر شب جای خود را به خنکی و سرمای بعد از نیمه شب می‌داد ولهراسب ردای سیاهش را به خود پیچیده بود. نیمه‌ی روشن ماه داشت از افق مشرق بالا می‌آمد و بام و خانه های‌شهر زیر نورکم رنگ ماه سایه‌های سیاه و وهم‌انگیزی داشتند.

شهری که برای جوانی مثل لهراسب که تا آن موقع به آن شهر نرفته بود، جالب و غریبه بود. ودر آن هنگام از شب، وحشت ناشناخته‌ای داشت. لهراسب برای اینکه بر آن خوف و وحشت و غرابت غلبه کند، نگاه از آن مناظر برداشت و همه‌ی فکرش را برای پاییدن اطرافش مصروف کرد تا یک وقت گیر نیفتد.

عبور و مرور بعد از نواختن طبل حکومتی قدغن شده بود و همه‌ی مردم شهر در خانه‌های خود آرمیده بودند. آن روزها که به خاطر اغتشاش در کارهای دربار مقررات منع عبور و مرور وضع شده بود، میکده‌ها گرچه همه شب طبق معمول باز بودند، ولی کسانی که تا نواخته شدن طبل حکومت نظامی در جایی بودند، مجبور بودند تا صبح همانجا بمانند.

لهراسب هم از اینکه با شنیدن صدای طبل و صدای پای نگهبانان شب در پشت‌بام بود، مجبور بود تا دمیدن سپیده‌ی صبح همانجا بماند. پس ردای سیاه را دور بدنش پیچید و نشست تا مگر تا صبح سری از قضیه‌ی آن خانه مرموز در بیاورد.

تا آنجا رسیده بودیم که پیرزن به مرد جوان و مست اصرار داشت که تا نواخته شدن طبل حکومتی برخیزد و از آن خانه برود ولی او همچنان لمیده بود و به پراکنده گفتنهایش بر اثر مستی ادامه می‌داد تا اینکه زن جوان که بی‌اندازه عصبانی و تنگ حوصله به نظر می‌رسیداو را از اتاق بیرون انداخت.

وقتی که او با نواخته شدن طبل به اتاق برگشت و شروع کرد به پرت و پلا گفتن به زن جوان، بالاخره زن جوان هم به کمک پیرزن او را کشان کشان به اتاقی دیگر بردند و در را به رویش بستند. لهراسب همچنان از روزنه‌ی سقف اتاق، شاهد همه‌ی این ماجراها بود.

مرد که پشت در چفت شده صداهای آواز و مهمل گفتنهایش کم و بیش شنیده می‌شد همچنان ماند تا اینکه صدایش رفته رفته قطع شد و انگارکه به خواب رفته باشد. در این حال باز به اتاقی برمی‌گردیم که زن جوان و پیرزن کنار هم نشسته بودند و پیرزن در حین کار با

دوک نخ‌ریسی با زن جوان که او را هما صدا می‌زد، نم‌نم صحبت می‌کردند. پیرزن پرسید:

ـ گفتی امشب نمی‌خواهی پیش بانویت بروی؟

زن جوان یا همان هما با صدایی که به ناله شباهت داشت گفت:

ـ نه!

ـ چرا؟

ـ امشب بانویم جایی مهمان است و من به دلیل کسالت از او مرخصی گرفته‌ام!

ـ کار بانویت به کجا کشید؟

ـ کدام کارش؟ بانوی من چشم نخورد دست‌اندر کار هزاران نقشه و فتنه است!

ـ آرامتر بگو دختر می‌خواهی بشنوند و خبر را به گوشش برسانند؟

ـ دیگر چیزی برایم مهم نیست مادر! دیگر بانوی من هم به آخرین جرعه‌های جامش رسیده است!

ـ منظورت چیست هما؟

ـ می‌دانی مادر! بانوی من جزو هواداران ولیعهد است و بعد از محکومیت ولیعهد جان او نیز در خطر است!

ـ شما چی؟ آیا جان‌تو هم درخطر است هما؟ نکند خبری است که امشب اینگونه آشفته‌ای؟

ـ هنوز که نه، ولی چیزهایی شنیده‌ام. شاید اُخُس بعد از اعدام ولیعهد، به سراغ بانوی من نیز بیاید!

ـ آنوقت تو چه کار خواهی کرد؟

ـ اگر بخت با من یار باشد، به گوشه‌ای از این سرزمین پهناور خواهم رفت!

ـ آنوقت مادرت را تنها خواهی گذاشت؟

ـ مگر مادرم مرا در کودکی تنها رها نکرد؟

ـ این حرفها را نزن! من به سعادت تو فکر می‌کردم!

ـ چه سعادتی؟ اینکه مرا در میان خواجه‌های حرمسرا و یک لشکر زن کینه توز و عقده‌ای و عده‌ای شاهزاده مذکّر هوسباز، رها کردی!

ـ هما! تو زیبا بودی و افراد پادشاه دختران زیبا را از هرجای کشور که بودند، به دربار می‌بردند. زمانی که تو را همراه من دیدند، پدرت تازه از دنیا رفته بود و من به نان شب محتاج بودم، وقتی گفتند تو را می‌برند کاخ پادشاه و بهترین لباسها را تنت می‌کنند و بهترین خوراکها را می‌خوری، خوب کدام مادری است که خوبی فرزندش را نخواهد؟

ـ لابد تو هم مبلغی از مامورها گرفتی و مرا فروختی؟

ـ نه! هیچ مبلغی از کسی نگرفتم، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، این بود که بعد از اینکه

ماموران پادشاه تو را با خود به پایتخت آوردند، من نیز به هوای اینکه به تو نزدیک باشم از شهر خود جلای وطن کردم و به دنبالت آمدم تا مگر گاهی از دور هم که شده، ببینمت و آتش دوری‌ات را کمی تسکین بدهم!

هما که داشت گیسوانش را باز می‌کرد و به روی شانه‌هایش می‌ریخت، با پریشانی گفت:

ـ ولی همانطور که می‌بینی، من در کاخ پادشاه هرگز سعادتمند نشدم مادر!

ـ آن سال قحطی و گرسنگی بیداد می‌کرد. همین که مطمئن بودم تو در کاخ پادشاه غذای کافی خواهی خورد، دلم خوش بود. از اینها گذشته، امیدوار بودم روزی با داشتن این زیبایی، نظر شاه را به خود جلب کنی و شهربانوی کشور شوی!

ـ می‌بینی که شهربانو نشدم و بالاترین پیشرفت من نیز همین بود که ندیمه‌ی شاهزاده‌ای فتنه‌گر و هوسران باشم و از این رهگذر مشکلات تازه‌ای بر سرم هوار شود.

ـ مگر چه شده است؟ آیا می‌ترسی اُخُس تو را هم بکشد؟

ـ کاش بکشد و از این زندگی نکبت بار راحتم کند!

پیرزن با نگرانیَ به هما نگاه کرد. آهی کشید و دستهای چروکیده‌اش را به زلف سیاه و پریشان هما کشید. دید که هما با همه‌ی زیبایی با همه‌ی سر و وضع تجملاتی و زیورآلات گرانبها، از زندگی در کاخ راضی نیست و یک چیزی مثل خوره دارد این دختر زیبا را از درون می‌خورد. پیرزن شاید به خاطر عوض کردن حال و هوای هما حرف را عوض کرد و گفت:

ـ امروز زنها در بازار چیزهایی از اُخُس می‌گفتند!

ـ مثلاً چه چیزهایی؟

ـ اینکه بالاخره شاه پیر امروز و فردا می‌میرد و اُخُس تاج و تخت را تصاحب می‌کند!

ـ ولی فعلاً نمی‌شود با این وضع آشفته چیزی را دقیقاً پیش‌بینی کرد! اوضاع دربار قمر در عقرب است!

ـ دختر تنبل! تو اینهمه سال که در کاخ بودی، بالاخره نتوانستی دل یکی از این شاهزاده‌ها را بربایی و برای خودت بانویی متشخص شوی!

ـ این شاهزاده‌هایی را که شما از دور می‌بینید، من از نزدیک دیده‌ام و از همه‌ی آنها متنفرم مادر! برای همین هم اگر خود پادشاه هم خاطرخواه من شود، هرگز حاضر نیستم لحظه‌ای با او زندگی کنم!

ـ پس تو به دنبال جوانی هستی که از آسمانها با اسب سفید بیاید و تو را به یک قصری رؤیایی ببرد.

ـ نه من دلم در گرو سردار جوانی است که سوار بر اسبی سیاه است و آنقدر عاشق است که به زیباترین دختران دنیا هم گوشه‌ی چشمی نظر نمی‌کند!

ـ این جوان سوار بر اسب سیاه کیست؟

ـ بگذریم مادر! دردم را تازه نکن!

ـ دختر بی‌لیاقت! تو در میان ناز و نعمتی و خودت خبر نداری! من اگر زیبایی تو را داشتم الان شهربانوی ایران زمین بودم تو را از بچگی به کاخ فرستادم اینهمه سال نتوانستی خودت را به جایی برسانی حالا آمده‌ای و به من تق می‌زنی که چه شود؟

ـ من چیزی از تو نمی‌خواهم مادر، اگر از آمدن گهگاه من به اینجا ناراحتی، خوب بگو دیگر پایم را در این خانه نگذارم!

* * *

پیرزن ساکت نشسته و به زن جوان و غمگین چشم دوخته بود. زن جوان چشمانش را بسته بود و به دیوار تکیه داده و در فکر بود.

پیرزن دوک نخ‌ریسی را کنار گذاشت. بعد با تکیه به دیوار از جایش با آه و ناله بلند شد و آهسته آهسته رفت و گوش به در اتاقی گذاشت که مرد مست را آنجا زندانی کرده بودند و بعد از لحظاتی دستش را به آرامی بالا برد و به هما گفت:

ـ صدایش نمی‌آید، مثل اینکه کپه‌ی مرگش را گذاشته است.

ـ چه بهتر اصلاً حوصله‌ی این یکی را دیگر ندارم!

ـ تو خوابت نمی‌آید؟

ـ نه! خواب از من فرسنگها فاصله گرفته است، همچنین آرامش و راحتی!

ـ اینقدر غصه نخور بیا یک چیزی با هم بخوریم من نیز خوابم نمی‌برد.

هما دیگر چیزی نگفت یعنی حالتی داشت که اصلاً در این دنیا نبود. هما بی‌قرار و غمگین بود. پیرزن سپس به گوشه‌ای از اتاق رفت و سر یک سبد خم شد و از داخل سبد چیزهایی برداشت و در دامنش ریخت. وقتی به طرف روشنایی برگشت، لهراسب در نور شمع دید که مقداری انار روی زمین ولو شد و پیرزن به هما گفت:

ـ حالا این چیزها را فراموش کن به ما چه تخت و تاج مال چه کسی می‌شود، بیا این انارها را دانه کن با هم بخوریم!

هما چشمانش را باز کرد و لبخند کم‌رنگی زد و یکی از انارها را برداشت. مدتی با انار بازی کرد انگار باز در فکر چیزی بود. بعد در حالیکه با حرکت سر موهایش را به عقب تاب می‌داد، انار را از وسط دو نیم کرد. در نور شمع دانه‌های آن را نگریست:

ـ آه لعنتی اینکه کرمو است!

ـ ای وای! اینها انارهای سالمی هستند خودم دانه دانه سوا کرده‌ام!

ـ می‌بینی که همه‌ی دانه‌ها خراب شده است!

ـ ایرادی ندارد یکی دیگر ببرا
ـ ئاین‌بار دیگر نیت نمی‌کنم!
ـ مگر قبلی را نیت کرده بودی؟
هما با تأسف سرش را تکان داد و گفت:
ـ آری! نیت کرده بودم!
پیرزن به صورت هما نگاه کرد و هما همچنان که انار در دستش بود، ساکت و خاموش به نور شمع خیره شد. پیرزن اناری برداشت و آن را برید و صدای خنده‌اش بلند شد:
ـ می‌بینی درست مثل یاقوت است. گفتم که اینها انارهای مخصوص هستند من هر چیز دیگر را هم نشناسم انار را دیگر مادرش هستم!
وقتی پیرزن نیمه‌ی انار را به دست هما داد، او همچنان به نور لرزان شمع خیره شده بود و انار قبلی را در دست داشت. پیرزن با دست شانه‌ی هما را گرفت و پرسید:
ـ ببینم دختر تو یک چیزیت شده! چرا اینگونه پریشانی؟
هما که به نور شمع خیره شده بود، سرش را با خشم بالا آورد و گفت:
ـ بالاخره دیدمش!
ـ چه کسی را؟
ـ آن دخترک پارسی را!
ـ یادم نیست از چه چیزی داری حرف می‌زنی!
ـ روشنک را می‌گویم مادر! همان که مدتی پیش حرفش را با تو زدم!
ـ خوب که چی؟
ـ اینکه متأسفانه دختری است جوان و بی‌نهایت نمکین و زیبا!
ـ مگر از تو زیباتر است؟
ـ آری مادر! آری! روشنک همه‌ی هستی مرا امشب به هم ریخت! او به عشقی تکیه‌زده است که استوار و محکم است. ولی...
ـ ولی چه؟ آیا او جای تو را خواهد گرفت؟ آیا بانویت او را ندیمه‌ی خاص خود کرده است؟
ـ آه نه مادر! نه! او جای مرا گرفته است، ولی نه در دل بانویم، بلکه در دل مردی که همه‌ی دل و دینم را ربوده است!
ـ آن مرد کیست؟
ـ یادت نیست مادر! شبی از سپاهی جوانی با تو حرف زدم و گفتم که دل من و بانویم را برده است؟
ـ آه، چرا یادم هست. همان جوان را می‌گویی که در مسابقه‌ی چوگان و تیراندازی همه‌ی

شهر را واله کرده بود؟

ـ آری هم او را می‌گویم.

ـ و تازگیها هم حکم سرداری خود را از دست پادشاه گرفت؟

ـ آری خودش است!

پیرزن نگاه کنجکاوانه‌ای به هما کرد و انار را زمین گذاشت. سپس گفت:

ـ این که نمی‌شود شما و بانویت هر دو به آن جوان دل بسته‌اید، آیا تو با جان خود بازی نمی‌کنی؟

هما در حالیکه انار را در میان انگشتان ظریف و بلندش فشار می‌داد، از خشم مثل شیری ماده می‌غرید و به گیسوانش چنگ انداخته بود. سپس با همان چشمان شرربار به پیرزن خیره شد و گفت:

ـ مادر!

ـ جان مادر!

ـ تو یک دوستی داشتی که از جادوگران بابل بود، آیا او هنوز هم زنده است؟

ـ می‌خواهی چکار کنی؟

ـ من مطمئن هستم که آریوبرزن در این شهر است و صد در صد پی روشنک آمده است می‌خواهم جادویی بکنم و دل او را از میان آن دو دختر به خود اختصاص بدهم!

لهراسب با شنیدن اسم آریوبرزن چنان منقلب شد که نزدیک بود خودش را از روزنه‌ی بام به داخل اتاق بیفکند. سپس همه‌ی نیروی خود را در چشم و گوشش جمع کرد تا بشنود که نقشه‌ی هما به کجا می‌کشد.

هما از خشمی که داشت دانه‌های انار را در حینی که با مادرش حرف می‌زد، به اطراف می‌پراکند و از او گله می‌کرد، از اینکه در کودکی او را به کاخ فرستاده و حالا بانویش رقیب عشق او شده است، ولی حالا کار به جایی کشیده است که او با تمام وجود می‌خواهد برنده‌ی این بازی باشد و به نحوی آریوبرزن را به نیروی جادوگران بابلی به کمند عشق خود در آورد.

هما و پیرزن برای مدتی هردو ساکت شدند. پیرزن دوباره برخاست و گوشش را به در اتاق چسباند تا از خواب مرد مست مطمئن شود، سپس نزد هما آمد و خود را به او نزدیک کرد و گفت:

ـ فردا اول صبح پی جادوگر خواهم رفت. اگر شانس با تو یار بود و او هنوز هم زنده بود، حتماً کاری خواهم کرد تا اگر در گذشته کوتاهی کرده‌ام، جبران شود و تو با به دست آوردن عشق آن جوان پارسی دیگر اینقدر از من طلبکار نباشی!

هما با هیجان دستش را انداخت دور گردن پیرزن و خنده کنان او را بوسید:

ـ مادر! مادر! اگر بتوانی این کار را بکنی، همه‌ی جواهراتم را به تو خواهم داد، به طوری که بتوانی مثل یک ملکه زندگی کنی!

ـ ای دختر حریص! نمی‌خواهد اینگونه مرا مثل بچه‌ها فریب بدهی و به وعده‌ی جواهرات سرگرمم کنی، من تا نفس می‌کشم و این دوک را دارم، به پول و جواهرات کسی چشم طمع ندوخته‌ام. روزی من در میان نخهای این دوک است!

ـ خوب حالا از من دلگیر نشو! زودتر کاری بکن تا آن جوان پارسی از قفس نپریده به چنگ من بیفتد!

ـ فردا اول صبح به دنبالش خواهم رفت، حالا بگیر بخواب دیگر اینقدر از بخت و اقبال خود ننال!

پیرزن با یک خمیازه‌ی کش‌دار، از جایش بلند شد و یکی از شمعها را خاموش کرد و در روشنایی شمعی دیگر بسترش را گسترد و میان بستر رفت. ولی هنوز آرام نگرفته بود، به طرف هما برگشت:

ـ آن دختر الان کجاست؟

ـ او در خانه‌ای در خارج شهر زندانی است و قرار است به همین زودیها یا به اینجا بیاوریمش و یا جایش را تغییر دهیم، امکان دارد در این مدت جایش را شناسایی کرده باشند!

ـ لازم نکرده، به بانویت بگر خانه‌ی من به اندازه‌ی کافی لانه‌ی دردسرهای شما هست این دخترک را جایی دیگر ببرند!

ـ ولی مادر اگر شاهزاده از من چنین کاری را خواست، مجبورم اطاعت کنم، تازه اگر روشنک در دست ما باشد، خیالم راحت‌تراست.

زنها شمع دیگر را هم خاموش کرده در تاریکی اتاق آرام گرفتند. لهراسب مدتی هم گوش فرا داد. دیگر صدایی نمی‌آمد. زمانی گذشت و صدای خر و پف پیرزن بلند شد. لهراسب سر از روزن برداشت و آسمان را نگریست. ستاره‌ی سحری در افق مشرق خودنمایی می‌کرد و درخشان‌تر از همه‌ی ستاره‌ها لبخند می‌زد.

لهراسب نیز خود را جمع کرد و خمیازه‌ای کشید. سردش بود و خواب داشت هرلحظه او را در خود می‌گرفت به همین خاطر آرام آرام از پشت‌بام رفت و روی دیوار نشست. سپس مثل یک گربه خزید و خود را به میان کوچه انداخت. ردایش را دور خود پیچید و پلکهایش را به هم زد. از آریوبرزن خبری نبود پس تصمیم گرفت همچنان که او سفارش کرده بود، به مسافرخانه‌ی بهرام پیر برگردد، تا خبرهایی را که در طول شب شنیده بود، به آریوبرزن بگوید.

* * *

۵۱

اعدام ولیعهد

صدای گنجشکها با دمیدن صبح از میان درختان باغ بلند شده بود. هنوز هوا گرگ و میش بود که آریوبرزن مقابل در ورودی مسافرخانه‌ی بهرام ایستاد و حلقه‌ی در را به دست گرفت.

دقایقی بعد پیرمرد خواب‌آلود در را به روی او باز کرد و دهانش تا بناگوش برای خمیازه‌ای طولانی باز شد وآریوبرزن باز هم برای چندمین بار لثه‌های خالی از دندان او را با چند عدد دندان تک و توک مانده و کج و کوله مشاهده کرد و به علامت صبح به خیر دستش را بالا برد:

ـ درود بر بهرام عزیز!

ـ درود بر جوان شبگرد پارسی! ببینم تو کار و زندگی نداری؟

ـ چطور مگر؟

ـ می‌دانی چند روز است در این مسافرخانه هستی و شب تا سحر بیرون پرسه می‌زنی؟

ـ سخت نگیر بهرام عزیز دوران جوانی است دیگر چه می‌شود کرد!مگر خودت جوان نبودی؟

ـ راستی اینهمه مدت کجا می‌روی؟

ـ آه بهرام عزیز قرار نبود اینقدر کنجکاو کارهای من شوی!

ـ نه راستش را می‌خواهم بدانم اصلاً تو برای چی به این شهر آمده‌ای؟

ـ مرد حسابی! مگر رایگان در مسافرخانه‌ی تو مانده‌ام که اینطور عاصی شده‌ای؟

ـ نه رایگان که نمانده‌ای خیلی هم خوش حسابی، ولی دیگر راستش را بخواهی دارم به تو شک می‌کنم آخر امشب آن پسر جوان هم غیش‌زده بود اتاقتان خالی بود تا اینکه دقایقی قبل از تو برگشت. مست و ملنگ بود!

ـ ای داد بیداد بارها به این پسر گفته‌ام وقتی که پایت به میخانه می‌رسد، کم بخور ولی کو گوش شنوا!

ـ آهای جوان! مگر در پارس میخانه نیست که شب تا صبح در میخانه‌های پایتخت سر می‌کنید؟

آریوبرزن با لبخند زیبا که بر لب داشت، خسته و خواب‌آلوده، نزدیک رفت، شانه‌های استخوانی و نحیف بهرام را گرفت و گفت:

ـ شراب میکده‌های شهر شما غوغا می‌کند بهرام. دیگر هم اینقدر غُر نزن ما همین روزها زحمت را کم می‌کنیم راستی بگو ببینم مشکلی پیش آمده است؟

ـ مشکل نه. ولی مردی آمده بود و سر شب داشت نشانیهای دو مرد جوان را می‌داد که بسیار به شما شباهت داشت.

ـ خود مرد به ما شباهت داشت؟

ـ نه نشانیهایی را که آن مرد می‌داد، با شما و آن پسر جوان جور در می‌آمد!

آریوبرزن بهرام را کنار کشید و کیسه‌ای از میان کمرش بیرون آورد و گذاشت میان دستهای کثیف و انگشتان استخوانی بهرام و گفت:

ـ این کیسه پیش تو باشد تا بعد. باز هم سراغت خواهم آمد!

بهرام کیسه را در میان دستهایش لمس کرد و تکان داد و صدای سکه‌های دریک به گوشش رسید و باز دهان بی‌دندانش را تا بناگوش باز کرد و چشمکی به آریوبرزن زد و گفت:

ـ نگران نباش من دهنم قرص است تا هر وقت بخواهی، می‌توانی در این مسافرخانه که متعلق به خودت هست، بمانی!

ـ پس دیگر نشنوم از مردی که نشانیهای ما را از تو پرسیده باشد!

ـ حواسم هست جوان! دارمت! برو بگیر بخواب!

آریوبرزن نگاه معنا داری به بهرام کرد، نگاهی که به او فهماند دیگر نباید اینقدر در کار او دقیق و کنجکاو شود. نگاه مرد جوان پارسی خسته و خمار و زیبا بود. بهرام خیال می‌کرد همه‌ی شب را در سکوی میکده‌های شهر خوابیده و نغمه‌ی زیبارویان را شنیده است، در حالی که آن عاشق وفادار همه شب را بین شهر و خانه‌ی بغاییش و کاخ پادشاهی، در حال دویدن و پیدا کردن سر نخ از مکان روشنک بود.

پرتو خورشید که تازه پیشانی درخشانش را از افق مشرق بیرون آورده بود، از پنجره راهرو، بر چهره‌ی زیبا و مردانه‌ی او تابیده بود و سایه‌ی مژگان سیاهش روی گونه‌هایش افتاده بود. آهسته در اتاق را باز کرد و سرش را برد داخل.

لهراسب با همان لباسهایی که شب گذشته بر تن داشت، روی زمین دراز کشیده بود و خواب هفت پادشاه را می‌دید. چنان به خواب عمیقی فرو رفته بود که آریوبرزن هم وسوسه شد تا همانجا روی زمین دراز بکشد و بی‌خوابی شب گذشته را جبران کند. همین که دراز

کشید، خواب مثل لشکری گران بر سرش هجوم آورد. لحظه‌ای بعد دو جوان مثل اصحاب کهف به خواب رفته بودند.

* * *

همچنان که گفتیم زمانی که بغابیش در پارس بود، هواداران داریوش به خوابگاه پادشاه حمله کرده بودند تا او را در خواب بکشند، ولی چنان که در فصلهای قبل گفته شد، موفق به این کار نشدند، این ماجراها همزمان بود با دزدیده شدن روشنک. حال بشنویم ادامه‌ی ماجرا را.

به امر شاه اردشیر قضات هفتگانه‌ی شاهی جمع شدند و به دربار آمدند. به خاطر اینکه همه‌ی قاضیان بزرگ احضار شده بودند، همه از هم سؤال می‌کردند چه امر مهمی پیش آمده است؟ پادشاه مگر چه کسی را می‌خواهد اعدام کند!

زمانی که ولیعهد به خوابگاه شاه رسید و موفق به کشتن او نشد، عده‌ی زیادی از مردان وفادارش را در همان خوابگاه که با او آمده بودند از دست داد، ولی خودش موفق به فرار شد و تا زمانی که شاه نتوانسته بود او را دستگیر کند، موضوع بین نزدیکان خودش مخفی مانده بود.

هنوز کسی از مردم شهر و خیلی از درباریان خبر نداشتند که آنهمه سخت گیری و نگهبانان بیدار در سرتاسر شهر تا صبح و آنهمه مشعلهای فروزان در خیابانهای شهربرای چه بود.

هنوز ماجرا برای مردم یک راز بود، شاه نمی‌خواست با افشا کردن توطئه‌ی داریوش از ابهت دربار و از وقار پادشاهی خود بکاهد و به این ترتیب دیگر مدعیان تاج و تخت را نیز جسور سازد. بنابراین تا تصمیم قطعی پادشاه برای مجازات ولیعهد موضوع همچنان بین افراد ویژه‌ی پادشاه سر به مهر مانده بود.

وقتی که قاضیان به در بار آمدند، هنوز در شک و تردید بودند و خبر نداشتند که چه امر مهمی پیش آمده است که شاه چنین دستوری برای گردهم آیی آنها داده است. از طرف شاه خواجه‌ای رفت و ماجرا را توضیح داد و گفت:

ـ پادشاه دستور داده است برای رسیدگی به جرم ولیعهد محکمه‌ای تشکیل گردد!

همهمه از میان قضات و حاضرین برخاست. همه با تعجب همدیگر را نگاه کردند:

ـ او که تازه حکم ولیعهدی را گرفته بود!

ـ او که نزد شاه مقرب و عزیز بود!

ـ نکند علیه او توطئه‌ای کرده باشند!

صداها و زمزمه‌ها با صدای خواجه‌سرای ویژه‌ی پادشاه قطع شد و قضات شورای

شاهی به ترتیب سر جای خود نشستند و بعد از دقایقی داریوش وارد محکمه‌ی قضات شد. داریوش که تا چند وقت پیش برای خودش ابهت ولیعهدی داشت و تیار راست بر سر می‌نهاد با چهره‌ای پریشان و مغموم وارد محکمه شد.

حاضران در محکمه به او چشم دوختند او مرد جوان و برازنده‌ای بود. وقتی با چهره‌ای غمگین و سر به زیر آمد وسر جایش نشست. همه چشمها به او خیره مانده بود. ولیعهدی چنین لایق چرا در عهد جوانی به غضب شاه گرفتار شده؟

اشخاصی هم که به دستور شاه معین شده بودند تا جرم و تقصیر داریوش را بگویند، در ردیف دیگری از مجلس نشستند. همه ساکت بودند. هیچیک از قضات دل و جرأت نداشت تا محاکمه‌ی ولیعهد را شروع کند.

آنها همه بر جان خود بیمناک بودند. آخر کار آسانی نبود شاید شاه بعد از صدور حکم پشیمان گردد و از گفته‌ی خود بگذرد آنوقت سر و کار همه‌ی اینها با ولیعهد و شاه آینده خواهد بود و آنها هر کلمه‌ای که در این محکمه بگویند، در خون خود سعی کرده‌اند.

خواجه‌سرا وارد شد و حکم شاه را مبنی بر شروع محاکمه‌ی داریوش ولیعهد شاه، اعلام کرد. سپس محاکمه شروع شد و هر قاضی که می‌خواست شروع به سخن کند، ابتدا در برابر داریوش تعظیم می‌کرد و سپس حکم شاه را یادآور می‌شد و بعد اتهام او را می‌گفت. و ابتدای کلام همه‌ی قضات این بود:

ـ به فرمان شاه شاهان، اردشیر شاه که دارنده‌ی فره ایزدی است....

اردشیر امر کرده بود منشی‌هایی تعیین شوند و حکم جلسه را مو به مو بنویسند و رأی نهایی را هم که اعلام شد، نوشته نزد او ببرند. شاه خود در جلسه حضور نداشت. این حرکت داریوش انگار که بال و پر شاه را شکسته بود و از آن شب به بعد او دیگر هیچوقت لب به خنده نگشود. تا اینکه درگذشت.

جلسه به پایان رسید و همه‌ی قضات حاضر در جلسه محکمه به اتفاق آراء حکم اعدام ولیعهد را با توجه به ارتکابی او، صادر کردند. ختم جلسه اعلام شد و پاسداران گارد جاویدان، داریوش را گرفته دستهایش رابستند و برای اجوای حکم بردند.

داریوش فریاد برآورد که کسی حق کشتن او را ندارد چرا که پدرش در آستانه‌ی مرگ است و چندی بعد او بر اریکه‌ی سلطنت خواهد نشست و دمار از روزگار چنین قضاتی که بر ولیعهد جسارت کرده‌اند، در خواهد آورد.

باز همهمه و ترس و دلهره بر مجلس سایه افکند. قضات از بیم جان، از عاقبت حکمی که صادر کرده بودند که البته بر پایه‌ی قانون کشور بود و حکمشان مخالف با قانون شاه نبود، با این‌حال در دربار شاه بودن همیشه ترس از جان را با خود به همراه دارد. قضات نیز بر جان

خود بیمناک بودند.

اگر نزدیکترین فرد به پادشاه باشی، نزدیکترین کس به بلا و مرگ هستی، اگر همدم خاص شاه باشی، نباید با خیال راحت بنشینی و قاضیان همه می‌دانستند که، هرچند به شاه نزدیکتری همان قدر هم به مرگ نزدیکتری!

داریوش فریادی زد و به پاسداران پرخاش کرد تا دستهای او را باز کنند تا او قبل از اجرای حکم بار دیگر با شاه صحبت کند. ولی پاسداران که مأمور بودند و معذور، مانده بودند حکم شاه را اجرا کنند یا حکم ولیعهد را.

چنین بود که باز خبر به شاه بردند و حال داریوش را به او باز گفتند. عده‌ای از سرداران و قضات و افراد رده بالای دربار برای شفاعت نزد پادشاه رفتند و حکم به تعویق افتاد.

شاه وقتی اوضاع را چنان دید، داریوش را به حضور پذیرفت. داریوش بر زمین افتاد و روی بر خاک نهاد و از شاه عذرها خواست. ولی شاه گفت:

ـ حکم من همان حکم قضات است. او را ببرید!

داریوش را به اتاق اعدام بردند. پاهای او دیگر یارای حرکت نداشتند. داریوش در اتاق اعدام تنها با دستهای بسته سرپا ایستاده بود و اطرافش را نگاه می‌کرد. آن اتاق، پهلوی اتاق قضات بود، اتاقی که دیوارهای سنگی سیاه‌رنگی داشت و چهار مشعل بر دیوار اتاق نصب بود. بر کف اتاق سفره‌ای بزرگ و چرمین گسترده، وسط سفره چهارپایه‌ای سنگین نهاده بودند تا موقع اعدام سر مجرم را روی آن قرا بدهند و گردنش را بزنند.

در آن اتاق مخوف و روی آن سفره‌ی چرمین سرهای زیادی بریده شده بود. به طوری که سفره از خونهای زیادی رنگین بود و خون خشکیده و سیاه شده بر روی سفره هنوز هم خودنمایی می‌کرد و زیر نور سرخ و زرد مشعلها وحشت عجیبی بر جان داریوش می‌ریخت.

اتاق اعدام اتاق نسبتاً بزرگی بود که در موقع اجرای حکم محکوم را در وسط اتاق قرار می‌دادند و قضات و دیگر ناظرین هم بر روی سکوهای سنگی به نظاره می‌نشستند، ولی آن روز به خاطر اینکه ولیعهد را می‌خواستند گردن بزنند، کسی جرأت نکرده بود تا شاهد اجرای حکم باشد. این بود که اتاق بزرگ و مخوف اعدام خالی از شاهدان بود، به طوری که صدای قدمهای داریوش طنین هراس‌آوری داشت. در این حال صدای پایی که نزدیک می‌شد به گوش داریوش رسید. او به عقب برگشت. جلاد با چهره‌ای پوشیده، پیش‌بندی چرمین بر تن در حالی که بازوان و پاهایش لخت بود با شمشیر برّان در دست آهسته آهسته پیش می‌آمد. وقتی که جلاد بر بالای سر او آمد، از اینکه با ولیعهد روبرو شد، تکان خورد و دو سه قدم به عقب برگشت و گفت که:

ـ من جرأت تیغ کشیدن بر روی ولیعهد را ندارم!

ولی از اتاق قضات باز چنین دستور آمد که جلاد باید حکم را اجرا کند. جلاد به ناچار حکم را اجرا و سر داریوش را از تن جدا کرد.

اردشیر پریشان و حیران در طول و عرض تالار قدم می‌زد. خشم‌آلود و غمگین بود. از اینکه داریوش در حق او چنین ناسپاسی کرده بود، مثل شیر خشمگین بر زمین و زمان حمله برده بود. شاه مدتها بود که کسی را به حضور نمی‌پذیرفت و همه بر جان شاه بیم داشتند.

او که کهولت از یک طرف و بیماری از یک طرف و درد کشته شدن فرزند و ناسپاسی او از طرف دیگر و یرانش کرده بود، در آن لحظه تنها چاره را در آن دید که به عبادتگاه مخصوص خود در کاخ پادشاهی برود و آفتاب را نیایش کند. تا کمی آرام گیرد، بنابراین وارد نیایشگاه شد و دستهای لرزانش را بالا برد:

خورشید جاودانه‌ی رایومند تیز اسب را می‌ستایم
هنگامی که خورشید فروغ بیفشاند و تابان شود...
اگر خورشید برنیاید، دیوان آنچه را که در هفت کشور است، نابود کنند
و ایزدان مینوی در این جهان استومند جایی نیابند و آرامگاهی نجویند...

شاه اردشیر دیگر طاقت لرزش دستهایش را نداشت. آنها را به سینه‌اش تکیه داد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود و چشم‌هایش را از شدت خشم واندوه می‌بست، با صدای غم‌آلود و آرامی ادامه داد :

خورشید جاودانه رایومند تیز اسب را درود می‌فرستم...

صدای پادشاه لرزید و به نرمی فروکش کرد و سپس ستایش را با بغضی گرفته در گلو ادامه داد. آن روز پادشاه اردشیر، چنان غمگین و غضب‌آلود و پریشان بود که در همه‌ی عمر او را چنان ندیده بودند.

شاه بعد از نیایش آفتاب، به بارگاه خود برگشت جایی که بار عام می‌داد و در آنجا درباریان را به حضور می‌پذیرفت. همه‌ی درباریان دست به سینه به ردیف ایستاده بودند، تا غم مرگ و خیانت فرزند شاه را تسلیت گویند، ولی هیچ زبانی یارای حرکت در کام نبود، تا اینکه شاه خود لب به سخن گشود:

ـ ای رجال پارس! به خانه هایتان برگردید! و به همه بگویید، اهورامزدا کسی را که به من خیانت کرده بود، به جزای خیانتش رساند و سیاست کرد!

* * *

جوانان پارسی به صدای جارچیان، چشم از خواب گشودند. نمی‌دانستند چه وقت از روز است. نمی‌دانستند چه خبر مهمی شده است که جارچیان حکومتی چنین بر طبلها می‌کوبند و در کوی و برزن فریاد بر آورده‌اند.

آریوبرزن با دست چشمانش را مالید و به طرف لهراسب برگشت:
ـ تو کی بیدار شدی؟
ـ همین الان!
ـ خوب خوابیدی؟
ـ آنقدر خسته بودم که نمی‌دانم چقدر خوابیده‌ام!
ـ بهرام پیر می‌گفت وقتی که بازگشتی مست و ملنگ بودی!
لهراسب خندید و گفت:
ـ برای اینکه خودم را لو ندهم، مجبور بودم ادای مستها را درآورم وگرنه تا سپیده‌ی سحر پشت‌بام هما بودم و چشمم به روزن خانه بود!
آریوبرزن نیم خیز شد و به آرنجش تکیه داد و گفت:
ـ من هم خبرهای دست اول دارم!
ـ توانستی جای دوشیزه روشنک را پیدا کنی؟
ـ آری او در عمارتی بزرگ در خارج شهر پشت یک تپه است!
ـ پس امشب باید برویم سر وقتش دیگر خیلی دیر شده و بهرام به ما مشکوک شده است!
ـ راستی این جارچیان چه می‌گویند؟
لهراسب برخاست و از پنجره‌ی اتاق بیرون را نگریست. در خیابان رفت و آمد مردم غیرعادی به نظر می‌رسید همه در رفت و آمد و تکاپو بودند مردم دسته دسته سر درگوش هم آورده بودند و با هم حرف می‌زدند لهراسب لته‌ی پنجره را گشود. سرش را بیرون برد.
مغازه‌داران داشتند در مغازه‌ی خود را می‌بستند. دستفروشها بساط خود را از کنار خیابان جمع می‌کردند و دسته‌ای سرباز سوار و پیاده با طبلهایی در دست از ابتدای خیابان به طرف مسافر خانه می‌آمدند.
وقتی که آریوبرزن، لهراسب را صدا زد، لهراسب با دست اشاره کرد که برخیز و بیا. او نیز برخاست و کنار پنجره رفت. سربازان نزدیکتر شدند و در میدانچه‌ی روبروی مسافر خانه ایستادند. یکی در طبل دمید و بعد صدای خشن وبلندی برخاست:
ـ گوش کنید! گوش کنید!
مردم اطراف او جمع شدند:
ـ ای مردم شوش! از امروز تا سه روز دیگر همه‌ی بازار تعطیل است!
ـ ای مردم شوش! جمع شوید و گوش کنید!
ـ به فرمان شاه شاهان اردشیرشاه، ولیعهد امروز صبح...
جوانان درکنار پنجره بودند که ناگهان در اتاق به شدت باز شد و هردو به سمت در

برگشتند. بهرام پیر با رنگ رخساری پریده و سراسیمه به درون آمد و با سر و صدای زیاد گفت:

ـ خبر دارید که ولیعهد اعدام شد؟

ـ ولیعهد اعدام شد؟

ـ بله حکمش را امروز صبح صادر کردند به دستور شاه اردشیر و به حکم صادره‌ی قضات هفتگانه پادشاهی او را به جرم سوءقصد به جان پادشاه گردن زدند!

ـ چه کسی این خبرها را گفت:

ـ مگر نمی‌شنوید که جارچیان از صبح دارند فریاد می‌زنند؟

جوانان با تعجب در حالی که مات و مبهوت مانده بودند و هنوز خواب از سرشان نرفته بود، باز به طرف پنجره برگشتند، ولی سربازان خبر را اعلام کرده رفته بودند و صدای طبلشان از خیابان پشت مسافر خانه به گوش می‌رسید:

ـ ای مردم شوش...

* * *

در همان نیمه شب، که لهراسب بر بام خانه‌ی هما بود و آریوبرزن در تکاپو به دنبال بغابیش تا مکان او را پیدا کند، روشنک نیز از دیدار شاهزاده و ندیمه‌ی او بیش از حد خسته و عصبی شده بود.

وقتی روشنک را از پیش شاهزاده به اتاقی دیگر بردند، تنش از احساسهای مبهم، از حرفهای ندیمه و شاهزاده می‌لرزید. روشنک در فکر بود. سوش به دوران افتاده بود و داشت از غصه می‌مرد.

با خود گفت: یعنی امکان داشت همه‌ی آن حرفهایی که گفتند، راست باشد و ندیمه امشب با آریوبرزن قرار داشته باشد؟ در آن صورت، روزی که او را بر دروازه‌ی شهر دیدم، به دنبال کسی دیگر آمده بوده یا به دنبال من؟

کنیزکی که همراه روشنک بود، او را به اتاقی برد که دایه‌اش در آن خوابیده بود و در را بست و روشنک در نور مهتابی که از پنجره به درون اتاق می‌تابید، نشست و در فکر فرو رفت.

همه چیز به رویا می‌مانست، همه چیز به خوابی آشفته و ترسناک شباهت داشت. او نمی‌دانست در این مدت چه شده است که همه چیز یکباره زیر و زبرگشته. پدرش دستگیر شده و قصرشان به غارت رفته او و دایه‌اش را به اسارت گرفته‌اند و حال شاهزاده‌ای در برابر او قد علم کرده است و بدون هیچ سابقه‌ی دشمنی و دوستی دارد با او سر عشقش نبرد می‌کند.

روشنک زمانی که چشمش به تاریکی اتاق عادت کرد، اطرافش را نگاه کرد. دایه‌اش خوابیده بود. و به آرامی خرو پف می‌کرد. روشنک دلش به حال آن پیرزن سوخت که طی راه با آنهمه مشکلاتی که خودش داشت، باز به فکر بانوی جوانش بود. او از کودکی روشنک در کنارش بود در همه‌ی صحنه‌های زندگی، مهربان مثل مادری دلسوز.

ماه از بالای آسمان بر باغ و عمارت بزرگی که او در آن زندانی بود، می‌تابید و نسیم ملایمی شاخه‌های درختان را مثل شبحی سیاه به حرکت در آورده بود. نه مهتاب، نه نسیم و نه سکوت شاعرانه‌ی نیمه شب، که همیشه برای او منبع الهامات زیبایی بودند، در آن لحظه برای او زیبایی نداشت.

او دیگر نه چنگی داشت که بنوازد و نه الهه‌ی شعر بر قلبش الهام می‌بخشید. احساس می‌کرد از وقتی که از آن اتاق لعنتی بیرون آمده است، تنها چیزی که در سراسر وجودش جریان دارد، کینه است و غمی سیاه که آسمان دلش را در خود پوشانده است. آیا امکان داشت آریو به عهد و پیمانشان خیانت کرده باشد؟

روشنک به سختی می‌توانست این فکر را در مغز خود جای دهد و زیر زبانش مزه‌مزه کند. نه او نمی‌توانست این فاجعه را در باور خود بگنجاند که ندیمه همان شب با آریوبرزن، با عشق او، قرار دارد، آنهم درست همان هنگامی که او را به کینه‌ی آریوبرزن در خانه‌ای ناشناس زندانی کرده بودند.

* * *

دایه در میان بسترش تکانی خورد و حرفهای نامفهومی را با خود زمزمه کرد. روشنک یک لحظه از عالم خود بیرون آمد و از ترس ناگهانی تنش لرزید. رفت بالای سر دایه‌اش. روی بستر او خم شد و به صدای او گوش داد.

دایه در خواب ناله می‌کرد و زار می‌زد. روشنک دستش را برد زیر سر پیرزن و سر او را بالا آورد وبالش را زیر سرش جا به جا کرد. پیرزن ناله‌ای کرد و باز به پهلو برگشت و خوابید. او هر وقت که خسته بود، اینگونه در خواب ناله می‌کرد.

روشنک بلند شد و کنار پنجره رفت. یک لحظه به دلش افتاد که پنجره را باز کند و اگر راهی بود، پا به فرار بگذارد، گرچه جایی را نمی‌شناخت و اطراف آن عمارت تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود و دشتی خالی از گیاه. واگر هم موفق می‌شد از آن عمارت شوم بیرون برود، به جایی نمی‌رسید. تازه او به فکر دایه‌ی مهربانش هم بود. بدون او نمی‌توانست جایی برود. چرا که آن پیرزن بیچاره هم به خاطر او به دام افتاده بود.

نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. ماه رفته رفته به طرف مغرب نزول می‌کرد. خواب آرام آرام پلکهای خسته‌ی او را سنگین می‌کرد. روشنک به روی بسترش خزید، ولی درست

در همان حال صدای شیهه‌ی اسبی چشمان او را باز کرد.

روشنک از بستر برخاست و به طرف پنجره رفت. در سایه روشن خیابانی که از میان باغهای عمارت به در خروجی منتهی می‌شد، برخورد سم اسبهایی را بر سنگفرش خیابان شنید و زمانی که به دقت نگاه کرد شبح سیاه دو سوار را دید که داشتند از عمارت خارج می‌شدند.

روشنک روی انگشتان پایش ایستاد و گردن کشید تا بیرون را نگاه کند. سایه‌ی سیاهی را بر روی دیوار قلعه دید. سایه مدتی بعد به دنبال سواران از درختی خزید و پایین رفت و شروع به دویدن در بیابان خشک خارج از عمارت کرد.

روشنک گیج شده بود، نمی‌دانست در آن خانه چه خبر است. شبح سیاهی که سایه به سایه‌ی سواران می‌رفت، مثل این بود که ارتباطی با روح او دارد. روشنک دست روی قلبش گذاشت. تپش بی‌امان قلبش داشت نفس او را می‌برید. نمی‌دانست چرا دلش چنین دنبال آن سایه‌ی سیاهی که داشت مثل باد در میان بیابان می‌دوید، چنین بی‌قراری می‌کند.

روشنک به طرف بسترش رفت. روی بستر نشست و اشک مثل باران از چشمانش سرازیر شد. دلش برای آریو تنگ شده بود. نه امکان نداشت آریو به او، به پیمانشان خیانت کند. اینها همه بازی و نقشه بود، نقشه‌هایی اهریمنی!

* * *

۵۲

معجزه‌ی عشق

صبحی دیگر در شوش، زمانی که خورشید سر از گریبان افق بیرون آورد در میان خانه‌های آن شهر خفتگانی را ناظر بود که شب پیش همه در تکاپو بودند تا دمیدن صبح صادق. روشنک در قلعه‌ی شاهزاده، در دست بغابیش زندانی بود و زمانی که پس از گریه‌ی زیاد خوابید، بالش از اشک چشمش تر شده بود.

شاهزاده بیدخت دم صبح به کاخ رسیده بود و در میان خوابهای سیاه و آشفته‌ی خود غوطه می‌خورد. جوانان پارسی در خواب عمیق بودند. وندیمه همه شب را نخوابیده بود و همچنان با چشمانی باز به فکر دمیدن صبح بود تا مادر پیرش را در پی جادوگر بابلی روانه کند.

بهرام مسافرخانه‌دار پیر همان روز، قبل از اینکه کسب و کار مردم شروع شود، علاوه بر درآمدهای هر شبش کیسه‌ای زر نیز بر موجودی صندوقچه‌اش افزوده بود و در آن صبحی که برای او یکی از دل‌انگیزترین روزها آغاز شده بود، داشت جلوی در مسافرخانه‌اش را آب و جارو می‌کرد تا شاید از مسافران دیگری مثل آن جوانان مرموز پارسی را به تور اندازد.

او گرچه با گرفتن کیسه‌ی سنگین زر قول داده بود در مورد مهمانان جوانش که شبها برای خوشگذرانی و می‌خوری در میکده‌های شهر پلاس بودند! ساکت باشد، ولی چیزی از درون غلغلکش می‌داد تا باز هم در کار آن جوانان خوشگذران و بی‌خیال سرکی بکشد.

* * *

وقتی که جوانان پارسی خبر اعدام ولیعهد را شنیدند و مدتی پیرامون آن صحبت کردند، آریوبرزن رو کرد به لهراسب و گفت:

ـ راستی! چه خبر از گشت شب پیش؟ شیری یا روباه پسر عمو؟

لهراسب با هیجان و با همان صدای خواب‌آلوده‌اش، ماجرای شب پیش را برای آریوبرزن تعریف کرد و گفت که ممکن است روشنک را به خانه‌ی آن پیرزن ببرند. پس از آن

ته مانده‌های خواب از چشم هردو پرید و مصمم شدند برای عملیات شبی دیگر خود را مهیا کنند. همانطور که هردو روی بستر دراز کشیده بودند آریو گفت:

ـ لهراسب!

ـ جانم!

ـ مواظب این پیرمرد باش! مثل اینکه بویی برده!

ـ چطور مگر؟

ـ صبح که رسیدم، شروع به پراکنده‌گویی کرد. من هم از اینکه خواب کلافه‌ام کرده بود، کیسه‌ای زر گذاشتم کف دستش و گفتم تا دهانش را ببندد، ولی او مردی طماع است، اگر دست ما را بخواند، کار خرابتر خواهد شد!

ـ یعنی ممکن است ما را لو بدهد؟

ـ اگر پای پول در میان باشد، بله و البته خیال نمی‌کنم تا حالا از اصل موضوع خبردار شده باشد!

ـ می‌خواهی جایمان را تغییر بدهیم و به مسافرخانه‌ی دیگری برویم!

ـ اگر امشب موفق شویم روشنک را آزاد کنیم، نیازی به این کار نیست. همان یکراست به طرف پارس می‌تازیم.

ـ ولی ما هنوز دقیقاً نمی‌دانیم روشنک کجاست!

ـ به احتمال زیاد او باید در میان همان عمارت خارج از شهر باشد! ما امشب ابتدا می‌رویم اطراف آن قلعه اگر خواستند جای روشنک را تغییر بدهند، می‌توانیم همانجا او را از دستشان بگیریم و نجاتش بدهیم تا دیگه کار به داخل شهر و کوچه پس کوچه‌های شوش نکشد.

ـ بله این بهتر است، خصوصاً که اوضاع دربار نیز آشفته است!

ـ این هم یکی از بدیاریهای ما بود که درست در این گیرودار این اتفاقات افتاد. اگر شبها مقررات رفت و آمد اینقدر سخت نبود، تا حالا روشنک را صد بار نجات داده بودیم!

ـ ولی امشب باید نهایت سعی خود را بکنیم.

ـ حالا اول از همه باید فکری به حال این شکمهای خالی بکنیم.

لهراسب این را گفت و برخاست از اتاق بیرون رفت. آن روز که مغازه‌ها و فروشگاههای شهر تعطیل بود، مجبور بودند از غذاهای مسافرخانه‌ی بهرام پیر و طماع بخورند این بود که لهراسب یکراست به سراغ مهمان خانه‌دار پیر رفت.

* * *

آریوبرزن، دستش را در پشت کمر قلاب کرده بود و داشت در طول و عرض اتاق

مسافرخانه قدم می‌زد و برای آزادی روشنک نقشه می‌کشید و لهراسب نیز در خیال دوشین غرق بود و مدام چهره‌ی زیبا و موهای بلند هما در نظرش مجسم می‌شد.

دلش می‌خواست باز هم آریوبرزن او را به مأموریت در خانه‌ی هما بفرستد تا بار دیگر بتواند دل سیر آن ندیمه‌ی زیبا را نگاه کند. گرچه می‌دانست کار درستی نیست و آنها در موقعیتی نیستند که به این مسایل فکر کنند، ولی زیبایی هما و از اینکه همه‌ی شب گذشته را به نظاره‌ی آن اندام و چهره‌ی زیبا از روزنه‌ی بام نشسته بود، او را دل‌مشغول کرده بود.

به یاد شب پیش مست و مدهوش بود. چشمانش را بسته بود و روی سکوی کنار دیوار که به عنوان تخت خواب وجای نشیمن ساخته بودند، دراز کشیده بود و ته مانده‌ی سبوی شراب را داشت مزمزه می‌کرد.

لهراسب دلش نمی‌خواست از فکر آن موهای پریشان و بلند، آن چهره‌ی زیبا که مثل ماه در میان تاریک روشن خانه‌ی محقر پیرزن می‌تابید، بیرون بیاید. دوست داشت به نحوی سر راه هما قرار بگیرد و او را با خود به پارس ببرد و تا آخر عمر به خوبی و خوشی درکنار آن زیبای نازنین زندگی کند.

لهراسب به خاطر اینکه شب گذشته همه‌ی حرفهای آن ندیمه‌ی زیبا را شنیده بود، می‌دانست که او از شاهزاده و دربار و زندگی در کاخ پادشاه که ظاهری زیبا و جذاب دارد، ولی باطنی مشمئزکننده و لجنی، راضی نبود. دلش برای هما می‌سوخت.

هما آن ندیمه‌ی زیبا، قربانی کینه‌ها و رقابتهای دربار و حرمسرا شده بود و در دلش به جز کینه چیز دیگری نبود. حیف بود که تا آخر عمر در میان آن کینه‌ها و انتقامها بماند و در خدمت یک شاهزاده‌ی خودخواه و هوسران بپوسد، لهراسب به این می‌اندیشید که با آن ندیمه‌ی زیبا باید زندگی کرد.

لهراسب غرق در افکار بود که صدای آریوبرزن او را به خود آورد:

ـ باید امشب زودتر شروع کنیم!

ـ بله؟ با من بودی؟

ـ حواست کجاست پسر؟ بله دارم با تو حرف می‌زنم!

ـ ببخشید من متوجه نشدم منظورت چی بود؟

ـ نه خیر مثل اینکه حسابی در عالم هپروتی، موضوع چیست لهراسب، نکند از ماندن در شوش خسته شده‌ای و یاد شهر و دیار کرده‌ای؟

ـ اوه نه! نه اتفاقاً دارم به این شهر گرم و شلوغ عادت می‌کنم!

ـ حالا که داری عادت می‌کنی، باید بگویم که امشب زودتر از مسافرخانه می‌زنیم بیرون تا بهرام در مورد ما به شک نیفتد!

- چطوری؟

- خیلی عادی و خونسرد اسبهایمان را می‌گیریم و سوار می‌شویم و با سرو وضع ترو تمیز دم عصر از اینجا می‌رویم و طوری وانمود می‌کنیم که داریم به مهمانی و خوشگذرانی می‌رویم. حال که بهرام هم در مورد ما همین تصور را دارد، بگذار مطمئنش کنیم که برای خوشگذرانی و تفریح به شوش آمده‌ایم!

لهراسب در حالی که از روی سکو برمی‌خاست، خمیازه‌ای کشید و به طرف پنجره‌ی اتاق رفت و از آنجا به سمت غرب شوش برگشت و از میان خانه‌های متعدد، چشمش به دنبال خانه‌ای می‌گشت که همه‌ی شب را بر روزنه سقف آن چشم نهاده، آن ماه تابان را در میان خانه‌ی محقر پیرزن، نظاره کرده بود. بعد برای اینکه آریوبرزن به دگرگونی حال او شک نکند پرسید:

- بعد چی؟

- بعد یکراست به طرف قلعه‌ی خارج از شهر می‌رویم و در پشت تپه‌ای در همان نزدیکی در کمین می‌نشینیم!

- آیا امکانش هست که دیده نشویم؟

- آری! در اطراف آن قلعه تپه‌های کم ارتفاع زیادی است و علاوه بر آن چند درختی نیز دیده می‌شود بالاخره جایی برای پنهان شدن خواهیم یافت!

لهراسب با ناامیدی از اینکه او نیز مجبور است همراه آریوبرزن به عمارت خارج از شهر برود و دیگر فرصتی نخواهد داشت تا باز به خانه‌ی مادر هما سر بزند، به طرف آریوبرزن برگشت و گفت:

- پس خانه‌ی آن پیرزن چه می‌شود؟ نمی‌خواهیم از آنجا هم مراقبت کنیم؟

آریوبرزن برای چندمین بار بود که تأکید لهراسب را برای نگهبانی از خانه‌ی پیرزن می‌شنید و از اینکه می‌دانست شب گذشته او دل به مهر هما بسته است و جوان، حسابی شیفته آن ندیمه‌ی زیبا و فتان شده است، با حالتی جدی به لهراسب خیره شد، چشمانش را ریز کرد و گفت:

- می‌خواهی مراقبت از آن خانه را امشب نیز به عهده‌ی تو بگذارم؟

لهراسب که با بی‌حالی روی سکو نشسته بود، از روی سکو نیم خیز شد و به چهره آریوبرزن نگاه کرد و در حالیکه برق شادی از چشمانش می‌درخشید گفت:

- راست می‌گویی؟

آریوبرزن که به خیالات او پی برده بود، قهقهه‌ی بلندی سرداد و پرسید:

- دلت می‌خواهد باز هم پشت‌بام آن خانه در کمین بنشینی؟

لهراسب که می‌دید قضیه لو رفته است و پسرعمویش به مکنونات قلبی او پی برده، گفت:

ـ البته من به فکر آزادی روشنک هستم!

ـ می‌دانم پسر عموی عزیز! می‌دانم، ولی اگر تو امشب را هم در پشت‌بام آن خانه کشیک بدهی و ندیمه‌ی زیبا نیاید چی؟

ـ منظورت چیست؟

ـ خیلی واضح است لهراسب! شترسواری دولا دولا نمی‌شود. تو از وقتی بیدار شده‌ای، حرف و حدیثت شده آن ندیمه‌ی زیبا. مگر چنین نیست؟

ـ ولی آخر...

ـ راستش را بگو!

ـ خوب من از آن ندیمه خوشم آمده است! می‌دانی آریو، او بر خلاف ظاهر متکبر و حرفهای کینه جویانه‌اش، دلی شکسته و بیچاره دارد!

ـ به به! دیگه چی؟ می‌بینم که عرض یک شب، حسابی قاپت را دزدیده است!

ـ ولی او دختری زیبا و بدبخت به نظر می‌رسد!

ـ گول ظاهر این مار خوش خط و خال را نخور، او را من می‌شناسم. هیچ دست کمی از بانویش ندارد، بلکه از او هم فریبنده‌تر و کینه‌جوتر و حیله‌گرتر است!

ـ ولی من واقعیتی را که دیشب از روزنه‌ی بام دیدم و شنیدم، غیر از این بود! آیا تو تا به حال آن دختر زیبا را از نزدیک دیده‌ای؟

ـ آری! دیده‌ام او یکبار هم به مسافرخانه‌ی شمعون آمده بود تا مثلاً برای بانویش پا درمیانی کند، ولی در باطن پس از اینکه مدتی با هم صحبت کردیم، دیدم از موقعیتی که به دست آورده است، دارد به خاطر خودش تلاش می‌کند.

ـ یعنی چطور؟

ـ شاهزاده او را فرستاده بود تا دل مرا برای او نرم کند، ولی ندیمه می‌خواست عشق خودش را نسبت به من ابراز کند. حال که فکر می‌کنم می‌بینم پادشاه چقدر آدم بدبختی است که افراد فرصت طلب و خائنی اطرافش را گرفته‌اند. و اگر نیمه شب به خوابگاهش حمله می‌کنند، تا او را در میان بستر بکشند، هیچ عجب نیست! آن کاخ پر از کینه و حسد و دشمنی است!

ـ برای همین هم دلم می‌خواهد آن دختر زیبا را از میان آتش کینه و حسد کاخ بیرون بیاورم!

ـ لهراسب!

ـ جانم پسر عمو!

ـ تو واقعاً به آن دختر دلبسته شده‌ای؟

ـ باید اعتراف کنم که همه‌ی دل و دینم را برده است. من هما را مثل جانی عزیز دوست دارم آریو!

ـ چه عشق خطرناکی! من بوی خوبی از این اوضاع نمی‌شنوم!

لهراسب که آریو را مخالف آن عشق دید، سعی کرد موقتاً حرف را عوض کند و به موضوع دیگری بپردازد و آن عشق آتشین را مدتی در دلش مثل جانی عزیز نگه دارد. او برای اولین بار بود که عاشق می‌شد و عشق برایش لذت‌بخش و شیرین بود.

آن عشق در جانش رخنه کرده بود، به حدی که حاضر بود همه‌ی آن خطرهایی که احتمال می‌داد، به جان بخرد، ولی بار دیگر در برابر آن صورت زیبا و جادویی هما بنشیند و نظاره‌اش کند.

می‌توانست درک کند که چرا آریوبرزن مدتی است همه‌ی کار و زندگی‌اش را رها کرده و در پی روشنک حاضر است از جان هم بگذرد، ولی او را نجات بدهد، حال دیگر لهراسب انگیزه‌ی قوی برای ادامه‌ی این کار در خود می‌دید و با جان و دل حاضر بود که آریوبرزن را در این راه کمک کند. برای همین روبروی او ایستاد و گفت:

ـ حالا برنامه‌ی امشبمان چیست آریو؟

ـ بله گفتم که باید امشب زودتر دست به کار شویم!

ـ من با همه‌ی عشق و توانم در اختیار تو هستم!

آریو دستش را به پشت لهراسب زد و از اینکه او را مصمم‌تر و با اراده‌تر از همیشه می‌دید، لبخندی زد و گفت:

ـ پس دست به کار شویم تا دیر نشده!

ـ من آماده‌ام!

وقتی آریوبرزن با لبخندی بر لب به سمت دیگر اتاق می‌رفت، لهراسب گفت:

ـ آریو؟

ـ جانم!

ـ حالا رمز پایداری تو را در برابر آن زیبارویان می‌فهمم. حالا می‌فهمم عشق روشنک به حدی در تار و پود تو نفوذ کرده است که توانسته‌ای در برابر زیبایی مدهوش کننده‌ی هما مقاومت کنی!

آریوبرزن خندید و گفت:

ـ تو که با یک بار دیدن هما این حرف را می‌زنی، اگر شاهزاده را ببینی چه خواهی گفت؟

ـ یعنی او هم به اندازه‌ی هما زیباست؟

ـ باید با چشمان خودت ببینی! زیبا و با ابهت! اگر عشق روشنک در دلم نبود، من نیز شاید مثل تو دل به عشق یکی از این زیبارویان می‌سپردم!

* * *

هر دو جوان پارسی سوار بر اسبهای خود زمانی که آفتاب رو به سمت مغرب داشت، لگام اسبهایشان را گرفته سر اسبها را به سمت خارج شهر برگرداندند. و زمانی که از دروازه‌ی شهر بیرون رفتند، در مسیر قلعه‌ای که روشنک در آن زندانی بود، به راه افتادند.

هوا تاریک شده بود که در نزدیکی قلعه به تپه‌ای کم ارتفاع رسیدند و پشت تپه توقف کردند. چراغهای قلعه از دور سوسو می‌زد و دل آریوبرزن در سینه با نهایت بی‌قراری می‌تپید. قرار بود آن شب محل روشنک را تغییر بدهند و چنان که لهراسب شب گذشته از حرفهای ندیمه و مادر پیرش شنیده بود، شاید او را به خانه‌ی پیرزن منتقل می‌کردند.

وقتی که شب بر تمامی دشت و قلعه سایه گسترد، جوانها اسبها را در پشت تپه گذاشتند و خود با پای پیاده مسیر باقی مانده را پیمودند تا پای دیوار قلعه برسند و راهی برای ورود خود به عمارت پیدا کنند.

پای دیوار قلعه رسیدند. آریوبرزن جایی را انتخاب کرد و کمند انداخت تا از دیوار بالا برود و لهراسب را پای‌دیوار برای مراقبت گذاشت. کمند به دیوار گیر کرد و محکم شد و آریو آهسته آهسته شروع به بالا رفتن کرد.

در حالیکه آریوبرزن *داشت از دیوار قلعه بالا می‌رفت*، در *همان حال نیز کنیزکی به اتاق* روشنک وارد شد و به او و دایه‌اش اعلام کرد که برای رفتن آماده باشند. وخود از اتاق بیرون رفت. روشنک همچنان کنار پنجره نشسته بود و دشت و عمارت خفته در آغوش شب را نظاره می‌کرد. دایه‌ی روشنک به طرف بانوی جوانش رفت و دست گذاشت روی شانه‌ی او:

ـ شنیدی چه گفتند بانوی من؟

ـ آری شنیدم!

ـ پس برخیز و آماده باش تا ببینیم این بار ما را به کجا می‌برند.

ـ من امشب حس دیگری دارم!

ـ چه حسی عزیزم؟

ـ احساس می‌کنم آریو در همین نزدیکیهاست!

ـ آه خدای من! تو از بس به آن جوان فکر کرده‌ای، خیالات به سرت زده است! بلند شو هرچه زودتر آماده شویم!

ـ دست نگه‌دار آذربانو!

دایه به طرف روشنک رفت و به دقت در چهره‌ی او نظر کرد. روشنک بر خلاف هر روز که پریشان و رنگ پریده بود، چهره‌ای بشاش و گلگون داشت. دایه ترس برش داشت. نکند دختر در خیال و فکر دیوانه شده است. روشنک همچنان که لب پنجره نشسته بود، لبخند ملیحی زد، دست دایه‌اش را گرفت و فشرد:

ـ آذربانو!

ـ جانم بانوی من!

ـ چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟

ـ روشنک، دلکم! تو حالت خوش است؟

ـ این چه سئوالی است؟ می‌بینی که حالم خوب است!

ـ تبی، سردردی نداری؟

ـ وای نه آذربانو من سالم سالم هستم!

ـ پس برخیز تا دیر نشده آماده‌ی رفتن شویم!

ـ من دلم به رفتن نمی‌آید!

ـ آخر چرا؟

ـ چرا ندارد، بو کن! چیزی را حس نمی‌کنی؟

دایه کنار پنجره رفت و نفسی عمیق کشید و بعد اطراف را نگریست و به روشنک گفت:

ـ چرا بو کشیدم و دقیق شدم، بوی گلهای شب بوست که همه‌ی باغ را گرفته است!

ـ آه خدای من نه! به غیر از بوی شب بوها چه چیز دیگری حس می‌کنی؟

ـ بوی خاک خیس. دم غروب بود که باغبان باغچه را آب داد و کشتزار پشت عمارت را نیز از اول غروب آبیاری می‌کردند و دیگر بوی سبزه‌های لگدکوب شده و دیگر بوی شب را!

ـ چیز دیگری نه؟

ـ نه خیر!

ـ ولی من علاوه بر همه‌ی اینها، بوی آشنایی را از اول غروب در مشامم حس می‌کنم و آن بوی آشنا مرا مبهوت، خوشحال و دیوانه کرده است.

آذربانواندکی درنگ کن و خودت را با کارهایی سرگرم نشان بده تا من از این پنجره سرو گوشی آب بدهم. این بو، این حس بی‌خود نیست. او همین اطراف است.

دیشب هم موقع خواب در ساعتهای بعد از نیمه شب بود، زمانی که از پیش شاهزاده و ندیمه‌اش با غم و غصه وخسته برگشته بودم، این بو آرامش عجیبی به من داد و مرا برای تحمل این زندان و دوری، آماده‌ترکرد. من به دیدار او امیدوارم. آریو در همین شهر، در

هیمن اطراف و شاید داخل همین عمارت است، به این واقعیت ایمان دارم!

دایه‌ی پیر در اطراف اتاق گشت و زیر چشمی همه‌ی حرکات روشنک را زیر نظر داشت. او احساس می‌کرد از اینکه بانوی جوانش پدر خود را با آن وضع وحشتناک از دست داده و غارت کاخ پدر را به چشم خود دیده و در آن قلعه‌ی ناشناس و شهری غریب گرفتار شده، مشاعرش را از دست داده است و دارد هذیان می‌گوید و برای همین بود که دایه آرام آرام چکیدن دانه‌های اشک را برگونه‌هایش احساس کرد و صورتش را برگرداند و اشکهایش را زدود.

روشنک هرلحظه آشفته‌تر می‌شد و بیشتر سرش را از پنجره بیرون می‌برد و گوشه کنار باغ را نگاه می‌کرد. به طوری آشفته شده بود که آذربانو می‌ترسید نکند دختر خودش را از پنجره بیرون بیاندازد! دایه رفت کنار روشنک و دستش را گذاشت روی شانه‌ی او:

ـ روشنک عزیزم! به چه فکر می‌کنی؟

ـ به آریو!

ـ ولی آریو فرسنگها با ما فاصله دارد، شاید هنوز هم پیک تو به او نرسیده است، بیا عزیزم! بیا لباسهایت را بپوش الان می‌آیند دنبالمان!

ـ گفتم که تو فعلاً خودت را سرگرم نشان بده. هر وقت هم آن کنیزک آمد، بگو هنوز آماده نشده‌ایم!

ـ آخر عزیزم!

ـ برو آذربانو خواهش می‌کنم!

دایه باز هم به ناچار دست از روشنک برداشت و به کناری رفت و روی تختی که در اتاق بود، نشست و دستهایش را با ناامیدی روی هم گذاشت و به نظاره‌ی حرکات بانوی جوانش پرداخت.

دقایقی بعد که روشنک دایه را به سکوت واداشته بود، گوشهایش را تیز کرد و صدای خش‌خش به هم خوردن شاخه‌های درختان خرما را شنید. سپس صدا نزدیکتر شد و سنگی کوچک به چهارچوب پنجره خورد.

روشنک کاملاً امیدوار بود که کسی در پی او آمده است. برخاست و شمعدانی را که داخل آن سه عدد شمع درشت روشن بود، برداشت و با خود به کنار پنجره برد و روی لبه‌ی پنجره گذاشت و طوری نشست که چهره‌اش در معرض نور شمعها قرار گرفت تا واضحتر دیده شود. و خود به نظاره‌ی باغ نشست و به خش خش شاخه‌ها گوش داد.

در همین حال آریو دیوار را پیموده بود و داشت از پشت درختان خرما درست اتاق روشنک را نگاه می‌کرد و با دیدن روشنک در برابر نور شمعها، دل در سینه‌اش به تندی و

دیوانگی به تپیدن آغاز کرده بود، به حدی که احساس می‌کرد، دلش دارد از قفسه‌ی سینه بیرون می‌پرد.

پشت شاخه‌های نخل خود را پنهان کرد و باز هم جلوتر آمد، حال در چند قدمی روشنک بود. می‌خواست صدایش بزند، ولی با این فکر که مبادا کسی در اتاق باشد و برای روشنک دردسر درست شود، دندان روی جگر گذاشت. جلو تر رفت و با تکیه بر شاخه‌ی تنومند درختی از جایش برخاست و داخل اتاق را به دقت نگاه کرد. اتاق روشن بود و روشنک کنار پنجره نشسته بود و دایه‌ی او نیز آن طرفتر روی تخت نشسته بود.

آریوبرزن مطمئن شد فقط دو نفر زن داخل آن اتاق هستند. بنابراین پیش رفت و آهسته سوتی زد. روشنک که لب پنجره نشسته بود، صدای سوت را شنید و خیال کرد نکند نگهبانان قلعه یا باغبان است که دارد سوت می‌زند، برای همین از کنار پنجره دور شد و چند قدمی در داخل اتاق رفت. آریوبرزن که دور شدن او را مشاهده کرد، سعی کرد صدایش بزند برای همین به آرامی گفت:

ـ روشنک! آهای روشنک!

روشنک صدایی آهسته را شنید که او را به نام می‌خواند. کمی جلوتر رفت آریوبرزن هم وقتی که دید او متوجه شده است باز صدایش زد:

ـ روشنک! منم! روشنک می‌شنوی، منم آریو!

روشنک با شنیدن اسم آریو انگار که همه‌ی وجودش را برقی از غیب گرفت و دخترک در یک لحظه همه چیز را فراموش کرد و با صدایی تقریباً بلند نالید:

ـ خدای من! آریو؟

دایه با شنیدن صدای روشنک مثل اسفند از جا جست. به طرف او رفت و دستهای روشنک را میان دستهایش گرفت. دستهای روشنک مثل یخ سرد سرد بود. روشنک چشم به میان شاخه‌های درخت دوخته بود و زبانش بند آمده بود. دایه سرش را نزدیکتر برد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ کسی آنجاست؟

آریوبرزن جواب داد:

ـ آری منم آذربانو منم آریوبرزن!

ـ تو روحی یا شبح؟

آذربانو با صدایی که از ترس می‌لرزید این را گفت:

آریوبرزن شاخه‌ی درخت را کنار زد و دستش را به علامت سکوت روی لب گذاشت و آهسته گفت:

ـ منم آذربانو! نترسید. آمده‌ام نجاتتان بدهم.

آذربانو جیغی کشید و دستش را مقابل دهنش گرفت، بعد اطرافش را نگاه کرد و گفت:

ـ تو از کجا فهمیدی ما اینجا هستیم؟

ـ تعقیبتان کردم، حالا برو کنار می‌خواهم بیایم داخل!

روشنک که زبانش بند آمده بود، در آغوش دایه داشت می‌لرزید و دایه دخترک لرزان را در بغل گرفت و به داخل اتاق آورد و روی تخت نشاند وقتی آریو پایش را لب پنجره گذاشت تا داخل اتاق شود، در اتاق باز شد و بغایش به همراه دو نفر کنیزک و سه مرد مسلح وارد اتاق شد و با صدای خشن و بلندی گفت:

ـ شما هنوز آماده نشده‌اید؟

آذربانو که یک چشمش به پنجره و یک چشمش به بغایش بود، با دستپاچگی گفت:

ـ آخر حال بانویم مساعد نیست!

ـ مگر چه شده است؟

ـ بانویم بیمار است!

ـ او که تا همین چند دقیقه پیش سرحال بودو داشت برای من شاخ و شانه می‌کشید؟

ـ نه او خیلی وقت است که بیمار و ناخوش است!

کنیزکی که دقایقی پیش به اتاق آمده و به آنها گفته بود که آماده شوند، با تعجب چینی به پیشانی انداخت، جلوتر رفت و گفت:

ـ یعنی چه! من همین الان اینجا را ترک کردم در حالیکه این خانم جوان حالش خوب بود!

آریوبرزن پایش را از لب پنجره برداشت و باز روی دیوار پشت شاخه‌ی درختان قرار گرفت در همین حال بغایش کنار پنجره رفت و داد کشید:

ـ چه کسی شمعدان را اینجا گذاشته است؟

کنیزک دست و پای خود را گم کرد و نزدیک آمد:

ـ قربان من آن شمعدان را بالای تاقچه گذاشته بودم، شاید یکی از این خانمها آن را جا به جا کرده است!

ـ شما نباید اینها را تنها بگذارید چند دفعه توصیه کرده‌ام!

ـ عذر می‌خواهم من تازه از اتاق بیرون رفته بودم!

ـ زود باشید زنها را آماده‌ی رفتن کنید! باید هرچه زودتر از اینجا برویم!

بغایش کنار پنجره رفت و سرش را از چهار چوب آن بیرون برد و اطراف را نگاه کرد در همان حال آریو کمتر ازپنج قدم با او فاصله داشت و اگر جان زنها در خطر نبود، می‌توانست داخل اتاق برود و کار بغایش را یکسره کند و روشنک را نجات بدهد، ولی موقعیت

خطرناکی بود.

او نه می‌توانست داخل اتاق برود و نه می‌توانست چنان فاصله‌ی نزدیکی را که با روشنک داشت و عنقریب بود به او برسد، ندیده بگیرد. او در دو قدمی محبوبه‌اش بود. داشت فرصت را از دست می‌داد از خشم دندانهایش را به هم فشرد و پا به دیوار کوبید.

بغابیش که به موقعیت حساس شده و شک کرده بود، شمع را از کنار پنجره برداشت و سر جای خود گذاشت. سپس به کنیزکان دستور داد تا زنها را هرچه زودتر آماده کنند.

سه مرد مسلحی را هم که با خود داخل اتاق آورده بود، با یک اشاره هرکدام به گوشه‌ای رفتند و اطراف را وارسی کردند. از پنجره به باغ پشت عمارت سرک کشیدند و باز برگشته منتظر ماندند تا روشنک و دایه‌اش آماده‌ی رفتن شوند.

آریو داخل اتاق را از پشت شاخه‌ها به خوبی می‌دید. کنیزکها داشتند روشنک و دایه‌اش را وادار به لباس پوشیدن می‌کردند تا با لباس تمام سیاهی که بر تن آنها می‌کردند، آنها را برای رفتن آماده کنند.

روشنک مثل مجسمه خشکش زده بود و مثل کسی که هیچ اختیاری از خود نداشته باشد، چشمش را به پنجره دوخته بود و از ورای تاریکی و شاخه‌های انبوه درختان، در جست‌وجوی دستهای نجات دهنده‌ی خود بود. دستهایی که نزدیک بود تا در پناه مهربانی و گرمی آن قرار گیرد.

آخ که اگر آن در لعنتی دو سه دقیقه دیرتر باز می‌شد، آریوبرزن توانسته بود داخل اتاق برود، ولی افسوس که آن خواجه‌ی حیله‌گر و افرادش بد موقعی سر رسیدند و همه‌ی امید روشنک به دیدار عشقش باز به یأس بدل شده بود.

آریو می‌دید که مردان مسلح روشنک و دایه‌اش را احاطه کرده‌اند و آنان‌دام روشن و ظریف را جامه‌های بلند وسیاه در برگرفته است و مثل قرص ماهی که در تاریکی شب ظلمانی فرو رفته باشد، تن زیبای او را نیز در میان سیاهی حیله‌ها و فتنه گریهای نقشه‌های شوم خود پوشانده‌اند.

زنان را با لباس سیاه از اتاق بیرون بردند. روشنک زمانی که داشت از اتاق بیرون می‌رفت، باز هم نگاهش به قاب پنجره بود و نگاه آتشین و پر از حسرت آریوبرزن سیاهی شب و شاخه‌های درختان را می‌سوزاند و کنار می‌زد و به قلب او نفوذ می‌کرد.

مردان مسلح روشنک و آذربانو را از اتاق بیرون بردند. آنها در بالاترین اتاق قلعه بودند. آریوبرزن هم بر همین اساس روی بلندترین قسمت از دیوار عمارت ایستاه بود و با رفتن آنها دوباره برگشت تا در تعقیب آنها برود.

آنها از داخل از پله‌های پیچ در پیچ می‌رفتند و روشنک سرگیجه گرفته بود و زمانی که

پله‌های مارپیچ را نوردیدند به تالار همکف رسیدند و چشمان روشنک داشت سیاهی می‌رفت و دایه‌ی پیر و چاقش هم نفس‌نفس می‌زد.

آریوبرزن به داخل باغ پریده بود و در تاریکی و پشت درختان تنومند سایه به سایه‌ی بغابیش و افرادش می‌رفت. مردانی برای آوردن اسب به دستور بغابیش به طرف اصطبل عمارت دویدند و پس از دقایقی پنج اسب در حالیکه صدای کوبیده شدن سمهایشان بر سنگفرش خیابان عمارت شنیده می‌شد پیش رفتند ودربرابر در خروجی عمارت ایستادند.

آریوبرزن آهسته آهسته خود را به آنها نزدیک کرد. در همان حال بغابیش روکرد به یکی از مردان و گفت:

ـ بهتر است زنها را داخل گردونه‌ای سوار کنیم و دست و پایشان را ببندیم. وچهار سوار در اطراف و پس و پیش گردونه بگماریم، در این صورت با خیال راحت می‌توانیم آنها را تا شهر ببریم.

مردی که در کنار بغابیش بود گفت:

ـ ولی کوچه‌ای که می‌خواهیم به آنجا ببریمشان، بسیار تنگ و باریک است و فقط برای عبور اسب مناسب است و گردونه تا سر کوچه بیشتر نمی‌تواند برود.

بغابیش گفت:

ـ پس در این صورت باید بیشتر مراقب باشیم تا یک وقت این دختر هوای فرار به سرش نزند.

ـ ولی اینها اگر فرار هم کنند، نمی‌توانند جایی بروند، آخر این شهر راکه نمی‌شناسند تازه دایه‌ی پیر او هم فرز و چابک نیست که بتواند فرار کند. آنها در هر صورت در چنگ ما هستند. اصلاً نگران نباش!

ـ پس من باید هرچه زودتر به دربار شاهزاده بروم، احضارم کرده است و گفته اگر آب دستت هست، زمین بگذار و بیا. حالا زن‌ها را به عهده‌ی تو می‌سپارم آنها را به همان نشانی که گفتم، می‌بری و به دست هما می‌سپاری. بعد من خودم با شاهزاده به خانه‌ی آن پیرزن خواهیم آمد!

ـ خیالت آسوده باشد بغابیش!

ـ پس من رفتم بدرود!

ـ بدرود.

* * *

بغابیش زنها را به مردی سپرد که در تاریکی با او صحبت می‌کرد و دقایقی بعد سوار بر اسب از خروجی عمارت بیرون رفت. آریوبرزن خود را آماده کرد تا در بیرون قلعه پای دیوار

خود را به لهراسب برساند وماجرا را به او بگوید تا هر دو آماده باشند و در تعقیب گروگانها بروند، شاید در مسیر راه ترسیده به خانه‌ی پیرزن بتوانند کاری بکنند.

آریوبرزن از فرصت استفاده کرد و از راه آبی که در دیوار پای عمارت تعبیه شده بود، خود را به زحمت بیرون کشید و به طرف لهراسب رفت. به محض اینکه به او رسید گفت:

ـ زود باش دارند بیرون می‌آیند، باید تعقیبشان کنیم!

ـ توانستی روشنک را ببینی؟

ـ آری دیدمش!

ـ در چه حالی بود؟

ـ پریشان و مضطرب، زود باش لهراسب! من اگر امشب این دختر را از دست اینها نجات ندهم، هرگز خود را نخواهم بخشید!

ـ آنها را کجا می‌برند؟!

ـ خانه‌ی همان پیرزن!

ـ منظورت خانه هماست؟

ـ آری! ولی نرسیده به خانه‌ی هما باید نجاتشان بدهیم، وگرنه کار به مرحله‌ی باریکی کشیده می‌شود. ما باید در خارج شهر کار را یکسره کنیم. داخل شهر به مأموران حکومتی برمی‌خوریم و کار خرابتر می‌شود.

ـ پس برویم به طرف اسبهایمان!

ـ برویم!

نیمه راه لهراسب برگشت به آریوبرزن گفت:

ـ پس آن که تنها با اسب به راه افتاد چه کسی بود؟

ـ او خواجه بغابیش بود!

ـ بگذار همین جا بروم کار آن خواجه‌ی بی‌خاصیت را یکسره کنم!

ـ نه. حالا وقتش نیست، تو باید همراه من باشی تا زنان را آزاد کنیم!

ـ پس این مرتیکه‌ی کثیف را همینطوری بگذاریم برود، در حالی که همه‌ی این بدبختیها زیر سر اوست!

ـ با او به موقعش تسویه حساب خواهیم کرد!

* * *

۵۳

درگیری در بیابان

ماه که آخرین شبهای خود را پشت سر می‌گذاشت. با چهره‌ای زرد و تنی لاغر و نیمه، سر از افق بیرون آورده و در ساعات نزدیک نیمه شب نور نقره فامی به دشت و قلعه و تپه‌های کم ارتفاع اطراف پاشیده بود. نور ماه به حدی بود که سواران بتوانند جاده را از تپه و بیراهه تشخیص بدهند، ولی اندام همه‌ی سواران مثل سایه‌ی تاریک و سیاه به نظر می‌رسید.

مردهای جوان در پناه تپه به انتظار رسیدن افراد بقایش بودند که همراه زنها از قلعه بیرون آمده، به طرف شهر به راه افتاده بودند. آریوبرزن در تاریک روشن شب افراد را به دقت بررسی کرد، شش سوار بودند. اگر زنها را کنار می‌گذاشت چهار مرد مسلح سوار بر اسب در اطراف آنها بودند.

آریوبزن در صدد برآمد که وقتی از قلعه فاصله گرفتند و هنوز به شهر نرسیده‌اند، راه را بر آنها ببندد و برای نجات روشنک تلاش کند.

سواران به راه افتادند و زمانی که از قلعه فاصله گرفتند، لهراسب و آریوبرزن هم به آرامی از پشت تپه بیرون آمدند و در تعقیب آنها بر اسبهای خود هی زدند. هرچه از قلعه دورتر می‌شدند، جواتان بر سرعت خود می‌افزودند تا اینکه در چند قدمی سواران قرار گرفتند و آریوبرزن فریاد برآورد:

ـ سر جای خود بایستید!

یکی از سواران همراه روشنک، برگشت و در تاریکی شب‌اندام سیاه دو سوار را دید و با صدای خشن و کلفتی جواب داد:

ـ شما چه کسی هستید؟

ـ این به شما ربطی ندارد. گفتم بایستید!

ـ راهزنی یا خبرچین؟

ـ هیچکدام! حرف زیادی نباشد! گفتم به همراهانت دستور بده که توقف کنند!

مرد سوار دستش را بالا برد و سواران شتگانه توقف کردند. آریوبرزن نزدیکتر رفت و گفت:

ـ در میان شما، دو نفر زن هستند و می‌خواهم که بدون هیچ دردسری آنها را به ما تحویل بدهید!

سواری که صدای خشنی داشت، پوزخندی زد و گفت:

ـ جنابعالی از طرف چه کسی این تقاضا را دارید؟

ـ از طرف خودم و نمی‌خواهم خونی ریخته شود. شما بدون هیچ سرو صدایی زنها را به ما برگردانید!

ـ بیا نزدیک ببینمت جوان! مثل اینکه شراب زیاد خورده و مشاعرت را از دست داده‌ای، وگرنه جرأت چنین گستاخی را به خود نمی‌دادی!

آریوبرزن با حالتی بسیار جدی گفت:

ـ نه مستم و نه مشاعرم را از دست داده‌ام. ولی اگر بخواهم آن دو زن را نجات می‌دهم، فقط خواستم با شما اتمام حجت کرده باشم!

سوار خشن رو کرد به افراد خود و گفت: صدای این جوان از پای کوره در می‌آید خفه‌اش کنید!

در آن احوال روشنک و دایه‌اش که صدای آریوبرزن را در تاریکی شنیده بودند، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند و از اینکه باز هم آریوبرزن به کمکشان آمده بود، زبانشان بند آمده بود. آریوبرزن که دید از زنها صدایی درنمی‌آید، شک برد، نکند آنها همان کسانی نباشند که او به نجاتشان آمده است بنابراین زنها را خطاب قرار داد و گفت:

ـ روشنک! آذربانو! آیا شما در میان این جمع نیستید؟

فریاد روشنک که از شوق به لرزه و گریه افتاده بود، برخاست که گفت:

ـ نجاتمان بده آریو!

آریوبرزن با شنیدن صدای امداد خواهی روشنک، نیرویی ده برابر در عضلات بازوانش احساس کرد و دست به قبضه‌ی شمشیر برد و لهراسب نیز همچنان، هردو شمشیرها را از نیام کشیدند و پای بر پهلوی اسبها فشرده، پیش تاختند و در برابر سواران قرار گرفتند. آریو به خشم گفت:

ـ اگر قدم از قدم بردارید، کشته خواهید شد!

مردان در نور ضعیف ماه فقط درخشش شمشیرهایشان دیده شد. با تمسخر به خنده افتادند و شمشیرها را در هوا چرخانده، جوانان را به مبارزه طلبیدند و طولی نکشید که شش مرد سوار با شمشیرهای آخته در دل شب، به هم نزدیک شدند و صدای برخورد شمشیرها

در دل شب، سکوت دشت را در هم شکست.

زنها بر پشت اسبهای خود در میان گرد و غبار و صدای شمشیرها و شیهه‌ی اسبها مانده بودند و در نور ضعیف و نقره فام مهتاب نمی‌دانستند چه کار کنند و لهراسب و آریوبرزن هر کدام با دو مرد شمشیر زن و قوی سر گرم زد و خورد بودند.

درگرماگرم نبرد، یکی از مردان قلعه از پای در آمد و پس از نعره‌ی وحشتناکی از اسب بر زمین سرنگون شد و آریو که سر او را با یک ضربت از تن جدا ساخته بود، به سراغ سوار دیگری رفت.

در آن میان لهراسب ضربه‌ی شمشیرش را بر آستین مبارز روبروی خود فرو آورد و شمشیر مرد با شکافته شدن شانه‌اش از دستش افتاد و او نیز با فریاد دلخراشی به همراه دیگرش پیوست. فقط مانده بودند دو نفر که به سختی شمشیر می‌زدند و معلوم بود از سپاهیان کارکشته و شمشیر زنان ماهر هستند. آریوبرزن با همه‌ی مهارتی که در شمشیر زنی داشت، به سختی می‌توانست حملات مکرر، بی‌امان و استادانه‌ی آنها را دفع کند.

حریفان قوی بودند و شب به تندی داشت سپری می‌شد. زنها از ترس به گوشه‌ای در پشت صخره‌ای بزرگ پناه برده بودند و از آنجا ناظر مبارزه‌ی تن‌به‌تن مردها بودند تا سر انجام چه پیش آید. در این حال صدای فریاد لهراسب بلند شد و دل آریوبرزن به تندی تپید، لهراسب بر اثر ضربت یکی از مردان قلعه زخمی عمیق برداشته بود و به سختی داشت ناله می‌کرد. آریوبرزن در حالیکه مواظب حملات حریف بود، خود را به لهراسب رساند و پرسید:

ـ چی شده لهراسب؟

ـ دستم! دستم!

ـ دستت چی؟ بریده شد یا هنوز بر تنت هست؟

ـ آخ نه هنوز بر تنم هست، ولی به سختی زخمی شده‌ام!

ـ برو گوشه‌ای تا من کار اینها را یکسره کنم!

ـ مواظب خودت باش!این یکی خیلی ماهر است!

آریو برگشت و وقتی دید تنهای تنها در برابر دو شمشیر زن ماهر قرار گرفته است نهایت سعی خود را کرد و لحظاتی بعد یکی از حریفان را از اسب به زیر انداخت و صدای ناله‌ی جگر خراش او نیز به گوش زنها رسید و همه‌ی وجودشان را لرزاند.

آنها هر فریاد و ناله‌ای که می‌شنیدند، به گمان اینکه آریوست بر خود می‌لرزیدند، ولی آریوبرزن در حین اینکه به سختی می‌جنگید، هر از چند وقت نیز با صدای خود که فریاد می‌زد و حریفانش را مورد خطاب قرار می‌داد، دل زنها را قوت می‌بخشید.

آریوبرزن با اینکه خود چندین زخم برداشته بود، ولی برای اینکه دل زنها را نلرزاند و حریف را جری و خوشحال نکند، صدایش را در نیاورده بود و با همه‌ی توان داشت با تنها سوار باقیمانده می جنگید.

در آن حال سوار که به اطراف نگاه کرد و خود را تنها دید، ناگهان عنان اسب را برگرداند و به طرف قلعه تاخت. آریو در پی او رفت، ولی مقداری رفته بود که برگشت و به زنها گفت تا هرچه زودتر به همراه او بروند.

لهراسب نیز زخمی بر روی اسب خود نشسته بود و سوزش زخم تا اعماق استخوانها نفوذ می‌کرد.

روشنک فریاد زد:

ـ مبادا او برود و از قلعه کمک بیاورد. باید تعقیبش کنی و او را از پای درآوری!

آریوبرزن به طرف روشنک برگشت و در تابش نور ضعیف ماهتاب نگاهش کرد و گفت:

ـ نه نگران نباش، تا او از قلعه برگردد، ما می‌توانیم مسیرمان را تغییر بدهیم و در مسیر پارس بتازیم!

ـ پس معطل چی هستیم، برویم!

ـ برویم!

* * *

چهار سوار در کنار هم مسیر خود را به طرف پارس تغییر دادند و به سرعت پیش تاختند. در نیمه‌های راه بود که به ناگهان لهراسب خم شد و از اسب به طرف زمین سرنگون شد. با افتادن او آذربانو فریادی از ته دل کشید.

آریوبرزن برگشت و اسب بی‌سوار لهراسب را دید. عنان برگرداند و به عقب رفت و پیکر نیمه جان او را که روی زمین افتاده بود، دید. سپیده‌ی صبح سر زده و دشت با نور ملایم صبحدم روشن بود. لهراسب در نور ملایم صبحدم بر خاک بیابان افتاده بود.

آریوبرزن و زنها از اسب به زیر آمدند لهراسب با رنگی پریده مثل میت روی زمین افتاده و در میان خاک در حالی که خون از بازوی زخمی‌اش جاری بود، بیهوش شده بود. آذربانو بر سرزنان به طرف لهراسب رفت و بر بالای سر او نشسته، قبل از اینکه آریوبرزن به او برسد، سر لهراسب را در دامن خود گرفت و اشک از چشمانش جاری شد.

آریوبرزن خود را به آنها رساند و بعد روشنک سر رسید. در یک لحظه آریوبرزن دلش لرزید و فرو ریخت و زیر لب زمزمه کرد: نکند لهراسب بمیرد و آنوقت با مردن او چطور می‌توانم به صورت عمویم نگاه کنم!

آذربانو سرش را بالا گرفت و در حالیکه اشک می‌ریخت گفت:

ـ خوشبختانه زنده است!

خبر زنده بودن لهراسب خونی تازه به رگهای آریوبرزن دواند و نفس راحتی کشید. آنها همه‌ی شب را اسب تاخته بودند و در آستانه‌ی فرا رسیدن صبح، همه خسته و کوفته و گردآلود مسافت زیادی از دشتهای شوش فاصله گرفته بودند.

آریوبرزن لهراسب را برداشت و در آغوش گرفت. به دنبال آبی گشتند تا کمی در گلوی او بریزند. روشنک نگاهی به اطراف انداخت و خاک خیس را در فاصله‌ای کمی دورتر مشاهده کرد. دوان دوان خود را به آنجا رساند و چشمه‌ی کوچکی را دید که از میان سنگها بیرون آمده و به نرمی و آهستگی در خاک دشت فرو می‌رفت.

به طرف آریو دوید و چون ظرفی با خود نداشتند، تا آب بردارد. آریوبرزن، جوان زخمی را همچنان که در آغوش داشت، به سر چشمه رساند. آنجا در میان مشتهای خود آب برداشت و به صورت لهراسب و مقداری هم در گلوی او ریخت تااندک‌اندک با بالا آمدن خورشید لهراسب نیز چشمانش را گشود و به چهره‌ی آنها نگاه کرد.

وقتی لهراسب به دقت بالای سرش را نگاه کرد، سه نفر بالای سرش دید که نگران و با چشمهای اشک‌آلود چشم در چهره‌ی او دوخته‌اند. لهراسب به زور لبخندی زد و سرش را برگرداند. خود را در آغوش آریوبرزن دید و لبخندی زد:

ـ چه خبر است؟

ـ برخیز پهلوان! همه را زهره ترک کردی!

ـ عذر می‌خواهم دست خودم نبود! اصلاً نفهمیدم یکباره چه شد!

ـ حالت چطور است؟

ـ تشنه‌ام!

روشنک مشتهایش را پر از آب کرد و آورد. آریوبرزن سر لهراسب را بالا گرفت و جرعه‌های آب را در گلوی او ریختند. لهراسب خواست حرکتی بکند، زخمی که خونش بند آمده بود، باز دهان گشود و خون جاری شد. آذربانو فریاد زد:

ـ باید زخمش را ببندیم!

آریوبرزن پیراهنی را که به تن داشت، بیرون آورد و با خنجر درید و پارچه‌هایی برای بستن زخم لهراسب تهیه کرد. آذربانو با مهارتی که داشت، به نرمی زخمهای لهراسب را شست و با تکه‌های پیراهن بست.

در آن حال که آریوبرزن سرگرم رسیدگی به لهراسب بود، روشنک آهی کشید و به بازوهای او اشاره کرد:

ـ خودت هم که زخمی شده‌ای!

ـ مهم نیست زخمها سطحی است!

ـ شانه‌ات هم که خونین است!

ـ مهم نیست، خراش شمشیر است!

روشنک نزدیک رفت و بازوان نیرومند آریوبرزن را نگاه کرد. آنقدر زخم یا به قول خودش خراش شمشیر برداشته بود که جای سالمی در بازوانش نبود. روشنک نگاه زیبایش را به چشم آریوبرزن دوخت. در نگاهش عشق و سپاسگزاری و محبت موج می‌زد. از اینکه به خاطر او آنقدر زخم برداشته بود، شرمنده شد و گفت:

ـ به خاطر من به این دردسر افتادی؟

آریو حال او را از نگاهش فهمید. خندید و در حالی که به طرف آذربانو می‌رفت، گفت:

ـ به خاطرتو، به خاطردلم و به خاطر عشق و پیمان جاودانی مان! دوستت دارم روشنکم!

روشنک با حالت زیبایی تبسم کرد. خستگی از چهره‌اش نمایان بود. همه‌ی شب را در اضطراب و دلهره اسب تاخته بود. موهای بلندش غبارآلود، بر شانه‌هایش پریشان شده بود و لباس سیاهی که بر تن داشت او را دختری زیبا و غمگین نشان می‌داد.

آذربانو با باقیمانده‌ی پارچه‌ها به بستن زخمهای آریوبرزن پرداخت. وپس از اینکه لهراسب توانست روی اسبش بنشیند، باز به راه افتادند و به طرف پارس تاختند.

***

گفتیم که بغابیش زنها را به یکی از مردانش سپرد، خود برای دیدار شاهزاده به طرف شهر رفت. آن شب قرار بود روشنک را به خانه‌ی مادر ندیمه ببرند و شاهزاده خود نیز به آن خانه برود و نهایت شکنجه‌ی روحی را به روشنک بدهند تا او را نسبت به آریو بدگمان کنند و خود با این کار انتقام بگیرند و لذت ببرند.

بغابیش عنان اسب را به طرف ضلع غربی کاخ برگرداند و اندکی پیش رفته بود که متوجه ازدحام بر دروازه‌ی خروجی شد. کمی مکث کرد و بعد با احتیاط به راه خود ادامه داد. به دروازه رسید و خواست وارد کاخ شود که نگهبانانی جلو او را گرفتند.

بغا خود را معرفی کرد و فریاد زد:

ـ آیا شما بعد از اینهمه سال هنوز مرا که خواجه‌سرای خاص حرم هستم، نشناخته‌اید؟

یکی از نگهبانها نزدیک شد و گفت:

ـ چرا شناخته‌ایم، ولی این یک دستور است که مانع رفت و آمد شویم!

بغابیش با بیچارگی باز هم فریاد کشید:

ـ آخر برای چی؟

نگهبان با خشونت و آمرانه جواب داد:

ـ این دستور شاهزاده اُخُس است!

بغابیش تا اسم شاهزاده اُخُس را شنید، لرزه‌ای مرموز و سرد بر جانش افتاد و باز خواست پیش برود که نگهبانی مانعش شد و گفت:

ـ شما نمی‌توانید امشب وارد کاخ شوید!

ـ آخر برای چه؟

ـ کاخ در اختیار نگهبانان شاهزاده اُخُس است!

ـ پس بانوی من کجاست؟ حد اقل به او خبر بدهید که من آمده‌ام!

یکی از نگهبانان پیش آمد و گفت:

ـ فرار کن بغابیش! بانویت را پیش از آمدن شما دستگیر کردند!

بغابیش که از ضعف نمی‌توانست روی اسب بنشیند و از شنیدن خبر دستگیری بانویش بندهای دلش پاره شده بود به ناله گفت:

ـ چه کسی حکم دستگیری بانوی مرا صادر کرده است؟

ـ همه‌ی اینها دست شاهزاده اُخُس است!

ـ خود پادشاه اردشیر چه؟ مگر او بر تخت نیست که اُخُس چنین یکه‌تازی می‌کند؟

نگهبان سرش را به گوش بغابیش نزدیک کرد و آهسته گفت:

ـ ببین بغا از اینکه سابقه‌ی آشنایی من و تو زیاد است، دوستانه به تو می‌گویم زودتر فرار کن و از این کاخ واین شهر دور شو!

بغابیش نگهبان را به کناری کشید و پرسید:

ـ چرا؟

نگهبان در حالیکه اطرافش را می‌پایید گفت:

ـ در کاخ خبرهایی هست! من از یک منبع موثق شنیده‌ام که شاه اردشیر مرده است و اُخُس تا جای پای خود را محکم نکند، نمی‌خواهد مرگ پادشاه اعلام شود.

ـ پادشاه اردشیر چه زمانی درگذشته است؟

ـ دیشب!

ـ تو مطمئن هستی؟

ـ با دوتا چشمان خودم دیدم!

ـ یعنی حالا قدرت در دست شاهزاده اُخُس است؟

ـ آری حال اُخُس برای همین هم، قبل از همه به جان شاهزادگانی افتاده که با او مخالف بودند و شاهزاده بیدخت هم یکی از مخالفان سرسخت او بود. بیدخت طرفدار داریوش بود، برای همین امروز غروب، حکم دستگیری وی صادر شد و او را بردند!

ـ نمی‌دانی بانوی مرا کجا بردند؟

ـ نه بغابیش. نه نمی‌دانم!

ـ ببین راستش را به من بگو دم غروب بانویم به من پیغام داده بود که اگر آب در دست دارم، بگذارم و بیایم، حال که خود را با هزار مشقت اینجا رسانده‌ام با چنین خبری روبرو شده‌ام!

ـ حال که بانویت رفته است و تو دیر رسیده‌ای، ولی از من می‌شنوی جان خودت را نجات بده که اُخُس به سراغ شما نیز خواهد آمد!

بغابیش عنان اسب را کشید و در نهایت درماندگی و استیصال به داخل شهر رفت و راهش را به طرف خانه‌ی پیرزن مادر ندیمه کج کرد. در آن لحظه شهر شوش دیگر برای بغابیش حکم غربت را داشت او زمانی که به این شهر آمده بود، جوانی دوازده ساله بود.

او را که به تازگی توسط برده دارها اخته شده بود و به خاطر صباحت منظر و زیبایی و جوانی که داشت، به دربار شوش هدیه کرده بودند. او هم جزء همان بردگان اخته شده‌ای بود که همه ساله از ایالت بابل به دربار شوش فرستاده می‌شدند.

بغابیش وقتی به دربار آمد، در حرمسرا مورد توجه شاهزاده خانمی قرار گرفت و به دلیل اینکه زنان حرمسرا در به دست آوردن غلامان و خواجگان کم سن و سال و زیبا از هم سبقت می‌گرفتند، بانویش او را به خدمت خود برد و او در خدمت آن بانوی مقتدر بزرگ شد و به کارهای درباری عادت کرد.

بعد از مرگ بانویش براساس وصیت او به خدمت شاهزاده بیدخت زیبا و فتان درآمد. بغابیش که همه‌ی دلخوشی خود را در خدمت درباری می‌دید، نه آینده‌ای داشت، نه زنی، نه فرزندی و نه دلخوشی دیگری که به آن سرگرم باشد.

او از وقتی به دربار آمده بود، همه‌ی سعی خود را برای خدمت به بانویش به کار گرفت و در مرز پیرانه سری داشت با گرفتاری بانویش او نیز طعم ابتدایی دربدری را می‌چشید و نمی‌دانست بعد از بانویش چه روزهایی در انتظار اوست!

خواجه‌ی پیر در کوچه پس کوچه‌های تاریک شب به آرامی می‌رفت و گریه امانش نمی‌داد. ای کاش زودتر از آن به خدمت بانویش می‌رسید، شاید بانویش خطری احساس کرده بود که پیک به دنبال او فرستاده بود، ولی چه قدر دیر رسیده بود.

بغابیش در تاریکی شب به عقب برگشت و بار دیگر برج و باروی کاخ را نگاه کرد. کاخ بانوی زیبا و جوانش خالی‌از وجود او بود و نگهبانان همه در یک شب تغییر کرده بودند. شاه مرده بود، ولی کسی از مردم شهر خبر نداشت.

اُخُس زیر آبی کارهایش را به آسمان رسانده بود و داشت صبح دولتش می‌دمید و شروع

کرده بود به دستگیری و قلع و قمع دشمنانش، دشمنانی که خواهران و برادران و عموزادگان او بودند، کسانی که از نسل خود شاهان هخامنشی بودند، ولی در بازی قدرت رودرروی هم قرار گرفته و به خون هم تشنه بودند.

آیا بانوی مرا نیز به سرنوشت پنهانی صدها شاهزاده دچار کرده‌اند یا او هنوز زنده است و نفس می‌کشد؟ پس اگر چنین است من در این کوچه‌های خلوت چکار می‌کنم. باید کاری کنم و به یاری بانو و ولینعمت خود بشتابم.

خواجه بغابیش گریان و سر در گریبان، در اندیشه‌ی روزهای آوارگی و دربدری بود. متوجه شد که به در خانه‌ی پیرزن رسیده است. ناچار از اسب به زیر آمد و حلقه بر در کوبید. یک بار، دوبار و چندین بار...

گویی در خانه کسی نبود. هیچ ندایی، هیچ جوابی نیامد و بغابیش باز هم با امیدواری حلقه بر در کوبید. باز هم منتظر ماند و کسی نیامد. انگار به یکباره همه‌ی دنیا به آن خواجه‌ی پیر پشت کرده بود. کسی در را برای او باز نمی‌کرد و کسی جوابش نمی‌داد. باز حلقه بر در کوبید و منتظر ماند و باز برای بارها و بارها حلقه بر در کوبید تا اینکه در نهایت یکی از همسایگان بیرون آمد و گفت:

ـ پدرجان با چه کسی کار داشتی؟

ـ با خانم این خانه!

ـ آنها از اینجا رفته‌اند!

ـ چه وقت؟ کی؟

ـ امروز صبح بار و بندیل بسته و با ما نیز بدرود کردند!

ـ کجا رفتند؟

ـ گفتند به سوی بابل می‌روند!

ـ بابل؟

ـ به ما که چنین گفتند، خدا عالم است! تو هم دیگر اینهمه حلقه بر در نزن مردم در خواب هستند! کسی در خانه نیست!

بغابیش از همه جا رانده و مانده، تصمیم گرفت یکراست به عمارت داخل قلعه خارج از شهر باز گردد و تا در آنجا را نیز به رویش نبسته‌اند، کاری بکند. پس سوار بر اسب شد و به طرف قلعه به راه افتاد.

* * *

۵۴

اُخُس نزدیکانش را می‌کشد

اُخُس یا اردشیر سوم که با کشتن برادرانش بر تخت نشسته بود، پس از آن که قدرت را به دست گرفت، تصمیم گرفت اعضای مهم خاندان پادشاهی را، یعنی کسانی را که می‌توانستند ادعای تاج و تخت کنند، بکشد. و با این مقصود کارهایی کرد که نظایر آن در تاریخ نادر است.

در کشتار اُخُس گاهی زنانی را هم می‌بینیم و شاهزاده خانمهایی هم که اُخُس شعور و فراستی در آنها سراغ داشت، از این کشتار مستثنی نشدند. چنانکه اُخُس خواهر خود اُخا را که مادر زنش نیز بود، به قتل رساند. سپس اردشیر عموی خود را با یکصد فرزند و نواده در حیاطی محصور کرد و به تیر بست و همه را به قتل رساند.

اُخُس که بعد از به تخت نشستن، اردشیر سوم لقب گرفت، هشتاد تن از برادران خود و فرزندان آنها را نیز به قتل رساند. و در این کشتارها شاهزاده خانم جوان و زیبا نیز در امان نماند، زیرا اُخُس در او فراست و زیرکی شهربانو پریزاد را دیده بود و ترسش از آن بود که اگر این شاهزاده‌ی جوان روزی به سن و سال پریزاد برسد، پادشاهی را از دست او بگیرد.

اُخُس در یکی از شبهای تیره و تاریک که ظلمت شب همه جا را فرا گرفته بود دو نفر از مأموران خود را برای دستگیری شاهزاده بیدخت فرستاد. همان شب شاهزاده در خوابگاه خود دستگیر و خفه شد و به دنبال آن ندیمه‌ها و خواجه‌های او نیز به سونوشت او دچار شدند، الا بغابیش که با شم تیزی که داشت علاج واقعه را قبل از وقوع کرده بود و قبل از اینکه ماموران اُخُس را مثل اجل معلق بالای سر خود ببیند از شوش فرار کرده بود. هما نیز که صبح همان روز به همراه مادرش به بابل رفته بود و مهران جوان هم به نوعی توانسته بود از کاخ فرار کند.

* * *

پس از آن کشتار بیرحمانه اردشیر تمام کسانی را نیز که به آنها ظنین بود، از میان برداشت. در همه‌ی آن جنایات، خواجه «باگواس» مصری پشت سر او بود. ولی از آن کشتار فراگیر

کسانی هم مثل داریوش و یکی از عموهای اردشیر، جان سالم به در بردند. زیرا آنها به اندازه‌ی برادران شاه به تخت نزدیک نبودند، تا شاه از آنها بیم داشته باشد.

اردشیر سوم وقتی از کشتار نزدیکانش فارغ شد، به فرو نشاندن شورشهای خارجی و داخلی پرداخت که با ضعیف شدن دولت هخامنشی، هرکسی از گوشه‌ای علم طغیان برافراشته بود.

چنین بود اوضاع ایران در حالی که در آن سوی دنیا، در کشور مقدونیه مردی روز به روز داشت قدرت می‌گرفت و همه‌ی فتوحاتش زمینه ساز و مقدمه‌ای بود بر حمله به سوی آسیا و فتح ایران. فیلیپ همزمان با کشتارهای اُخُس که چه بسا مردان لایقی را شامل بود، داشت پایه‌های قدرت خود را روز به روز مستحکم می‌کرد و خواب و آرامش را بر خود حرام کرده بود، چکمه‌های رزم از پایش بیرون نمی‌آمد تا اینکه روزی بتواند ضربه‌ی خود را بر پیکره پوسیده‌ی این حکومت که دیگر خبر از شاهانی مثل کوروش و داریوش اول واردشیر دراز دست نبود، فرود آورد.

در تاریخ، خصوصاً تاریخ پر فراز و نشیب ایران، هروقت که شاهان به فکر اعتلای کشور بودند، موفق شدند ولی زمانی که فقط به فکر خود و تاج و تخت خود افتادند، دولت و قدرت و شکوه و جلال ایران نیز رو به زوال نهاد.

این رسم شوم را که شاهانی خود خواه بنیاد نهادند، در خیلی از سلسله‌ها ی بعد از آن سراغش را داریم، و همین نیز باعث ضعف روزافزون کشور و در نهایت فرو پاشی حکومتها بود.

در حالی که فیلیپ از سرتاسر یونان در فکر آوردن معلم برای تربیت اسکندر برای پادشاهی بود و هر جا معلم خوب و عالم معروفی سراغ داشت، به دربار مقدونیه فرا می‌خواند، در این طرف مرزها در داخل کاخ هخامنشیان، اُخُس مثل داسی که به جان کشتزار بیفتد، داشت مردان لایق را نهان و آشکار می‌کشت و از میان برمی‌داشت تا کسی مدعی تاج و تخت نباشد.

اخبار بزرگ شدن پادشاه مقدونیه تا آسیا رسید و ایران از قوت گرفتن فیلیپ نگران شد. به همین دلیل به تمام ولایات غربی که در همسایگی و دسترس فیلیپ بودند و به تمام ولایات ساحلی نوشت که، با تمام قوا به اهالی «پرنت» کمک کنند. چرا که پادشاه مقدونی با پرنت در حال جنگ بود.

والیان ایرانی پس از مشورت با یکدیگر عده‌ای از سپاهیان اجیر و پول نقد زیاد و آذوقه و اسلحه و همه نوع مهمات برای اهالی پرنت فرستادند. بعد به واسطه‌ی این قوه‌ی امدادی، کمک اهالی بیزانس و تهدید آتنی‌ها که اگر در مقابل فیلیپ مقاومت نکنید، ایران با شما

جنگ خواهد کرد، فیلیپ با وجود سعی زیادی که کرده بود، مجبور شد محاصره‌ی پرنت و بیزانس را موقوف داشته و با یونانیهایی که به فیلیپ اعلان جنگ کرده بودند، صلح کند.

چنین بود توجه دربار ایران به امور مقدونی ولی این اوضاع دوام زیادی نداشت. زیرا به زودی و قایعی روی داد که شاه و وزیرش نابود شدند و با اغتشاشاتی که دامن دربار را گرفته و زمام امور به دست خواجگان و خائنین افتاده بود، زمینه‌ی فتوحات مقدونیها در ایران آماده شد.

***

حال، کمی به عقب باز می‌گردیم و از زمانی شروع می‌کنیم که بعد از اعدام ولیعهد هنوز پادشاه اردشیر دوم زنده بود. ولی پیر و بیمار شده بود و ماجرای داریوش نیز او را بی‌رمق و ناتوان کرده و در واقع چنین خیانتی کمر او را به نوعی شکسته کرده بود.

پس از قتل داریوش، برادرش اُخُس به تصاحب تاج و تخت بیشتر امیدوار بود. ولی با همه‌ی این حال دو مانع بزرگ بر سر راهش بود. یکی آریاسپ بود که اردشیر از دیگر زنش داشت که این پسر در فقدان داریوش از همه به تخت سلطنت نزدیکتر بود، زیرا آریاسپ علاوه بر اینکه از اُخُس بزرگتر بود، دارای خلق و خوی پسندیده تری‌نیز بود. وبه خاطر این طبیعت ملایم، در میان درباریان و نزد خود شاه محبوبیت خاصی داشت.

مانع دیگر اُخُس برای تصاحب تاج شاهی برادر دیگرش آرسان بود. او زاده‌ی یکی از سوگلی‌های اردشیر بود و شاه او را بسیار دوست می‌داشت. بنابراین اُخُس می‌بایست که هر دو مانع را از سر راهش بردارد.

اول از آریاسپ شروع کرد. او که محبوبتر بود و به ولایتعهدی محق‌تر، ولی اُخُس مدتی راههای مختلفی را آزمود تا اینکه نقطه‌ی ضعف آریاسپ را پیدا کرد.

آریاسپ شخصی بود که بیش از حد وسواس داشت که شاه را از خود نرنجاند. و برای رسیدن به این مقصود، به شدت مراقب کوچکترین اعمال خود بود تا شاه نسبت به او بدبین نشود. اُخُس از همان حساسیت او استفاده کرد و چندین نفر از افرادی را که با خود همراه کرده بود، هر از چندی یکبار پیش او می‌فرستاد و به او می‌گفت که شاه به او سوءظن پیدا کرده است!

تا اینکه زمان گذشت و شبی فرا رسید، شبی که آریاسپ دیگر با تمام وجود احساس کرد شاه از او دل‌چرکین است و او را در قضیه‌ی داریوش همدست می‌داند.

آن شب شاه یک مهمانی ترتیب داده بود و آریاسپ نیز طبق معمول می‌بایست در آن مهمانی شرکت می‌کرد. تا اینکه پیام اُخُس که توسط یک خواجه‌سرا و بعد از آن توسط یک کنیزک به او رسید، مبنی بر اینکه شاه قصد دارد تو را در این مهمانی چنان مسموم کند که

خونت به گردن کسی نباشد و کسی هم به شاه گمان نبرد.

به او گفتند شاه در مجلس مهمانی می‌خواهد همچنان که جنایت داریوش را در انجمن برای همه بیان کرد، خیانت تو را نیز بگوید و قضاتی را که برای محکمه‌ی داریوش جمع کرده بود، برای تو هم آماده کرده است. وگرنه دلیلی نداشت که برای یک مهمانی خانوادگی قضات هفتگانه را دعوت کند.

یکی از خواجه‌سرایان اُخُس از طرف او پیامی به آریاسپ رسانده، به او گفته بود که برای اثبات گفته‌هایش جایی در ورودی تالار بزرگ کاخ پادشاه پنهان شود و آمدن قضات شاهی را به چشم خود ببیند.

از طرف دیگر خواجه‌ای که از طرف شاه مأمور شده بود تا به کاخ آریاسپ برود و او را شخصاً دعوت کند، در نیمه‌ی راه توسط عوامل اُخُس بازداشته شد.

ماجرا از این قرار بود که اُخُس تعداد زیادی مزدور جاسوس برای خود در میان درباریان ترتیب داده بود که هر خبری را به او می‌رساندند و قبل از اینکه این خواجه هم به کاخ آریاسپ برود، اُخُس مطلع شده بود.

این بود که اُخُس راه را بر خواجه بست و دلیل رفتنش را به کاخ آریاسپ جویا شد. خواجه که می‌دانست اُخُس میانه‌ی خوبی با آریاسپ ندارد و از همه مهمتر او برای امر محرمانه‌ای پیش آریاسپ می‌رود، از گفتن حقیقت سر باز زد.

در همان لحظه دو نفر نگهبان قوی هیکل که از طرفداران اُخُس بودند، رسیدند و خواجه را گرفتند. توبره‌ای بر سرش انداخته او را به جای نامعلومی بردند. اُخُس اندیشید که بهترین موقع است حال که آریاسپ به این باور رسیده است که شاه سایه‌ی او را با تیر می‌زند، پیام را توسط یک نگهبان خشن و زمخت برساند.

آریاسپ که از مدتها پیش با این کارها ته دلش خالی شده بود. چرا که مدام به طرق مختلف به گوشش می‌رسید که شاه به او بدبین شده است، برای همین، پنهانی به طوری که کسی متوجه او نشود، از تاریکی شب استفاده کرد و پشت یکی از ستونهای کاخ که در تاریکی بود، پنهان شد.

دقایقی بعد ورود قضات هفتگانه یقین او را بیشتر کرد. او که مهمانی را یک مهمانی خانوادگی می‌دانست حال می‌دید که سر و کله‌ی قضات پیدا شده است.

شاهزاده آریاسپ با حالتی دگرگون و نگران، از پشت ستون بیرون آمد و با دلی پر از درد به طرف کاخ خودش رفت. در آنجا پشت در، سه نفر نگهبان را مشاهده کرد که از طرف پادشاه پیامی برای او آورده‌اند. با ترس و نگرانی به نگهبانان نزدیک شد. یکی از نگهبانها تعظیم کرد و گفت:

ـ شاهزاده آریاسپ به سلامت باشد!

ـ با من چه کار داشتی؟

ـ پیام پدر تاجدارتان را آورده‌ام!

ـ چه کسی شما را فرستاده است؟

ـ شهریار فرمودند که مهمانها آمده‌اند، هرچه زودتر به تالار بیایید!

ـ بسیار خوب! من تا چند لحظه‌ی دیگر در خدمت پادشاه خواهم بود!

نگهبان تعظیم کرد و همانجا ایستاد. آریاسپ انتظار داشت نگهبانها بروند، ولی آنها همچنان منتظر ایستاده بودند تا به همراه او بروند. این شک او را بیشتر کرد. دیگر یقین داشت که شاه نگهبانان را برای دستگیری او فرستاده است. آریاسپ از حیرت مانده بود پادشاه چرا از آنهمه خدمه و خواجه‌سرای دربار که چنین کارها را به عهده دارند، این نگهبانان خشن را به دنبال من فرستاده است؟

دیگر شکی برایش باقی نماند. آریاسپ وارد تالار کاخ خود شد. دیگر هیچ چیز برایش ارزش نداشت. حال که شاه می‌خواهد او را در برابر همه‌ی درباریان مثل داریوش به محاکمه بکشد و به دست جلاد بسپارد، پس بهتر است که خود، خویشتن را به هلاکت برساند.

آریاسپ با پریشان حالی وارد خوابگاهش شد. مدتی در طول و عرض اتاق قدم زد. از پنجره‌ی اتاقش بیرون را نگاه کرد. در میدان مقابل کاخ پادشاهی، مشعلها روشن بود. گردونه‌های مجلل مدام دور میدان را می‌گشتند و مهمانهای مهم را که همگی از درباریان و سرداران شاه بودند، پیاده می‌کردند.

این از جمله مهمانیهای بی‌سابقه‌ی شاه بود که این اواخر برپا می‌کرد. آخر او بعد از توطئه و مرگ داریوش مدتها بود که دیگر نه بار می‌داد و نه کسی را به حضور می‌پذیرفت. پس با این حساب امر بسیار مهمی در پیش است که پادشاه اینهمه شخصیتهای مهم را به این مهمانی و در واقع انجمن محاکمه‌ی او دعوت کرده است.

آریاسپ چشم از منظره‌ی بیرون برداشت. به گنجه‌ای که زیر تخت خوابش بود، نزدیک شد. در گنجه را گشود. شیشه‌ای را از داخل آن بیرون آورد و محتوای شیشه را بعد از اینکه مدت زمانی به آن خیره شد، داخل یک جام ریخت.

جام را در دست گرفت. نگاه حسرت‌باری به جام کرد. سپس مقداری شراب بر روی آن ریخت. جام را در دست گرفت و بار دیگر آسمان پر ستاره و دشت خاموش شب را که از دوردستها نمایان بود و هیاهو و مشعلهای نورانی میدان مقابل کاخ را نگریست.

این آخرین دیدار او با زندگی بود. چشمانش پر از اشک شد که چرا پدر با او چنین کرد! او که غیر از خدمت واجرای اوامر شاه کار دیگری نکرده بود. پس جام را لاجرعه سر کشید و

بر تختش نشست. اندکی بعد رخوتی همه‌ی بدنش را پوشاند و احساس سوزشی مهیب در درون خود کرد.

زمانی که خواجه‌سرای ویژه، برای بار دوم از طرف شاه پشت در خوابگاه آریاسپ رفت و همه‌ی کاخ را برای جستن او زیر پا گذاشت، او را در خوابگاه خود که دیگر خوابگاه ابدی او شده بود، افتاده و سرد شده یافت. انگار که از اول آفرینش، او نفس نکشیده بود و جانی در بدن نداشت. خواجه‌سرا سراسیمه بیرون دوید. نگهبانان سه‌گانه همچنان در راهرو قدم می‌زدند و منتظر بودند تا شاهزاده آریاسپ بیرون بیاید. خواجه سراسیمه فریاد کشید:

ـ شما نگهبانان منتظر چه هستید؟

یکی از آنها گفت:

ـ منتظریم همراه شاهزاده به تالار پادشاه برویم.

خواجه دو دستی بر سر کوبید و وارد خوابگاه شد. نگهبانها هم پشت سرش رفتند و با جنازه‌ی سرد شده مواجه گشتند.

مضمون نامه‌ی محرمانه‌ای را که اول صبح اُخُس از دست خواجه گرفته و خواجه را زندانی کرده بود، این بود که شاه برای آریاسپ پسر محبوبش نوشته بود:

«فرزندم! حال که عمرم دارد به روزهای آخر می‌رسد، امشب در میان همه‌ی درباریان و سرداران سپاه، ترا ولیعهد و جانشین خود معرفی خواهم کرد، پس جا دارد که شاهزاده‌ی محبوب ما، آریاسپ، در این مهمانی بهترین لباس و زیورآلات خود را بر تن کند و مثل ستاره در میان انجمن بدرخشد.»

* * *

وقتی آریاسپ با حیله‌های اُخُس از میان برداشته شد، نوبت آرسان بود که مانع دیگر اُخُس بر سر راه رسیدن به پادشاهی محسوب می‌شد. اُخُس برای از بین بردن او نیز در تلاش و سعی شبانه‌روزی بود تا راه بهتری انتخاب کند و پدر را از خود به شک و تردید نیاندازد و بعد از گذشت مدتی، راه از میان برداشتن او نیز به مغز اُخُس رسید.

اُخُس با همه‌ی این برادران از طرف مادر جدا بود. گرچه برای او که رسیدن به تاج و تخت نهایت آرزویش بود، کشتن برادر تنی هم زیاد مهم نبود. او ذاتاً مرد سخت دلی بود و بیشتر سیاست و قدرت برایش مهم بود تا برادر وسایر و ابستگیها. این بود که مانند داس در کشتزار پادشاهی افتاد و لایقترینها را درو کرد.

وقتی که آرسان کنار خانواده و پسران خود به آسایش خاطر زندگی می‌کرد، از این غافل بود که پشت سرش کسی هست که روزها قرار و خورد و آرامش را و شبها خواب و آسایش را برای خود حرام کرده است و مدام به فکر یافتن راه چاره‌ای برای کشتن اوست.

آرسان چندین دختر و پسر داشت که یکی از آنان نیز نوجوانی زیبا و برومند به اسم کدومان بود که بعد از سالها به پادشاهی رسید و به نام داریوش سوم مشهور گشت!

* * *

اردشیر دوم در ۹۴ سالگی درگذشت. در مدت سلطنت او اختلاف هست به روایتی ۴۳ و به روایت دیگر ۴۶ سال سلطنت کرد. در مورد خصوصیات او گفته‌اند که شاهی بود تنبل و راحت طلب. اکثراً ملایم بود، ولی زمانهایی هم پیش می‌آمد که خشن و شدیدالعمل می‌شد. عادتاً ضعیف‌النفس بود، ولی زمانی که صلاح خود را در شجاعت می‌دید، بی‌نهایت جسور و پر دل و جرأت می‌شد.

هرچه می‌خواست انجام می‌داد، چنانکه اکثر شاهان چنین بودند و زیاد پای بند قوانین و عادات نبود. مورخ قدیم پلوتارخ در مورد او نوشته است:

«اردشیر دوم به مهربانی و رأفت شهرت یافته بود و او را ملت دوست می‌دانستند. واقعه‌ای که بیش از این شهرت را در مورد او تأمین کرد، این بود که پس از او شخصی مانند اُخُس به تخت نشست و او در شقاوت وخونریزی سر آمد بود و درنده‌ترین اشخاص زمان خود بود.»

اکثر مورخین جدید او را شاه نالایقی می‌دانند و شکی نیست که در سلطنت طولانی مدت او شاهنشاهی ایران متلاشی شد. نولدکه نوشته است: تحقیر اردشیر از طرف کوروش کاملاً صحیح بود. در زمان این شاه شیرازه امپراتوری ایران بیش از پیش از هم گسست. بعضی از مورخین هم او را لویی پانزدهم ایران قدیم گفته‌اند.

بعد از مرگ اردشیر دوم میدان برای اُخُس باز شد و او دیگر شخص مهمی که رقیب او در تصاحب تاج و تخت باشد، در برابر نداشت، با این حال وقتی روی کار آمد، کشتارهای خانوادگی زیادی انجام داد تا دیگر خاطرش از همه جانب راحت باشد.

اُخُس که برادرانش را از سر راهش برداشته و با این کارش نجبای ایران را از خود ناراضی ساخته بود و می‌دانست که مردم و درباریان از او متنفر هستند و به پادشاهی او رضایت نخواهند داد، به خواجه‌سرایان با نفوذ و محارم شاه نزدیک شد.

* * *

شاه در حال احتضار بود. خواجه‌سرای مخصوص شاه، اُخُس را در جریان گذاشت. اُخُس بالای سر پدر رفت و دستور داد غیر از خواجه‌ی مذکور همه از اطراف او پراکنده شوند. زنان شیون کردند که شاه دارد می‌میرد، ولی اُخُس با تحکم گفت:

ـ شاه به علت کهولت ضعیف شده، ولی نه چنان که در حالت مرگ باشد. او نیاز به استراحت دارد و لازم است اطراف او را خلوت کنند تا در آرامش به استراحت بپردازد.

سپس اُخُس دستور داد تا طبیب شاه را بر بالین او حاضر کنند. خواجه دنبال طبیب دربار رفت. مردم به دستور اُخُس پراکنده شدند و شاه با اُخُس تنها ماند. تا طبیب بیاید شاه از دنیا رفت و زمانی طبیب رسید که شاه دقایقی پیش از دنیا رفته بود. اُخُس طبیب و خواجه را پیش خواند و به آنها گفت:

ـ شاه از دنیا رفت، ولی تا زمانی که من به شما دستور نداده‌ام، احدی نباید پی به این حقیقت ببرد. فعلاً جنازه را پنهان می‌کنید تا من به کارهایم سرو سامان بدهم. بعد در موقع مناسب اعلام خواهم کرد که شاه از دنیا رفته است.

خواجه و طبیب که جزء همدستان و هواخواهان اُخُس بودند، آن حقیقت را مثل یک راز بزرگ در دل خود نگه داشتند. خواجه مثل هر روز به خوابگاه شاه می‌رفت و برای او غذا و نوشیدنی می‌برد.

طبیب همچنین روزانه چندین بار به خوابگاه پادشاه برای معاینه‌ی او می‌رفت. آن دو نفر همه‌ی وظایف روزانه و همیشگی خود را با جدیت انجام می‌دادند تا بر درباریان راز پوشیده بماند.

طبیب به فرمان اُخُس، دیدار فرماندهان و درباریان حتی شهربانوها را ممنوع اعلام کرد هرکس خبری از حال شاه می‌پرسید می‌گفتند:

ـ در حال استراحت است و طبیب گفته نباید با دیدارهای خود او را خسته‌تر کنید. او زمان درازی برای استراحت نیاز دارد تا سلامت خود را به دست بیاورد.

اُخُس به عنوان نایب شاه بر تخت او نشست. و بعد از مدتی خود را ولیعهد شاه معرفی کرد. همه‌ی درباریان را در تالار بزرگی که شاه اردشیر بار عام می‌داد، جمع کرد و فرمان پدرش را مبنی بر اداره‌ی امور کشور در مدت بیماری او، بر همگان اعلام کرد.

سپس با خیال راحت تا برداشتن موانع از سر راهش، قضیه‌ی مرگ شاه همچنان در پرده ماند. هرچه می‌توانست فرمانها و احکام را به نام او اجرا کرد و زمانی که هواخواهان خودش را بر سر کارها گماشت و جای پای خود را محکم نمود، در یک صبح اعلام کرد که شاه از دنیا رفته است. جنازه را از مخفیگاه بیرون آوردند و با تشریفات مرسوم پادشاهی به دخمه‌ی شاهان هخامنشی بردند.

حالا دیگر اُخُس رسماً شاه ایران شده بود. این واقعه در آبان ماه سال ۳۵۸ ق. م. بود. اُخُس بر تخت نشست و خود را اردشیر لقب داد. که با این حساب او پس از اردشیر دراز دست و اردشیر دوم به اردشیر سوم ملقب گشت.

اردشیر سوم یا همان اُخُس، زمانی برتخت نشست که حکومت را از درون موریانه خورده بود و فقط چهارچوب تو خالی برپا بود و او در آن حال برای حفظ آن موقعیت از هیچ

کاری فروگذار نکرد. بعضی مورخین عهد قدیم او را بسیار خونریز و ستمکار دانسته‌اند. واگر نوشته‌های آنان را صحیح بدانیم، باید گفت: کسی از شاهان دودمان هخامنشی حتی‌کبوجیه، به شدت عمل و شقاوت به پای او نمی‌رسید.

***

مدتی است که از روشنک و آریوبرزن خبر نداریم. آنها را سر چشمه‌ای در یکی از دره‌های کوهستانی بین شوش وپارس رها کردیم و حالا ادامه ماجرا:

قبل از رسیدن به تخت‌جمشید، شهر کوچکی بود که حالا غیر از تلی از آوار و مخروبه چیزی از آن بر جای نمانده است، ولی در زمانی که داستان ما اتفاق افتاد، آنجا شهری بود بر سر راه کاروانها که در دامنه‌ی کوه از امکانات طبیعی زیبایی نیز برخوردار بود.

از آنجا که کاروانهای زیادی مدام به سوی پارس و به خصوص تخت‌جمشید در رفت و آمد بودند و در بین راه نیاز کاروانیان به آب و غذا و استراحت پس از طی مسافتهای طولانی پیش می‌آمد همین امر باعث رونق و آبادانی و توسعه آن شهر کوچک شده بود.

در زمان داریوش اول آن شهر را بنا کردند زمانی که داریوش در یکی از شکارهایش مسیرش به آن دره خرم افتاده بود، دستور بنای شهری را در آنجا داده بود و تا زمان اردشیر دوم آن شهر توسعه یافته و شهری کوچک و آباد در میان دره‌های کوهستان رفته رفته رشد کرده بود.

تا اینکه در حمله‌ی اسکندر به دلیل مقاومتی که اهالی آن شهر کوچک از خود نشان دادند و به دلیل اینکه اسکندر برای رسیدن به تخت‌جمشید هیچ مانعی را بر سر راهش نمی‌پسندید، آن شهر زیبا و کوهستانی با خاک یکسان شد و به مخروبه‌ای بدل گشت و ساکنانش کشته شدند و کسانی هم که زنده مانده بودند یا به اسارت در آمدند یا جلای وطن کردند. ولی همین شهر در روزگاری که قهرمانان ما آنجا رفتند، شهری کوچک و آباد بود.

در آن شهر آریوبرزن دوستی به اسم پولاد داشت که مهمانخانه‌ی کوچکی را اداره می‌کرد و در تاکستان نسبتاً بزرگی هم که داشت انگور پرورش داده، شرابهای مرغوبی تهیه می‌کرد. او یکی از دوستان وفادار آریوبرزن بود وبارها پیش می‌آمد که آریو هنگام مسافرتهایش دو سه روزی در مهمانخانه‌ی کوچک او می‌ماند.

بعد از اینکه آریوبرزن به همراهی لهراسب، روشنک و دایه‌اش را نجات داد، صلاح ندید به تخت‌جمشید برگردد، زیرا ممکن بود به دلیل بدگمان شدن مردم شهر نسبت به شهربان گودرز، جان روشنک در خطر باشد.

دیگر اینکه ممکن بود شاهزاده خبرچینهایی را به تعقیب آنها بفرستد. چون آنها در راه بودند و از دستگیری بیدخت و اتفاقاتی که پس از آنها در شوش افتاده بود، خبر نداشتند و

هنوز ترس از شاهزاده خانم مانند کابوسی همراه آنها بود.

مسأله‌ی دیگر، زخمی شدن لهراسب و ضعف او بود که دیگر امکان ادامه‌ی سفر را نمی‌داد. به همین جهت هر چهار نفر به طرف مهمانخانه‌ی پولاد به راه افتادند.

مهمانخانه‌ی پولاد در کوچه باغی واقع بود که از میان دره‌ای بالا می‌رفت. دو طرف کوچه را تاکستانهای وسیعی احاطه کرده بود و کوچه در مسیر خود که رو به بالا بود، به مهمانخانه‌ی ساده و کوچک پولاد می‌رسید. آن مهمانخانه از دو طرف در ورودی داشت.

دری که به کوچه‌ی مذکور باز می‌شد، مخصوص دوستان نزدیک پولاد بود، ولی در اصلی مهمانخانه رو به جاده باز می‌شد. و طبیعی بود که آریوبزن، همراهانش را از مسیر کوچه باغ به طرف مهمانخانه می‌برد.

کوچه‌ای که آریوبرزن و همراهانش وارد آنجا شدند به دلیل کوهستانی بودن شیب نسبتاً تندی داشت. کف کوچه پر از قلوه‌سنگهای ریز و درشت بود و دیوارهای اطراف را با سنگهای بزرگ و کوچک ساخته بودند.

کوچه خلوت بود و شاخه‌های درختان از روی دیوارهای کوتاه سنگی به کوچه سرک کشیده بودند. به طوری که بالای سر رهگذران را مانند سقفی از شاخه و برگهای سبز پوشانده بود و نور از خلال برگها به زمین می‌تابید. جویباری پای دیوار سنگی روان بود. جویباری که زمزمه‌ی نرم و لطیف آب از سرازیری آن می‌گذشت و همراه نغمه‌ی پرندگان موسیقی طبیعی گوشنوازی در سرتاسر کوچه به وجود آورده بود.

خانه‌های مردم شهر و دروازه‌ی باغهای آنها در دو طرف کوچه صف کشیده بودند و در میان آنها دری تخته‌ای نیز به چشم می‌خورد که آریوبرزن مقابل آن در کوچک ایستاد.

وقتی به در چوبی رسیدند، آریو حلقه‌ی در را گرفت و چند مرتبه بر در کوبید و پس از دقایقی صدای مردی برخاست و در باز شد و مردی با چهره‌ای سبزه و ریش انبوه در چهار چوب در نمایان شد. او مردی بود چهار شانه، موهای سرش تا روی شانه‌اش ریخته بود و پیشانی بندی بر سر بسته، آستینهایش را بالازده، کمر پیراهنش را که تا زانو می‌رسید، با کمربندی چرمی بسته بود.

در اولین نگاه می‌شد تشخیص داد که او زمانی یکی از سربازان دلیر پادشاه هخامنشی بوده است؛ زیرا آثار زخم شمشیر بر هر دو گونه‌اش نمایان بود و در بازوانش که تا آرنج بالا زده بود، اثر زخمهای عمیقی دیده می‌شد.

مرد با دیدن آریوبرزن دستهایش را بالا برد و آغوشش را برای استقبال او گشود. آریوبرزن نیز با خنده‌ای که بر پهنای صورت زیبایش نشسته بود، با آغوش باز پیش رفت و او را در آغوش گرفت:

ـ از این طرفها دوست عزیز!؟
ـ مزاحم همیشگی پولاد! به نظرم یک چند روزی باید ما را تحمل کنی!
ـ خانه‌ی خودتان است قدم شما به روی چشم!
آریوبرزن به عقب برگشت و همراهانش را نشان داد:
ـ ولی من تنها نیستم!
ـ با هرچند نفری که آمده‌ای، قدمتان بر روی چشم!
سپس پولاد از در گذشت و وارد کوچه شد تا همراهان آریوبرزن را ببیند و همین که چشمش به جوانی زخمی‌ودو نفر زن خسته افتاد، بر سر آریوبرزن فریاد کشید:
ـ چرا اینها را دم در نگه داشته‌ای آریو؟ بگو بیایند داخل!
بعد جلوتر رفت و زیر بازوی لهراسب را گرفت و به زنها گفت تا داخل شوند. پولاد لهراسب را برد و آریو به طرف اسبها رفت تا آنها را به اصطبل ببرد. زنها نیز پشت سر پولاد وارد خانه شدند.
حیاط خلوتی بود با دیوارهای کوتاهی که از سنگ و گل ساخته شده بود. مانند اکثر خانه‌های کوهستانی. روی‌دیوارهای کوتاه که به طرف کوهستان بود، شاخه‌های تاک خوابیده بود و خوشه‌های بنفش انگور آویزان بود. هوای باغ خنک و مطبوع بود هوای مطبوع کوهستان که اشتها را تحریک می‌کرد و انسان را سر شوق می‌آورد.
مسافران خسته درون باغ از روی مسیری که سنگفرش بود، پیش رفتند. و مقابل اتاقی رسیدند. اتاق سه پله از کف زمین ارتفاع داشت. پولاد که جلوتر از همه رفته بود، در کوچک چوبی را باز کرد و مسافران را دعوت کرد تا بروند داخل. هوای باغچه چنان زیبا و مطبوع بود که روشنک دلش می‌خواست همانجا بنشیند و تا می‌تواند تاکهای پر بار روی دیوار را تماشا کند.
در گوشه‌ای از باغ که با چپرهایی محصور شده بود، تعداد زیادی مرغ و خروس و غاز نگهداری می‌شد. مرغها در باغچه‌ی محدوده خود بر زمین نوک می‌زدند و غازها و اردکها نیز درون حوضچه‌ای به شستن تن و بدن خود مشغول بودند.
آنجا، در آن باغچه‌ی کوچک، زندگی برای خوشبختی هیچ چیز کم نداشت. روشنک که در خانه‌ای مجلل و اشرافی بزرگ شده بود، دیدن آن چیزها برایش تازگی و جذابیت خاصی داشت و با همه‌ی وجود محو تماشای زندگی ساده و کوهستانی پولاد بود.
آذربانو که پرستاری از لهراسب را وظیفه‌ی خود می‌دانست، همراه پولاد به داخل اتاق رفته بود تا زخمهای لهراسب را ضماد بگذارد و با پارچه‌ای تازه ببندد.
روشنک داخل باغچه، زیر سایه‌ی یک درخت، بر روی سنگی نشست و به تماشای

اطراف پرداخت. در حالیکه نسیم ملایم و دلپذیری از کوهستان چهره‌اش را نوازش می‌کرد، در آن لحظه فقط یک چنگ کم داشت تا بنوازد و بخواند.

به شدت هوس نواختن چنگ کرده بود؛ زیرا از وقتی او را از کاخ پدرش ربودند و بردند، نتوانسته بود چنگ بنوازد و برای دلش آواز بخواند. پرنده‌های شعر مدام دریچه‌ی قلبش را می‌کوبیدند و بال بال می‌زدند تا او آنها را بر لب بیاورد و بسراید و ترنم کند. و از قفس تنگ سینه نجاتشان بدهد.

روشنک در عالم خود غرق بود که آریوبرزن از پشت درختی به او نزدیک شد و در کنارش نشست. آنها پس از ماهها این فرصت را به دست آورده بودند تا در کنار هم تنها باشند و از راز دل بگویند و از دردجدایی.

روشنک همین که متوجه آریوبرزن شد، روی سنگ جابه‌جا شد و جایی برای او در کنار خود، باز کرد. آریوبرزن نشست و دستهای روشنک را در میان دستش گرفت. روشنک نگاهش را به او دوخت:

ـ برای همه چیز سپاسگزارم آریو!

ـ از اینکه دیر به کمکت آمدم مرا ببخش!

ـ نه آریو! تو جان مرا نجات دادی و من تا آخر عمر مدیون تو هستم!

ـ اصلاً این حرف را نزن! من همیشه از این احساس رنج خواهم برد که چرا زودتر نجنبیدم تا تو آن شبها را در زندان قلعه نباشی!

ـ زندان برای من سخت نبود، مشکل دوری تو بود آریو. با تو در زندان حکومتی هم خوشم. ولی بی‌تو گلستان هم زندان است!

آریو بازوانش را دور کمر روشنک حلقه کرد و زیر درختان پر بار تاک در برابر نسیم کوهستان و صدای آبشاری که از کوه به باغچه‌ی پولاد سرازیر بود، او را به گرمی بوسید.

* * *

هوای روحبخش کوهستان و آب گوارای آن و به خصوص شرابهای ناب پولاد که از محصولات باغش درست می‌کرد، در مدت چند روز حال لهراسب را بهبودی بخشید و زخمش مداوا شد. حالا دیگر مثل روزهای اول نیرو و سلامتی و شادابی خود را باز یافته بود و می‌توانست به شهر خود برگردد.

آریوبرزن، لهراسب را روانه‌ی پارس کرد و خود در مهمانخانه ماند تا سر و سامانی به کار روشنک و دایه‌اش بدهد. برای همین خواست خانه‌ای در همان شهر برای روشنک و دایه‌اش فراهم کند تا یک مدتی دور از هیاهوی مردم شوش و پارسه، بمانند تا آبها از آسیاب بیفتد.

آریوبرزن باید آنها را سر و سامان می‌داد و خود به پارس بازمی‌گشت تا خبری از سرنوشت گودرز شهربان بیچاره به دست بیاورد. از وقتی که او را با دستهای بسته از کاخ شهربانی بیرون برده بودند، دیگر کسی سراغی از او نیاورده بود. روشنک نگران حال پدر بود.

از طرف دیگر چون زندگی روشنک به هم ریخته و او تنها مانده بود، آریوبرزن به فکر زندگی مشترک افتاد تا بعد از سالها ماجرای عشق و دلدادگی و وفاداری، برای ازدواج با روشنک مقدمه‌چینی کند و با والدینش مشورت کند.

مردم ایالت گودرز همه بر این باور بودند که گودرز در آخر عمرش رویه‌اش را تغییر داده بود. آنها مالیاتهایی که افراد بغابیش از مردم و کسبه به زور گرفته بودند و حجره‌هایی که نیمه شب به غارت رفته و آتش گرفته بود همه را به حساب افراد گودرز گذاشته بودند و برای همین گرچه او ناپدید و شاید هم کشته شده بود باز هم کینه‌ی او را به دل داشتند.

مردم ایالت گودرز هنوز فراموش نکرده بودند اموالشان را که به غارت رفته یا طعمه‌ی حریق شده بود و یا اهانتی که در ملاء عام به تجار محترم و زن و فرزندشان شده بود همه‌ی آن خرابکاریها به حساب گودرز نوشته شده بود در حالیکه خانه و اموال گودرز نیز به غارت اوباشان بغابیش رفته و تنها دخترش نیز به گروگان گرفته شده بود.

دیگر چراغهای کاخ گودرز سوسو نمی‌زد و برو بیای مردم و غلامان و کنیزکان وکارکنان خانه‌ی شهربان به چشم نمی‌خورد. در عوض کاخی مانده بود خالی که حتی در و پنجره‌اش را نیز مردم خشمگین به غارت برده بودند و در میان اتاقهای خالی و مخروبه‌ی آن باد زوزه می‌کشید.

آریوبرزن نمی‌خواست که روشنک با رفتن به شهر خود آن منظره‌ی رقت بار را ببیند. و زمانی که هنوز داغ پدرش تازه بود، غمی دیگر به روی غمهایش افزوده شود، برای همین قضیه را با پولاد در میان نهاد و پولاد قول مساعدت داد تا در همان شهر، نزدیک مهمانسرای خود خانه‌ای امن برای روشنک و دایه‌اش تهیه کند و کنیزی و غلامی نیز برای کارهای روزمره‌ی او در نظر بگیرند. تا روشنک با از دست دادن زندگی مجلل خود زیاد غصه‌دار نشود.

باز هرچه بود روشنک دایه‌ی مهربانش را در کنار خود داشت که همدم روزهای اسارت و زندان و تنهایی‌هایش بود و در همه‌ی سختیها در کنار بانوی جوان خود بود و با نهایت فداکاری آمادگی خدمت به فرزند ولینعمت خود را داشت.

آذربانو از زمانی که یک دختر بچه‌ی یتیم بود، به خانواده‌ی گودرز آمد و با خود گودرز که او نیز پسر بچه‌ای پنج ساله بود، باهم بزرگ شدند و همبازی بودند و بعد از اینکه روشنک

هم به دنیا آمد و مادرش مرد، آذربانو مثل مادری مهربان در همه‌ی غمها و شادیهای بانوی خردسالش شریک شد و تا آن زمان هنوز در کنارش با نهایت وفاداری‌مانده بود.

این بود که به فکر خانه‌ای آبرومند برای روشنک افتادند و در این راه، پولاد نهایت صمیمیت و دوستی خود را نشان داد و مثل پدری مهربان هوای روشنک را داشت. روشنک در خانه‌ی جدید که مجاور مهمانخانه‌ی پولاد بود، مسکن گرفت و زندگی ساده‌ای را در آن شهر کوچک و کوهستانی شروع کرد.

آریوبرزن پس از چند روز به پارس بازگشت تا مقدمات ازدواج خود با دختر محبوبش را فراهم کند.

* * *

۵۵

سرانجام شاهزاده بیدخت

چنان که در فصل پیش گفته شد، همان شبی که بغاییش روشنک را به مردان مسلح سپرد تا او را به خانه‌ی ندیمه ببرند، خود به خاطر پیغامی که شاهزاده فرستاده بود، با شتاب به طرف کاخ پادشاهی رفت تا به خدمت بانویش برسد و چنان که خواندید، وقتی به کاخ رسید که شاهزاده را توسط عوامل شاهزاده اُخُس دستگیر کرده و برده بودند.

قضیه از این قرار بود که پس از بیماری شاه و پدیدار شدن علایم کهولت و مرگ بر چهره‌ی اردشیر دوم، فرزندان زیادی که داشت و از زنان مختلف بودند، هر کدام به فکر تصاحب تاج و تخت افتادند.

در این میان آتوسا یکی از شهربانوهای مهم اردشیر که دختر اونیز بود، پنهانی با برادرش اُخُس پیمان بست تا او را برای رسیدن به تاج و تخت یاری کند. زیرا که او شهربانوی بزرگ و بانوی اول کشور ایران زمین بود و به خاطر زیبایی و جذابیتی که داشت، در دل اردشیر نفوذ بی‌حد و حصری یافته بود و برای رسیدن به مقاصدش از نفوذ خود بهره می‌برد.

از طرف دیگر داریوش که به ولایتعهدی برگزیده شده بود، به سختی با برادرش اُخُس مخالفت و دشمنی داشت و هیچکدام چشم دیدن طرف دیگر را نداشت. داریوش به خاطر اینکه حکم ولایتعهدی به نامش بود و با اجازه‌ی پادشاه اردشیرمی توانست تیار راست بر سر بگذارد، دیگر بعد از کسب مقام ولیعهدی با خود پادشاه هم سازگاری نداشت.

او نیز سردارانی با نفوذ را با خود همراه ساخته بود. از جمله سورنا و تیری‌باذکه هرکدام سپاهیان مسلح زیادی تحت فرمان خود داشتند. داریوش پشتش به سردارانی گرم بود که توانسته بود با خود همراه کند ولی اُخُس چنین پشتیبانانی نداشت در عوض او با نیرنگ پیش می‌رفت و در نهایت چنان که دیدیم کارش نیز گرفت و تاج و تخت را تصاحب کرد.

از بخت بلند اُخُس، روزگار یک بازی اجرا کرد که داریوش را با داشتن مقام ولایتعهدی به دست خود به کام مرگ فرو برد و این بزرگترین و مهمترین مانع سر راه شاهزاده اُخُس بود.

چنان که نوشته‌اند اُخُس فرزند استاتیرا بود. همان شهربانویی که به دست مادر شاه اردشیر مسموم و کشته شد. وپسران دیگر شاه نیز از زنان ومعشوقگان دیگر پادشاه بودند.

در این میان اُخُس دو رقیب مهم دیگر نیز در میان برادرانش داشت که آنها را نیز چنان که نوشتیم از میان برداشت و در این راه به خواهرانی که از جانب آنها احساس خطر می‌کرد، نیز رحم نکرد. یکی از آن شاهزاده خانمها شاهزاده‌ی مورد بحث ما شاهزاده بیدخت زیبا و فتان بود.

ماجرا بعد از محاکمه و اعدام داریوش ولیعهد بود. وقتی داریوش از سر راه برداشته شد و اُخُس بزرگترین مانع خود را از راه برداشته شده دید، میدان را برای فعالیتهای خود وسیعتر یافت از طرف دیگر شاه اردشیر پیر و بیمار شده بود و طاقت آنهمه خیانت را نیاورد و پس از مدتی از دنیا رفت، ولی اُخُس برای اینکه جای پای خود را محکم کند و ملت را با خود همراه کند، قضیه‌ی مرگ پدر را مخفی کرد و جنازه‌ی او را به همدستی خواجه باگواس مدتی پنهان کرد تا اینکه نبض امور را در دست بگیرد.

طی این مدت شاهزاده‌ها خواهان ملاقات با پدر خود شاه اردشیر شدند و زمانی که از طرف اُخُس با مقاومت روبرو شدند، به ماجرا شک بردند. اگر شاه بیمار بود، چه دلیلی داشت که فرزندانش را از ملاقات او منع کنند.

فرزندان شاه حق داشتند از پدر بیمار خود عیادت کنند و از حالش باخبر باشند. گرچه هر یک از آنان نیز مرگ شاه را برای پیشرفت خود طالب بودند، ولی شاهزادگانی هم وجود داشتند که پادشاه را واقعاً دوست داشتند ونگران حالش بودند.

در این میان اصرارهای شاهزاده بیدخت برای ملاقات پادشاه بیشتر از بقیه بود و با همه‌ی فتنه‌ها و شیطنتهایی که او داشت، در هیچیک از دسته‌بندیهای شاهزادگان وارد نشده بود او فقط می‌خواست در دنیا خوش باشد و به خواسته‌های دخترانه و رمانتیک خود بپردازد ولی زمانی که به خاطر یک سری ماجرا از اُخُس دلگیر شد، تا حدی جانبداری داریوش را می‌کرد.

برای همین بود که اُخُس وقتی دید او با اصرارهای بیش از حد خود برای دیدار پادشاه قضیه را لو خواهد داد و دیگر شاهزادگان و درباریان را نیز تحریک خواهد کرد، دستور دستگیری او را صادر کرد.

در بین غلامان اُخُس، مردی بود که به شاهزاده بیدخت تعلق خاطری داشت و برای اینکه خدمتی به شاهزاده کرده باشد، قضیه را پنهانی به گوش او رساند و شاهزاده به خواجه مخصوص خود بغابیش پیام فرستاد که هرچه زودتر به کمک او بشتابد.

چنان که دیدیم بغابیش در قلعه‌ی خارج شهر به سر می‌برد و آماده‌ی انتقال روشنک از

زندان قلعه به داخل شهر بود که پیکی از طرف شاهزاده به او رسید. بغا کارهایش را به مردانش سپرد و خود به طرف شهر به راه افتاد ولی زمانی رسید که شاهزاده‌ی محبوبش را برده بودند.

نبود بغایش بیشتر باعث شد تا درانتقال روشنک جانب احتیاط را نگه ندارند و این به نفع روشنک تمام شد و آریوبرزن توانست با از میان برداشتن مردان مسلح روشنک را آزاد کند.

زمانی که افراد اُخُس شبانه به کاخ شاهزاده بیدخت رفتند و شاهزاده را بردند. او چشم انتظار بغایش بود تا او را به قلعه ببرد و از آنجا به یک گوشه‌ای بروند تا آبها از آسیاب بیفتد. ولی پیغام خیلی دیر به دست خواجه بغایش رسید.

افراد اُخُس شاهزاده خانم جوان را دستگیر کرده و با خود بردند. اُخُس برای کشتن افراد خانواده‌اش روش مخصوصی داشت، آنها را هیچوقت معطل نمی‌کرد تا بتوانند برای آزادی خود فکر کنند، همان شبانه که به سراغشان می‌رفت بلافاصله مانند عقابی که به شکار خود یورش ببرد، کار را تمام می‌کرد تا چشمش در چشم آنها نیفتد و اراده‌اش سست نشود.

بالاخره آنها از خون و نژاد او بودند و در صورت تعلل امکان داشت درکشتن آنها سست شود؛ ولی با همه‌ی اینها تاج و تخت از همه‌شان عزیزتر بود و اُخُس برای رسیدن به آرزوی عزیزش چشم بر روی همه‌ی خاندان و عزیزانش بسته بود. چراکه در آن موقعیت همزمان نمی‌توانست هر دو را داشته باشد. خاندانش اولین مانع بر سر راهش برای تصاحب تاج و تخت بودند.

آن شب شاهزاده‌ی ماجراجو که آنهمه ماجرا در پارس و کاخ گودرز آفریده بود خود به کام ماجراجویی خشن‌تر افتاد و شبانه به قتل رسید و طومار ماجواهایش با زندگی کوتاهی که داشت در هم نوردیده شد.

اما در همان شبی که شاهزاده بیدخت راگرفتند ندیمه‌ی مخصوص او هما کجا بود؟

همانطور که می‌دانیم ندیمه‌ی او حالا دیگر رقیب سر سخت عشقی او شده بود و از قضیه‌ی جوان پارسی به این طرف، چشم دیدن بانویش را نداشت، گرچه به ظاهر مجبور بود که خواسته‌های او را در مقام یک ندیمه‌ی خاص به نحو احسن انجام بدهد، ولی دلش به سختی از آن ماجرا زخمی و خونین بود.

او هر لحظه آرزوی نابودی رقیبش را داشت تا خود جای او را بگیرد و بعد از اینکه روشنک را از میان برداشت، خود تنها در میدان عشق آن سپاهی جوان جولان کند. بالاخره با ایمانی که به زیبایی کم نظیر خود داشت، به خودش اطمینان می‌داد که روزی دل آن جوان را خواهد ربود.

صبح همان شبی که لهراسب بالای بام خانه‌ی پیرزن شاهد گفت‌وگوی هما با مادرش بود و قرار شد که او به دیدن جادوگران بابلی برود، پیرزن به قصد دیدن جادوگر بابلی از خانه خارج شد و هما نیز برای انجام وظیفه‌ی ندیمگی‌اش به حضور بانوی خود رفت.

او که شب قبل را برای اینکه با مادرش قرار رفتن به خانه‌ی جادوگر را بگذارد، کسالت را بهانه کرده بود و بیشتر از همه وقتی که با روشنک روبرو شد و برای اینکه دل او را خالی کند، گفت با آریوبرزن قرار دارد از خدمت بانوی خود مرخص شده و یکراست به همراهی بغابیش به خانه‌ی مادرش آمده بود. و پس از یک شب ماندن نزد مادر و قرار و مدارهای خود با او به طرف کاخ به راه افتاد.

وقتی که جاسوس شاهزاده، همان غلام از غلامان اُخُس خبر را برای بیدخت آورد، هما هم خبر را شنید و بعد از آن وقتی که جان بانویش را در خطر دید، آهسته خزید و از کاخ بیرون آمد. یکراست به خانه‌ی مادرش رفت و به همراهی او بارو بندیل خود را بسته به طرف بابل به راه افتادند.

هما دیگر از هرچه کاخ و شاهزاده بود، بیزارشده بود. او را که مادرش در قحط سالی به امید اینکه روزی روزگاری، دخترش به خاطر زیبایی که دارد، در کاخ پادشاه دل شاهزاده‌ای را برباید و جاه و مقامی برای خود کسب کند، به غلامان شاه سپرد تا او را به حرمسرا ببرند، حالا با گذشت بیست سال از عمرش نتوانسته بود مادر را به آرزوهای دور و درازش برساند حداقل می‌خواست جانش را نجات بدهد.

هما گرچه اوایل با بانوی خود خوش و خرم بود، ولی زمانی که پای عشق در میان آمد، راهشان از هم جدا شد، گرچه هرگز عشق خود را نزد بانویش اظهار نکرد، ولی در دل می‌سوخت و می‌ساخت تا کی رقیبانش را از میان بردارد. حالا که موقعیت را مناسب می‌دید، به دنبال جادوگر برای به دست آوردن دل آریوبرزن راهی بابل شد، در حالیکه کار بزرگترین رقیبش را نیز زمانه ساخته بود.

هما با رئیس مردان مسلحی که قرار بود روشنک را به خانه‌ی مادر او بیاورند، قرار گذاشته بود تا دخترک را نیمه شب به خانه بیاورند و همسایه‌ها متوجه ورودشان نشود و بعد او را همانجا زندانی کنند تا هما از بابل برگردد و کارش را یکسره کند. ولی همانطور که دیدیم اجل مهلت نداد تا پای آنها به شهر برسد و جوانان دلیر پارسی با شمشیرهای خود، کار مردان مسلح را ساختند.

* * *

خورشید داشت به خانه‌ی مغربی‌اش نزدیک می‌شد و باد سردی از طرف کوهسار به سوی شهر کوچک پولاد می‌وزید. آریوبرزن در حالیکه لگام اسبش را در دست داشت، از

سرازیری کوه پایین می‌رفت و هر چند دقیقه به عقب بر می‌گشت و روشنک را که پای درخت ایستاده بود و باد موهای بلندش را به بازی گرفته بود و دستهایش را برای او تکان می‌داد، نگاه می‌کرد.

هر قدمی که اسب سیاه آریوبرزن برمی‌داشت، انگار دل و روح روشنک را با خود می‌برد. روشنک بعد از جدایی از آریوبرزن احساس غربت و تنهایی عجیبی به سراغش آمده بود. روشنک تا هنگامی که آریوبرزن از چشمش نهان شود، پشت سر او ماند و او را با نگاهش تعقیب کرد.

هوا تاریک شده بود که دایه‌ی روشنک به سراغ او رفت و او را پای درختی یافت. در حالی که رو به سوی کوهستان کرده است و نم نم با خود زمزمه می‌کند. آذربانو دستش را گذاشت روی شانه‌ی روشنک و صورت او را به طرف خود برگرداند، اشک از گونه‌هایش سرازیر بود.

* * *

آذربانو در خانه‌ی کوچکشان را که به تازگی در شهر پولاد برای خود تهیه کرده بودند، باز کرد و بانویش را به داخل برد. شمعی روی تاقچه روشن بود و اتاق نیمه تاریک بود. باد خنک شبانگاهی در سرتاسر شهر می‌وزید و پرده‌ی اتاق را که از میان لته‌های باز پنجره به داخل می‌وزید، حرکت می‌داد. شبی سخت دلگیر در میان دره‌ای غریب. آن شب یکی از سخت‌ترین شبهای زندگی برای روشنک بود.

روشنک شام مختصری را که آذربانو تهیه کرده بود، خورد و برای اینکه دلی سبک کند، چنگش را برداشت و به داخل باغچه رفت. آریوبرزن آن چنگ را، چند روز پیش از رفتنش از یک کاروانی که شبی در شهر در مهمانخانه‌ی پولاد مانده بودند، خریده، به روشنک هدیه کرده بود. حال آن چنگ، گذشته از نوای دلنوازش، یادگاری عشق او نیز بود.

روشنک چنگ را در میان گرفت و روی تخته سنگی نشست و به زمزمه پرداخت. ماه از خلال شاخه‌های درختان به زمین تابیده بود و با وزش باد و جابه جا شدن شاخه‌ها سایه روشنهای آن نیز جا به می‌شدند. دایه مراقب بانویش بود، ولی از دور به نظاره‌اش نشسته بود تا مزاحم خلوت عاشقانه‌ی او نباشد.

دل روشنک از ماجراها و بازیهای رنگارنگ روزگار خون بود. او در تنهایی و غربت آن شهر کوهستانی به یاد خاطرات گذشته‌اش با آریوبرزن خوش بود و به یاد آن روزها و شبها ترانه می‌سرود:

شبی که ماه از خلال شاخه‌های انبوه بر زمین تابیده بود

و تو چون ماهی درخشان در برابرم بودی

روشنک بیت اول را خواند بعد مدتی چنگ نواخت باد زلف سیاهش را بر چهره و دوشش پریشان کرده بود واو همچنان چنگ می‌نواخت. دایه‌اش از پنجره صدای چنگ او را به وضوح می‌شنید، ولی صدای آوازش ضعیف و زیر بود:

من در پرتو عشقمان برایت ترانه‌های عاشقانه می‌سرودم.

تو یادت هست وعده‌ای به من دادی؟

در آن هنگام که دخترکان درخشان آسمان

با نگاههای دزدانه‌ی خود

نظاره گر خلوت ما بودند

و زمانی که لبهای ما بر روی هم به گرمی نزدیک شد

ستارها به هم چشمک زدند

آن شب که راز ما، راز عشق من و تو فاش شد...

صدای روشنک آرام آرام سکوت شب را نوازش می‌کرد و آذربانو جسته گریخته نواهای او را می‌شنید، ولی در آن هنگام کسی غیر از آذربانو هم پشت دیوار همسایه گوش به نوای دخترک عاشق داشت و او پولاد بود!

* * *

پولاد پنجره را گشود و سرش را از چهار چوب آن بیرون برد و نفسی عمیق کشید. احساس خفگی می‌کرد. در عمرش چنان شبی به خود ندیده بود. دل و دینش داشت به غارت اهریمن می‌رفت. نفسی دیگر کشید. چشمانش را بست و دندانهایش را به هم فشرد. آیا او همدست اهریمن نشده بود؟ پس اگر چنین نبود، چرا در مورد امانت دوست عزیزش که برای او مثل برادر بود، چنین احساسی داشت؟

سکوت شب همه جا را فراگرفته بود. به موقعیت ستارگان آسمان خیره شد، اوقات بعد از نیمه شب بود. هرچه سعی کرده بود، خواب به چشمانش نیامده بود. هنوز در ضمیرش آن صدای نرم و دلنشین زمزمه می‌کرد. هنوز در گوشش طنین ترنمی عاشقانه، پژواکی غریب داشت.

پولاد در همه‌ی عمر عشق هیچ زنی را تجربه نکرده بود، ولی حالا در سنین چهل سال به بالا، ترنمی نرم، دلش را با همه‌ی خشونت نظامی که داشت، لرزانده بود. به طوری که احساس می‌کرد، اهریمن در همه‌ی سلولهای تنش رخنه کرده است. او نمی‌توانست احساس تازه‌ای را که در دلش ایجاد شده بود، تشخیص بدهد که چیست؛ ولی با همه‌ی وجود می‌لرزید.

پولاد در همه عمر دستان نرم و لطیف هیچ زنی را چنان که در تجربه‌ی عشقی سایر

مردان است، لمس نکرده بود. او هرگز در شبهای مهتابی اندام ظریف و زیبای زنی را در بستر خود تماشا نکرده بود. در نیمه شبهای مستی صدای زنانه‌ای کنار گوشش زمزمه نکرده بود.

او تا جایی که به یاد داشت، دوران کودکی را با هیزم شکنی و تیر و کمان سرکرده بود و دوران جوانی دست بر قبضه‌ی خشن خنجر و کمان و شمشیر داشت و بعد از آن هم که در آن جنگ به سختی مجروح شد به آن خانه‌ی کوهستانی رفته به تنهایی در آن خانه، خودش را با کار و پذیرایی از مسافران سرگرم کرده بود.

شاخه‌ی تنومند درختی با وزش باد خود را به پنجره کوبید، پولاد سرش را به داخل اتاق برد. در نور کم‌رنگ ماه که به اتاق تابیده بود و گاهی زیر ابرها نهان می‌شد و گاه نمایان، وسیله‌های اتاق را یک به یک برای اینکه خود را سرگرم کند از نظر گذراند.

سکویی که کنار دیوار بود و لحافی و پوستینی برروی آن سکو دیده می‌شد. او در هوای سرد کوهستان تشکی از پوست یک قوچ درشت‌اندام برای خود تهیه کرده بود و لحافی و بالشی و بعد بالای سرش تاقچه‌ای بر دیوار تعبیه شده بود که اوایل شب شمعدانی بر آن می‌گذاشت، ولی حالا شمع سوخته و افسرده و به خاموشی گراییده بود.

کنار بسترش کوزه‌ای و پیاله‌ای سفالین برای نوشیدن آب در طی شب، گذاشته بود. کف اتاق را با حصیر فرش کرده و لوازمی دیگر نیز از قبیل شمشیر و دو سه نوع خنجر و تیر و کمان و لوازم شکار هم در گوشه کنار اتاق و بر میخهای دیوار به چشم می‌خورد همه‌ی زندگی چندین ساله او عبارت بود از همین وسایل مختصر.

سپس به دلش رجوع کرد. در دل چه داشت؟ شرکت در چند جنگ کوچک و بزرگ، زخمهایی که برداشته بود وتا آخر عمر علامتهایش را با خود داشت. خاطره‌هایی از یاران سپاهی‌اش، از میدانهای جنگ و از کشته شدگانی که هنوز هم در برابر چشمانش مجسم بودند.

و بعد از آن که به کوهستان آمده بود، خاطره‌هایی پراکنده از مسافرانی که از هر دست به مسافرخانه‌ی کوچک او می‌آمدند و شبها و روزهای زیادی که خاطره‌ها و صحبتهای مختلف با آنها داشته است، ولی سهم عشق کجا بود؟ درکدام گوشه‌ی قلبش پنهان شده بود و یا اصلاً آیا چنان گنجی هم در کنج دلش موجود بود یا نه! اگر نه، پس تا آن زمان دلخوشی‌اش برای زندگی چه بوده است؟

او از چنان گنجی محروم بود. گنجی که در دل دوستش آریوبرزن و محبوبه‌ی او روشنک بود. نیروی مرموزی که آنها را به ماجراها و فداکاریهای فوق العاده واداشته بود. نیروی مرموزی که در نیمه شبهای سرد کوهستان دختر جوانی را واداشته بود تا روی تخته سنگی

در نور ماه بنشیند و با نسیم همنوا شود و برای عشق خود ترانه زمزمه کند و چنگ بنوازد.

پولاد از کنار پنجره برخاست و به طرف در اتاق رفت. کلون در را کشید و در با صدای جیر جیر بر روی پاشنه چرخید و باز شد. هوای خنکی او را احاطه کرد. بوی گلهای شب بو که هدیه‌ی یکی از مسافران بابلی بود، به مشامش رسید.

گلها را سه سال پیش مسافری از اهالی بابل برایش آورده بود. آن مرد بوته‌هایی از گل شب بو را برای کاخ تخت‌جمشید می‌برد و زمانی که در مسافرخانه‌ی او توقف کرده بود، بوته‌ای نیز در حیاط او کاشت و حالا بوته بزرگ شده بود و هر سال گلهای زیادی با رایحه‌ی خوش خانه‌ی کوهستانی پولاد را صفایی دیگر می‌داد و حال در دل شب، همه‌ی فضای خانه او پر از بوی گل شب بو شده بود. ولی در میان این رایحه، نسیمی غریب و ناآشنا نیز می‌وزید. آن نسیم همه‌ی هستی پولاد را زیر و زبر کرده بود.

پولاد با همه نیرومندی، لرزش غریبی در جانش احساس می‌کرد. می‌ترسید این نسیم ملایم و مرموز و ناشناخته که مدتی است از نهانخانه‌ی دلش وزیدن گرفته است، روزی یا شبی از همین شبها به دستیاری اهریمنان و دیوان سیاهی و تاریکی و تباهی، به توفانی مهیب بدل شود و همه‌ی هستی، همه‌ی مردانگی و همه‌ی جوانمردی او را به یغما ببرد.

پولاد به میان باغ رفت. مدتی دستها در گریبان و پریشان قدم زد و نیایش کرد و سر به سوی آسمان بلند وبر ستاره برد. اهورامزدا خدای پاک و بی‌همتا را به یاری خود طلبید تا اگر اهریمنی در دل او رخنه کرده است، به میمنت نام خدای پاک، لشکر سیاه اهریمن شکست بخورد و منهزم شود.

وقتی که به انتهای باغ رسید، سرش را بالا گرفت. درست زیر پنجره‌ی اتاق او بود! نور ضعیفی از اتاق بیرون می‌آمد. صدای ملایم چنگ تا پایین، تا میان باغچه‌ی او می‌رسید.

پولاد همه‌ی وجودش لرزید. سرش را به سرعت برگرداند. تا می‌توانست دوید و از حیاط خانه‌اش دور شد. در دل شب سر به کوه گذاشت و دوید. زمانی که از شهر و از خانه‌ی خود دور شد، در میان کوه فریادی زد و صدایش در دره‌ی شب پیچید:

ـ نه! نه! دست از سرم بردار ای اهریمن سیاه! ای دیوی که آفریننده سیاهی و ظلمت هستی! از من دور شو! از من دور شو!

فریاد خشمگین پولاد و در عین حال رقت بار او، در میان دره‌ی تاریک پیچید و به کوه برخورد و باز گشت و بارها تکرار شد. پولاد بر روی زمین به زانو در آمد. دستهایش را به سوی آسمان رحمت بیکران ایزد یکتا بلند کرد. چشمان گریان اوکه سایه روشنهای کوه و دره را مبهم می‌دید، تا سپیده‌ی صبح به آسمان دوخته شد.

سرانجام شاه خاوران پیشانی درخشان خود را از افق مشرق نمایان ساخت. خورشید

تابان به آرامی سر از افق مشرق بیرون آورد و سیاهی ظلمت دیو آفریده، رخت از روی زمین بربست.

پولاد با دلی آرام و سبک دست به سوی آسمان برداشت:

خشنودی خورشید جاودانه، رایومند تیز اسب را

که زوت مرا بگوید

که پارسا مرد دانا بگوید

خورشید جاودانه را یومند تیز اسب را می‌ستایم

هنگامی که خورشید فروغ بیفشاند و تابان شود

هنگامی که خورشید بدرخشد صدها، هزارها ایزد مینوی برخیزند و

این فر را فراهم آورند و فرو فرستند...

پرتو درخشان و گرمای ملایم خورشید به پیشانی پولاد تابید. او به سوی شهر نگریست. خانه‌های ساده شهر کوچک او گویی که به آفتاب درود می‌فرستادند.

دیگر آن حالت غریب شبانه از وجودش رخت بربسته بود. احساسی خوش داشت. از سرازیری کوه سلانه سلانه پایین می‌رفت. انگار که باری گران از دوشش برداشته شده بود. او دیگر احساسهای غریب و اهریمنی شب پیش را نداشت.

کاروانی به سوی شهر کوچک کوهستانی در حرکت بود و صدای جرس، گوش دره را پر کرده بود. پولاد لبخندی بر لبانش نشست. زمان کسب و کار بود و ایزد پاک و مهربان روزی او را در میان کاروانیان به سویش می‌فرستاد.

او آستینهایش را بالا زد تا مسافران تشنه را سیراب کند و نانی و خورشی بر سفره موقت آنها بگذارد. کسب و کاری حلال. بعد با دستانی که برای بدرود با کاروانیان بلند کرده، خاطره دیگری از مسافران از دیار گوناگون در ضمیرش به جای بگذارد.

در حالیکه به سوی مسافرخانه خود می‌رفت، تا اتاقها و سکوها را برای استراحت مسافران خسته مهیا کند، دست در کمرش برد و کمربندش را مرتب کرد. او احساس سبکی عجیبی داشت.

* * *

روشنک از پنجره اتاقش نگاه کرد. سفیدی یکدستی کوهستان و شهر کوچک را پوشانده بود. جوانان با پوستینها بر تن و همراه سگهایشان، در کوه و دره برای شکار پراکنده شده بودند. برف هنوز هم می‌بارید. انگار که سر بند آمدن نداشت.

مدتها بود که از آریوبرزن خبری نبود. از خبرهایی که کاروانها می‌آوردند جسته گریخته شنیده بودند که پادشاه جدید بر تخت نشسته است و سپاهیان و سرداران جوان را به

پایتخت زمستانی فرا خوانده تا اوضاع ارتش را سرو سامان بدهد.

روشنک در انتظار آریوبرزن، شب و روز را می‌شمرد و ورق می‌زد و به امید بهار بود. مسیرهای کوهستانی را برف چنان پوشانده و تا بهار راهی برای آمدن مسافران باز نبود، حتی مدتی بود که دیگر هیچ کاروانی ومسافری به آن شهر کوچک نمی‌آمد. تنها همدم روشنک در میان آن دره و شهر غریب، آذربانو دایه‌ی وفادارش بود و چنگش که گاهی می‌نواخت و دل هردو را تازه می‌کرد.

پولاد به هر طریقی که ممکن بود، همه‌ی نیازمندیهای آن دو زن راکه دو امانت از دوستی عزیز برایش بودند، تأمین می‌کرد. ولی خود هرگز بعد از آن شب، مستقیم در چشم روشنک نگاه نکرد. همه‌ی کارها را به غلامی و کنیزکی و اگذار کرده بود که برای خدمت به روشنک استخدامشان کرده بود.

اتاق با نور شمعی روشن بود. شمع پرتو لرزانش را در فضا پراکنده بود و سایه‌ی چنگ روشنک بر روی بستر آذربانو افتاده بود. روشنک برگشت و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی آذربانو را در سایه روشنهای چنگش نگریست.

آذربانو ساکت و خاموش بر بسترش آرمیده بود. صبح همان روز، حکیمی پیر که در شهر کوهستانی بود، به بالین آذربانو آمده بود. جوشانده‌ای که او تجویز کرده بود، هنوز نصف آن در کاسه‌ی سفالینی بالای سر آذربانو دیده می‌شد.

آذربانو تکانی خورد. به طرف بانوی جوانش، روشنک برگشت و با صدای ضعیفی گفت:

ـ بانوی زیبای من!

ـ جانم!

ـ می‌خواهم برایم آواز بخوانی. دلم برای ترانه‌هایت تنگ شده است!

ـ آه آذربانوی مهربان! دوست داری از چه برایت بخوانم؟

ـ از بهار، بانوی من! برایم از بهار بخوان!

روشنک لبخندی زد. دستش را بر پیشانی دایه‌ی وفادارش گذاشت. هنوزهم تب داشت. او در میان تب جانسوز در میان بستر بیماری منتظر بهار بود. منتظر دمیدن گلها بر دامنه‌ی کوهسار و شکفتن جوانه‌های طبیعت بر روی شاخه‌ها و باز آمدن پرستوهای مهاجر.

ـ آه خدای من! چه آرزوهای مشترکی!

ولی روشنک افزون بر آنها که دایه‌اش انتظار می‌کشید، منتظر کسی دیگر نیز بود. او منتظر عشق عزیزش بود، بله او منتظر آریو بود!

او دست بر تارهای چنگ نهاد و به نرمی شروع به نواختن کرد. همچنان با چنگ و ترانه خودش را سرگرم می‌کرد و در شبهای طولانی زمستان و روزهای سرد و کوتاهش به امید

دیدار آریو روزشماری می‌کرد. صدای روشنک در اتاق پیچید:

وقتی که کوهساران جامه‌ی سفید از تن برکنند
و پرندگان مهاجر به آشیانه‌های بهاری باز آیند
و لکلکها با بالهای سفید خود، بر بام خانه‌های شهر
خبر بیداری شکوفه‌ها را بیاورند
من چشم به راه تو خواهم بود
آه! می‌دانم! می‌دانم!
که روزی چون عطر شکوفه‌ها بر خانه‌ام گذر خواهی کرد
و چون پرندگان مهاجر بر شاخسار عشقمان
آشیانه‌های گذشته را مرمت خواهیم کرد
چرا که روز رفتن وعده‌ی باز آمدن داده‌ای
من چشم بر خم جاده‌های دور و دراز خواهم دوخت
و از کاروانها سراغ تو را خواهم گرفت
دلم گواهی داده است
و پلک چشمانم می‌پرند و می‌دانم که
تو روزی از پشت آن قله‌ی سرفراز و از این جاده خواهی آمد
آن روز، من همه‌ی ترانه‌هایم را
برای تو خواهم سرود

* * *

ناله‌ی ضعیف آذربانو او را به خود آورد به طرف بستر او برگشت آذربانو بیدار شده بود و آب می‌خواست. روشنک برخاست و کنار او رفت. پیاله‌ای سفالین که بالای سر آذربانو بود برداشت و از آب کوزه پر کرد.

وقتی می‌خواست آب را به دست آذربانو بدهد، تب و حرارت بیش از حد دستان لرزان آذربانو روشنک را تکان داد. آخر او کی می‌خواست بهبودی حاصل کند. از دو ماه پیش از زمانی که بادهای سرد آخر پاییز شروع به وزیدن کرد. آن تب بر جان او نشسته بود.

درست از زمانی که آریوبرزن آمد و شبی درکنار آنها ماند و برای انجام مأموریتی به یکی از ولایات دور دست رهسپار شد و قول داد که بهار به دیدنشان بیاید، آذربانو بیمار بود.

آذربانو، بیماری خود را، آن اوایل زیاد جدی نگرفت. حتی به حکیمی هم که در میان یکی از کاروانها بود، به اصرار روشنک خود را نشان داد، زیاد به داروهای نسخه‌ی او توجهی نداشت.

آن حکیم دارویی از سه نوع گیاه برایش تجویز کرد که در کوهستان همان ناحیه به فراوانی یافت می‌شد. حکیم نحوه‌ی مصرف داروها را و طرز درست کردنشان را به آذربانو آموخته بود. مدتی آذربانوی مهربان همان داروهای گیاهی را به اصرار روشنک تهیه کرد و خورد. ولی از وقتی اولین برف بر کوهستان نشست و داروهای درد او زیر برفها مدفون شد، روز به روز حالش وخیمتر شد و در اواسط زمستان، حال او هر روز بدتر از روز قبل می‌شد و در میان تبی جانسوز دست و پا می‌زد.

روشنک چنان به او وابسته بود که تصور نبودن او سخت تکانش می‌داد، به‌خصوص در آن موقعیت که تنها و غریب در دره‌ای دور افتاده قرار گرفته بودند و از گذر حوادث ایام، آنها را چنین بلایی در بر گرفته بود و در آن دره، دور افتاده جز آذربانو همدمی برای دل تنهای روشنک نبود.

او بود که یاد وطن را در دل روشنک زنده می‌کرد و او را به دیدار مجدد خانه و کاشانه و عشقش امیدوار می‌ساخت. او بود که در دل شبهای سرد و طولانی پاییز برایش از خوشی آینده می‌گفت و گاهی شبهای متعددی داستانی دنباله‌دار و شیرین برایش تعریف می‌کرد و روشنک نیز به دلگرمی او چنگ می‌نواخت و آواز می‌خواند. ولی حالا دیگر همه‌ی آن دلخوشیهای ساده هم از کلبه‌ی احزان روشنک رخت بربسته بود. آذربانو در آتش تب می‌سوخت و هر روز نشانه‌های جدایی در چهره‌ی دردمندش آشکارتر می‌شد روشنک ته دلش خالی شده بود.

چله‌ی زمستان بود. چله‌ای سخت و سرد که سرمای برفهای کوهستان تا اعماق استخوان را می‌سوزاند. روشنک بالای سر آذربانو نشسته بود. آذربانو هذیان می‌گفت و مثل کوره در تبی جانکاه می‌سوخت. دیرگاهی بود که دیگر کاروانی به آن دره‌ی دور افتاده گذر نمی‌کرد. دره در خاموشی و سکوت زمستانی خود فرو رفته بود.

روشنک به‌خود آمد. از سرما لرزید و ردای بلندش را دور خود پیچید. نگاهی به‌کنیزک کرد:

ـ لاله!

ـ بله بانوی من!

ـ آتش اجاق را بیشتر کن!

کنیزک برخاست و هیزمی بر آتش نهاد و شعله زبانه کشید. روشنک برخاست و به طرف اجاق رفت. دستهایش را بر روی آتش گرفت و چشم بر شعله‌ی آن دوخت. انگار صدایی در درونش طنین انداخته بود: اگر آذربانو بمیرد؟

ده روز بود که این سؤال هر لحظه مثل ماری سمی دل و همه‌ی وجود روشنک را

می‌گزید و می‌لرزاند و پیرزن مهربان همچنان در میان تب جانسوز، شب‌های دیر پای زمستان را به روزهای کوتاه و کم جان سرد پیوند می‌زد.

* * *

پولاد از شکار باز گشته و در اجاق میان اتاق آتشی افروخته و گوشت شکار را به سیخ کشیده بود. بوی کباب و دود و گرمای آتش همه‌ی اتاق را پر کرده بود و روشنک در روشنایی سرخ آتش چهره‌ی آذربانو را نگاه می‌کرد. پولاد وقتی که کارش را تمام کرد، مقداری کباب بر روی قرصی نان گذاشت و به طرف لاله برگشت:

ـ این را ببر به دوشیزه روشنک بده!

لاله به طرف روشنک و آذربانو رفت که در پرتو روشنایی آتش نشسته بودند و آذربانو سر خود را به دامن بانوی جوانش گذاشته بود. کنیزک درخشش اشکهای روشنک را در روشنایی آتش بر گونه‌هایش دید:

ـ برایتان شام آورده‌ام!

ـ گرسنه نیستم!

ـ آذربانو چطور؟

ـ او هم همینطور!

ـ آخر دو روز است که غذایی نخورده‌اید!

ـ آذربانو هم مدتهاست که چیزی نخورده است!

ـ پس مقداری از این کباب را به آذربانو بخورانید!

روشنک در حالی که همچنان به آرامی اشک می‌ریخت به لاله نگاه کرد و گفت:

ـ او دیگر به غذاهای این دنیا نیازی ندارد!

لاله نان و گوشت کباب را همچنان در دست داشت. به طرف آذربانو برگشت و در تاریک روشن نور شمع و اجاق به چهره‌ی او خیره شد:

ـ خدای من! چه می‌گویی بانوی من؟

ـ او دیگر درد هم نمی‌کشد. همدم روزهای تنهایی من دیگر درد هم نمی‌کشد، لاله!

لاله دستش را به پیشانی آذربانو گذاشت. پیشانی آذربانو سرد سرد بود. مثل برفهای دانه درشتی که در بیرون از اتاق می‌بارید. سپس چشمانش را با تعجب گشاد کرد. دستهای آذربانو را در دست گرفت خشک خشک شده بود. فریادی زد و قرص نان و کباب را بر زمین انداخت و به طرف پولاد دوید:

ـ پولاد! پولاد!

ـ چه شده؟ چه خبر است دختر؟

ـ آ... آ... آذربانو!

ـ نکند می‌خواهی بگویی...

ـ آری!

پولاد به شتاب از سر اجاق برخاست و به طرف روشنک رفت که سر آذربانو را در دامن گرفته بود. با نگاهی پرسشگر روشنک را نگریست. روشنک بدون اینکه حرفی بزند، سرش را به علامت تأیید تکان داد. پولاد جلو رفت و سر آذربانو را از دامن او برداشت و پیرزن را که حالا دیگر نفسی در جان نداشت، به وسط اتاق آورد. روی زمین گذاشت.

آتش اجاق زبانه کشیده بود. روشنایی سرخ آتش بر سرتاسر اتاق می‌تابید، روشنک از جایش برخاست و دامنش را تکاند. سپس با صدای بلند گریه را سر داد.

صدای زوزه‌ی باد از میان درز در و پنجره‌ی اتاق در فضا طنین انداخته بود. برف می‌بارید چنان سنگین که گویی سر بند آمدن نداشت. همه جا سفیدپوش شده بود و برف و کولاک از درزهای در اتاق به داخل نفوذ کرده بود.

کنیزک جلو رفت و دستهای روشنک را گرفت. سر او را گذاشت روی شانه‌ی خود و همصدا با روشنک گریست. پولاد پارچه‌ای آورد و بر روی جسد بی‌جان آذربانو کشید. هیزمی دیگر در اجاق نهاد. آتش زبانه کشید و گرمای آن به چهره‌ی دخترها خورد.

پولاد ناخودآگاه روشنک را نگاه کرد. چهره‌ی روشنک از گریه و حرارت آتش گلگون شده بود. دلش سخت لرزید. دستش را گذاشت روی قلبش و با مشت به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید. آخر چه می‌خواهی از من! چرا دست از سرم برنمی‌داری!

پولاد رو کرد به کنیزک و گفت:

ـ روشنک بانو را به اتاق من ببر. آنجا گرم و راحت است. من امشب بربالای سر جنازه می‌مانم تا صبح طلوع کند. آنوقت مردانی را خبر خواهم کرد تا به کمک بیایند و جنازه‌ی این زن مهربان را تشییع کنیم.

روشنک با چشمان اشکبار به طرف پولاد برگشت:

ـ اگر برف بند نیامد چکار کنیم؟

ـ بند می‌آید سه روز است که می‌بارد، حتماً تا فردا بند می‌آید!

ـ جسد آذربانو را تا فردا چکارش کنیم؟

ـ تا فردا مهمان ماست. امشب با او بدرود می‌گوییم و فردا صبح می‌بریم بالای کوه و استودانی [1] برایش می‌سازیم. اهورامزدا روح او را نزد خود شاد و آرام نگه دارد!

---

۱. استودان = استخوان‌دان دخمه‌ای که برای مردگان می‌ساختند معمولاً بالای تپه و کوه با سنگ می‌ساختند و جنازه را آنجا قرار می‌دادند تا مرغان آسمانی و کرکسها گوشت جنازه را بخورند و استخوان‌ها در همان دخمه یا

ـ آمین!

ـ بروید!

کنیز، دست روشنک را گرفت و از اتاق بیرون رفتند. باد به تندی می‌وزید و برف را به اطراف می‌پراکند باد تندی که می‌وزید، دامن دخترها را به دورشان پیچید و سرپوشهای آنها را از سرشان برداشت و موهایشان را پریشان کرد. دخترها به تندی دویدند و خود را به اتاق پولاد رساندند.

* * *

۵۶

دخمه‌ای در کوهستان

شب، رفته رفته رخت بربست و پرده‌ی سیاهش را برچید و با دمیدن خورشید باد و بوران بند آمده بود و کوهستان یکدست سفید، سرد و ساکت بود. دخترها همه‌ی شب را نخوابیده بودند و همچنین پولاد نیز در کنار پیکر بی جان آذربانو به شب بیداری گذرانده بود.

صبح با دمیدن آفتاب آغاز شد. درخشش عجیبی که از انعکاس نورخورشید بر سطح برفهای سفید ایجاد شده بود، همه‌ی کوهستان و شهر کوچک سفیدپوش را فرا گرفته بود. پولاد از اتاق بیرون آمد و پارویی برداشت تا برفهای شب گذشته را که در مسیرش روی هم انباشته شده بودند، بروبد و راه را باز کند.

پولاد در پوستینی از پوست پلنگ و چکمه‌هایی که از پوست کرگدن دوخته بودند، هیبت رعب‌آوری داشت وریش انبوهش او را ابهتی هراس‌انگیز بخشیده بود و دور موهای انبوه سرش را که تا روی شانه‌هایش ریخته بود، پیشانی بندی احاطه کرده بود.

پولاد همچنان که سرگرم برف روبی بود، به حیاط خانه‌ی خود وارد شد و مسیر آنجا را نیز از برفها پاک کرد و راهی به سوی اتاق خودش گشود. سپس در زد و وارد اتاق شد. دخترها از سرما هرکدام پلاسی دور خود پیچیده بودند و آتش اجاق پولاد نیز خاموش شده به خاکستر نشسته بود. نفس دخترها در مقابل صورتشان بخار می‌شد و از سرما می‌لرزیدند.

پولاد وارد اتاق شد و زمانی که دختران را در آن حال دید، به طرف اجاق رفت. هیزمی در آن نهاد و شروع کردن به زدن سنگ چخماق. دستهایش از سرما کرخ شده بود و سنگهای چخماق را نمی‌توانست در میان دستش نگه دارد.

بالاخره پس از مدتی جرقه‌ای بین دو سنگ خورد و پارچه‌ای که لاله آماده کرده بود، آتش گرفت و آتش را در میان هیزم نهادند و سپس شروع کرد به دمیدن در آتش. دقایقی بعد آتش گرفت و زبانه کشید و روشنک با پاهایی که از شدت سرما کرخ و بی‌حس شده بود، به زحمت خودش را کنار آتش کشاند و دستهایش را از فرط بی‌حسی و سرما، تا آرنج نزدیکی

آتش اجاق پیش برد.

پولاد از اتاق بیرون رفت. او نگران و غمگین بود. احساس می‌کرد که نتوانسته است از امانتهای آریوبرزن، خوب نگهداری کند. در مرگ آذربانو خودش را مقصر می‌دانست، از اینکه نتوانسته بود، همان اول بیماری آذربانو، که راههای کوهستانی باز بود و هنوز با دیواره‌های عظیم برف مسدود نشده بود، او را به تخت‌جمشید یا شوش برساند تا توسط طبیبان حاذق معالجه شود، ناراحت بود!

پولاد در همین‌اندیشه زیر ناودان ایستاده بود. چکیدن قطرات آب او را به خود آورد. سرش را بالا برد بر اثر تابش خورشید، برفها اندک‌اندک آب می‌شدند و می‌چکیدند. پولاد با خود گفت:

ـ این دیگر شاید آخرین برف سنگین زمستانی باشد.

بعد از آن شب که برف سنگین باریده بود، دیگر با طولانی شدن روزها و نزدیکی بهار هوا رو به گرم شدن می‌گذاشت و باز کاروانها مسیرشان به آن شهر کوچک و مسافرخانه پولاد می‌افتاد و کار و کسب او نیز رونق می‌گرفت.

پولاد در این فکر بود که فکری ناگهانی همه‌ی وجودش را لرزاند و یکدفعه به طرف اتاق به راه افتاد از اینکه فکر کرد نکند یک وقت روشنک نیز بر اثر سرمای شب گذشته بیمار شود، در آن صورت دیگر روی دیدن آریوبرزن را نخواهد داشت.

به تندی راه رفت و پشت در اتاق رسید. ضرباتی به در زد و وارد شد. روشنک همچنان در برابر آتش بود و خود را گرم می‌کرد. پولاد وارد شد و رفت کنار روشنک:

ـ شما حالتان خوب است دوشیزه روشنک؟

ـ بله من خوبم چطور مگر؟

ـ گفتم از اینکه شب سردی را پشت سر گذاشته‌ای، نکند زبانم لال سرما خورده باشی!

ـ آه! نه! گرچه دستهایم بی‌حس شده بود، ولی آتش صبحگاهی شما گرمم کرد.

ـ خوشحالم از اینکه این را می‌شنوم!

ـ من هم از آتش گرم شما سپاسگزارم!

پولاد برگشت تا برود، روشنک از پشت سر صدایش زد:

ـ پولاد!

ـ بله روشنک!

ـ از اینکه اینهمه مایه‌ی درد سرشما شدم، عذر می‌خواهم!

ـ اصلاً حرفش را نزن! من به آریو بیش از اینها مدیونم!

ـ و من با آمدن به اینجا آرامش زندگی شما را به هم‌زده‌ام!

ـ نه اینطور نیست! اصلاً اینطور نیست! شما می‌توانید با خیال راحت، تا هر وقت که بخواهید، اینجا بمانید!

ـ سپاسگزارم پولاد!

پولاد دستش را بالا برد و در جواب روشنک فقط لبخندی زد و از اتاق خارج شد. هوا گرمتر شده بود. خورشید با تابش ملایمش گونه‌های پولاد را نوازش می‌کرد و احساسی زیبا در وجودش می‌جوشید. پولاد نمی‌دانست در آن موقعیت، این احساس خوشی، دیگر برای چیست، ولی گاهی زمانی پیش می‌آید که در بحبوحه‌ی غم و جدال با مشکلات و سختیها، نوری ناشناخته و مرموز از درون انسان می‌تابد و مسیر آینده را که از ناامیدی و یأس به تیرگی و تاریکی کشیده شده، روشن می‌کند.

آفتاب بالاتر آمده بود و با ذوب شدن برفها، قطرات زلال آب از ناودانها شروع به چکیدن کرده بود. اهالی شهر کوچک پولاد، از خانه‌های خود بیرون آمده بودند و برف پشت‌بامهای خود را می‌روفتند. آفتاب درخشان، زندگی را به آبادی برگردانده بود.

* * *

پولاد سراغ دوستانش رفت تا برای تشییع جنازه‌ی آذربانو، افرادی را جمع کند. پولاد از در حیاط بیرون رفت و در سرازیری کوچه پایین رفت و اولین دری را که در مسیرش بود، ایستاد و حلقه بر در زد. صدایی از پشت‌بام او را به اسم صدا کرد:

ـ چه خبر پولاد؟ از این طرفها؟

پولاد سرش را بالا برد و در پشت‌بام خانه بهزاد را دید:

ـ روز به خیر بهزاد! بیا پایین کاری با تو دارم!

ـ خیر است!

ـ شاید آری و شاید هم نه!

ـ پریشان به نظر می‌آیی؟

ـ بیا پایین بهزاد اینقدر با من چانه نزن!

ـ به چشم قربان!

پولاد بر در منتظر ماند تا بهزاد از پشت‌بام پایین آمد و دروازه را باز کرد:

ـ درود بر پولاد با صفا!

ـ درود بر بهزاد گرامی!

ـ چه خبر پولاد؟ می‌بینی چه برف سنگینی باریده است؟

ـ بله! گرچه هر سال می‌بارد، ولی این برفی که دیشب بارید، چیز دیگری است!

ـ راستی چه خبر؟ دیدی تنها هستم آمدی در پارو کردن برفها کمکم کنی؟

ـ نه بهزاد، موضوع چیز دیگری است!
ـ اتفاقی افتاده؟
ـ بلی!
ـ خوب چه شده؟ نمی‌خواهی که تا شب همینطوری بایستی و به گوشه‌ای خیره شوی!
ـ متأسفانه آذربانو فوت کرد!
ـ آذربانو؟ او دیگر کیست؟
ـ اذیت نکن بهزاد! حالا که وقت شوخی نیست!
ـ شوخی نمی‌کنم. ولی باور کن حواسم نیست. آخر تو که زن نداشتی!
ـ آن امانتها را می‌گویم! یکی از زنهایی که آریوبرزن به من سپرده بود، دیشب از دنیا رفت!
ـ ای داد و بی‌داد! چه شد؟
ـ آذربانو مرد!
ـ چرا؟
ـ او از اول پاییز، بیمار بود!
ـ اکنون می‌خواهی چکار کنی؟
ـ باید دخمه‌ای برایش بسازیم!
بهزاد سرش را بالا آورد و در حالی که بر اثر تابش درخشان خورشید و انعکاس برفهای سفید، چشمانش را ریز کرده بود، به کوهستان اشاره کرد و گفت:
ـ با اینهمه برفی که بر کوهستان نشسته، این کار حداقل الآن مشکل است!
ـ نمی‌شود که جنازه روی زمین بماند!
ـ در میان برفها نگهش می‌داریم تا اوضاع مساعد شود!
ـ چنین چیزی امکان ندارد! او میهمان من بود و باید با احترام و حرمت دخمه‌ای برایش بسازیم!
ـ باید بروم در و همسایه‌ها را جمع کنم و فکری برایش بکنیم!
ـ پس بجنب تا جسد بو نگرفته، به دخمه‌اش برسانیم!
سپس بهزاد برگشت و به پولاد گفت:
ـ الان جنازه‌ی آذربانو کجاست؟
ـ در اتاق خودش!
ـ آن یکی دیگر کجاست؟
ـ منظورت چیست؟
ـ آن دختر جوان را می‌گویم! نکند او نیز به چنین سرنوشتی دچار شود!

ـ زبانت را گاز بگیر بهزاد!

ـ آه عذر می‌خواهم! منظورم این بود که حداکثر سعی‌ات را بکن تا او در این برف و یخبندان طوری نشود!

ـ نه دیگر بعد از این هوا گرم خواهد شد. او تا حالا هم طوری نشده، آن پیرزن از مدتها پیش بیمار بود.

بهزاد دستش را روی پشانی گذاشت و فکر کرد. او در ذهنش مردانی را که می‌بایست به کمک بیاورد، یک به یک از نظر می‌گذراند و برای چگونگی باز کردن راهی به سوی قله‌ی کوه و ساختن دخمه‌ای برای مهمانی غریب، نقشه می‌کشید. تا آن زن را طبق سنت زرتشت، به طرز آبرومندانه‌ای در دخمه بگذارند.

* * *

پولاد با دست ریشش را گرفته و در اندیشه‌ای دور و دراز فرو رفته بود. رسم بر این بود که برای مرده‌های خود بر بالای کوه جایگاهی می‌ساختند و به آن دخمه یا استودان می‌گفتند و مرده‌ها را در آنجا می‌نهادند.

پس از پایان کار، برای آرامش روح او دعا می‌کردند و سر دخمه را باز می‌گذاشتند تا عقابهای کوهستان و سایر پرندگان هوا بیایند و گوشت مرده را بخورند و استخوانهایش باقی بماند. در مذهب آنها آتش مقدس بود و برای همین آنها مثل پیروان مذاهب دیگر مرده‌ها را آتش نمی‌زدند تا آتش آلوده نشود و خاک نیز همچنین مقدس بود و نمی‌بایست آلوده شود، بنابراین عقیده، اجساد مردگان را در بالای کوه در دخمه می‌گذاشتند و مرغان آسمان گوشت آنها را می‌خوردند و تنها استخوانهایشان باقی می‌ماند.

همه‌ی مرده‌های آن شهر کوهستانی، همان سر نوشت را داشتند و بالای کوه جا به جا دخمه‌هایی بود که برای مردگانشان ساخته بودند و حال سرنوشت آذربانو نیز چنین بود که در دیاری غریب بر دخمه‌ای بر فراز کوه برای ابد بماند.

پولاد سرش را بالا آورد و بار دیگر سر بالایی کوه را نگاه کرد. تابش خورشید بر روی برفها نور سفید و درخشانی را منعکس کرده بود و همه خانه‌های شهر کوهستانی در برابر تلألو آن قرار داشت. ناودان خانه‌ها شروع کرده بود به چکه کردن و با صدای زیادی موسیقی منظمی را ایجاد کرده بودند و یکنواخت بر روی سنگهای کوچه می‌چکیدند. کوه در برابر شهر قد علم کرده بود و با جامه‌ای سفید و یکدست از برف با ابهت تمام ایستاده بود.

برای بالا رفتن از آن کوه، حداقل سی چهل مرد لازم بود. انگار که کوه مردان کوهستان را به مبارزه می‌طلبید. مردان زیاد و زوربازوی فراوانی لازم بود تا بتوانند کار را به اتمام

برسانند. پس در فکر افتاد تا به مردان دیگری نیز خبر دهد.

پولاد همسایه‌اش بهزاد را در پی خبر کردن مردان فرستاد و خود به خانه باز گشت و به دنبال اتاقش رفت، ولی روشنک آنجا نبود. از کنیزک هم خبری نبود. بلافاصله به طرف خانه‌ی روشنک رفت. همین که پشت در رسید تا در بزند و وارد شود، صدای گریه‌ای ملایم پایش را سست کرد. دلش لرزید و دستهایش به پهلو آویزان شد.

پولاد مدتی پشت در ماند. جرأت نداشت که داخل برود. او گرچه مرد میدان و شمشیر و مبارزه بود و تا به آن زمان در میدانهای زیادی با پهلوانان قوی پنجه و مردانی سترگ و یا در شکارگاهها با جانورانی درنده و نیرومند روبرو شده بود، ولی به یاد نداشت که هرگز قلبش چنین لرزیده و پاهایش سست شده باشد.

گریه نم نم روشنک که از سر درد و تنهایی می‌گریست، دل محکم پولاد را که تا به حال خیال می‌کرد از سنگ و آهن است، به سختی لرزانده بود و حال به این باور رسیده بود که برای لرزیدن دل و سست شدن پاهای مرد، میدان نبرد و شیران درنده کارگر نیست، ولی ترمترین سوز ناله دخترکی غریب و تنها می‌تواند آن را از پای در بیاورد.

پولاد چنان متأثر شد که بعد از اینکه مدتی پشت در ایستاد، برگشت و به سراغ مردان آبادی رفت! و روشنک را با پیکر دایه‌ی مهربانش، آذربانو از آنهمه گرمی و مهربانی و شیرین زبانی وی فقط جسدی خشک و بی‌جان بر روی زمین دراز کشیده بود، تنها گذاشت.

پولاد برگشت و در مسیر خود بار دیگر نظر به کوه و دشت انداخت. بهار نزدیک بود. دیگر به نوروز چیزی نمانده بود. شاید این آخرین برف سنگین زمستانی بود که شب گذشته باریده و حال با درخشش خورشید، داشت قطره قطره آب می‌شد و از بام و در و ناودان خانه‌ها می‌چکید.

آریوبرزن وقتی داشت می‌رفت، قولی داده بود. طبق قولی که او هنگام رفتن به شوش داده بود، در آستانه‌ی بهار، برای پس گرفتن امانتهایش می‌آمد و حالا یکی از آنها، بهترین همدم روشنک، از دنیا رفته بود و روشنک با از دست دادن آن زن، دیگر در میان آن دره کسی را نداشت.

پولاد حال غریبی داشت. او چند ماه پیش نیز شبی دلش لرزیده بود. آن شب که نوای پرنده مانند روشنک و صدای چنگش را شنید و همه‌ی وجودش را احساسی مبهم و گرم و شیرین و وحشتناک! فرا گرفته بود. ولی آن پیرزن همیشه بین آنها، بین او و روشنک مانند حصاری مستحکم، حایل بود او مثل سدی نفوذ ناپذیر بود.

پولاد همیشه از این بابت خرسند بود که چنین سدی در میان او و روشنک وجود دارد که او به هر حال نمی‌تواند از وسوسه‌های اهریمن پیروی کند، ولی با از میان رفتن آن سد متین و

محکم که مثل مادری مهربان و مثل فرشته‌ای محافظ، روشنک را در میان گرفته بود، پولاد تنش می‌لرزید. از تنهایی خودش با آنهمه احساسهای مبهم و از تنهایی روشنک با آن گریه‌ها و غمهای بی پایان!

پولاد می‌ترسید با روشنک روبرو شود. برای همین کنیزک را واداشته بود تا لحظه‌ای روشنک را تنها نگذارد. پولاد در جدال با دیو نفس بود. پولاد در جدال با اهریمن بود. پولاد در امتحان نگهداری امانت بود و این کار آسانی نبود.

او احساس می‌کرد از اول پاییز که آریوبرزن آن اماتنها را به او سپرده است، تا حال که چند مدتی به جشن نوروز نمانده است، به اندازه‌ی ده سال پیر شده و به اندازه‌ی همه‌ی عمرش که در میدانهای نبرد و شکارگاه‌های مخوف گذشته، زجر کشیده است.

از حیاط بیرون آمد. رو به سوی فراز کوه کرد و آهی سرد و عمیق کشید. چشمهایش پر از اشک شد:

-ای آریو! ای برادر من و ای دوست عزیزتر از برادرم! باز آی و امانت خود را از من باز ستان و جانم را خلاص کن. نکند زمانی بیایی که من، با چهره‌ای سیاه از شرم و خیانت، با تو روبرو شوم! آه نه! آن روز هرگز نیاید. چشمم آن روز را هرگز نبیند! تو باز خواهی آمد و امانت خود را به همان ترتیبی که سپرده بودی، بازخواهی یافت!

* * *

حدود سی چهل نفرمرد از دوستان و همسایگان پولاد جمع شده بودند. جنازه‌ی آذرباتو را در حالیکه زیباترین لباسهایش را بر تنش پوشانده بودند و پارچه‌ای زیبا از حریر ارغوانی، که چند وقت پیش روشنک از کاروان بازرگانان پارچه خریده بود، بر روی تابوتش کشیده بودند، از اتاق بیرون آوردند.

تابوت آذرباتو را بر روی تخته‌ای صلیب شکل با ریسمان بسته بودند تا در سر بالایی سقوط نکند و شش مرد آن را با خود به بالای کوه می‌بردند. و مردان دیگر نیز به نوبت زیر تابوت را می‌گرفتند تا به ستیغ کوه به جایی که می‌بایست جنازه‌ی او را بنهند، بروند.

قبل از آنها عده‌ای از مردان همراه با خود پولاد راه را برای حمل پیکر آذرباتو آماده کرده بودند. برفها را تا حدی که می‌توانستند کنارزده و از روی سنگها بر طرف کرده بودند و بعد از ساعتها توانسته بودند باریکه راهی به سوی بالا باز کنند.

آفتاب وسط آسمان رسیده بود. برفها بر اثر تابش آفتاب آب شده بودند و از نادوانهای بام خانه‌ها قطره قطره می‌چکیدند. روشنک که نمی‌توانست از میان آن همه برف بگذرد و همراه جنازه‌ی دایه‌ی مهربانش و تنها همدم تنهایی‌اش، در میان آن دره‌ی غریب برود، کنار در ایستاده بود و با چشمانی به اشک نشسته دوری لحظه لحظه‌ی او را نظاره می‌کرد و اشک

می‌ریخت.

روشنک خود را در میان پلاسی پیچیده بود. با اینکه آفتاب به درخشندگی می‌تابید، ولی سوز سرمای عجیبی داشت. گونه‌های روشنک به رنگ صورتی پر رنگ در آمده بود و نوک بینی‌اش از سرما انگار که یخ‌زده بود.

از سوزش انگشتان پایش در میان کفشهایی که پولاد از پوست پلنگ دوخته بود احساس بی‌حسی می‌کرد. انگشتان پاهایش را جمع کرد و مدتی طولانی در حالی که به مردانی که جنازه را می‌بردند، نگاه می‌کرد، در جا قدم می‌زد تا انگشتان یخ‌زده‌اش کمی گرم شوند.

لاله جلو آمد. بازوی او را گرفت و موهایش را که به روی گونه‌اش پریشان شده بود، به کناری زد:

ـ برویم داخل بانوی من! اجاق را روشن کرده‌ام اینجا از سرما یخ می‌زنی!

روشنک با چشمانی که اشک لرزانی در آنها حلقه زده بود به لاله نگاه کرد و با تأثر گفت:

ـ آذربانو چی؟ او در آن دخمه در میان سرما و برف تنها خواهد ماند!

ـ آه عزیزم! فرشته‌ها او را تنها نخواهند گذاشت.

ـ آن دستهای مهربان، آن دستهای گرم که همیشه پناه و نوازشگر من بود، حالا تنها و سرد شده‌اند!

ـ روح او به بهشت اعلا خواهد رفت. آذربانو در باغهای خرم بهشت در سلامتی و خرسندی خواهد بود و هر شب به همراه ستاره‌ها به ما نظاره خواهد کرد!

روشنک ساکت شد. دیگر حرفی نزد. دستهای سردش را از زیر پلاس در آورد و اشکی را که بر گونه‌اش دویده بود، زدود و باز خود را در میان پلاس پوشاند و انگشتان سرد پاهایش را درون کفش زمخت چرم پلنگ تکان داد. سپس بدون اینکه لاله را نگاه کند، یا از جایش تکان بخورد، چشم به تعقیب جمعیتی دوخت که آذربانو را باخود می‌بردند.

* * *

در آن زمان دیگر مردان، به جایی از بلندی کره رسیده بودند که بتوان در آن قسمت ستودانی برای نهادن جنازه‌ی آذربانو درست کرد. جنازه را بر زمین گذاشتند. آتشی افروخته در برابر آن به نیایش نشسته و برای آرامش روح آذربانو نیایش کردند و از هرمز بزرگ خواستند تا در سرای جاودانی روح آذربانو را در بهشت ابدی قرار دهد و او را از بیماری و تب نجات بدهد.

وقتی روشنک دود حاصل از آتش مردان را در بالای کوه دید، آهی عمیق کشید و صورتش را برگرداند. کنیزک همچنان کنار او ایستاده بود و منتظر بود تا او را به درون اتاق ببرد و کنار اجاق روشن بنشاند. روشنک دلش نمی‌خواست، از ستیغ کوه که دیگر مکان

ابدی آذربانوی مهربانش، تا روز رستاخیز شده بود، چشم بردارد.

حرکات مردان و دود آتش آنها مشاهده می‌شد. مردان مدتی بالای کوه ماندند. سپس زمانی که کار ساخت دخمه‌ی سنگی آذربانو به پایان رسید، او را در میان دخمه نهادند و به دره باز گشتند.

روشنک وقتی مردانی را دید که به طرف دره سرازیر شده‌اند و آهسته آهسته باز می‌گردند، از کنار در برگشت و از روی سنگفرشهای حیاط که پوشیده از برف و یخ بود، به آرامی گذشت و به همراهی کنیزک به داخل اتاق آمدند. اجاق روشن بود و هوای اتاق گرم شده بود. نور آفتاب از پنجره‌ها به درون اتاق تابیده بود.

روشنک پلاس را از روی دوشش کنار گذاشت و کفشهای چرم پلنگ را از پا در آورد و به طرف اجاق رفت. کنیزک نیز به همراه او به طرف اجاق رفت. هیزمی درون آتش نهاد و آتش را به هم زد و شعله ور کرد. سپس به طرف دیگ سنگی که بر روی اجاق آویزان بود، رفت.

دیگ را از روی اجاق برداشت. بوی غذا اشتهای روشنک را تحریک کرده بود. او چند روزی بود که به طور جدی غذایی نخورده بود. کنیزک کاسه‌ای چوبین آورد و محتوای دیگ را داخل کاسه ریخت. قرصی نان آورد وروشنک را به خوردن غذا دعوت کرد.

* * *

روزها پشت سر هم سپری می‌شد و هر روز هنگام دمیدن صبح، زمانی که هوا گرگ و میش بود و هنوز آفتاب درخشان سر نزده بود، پولاد به طرف کوهستان روانه می‌شد و تا دمیدن کامل آفتاب در همانجا می‌ماند.

در سکوت با ابهت کوهستان با خدای بی‌همتا راز و نیاز می‌کرد و از سیاهی دیو آفریده و از اهریمن بدیها و تیرگیها، به درگاه اهورامزدای پاک پناه می‌برد و می‌نالید. از آن به بعد ساکنان همه‌ی آن شهر کوچک شاهد نیایشهای هر روز پولاد بودند که در ستیغ کوه هر روز بالاتر و بالاتر می‌رفت و تا پخش شدن کامل پرتو آفتاب، همچنان نیایش می‌کرد و بعد به سوی شهر باز می‌گشت و به کارهای روزمره‌ی خود مثل شکار و آوردن هیزم از کوه و جنگل می‌پرداخت.

از طرف دیگر نیز هر روز صبح، زمانی که آفتاب سر می‌زد و روشنک چشم از خواب می‌گشود، از پنجره‌ی اتاقش قله‌ای را که دخمه‌ی آذربانو بر آن قرار داشت، از دور نگاه می‌کرد و برایش درود و نیایش می‌فرستاد. و هر غروب باز در کنار پنجره می‌ایستاد و کارهایی را که در آن روز انجام داده بود و حرفهایی را که در تنهایی با خود نجوا کرده بود، همه را مانند زمانی که آن زن مهربان زنده بود و با او درددل می‌کرد، به روح او می‌گفت:

ـ آذربانوی عزیزم! دیشب آریو را به خواب دیدم. تو هم کنار ما بودی و با آن شانه‌ی عاج،

داشتی موهایم را شانه می‌زدی...

ـ امروز از صبح که برخاسته‌ام، همه‌اش احساس می‌کنم در کنار منی! تا بر می‌گردم نگاهت کنم، غیب می‌شوی! درست مثل عطر بهار و نسیم صبح! یک چنین حالتهایی!

ـ آیا واقعاً تو هر روز به من سر می‌زنی؟ آیا روح مهربان تو هنوز هم از پنجره‌ی کوچک اتاق مراقب من است؟ یا شبها چنان که لاله می‌گوید، از بام آسمان همراه ستارگان به من نگاه می‌کنی؟

ـ البته لاله همیشه در کنار من است و لحظه‌ای تنهایم نمی‌گذارد، ولی خودت که خوب می‌دانی او تا بیاید جای تو را بگیرد، ماهها و بلکه سالها وقت نیاز است...

ـ راستی تو هم بوی بهار را می‌شنوی؟ آیا بهار به قله‌ی کوه آمده است و به خانه‌ی سنگی تو هم سرک کشیده است؟ امیدوارم روح مهربان تو در سرای جاویدان، خوش و خرم و رها از تب و بیماری باشد.. آیا.. آه مرا ببخش آذربانوی مهربان من! زیاد حرف می‌زنم، نه؟ خوب پس بدرود تا فردا!

روزها داشت بلندتر می‌شد و آفتاب درخشندگی و حرارت بیشتری به زمینیان نثار می‌کرد. دیگر می‌شد از نسیم کوهستان، بوی بهار را احساس کرد و سبزه‌های دمیده در شکاف سنگها، خبر از آمدن بهار و نوروز می‌دادند.

پرندگان مهاجر دسته دسته در مسیر مهاجرتشان از کوهستان می‌گذشتند و بسیاری از آنها بر دخمه‌ی سنگی آذربانو هم سری می‌زدند. روشنک بارها دسته‌ی پرندگان را بر بالای استودان او دیده بود. تعدادی از آن پرندگان مهاجر نیز در میان باغهای خانه‌ها به مرمت لانه‌های خود می‌پرداختند و از قافله‌ی سایر پرندگان جدا می‌شدند.

روشنک منتظر باز آمدن عشقش بود. منتظر مردی که او را به هر تقدیری که بود، از زندان مخوف بغابیش و از چنگ حسادتهای شاهزاده و ندیمه‌اش نجات داده به میان آن دره آورده بود، امیدوار بود که عشق او نیز روزی از سفر دور و درازش بیاید و باهم بروند و در وطن خود، در شهر زیبای پارسه آشیانه‌ی ویران شده‌ی خود را مرمت کنند و زندگی و نواهای عاشقانه را از سر گیرند.

* * *

آن روز، روشنک وقتی از خواب بیدار شد، سر انگشتان باران را که با آهنگ خاصی بر سنگفرش حیاط می‌بارید و بر پشت‌بام خانه موسیقی یکنواخت و دلنشینی داشت، احساس کرد. دیگر بهار داشت هر لحظه نزدیکتر می‌شد. دیگر چیزی به باز شدن راههای کوهستان و آمدن کاروانها نمانده بود.

روشنک هنوز در بستر بود و نمی‌توانست از موسیقی باران دل بردارد. در آن حال بود که

صدای جرس اولین کاروان در میان دره پیچید. صدای جرس هر لحظه نزدیکتر می‌شد. روشنک آهسته سر از بالش برداشت. هوا هنوز سرد، ولی سردی آن دلنشین بود، نه مثل سرمای چله‌ی زمستان گزنده و تلخ. روشنک لحاف را دور خود پیچید و گوشش را نزدیک پنجره برد و نفس را در سینه حبس کرد. درست شنیده بود، اولین کاروان بعد از ماهها داشت به شهر نزدیک می‌شد.

از شب قبل، پولاد در اتاقهای مهمانسرا را گشوده و اتاقها را آب و جارو کرده و در اجاقهایشان آتش برافروخته بود. دیروز غروب بوی آتش، بوی خاک نم خورده، بوی درهای باز مسافرخانه، بعد از ماهها بسته ماندن و سنگینی قفلهای زنگ‌زده را تحمل کردن و بوی بهار در فضا فریاد می‌زد.

روشنک از شب قبل حال غریبی داشت. از دیشب سر خوشی ناشناخته‌ای به سراغش آمده بود. از بستر بیرون آمد و باز اولین کاری که کرد کنار پنجره رفت و استودان آذربانو را از دور نظاره کرد. ابری سفید و انبوه بر بالای قله نشسته بود و استودان آذربانو از میان مه صبحگاهی مثل خانه‌ای در رویا مشخص بود. روشنک لبخندی زد:

ـ سلام آذربانوی مهربان من! بهار در راه است. بهار درست پشت دروازه‌ی شهر، پشت پنجره‌های خانه‌هاست. کافی است در را باز کنی و به داخل دعوتش کنی!

ـ راستی! می‌بینم که مهمان داری! نگاه کن! بالای سرت را بنگر! آن ابر سفید، آن ابر انبوه و آبستن باران، برای خانه تکانی آمده است. به او اجازه بده تا خانه‌ات را آب و جارو کند. به او اجازه بده بر اطراف خانه‌ی سنگی و کوچکت ببارد و سبزه برویاند.

ـ آذربانوی من! آیا خبر داری که پولاد در اتاقهای مهمانسرایش را دیروز باز کرد و تا پاسی از شب رفته بود، همه چیز را مرتب کرد. آیا تو هم می‌شنوی صدای اولین کاروانی را که پس از ماهها دارد به دره نزدیک می‌شود؟ گوش کن! گوش کن مهربان من!

ـ آری دارند به طرف کوچه‌ی ما می‌آیند. این را هم به تو مهربانم بگویم که دیگر جوانه‌های درخت بید کنار پنجره سر بر آورده و برگهای سبز و درخشان کاملاً مشخص شده است. سبزه‌ها در لابه‌لای سنگفرشهای باغچه دمیده است، همان سنگفرشهایی که در ایام دلتنگی دست مرا می‌گرفتی و نوازشم می‌کردی و ساعتها آنجا قدم می‌زدیم. حال می‌روم به یاد تو بر روی سنگفرش باغچه قدم بزنم سنگفرشی که نم نم باران خیس کرده...

ـ خیالت راحت باشد! دیگر سرمای گزنده‌ی زمستانی از میان رفته است. هوای بهار نوازشگر است، درست مثل دستان گرم تو! نگران نباش مهربان من! مواظب خودم هستم!

ـ راستی تا یادم نرفته بگویم که یکی از همین روزها به دیدنت خواهم آمد. دیگر برفها آب شده و پولاد به من و لاله قول داده یک روز ما را همراهی کند تا قبل از اینکه جشن نوروز

از راه برسد، به کوچه‌ی تو نیز سر بزنیم. پس تا آن روز بدرود!

روشنک از پنجره اتاقش به آذربانو درود فرستاد و ماجراهای شب گذشته را برایش توضیح داد و خبر آمدن اولین کاروان را و همچنین صدای جرس را که حال دیگر به حدی نزدیک شده بود که وقتی روشنک سرش را از پنجره بیرون آورد، مشاهده کرد که اولین شتر از زنجیره‌های کاروانی بزرگ، پایش را در خیابان مقابل مسافر خانه گذاشته است و صدای شادی و خنده و پیاده شدن کاروانیان لحظه به لحظه اوج می‌گرفت.

روشنک همه‌ی آنها را که می‌دید، به آذربانو خبر می‌داد. روشنک احساس کرد که آذربانو هم بر خلاف همه‌ی روزها از میان استودان خود و از پشت مه صبحگاهی و ابری انبوه و سفید که باران با خود داشت، به او لبخند می‌زند وروح آذربانو هم انگار که خبری برای روشنک داشت. آخر او در استودان خود که بالای قله بود، می‌توانست همه‌ی دشتهای فراخ پشت کوه را بنگرد و از مسافران و رهگذران بهاری برای بانوی چشم انتظار خود خبر بدهد.

روشنک شادی روح آذربانو را با همه‌ی وجود ادراک کرد و دستی از دور برای او تکان داد و بوسه‌ای فرستاد. سپس با دلی شاد و مالامال از امید از در اتاق پا به درون محوطه‌ی باغ گذاشت.

جوانه‌های ریز و سبز درختان نمایان بود. نم نم باران صفا و شادابی خاصی به درختان باغ داده بود. روشنک، گیسوانش را بر دوش افکنده بود و چهره به دست نسیم ملایم و نم نم باران صبحگاهی سپرده بود، تا صفایی کند.

دختر جوان در میان درختانی که تازه جوانه‌زده بودند، شروع به قدم زدن کرد و زمانی که به انتهای باغ نزدیک شد، متوجه بوته‌ای نو دمیده شد. به طرف بوته رفت. اولین گل بهاری سر از تیرگی خاک بیرون آورده بود و خبر باز آمدن اردوی بهار را می‌داد.

روشنک به حدی از این اتفاق زیبا، سر خوش بود که می‌خواست فریاد بزند و همه‌ی ساکنان شهر کوچک کوهستانی را خبر کند. آخر او نمی‌توانست آنهمه سر خوشی را تحمل کند. گاهی سرخوشی به حدی می‌رسد که خارج از تحمل انسان می‌شود.

روشنک از شبنم نشسته بر روی شاخه‌ها و سبزه ها، از نم نم باران، از خنده‌ی اولین گل بهاری، از می نگاه جوانه‌ها و شکوفه‌های درختانی که قبل از برگ بر روی شاخه‌ها نشسته بودند، مست مست بود. هیچ شرابی چنان قدرتی نداشت تا روشنک را تا آن حد مست و مدهوش کند.

در آن میان و از همه‌ی آنها بالاتر، از یاد عشق سفرکرده‌اش چنان سرخوش بود که انگار از خوشی داشت روی ابرها راه می‌رفت. همه‌ی مسیرهای کوهستانی باز شده بود. آن روز

صبح، آن کاروان با صدای جرس و هیاهوی مسافرانش که هنوز هم صدای آنها از پشت دیوار، از مسافرخانه و بازار کوچک و خیابانهای شهر به گوش می‌رسید، او را بیش از همیشه به باز آمدن آریو امیدوار کرده بود و با خود گفت:

ـ همین روزهاست که پیدایش شود، درست در یکی از همین روزها در باغ گشوده خواهد شد و من با تمام وجود، صدای قدمهای او را بر روی سنگفرش باغ خواهم شنید.

* * *

S. Jabbar Zadeh

ARIO BARZAN

The Warrior Who Imposed Defeat Upon Alexander

9789648940213

